

مدن

کلیات

واعلی

حملة حیدری



موسس چاپ و انتشارات محمد حسن علی

هذا

کتاب مستطاب

(حمد ————— حیدری)

مشمول برهجرات و توصیف از رشادات و شجاعت و عظمت و منقبت
و جنگهای تاریخی و غزوات مولای متقیان

علی بن ابیطالب (ع)

تالیف مرحوم میرزا محمد رفیع ابن محمد المشهدی المتخلص به

بازل

المثوفی سنه ۱۱۲۴

از انتشارات :

| | |
|------------|-----------|
| قم محمدی | کتابفروشی |
| دیانت مشهد | |
| قم مصطفوی | |

حق طبع محفوظ

پانچازم

شمسی ۱۳۳۶ | قمری ۱۳۷۶

حمله بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ حیدری

| | | | |
|--|--|---|---|
| <p>ازین هر سه نعمت نمود آشکار زهر ذره تا درخشنده مهر به بینی چها کرده صنع خدا یکی بهر روز و یکی بهر شب گهی سرد و خشک و گهی گرم و تر وزان آفریدن سیاه و سفید که بیصانهی نیست صنعت روا چنین نقشبندی پرستنده نیست یکی رسم بنهاد و دین نام کرد وز آن هر دوره کرد آگه ترا بدیهای آن نیز پنهان نداشت که باشد وجود از آن محترم که بایی از آن اعتبار اقتدار بسا ن خرد رهنمایی رفیق گمانت بجنّت رسیدن مبر درین ده مرای رفتار نیست برای بنی آمدهش بر گزید که او جوهر پاک کامل عیار که ای بی بها در بحر وجود ز توجه مله کر دارها بشمرم باو کار دنیای و دین واگذار</p> | <p>همه کار دنیا و دین کردگار به بینی زروی زمین تا سپهر زهر کارگیری شماری جدا نموده مه و مهر را منتخب بهر جای دادن بهر کوی اثر عناصر هوا لید کردن پدید وزان پی بری آفریننده را که بینقش بند این همه نقش نیست بیمبر فرستاد و بیغمام کرد ره راسترا کرد از کج جدا ره کج بسوی جهنم گماشت دو جوهر پدید آفرید از کرم بچشم تو دادش چنین اعتبار چه دادت ره و هم نمودت طریق اگر پا گذاری براه سفر درینجا مر اجای گفتار نیست نخست آفریننده عقل آفرید بفرمود پس عقل را کردگار بفرمود پس کردگار ورود بدو نیک از بندگان بنگرم ولی دست خود از خرد بر مدار</p> | <p>خرد بخش و دین بخش و دینار بخش در این آفرینش تماشا کنی فزاید یقینش بدل بیشتر بتن جاندهی جان و تن پروری که آنرا فرودن که آراستن بهر کارش این چه توانا نیست بسنجی بمیزان عقل و خرد بدانی از آن نقشهای درست که باید پرستیدن او را چسان ترا عذر نادانی از لب سترد خوشیهای آنرا هر ابر تو خواند از آن رنج هم داد از ادیت ضیا بخش شبهای روز سیاه رسانی بدرمانده گان نفع و خیر بگفتت بهره که خواهی در آ چگویم که باشد بوفش سزا کنم وصف مخلوق او را بیان چه لطفست حقرا برین مشتخاک بگفتش که بر گرد دردم بگشت جهانرا بدست تو دادم زمام یکی حرف دارم بمندار گوش</p> | <p>بنام خداوند بسیار بخش که در قدرتش چشم و دل و اکنی زهر نقش کاید ترا در نظر سما آفرینی زهین گستری جهان بر شب و روز آراستن تعالی چه حکمت چه دانا نیست بهر صنع کاندیشه بهر خرد نباشی چه حیوان در ادراک سست نباید ولی از خرد این بیان بدو نیک را بانو یکیک شهرد ره راسترا تا بجنّت رساند چه محتاجیت داد و بیزادیت یکی همچو مهر و یکی همچو ماه پیوشی بنوشی ببخشی بغیر بدست تو داد اختیار تو را دگر از صفاتش کنم ابتدا همان به کزین عرف بندم زبان بر رحمت نظر کرد بر عقل پاک بمن روی کنراه فرمان نوشت تو را آفریدم بقدرت تمام کنون با تو اوصاحب عقل و هوش</p> |
|--|--|---|---|

وراز رهبر عقل گیری کنار
مثالی بیارم کنون از خرد
زهت آرزو زندگی تیرمجاه
اگر شمع هر کب بتازی براه
اگر شمعت از باد باید گزند
گشاید کمی نگاه نفست چه دیو
دلیلی بیارم درین داستان
چه آدم بفرومان یزدان پناک
بگفت از برای تو حی قدیر
صفی اللہش گفت ای مهربان
چنین داد باسخ باو بوالبشر
بدین وحیا گفت پس جبرئیل
که هر جا بود عقل و دین وحیا
چه جبرئیل گفتار ایشان شنید
خردگر بچنگ آوری ای عزیز
رساند سرت را باوج فلک
بسان خرد مرد را بار نیست
کسیرا که باشد زبان چربکو
که چون او نیامد کسی در وجود
ز خلق جهانم طلب او بود پس
محمد (ص) حبیب خدای جهان
محمد که روی همه سوی اوست
محمد (ص) شه آسمان و زمین
شده مغز یعنی در اینجا بیوست
خلیلی که هر جا بد آتش کده
مسیحی که از روح پرور کلام
گشاینده گنجهای قدیم
لتم چون شدش خاتم از بهر آن
چه هنگام نا کامی اضطرا
توسل نجستند تا بانسی
بجز ذات مستغنی کردگار
نکشتی از آن سایه اش آشکار
برونست توصیفش از قیل و قال
پس از مصطفی (ص) مدح شیر خدا
بمدح علی خامه سر میکنم
علی صورت قدرت کردگار
علی صاحب اختیار جهان
وصی نبی جفت پاک بتول
فرازنده رایت مصطفی (ص)

بهر دو جهان میشوی شرمسار
که دانی چه سودت ازان میرسد
هوا تند باد نفس سنک راه
روی راست یکسر بدرگاه شاه
بر آید بر آنسنگ پای سمند
چه سود از زمان از فغان و غریو
ز قول رسول خدا بی گمان
ز جنت خرامید بر روی خاک
فرستاد سه هدیه بی نظیر
بکن نام آن هدیه هارا ایسان
که من عقل خواهم نه چیز دیگر
که گردید با من رفیق سیل
نکردیم از هم سر مو جدا
بچاهر سه را ماند و خود بر پرید
حیا هست و دین هست و بسیار چیز
تورا بگذراند بعقل از ملک
چکویم دیگر حد گفتار نیست
بود نزد مردم خردمند او

در نعت و منقبت سرور انبیاء
"وخاتم پیغمبران (ص)"

محمد سر جمله پیغمبران
خداوند عالم رضاجوی اوست
مقدم نشین صف مرسلین
که یعنی بدان اول و آخر اوست
گلستان دین از قدومش شده
دهد مرده دل را حیاتی تمام
نماینده راه امید و بیم
چه خاتم بهر عهد بدو حکمران
زدشواری و سختی روزگار
نشد مشکل انبیاء منجلی
باحسان او جمله امیدوار
که او بود از سایه کردگار
بوصفتش زبان خرد گشته لال

منقبت برگزیده ایزد تعالی و جگر گوشه
سید المرسلین و انوار موصوین (ع)

علی در جهان حجت کردگار
علی صاحب حکم بر آسمان
فروزنده شمع دین رسول
برازنده افسر هل اتی
علی درت التاج در وجود
خرد کرده اذعان بتکمیل او
فشانده جان براه خدا
درازنده عمر و مرحب زجا

که بی عقل یکمونداری بها
روان را کب اندیشه امر کبست
بود با کمند عمل در کمین
بمردی از این سر زمین رفته اند
دراستی در آن چاه بی منتها
که مر دخر در نیاید زبای
که میگفت از گفته شاه دین
درودش رساند از خدای جلیل
که سازی از آنها یکی اختیار
فرستاد حق عقل و دین وحیا
شما باز گردید سوی مقدر
چنان است فرمان پروردگار
ز همراهی او نگریم باز
مده دامن عقل هرگز دست
خرد پایات را بلند می دهد
رساند تو را تا بیایغ نعیم
همین مانده نامی از ان نه نشان
که باشد محمد (ص) ^{صلی اللہ علیہ و آله و سلم}
خمیر تن پاکش از عقل بود
نمی بود اگر او نمی بود کس
محمد که لولاک در شان اوست
محمد شبان است و عالم ره
فرستاد آخر پی اهدا
که شد بهرش ایجاد دنیا و دین
فروغ مه و مهر از نور اوست
ز ظرفش برون نیست یکقطره وار
در او قدرت صنع گشته تمام
که هر یک پیغمبران عظیم
بعق محمد طاب کرده اند
رضامندی خلق از اخلاق اوست
فتادن روانیست بر سایه اش
که شهبش نباشد بهستی قرین
ز مدح و ز نعت محمد ز نم
بود نزد او باب عرفان روا
زمین تا فلک بر گهر میکنم
علی مالک الملک اقایم جود
گهرهای اسرار تحویل او
نماینده کفر از دین جدا
برازنده نقد دل های ما

ز هاتنده موسى از رودنيل
 نشيننده مسند انما
 هواخواه او جبرئيل امين
 نگر نزد حق حرمش را بين
 برش مهر و مه را چه وزن و وقار
 چه او در وفا پابداري كه كرد
 وجود زمين بهر ميدان اوست
 بر افكندن بت چه همت گماشت
 نه كس جز نبی هم تر از وی او
 چه گويم در كجاي گفتار نيست
 سزاوار از بعد شير خدا
 كه بودند هريك بسان علي
 در ايام خود هر يكی شهر يار
 همه چون منزله محمد صفات
 بقدر و شرف نور چشم رسول
 و گر لطفشان بود از رخ نقاب
 و گر مهرشان در نوردد جهان
 بعلم و بقدرت همه منتهي
 نداند بقدر و شرف هيچ كس
 نبودی اگر ذاتشان در جهان
 ز آن يازده پيشوا دمام
 چكويم از آن پيشوايان دين
 ستم ميكشيدند از نكسان
 مكافات آنمهر عالم فروز
 چه بهر هدايت ببخشد شعاع
 كسير كه دل شد سياه از نخست
 درون صدف چون درش جاكني
 كند غوطه در چشمه روح الامين
 بوديش از ين قصه دشمنان
 بگردانم از خصم روی ورق
 بده ساقی آنجام رخشان چه خور
 از ان می كه گر قطره بر سپهر
 از ان می كه مستان راه هدا
 به پرداز انجام خورشيد رنگ
 امام زمان حجت كردگار
 فروغ دل شاه دلدل سوار
 بجا از وجودش سپهر زمين
 زر از كان جودش بود باصره
 بنياد آن قصر عرش اقتدار
 مسيحا بكف شمع تا بنده حور

دما ننده گل ز باغ خايل
 رساننده تا بمطلوب ما
 بفره مان او آسمان و زمين
 گران قدری طاعتش را به بين
 كه گر خواهد آن صاحب اقتدار
 شب هجرت آنجان سياري كه كرد
 فلك سايه بانی ز ايوان اوست
 بدوش نبی از شرف پا گذاشت
 قوی دست و قدرت ز بازوی او
 سخن در خور وصف كرا نيست

بساحل رساننده فاك نوح
 خدا را مياهاات از ايجاد او
 بدان تا نگرود نمازش قضا
 تعجب در اين امر چندان مكن
 بگرداند اين طارم چنبيري
 نبايد ز كس جز شة انس و جان
 از وكار ايمان برو نطق شده
 بضر ب دودستی ز طاق حرم
 ندانی جذامر علی را ولی
 دل هر كس از مهر او نيست شاد

مناجات بدرگاه قاضي الحاجات از برای
 صاحب العصر و ازمان مهدي صاحب (ع)

بر اهل جهان حجت كردگار
 همه صاحب حكم بر كائنات
 جگر گوشه های علمی و بتول
 شود كوی بر روی دريا حساب
 شود كوه چون در بدر ياروان
 همه چون محمد همه چون علی
 خدا و پيغمبر شناسند و بس
 نميبود بعد از پيغمبر جهان
 گرفتند در عرش اعلا مقام
 چهديدند از گمراهان لعين
 دعا بود از ايشان مكافات آن
 بر او نور افشانند تا گشت روز
 بر آيند از تيره چاه نسزاع
 نشايد با آب خضر پاك شست
 پس آنگاه در كوثرش افكني
 صدف زر شود مشتری حور عين
 ملال آورد در دل دوستان
 بر آن عزمم اكنون بتوفيق حق
 كه داری ز ياقوت لب از گهر
 بريزند در جام زر ين مهر
 بنوشند بر ياد شير خدا
 برون آرم آئينه دل ز رنگ
 فروزنده گوهر هشت و چار
 چو حيدر گذارنده ذوالفقار
 بجا چون نگيندان او چون نگين
 زايوان او عرش يك كنگره
 نكو است چون خشت آمد بكار
 همی جويد از دهر نور ظهور

بقدر و بجز و بچاه و شرف
 علی صاحب حكم شرع نبی
 جهان قايم از ذات پاك همه
 و راز حلمشان بهر بايد نظر
 نشايد تفاوت بايشان گذاشت
 همه غنچه باغ شاه نجف
 بترتيب امام زمان بوده اند
 چنان عاجز از وصفشان در عقول
 يکی مانده قايم با مر خدا
 چه كردند اعدا ز رشك و حسد
 ندیدی كه با خود شود لا جور
 ولی آنسبه اندرون گمراهان
 شود آفتاب از فلك سر بسر
 بری قطره گرز خون سياه
 بر دابر نيسان بسی روزگار
 چه بشكافيش فطره خون بود
 چكويم زدوان گم کرده راه
 كه بپيچم كميت قلم را عنان
 از ان می كه فردوس بارنگ اوست
 كه چون پرتواز نور ايمان چكيد
 بمن ده كزان باده مستان شوم
 نهان بر ادهم آب دل را صفا
 شكفته كل گلشن سرمدی
 طراز نده عصمت فاطمی
 قضا بنده حكم فرمان او
 نگهدار آن آسمان و فلك
 ز كرسی كرسی از صدره در
 فلك در رهش بادل پر امید

گشاينده با لهاي فنوح
 نبی را تظاهر زامداد او
 خدا باز گرداند خورشيد را
 كه در قدر او نيست جای سخن
 بانگشست كه بهتر چه انگشتری
 بر يدن دل از جان بجان جهان
 دل كفر از تيغ او شق شده
 بر آرد و زد بر زمين لا جرم
 ندانی خدا تا ندانی علی
 دل شاد هر گز نصيبش مباد
 بود مدح آن يازده پيشوا
 نبی را وصی و خدای او ولی
 همه همتر از وی شاه نجف
 بود غيرشان كاذب مفتري
 سپهر و زمين كم ز جای همه
 ز آب آن گهرها همه خويتر
 كه هر يك ز انجيز بايست داشت
 بود يازده گوهر از يك صدف
 نگهدار اين خاندان بوده اند
 كه از حمد بيزدان و نعت رسول
 كه باشد جهان از جودش پيا
 در ايشان بماند آن مكافات بد
 بحكم سياه اندرونی چه كرد
 بدیشان نگرديدند شب روزشان
 سياه چاه زندان ندارد خبر
 صد فساوی از قرص خورشيد ماه
 كند روز و شب آب كوثر تثار
 اگر رفته چون بر فلك خون بود
 دل دوست خوش روی دشمن سياه
 بمدح شده دين امام زمان
 از ان می كه كوثر از ان تازه روست
 زهر قطره اش شيره جان مكيد
 بيكجر عرش مست ايمان شوم
 بمدح جگر گوشه مصطفی
 براننده مسند احمدی
 فرازنده رأيت هاشمی
 قدر شخصی از پيشكاران او
 بر افراشت ابوان قدرش بكف
 دو حلقه موه مهر از سيم وزر
 نمودست روی كواكب سفيد

شده روز شب دین چون در نقاب
 ز بیداد آفتاب گردد سیاه
 ز تیره دلی چشمها خیره شد
 مسلمان نبی و پارسای نماند
 نماند افسر عقل بر هیچ سر
 تهنی گشت دلها زیاد خدا
 بهر گوشه دجال بر پای خواست
 ز جولوگ غیب بیرون خرام
 بکش تیغ سان شمع خور شید خام
 زمین را ز فر خود آباد کن
 چه آئینه خوار ندرد ملک زنگ
 صد فروار گشته بظاهر خموش
 تن و جان فدای قدومت کنند
 ز دل بسته بر دین اعداء کمر
 برون آی شیران خود را بین
 براه تو باز ست چشم جنان
 کند آنچه ممکن بود کرده ام
 دگر توبه نیست از من روا
 وسیله کنم ذات پاک ترا
 الهی منم بنده عاصیت
 بسر برده در معصیت زندگی
 چه طفلان مکتب ز ترس پدر
 چه عمر از کرم مایه داداده ام
 پیش آمد ابلیس دلال و ار
 فکندم در آن جنسها چون نظر
 ازین ذوق این انبساط و نشاط
 نبود از همه جنس يك تخته مال
 به چشم چه شب روز گردید تار
 ز تقصیر خود مومو عذر خواه
 نکو کاری از من نیاید مسمی
 بسر رفت عمرم سراپا باهو
 گنه کرده ام گر چه پیش از حساب
 ولی وسعت عفو غفران تو
 مراد رگنه کردی باک و بیم
 بنزدت کنون خوار استادام
 تو آن کن ولی از تو باشد روا
 چه دیدی مراد رگنه چیره دست
 نه روزی خود را بریدی زمن
 نه معزول از زندگی کردیم
 ندارم بجز در گهت تکیه گاه

که تا کی علم برزند آفتاب
 پس انگاه مطلع نماید چه ماه
 بمال کسان دستها چیره شد
 بجز جهل مرد خدائی نماند
 یکی مست زور و یکی مست زور
 شد ابلیس در ملک دین خدا
 چها نگشت بر شوره هدی کجاست
 برون آرتیغ علی از نیام
 نکون ساز کن رایت فوج شام
 بیداد بنگر شها داد کن
 مسلمان چندی بشهر فرنگ
 نهانی نهاده بر آواز گوش
 جهان پاک ز اعدای شومت کنند
 بیکدست تیغ و بیکدست سر
 بمیدان دایران خود را بین
 که در راه گل دیده بلبان
 ستم بر خود و غیر خود کرده ام
 مگر آب شمشیر شوید مرا

بدینسان شنیدم ز کلر آگهان
 جهان را بر افروزد از رای خود
 شد از ظلم آفتاب اقلیم زنگ
 هوس آخرت را بدینیا فروخت
 همه بیخود افتاده اندر کنشت
 ز نخوت چه گشتند نمر و دغص
 برون آی ای گوهر معرفت
 سردشمنان از بدن دور کن
 بسیل فنا خار و خاشاک ده
 ز عالم بر انداز رسم ستم
 ز بسیاری دشمنان دوستان
 که چون بر کشد شاه شمشیر کین
 گشاده بره دیده انتظار
 بمردی همه برق بك لشکر کند
 یکی هم از آن جان نثاران منم
 چنانم قدوم تو را خواستگار
 ندارم خیالی دگر در نظر
 از آن رو بدر گاه حسی قدیم

مناجات نمودن بدرگناه بخشنده بی منت و عطا کننده
 بافضایات و اعتراف نمودن به خطای خود

نیاورده یکدم بیجا بنده گی
 زبان حمد خوان بود دل بیخبر
 بی بازار هستی فرستاده ام
 مرادید دانست کاهد شکار
 بگفتم نباشد از آن به دگر
 فکندم دوباره نظر بر بساط
 گذشتم ز مالار نباشد وبال
 بر آمد ز دل آه بی اختیار
 زبان لال لیکن زجرم گناه
 گنه کاریم بیش از عالمی
 نیامد من کار خوبی بسهو
 ندانستم آملیک اورا صواب
 وفور عنایات احسان تو
 دگر نفس دنیا و دیور جیم
 عقوبات را جمله آماده ام
 نه آن کن که من باشم انرا سزا
 نکردی ز لطف و کرم خار و بوست
 نه دستم گرفتی نبستی دهن
 نه اخراج از بندگی کرده ایم
 ز قهر تو دارم بلطفت پناه

اگر بوده پیش تو تن در نماز
 دگر بود پیش تو سر در سجود
 رسیدم چه در چار سوی جهان
 در آمد بشادی بی بازارها
 اگر دوستی گفت کین سود نیست
 چه دیدم خز فهای بی آبرنگ
 چه دیدم چنین حاصل امر خویش
 عمل مانده و مالها سوخته
 مقررم به پیشت که بد کرده ام
 بعضیا ننگدشتست روز و شبم
 مناهی نشد فوت یکموز من
 بگردم بخت با مررت نگاه
 همه برده پوشیست بر بنده گان
 کنون معترف بر گناهان خویش
 بهرنحو اکنون نمائی عقاب
 تو آنیکه پوشیده پردام
 نمودم من ناشکور و کفور
 نه بیقدر از همکنان ساختی
 چه در عین عصیان نمودی کرم
 بر آورد پیش تو دست دعا

که گردد گر گون نه وضع جهان
 کند تازه آئین آبی خود
 ز بیداد دلها چه شهر فرنگ
 ز برق عمل خرمن عمر سوخت
 نه بیم جهنم نه ذوق بهشت
 چو فرعون سان فخر از ایوان قصر
 برون آی ای اختر معدلت
 بر ای دل دوستان سورکن
 جهان زهر خورده ست تر باق ده
 نظر کن سوی دوستان از کرم
 بیعبر جهانند چون در نهان
 گشایند شیران جنگی که بین
 گرفته بکف جان برای نثار
 ولی بیتو شاهاتن بی سرنده
 که بیوسته قال ظهورت ز منم
 که در خشکسال ابر در کشتزار
 مگر آنکه سازم فدای تو سر
 بیخشا بش جرهای عظیم
 که بخشد خداوند بیشک مرا
 نکر دم ز خود هیچ که راضیت
 بدل بود اندیشه های در از
 تو خود نیکدانی که در سر چه بود
 زهر جنس دیدم هزاران دکان
 زهر جنس آورده خروارها
 درین جنسها بوی بهبود نیست
 شده آنگهرها چه خشت و چه سنگ
 چگونیم چه حال آدم آمد پیش
 زبان بود سودی که اندوخته
 گنه پیش از حصر و حد کرده ام
 عقوبات را جمله مستوجبم
 اوامر همه مانده یکسوز من
 گنه را ندانستم از جز گناه
 تها و ز نمودن ز شر مندگان
 سرافکنده از شر عصیان به پیش
 بود عدل و احسان تو بی حساب
 چه ناکرده دانسته کرده ام
 همه نعمت صرف فسق و فجور
 نه رسوا ز اهل جهان ساختی
 کرم کن بوقت مکافات هم
 بد از سان کنم عرض مطلب روا

در طاب عفو و مناجات بدرگاه قاضی الحاجات

الهی بحق توانائیت
 الهی بعفو و بغفران تو
 الهی بآن بخشش بی حساب
 باعزاز شاه شهیدان حسین
 بیافر خداوند با اقتدار
 باقلیم بخشان خود بینوا
 الهی بآن حسن ظنی که ما
 درین خاکدان گریه داریم
 کنی دم بدم اعتقاد قوی
 گماری باینکار توفیق خویش
 نخواهم از این نعت برمدح من
 دهی دردو عالم مرا برتری
 باسانی از من بگیری حساب
 بفر دوس سازی ز لطف عطا
 کنی یک یک حاجتم را قبول
 شبی بودم از بهرمان بر کران
 شبی در صفا چون شب زهد کوش
 در آن شب خیالم چه صیاد چین
 بدامش نیفتاد چون آن شکار
 ولی غافل از آنکه بخت بلند
 که از عالم غیب فرخ سرش
 بفکر غزل تا یکی خون خوری
 چه بر خیزد از بزم گرد دروان
 یکی داستانی در آور به نظم
 وضع و شریف و امیر و وزیر
 ز هانف شنیدم که میگفت نغز
 بغیر از دروغی نبود هیچ راست
 نبندی عروس سخن راحلی
 چه اینم صلح حداد دل باز بیان
 در این عرصه افکندم آنکه بساط
 در آن بحرهای هوس امتزاج
 چه در بحر شهنامه کردم گذر
 بدیدم زهر سو یکی انجمن
 همه پهلوان بوده در عصر خود
 بگفتم که این جای جولانگریست
 و سیدم بفر دوسی انجمن
 دگر سوا سد شور انداخته
 بسوی دگر جامی آراسته
 دگر جانب استاده قاسم دلیر
 چه دیدم سر راه را جمله بند

الهی به ان اقتدار امم
 بحق محمد شاه انبیاء
 بحق علی و حسین علی
 باعزاز جعفر پیر هسان او
 بسختی کشیمای ناز کسدلان
 که بخشی مرا از عطا و کرم
 دهی زان گناهان معافی مرا
 زبان و دلم را بگردآوری
 کنی از من بی بضاعت قبول
 بد نیاز خلقم کنی بی نیاز
 نسازی ز فضل خودت نا امید
 غلط کردمی از کرم گستری
 بحق ولی و وصی ای صمد
 کنون آمدم ای جهان دیدگان
 شبی چون شب تار لب ریز نور
 شبی در صفا تر مه اصفهان
 بسی دانه افشانند گستر ددام
 چه صیادم آمد چنین از کمین
 نه این پیشه کاری ز کم هم توست
 بمن گفت ای نقش بند خیال
 چه حاصل تورا از غزل غیر این
 چه نا چار می بایدت خورد خون
 چنان داستانی که پیر و جوان
 چه ارباب بند و چه اهل نشاط
 در آن دم بهر سوی پیک خیال
 زدم رأی با دل در این مدعا
 در این داستان هیچ جز راست نیست
 رها ندی مرا از هزار افترا
 بهر بحر شعری شناور شدم
 بدانسان خیالم نیاورد روی
 ولی بود در هر صدف پاسبان
 همه زورمند و همه بیکه تاز
 در آورده هر یک بفرمان خویش
 بیارم چرا از کسی پای کم
 ز شهنامه بردوش گرز گران
 دگر سوا ستاده نظامی چه کوه
 بجای دگر ها تفی در فغان
 براه دگر قدسی پهلوان
 بدل گفتم اکنون چه چاره کنم

بعق خدائی و یکتائیت
 که آورده بیرون وجود از عدم
 بحق علی سید اوصیاء
 صفی الله اهل بیت و نبی
 که گردید حل مشکگل دین از
 بنازک دلیهای دل بسته گان
 کشی بر سیه نامه من رقم
 موافق کنی بر تلافی مرا
 ببخشی بروح القدس یابری
 ثنا خوانی اهل بیت رسول
 نمائی بعقب در عفو با ز
 در آری بمحشر مرا بر وسفید
 به خلد بر ینم نجاستم دهی
 نسازی ز حاجات من هیچ رد
 نماید حق بر سر داستان
 ز تیره دلی چون شب یلد دور
 که خود تیره چشم میزد از آن
 نگردد آهوی وحشم بدام
 شدم از تهنی دستی او غمین
 ز طالع بلندی و بر فطر تیست
 بری چند بیوده رنج و ممال
 که بر تو کند سامعش آفرین
 چنان خور که ز نگی دهد زان برون
 چنان داستانی که اهل جهان
 به بند نه از آن جمله گی انبساط
 ندیدم یکی قصه بی قیل و قال
 پاسخ دلم گفت با من چرا
 سرموئی انجام کم و کاست نیست
 رساندی بسر منزل مدعا
 بدریا درون بهر گوهر شدم
 که بد بازوی طبع شه شیر جوی
 نهنگی در آن قلزم بیکران
 بملک سخن دست کرده دراز
 ز اقلیم معنی دو صد ره به بیش
 زدم چون در آن دشت اول قدم
 وزان گشته سر کوب هر همکنان
 ز فر سکنند گرفته شکوه
 که این بند را بسته صاحبقران
 ستاده باقبال شاه جهان
 چسان بیش بگذارم این بجا قدم

که افتاده بر هفت خوان زره را
 بیک جلوه کان برق لامع نمود
 گشاده بشمشیر شه راه را
 شکستم در گنج معنی بزور
 کنون نامه رامی شوم مبتدی
 بر آن نامه یا فت بالا تری
 بیاساقی ای سرو باغ مراد
 کنون میروم بر سر داستان
 ایباغی که تخمیرش از می بود
 ایباغی که حیدر باخیار داد
 مرا هست تحقیق از انجام کن
 بنام خدا و بنام نبی
 از آن پیش کا حکام رب جلیل
 بگوئی که چرا بد اورا لقب
 بدانش بدیدی بگردن سپهر
 بصبح و بشام و بلیل و نهار
 بدل گفت این کارهای عظیم
 سراغ از که گیرم کجا یا بمش
 سوی خانه رفتی بهنگام شام
 تعجب نمودی نبی زینمقال
 چه دیدی پس و پیش خیر البشر
 چه رفتی شه دین بدولتسرا
 میادا که باشد زجن این ندا
 که غمگین مشو ای فدای تو من
 که از بوالبشر تا مسیح انبیاء
 که مبعوث گردد بحکم خدا
 بود حکم دینش روان تا ابد
 تو از دیو و از جن مدان این صدا

مدد جستم آنکه ز شیر خدا
 نه استاد در پیش من هر که بود
 همان راه پر بیم و جانگها را
 وزان با سبایان در افتاده شور
 بنام نبی و بنام علی

ببردم سوی تیغ حیدر پناه
 بر آمد چه تیغ علی از نیام
 گرفتم به نیروی شیر زیان
 چه چربید بر دستها دست من
 چه صرصر روانگشت چون خامه ام

در طلب غنم نمودن بدرگاه قاضی الحاجات
 و غافر الذنوب

بگویم ز فرموده راستان
 میش پر تو نور ایمان بود
 بسلمان و مقداد و عمار داد
 قرابه کش بوم توفیق کن
 بنام علی و وصی علی
 رسا نده بشاه رسل جبرئیل
 شدی شهریار قریشی نصب
 بتابنده مهر و درخشنده چهر
 بیست و بلند و جبال و بحار
 نباشد جز از کردگار قدیم
 که بیرون از آن و ازین دانش
 ولی در همین فکر بودی مدام
 بدل گفتمی این را چه باشد جلال
 نمی آمدش هیچکس در نظر
 بگفتمی باهل حرم ما جبرا
 دل اندوهگین است زین غم مرا
 که این راندانم من از اهرمن
 خبر داده اند از وجودش بما
 کند جمله اذیان سابق تباہ
 بر آن شخص ختم رسالت شود
 که این نیست جز فضل لطف خدا

نیارور همان مهر بیکر ایباغ
 ایباغی که مستیش باشد خرد
 از آن رشحه ریز بر عنصرم
 که در پیش دارم بیابان حول
 چنین گفت داننده داستان
 چنین داشت عادت شه انبیاء
 بغاری نشستی ز مردم نهان
 به بین سقف آراسته بیستون
 بآب و با آتش بابر و طر
 فرازنده چرخ گردنده کیست
 در این فکر و اندیشه سالار دین
 بنزدیک چون وقت بعثت رسید
 گهی هم شنیدی شه خاص و عام
 بدل آمدی خوفش از این صدا
 که این حالها رو بمن میدهد
 بگفتش به آن بانوی بانوان
 گمانم چنانست بل بیگمان
 دگر آنکه گویند اهل کتاب
 شود زود مبعوث بر دین نو
 تو باشی وشکی نباشد در آن
 بدینگونه آثار تا چند گاه

مبعوث شدن آنحضرت بر کافه انام صلی الله علیه و آله
 و نعت حضرت محمد (ص)

ز عمرش چهل سال چون در گذشت
 بیاساقی ای بدر ساز هلال
 بدور آر آن ساغر سرمدی
 شد آراسته از کران تا کران
 که روزی بعد از شه خاص و عام
 که ظاهر بر او گشت مردی تمام
 بیش آمدش مرد غیب آن زمان
 بفر ما نش انسید محترم
 دگر گونه شد هیئت و وصولتش
 نموده و بال از زمرد عیان
 میان دو چشمش بیخط جلی
 بگفتش چنین سید المرسلین

که شد دور احمد بحکم ایزدی
 یکی بزم در شهر بند جهان
 چنان داشت در کوه حرا مقام
 نکوفر نکورو و نیکو کلام
 تبسم کنان با دل مهربان
 روانگشت با او بسمت حرم
 پیمبر نظر کرد بر خلقتش
 گرفته فرو شرق و غرب جهان
 شده نقش نام خدا و نبی
 که با آفرینت جهان آفرین

بساط کهن در نور دیده شد
 مهر مهر نور از محمد (ص) گرفت
 ردا گسترانیده تکیه زده
 پیمبر و را دید و حیران بماند
 بگفتش ز لطف ای محمد (ص) از جا
 چه آن در نزدیک مرده رسید
 دو پا بر زمین دید و سر بر سپهر
 ز باقوت یکباره شد گردش
 پیمبر و را دید و حیران بماند
 بگو کیستی و ز که داری نژاد

دلیرانه بگذاشتم پا براه
 نه گرشست ماند و نه درستم نه سام
 بیک حمله میداز زدست یلان
 زدم کوس شاهی بملک سخن
 ز لطف نبی و علی نامه ام
 شدش نام از آن حمله حیدری
 که نزد تو دارم سراغ مراد
 که در بزم قدس است روشن چراغ
 بخویش آید آنکس که از وی خورد
 بر آراز گریبان خاصان سرم
 بتوفیق الله و نعت رسول (ص)
 رسا ننده قصه از راستان
 که اکثر برفتی بروناز سرا
 نظر باز کردی بوضع جهان
 ببین سطح گسترده از حد برون
 به نخل و بکشت و ببرک و بیر
 فروزنده مهر تا بنده کیست
 نشستی در آن جای که تا بسین
 بدینگونه آثارش آمد بدید
 که او را طلب میکنند کس بنام
 که از جن میادا بود این ندا
 بگو شم چنین صوتها میرسد
 خدیجه که بد بهترین زنان
 که آن خاتم جمله پیغمبران
 که باشد ز بطحا زمین آنجناب
 جهان سازد آباد از آمین نو
 بود این علامات آثار آن
 بر او بود ظاهر بحکم خدا
 بفرمان دادار مبعوث گشت
 بیا ای کف ابر دریا نوال
 بگیتی بساط نوی چیده شد
 زمین سر بر سر دین احمد گرفت
 بدستور معوض صناع شده
 نهان زیر اب نام بزاد بخواند
 به خیز و بهمراهی من بیا
 دو پا بر زمین ماند و قد بر کشید
 چه ماه تمامش درخشند چهر
 بسی صنع در هو بموی تنش
 پیرشش زبان همچو گوهر نشانند
 که مانند تو هیچ مادر نژاد

نه من دیده ام چون تو می در جهان
چنان گفت آن بیکر یقین
منم آنکه از حضرت بوالبشر
که تا سازم آگه از علم غیب
رسانم بسوی تو احکام دین
ببروح الامین مقتدای امم
که تاب نبوت نبودی اگر
چنان هواز انشرد کردش رها
بزد پای پس بر زمین جبرئیل
بایستاد جبرئیل پیش آن زمان
قیام و قعود و سجود و رکوع
چه آمد باهل حرم رازگفت
زشادی بر افراخت سر بر سپهر
که او صاحب علم و انجیل بود
بخندید از آن مژده گردید شاد
تر اباد دلشاد و دولت کفیل
بگوید بمن خود بد انسانکه بود
نبی را بگفت آنچه بشنیده بود
بتعظیم شه جست از جای خویش
بیرسید احوال بعد از درود
بگفت ای حبیب خدای جهان
بنای سپهر زمین بهر تو است
تو باطل کنی دین عیسائیان
در ایام دعوت ز اهل دیار
در یغادر آندم که از من نشان
ترا اهل آشهر یاری کنند
گشائی بشمشیر شه راه دین
چه گفتار او را بیهوش شنید
ز احوال بعثت به برداختم
بدینسان شنیدم ز اهل خیر
نبی گفت بازوجه خود نخست
وزان پس بسوی علی کرد رو
بیک گفتن سرور انبیاء
چنان چون نباشد که روز است
بدینگونه بگذشت پس روزگار
من اول بیستم به کمش کمر
چه وقت نماز و عبادت شدی
ابو طالب انسید نامور
بی کاری آمد برون از سر
که ایستاده خیر البشر در نماز

نه هرگز شنیدم ز کار آگاهان
که نه نام بود جبرئیل امین
رسانیده ام تا بعید سی خبر
به حکم خدای منززه ز عیب
که آنرا رسانی باهل زمین
چنین داد پاسخ که قاری نیم
شدی آب اعضای خیر البشر
چنین تا سه نوبت شد این ماجرا
روان شد یکی چشمه چون سر سیل
نمود اقتدا مقتدای جهان
نمودت دادا باخضوع و خشوع
برو آنچه بگذشته بد بازگفت
شده چشم روشن چه رخسار شده مهر
شناسای احوال جبرئیل بود
بتقدیس نام خدا کرد یاد
که نام رس اکبر بود جبرئیل
که باید از این حکایت شنود
بر این عمش فرستاد زود
با آداب چون بندگاز رفت پیش
بیان کرد خیر البشر آنچه بود
تو می خاتم انبیاء بی گمان
وجود زمین و زمان بهر تو است
کشی خط بر آئین موسائیان
کشی سختی و محنت بی شمار
نماند که سازم فدای توجان
بر امد خدا جان نثاری کنند
بپردازی از کفر روی زمین

که با این بزرگی بود خاقتی
منم آن که آرام سوی انبیاء
کنون بر تو ایسید اله سرسلین
بارشاد خلقت گزید از کرم
چه آنمقل فعال کرد این بیان
چه بشنید از او جبرئیل اینمقال
رها کرد باز امر خواندن نمود
چهارم بر او خواند روح الامین
در آن چشمه خود کرد اول وضو
بدرگاه آن خالق بی نیاز
نهان گشت پس جبرئیل امین
چه دریافت بانواز آن گفتگو
دلش گشت خرم روانشاد کام
برش رفت و گفت این حکایت تمام
گفتش خوش آن ملک و انسر زمین
بود جبرئیل آنکه نزد کلیم
بفرمان او با نسوی بانوان
چه آمد شه دین با یوان او
بمژگان غبار از قدمش فشانند
حکایت چه بشنید گردید شاد
تو می اشرف جمله کائنات
بقدر تو از انبیاء نیست کس
بود تا ابد دین و آئین تو
نمایند اول ستمها ز کین
بر آئی از اینجا بهنگام شب
کند ایزد تا هر بهر جهاد
سخن آنچه گفتم از انجیل بود

آمدن خدیجه رضی الله عنها بزودم بزرگوار
خود و رفته و با او گفتگو نمودن

که چون گشت مبهوث خیر البشر
بیاورد تو ایمان بصدق درست
که بودی علی روز و شب نزاد
باو کرد از صدق دل اقتداء
علی را بدست نبی بود دست
که غیر از علی کس نبود از دار
ازان روز تا هفت سال دگر
نبی مقتدا بود و من مقتدی
که عم بد نبی را علی را پدر
شد آن سو که بند خاتم انبیاء
علی اقتدا کرد با صد نیاز

بارشاد خلق آمداز حق ندا
که او بود عمری درین انتظار
چه فرزند او را نبی داشتی
هنوز این سخنرا نکرده تمام
تو نشنیده این حدیث از نبی
روایت کند از شه اولیا
بند غیر من هیچ کس مهرش
که بگذشت یکچند بر این نسق
بزرگ حرم بود و عالی نسب
بشعبی رسید از جبال حرم
بجعفر که بودش برادر پس

نه با این جمال و صفا صورتی
پیام از خداوند ارض و سما
شدم نازل از نزد دیان دین
مرا حکم فرمود تا دمدم
بفرمود پس یا محمد بخوان
گرفت و فشردهش چنان باد و بال
همان پاسخ اول از وی شنود
ز آقره همان آیه او این
نبی هم وضو ساخت پس مثل او
نمودند باهم دور کعت نماز
سوی خانه شد سید المرسلین
که گردید جبرئیل نازل بر او
یکی این عم داشت ورقه بنام
وزان این عم چون شنید این کلام
که آنجا رسد پای روح الامین
رساند پیام آله علیم
بسوی حرم رفت شادی کنان
گذشت از فلک رتبه و شأن او
بیاورد بر خود مقدم نشاند
بفرق همایون شه بوسه داد
تو می علت غامبی ممکنات
همه پیش کار تو بودند و بس
نگوید کسی پاسخ دین تو
بر آرند آخر زبطحا زمین
روز سوی یثرب بفرمان رب
کشی تیغ بر روی اهل عناد
مقال من از قول جبرئیل بود
سوی خانه شد بادل بر امید
کنون رایب دعوت افراختم
ولی مخفی از جور اهل جفا
همی داشت امید از کردگار
ز شفقت فرو هیچ نگذاشتی
که تصدیق او شد جواب سلام
که باشد زیکنور با من علی
که مبعوث گردید چون مصطفی
نه پنداشتی کس رسو اللیث
چنین شد که روزی بتقدیر حق
بقدر بزرگیش قایل عرب
چنان دید انسد محترم
در آن روز هم بود رفیق پدر

بگفتا بسان برادر تو هم دعا کرد در حق جعفر نبی دعا گشت در حق جعفر قبول پس از مدتی زید توفیق یافت ابو بکر از آن پس بر پا گذاشت زبطحا زمین در همین چند گاه ز کاهن چه بودش بیاد این نوید بافشای این راز بر هم کنان بدعوت که امام ورشده مصطفی کمر بست بر حکم پروردگار نکردند قومه هدایت قبول همه کافر و مشرک و بت پرست ولیکن بدعوت نبی بوده چست چه آید زلات و سواع و هبل به آن دست کی عقده ات و اشود سوی صانع خویش آرید رو که کرد آبر او خون استخوان بدینگونه مهرت بدیشان فکند به بردت به بالا بلندیت داد که او را پرستی بصنعت گری تو برداری و تیشه بروی زنی چه مشکلی تو را گردد از سنگ حل نمیکردت این حرف هم مانعت دگر وعظ ارشاد بر این نسق بخواندی مدام از کلام مجید ولیکن نبر جمله بر او یقین چنین است دنیا نبود آنچه نجان همه مشرکین را بزاری کشند ولی بیشتر کاهنان عنید شدند همچو آتش بر افروخته چرا ما ز دین پدر بگذریم که دارند جمله اندر جحیم گرفته بر او آتش از تخت فوق بخون تشنه گشتند آتش را بیك روز گشتند جمع اشقیاء بجر طعن اصنام ادیان ما نگویند گر هیچ حرف کلام کنون جمله پیشت بداد آمدیم نداریم ما هم باو هیچ کار و گر باشد این شیوه او را پسند

بکن آنچه می بینی از این عم کز نینسان که کردی جناح قوی که بعد از شهادت بقول رسول فرمان او در ره دین شتافت که گفتار کاهن بدل یادداشت بود خاتم انبیای اله بیاد در ایمان نشان چون بدید

بگفتا پدر رفت جعفر ز جا ببخشد دو بال جهان آفرین دو بالش زیاقوت بخشید رب که زید آن خداوند را بنده بود باو کاهنی داده بود اینخبر تو با خانم انبیا بگروی وزان پس بتدریج چند دگر

دعوت کردن خلق و ارشاد نمودن بدین حق و اظهار دعوت نمودن آنحضرت (ص)

به یکن بر آمد به چندین هزار زجان جمله گشتند خصم رسول باز او برگشادند دست بهر کس رسیدی بگفتی نخست چه آید ازین سنگ بیجا حاصل کجا از پی حاجت این پارود که باشد پرستش سزاوار او پوشاند پس خلعت جسم و جان که از خود تو را داشتند از جهند توانائی و هوشمندیت داد جزای نعم را بجا آوری قسمی که خواهی مصور کنی چه در یاد از خوب و زشتت عمل توئی صانع او نه او صانعت در ابطال اثبات اصنام حق بر آن قوم آیات و عدو و عید یکی بهر دنیا یکی بهر دین ولی بود آینده منظورشان تمام اهل کفار ذلت کشند نبردند فرمان رب العیید ز کین دل کباب و جگر سوخته ز سر بگذریم و ز دین نگذریم طعامی ز زقوم آب از حیم بار جل سلاسل باعناق طوق ولی ره نبد مرد بی راه را برفتند نزد عم مصطفی ﷺ

ولی سوی هر کس که آورد روی چه ییگانه و آشنا و چو خویش عدد گشت پیش از همه بولهب بیاسوی ایزد بگرد از صنم جمادی که از کوهش آری بدوش کی این چشم بیند پر ستاریت نظر کن بحال خود اول که بود بدین صورت خوبت ایجاد کرد چه قوتت نمییافت راه دهن جوارح عنایت نمود و حواس ز سنگی که افتاده باشد بخاک بخوانی خدای خودت آن زمان چه نیکی نماید چه احسان کند اگر بت اگر بت گرو و بت پرست نمودی حبیب خدای جهان نمودی اثر گفته اش گاه گاه بنادان رسد گر بگیرد خطا خبر داده بودند چون کاهنان یکی کرد ازین راه ایمان قبول چه از حضرت مصطفی اینه مقال گریزی ز دندی گهی اضطرار چنین بود پاسخ ز خیر البشر ز قطران قباو ز نیران قمیص چنین گفت پس سید انبیا ز ترس ابوطالب نامجو بگفتند ایسید نامدار

بشکایت آمدن کفار به نزد ابوطالب نامدار و شرح آنرا شنیدن

هم از بهر رفع فساد آمدیم هر آن دین که خواهد کند اختیار شود شعله فتنه زانسان بلند

بفرمان باوتاد گر بعد ازین به بنددا گر اب از این گفتگو که بنشانندش و در پوزش ز خوش

نمود اقتدا با شه انبیا که طیران کنی در بهشت برین و ز آن روز طیار گشتش لقب ولیکن رسولش پسر خوانده بود که مبعوث گردد یکی نامور چه او بگذرد جانشینش شوی نبی را بفرمان نهادند سر بتکلیف بر خاص و عام جهان ترسید از اهل جور و جفا نگراند روی خود آنکس از وی بیاریش نگذاشت کس با به پیش که عم نبی بود تبت لقب مزن از جهالت بدوزخ قدم تراشی بر او دست و پاود گوش ز آن گوش هم بشنود زاریت زیک قطره آب اساس وجود دل والدین تو را شاد کرد عطا کرد دو چشمه آب ازین دگر این همه نعمت بیقیاس بر او پا گذارند ناپاک و پاک تو را شرم باد از خدای جهان کجایا بد از وی مکافات بد بود لغت حق بر او هر که هست نکردی ولی کار بر مشرکان که بگذاشتی يك دو کس با بره که دنیا کجا بود با مصطفی که دین محمد بگیرد جهان یکی محض بهر خدا و رسول شنیدند ارباب کفر و ضلال که این بود آبی ما را شعار که گویا ندارید ز آباخبر ز نعمان عفریت انیس و جانیس شدی بیشتر کینه اشقیاء نبودند قادر بر ایذای او محمد زما برده صبر و قرار بجز لعن آباء و اجداد ما بود حرمتش مانع انتقام نگوید خدایان ما را چنین نداریم دیگر نزاعی بار نه آب تلافیش سازی خموش

چه بشنید از ایشان بزرگ عرب
 که ای عم چه بد می کنم من قوم
 ز ملک عرب تا دیار عجم
 چنین داد پاسخ شهن شاه دین
 بگفتند قومش که بگذر از این
 چه پاسخ بدینسان شنید از قریش
 گذارند بردست من هدیه وار
 زمن قوم حرف دگر نشنوند
 نمودند کفار با هم قرار
 بهر کوی هر برزن و هر ممر
 بضرب و بستم و بمشت و لگد
 پس آنکه نشان دهند چنان پیشتاب
 دگر ظلمهای هلاکت مآل
 چنین تاز افراط جور و جفا
 فرستاد جمعی سوی زنگبار
 دگر نیز بعضی ز اهل نفاق
 ندیدی در آن مصلحت رارسول
 نیارد دگر کس بسویش رجوع
 فرستادشان جانب زنگبار
 نبستی زارشاد لب صبح و شام
 چنانشد که روزی شه انبیا
 در آنوقت شیطان ملهون چنان
 نبی سجده بمداز قرائت نمود
 که ما را توقع همین بود از او
 که امر و ز شیطان کلامی چنین
 بیمبر چو بشنید از او اینمقال
 مفادش بظاهر بود این چنین
 چنین گشته ابلیس با او عدو
 چو آن آیه را خواند آن پیشوا
 شنیدند چون آن غریبان ز نك
 نهادند بر راه بطحا قدم
 سوی شهر کردند ناچار رو
 نیامدنی را خوش آن آمدند
 درین بار که و انرسول شفیق
 که یاران بفرمان او هر و روند
 شود مسلم پاك بیغل و غش
 ز بیداد جور شما بیدرنك
 که جمعی بنزدیک شاه حبش
 بگفتند پس با جوانان خویش
 پس از جستجو یافتند اختصاص

بفرمود سالار دین را طلب
 رهی مینمایم که یوما فیوم
 گذارند بر حکم ایشان قدم
 که اینست ایشاه راه میس
 محالست ما را گذشتن ز دین
 در آمد از آن طبع اقدس بطیش
 بنند لب از امر پروردگار
 اگر نيك دانند اگر بد برند
 که سازند ایذای او را شعار
 که کردی ز اصحاب او کس گذر
 بدیگر ستمهای بیرون ز حد
 در آن ديك تفتیده از آفتاب
 که آرد بیانش بدلها ملال
 بگشتند اب و ام عمار را
 که باشند یکچنه در آندیار
 که ظاهر باو داشتند اتفاق
 که گرد بظاهر از ایشان ملول
 بدعوت خلل او فتد در شروع
 که رازش نگر دد گر آشکار
 بخواندی بحق قوم خود را مدام
 ز آیات میخواند بر اشدقیاء
 رسانید در کوش آن سامعان
 نمودند کفار با او سجود
 که اصنام ما را نباشد عدو
 رسانید بر کوش اعدای دین
 دلش گشت غمگین و دل پر ملال
 که فرمود یزدان جان آفرین
 بدینسان خلل کرده در کار او
 ز اول عدو تر شدند اشقیا
 که شد صلح با قوم برخواست جنگ
 رسیدند چون در جوار حرم
 برفتند پنهان ز چشم عدو
 بدینگونه بی صبر و طاقت شدند
 فریق دگر هم برایشان رفیق
 نه خود سر چه بار نخستین شوند
 نجاشی که بد شهر یار حبش
 برفتند هر يك باقلیم ز نك
 فرستند با هدیه و پیشکش
 کسی با گذارد در اینکار پیش
 باین کار عماره و عمر و عاص

بدان عرض کرد آنکه آن التماس
 بیاید از آن حکم از ایشان رواج
 ابو جهل گفتا بگو چیست آن
 که گوئید از صدق بی اشتباه
 دگر هر چه گوئی بجا آوریم
 بفرمود اگر قوم از آسمان
 بجز طعن اصنام وصف اله
 شنیدند چون قوم از او این سخن
 بهر کم و کیفی که آید زدست
 نمودند اعدای او پس غلو
 فکندند هر سو بسر خاکشان
 بریدند از آن قوم آب طعام
 نمودند آن ناکسان شقی
 چو بسیار شد جور آن ناکسان
 چه کردند از چشم اعدا نهان
 بیاطن ز صدقش نبودند یار
 ز نزدیکی خود بر آمد بطیش
 در آنوقت اصحاب خود را بخواند
 چه گشتند یاران بمطلب روان
 ز آیات منزل بقدر ضرور
 بگفتی در اثبات ایزد دلیل
 که وصف بتان میکند مصطفی
 برفتند از آن جایگه شاد کام
 کنون که بتان را نکویاد کرد
 همه گشته اند از تو راضی و شاد
 بیامد هماندم دگر جبرئیل
 هر آن بنده را که پیش از تو ما
 ولی پیش فرمان رب تو کی
 ولی یافت آن حرف صلح اشتهار
 ز غیرت نکردند صبر انقدر
 شنیدند کان مکر ابلیس بود
 وزان پس خیر شد با نشهر یار
 دگر باره از بیم اعدای دین
 از آن جمله بدجعفر نامور
 دگر بر نبی بود این هم یقین
 وزان پس با اعدای دین شد خیر
 شنیدند چون این خبر مشرکین
 گذارند ز ینگونه پیغام را
 که باشد ز تو ویر مکرش نصیب
 نمودند آنکاه تحف سر بر اه

چنین داد پاسخ شه دین اساس
 ستانند از خسر و ان جمله باج
 که آریم آن را بجا در زمان
 نباشد جز الله دیگر اله
 سر مومی از گفته ات نکذ ریم
 بیارند خورشید را تر جمغان
 بجز لعن آبای کم کرده راه
 برفتند بر کینه از انجمن
 رسانند ی اصحاب او را شکست
 بهر گونه آزار ایذای او
 نمودند بر هنتن پاکشان
 زدند تازیانه ز خلف امام
 بر آن مؤمن زمره متقی
 دل مصطفی سوخت بر حالشان
 بیابند از شر ایشان امان
 نمودند اسرا ز او آشکار
 وزان روی کردند بیدل قریش
 بدینسان ز نزدیکی خود بر اند
 بدعوت بجد شد نبی آنچنان
 به خواندی بر آن ظالمان کفور
 نمودی بکم کرده راهان سیل
 از آن شاد گشتند اهل جفا
 بگفتند با یکدیگر خاص و عام
 دل جان ما را ز خود شاد کرد
 بصلحنه نزدیک دور از عناد
 بیارود آیه ز رب جلیل
 فرستاده ایم از پی اهتدا
 بجائی رسد مکر تبلیس وی
 خبر رفت تا جانب زنگبار
 که تحقیق گردد بر ایشان خبر
 ندامت کشیدند اما چه سود
 که یاران رسیدند از زنگبار
 فرستادشان سوی آنسر زمین
 از آتش فرستاد خیر البشر
 که از حسن گفتار آن نيك دین
 که چندی ز اصحاب خیر البشر
 نمودند باهم صلاحی چنین
 که خواهند از او اهل اسلام را
 بان چرب و گفتار او دل فریب
 هم از بهر ایمان هم از بهر شاه

در آن روز اسلام قوت گرفت چنان بود بر جهل از آن سرزنش که جز قتل بیغمبر ذوالجلال چنین گفت بکروز با اشقیاء ز دیبای مصری و برد یمن باد گفت سوگند اگر میخوری گرفت از ابو جهل چون ناقسم که همشیرهات نیز با جفت خویش سوی خانه خواهر خوبشرفت شنید او سخنان زشت عدو نهاد و قدم پیش و در باز کرد در آویخت بایکد گراز و دوسو گلویش گرفت و بیفشرد آن اگر مقصدت هست دین رسول چه بشنید از این حکایت عمر بگفتا کلام خدا ای جلیل که اتیان او نیست حد بشر عمر گفت از آن حول معجز اساس دلش زان شنیدن بسی نرم شد ولی هست استادما در نهفت چه بگرفتسو کند از خواهرش بر او خواند آیات پروردگار بدولت سرای محمد شدند بنزد نبی رفت و احوال گفت گراز راه صدق آمده مرحبا چه در باز کردند بر روی او بگفتند اصحاب هم تهنیت بسوی حرم آشکارا روند بیاساقی ای رشک خلد برین زخم باده بی فکر و اندیشه ریز فرود آرا زین طاق فیروزه فام درین بزم ساقی منور ایاغ روان شد بتأیید دیان دین زشادی برقص اندر آمد سپهر الایک چپ و راست از دور بانای همیرفت در پیش حیدر عمر صد از حرم تا بعرض مجید عمر کرد اسلام خود آشکار چه کفار در یافتند این سخن چه دیدند آنصحب اصحاب دین

فروغ دگر شمع ملت گرفت
تحریر نمودن ابو جهل ملعون مرد را بقتل آنحضرت و قبول نکردن مردم

که آرد کسی گرسر مصطفی دگر سیم وزر بخشمش چندمن که از گفته خوبستن نگذری پس آنگاه زد بر در دین قدم گرفتند دین محمد به پیش چه آمد بنزدیک در پیشرفت کلامی که نشنیده بد مثل او چو آمد درون شور آغاز کرد گهی آن بزیر آمدی گاه او که نزد یکشد تا شود قصد جان نمودیم دین محمد قبول بدانست کو بر نکرد دگر که آرد باو حضرت جبرئیل از عقل حیران بفکر و نظر اگر یاد داری بخوان بی هراس ز سو دای اسلام سر گرم شد که گردید پنهان پس اسمت شفقت بیاوردا استاد خود در برش ابا حفص اسلام کرد اختیار چه در بسته بر حلقه بر در زدند بماندند اصحاب اندر شکفت و گر باشد او را بخاطر دغا در آمد عمر بانبی عذر گو وزان بیشتر یافت دین تقویت نماز جماعت بجای آوردند

اولین نماز گذاری حضرت خیر الانام در مسجد الحرام

برین نیز بگذشت چندی دگر
هزار اشتر از خود ببخشم باو
عمر چون شنید این سخن گفتنش
من امروز خدمت رسانم بجای
بآن کار چون رفت بیرون عمر
بر آشفت ابا حفص ازین گفتگو
بیامد پیش در او ایستاد
وزان می گرفتند یاد آنکلام
بخستند هم روی هم گاه پشت
از چون عمر بود بر حزور تر
بیامد درون دخترش مویه گر
کنون گر کشی سر برداریم پیش
بگفتش چه دیدی تو از مصطفی
کلامیست روشن بحقیقتش
شنیدیم گردید برهایقین
بر او خواهرش آیه چند خواند
عمر گفت دیگر بخوان اینکلام
قسم گر خوری کونینا بد زبان
بدا ز اهل اسلام دین آنجناب
وزان پس بگشتند با هم روان
یکی آمد و دید در پشت در
چنین گفت پس عم خیر البشر
بتیغی که دارد حمایل عمر
گرفتش ببر سید انبیاء
پس از صاحب دین شد این ادعا
رسید این سخن چون بگوش رسول

که هر روز دین امدی پیشتر
بکیفیتی شد عداوت سرشت
نبودش دگر هیچ وهم و خیال
دو کوهان سیه دیده و سرخ مو
بجینید عرق طمع بر تنش
بیارم به پیشت سر مصطفی
یکی گفت با او نداری خبر
بگفتا بریزم کنون خون او
صدائی شنید و باو گوش داد
همان دختر و جفت او با تمام
لگد که زدندی بهم گاه هست
فکنندش بزیر و نشست از زبر
بگفتش چه خواهی زما ای عمر
ولی برنگردیم از دین خویش
که گشتی بدیش چنین مبتلا
که باشد چه نجم فلک آیتش
که هست آنکلام جهان آفرین
عمر گوش چون کرد حیران بماند
بگفتاد گر نیست زین می بجام
بیارم به پیشت که خواند از آن
بیامد بنزد عمر بی حجاب
بنزد رسول خدای جهان
که ایستاده با تیغ برد عمر
کغم نیست بروی کشا میددر
تنش را سبک سازم از یاد سر
نشانندش بجای که بودش سزا
که در خدمت سرور انبیا
ز خیر البشر یافت عز و قبول
بساط نشاطی بگیتی بچین
سبور سبوشیشه بر شیشد ریز
بدور و به نزدیک در ده صلا
در آمد رسول خدا در و نایق
که بیرون رود از بر آسمان
بفرق همایون بگسترده بر
بایشش علی صاحب ذوالفقار
برفتند ایشان بیت الحرام
نمودند با هم بسی قیل و قال
بیند سر خویش بر پای خویش
نمودند با اهل ملت نزاع
دلیران دین مسجد آراشدند

ز خورشید جام وزمه نیمه جام
فرزد بدینگونه روشن چراغ
بسوی حرم سید المرسلین
چه خورشید هر ذره فروخت چهر
شیاطین که حیرت شده باشباش
حمایل همان تیغ کین بر کمر
بر آمد چه آنکرد مو کب پدید
پس آنکه باو گفت ای نابکار
که در دل چه دار ندان این انجمن
همه دست بردند بر تیغ کین

بیش اندر آمد رسول خدا
بتأیید ایزد به مسجد نماز
بی مصلحت جمله گشتند جمع
بگفتند دیدی محمد چه کرد
بسرها کفنه‌ای خونی کشیم
که نزد ابوطالب نامور
چه کردند این مصلحت را بهم
محمد بر آورد از ما دمار
زاو باش بیباک چندی دگر
کند لعن آبی ما رو برو
شنیدی که دی قوم او در حرم
دویم آنکه گرتشود اینسخن
سیم آنکه این را چه باشد مجال
بدین کین هوادا نه از سر نهم
چه رفتند کفار بیرون ز در
نداریم ما اینقدر اقتدار
دگر چندا باشد تیغ تیز
بدان ای به از نور در چشم من
بود جمع ما نزد ایشان چنان
همان به که چندی ببندی زبان
کنی صبر تا کردگار جهان
کنی آزمون دین خود آشکار
بگفتش که ای عم عالی تبار
ولی من بفرمان حق میکم
چه امرش با فاشی این راز شد
تو گر میتوانی بده یا ریم
ازین و بعله بیرون کش ختم خویش

نمودند یا ران با و اقتدا
ادا کرد و آمد سوی خانه باز
پراز آتش کین درونها چه شع
چسان آخرا ز ما بر آورد کرد
ازان به که عجز و زبونی کشیم
بیا بند جمه و ر بار دگر
برفتند پیش بزرك حرم
دگر پیش ازین تاب ننگست و عار
بیاوردی او بر آورده سر
بود دین ما کفر در پیش او
نمودند با ما چسان ا شتم
نبندد زما گفتنیها دهن
همی باشد از بهر جنگ و قتال
مگر سر ستانیم یا سر دهم
نبی را طلب کرد آن نامور
که آئیم ما جمله در کارزار
چه زد موریانه شود ریز ریز
که ما بر نیائیم با انجمن
که مشقت گلی پیش سیل روان
پرستی خدای جهان انهان
رساند برای تو یاری دهان
بر آری از آن بت پرستان دمار
هر اندرین کار معذور دار
نه از بهر ضبط نسق میکم
زبانم باین گفتگو با ز شد
بجا آر شرط نگهد اریم
که من پای نکذارم الا پیش
.....

نبی گفت تکبیر چون در حرم
چه دیدند احوال را آنچنان
نشستند پهلوئی هم بر ز قهر
ز جرأت بجائی رسانید کار
پس از فکر و اندیشه بی شمار
نبی را بخوانند این بار ازو
شده متفق بادل پر ز طیش
کنون هفت سالست ما روز و شب
نگویند جز عیب اصنام ما
نه زینهم حجاب آیدش اندکی
ولی ما ز شرم تو تا این زمان
سپاری ما تا ز سوز درون
که ما را دگر پیش ازین تاب نیست
بگفتند این حرف و برخواستند
بگفتا که کفار گرد آمدند
بود شیر هر چند باز و در دست
در آرند از جای بیناد کوه
چه این بدنهادان بهم بگردند
نکرد چه از جنگ حاصل مراد
نگومی باصنام بد بعد از این
چه آید انصار و اعوان پدید
چه بشنید از او این نصیحت رسول
کنم گز پیش خود این ادعا
نهان بود چندی سخن ز رلب
کنون لب نبندم ز حکم خدا
و گر نیست مقدور ای میثال
بود پس جهان آفرین یار من
کفتش در آغوش و بسید دست

فتادند اصنام بر روی هم
در افتاد آشوب در مشرکان
چه در نیش عقرب گره‌های زهر
که بدعت کند در حرم آشکار
شد آخر برین را ایشان بر قرار
گر او داد گوته شود گفت گو
بگفتند ای کدخدای قریش
بآزار ما بر گشاده است لب
نه کس غیر مشرک برد نام ما
که ما و شما را بود دین یکی
گذشته نیاید دگر در میان
بشمیر تیزش بر ریزم خون
خورد زخم خون دل آن آب نیست
ببیرون شدن دراهه درخواستند
بخون ریزت هم قسم گشته اند
چه شد مور بسیار یابد شکست
چه باشند هو شان گروها گره
ز مور و ملخ بیشتر میشود
بندبیر باید نشاندن فساد
نخوانی دگر قوم را مشرکین
بجائی که خواهی توانی رسید
بسی گشت طبع مبارک معلول
بهن آنچه گومی تو باشد دروا
در اخفای او بود تا حکم رب
اگر سر نمایم از تن جدا
ندارم طمع از تو امر محال
همان حفظش اعوان و انصار من
که باید چنین مرد بزدان پرست

چه این حرف ابوطالب از وی شنید
بگفتش مخور غصه جان پدر
نکردم ز همراهیت یکو جب
ابوطالب آنکه در اندیشه شد
بر خویش کرد از قبایل طلب
سزاوار هر کس تواضع نمود
بگفت ای بزرگان عالی نسب
بزدیک من جنگ و جو آمدند
که من مصطفی را دهم تا برند
بدا نید ای مهتران حرم
زند بر زمین گر فلک را عدو
شمارا که هستی اعضا من
که ای افسر فرق اهل شرف

رشادی بدر در دین بر مدید
بکن آنچه فرمایدت دادگر
اگر تیغ بارد بسر روز و شب
طلب نمودن حضرت ابوطالب بنی هاشم و بنی مطلب
بنی هاشم و هم بنی مطلب
نشانند بجائی که در خورد بود
سرافراز و ممتاز اندر عرب
همه دوستان چون عدو آمدند
سرش را برند چون نگو سفند
محمد عزیز است چندان برم
نیاید زمین یک سر موی و
چه من جمله از پشت آباء من
بمحکم تو داریم سرها بکف

که منم در این راه استاده ام
شنید اینسخن چون سر انبیاء
برفتند در دم بفرمان او
چنین بر زبان پس سخن در گشاد
بدان دیدی سر کشان قریش
نمودند از و شکوه هایش من
و گر من نمایم اباز ینمقال
که از جا نخویش و بسرهای خویش
کنم من چه در دادن اودرنک
بیاری و نصرت طلب کرده ام
سر مومی از گفته ات نگذویم

بدست رضا بت عنان داده ام
از و گشت دلشاد و کردش دعا
بتدبیر کاران خردیشه شد
طلب کرد کان سوی الوان او
که پنداشتی درج گوهر گشاد
ز کین محمد پراز قهر و طیش
برین ختم کردند آخر سخن
ستاندند او را بجنک و جدال
سرو جان او پیش من هستیش
کشد کار آخر پیر خاش و جنگ
کمان و فاپروری برده ام
اگر سر بیازیم اگر سر بریم

رسیدند ایشان بآنسر زمین
گرفتند اصحاب هجرت قرار
دگر روز نزدیک شاه آمدند
برزگان بطحا فرستاده اند
چنان بود آئین شاه حبش
چهره رفتند آن هر دو ناپاک پیش
بگفتند ایشاه روی زمین
کلاهش بگردون برازنده باد
کسی کون باشد ز تخت تو شاد
شها نامه داران بطحا زمین
شها چندی از جاهلان عرب
نخوانند مارا بجزه شرکین
نبودند چون مرد جنگ و ستیز
کنون جمله اشراف بطحا دیار
که سازی ز ماهدی بهار قبول
بر آورد سر پس زبان بر گشود
بیارند با خویش انجیل را
نهادند چندی در آنجای کام
بهر جا که بد راهی نامدار
شد آراسته مجلسی چون بهشت
ز نام طلب خورد بر گوششان
پس احوال رایک بیک هم رهان
پس از جای خود جمله برخواستند
نمودند آنگاه رفتند پیش
چنین گفت جعفر که در دین ما
بطیار پس خسرو زنگبار
چنین گفت طیار کی ارجمند
نه فرضی از آن و ازین کرده تیم
پاسخ چنین گفت عمر آن زبان
ولیکن ز رفیقید بر راه خویش
چه بشنید جعفر از او گفتگو
بسی کاهن و ساحر و سحر گر
کنون بشنوا پشاه انصاف کین
بد کس از ور است تر در عرب
نکردی جز انصاف با هم رهان
نگفتی دروغ و نکردی فریب
چه در دعوت خلقی کرد ابتدا
با فعال بدنی کرد آنجناب
نکردند معجز طلب در نفس
نماند بقول بشر اینکلام

چه از باب کفر و چه اصحاب دین
همان جایگه بر لب جویبار
بدرگاه او داد خواه آمدند
بدر طالب بار تو کرده اند
که هر کس که میرفت بر در گهش
نهادند بر خاک روهای خویش
مباد از روی تو خالی نکین
ز تخت تو گیتی فرازنده باد
دل شاد هر کز نصیبش مباد
به تخت تو نازند بر روم و چین
که هستند با ما یکی در نسب
نه مارا شمارا هم ایشاه دین
گزیبند بر پایداری گریز
که هستند مشهور عالی تبار
سپاری بما جاهلان فضول
باحضار آن قوم فرمان نمود
گمارند بر کار تعجیل را
که بد اهل دین نبی را مقام
بخوانند در مجلس شهریار
از انجیل دانان رضوان سرشت
پیرو از آمد ز سر هوششان
نمودند در پیش جعفر بیان
برفتن بر شاه آراستند
سلام و تحیت بآئین خویش
جز ایزد بکسی سجده نبود روا
بگفت آن رسولان بطحا دیار
رسولان چه دعوی بما میکنند
که از مفلسی رو نهان کرده تیم
که کس کی بر در شما این گمان
گذشتید از دین آبای خویش
سوی شهریار حبش کرد رو
درا بنقوم بودند از این بیشتر
که گوئیم بر روی دشمن سخن
نمودند مردم امینش لقب
ببجز بخشش و لطف با گهتران
نبودش ز سحر و کهنات نصیب
همین خوانند مارا بسوی خدا
بسان زبا و قمار و شراب
نمود او بد انسانکه بد ملتس
فصیحان بجهد و بسعی تمام

ز دریا گذشتند هر دو رفیق
رسولان اعدا شهر حبش
بگفتند حجاب با شهریار
طالب کردشان خسرو زنگبار
چه گشتی بآن تاخ در و برو
گشودند پس لب بمدح و ثنا
بگردار بر خواست آسمان
بود تا بیا آسمان و زمین
عدوی تو را باد در خاک جای
همه بنده نیک خواه تواند
نمودند از دین آبا عدول
چه زایشان شنیدیم ما اینکلام
بملاک تو ای شهریار آمدند
به نزد تو مارا فرستاده اند
نجاشی چه بشنید این گفتگو
بفرمود پس شاه عدل انتظام
بفرمان او حاجبان در زمان
برفتند چندی از آن حاجبان
رسیدند انجیل در کف همه
وزان پس ز فرمان شاهنشاهی
که آبا چسان بگذرد ما اجرا
بگفت او میباشید زین ره ملول
رسیدند در مجلس شهریار
یکی گفت رسم است اینچاسجود
چه بشنید خسرو از او این بیان
که دارند چشم عنایت زما
نه کس را غلامیم ایشهریار
نه خون کسی بر زمین ریختیم
کز امید از سروران عرب
نمودید دین نوی اختراع
بدر گفت ایشاه ما هم نخست
نه کس را بگفتیم هر کز رسول
یکی بود در ما محمد بنام
ندیدیم از او هیچ جز نیکویی
نه مال کسی دست کردی دراز
ز عمرش چهل سال چون در گذشت
نمود امر آنکه بصوم و صلوات
دگر منع از بت پرستی نمود
بود گر چه پس بهر اعجاز او
مکرر چه آیات رب و دود

ز کشتی نهادند پا در طریق
برفتند با تحفه و پیشکش
که دو مرد با هدیه بی شمار
دویدند حجاب دادند بار
نهادی سر از سجده بر خاک او
نمودند رسم تهیت ادا
بحکمت جهان با داهل جهان
تورا باد تخت و کلاه و نکیب
ز خاکش کلاه و ز خاکش قبا
که در زیر فر کلاه تواند
نمودند دین شمارا قبول
ستادیم در موقع انتقام
گریزان سوی این دیار آمدند
بسی تحفه و هدیه هم داده اند
بخود رفت چندی ز دانش فرو
که آیند انجیل دانان تمام
دویدند بهر طلب کردگان
برای طلب کردن راهبان
مرفه نشستند صف صف همه
با صاحب هجرت رسید آگهی
چه برسد نجاشی چه گوئیم ما
که گوئیم ما آنچه گوید رسول
زده تکیه بر فضل پروردگار
نباید ز آئین تخلف نمود
فتادش بدل هیتی در نهان
نخواهند چیزی دگر جز شما
که پیموده باشیم راه فراز
که از ترس خونخواه بگریختم
بزرگید با قدر و جاه نسب
که آمد میان بشر چون نزاع
در آئین اینقوم بود یم چست
نکردیم از دین آبا عدول
درا و صاف اخلاق نیکو تمام
نه هرگز نمودی بکس بد خوئی
نه از مال خود داشتی دست باز
بشلیخ احکام و به موت گشت
بعدل و باحسان و حج و زکوة
ازینها که او کرد بیجا چه بود
کلامی که حق میفرستد با
نمودند افشا بد انسان که بود

نجاشی باو گفت پس آن زمان همه محو مانند ندادن خاص و عام شد اشک از دو چشم نجاشی روان بگفتش چنین جعفر راستگو نجاشی که شنید از او اینکلام خیر داد از بعثت دین او پس آن حق شناس از سر قهر و طیش نیابند يك موی آنها زمن وزان پس به اصحاب دین کرد رو خوشا کشور ما و ایوان ما که بدخواه را بر شما نیست دست شنیدند چون اینسخن اهل دین بسمت حرم قاصدان قریش بیاساقی ای همدم راستان برقم ز بطحا سوی زنگبار چنین گفت گوینده این خبر بصبح و بشام و بروز و شب نکردی از آن زان کسان احتراز ز نزد خدای جهان آفرین شدی خون ازینغم دل مشرکان و لیکن بتأیید یزدان پاک بخواندی بر ایشان ز آیات حق بهر جا که رفتی شه انبیا بهر و بشعر و جنون اهل شهر چنان بود که روزی قریب حرم ز شدت بجائی رسانید ککار کنیزی هم از خاندان قریش در آن دم بیامد ز امان دشت بگفتار او حمزه چون داد گوش که عم تو آمد پی انتقام ازین گفتگو حمزه را دل بسوخت که تا من نگیرم ز خصم انتقام بریزی که آید تورا تا بزین پیمبر بر او عرض اسلام کرد بسوی حرم رفت چون پیل هست بیامد خز امان بر هم کنان شد از بیم رخسارشان چون حیر که ای شوم بدبخت ناپاک کیش بخواری و زاری بری نام او بیشت کمانی که بودش بدست

که گر آیه یاد داری بخوان شنیدند چون جودت آنکلام چه از دیده های همه راهبان که عبد رب بود روحی از او بگفت ای بسختر ا بصدق تمام زباکی و خوبی و آئین او چنین گفت با قاصدان قریش مگوئید دیگر ازین درسخن تبسم کنان با لب نرم گو خوشا ما که گشتید مهمان ما نیابید از دست دشمن شکست نمودند بروی هزار آفرین

چه جعفر قرائت نمود ابتدا چه آن آیه را خواند رب قوی بفرمود پس خسرو زنگیان بمریم چه القای آن روح شد که باشد محمد رسول خدا بشاه حبش جمله راهبان که گر کوه های طلا آورید زیمش برفتند لرزان چه بید بگفت ای جوانان صافی نهاد بهر جا که خواهید گیرید جا کسی بر شما خیره بیند اگر برفتند پس از برش شاد دل

ابتدای بیداد کردن کفار قریش بر آن حضرت و ظاهر شدن برای او

کنون بازمی آیم از آندیار ز ارباب آثار و اهل سیر نمودی بحق قوم خود در اطلب نمودی ادا آشکارا نماز بسوی نبی جبرئیل امین فتادی ازین قصه آتش بجان نبی را از ایشان نبد هیچ پاک بگفتی ز فضل و عنایات حق برفتند آن مشرکان از قفا نمودند اوصاف خیر البشر نمودی نماز آن شه محترم که بیحرمتش سازد آن خاکسار بیک گوشه میدید آن ظلم و طیش سوی خانه میرفت از ورز گذشت ز غیرت بتن خویش آمد بجوش جوابش چنین گفت خیر الانام چه آتش رخس از غضب بر فروخت حرامت بر من شراب و طعام چه حاصل نباشی تو در راه دین شد از صدق دل مؤمن انشیر مرد دل پرز کینه کمسانی بدست نمود اول اسلام خود را عیان زغم تیره دل های بمانند قیس چرا آمدی سیر از جان خویش زبان بر گشائی بدشنام او ابو جهل راهفت جاسر شکست

به نخل زبانه زما و معین که اصل مرا صفوت کرد گار نه از طعن اصنام بستی زبان چه در شان قوم شقاوت نشان رسانیدی آیات قهر و عقاب تلا فی نمودند آن اشقیاء بدانسان که در کار خود بود بود در ابطال اصنام راندی سخن نمودی بهر کس چه او گفتگو گذشتی چنان صحبتی در زوشب که بگذشت بوجهل ملعون بر او زشرش پنه برد سوی حرم قضا را در آن روز بهر شکار ستمهای بوجهل را آن کنیز بسوی نبی رفت دیدش همین چگومی کسیرا که در روز غم بغیر البشر گفت ای جان عم بدو گفت حمزه فدای تو عم وزان پس روان شد بطیش تمام در آن روز بود ند یکجا بهم شنیدند چون نشر کان این خبر پس آورد و سوی بوجهل دون چه باشد تورا از عناد و ستیز چه آن بد کنش داد او را جواب دل دیگران گشت پریم از او

به ترتیل او سوره کاف هاه بگوید بمریم کلی و اشر بی چه دارید در حق عیسی گمان مسیحا از آن روز مسموع شد همان احمد است آنکه عیسی بما در اینقول گشتند همداستان و گرز ز بهر و اراها آورید شدند خاسر و خابن و نا امید همیشه سرافراز باشید و شاد نشینید خوشدل یما د خدا برون آورم چشم او را ز سر سوی منزل خویش آباد دل برفتند شرم منده و سر به پیش که باز آمدم بر سر داستان بده یکدمی آب و صد گل بچین فرستاد چون جانب زنگبار نه از لعن پر زمره کافران در احوال آبی این گمراهان بخواندی بر ایشان نبی عجاب بدست وزبان با شه انبیا خدای جهان را چنان می ستود بر آشفته شد حال آن انجمن شنیدند و گفتند با سخ باو بجمعی که بودند ز اهل ادب بشه کرد آغاز این گفتگو بکنجی نشست آن شه محترم بر روز رفته بود حمزه نامدار بدو گفت با دیده اشک ریز مشو گفت جان من اکنون غمین ندارد پدر نه برادر نه عم میندیش ازین و معجز هیچ غم که ای عم اگر خون خصم آتقد چه خواهی بگو تا بجا آورم که گیر دز بوجهل دون انتقام ز ابطال هفتاد کس در حرم که آورد اسلام آشیر نر چنین گفت بانسیه اندرون تو ای بسوی نبی دید تیز ندادش مجال سخن آنجناب نهادند از آنجا سوی خانه رو

| | | | |
|---|--|---|---|
| <p>ولی دشمنانند چون بشمار بدل شاد گردید؛ کرد آفرین بدانید این است تدبیر کار بآن قلعه ماند که از چار سو ندارد چه صندوق بکراه پیش نمودند چنان راه او استوار بود چنگ از یکطرف با عدو باو جمله گشتند همدستان ز حکمش رفیقان شتابان شدند ز شمشیر و خنجر ز تیر و کمان نمودند از بهر آرام خویش نمودند اول ز مردان کار ابو طالب آنکه طلب کرد پیش بدستی سنان و بدستی کمان ببر دند او را بجای دگر بدینگونه اش پاس میداشتند ز دودل آتش بر افروختند نمودند با هم بدینسان قرار نباشد با نقوم حق سلام دگر آنچه باشد از آن ناگزیز چه کردند این مصلحتکاران که هستیم با هم بدینگونه عهد نیابند ایشان دگران و آب بر آن نامه کردند مهر از ستیز کنون بشنوا احوال اصحاب دین بعسرت بسر رفت بکروزگار نه یکجوب بازار دکان بماند کسی در جگر آنقدر نماندند گهی گرسوی شهر میآمدند بهائی که میدادی آنمرد دین زبیداد و بدخواه آنسر فراز چه سختی و بیداد از حد گذشت ز آل لوی بود نامش ظهیر اگر مهر ایشان بدل محو گشت که باشیم ما در فراغت تمام خود آن نامه را باره باره کنیم بگفتن تورا کی رسد ایفلان چه بشنید از وی ظهیر این عتاب کسی را که دل بود مایل بغیر چنین گفت با هم هانش ظهیر</p> | <p>ضرور است تدبیر در کار بار بفرمود آنکه بیاسخ چنین که شععی که ما راست در کوهسار بود سنگ یکخشت دیوار او چه شد بسته نهد کسی پای پیش که بدخواه رازو نباشد گذار نگیرند ما را زهر سو فرو بجز بولهب تنگ آند و دمان که دردم بتر تیب سامان شدند ز درع و زمغفر زبر کستوان بقدر مؤنت سر انجام خویش در دره را محکم و استوار بسرها و اعوان نزدیک خویش شب و روز گردنی با سپان بدینسان دگر جا بوقت سحر که از خصم و سواس میداشتند هم از آتش خویش تن سوختند که بر مسلمین تنگ گیرند کار نگیرند شان جز بدشنام نام که خواهد تن زنده بسیار چیز دگر تا بد بر نکرند از آن در این عهد داریم نما میم جهد نینند از ما بغیر از عقاب ز کین دیده خونبار و دل شعله ریز که کردند ما و ادر آنسر زمین و زان پس بشدت گرامید کار نه در خانه مورهم دان همانند کز اشگی لبی تر کند وقت چاشت که با اهل بازار سو دا کنند دو چندان با و دادی از قهر کین برفتی تهی دست ما یوس باز دل بعضی از کافران نرم گشت بدینسان سخن را انداز شوخیز زانصاف اما نشاید گذشت بنی هاشم اندر تعب صبح و شام قسم را بکفاره چاره کنیم که بر هم زنی عهد نام آوران بر آشت دادش بسختی جواب هوادار شد در سخن با ظهیر که فراد هم فصل این کار خیر</p> | <p>چه بشنید آن مهتر انجمن که تدبیر آنکار شب کرده ام ز پس در معانت برد بی نظیر ز رفعت رسیده سرش بر فلک در آن شعب باید شدن هم گروه و گر کار انجامد آخر بچنگ شنیدند چون قوم ازو این چنین که از شدت کفر یاری نکردند ز نوشیدنیها و از خوردنی دگر آنچه در کار آید بمرد پس آنگاه با مهتر دودمان نبی را بجائی که بدامن تر فکندند خفتان و جوشن بیر بجائی که بودی نبی وقت شام که تا بر ستم پیشه گان شقی چه دیدند اعدا که آن نامدار نشستند یکجا بهم مشرکین دل از مهر و پیوندشان بر کنند نه کس نان فرستند بر ایشان نه آب ز سوابه بندند زانگونه راه نوشتند بر کاغذی این شروط کند گر کسی زین تعهد عدول چه شد ختم آن نامه زینسان بطیش پس آن نامه از کعبه آویختند بس آرام بودند تا ذله بود نوشیدنی ماند و نه خوردنی نه ترماند و نه خشک و نه تلخ و شور نه بر خوان خودشان زدی کس صلا خیر دار گشتی چه دشمن از آن گرفتی بزور ز آن جنس را چنین اهل اسلام را تا سه سال بعینیدشان مهر و خون اندکی که تا چند بیداد شدت کنید نباشد بکیش مروت روا همان به که بر نقض پیمان شویم ابو جهل از و این سخن چون شنید کسی میکند پاره آن نامه را پس آنگاه آوازا شد بلند ولی آنکه ز اول پر از کینه بود چه روز دگر یوسف آفتاب</p> | <p>ز اصحاب بروفق خواهر سخن و زان پس شمارا طلب کرده ام ندارد بر دست چرخ اسیر نیابد ز طیران در دره ملک گرفتن وطن چون بلنگان بکوه بگویم سردشمنان را بسنگ نمودند بر رأی او آفرین براه وفا پایداری نکردد ز پوشیدنی و ز گستر دنی چه در روز راحت چه روز نبرد در آن دره رفتند پیر و جوان ببردند کردند آنجا مقر بستند شمشیرها بر کمر گذشتی که شد نصف شب زان مقام نباشد مشخص مکان نبی نمود آن چنین کار خود استوار بفکر مکافات با اهل دین نگیرند دختر نه دختر دهند نه جامه نه دستار و نه جامه خواب که کسر انبخت بدست بر گاه بسو گند کردند آنرا منوط بود او هم از پیروان رسول چهل کس ز نام آوران قریش غبار عداوت برانگیختند ذخیره چه پرو در تمامی نمود یکی گفت حال فقیر و غنی شد از بوی نان صرف خاک تنور چه بیگانه چه خویش چه آشنا رسانندی ز بی خویش رادر زمان نمودی بر آن اهل دین صد جفا بداد جور اعدا بدینگونه حال سوی قوم رو کرد از ایشان یکی کنون اندکی هم مر و تکبید نه این را پسندند اهل وفا زبید کرده خود بشیمان شویم بگردار آتش زجا بر دید که بر خود پسندد کفن جامه را زهر سوی چندی معارض شدند ابو جهل دون را مدد مینمود بر و آنمادز چاه شبی نقاب</p> |
|---|--|---|---|

بر این رفت تقدیر جان آفرین
 درین فکر بودند تا چون نکند
 که ناگه بمجلس در آمد ز در
 بتعظیمش از جای برخو استند
 کنون بهر صلح و صلاح آمد دست
 چه بنشست ابو طالب نا مجو
 چنین است تفصیل آن بشنوید
 رسائید سوی محمد پیام
 در آن نامه جز نام رب و دود
 کنون میکنم عهد من با شما
 بدست شما مصطفی را دهم
 که جز نام حق خورده باشد تمام
 شنیدند چو تقوم از او این کلام
 پس از جای خود جمله برخو استند
 بجز نام پاک خدای جهان
 چه دیدند آنقدرت کردگار
 پشیمان از آن عهد اهل عناد
 ولیکن ابو جوهل بر گشته بخت
 نمودند فریاد غوغا بسی
 ظهیر و رفیقان او آن زمان
 ز شرطی که کردیم از توقبول
 بیندیم پس تیغها بر کمر
 دریدند پس نامه را در زمان
 شدش خاطر آزاد و دل گشت شاد
 چه آمد ابو طالب سر فراز
 رسیدند پس از پیش آنهم رهان
 ببخشید ما را که بد کرده ایم
 بر آمد از این تنگنای هراس
 پدید آمد از بعد شدت فرج
 باینکس چنان راحتی رو دهد
 چه آن نامداران بیدار بخت
 بشکر چنان نعمت بقیاس
 ولیکن رسول خدا آنچنان
 از آن قوم بودیش بیدادگر
 بران ناکسان قهر نازل شدی
 چنان زیستی چند که در عذاب
 از اینگونه بگذشت چون چند گاه
 ابو طالب انسید از جمند
 تبش همچو خون در رک پی دودید
 چه دیدند حال پریشان او

که یابند از آن غم نجات اهل دین
 آمدن حضرت ابو طالب بمجمع کفار و خبر دادن
 ابو طالب انسید نا مو ر
 نشیمن بصدرش بر آرا ستند
 بیوزش گری نزد اهدا است
 سوی حاضر انکرد آنگاه رو
 که خود واقف از کار خود بهترید
 که آن نامه ما یه انتقام
 ز پیمان سو گند عهد آنچه بود
 گشاییم ما باهم آن نامه را
 کنید آنچه خواهید بر او ستم
 شما بگذرید از سر انتقام
 بر این شرط گشتند رضی قمام
 با بقای ان شرط آرا ستند
 ندیدند از حرف دیگر نشان
 ز حیرت هم از خجالت بی شمار
 ظهیر رفیقان او جمله شاد
 بر آن عهد پیشین چنین بود سخت
 سخن گفت بر رای خود هر کسی
 بان نامو رهتر خاندان
 نباشد کسی رامجال عدول
 بیائیم همراهت ای نامور
 بیستند شمشیرها بر میان
 روان شد بدره بمانند باد
 بآن دوستگامی سوی دره باز
 گشادند بر عذر خواهی زبان
 ستمهای بیحصر و حد کرده ایم
 که ما از بد خصم داریم پاس
 بر ستند اصحاب دین از هرج
 که یکباره زان رنجهها وارهد
 همان ساعت از دره بستند رخت
 نمودند نیکی رهش را سپاس
 نهستی زار هباد مردم زبان
 گروهی که بودند پر خشم تر
 یکی کور گشتی یکی شل شدی
 پس آنگاه مردی بحال خراب
 وزان پس چنان شد به حکم خدا
 ز ناسازی طبع شد درد مند
 بهر استخوان ناله چون نی دودید
 همه غمگساران و خویشان او

بصحن حرم قوم جمع آمدند
 از آن آمدن جمله حیران شدند
 بگفتند با هم که این نامدار
 سپارد نبی را بما بی درنگ
 چنین گفت کای سرکشان قریش
 بدانید اکنون که روح الامین
 که قوم تورنگش ز کین ریختند
 سر اسر چنان خورده کرده ش تمام
 اگر آنکه باشد خلاف این خبر
 و گر راست باشد کلام نبی
 شمارید باطل همه عهد خویش
 بگفتند ای مهتر نا مجو
 ز سق فحرم نامه کردند باز
 که کرشم سراسر تراشیده بود
 فکندند سرهای خود را پیش
 بشیمانی اما نمیگردد سود
 دیگر چندی از جاهلان قریش
 ابو طالب این گفتگو چون شنود
 بگفتند ای سید انجم
 کنون عهد خود را بجا آوریم
 بر آریم از آن دره اصحاب را
 چه آن قوم راهتر نام دار
 برقتند یا ران بهمراه او
 بشد تا بنزدیک اصحاب خویش
 که ای نامداران عالی تبار
 دگر باشمانیست ما را عناد
 شنیدند یاران چه این ماجرا
 چه خرم زمانی بود آن زمان
 نباشد دگر لذتی این چنین
 نمودند طیران سوی خا نها
 دل آزاد گشته زرنج و تعب
 کشیدی ز جهال جور و ستم
 ستم بیشتر داشتندی روا
 یکی را گرفتی تب شعله خیز
 همین حرف گفتی در آن حال بد
 که روزی سر سرفراز عرب
 ز مسند بیسترت تبش جا گرفت
 بیماری و درد ورنجور شد
 غمین ز انحراف مزاجش شدند

چه صلاح چه مفید یکجا شدند
 که آن نامه از کعبه بیرون کنند
 هم از هیبت او هراسان شدند
 بتک آمد از عسرت اضطرار
 ز این پس نه بر خاش باشد نه جنک
 بما آنچه گردید از کین طیش
 ز نزد خدای جهان آفرین
 نوشتند از کعبه آویختند
 که باقی نمانده زیک حرف نام
 در آن نامه از کرم نبود اثر
 چنان کو خبر داده از اجنبی
 نباشید ز انسان که بودید پیش
 تو انصاف کردی در این گفتگو
 گشودند در پیش آنسرفراز
 ز یکدیگر ان صفحه پاشیده بود
 گرفته بدنشان سرانگشت خویش
 که از کف عنان سختی گرفته بود
 باو متفق گشته در قهر و طیش
 بنفرین ایشان زبان بر گشود
 مبر بد ز گفتار این اهرمن
 حضور تو آن نامه را بر دریم
 از آنجا رسانیمشان تا سرا
 چنان دید بر شرط خود استوار
 ابو جوهل را زرد گردید رو
 بگفت آن حکایت که بگذشت پیش
 ز روی شما تیم ما شرمسار
 شما هم ز رفته میارید یاد
 شگفتند چون گل ز باد صبا
 که بعد از چنان محنت بیکران
 همینست عمر دو باره همین
 چه مرغان از دام گشته رها
 در آرام بودند درر و زوشب
 نکردی سر مومی از جهد کم
 ز حق زودتر یافتندی جزا
 بدان دیگری را بلیات نیز
 خدای محمد مرا میکشد
 ضعف بدن گشت بالین طلب
 همش در در جمله اعضا گرفت
 ز دل تاب و نوش از تنش دور شد
 مقید بفکر علاجش شدند

بهر جا که از دوستان داد کس
شدی دمدم درد او بیشتر
بدانست کین درد او بی دواست
چه گشتند حاضر بزرگان تمام
همه در نسب از نژاد خلیل
نماند از بزرگی و قدر و شرف
بسی گنج بخشان خاتم شمار
بدانید ای نامور بخردان
کنون ز سوی آنچه نمیکنم
کنون آنچه گویم ز من بشنوید
همین فخر دارید بر خاص و عام
ز خویشان خود بر متابید رو
ببندید دست خود از مال غیر
بدانید دیگر محمد نبی است
ز حکمش نیچید سر زینهار
بملاک عرب تا دیار عجم
بسی مردم بی نشان مستمند
دریغا که چرخ نداد این مجال
اطاعت کنیدش بحکم خدا
شدی درد در نجش فرون دهیدم
نبی بود حاضر بیالین او
خرامید در عالم پاک پاک
بروگریه کردند پیر و جوان
لباسش کی بود است و دایم از آن
پیوشد کبود و بگیرد عزا
بفرمود پس سرور انبیاء
بشستند بسدر و بکافور تن
رسول خدا پیش تابوت او
ز شفقت فرود هیچ نگذاشتی
ز بس داشتی باس من صبح و شب
نکوئی نمودی زسرت پای
همه گشته غمناک از رفتنش
ولی بر حیب خدای جهان
ازین غم در آورده بودی مدام
که ناگاه مالدار گردنود
کز بود رونق بساط معاش
بهر روز در دشت فرونی نمود
ندادی غزالذت او را نه آب
دگر داده بودش خبر جبریل
گمانم چنان است کاید بیش

نشان طیب مسیحا نفس
نکردی در او نفع و نفع از ضرر
علاجش رضای قضای خداست
گشود آنخردمند لب از کلام

نمودند حاضر بیالین او
طیبان کشیدند دست از دوا
بخواند آنکه آنسرور انجمن
چنین گفت کی سروران عرب

**وصیت کردن ابوطالب علیه الرضوان و سفارش
کردن رسول خدا را بخویشان خود**

بسی شیر مردان رستم شمار
نبود و نباشد کسی جاودان
وداع شما دوستان میکنم
که در دور گیتی زغم وارید
که هستی خدام بیت الحرام
بداید پاس حرم را نکسو
که هرگز نیاید از آن مال خیر
درین حرف دل باز بانم یکبست
بود حکم او حکم پروردگار
در آید بفرمان او یکقلم
شوند از ره پیروی سر بلند
که در بایم آن روز فرخنده فال
مخواهید خود خواری خویش را
بهر دم زدی راه عقبی قدم
در آنوقت فرمود تلقین او
روان بر فلک رفت و تن سوی خاک
چنین است آئین رسم جهان
که میمانش نکذرد یک زمان
نگردد بشیمان ولی از جفا
که تجمیز و تکفین آن پیشوا
بآئین اسلام کردش کفن
همی رفت و میگفت این گفتگو
گرامی ترا جان مرا داشتی
خور و خواب بر خویش کردی حرام
که نیکی زایزد بیایی جزای
ببرند آنجا که بد مدفنش
بسی کرد اثر فوت آن مهربان
بجزنش گذشته چه صبح و چه شام
فلک داغ برداغ پیشین فرود

بسان شما سروران بوده اند
ز آثار گردید بر من عیان
شما شاد باشید و بیدار بخت
نخست آنکه دارید پاس حرم
دگر آنکه بیوندر! مشکیند
نگردید هرگز بگرد و روغ
ترحم نمائید بر زبردست
فرستاد او را خدای جهان
چنین دیده ام من بچشم یقین
بسانا مداران والا تبار
نماند دگر اعتباری بکس
ولی بر شما باد ای دوستان
وزان پس وداع عزیزان نمود
چه آنوقت موعود نزدیک شد
بگفت آنچه از سرور دین شنید
نبی بهرش آمرزش از کردگار
ندارد کسی چشم مهر از سپهر
کشده شب و روز این نابکار
چنین بود تا بوده چرخ سترک
کند نور چشمش علی ولی
بتابوش آنگاه بگذاشتند
که ای مهربان عم غم خواری من
نکشتی بگردل آزاریم
همیشه ز خود داشتی را ضیم
دگر هم ز خویشان یاران او
بغا کش سیردند گشتند باز
یکی آنکه رفت آنچنان غمگسار
برین نیز بگذشته بدیست روز
چنان شد که بانوی دولت سرا

رحلت نمودن حضرت خدیجه رضی الله عنها

دوا در تائز زبونی نمود
نه بیدارماندی ز رفتی بخواب
که بانوی او راست وقت رحیل
ملال فراق تو ای مهر کیش

تنش دمدم نا توان تر شدی
رسول خدا چون چنین دید حال
چنین گفت با او نبی از کرم
ولی بعد ازین غم خدای کریم

ولیکن نشد هیچ تسکین او
چه حال آنچنان دید آن پیشوا
سران قبایل بر خویشتن
بزرگ نسب هم بزرگ حسب
همه در حسب پیشوا و جلیل
نصیبی که ماند شمارا بکف
همه سرفراز جهان بوده اند
که می باید رفت از این جهان
که ما زین ستمخانه بستیم رخت
که دارد شما را خدا محترم
بانصاف بایکدگر سرکنید
که از تیره گی دل نکیرد فروغ
نباشد در او بر شکسته شکست
بی رهنمایی سوی گمراهان
که دینش بگیرد سر از زمین
که گشتند از سر کشی خواران
بود معتبر مرد دین داروس
که سازید بندمرا خورد جان
خود از ضعف بر روی بستر غنود
بچشم اندر دهر تارک شد
تسم نمود و نفس در کشید
طلب کرد بادیده اشکبار
که این رنگ ننشسته او را بهر
ز پرورده خویش چندین هزار
که راند یک چوب خرد و بزرگ
کمر بست حیدر بحکم نبی
پس از جای تابوت برداشتند
نکردی تو تقصیر در کار من
زدشمن نمودی نگهداریم
که باد از تو راضی خدای حرم
بسی یاد کردند احسان او
همینست انجام دار المعجاز
دگر دشمنان را فرود اقتدار
نگردیده بد کهنه انهم هنوز
همان مادر پاک خیر النساء
ز ضعف بدن گشت صاحب فراتش
بیالین سر او گران تر شدی
بدانست کار آنچه باشد مجال
که ای نهجت آید گران بردلم
تورا میرساند بفیض عظیم

چنین وعده فرموده جان آفرین چه بشنید بانواز او این نوید ولی چون تمنای او عسر داشت چه نزدیک شد ساعت ارتحال بیکماه از بعد عم رسول پس آنجا که گفت اشرف مرسلین در آورد پس نعلش آن غمگسار بغا کش چه بسپرد آن نور پاک که دیگر چه این هر دو یاری نبود رسیدش چه بسیار آلام و حوزان نمیزد ولی صبر سالار دین چه دیدند بی غم گسارش قریش چنان بر دل پاک او کرد جای نمودش بخود هم سفر از کرم نخست آن حبیب خدای و دود در آنجا بسوی گروه دگر از آنجا چه مایوس گردید باز بگفتند او باش و اجلاف را گشادند اجلاف بی پاک دست چه کردند مهمان نوازی چنین وز آنجا بیای درختی نشست چنین گفت یا ارحم الراحمین نه بر قوت خویش دارم امید شکایت کنم پیش از ظالمان نگیرد اگر دست لطفت مرا دگر آنکه باشد رضایت چنان بده یاریم یارب از دوستان از آنجا بسوی حرم شد روان از تو تا حرم بود یکروزه راه فریقی در آنوقت از جنیان چه کردند گوش آنکلام نبی در آفاق نشنیده ایم از کسی چه نیکو نگهداشتند هم چنین سوالات کردند از آنجناب بقدر ضرورت ز احکام دین بشه راه دین ره نمائی کنید چه بگذشت شب آنشه محترم طواف حرم استلام حجر همه شاد دل از قدم رسول نه از مکه بیرون نهادی قدم

که بخشد بمن در بهشت برین دلش همچو گل از طرب بردمید باد را که آن همت خود گماشت مراد را که گونه گردید حال ز عالم سفر کرد عم بتول بکنند نذرش در آنسر زمین ز رقت شده دیده اش اشکبار بیامد سوی خانه اندوهناک درون برون غمگساری نبود مران سال رانام شد عام حزن زانده چنین و جزع برجبین تظاهر نمودند در کین طیش که بیرون نمود چندی از کبه پای

ترا نیز با مریم و آسیه چنان از تماشی از آن ذوق کرد فتادش بسر چون هوای جنان رسول خدا داد تاقرن او ز بعثت نبی رادم سال بود در آمد خود اول بقبر آن شفیع بسی یاد فرمود غم خواریش شد اندوهش از پیش بیشتر ز یکسو فراق چنان مهرهان ز فرط غم و ظلم اهل جفا بکردند آن ناکسان بس ستم درین بار کردند چندین ستم طلب کرد پس زید را نزد خویش

بیرون رفتن حضرت از حرم و قبایل و احشام

بسوی بنی بکر نهضت نمود بفرمود تشریف خیر البشر سفر کرد از آنجا بسوی حجاز سفیهان بی شرم و انصاف را سر زید از آن سنگباران شکست سر آمد از آن حی شهنشاه دین تن از خون بشست و جراحات بیست نگارنده آسمان و زمین نه از خود بعزت توانم رسید که جز تو معینی ندارم گمان بر آید کجا صبر من با بلا بود این بلا جمله آرام جان مرا ساز فیروز بر دشمنان پس از قطع ره سرورانس و جان شب آنجا بسر برد آن دین پناه گذر مینمودند از آن مکان تعجب نمودند و دیو پری ندیدیم اگر هم فصیحان بسی چه پرداخت از بندگی شاهدین شنیدند از سرور دین جواب پیاموختشان سید المرسلین ز کم کرده راهی رهائی دهید از آنجا روان شد بسوی حرم بآداب فرمود خیر البشر دل دشمنان درونک و مملول نمیکردی از دعوت خلق کم

بدین مین خواندشان مصطفی با تقوم همراه نمود او بسی بارشاد آن قوم بگشاد لب با نسرور دین سفاهت کنند نبی را هم از سنک اهل جفا در آنجا بسوی حرم شد روان بر آورد پس دست جان جهان تو می کرد کار قوی جلیل ز ضعف خود آرام بسویت پناه تن و نوش بخش ضعیفان تو می الهی بود گر بلا این ز خشم بهر حال جویم بسویت مسیر بدینسان نبی نالهائی دراز بیجائی که بد بطن نخله بنام چه شد وقت طاعت شهنشاه دین شنیدند آن قوم از آن سرفراز بگفتند با هم که بعد از کلیم کلام الهی است بی شک و ریب به چشم حبیب خدای جهان نکردند از حکم محکم عدول بفرمود آن نگاه دگر اهتمام نهادند بر چشم دست قبول چه شد داخل کعبه خیر الانام وزان پس بیامد بدولت سرا وزان پس حبیب خدای علیم رساندی بقوم خود احکام رب

که باشند حوران تو را جاریه که گفتی نماندش دگر هیچ درد در آمد به پرواز طیار جان پس از رحلتش کرد تکفین او که بی در پی این جز نهار و نمود که گرد ز فیض قدمش رفیع ز حق خواست اجر نیکو کاریش چه فرمود آن مهر بان هم سفر ز سوی دگر شدت گمراهان برون آمدی کم زدولت سرا که دیگر نیامد شه اندر حرم که دشوار شد بودندش در حرم بدو گفتم غمی که بودش به پیش بسوی قبایل برفت از حرم اجابت نکردند اهل جفا ولی های نگذاشت در ره کسی بره کرد آن گمراهان را طلب بر آن گمراهان سنک افکنند بشد ساق پا زخم در چند جا یکی بوستان دید آمد در آن بدرگاه بزدان نیکی رسان منم بنده ناتوان و ذلیل ز خواری گیرم درین بارگاه بعزت رسان ذلیلان تو می تجاوز زغفو تو داریم چشم که عفوت و سیمعت فضلت کثیر بدانای اسرار میگفت راز رسید از ره دور نزدیک شام با استاد پیش جهان آفرین کلام الهی میان نماز بدینسان کلام متین و قویم کلامی بدینسان منزله زعیب نمودار گشتند آن جنیان نمودند از صدق ایمان قبول که باید کنون قوم خود را تمام بکردند آنکه وداع رسول ز ره رفت اول به بیت الحرام برش جمع گشتند اهل وفا شب و روز در کعبه بودی مقیم کشیدی از آن قوم رنج و تعب

چنان داشت با بت پرستان جدال
 کنون میدهد عبده محتاج او
 ولی اکثری کین گهر سفته اند
 شبی در صفا هم چو صبح شباب
 شبی چون عزیزان و الا تبار
 زده تکیه بر فرش خواب آن جناب
 بگفته ای سبب ذات ایجاد را
 ز تو نور خورشید سر مایه دار
 از آن قصر آن خانه و آن سرا
 سموات انوار اندوختند
 شده بسکه معمور چون روی حور
 ز تنزیه عذب البیان انبیا
 بیاخت کرسی برون از جهات
 بلب شیره کوثر از انکبین
 زده سبزه سر از لب سلسبیل
 ز لعل زدر گل چو تابان چراغ
 زیبا قوت در و ز مرد نکار
 در آن قصر ها حور و غلمان بیا
 فضاهای افلاک نه گانه را
 بدینگو نه افلاک آراسته
 کمر بست شد مستعد سفر
 چه بگذاشت بیرون قدم از اطاق
 چه آم سر روی آن بیم مال
 سر و ساق تر کیب چون استرش
 زمین ناله کرد از فراقش بسی
 بر انگیخت چون مر کب شد دروان
 نمود این چنین پیش اهل جهان
 که ارواح پیغمبران سلف
 چه اندر ره جان شخص جهان
 بداد انبیا جواب سلام
 بی شکر آن نعمت امتیاز
 یکی نردبان دید از سیم وزر
 چه بر آسمان نخستین رسید
 ملک مرحبا گفت در باز کرد
 بیالچه طوبی و چون مه سپهر
 بفرمان جبریل خیر البشر
 بیا خیر مقدم نکو آمدی
 چنان کرد تعظیم بر مصطفی
 وزین نوع میگرد در هر فلک
 براق سبک سیر را تیز پر

در بیان معراج رفتن و دیدن عجایب و خیر دادن

سخن را بلندی ز معراج او
 عروجش بسال دهم گفته اند
 هر اختر در و چون یکی آفتاب
 مزین بصد گونه نقش و نگار
 مژده بسته لیکن نرفته بخواب
 کلام تو جان شخص ارشاد را
 زگر درهت آسمان مایه دار
 چه حاصل نبیند اگر کد خدا
 کواکب مشاعل بر افروختند
 در و منبری نصب کرده ز نور
 ز تهلیل رطب اللسان اصفیا
 زده خیمه عرش بر کاینات
 روان گشته زان نهر ها بر زمین
 ملون چه بال و پر جبرئیل
 معطر ز بویش چه ناله دماغ
 نو اشان نهای خداوندگار
 به از لؤلؤ تر بحسن و صفا
 همان قصر و ایوان کاشانه را
 بهیهمانی خود ترا خواسته
 قدم کرده در راه جانان ز سر
 بیاورد جبریل پیشش براق
 بسان بیری در دو پهلو ش بال
 ز استر ولی خوبتر بیکرش
 که ممکن نبودش فراق نبی
 شد از چشم مردم بیکایک نهان
 ولی کرد او سیر هفت آسمان
 در آن مرکز و جاه شرف
 به پیشش دویدند روحانیان
 بآئین نیکو شه خواص و عام
 ادا کرد آنجا دور کعت نماز
 که از صخره بد تافلک راه بر
 درش را بسوی درون بسته دید
 بر آمد ز در شاه گردون نورد
 شده درویش از نور ویش چه مهر
 ملاقات فرمود با بوالبشر
 باین عزت و آبرو آمدی
 که فرزند مر والد خویش را
 ملاقات با انبیا و ملک
 بفرمود چون رفت قدر دگر

که بد حافظش حضرت ذوالجلال
 مه و سال معراج خیر البشر
 شبی بود چون کیسوی حور عین
 شبی هم چو سیمای روشن دلان
 بکاشانه ام هانی مقیم
 با استاد بوسید روی زمین
 و الوالد جان پرور از نسبت
 همین کاخ نه آسمان ساخته
 بآرایش آسمانها مثال
 بانویه تر آنکه در بحر موج
 به تسیح مشغول کرو بیان
 در آن چیده اسباب بزم حضور
 صبا مشک بو خاک غیر سرشت
 شده فرش چون ریک در زیر آب
 چه منعم درختانش از بار و بر
 پر و بال آن مرغهای بهشت
 ز یکدانه یا قوت و یکدانه در
 بکف بر گرفته طبقهای نور
 پر از نعمت خویش کرده خدا
 ز جاجست چون بنده کمترین
 زهی میهمان وزهی خانه دار
 نداند کسی از چه بودش نژاد
 کفل بود و پشتش ز در خوشاب
 جهان خواست با او شود هم عنان
 بجا باش کاینک محمد رسید
 برفت بدید و بیامد بجا
 به بیت المقدس به بیت الحرام
 بصد چشم بودند در انتظار
 بگفتند خوش آمدی مرحبا
 با استاد آن پیشوا صف صفا
 سوی صخره با جبرئیل امین
 بیکدم زدن رفت در آسمان
 که در باز کن که شهنشاه دین
 که نور از رخس بود بارندگی
 ملاقات کن با صفی خدا
 بدیدار تو بود ما را نیز
 که همه چون توئی باشد از نسل من
 گذر کرد بر بام هفت آسمان
 از و گشت جبریل آنجا جدا
 به سوزم اگر با گذارم به پیش

ز رفتار چون ماند آنرا هواد
 ز بیک نظر بیشتر می پرید
 تحت باو کرد چون بندگان
 چه در سایه عرش اعظم رسید
 در آن شب شدا حکام دین را حدود
 ولی آنچه او در سماوة دید
 زبان بسته دارم از آن گفتگو
 همان عرش کرسی و خلد برین
 چنین گفت رای و آل عبا
 ز پیش نظر گشته رفع حجاب
 بیامد بجا سید کاینات
 بر وز گرسرد در خاص و عام
 ولی آنکه بد مؤمن پاک دین
 ولی کج نهادان سست اعتقاد
 ولی مشرکان شقاوت نشان
 بگفتند از انتظام فلک
 که ما از تو برسیم احوال آن
 زار کان و محراب و از منبرش
 شد از پرشش عیب جویان غمین
 نگه داشت در پیش چشم نبی
 شنیدند چون بی تفاوت نشان
 چه داری از آن کار دانان خیر
 نبی داد آنکه زهر یک نشان
 که آن را رسول خدا دیده بود
 کز آن ره نوردان یکی کار دان
 که آگر نبودند از گمراهان
 سحر بر سر راه باید نشست
 بر این جمله گشتند همداستان
 نمودند هر یک بصد جود و جهد
 سفید شدی دم بدم بیشتر
 رخ جمله شد زرد از انفعال
 که شویند زان معجزات مبین
 کسی را که روشن نباشد نگاه
 که خورشید نیش نه بخشد ضیا
 اللهم باعزاز آل نبی
 بیا سا قیا نزد ما غم بکن
 ایاعی بدور آر لبریز نور
 که صبح سعادت دمیدن گرفت
 کنون روز را شد درازی شمار
 بسر برد زینسان برنج و مال

شهنشاه دین شد بر فر فر سوار
 گذشت از حجب تا بکرسی رسید
 بیالاترش برد از آن مکان
 ز عرش آفرین آفرین می شنید
 مقرر بفرمان رب و دود
 بدیان دین آنچه گفت و شنید
 که دانند خدا و رسولش نکو
 بدانسانکه فرمود روح الامین
 که در قول او نیست یکسر خطا
 علی بود در سیر با آن جناب
 گرفته بکف آن برات نجات
 بدولت بیامد به بیت الحرام
 بر افروختش دل بنور یقین
 ز نقصان ایمان گواهی نداد

ز بس داشت ز فر فر برفتن شتاب
 رساندش چه ز فر فر بر حد خویش
 ز کرسی چو بگذشت سالار دین
 بخلوتگه قاب قوسین شد
 مه و صوم و اوقات خمس و صلوة
 بشان نزولش در اهل بصر
 ولی دانم آورد در زیر بیا
 ز جزئی و کلی سراسر بدید
 نبی داشت بر سطح افلاک پا
 بهر جا شد آنچه گفت و شنید
 ز بس شاه دین رفت و برگشت زود
 حکایات دو شینه گفتن گرفت
 چنان کرد تصدیق خیر البشر
 از آن جمله جهال مرتد شدند

انکار کردن کفار قریش مهر آج را و بیت المقدس را خواستن

نداریم ما آگهی چون ملک
 وزان صدق و کذب تو گرد دعیان
 جدار و بساطین بام و درش
 که ناگه همان لحظه روح الامین
 نمیدید اما جز او دیگری
 شدند از سخن منفعل سایلان
 که دارند روسوی مادر سفر
 که بد در فلان جا فلان کاروان
 باحوال پرسان بیان مینمود
 رسیده بیک منزلی بیگمان
 بدانسان به نزدیکی کاروان
 نظر برده کشور شام بست
 بر رفتند وقت سحر همعنان
 بلات و مات و هبل نذر عهد
 بند ظاهر از کاروان هم اثر
 زبانها بذکر هل گشت لال
 ز دل ظلمت شک بنور یقین
 نگر در رهش روشن از مهر ماه
 شود کور مبعوث روز جزا

ولی علم داریم از راه شام
 نمودند اول اهل ضلال
 نبی لحظه چون در آن خانه بود
 بحکم خداوند رکن و مقام
 سئوالات کفار را آنجناب
 دگر باره گفتند اهل شقاق
 بسوی رطن گشته عازم ز شام
 دگر آنچه آتش در آن تیره شب
 وزان پس بآنقوم اخبار گو
 نگردد اگر امر حادث حجاب
 بگفتند این حرف با یکدگر
 گرایشان نیابند وقت فروغ
 نشستند آنکار و آنها براه
 که صانع نباشد اگر مصطفی
 از آن شاد گشتی دل مشرکان
 ولی زان اسیران چهل وحسد
 چه خوش گفت آن مرد دانش نهاد
 شر روز شب شد چه بی نور چشم
 نه بیند دگر روشنی تا ابد

ذکر مناظره کردن وزیر پادشاه یمن با تابع اکبر و عباس سعد

می درستی در ایام بکن
 که باشد نژادش ز نامید حور
 شبغم بیابان رسیدن گرفت
 که در باغ دین گشت فصل بهار
 فضل و کرم قادر ذوالجلال

بود چند از کفر زنگ و عناد
 سرت کردم از من رخ خود متاب
 نگردد بیک وضع گیتی فروز
 روایت کند راوی کنون چنین
 چنان خواست کز غایت اقتدار

بیکدم به پیمود چندین حجاب
 پس آنگاه میکال آمد به پیش
 نمودار گردید عرش برین
 سخن سنج بارب کونین شد
 هم ایام حج و نصاب زکوة
 بسی اختلاف است از این بیشتر
 سموات را سرور انبیا
 مطالب بگفت و مواعظ شنید
 علی در تماشا بصحن سرا
 علی نزد او را بدید و شنید
 چه آمد چنان بسترش کرم بود
 از آن جمله ماندند اندر شگفت
 که پنداشتی بد باو هم سفر
 محیالان دون بانیه بد شدند
 گشودند بر امتحانش زبان
 به بیت المقدس و قوفی تمام
 ز اوضاع بیت المقدس سؤال
 بر احوال جزیش دانا نبود
 بیارود بیت المقدس ز شام
 در آن خانه دیدی و دادی جواب
 که اکنون بگو ای سوار براق
 کجا آیند از ایشان بگوهر کدام
 بهر یک از آن کار دانان گذشت
 بفرمود آن مختبر راست گو
 بیابند فردا سر آفتاب
 که نبود ازین وعده نزدیکتر
 بود آنچه گوید محمد دروغ
 همه دوخته جانب ره نگاه
 رسانیم این نذرها را بجا
 که در وقت آمد بره کاروان
 کسی را نشد باز چشم خرد
 که در روز کوری بپجاهی فتاد
 دل کور دل بدتر از کور چشم
 مبادا نصیب کس این روز بد
 که داری دلم دور از تیرگی
 چه شب تیره دل روز روشن نهاد
 بیار دل شب بر از آفتاب
 گهی شب رازی کند گاه روز
 که ده سال چون سید المرسلین
 بگیتی شود دین او آشکار

| | | | |
|--|---|---|--|
| <p>دهد نخل صبر نبی را ثمر سربت پرستان در آرد بھاك بتأیید ایزد در ایام حج كنون به كه در اول داستان ملقب به تبع شهی در یمن چنین گفت باشه كه ایشهریار كه مبعوث گردد بروی زمین بود امت او زروی شرف در آن خاك پاك انتظارش كشم اگر پیش از آن كرد چرخم تلف بگفتا خوشا حال ای ارجمند ولی از چنین دولت جانفزا چو فارغ كشم از قوم خامه را و گرد در نیایش ای پاك كیش چه گوینده گفت این ولپر ایست تن چند دیگر هم از آن رفیق برستند از صد هزاران هرج ز اولاد آن پاك دینان بدند</p> | <p>وزان عاصی را كند بهره در نماید حرم را ز اصنام پاك ذکر آمدن انصار بخدمت پیغمبر ص ز احوال انصار سازم بیان سوی كعبه آمد بیحج از وطن شدا ز گردش اخترم آشكار بود خاتم و افضل در سلین به از امت انبیای سلف هم از امتش خویش را بشمرم بیابند اولاد من آن شرف كه بر كاخ گردون فكنندی كمند من خسته محروم باشم چرا سپارم بدست تو آن نامه را وصیت نمایی با اولاد خویش پذیرنده بگذاشت بر چشم دست از آن كلبه گشتند اورا رفیق نشستند در انتظار فرج</p> | <p>برافرازد اعلام او این جهان ز بهشت چه ده ساله اندر گذشت ذکر آمدن انصار بخدمت پیغمبر ص شنیدم ز سائنده این خیر وزیری بد آن شاهرا هوشمند كه از خاك بطحی پس از چند گاه ازین خاك هجرت كند اختیار مرا بر سرافتاده است این خیال اگر یافتم عهد آن شهریار از آن مرد هوشیار شاه یمن گرفتی بدانگونه كاری به پیش نویسم یكی عهد و سازم قبول بود پیش از درج پر آرزو كه دارند آن نامه را چون سند ستد نامه و بمقصود كرد بكنند دل از دیار یمن بدینگونه گردیدشان چند پشت</p> | <p>رساند بگردون سر مؤمنان علامات نصرت پدیدار گشت بسالا ز دین رخ نمود این فرج كه خیلی در عهدی از این بیشتر كه بود آگه از راز چرخ بلند بر آید رسولی چه رخشنده ماه رود سوس یثرب بگیرد قرار كز اینجا بیشتر كنم انتقال زهی بخت و دولت زهی اعتبار بگوش و دل جان شنید این سخن كه بر خوردی از دین دنیای خویش كه گشتم بجان امت آن رسول اگر خود رسیدی رسائی باو رساند با هر كه زیشان رسد جهان و جهان دار بدورد كرد برفتند و كردند یثرب وطن كه تادر مقصود آمد به هشت كه انصار شاهنشاه دین شدند كه در سال عاشر ز دین مبین بارشاد ایشان زبان كرد وا دل و كوش مردم ز اهل نفاق بهر سوی میرفت دعوت كنان كه ای حج گذاران بیت الحرام ز صاحب حرم اجر طاعت برید كه در قدر از جمله اشیاست كم بماند پس پیش او رو بھاك چه قدرت از آن سنك آمد بدید بود كوه كلان ترا زیشان خدا كدام اهرمن برده هوش شما زمین و زمان و مكان آفرید زبان بیان چشم و گوش آفرید دگر آنچه باشد برای معش پی رفع هر چیز چندین سبب حبیب لعموم لبون و نمار ولی باز نگذاشتش بی دوا بود كمتربن خلقتش كوه سنك كه باشند بر راه حششان دلیل رسیدند براهل آن سرزمین تعجب درین كار چندین چرا نمایم بگویم خبر ز آسمان</p> |
| <p>نمایم كنون این حكایت بیان كه از هر حج هر طرف خاص و عام بهر كس كه بگذشت دعوت نمود نموده بسحر و جنون متهم بجائی رسید آن رسول کریم برای حصول رضای خدا خدای حرم هیچ دانید کیست بدست خود او را ترا شنیده اید بخواهند از وی جزای عمل كرا كشت او و كرا زنده كرد كه آرید از وی چنین چند سنك بدانید ای مردم حج گذار بر افراخت خورشید را بر سپهر بیاورد محتاجان در وجود نخست آرزو مند محتاج ساخت پی تشنگی كرد آبی عطا ز پوشید نی و ز كستر دنی بدینگونه نعمای بیحصر و حد نگردند تا بنده كان ظلم كیش ز آدم به بنیید تا این زمان رساندند از حق چه پیغامها زمن آنچه ایسر كشان عرب</p> | <p>ذکر بیان احوال اولاد كه انصار گشتند ایشان چسان گرفتند ماوا به بیت الحرام ولی دعوت او نمیکرد سود از آن خلق را داده بودند رم كه بودند جمعی ز یثرب مقیم نمودید طی این ره دور را وزین طوف این سعی مقصود چیست وزان پس بیام حرم چیده اید هم از وی شناسند هر عقده حل كرا خلق فرمود پس بنده كرد ندارید از گفته خویش تنك خدای حرم باشد آنكر دگار ز نودش زمین را بر افراخت چهر هم او رفع حاجت ز قدرت نمود وزان پس به بی احتیاجی نواخت كه قصر حیات است از وی بیا فزون دار از حد خدای بخی كسی تا كجا نعمتش بشمرد بگیرند راهی كه گیرند پیش چه پیغمبرانی بجز و بشان كشیدند از دست ایشان چها كنید از نشان نبوت طلب</p> | <p>و انصار و باقی آن چنان شد بتأیید دیان دین بعادت بر آمد شه انبیا كه بر کرده بودند اهل شقاق ولی او بحكم خدای جهان بفرمود آنگاه خیر الانام كه طرف حرم را بجا آورید بتی چند از سنك بیجا ند بخوانند او را خداوند پاك چه كرد او درین روزگار میدید بتان را بود گر خدائی سزا چرا بسته شد چشم و گوش شما كه از كاف و نون آسمان آفرید شمارا باین عقل و هوش آفرید باكل و یثرب و لباس و قماش رسانید از لطف خود بی تمب دگر خورد پس خوردنی بیشمار اگر چه بسی درد و داد و بلا چنین خلقهای دگر رنگ رنگ فرستاد پیغمبران جلیل به تبلیغ احكام جان آفرین كنون كرد مبعوث داوود مرا ز اعجاز مخصوص پیغمبران</p> | <p>چنان شد بتأیید دیان دین بعادت بر آمد شه انبیا كه بر کرده بودند اهل شقاق ولی او بحكم خدای جهان بفرمود آنگاه خیر الانام كه طرف حرم را بجا آورید بتی چند از سنك بیجا ند بخوانند او را خداوند پاك چه كرد او درین روزگار میدید بتان را بود گر خدائی سزا چرا بسته شد چشم و گوش شما كه از كاف و نون آسمان آفرید شمارا باین عقل و هوش آفرید باكل و یثرب و لباس و قماش رسانید از لطف خود بی تمب دگر خورد پس خوردنی بیشمار اگر چه بسی درد و داد و بلا چنین خلقهای دگر رنگ رنگ فرستاد پیغمبران جلیل به تبلیغ احكام جان آفرین كنون كرد مبعوث داوود مرا ز اعجاز مخصوص پیغمبران</p> |

شنیدند چون اهل یشرب تمام دلیل دوم آنکه اهل کتاب که اخبار بر گوشان خورده بود شنیدند چون دعوت از آنجناب بکن یار رسول الله اسلام عرض بدند آنخرد پیشه گان شش نفر شنیدیم زینسان زخبیر یهود چنین است امید از جهان آفرین کنون کر بود حکمت اسر فر از بر ایشان شهنشاه کرد آفرین بنالید گفت اشرف مرسلین رسیدند چون نزدیکان خویش بیاران بگفتند از اوصاف او بغرض یکی شهره اندر عرب از ایشان دل اکثری گشت نرم نمایند روی بیت الحرام چسال دگر گشت ایام حج چنین گفت گوینده این خبر یکی بود سعد عباده از آن رسیدند چون آن بزرگان ترده گرفتند آن قوم آنجا مقام نبودند چون در مقام جدال طلب کرد پس سرور خاص وعام بگفتش رفیق عزیزان بشو رسی چون یشرب بقدر توان که مصعب رفیق شما میشود گرامیش دارید چون میهمان بگفتند انصار ایشهر یار پس از سرور دینم رخصشدند یشرب رسیدند با اتفاق بهم متحد گشته آن هر دو یار شدند بسوی محلات شهر نکیرند در پیش شه راه دین بنی اشهل اعیان یشرب بدند بر خاندان بود سعد معاذ دگر آنکه بد سعد والا تبار پس آن قوم را نیز دعوت نمود گذشتند از دین آبای خویش طلب کرد آنکه زخویشان خویش بگفتش بر پیش اسعد دوان

از این سخنهای معجز نظام خبر داده بودند از آنجناب بدل گوش این حرف بسپرد بود جواب و سئوال را با صواب که از ما قضا میشود کار فرض وزان جمله بد جابر نامور هم از قول تبع بدل نقش بود که آن قول هم راست باشد چنین سوی منزل خویش گرییم باز پیاموختشان نیز احکام دین که خوانید اصحاب خود را بدین نمودند اظهار ایمان خویش ز اخلاق اشفاق و الطاف او دوم رابنی اوس بودی لقب بسوای دین شد دل قوم نرم در آید در دین خیر الانام پدید آمد آن روزگار فرج

بگردند تعظیم او از داد پس از گفته سید کلمات وزان پس نمادش بدل آنخلل نکردند چون دیگران سرکشی رسول خدا عرض اسلام کرد بگفتند پس با رسول خدا که از بعد چندی به حکم خدا شود از قدم تو آنخاک پاک بگوئیم وصف تو با قوم خویش بسی از کرم لطف و شفقت نمود پس انصار از خدمت آنجناب گشودند آنکه بقدر عقول یشرب و قوم اندر آن روزگار شنیدند چون وصف خیر البشر نمودند مضمهر چنان در خیال بادراک آن دولت امید وار ز یشرب بیستند آن قوم رخت

وز آن عهد و بیعت نمودند یاد نمودند معلوم نیز از صفات سؤالات کردند از وی جدل بگفتند با صد نیاز و خوشی دل نزه شان را بدین رام کرد که ای اول و آخر انبیاء شود شهر مازار هجرت ترا رسد بر فلک تارک ما ز خاک مگر کار دین را سپاریم پیش بر رفتن سوی خانه رخصتمود بر رفتند سوی وطن گامیاب زبانها بدح و نثاری سول سرفراز بودند و با اعتبار زاهل خود آن مردم نامور که در موسم حج آینه سال نشستند یکسال در انتظار سوی که بد زالله امداد بخت که بودند ایشان ده دو نفر چو ایشان همه سرفراز و عزیز عزیزان و پیشین در آن سرزمین با آن قوم بنمود راه هدا با ایشان پیاموخت سالار دین کلام خدا بود در ذکر او کلام الهی و احکام دین بآن قوم اوراسفارش نمود که فکر دیارش ز خاطر برید بخوانید پیشش کتاب مبین نباشیم غافل از او بکرمان شده گامیاب از تمنای خویش بکاشانده خویشتن داد جای نهادند از خانه بیرون قدم که چندی بتوفیق رب و دود نمودند بر آلاشهل گذار ز خروج یکی در نسیب میشدند بسی داشت بر قوم حکمش نفاذ برایشان عیان کرد آمین نو شنیدی که جمعی ز قوم توهم برافروخت مانند آتش زیاد که بد پیش او شیر عاجز چو صید ترادر کفن جامعه بودی کنون

آمدن خروج و اوس از یشرب زمین بقصد حج بخدمت حضرت

دوم بود سعد ز راره بدان نمودند منزل همان جایگاه خبر شد بخدام خیر الانام نمودند تصدیق بی قیل وقال جوانی را صاحب مصعب بنام به همراه ایشان به یشرب بر و بدین اهل آن سرزمین را اقحوان زیار و دیارش جدا میشود حمایت نمائیدش از دشمنان ز مصعب دل خویش را جمعدار سر برده بر سمت یشرب زدند بر رفتند هر يك بسوی و نایق نبد ذکر ایشان جز این هیچکار بی دعوت خلقی در سر و جهر نبایند در جرگه مسلمین

رفیقان دهگانه بودند نیز که بر خورده بودند با شاه دین پیامدهماندم رسول خدا ضروری که بد آنچه در کار دین که دانستی احکام دین را نکو پیاموزشان با گشاده جبین پس آنگاه بر قدر مصعب فرزد باو آتقدیر گرم و خوبی کنید از او یاد گیرید احکام دین که داریم او را گرامی چه جان بر رفتند شادان بمأوی خویش بمصعب ز مهر اسعد نیکر آری که با اتفاق اول صبحدم زارشادشان هیچ روزی نبود چنانشد که بکروز آنهر دو یار

دعوت کردن اسعد و مصعب و ایمان آوردن بزرگ اقوم و سعد معاذ و شرح آن

پس رخاله با اسعد نامه دار پذیرفت آنکه دلش نرم بود گرفتند آمین نو را به پیش یکی مرد با هوش فرهنگ پیش بگوش که ای هتک ایندودمان

چه اسعد از آن قوم شد پیشرو یکی گفت با اسعد ای محترم بگفتار اسعد چون گوش واد دلیر و جوان بود نامش اسعد نبود اگر در میان مهر خون

بگو کیست آن مرد هنگامه ساز
کنون گر شوی نادم از کار خویش
اسید دل اور پس از نزد سعد
زدورش چو دید اسعد نامدار
شود گر بشه راه دین او بصیر
فکر دابتدا از سلام و درود
بیاو در کینه را و اما کن
و گر آنکه ما از تو ملزم شویم
پس اسعد اشاره بمصعب نمود
پس از قدرت کردگار جلال
فرستادن انبیا بر عباد
زعیش و فراغت بدیگر جهان
چو بشنید از اسید این کلام
بدو گفت سعد آنکه باید نخست
بصدق و بدل کرد باید قبول
ز اسعد اسید این سخن چو شنید
پس از تز دایشان شد آن ارجمند
زمصعب کلام خدا بشنو
از سعد بر سید کای نا هجو
دلش را بر اندیشه دیدم و لی
ز بدطشی عهد بشکسته اند
همین فکر بود آنکه رو کرده بود
که کار منست و نه از عمر وزید
چه پیدا شد از دور آن کینه ساز
چنین گفت مصعب که دارم امید
با سعد بسی گفت هست و بلند
وزان پس کنیم آنچه گوئی بما
بگفت آن سخنها که پیش اسید
برخ نورش از دل بریدن گرفت
عجب نخل بر حاصل بارور
روان گشت آنگاه سعد معاذ
که خواهم زن و مرد این دو دمان
هماندم بحکم وی آن انجمن
مرا در حق خویش بیچون و چند
بجز لطف و احسان و خلق نکو
زدشمن نگه داشتن در پناه
چه بشنید از قوم سعد این کلام
کنون از شما هر که خواهد مرا
دگر گزینم حرف با او حرام
که ای نامور رای ما رای توست

که همراهت آورده از حجاز
مران بد کنش را برانی ز پیش
بر اسعد بر آمد خروشان چو رعد
بمصعب چنین گفت کی نامدار
بره با گذارند جمعی کثیر
بگفت آنچه سعد از غضب گفته بود
بته تیغ از دوش بشنو سخن
برای رضای تو از سر رویم
بارشاد مصعب زبان بر گشود
ز عفو و تجاوز ز خشم کمال
نمودند بر ایشان سیل رشاد
برش يك يك کرد مصعب بیان
شدا از نور ایمان دلش لعل فام
تن خویش چون مثل دل با شکست
که الله الله است احمد رسول
بگفت آنچه او گفت این بر گزید
روان جانب سعد اندیشه مند
دلش نرم کرد بدین بگردد
بانجا که رفتی چه کردی بگو
که روداد اورا عجب مشکلی
بخون ریزی اسعد کمر بسته اند
از سعد چون این حکایت شنود
بگفت این و بگرفت تیغ از اسید
بمصعب بگفت اسعد سر فراز
که او هم در آید بدین چون اسید
بر آشفته با مصعب هوشمند
مکن انقدر تند خوئی بما
بگفت دلش را بدین کرد صید
زهر موش ایمان چکیدن گرفت
که باشد همه برک شاخش نمر
سوی قوم با آن دو گردن فراز
چه بنده چه آزاد چه کودکان
دو دیدند بیرون چه مرد چه زن
نکو خواه دانید باید پسند
دلی گرم خون ولبی نرم گو
شده ذره بر ور بر وز سیاه
چنین گفت کی قوم با احترام
در آید درین دین بصدق و صفا
همین بوده اند ز من و السلام
بجان میکشیم آنچه داخواهتست

باغوی او سر بر آورده
بماند برای وداد استوار
نهاده یکی تیغ هندی بدوش
که آید همنی جانب ما براه
بدا سعد هنوز اندرین گفتگو
چه بشنید اسعد از او این پیام
شود گفته ما ترا کمر پسند
پسندید اسید این سخن را ازو
نخست او ز توحید آغاز کرد
ز نعمت و آلاء بی انتها
زاوصاف و اعجاز سالار دین
وزان پس بخواند از کلام خدای
ز اسعد پیر سید پس آن زمان
بتن جامه پاک باید فکند
بچا باید آورد پس بی نیاز
دل اسعد و مصعب نام جوی
بدل گفت اکنون چو چاره کنم
یکی فکر با خویش کرد آزمون
اسیدش چنین گفت کی نیک نام
بپیش آمد ستش یکی حادثه
ترا زد باید بگیری خیر
بر آشفته و گفتا میار این سخن
روان شد چو آتش بر افروخته
که اینمرد خونخوار خنجر بدست
در این حرف بودند با هم که سعد
بدو گفت اسعد که چندان مجوش
ازین حرف شد سعد تسکین پذیر
پس آیات حق بر زبانش گذشت
دل و جان و تن جمله از کفر شست
دل اسعد و مصعب از این نشاط
چو در قوم خود آمد آن ارجمند
بر آید بیرون ز کاخ سرا
چنین گفت پس سعد کی دوستان
بگفتند قومش همه بکربان
بدر مانند گیها نمودن مدد
دگر از تو چیزی ند آریم یاد
ز من بشنوید این سخن بیحجاب
کشید آنکه گردن ز فرمان من
شنیدند چو قومش اینداستان
نمودند اسلام جمله قبول

ز بس جاهلان را زره بر ده
بشوور نه آماده کار زار
جبینش بر از خون دلش بر خروش
یکی نامدار است بافر و جاه
که از درد آمد غضبناک او
چنین داد پاسخ که ای نیک نام
دل از کین بر دراز در دین بند
نشست و بگفتش چه گوئی بگو
ز یکتائی حق سخن ساز کرد
پذیرفتن پوزش از بنده ها
ز عدل ز انصاف دین مبین
برو آیه چند آن نیک رای
که در دین در آید مردم چسان
دل از مهر اصنام ناپاک کند
پی شکر ایمان دور کت نماز
ز بس شاد گردید ز اسلام او
که اینجا بیاید چو من سعد هم
بیامد بر سعد روشن روان
سیاست با سعد رساندم تمام
که گویند قوم بنی حارثه
که اعدا نیا بند بر وی ظفر
بدهای پسر تیغ خود را بمن
ز کین چنین بیشانی اندوخته
بزک گروه بنی اشهل است
درون او در آمد خروشان چو رعد
بکن حرف ما اندکی نیز گوش
بگفتار مصعب بر آورد زیر
دل سعد روشن چه خورشید گشت
بگلزار دین تازه نخلی برست
ارم وار گسترده نرم بساط
باستاد کرد این صدا را بلند
که روداده کار ضروری بما
بسر میرم باشما من چسان
که ای نامور مهتر مهتر ان
بدرخواست نکند اشتن دست برد
خدا شاد از تو که ما ایم شاد
که از دین احمد شدم کامیاب
بر نچاند از خویشتن جان من
بگفتند یکباره خوردو کلان
دل دوست شد شاد و دشمن ملول

از آن روز دین را قوی شد اساس
بهر روز از آن مملکت فوج فوج
پس از مدتی مصعب محترم
نبی زان خبر کرد با طبع شاد
بسال دگر وقت حج و نیاز
در این وقت هفتاد مرد دسترک
بغاک حرم چون نهادند پای
گروهی زاعیان یثرب دیار
کنون در فلان جا کشودند بار
برایشان میبهر نمود آفرین
دویم شب ز شبهای تشریف حج
شروط از شهنشاه دین بشنوند
برفتند یک یک بدامان کوه
که عباس بد عم آن شهر یاز
چه آمد در آن شعب سالار دین
بصدق دل آن قوم یزدان پرست
وزان پس بانقوم اخلاص کوش
عزیز است در پیش ما اینقدر
نمودند بسیار سعی و تلاش
ولی سینه راما سپر ساخته
کنون شد شمارا خرد راهبر
یهودان در آن سرزمین میحندند
نمایند دست تسلط دارا ز
که داری دش آنکه زدشمن نگاه
که از خویش و پیوند خود بکساید
مبادا بدشمن هم آیند نصیب
مخواید اسیر و غم غربت بش
شنیدند انصار چون این خطاب
که ایروشن از روی تو آفتاب
بسوی شهنشاه دین کرد رو
که ما را نمودی توای راهبر
خصوصاً زمانگرشوی حکمران
گذشتیم از دین آبای خویش
نمودیم از صدق آنهم قبول
سیم آنکه بودیم مادر جهان
ز ما بود پیوسته سالار ما
نکردند اقوام یاری تو را
نمودیم بر خویش حاکم ترا
بودیا رسول الله این کار هم
دراول که کردیم اینها قبول

دگر مصعب ناموری هراس
بدینسان که برخیزد از بهر موج
روان شد ز یثرب بسوی وطن

خبر رسیدن بحضرت رسول از ایمان آوردن اهل یثرب و آمدن جمعی از ایشان و بیعت فایض شدن

زاعیان آن قوم هر دو بزرگ
گرفتند بر منزل خویش جای
که کردند دین ترا اختیار
نشستند بحکم تو در انتظار
بر آن صدق و بر عزم انصار دین
بیا پنجاهم بر حصول فرج
بر آن شرطهادست بیعت دهند
در آن شعب جمع آمدند آن گروه
نکرده هنوز از چه دین اختیار
بخدمت رسیدند انصار دین
نبی را نمودند قبیل دست
چنین گفت عباس بسیار هوش
که داری بمش از جان خود دوستر
بسی چاره جستند پنهان فاش
بیاری دهی سر بر افراخته
به بندید یاری او بر کمر
که با مصطفی از دل و جان بندند
شما آن زمان دست دارید باز
چنان کین زبان میدهدش پناه
زیداد اعدا بغربت کشید
که بر دست بدخواه افتد غرب
بما واگذازید بی منتش
سخن تابسا زند بهر جواب
اگر حکم باشد بگویم جواب

ذکر آمدن انصار و عهد گرفتن آنحضرت از آن گروه جان نثار

نخست امر بر ترک دین پند
نباشد زبردستی اندر میان
نرفتم بر برای آبای خویش
نکردیم یکموز حکمت عدول
بگردنکشی شهره اندر مهان
نبد غیر را دست در کار ما
نه اهل حرم حقگذاری ترا
ز جان جمله گشتیم خادم ترا
بسی سخت دشوار بر محتشم
در آخر نمی آید از ما عدول

بتأیید حق دین فزودن گرفت
بدینگونه اکثره سلما نشدند
بیان کرد احوال آنجا تمام
بسی شکرها بر حصول مراد
شدند اهل یثرب سوی کعبه باز
قدم کرده از سر بیطحا شدند
بگفتش که یا سید المرسلین
گرفتند راه حرم را پیش
بنوعی که خواهی تو بیعت کنند
که بعد از طواف حرم همکنان
نمایند با بوس خیر الا نام
که آگه نکردند کفار قوم
بیاورد با خویش عباس را
که در گفتگو با گذارد به پیش
شدند از دل و جان خریدار او
بنزدیک خود جای که ساختشان
محمد بزرگست و الاتبار
شب و روز بودند اندر کمین
رسانند ناگاه بر وی ضرر
ز آسیب خصمش نکه داشتیم
سوی کشور مرز خود میبرید
که یابند چون نبی کدش اهل کین
ز سوگندهای گران مایه دار
و گرنه کنون باز دارید دست
چو آمد دلش از غریبی بدر
همان به که کنون قدم بس نهد
نه رنج غریبی نه جور یهود
بسوی رسول خدا کرد رو
بعباس اسعد بگردان لغات
در آمد بدینگونه در گفتگو
بود کار دشواری ای شهریار
نمودیم دین تو طوعاً قبول
که بیرون ز حکمت نهدر که با
چه گردن بیهچند بیم سر
نه بیگانه بود بر ما امیر
بسالاری عالمت بر گردید
بفرمان دادار بشتا فتم
ببستیم پشت کمر بنده وار
نه اینکار می آید از خود سری
که بخشد ثبات قدم نقد ر

که فرزند و جان زرو خانمان
وزین پس بعیاس آورد رو
هر آنکسکه از جان خود دستشست
کس آنکسکه از بیگانه خواهد مدد
بفرمان خود آنچه خواهی ز عهد
همین است میثاق من با شما
ز امروز نهیش میبچید رو
دگر آنکه پاس من ایدوستان
چنین گفت اسعد باو آن زمان
چه گفت اینسخن اسعد از جمد
پس آن قوم یکباریش آمدند
که ای قوم از اینکار هیچ آگهید
چنین کرد عیاس آنکه بیان
کشد کار پر خاش آخر بتیغ
بر آرم کرد از بداندیش او
و گر نه شود حرف چون مالها
شنیدند انصار چون اینکلام
در اندام از ایشان یکی محترم
که تا حال ما را بمو سائیان
کنون چون بر ایشان شود آشکار
نماند دگر عهد و پیمان بجا
از آنها نگردیم هرگز ملول
چو بیرون گذاری ز بطحا قدم
تواندم بیایم بسوی حرم
که باشد یکی خون ما باشما
بشهر شما چون بگیرم قرار
چه بیعت بدینگونه شد استوار
چو آمده ماندم بیایلی کوه
که این ناهداران و الایبار
شمارا بخواوند بر دین خود
چو ابلیس کرد اینسخن را تمام
بگفتند انصار کی مقتدا
دهی گر تو فرمان که فردا بگناه
یکبار دین آشکارا کنیم
بفرما که از خون این ناکسان
ولی صبر باید دگر چند روز
شب و روز باشید در انتظار
سوی منزل خویش بندید بار
بدولتسرا شد پیش آنمقتدا
شدند از بی آن ندائی که دوش

فدای تو سازیم و منت بجان
بگفتش که ای سید نا مجو
نمایدمه کار دشوار سست
که از خویش و قومش مدد کم رسد
وزین جان نثاران بین جدو جهد
که دارید احکام دین را بیا
شناسید یکسان همه حکم او
بدارید از شر دشمن چنان
بده دست ای دستگیر جهان
نبی کرد دست مبارک بلند
که بیعت بر آن عهد و پیمان نکنند
که بیعت چسان بانبی میکنند
که بیعت بر این است ایدوستان
نداریم آن دم ازو جان دریغ
سرو جان ببازیم در پیش او
به میدان بفلطند سرسایها
بگفتند از صدق نیت تمام
که بدد عرب بواله شیم علم
چنان عهد و میثاق بدد در میان
که کردیم دین ترا اختیار
بکین وعداوت کشد عهدها
بود سایه ات تا بسر ایرسول
شوند از فراق تو خویشان دژم
بهودان ما را گذاری بهم
نداریم از خود شما را جدا
نیایم بیرون دگر زان دیار

بغیر از رضای توره نسپریم
چو میثاق میخواهی از ما بخواه
ولی چون نبی باری از کس ندید
پس آنگاه شد بانبی هم زبان
بگفت اینچنین پیشوای امم
کند آنچه فرمان جهان آفرین
کندامر چون دادگر بر جهاد
که پاس تن و جاز فرزند خویش
که رضای بر این عهد و پیمان نشدیم
بر آن عهد و پیمان بصدق درست
در انشای بیعت بگفت اینکلام
بدادند انصار با سخ با و
که چون دشمنان شه شاه دین
بمالرتن و جان خویش و تبار
چنین باشد این عهد پیمان بجا
شما پای خود را از ان پس نهید
که کردیم این شرطها را قبول
بعرض حبیب جهان آفرین
که بر مال و بر ملک و بر جان هم
بدست تو بیعت بصدق و یقین
نه در میان پای شمشیر تیز
ولی هست اندیشه زین رهگذار
بیایند بیست بعجز و نیاز
چرا کرد این گفتگورا تمام
دگر آنکه یارشما یار ماست
مدارید ازین فکر دل در جفا

ذکر ندادادن ابلیس ملعون بسوی قریش و آسماء
گردانیدن آنحضرت را با اهل یثرب

بدانید کاعیان یثرب دیار
ز آئین آبا بآئین خود
بانصار فرمود خیر الانام
چه پالک ارشود رازما بر ملا
بر آید شه شاه انجم سپاسه
برای چه دیگر مدارا کنیم
نمائیم رودی بهر سو روان
که حکم غزائست ما راهنوز
کند تا چسان حکم پروردگار
بگیرید ازین پیش اینجا قرار
برفتند یاران همه جا بجا
ز ان قله کوه آمد بگوش

نمودند بیعت بخیر البشر
نباشد دگر در میان هیچ چیز
که ابلیس بد آنکه گفت اینسخن
کنون ما بدست تو دادیم دست
بر آریم شمشیر کین از نیام
بگیریم این برده از روی کار
بر ایشان بگرد آفرین شاه دین
شمارا بود بهتر اکنون همین
بفرمود انصار را پس و داع
نمودند انصار فرمان قبول
علم زد چه روز دگر آفتاب
بزد بزرگان یثرب زمین

بدین نگریم و ازین نکذریم
که بگذشته ایم از سر خود بگناه
بانصاری خویش ما را گزید
بگفتش که ای مقتدای جهان
که ایشیر مردان ثابت قدم
بجا آوردش بصدق و یقین
چو مردان قدم پیش باید نهاد
دگر خواهش من ازین نیست نیش
باین شرطها با تو بیعت کنیم
نمود آنچو امر دبیعت نخست
بزرگی ز انصار عباس نام
که مطلب ترا چیست ازین گفتگو
نماید آغاز پر خاش و کین
نمائیم یاری که کار زار
بود تا سر یکتن از ما بجا
از آن کار دست خودا کنون کشید
نمودند بیعت چنین با رسول
رسانید از وی خیر اینچنین
نیاریم تا عمر با شد ستم
نمودیم بر قتل اعدای دین
شود منجر آخر بجهنک و ستیز
که هجرت کنی چون پیشرب دیار
بخوانند بازت بسوی حجاز
تبسم کنان گفت خیر الانام
بود خصم ما هر که خصم شماست
که از ما نیاید بغیر از وفا
عزایبل رافت دل از قرار
ندا کرد پس سوی بطحا گروه
که بندگان بر کینه خواهی کمر
مگر عرض اسلام و شمشیر تیز
عیان کرد اینرا ز برانجهنم
نترسیم دیگر زهر کس که هست
گذاریم در راه پر خاش کام
بر آریم از دشمن تو دمار
که باید چنین رفت در راه دین
که آرید ر سوسی یثرب زمین
بگفتا همچو نمید با کس نزاع
بنا کام رخصت شدند از رسول
سرفتنه جو یاز در آمد خواب
برفتند بر شکوه اعدای دین

بگفتند ای مهتران عرب نبود از شما این گمان بخوردان ولی دیگران اهل یثرب زمین بدانیدیشه بدانکه کرد اینصدا شنیدند اعدا چو زیشان قسم ولی بود چندی بر اعدای دین گشادند بر جور اصحاب دست حبیب خدا چون بدید اینستم نهادند یاران بفرمان قدم بدینگونه رفتند یاران تمام بیاسا قی ای عیسوی دم طیب جنون پاره ریز در جام من چنین گفت داننده این خبر ازین درد بر چشم آن ناکسان که چون آمدی کار سختی پیش بران رای همداستان می شدند نشستند یکجا بهم گمراهان نمودیم هر چند اغماض پیش فرستاد یاران خود را تمام چه اعوان وانصار پیدا کند نباشد بجز زما فسانه همان به کز این پیش فکری کنیم چنین گفت دانای اینداستان به بستند لب را از آزادستان که گفت کزین درد درون آمدی سواع وهبل را یکی بنده ام شنیدم ز گوینده محترم بگفتم که من نیز شامل شوم ز شیطان ناپاک اینداستان نشستند آنکه بتدبیر کار در آنجا بود تا بود در حیات که این رای دور است بر از صواب بگیرند آخر پیر خاش زور که او را برانیم از ایندیا و چنین گفت اینهم نباشد نکو ز کاری که ترسید آید پیش درینکار باشد چنان رای من بیک جا شده جمع گردنکشان چو رنکین شود تیغ ماها تمام

عجب از شما صدهزاران عجب که افتید از صحرا و در گمان که بودند بیگانه آن دم ز دین که سازند ما و شمارا جدا بر رفتند خوشدل بسوی حرم شد اسلام آن نامه داران یقین رساندند چندان بر ایشان شکست چنین داد فرمان بلطف و کرم

که کردید دین محمد قبول شنیدند انصار چون این سخن بخوردند سوگندهای گران شامدل مبندید بر ایند روع بر روز گران اهل یثرب دیا بر آقوم چون دست رسشان نبود که نتوان بیان کرد تفصیل آن که اصحاب هجرت بیثرب کنند

آغاز داستان هجرت نمودن آنحضرت از مکه هضمه بمدينه مشرفه از جهت تزویج زاده نهدن دین حق و شرح آن

که رنج غریبی مرا شد نصیب که خوشدمی معنی در کام من که کردند چون اهل ایمان سفر جهان تیره شد چون دل بارشان در آن خانه جمع آمدندی قریش پس از بهر مطلب روان میشدند نهادند پس راز را در میان محمد نشد نام از کار خویش نهاد خود در آخر باین کار کام نخست آرزو جنگ ما را کند نه جز خانه زین دگر خانه که بنیاد این فتنه را بر کنیم که شیطان بد آن پیر تیره روان بآن پیر گشتند همدستان باین خانه ناخوانده چون آمدی دل از مهر اصنام آکنده ام که امروز نام آوران حرم بود کند رین خیر داخل شوم شنیدند چون تیره دل گمراهان چنین گفت از ایشان یکی خاکسار درش را بر آورد با سنگ و خشت که جز حبس او نیست ملار انجات بنی هاشم اینرا نیارند تا بشود بیشتر آنکه آشوب و شور بفرت نیاید از او هیچ کار کزین کار حاصل شود کام او نباید زید تیشه بر پای خویش که سازیم بر قتل او انجمن شوند از بی کشتن او روان نماند کسی قاتلش را بنام

می وصلی اندر ایام بکنم کنم وصف هجرت بدانسان بیان خبر دار گشتند اعدای دین در آن جاهلیت بیت الحرام زدندی بهم رای اهل نفاق چه اینکار دشوارشان رویداد بگفتند کار از مدارا گذشت کنون تا باینجا رسانید کار چه او با گذارد بآن مرز و بوم نبینیم آرام یکدم بخواب مدام از دم تیغ نوشیم آب درین حرف بودند با یکدیگر چو دیدند اعدای آل نبی که ای پیر دانا بگو کیستی چنین گفت آن پیر کم کرده راه ندارد محمد دگر بی گمان در این خانه دارند با هم تمام نوایی شود توشه آسنان تواضع نمودند و بنواختند که باید یکی خانه دور تنگ یکی روزن تنگ باید گذاشت چه این گفت گو پیر نجدی شنید که باشد محمد به بند شما چنین گفت زان دیگری در میان نزد پیر نجدی بتصدیق دم رود سوی یثرب زمین بی گمان چنین گفت آنکاه بوجهل دون زهر خاندانی یکی نامور بگیرند با هم و درش را فرود شود پهن خویش میان قریش

مگر راست پنداشتیدش رسول ندادند پا سخ بان انجمن که ما را خبر نیست زین داستان که از راستی نیست آنرا فروغ سوی کشور خویش بستند بار که سوی وطن رفته بودند زود و گریه بگویم بسوزد زبان نهان یک از چشم اعدا روند بر رفتند پنهان بلطف و کرم علی ماند بوبکر و خیر الانام غریبیم علاج دماغم بکن که صفتی شود رشک باغ جنان که رفتند یاران یثرب زمین یکی خانه بد دار ندبه بنام شدی تا بیک رأیشان اتفاق در آن خانه رفتند اهل عناد کنون باید از صبر ما را گذشت که بیعت ستد ز اهل یثرب دیار بیاریش آید خزر ج هجو شب و روز با شیم در انقلاب بود خون دل بزم ما را شراب که ناگاه پیری در آمد ز در بغلوت که خود یکی اجنبی کراخواهی اینجا بی چستی که از اهل نجد هم یکی خیر خواه ازین پیر دشمن تری در جهان بتدبیر کار محمد قیام در این آخر عمر آرام بجای نشاندند و هم از خود ساختند بر از حول ما نند کام پلنگ که آن نان و آبش رسد وقت چاشت بدینسان بیاسخ نفس بر کشید اسیر شما مستمند شما که این رای چون است ای دوستان پسندش نیامد از این رای هم در آیند در گرد او پیروان که ایشیخ بشنوز منم کنون ببندد بخون محمد کمر زنده کسی زخم تیغی با و چه خویشانش آید بصد مهر و طیبش

نیاشد بدید ارخون ریز او
 برو شیخ نجدی بگرد آفرین
 که چون شب نمود پای اندر میان
 به بندند شمشیرها در کمر
 درین فکر دو نان گم کرده راه
 بگفتش که ای مقتدای جهان
 علی را بخوانی بگوئی باو
 رو داو و تکیه بجایت کند
 وزان پس تو ای تاج فرق جهان
 که از حکم یزدان نیکی رسان
 بگفت و بر رفت از برش جبرئیل
 بیگجا شدند آن ستم پیشگان
 نمودند با هم قرار اهل شر
 در آید ناگه بدولت سرا
 که خواهد رسانید بکمزبان
 ز فرمان یزدانش آگه نمود
 در آن جان شاری تملل نکرد
 که ایزد فدای تو کرده مرا
 بروی فراش رسول خدا
 وزان پس بیمبر بحکم خدا
 ز کفار بگذشت یسن بخواند
 چنین گفت گوینده این خبر
 بدینگونه از پیش اعدای دین
 که ای قدسیان منزله صفات
 نمودم شمارا چه ابراهیم
 هم از عمر هر یک گذشته بسی
 که بیزد چو بر بار خود کار تاتک
 بلی گر چه هستیم اخوان هم
 ببینید این بنده خواص را
 بفرمان من چون دل از جان بکند
 چو سان جان خود کرد بروی نثار
 به نزدیکی او بگیری جای
 بفرمان دارنده نه فلك
 بیالای سر کرد میکال جای
 سرت سبزی بنده سرفراز
 در اینجا تو بگذار اینداستان
 چو بگذشت از ایشان رسول خدا
 از ایشان پیر رسید شیطان شوم
 برو تاخت آریم با تیغ کین
 محمد از اینجا خرابید و رفت

که خواهند خون محمد ازو
 که تدبیر این کار باشد همین

خبر آوردن جبرئیل از تمهید دشمنان و خوی آمدن حضرت امیر المؤمنین ع بجای پیغمبر آخر الزمان

که جبرئیل آمد ز نزد اله
 چنین است حکم خدای جهان
 که گردن نهد زیر تیغ عدو
 سر و جان خود را فدایت کند
 ز خانه برون آی یسن بخوان
 نه بیند ترا چشم آن ناکسان
 نبی شد پی حکم رب جلیل
 به بستند شمشیرها بر میان
 که دارند پاس نبی تا صحر
 کنند از محمد توی خانه را
 کسی را که باشد علی پاسبان
 بگفت آنچه روح الامین گفته بود
 تملل چه باشد تامل نکرد
 به بخشد ترا در پذیرد مرا
 بخواید و بر سر کشید آن ردا
 بر آمد زد دولت بدولت سرا
 بس آن خاک بر خاکساران نشانند
 که خاکی که افشانند خیر البشر
 سلامت گذشت اشرف مرسلین
 برون از غم و فوت ذوق حیات
 بسی عمر کردم بهر یک کرم
 که آن نیز جزم ندادند کسی
 سر و جان فدایش کند بیدرنک
 بخوایم از هم فزون جان هم
 علی صاحب صدق و اخلاص را
 سر خویش در راه من چون فکند
 زهی بنده خاص کامل عیار
 یکی جانب سرب یکی سمت با
 نمودند پرواز آن دو ملک
 با استاد جبرئیل پائین پای
 که جان آفرین داوری نیاز
خبر دادن ابلیس کفار را از حضرت رسول الله (ص)

پس از ساعتی مردی آمد ز راه
 که هر چه دارید اینجا هجوم
 بر ریزم خونش بروی زمین
 شمارا بسر خاک پاشید و رفت

دهیم آنچه خواهند و باشیم شاد
 بهم عهد کردند اهل شقاق
 شود تیره چون رای ایشان جهان
 روند از پی قتل خیر البشر
 ز هجرت سوی یثرب ره نمود
 براه مینهی سوی یثرب قدم
 ردایت کشد بر سر پای خویش
 بحکم من و مهر تو جان خویش
 رسی چون بر اعدا برایشان پشاش
 سلامت رسی تا به یثرب زمین
 که بر بست هندی شب بهر پاس
 رسیدند بر در گرفتند جا
 نمایند شمشیرها را علم
 ولی بی خبر زانند بر نفاق
 علی را طلب کرد نزدیک خویش
 بدو دیده بگذاشت دست قبول
 خوشتر به و عزت و شان من
 ردا از نبی بست و شد روان
 از آن شب باو داد جای نبی
 در آورد از خاک مستی بکف
 بیفتاد بر چشم بدخواه خاک
 بشد کشته در جنگ بدر آن عنید
 بجبرئیل و میکال آمد خطاب
 ز لذات نفسانی آزاد و دور
 که جز من کس اوراندا حساب
 وفا آید از دیگری اینقدر
 که اینکار ناید ز ما بیگزار
 که ای قدسیان صداقت نهاد
 درین عمر و این ابتدای شباب
 رسانید حلق اخوت بجا
 برای نگهبانی او روید
 بر آن جان فشان جانفشانی کنید
 در آورده بد سر بزر ردا
 بتوصیفش این گفتگوداشتند
 فرزند ازین مژده فرخند گیت
 کون گوش کن قصه دشمنان
 دگر باره خود را بدو نان نمود
 بر آید چو صبح از لباس شمی
 چنان ماند دست شما زیر کوه
 پر از خاک دیدند سرهای خویش

چنین گفت راوی که ابلیس بود
 بگفتند داریم پاس نبی
 بخندید و شیطان بگفت ای گروه
 نهادند چون دست بر سر قریش

تعجب نمودند زیند استان
 بدیدند او خفته بر جای خویش
 رسیدند بر بستر مصطفی
 چو دیدند جویندگان نبی
 بگفتند با او محمد چه شد
 چو اعدا شنیدند از او این جواب
 شماگر سپردید او را بمن
 چنین گفت پس نابکار دگر
 ولی بولوب گفت از اینها چه سود
 همان به که از وی بداریم دست
 بر این رأیشان جمله شد اتفاق
 منادی بازارها جا زد
 ازین مرزده کفار بطحا تمام
 گرفتند همراه خود پی بران
 بدینسان گرفتند نبال او
 ز نزدیک آن قوم بر مکر رفت
 نبی بر در خانه اش چون رسید
 گرفتند پس راه شرب به پیش
 چو رفتند چندی بدامان دست
 که از کس چنین قوت آید بدید
 بچستند جائی که باشد پناه
 گرفتند در جوف انفار جای
 بدینگونه تا شد تمام آن قبا
 نیاید خرد این شگفت در کسی
 در آن تیره گمی یک چو نشمرد
 در آمد رسول خداهم بغار
 باو کرد فرمان رسول خدای
 وزان پس بحکم خدای مجید
 چنان شد باو حکم رب العباد
 تراندم کف پای آن یار غار
 پیمبر باو گفت آهسته باین
 همان دم رسیدند پس مشرکان
 با ستادی بر چه آنجا رسید
 مگر اندرین غار باشند نهان
 بین شاخ و این توده خار را
 سیم آشیان کیوتر به پای
 نهادی کسی گرد این غار پای
 دلش گشت از بیم در بر طیان
 یک کز فرودن تر مانده است راه
 دگر باره فرمود آن ارجمند

بدیدند بر روی هم ناکسان
 کشیده در ابر سر پای خویش
 بر آمد ز زیر زدام رضی
 که برخواست از روی بستر علی
 بگوراست خواهی اگر جان خود
 در کین گشودند با آنجناب
 که باز آمدید از پی خواستن
 که ز جرش ز قتلش بود خوبتر
 نیامد چه مقصود مادر وجود
 شتابیم دنبال صیدی که جست
 از آنخانه رفتند اهل نفاق
 کهر کس سراغ محمد دهد

ز جاجست از ایشان یکی چونشرد
 ز کین تیغهارا بر آ میخند
 بکف تیغ نیز و گره بد برو
 ز سر هوش آن بدسکالان بجست
 چنان گفت پاسخ خداوندراز
 چه دانم کیجا رفت آنسرفراز
 یکی گفت او را بسوی عدم
 برو تنگ گیریم کار آنچند
 به برهیش اعضا اگر مو بمو
 نرفته است بر دور احمدنو ز
 همه دست برداشتند از علی
 باو صد شتر و ژدگانی دهم

ذکر برداشتن پی بران با خود و روان شدن کفار قریش بطاب
 آن حضرت ص و شرح آن

کنون شمه بشنو از حال او
 بسوی سرای ابوبکر رفت
 بگوشش صلاي سفر در کشید
 نبی کند نعلین از پای خویش
 قدوم فلک سای مجروح گشت
 که بار نبوت تواند کشید
 ز چشم کسان دور باشد راه
 ولی یش بنهاد بوبکر پای
 یکی رخنه نگرفته ماند از قضا
 که دور از خرده می نماید کسی
 یکی آمد افزون یکی بافشرد
 نشستند بیکیجا بهم هر دو یار
 که آید کند بر در غار جای
 در غار را عنکبوتی تنید
 که هم آشیان داد هم بیضه نهاد
 که بر روی سوراخ بد استوار
 رسیدند اعدا مکن راز فاش
 بنزدیکی غار با پی بران
 زدانی می خویش هر سو بدید
 و گریست رفته است بر آسمان
 که چون تنگ کرده در غار را
 که تا حال در آشیان داشت جای
 نمادی نشانها در اینجا بجای
 دگر باره بگشود بر خود زبان
 ز نزدیک ماما بر کینه خواه
 که آری مگردان صدرا بلند

چنین گفت در ای که سالار دین
 پی هجرت او نیز آماده بود
 چه بوبکر از آن حال آگاه شد
 بسر بنجه آنراه رفتن گرفت
 ابوبکر آنکه بدوشش گرفت
 بر رفتند القصه قدری دگر
 بدیدند غاری در آن تیره شب
 بهر جا که سوراخ بار خنه دید
 بر آرز خنه گویند آن یار غار
 بغار اندرون در شب تیره فام
 نیامد چنان کار از غیر او
 درختی که نزدیک غار بود
 بیامد بحکم خدا آندرخت
 یکی جفت گفت همان در زمان
 چو شد کار پرداخته آنچنان
 رسیدش بدنمان ماری گزند
 مغز و غم صدرا مگردان بلند
 چه نزدیک گشتند ز آوازا
 چنین گفت پس باریقان خویش
 بکن بر در غار اول نظر
 دویم پرده عنکبوتی نگر
 همیندم که آواز ما را شنید
 ابوبکر چون این سخنها شنید
 که اعدا رسیدند ای شهر یار
 کنون چون بیایم راه گریز
 مغز و غم که با ما است جان آفرین

بایوان ننگه کرد از در ز د
 بدولت سرای نبی ریختند
 بدینسان بکفار شد روبرو
 بسودند دست تأسف بدست
 که نسپرد ده از کس نخواهند باز
 زجائی که خواهید جوئید باز
 فرستیم او را کزو نیست کم
 که ما را دهد از محمد نشان
 سراغ محمد نیا بیم از و
 پی او بگیریم تا هست روز
 نهادند سر در قفای نبی
 تمنای دل در کنا رش نیم
 بکوه و بصحرا نهادند گام
 که بر سنگ گیرند از پی نشان
 چه سالم بحفظ جهان آفرین
 که سابق رسولش خبر داده بود
 ز خانه برو رفت همراه شد
 پی خود دشمن نمفتن گرفت
 ولی این حدیث است جای شکفت
 چو گردید پیدانشان سحر
 که خواندی عرب غار نورش لقب
 قبا را بدید آن را بچید
 کف پای خود را نمود استوار
 چسان دید سوراخها را تمام
 بدینسان آنچه پرداخت زان رفت دور
 که بر جای بر گش همه خار بود
 زهر سودر غار را بست سخت
 بیامد با هر خدای جهان
 رسیدند کفار بای بران
 وزان در افغان او شد بلند
 که از زخم افمی نیایی گزند
 پریدند آن جفت گفت ز جا
 از اینجا محمد رفته است پیش
 بده پس ز حال محمد خبر
 که بروی نسیمی نکرده گذر
 بجای بیضه را ماند خود بر پرید
 طلب کار را بر در غار دید
 شودی گمان راز ما آشکار
 ز پس کوه از پیش شمشیر تیز
 زبان درکش و قدرت حق ببین

که ما را نبینند این گمراهان چه جستند بسیار کم یافتند شدی بود بوبکر بهنگام شام که هستند در جستجو آن گروه که او نیز اسلام آورده بود جز ایمان دگر از صدیق عدو از و حمله در این سخن چون شنود کنون گوش کن قصه آن گروه که تا حال وی در جوار حرم ز صاحب حشمهای دور حرم بدانید که از ما محمد گریخت که گرفت این بار بیرون زدست و گرنه بنیید آرام و کام کشیدند چو با از ره جستجو توی گشت از آن قوم آپهن دشت بضیح چهارم بر آمد ز غار بر آمد بر آن دیگری حمله دار بر اندند آن روز و شب بید رنگ با سایش آمد نبی را نیا ز چه شد گرم چشم رسول خدا نبی دیده از خواب چون ناز کرد بزرگ حشم داشت سراقه نام چو سیل بهاری دواشتر سوار چه بشنید سراقه از جا بچست چو زینگون نه نزدیک شد آنسوار بگفت ای شهنشاہ دین الحذر میندیش نزدیک شد گدو که چون یک کند دفع سرش ز ما بسی کرده همیز از جا نجست چنین گفت کز صدق آن شهریار که دیگر نیام شما را ز پی بگویم نرفته است زینچار سول شنید این سخن چون رسول خدا چو در صدق نیت نبودش قصور وزان پس زاعادای آن شهریار تو بیوموده رنجی مبر ایفلان در آنجا نبی شمع چنان بیشتر بشان و بقل و بغت کلان چو بگذشت بروی رسول خدا چنین گفت نپیره زن در جواب

نیایم بکمو از ایشان زیان شبانگه سوی خانه بشتافتند بیدی در آنار آب طعام شب و روز در دشت و صحرا و کوه ز ابریق توفیق می خورده بود بنده ایچکس واقف از حال او دو جمازه دردم مهیا نمود که بودند جوینده در دشت و کوه نمانده فراتر نهاده قدم بهر جا که بد ممتز محشتم زهم تار بود یقینش کسیخت کند کار بر ما بیکباره بست بد از ما خبر کرد او و السلام

بر اکنده گشتند پس آن گروه بغار اندرون تا سه روز و سه شب نمودی هم از حال اصحاب شر دگر رایی بود عامر بنام شدی شب پیش بشیر و نذیر بگفتش فلان روز وقت سحر نشست از سر صدق در انتظار سه روز و سه شب چون بر آمد برین ز اطراف بطحا کشیدند پا نمودند آن بد سکالان پیام شمارا و ما را نباید نشست نماند نشان از بت و بت پرست کنون بشنو احوال خیر الانام

بیرون آمدن آنحضرت از غار با ابوبکر و رسیدن با حشام سراقه و رفتن سراقه بقصد آنحضرت و ترحم آن

دو جمازه آورده بد حمله دار بهمراه آنگشته عامر سوار بروز دگر نیز تا ظهر تنک سوی سایه سنگی آمد فراز ابوبکر بهر حصول غذا بنوشید آن شیر شد رهنورد دایر و جوان بود با احتشام گذشتند بر ساحل رود بار سندنیزه بر پشت زین بر نشست کزوتانی ماند یک نیزه وار که اندر پی خصم چون نشیر نر که دارند نزدیکتر هست ازو چو گفت این سخن سرور انبیاء بچنبد چسان آنکه یزدانش بست که بر من بزرگیت شد آشکار و زینچار و مراست یکسر بهی تو بر کرد و خود را مگردان ملول بفرمود در حق او این دعا بر آمد ز جادست پای ستور از آنراه هر کس که کردی گذار بجویش زجایی که یابی نشان بهی دگر او فتادش نظر مهن زاده و خادم و میهمان بگفتش که ابصاحب این سرا که ای مقدمت بهتر از آفتاب

نشست از بر یکشتر شاهدین گرفتند پس راه یثرب شتاب بر رفتند تا گرم گردید روز در آن سایه خورشید دوران غنود بهر سوی شد تا بجهد کثیر چه خیر البشر باره ره برید یکی رفت و گفتش که ای محشتم گمانم که باشد محمد همین همی تاخت مانند با ددوان ابوبکر باز آمد اندر فغان دگر باره دادش دل آنشهریار اگر میشناسی خدا را مثال هماندم بفرمان یزدان پاک چو سراقه دید اسب را با بکل کنون کرده ی زین بلایم نجات دگر هر کرا بینم ای شهریار بگردانم او را ز دنبال تو که یارب تو از نیتش آگهی ثنائی بگفت او و سوی حشم بگفتش به سراقه نام دار بدینگونه ادعای دین را تمام گذشت از در خیمه آنجناب بکد بانوی شهره خاص و عام اگر تمرداری و گر شیر و نان شد امسال تعطی چنان در دیار

ولی جستجویش بدامان کوه بسر برد آتشه بفرمان رب حبیب خدای جهان را خبر که کردی شبانی بیت الحرام بپردی برش هدیه جامی ز شیر دو جمازه بهر پیغمبر برید که بودی شب وعده بر سوی غار یقین گشت بر بد سکالان دین بسوی قبایل شد ندا شقیبا که آن با سبانیان بیت الحرام با رام تا او نیاید بدست از تو تا توان بر مدارید دست که اعدا بر اطراف بیت الحرام بسوی قبایل نهادند و رسول خدا عازم راه گشت ابوبکر را کرد با خود قرین به بیراهه بر ساحل رود آب چه تفتند شد آفتاب تموز بدولت دمی استراحت نمود گرفت از شبانی یکی جام شیر بنزدیکی یک قبایل رسید همین دم ز نزدیک ای حشم که آورد در روی یثرب زمین بدستی سنان و بدستی عنان برخ گشته اشک از دو چشمش روان بگفتش مکن گریه ای بار غار به بین قدرت قادر پتر کمال فرورفت تا از انوا سبب بخاک پشیمان نشدش آنچه بودش بدل کنم عهد بادا و رکابینات که باشد درین ره تو را خواستگار نهان دارم از دشمنان حال تو اگر راست گوید نجاتش دهی روان گشت سراقه محترم ازین ره محمد نکرده گذار بگرداند از راه آن نیک نام نشسته زنی دید دریش باب یکی شیر زن ام معبد بنام بیاورها آنچه خواهی ستان که برگی نرومید از کشتزار

زبی بر گیم آنچه ن بینوا
 پس آنکه حبیب خدای مجید
 بگفت ام معبد که ای بیهمال
 بفرمود پس سید ا بطحی
 فرود آمد از ناقه آن مقتدا
 بآن پیره زن داد اول نبی
 وزان پس رسول خدای غفور
 چه از شیر آن میش بر شد تمام
 در اوام معبد به میران بماند
 چنانکه گفت راوی که آن محترم
 یکی زان جماعت بریده بنام
 نبی را بره دید و بشناختش
 نبی نیک بگرفت او را بفال
 بشدشاد از این هم شه انبیاء
 تبسم کنان سرور پاک کیش
 پیر سید پس از ادب بنده و ار
 بریده چو بشنید از او این مقال
 رسانید آنکه بمرض این چنین
 باو داد فرمان شهنشاہ دین
 روان شد پیش رسول خدا

که کس نان نیابد برای دوا
 یکی میش در خانه اش بسته دید
 ز بس بود تنگدیده این قحط سال
 که من دو شمش گرجا بت دهی
 بشد پیش بگرفت نام خدا
 از آن شیر چندان که شد ممتلی
 بنوشید خود هم بقدر ضرور
 از آنجای برخواست خیر الانام
 بر دهر زمان نام یزدان بخواند
 چه بگذاشت بیرون قدم زان حشم
 رسانید خود را بخیر الانام
 پیرش نبی لیک بنواختش
 بفرمود نیکوست ما را مال
 بگفتا سلامت بماندیم ما
 بگفتا بیای تو هم بخش خویش
 بکوچ نیست نام تو ایشهر یار
 بیازرد اسلام بی قیل و قال
 که آنخاک راحت سپهر برین
 که سازد لوای سعادت قرین

وگر نه کسی نان کند جان در ریغ
 بگفتش بلطف کرم چو نسر و ش
 نمانده است چون در تن چاربا
 بگفتا بدوش ای فدای تو من
 چو بگذشت بر موضع شیر دست
 دگر هم زبان و بشیر و نذیر
 دگر داشت ظرفی که آنخانه دار
 هماندم بشد رخصت از خانه خواه
 وز آنجانبی با رفیقان خویش
 از آن نامداران بطحا دیار
 در انبای ره آمد آن نامور
 ز نامش به رسید خیر الانام
 پیر سید آنکه زخیل و حشم
 دگر از نژادش نبی کرد یاد
 بریده چو بشنید لطف کلام
 بگفتا منم سید المرسلین
 ز سر کرده پاد در ره دین شتافت
 می شرب رسیدیم ای پیش و ا
 مصالح در آنجا نمیداد دست

نباشد چه مهمان جان در ریغ
 که این میش اگر شیر دارد بدوش
 باین لاغری شیر باشد چرا
 که آید ز خجلت برون پیره زن
 روان گشت در دم که توان بیست
 بخورد ند چند آنکه گشتند سیر
 چه کاسه چه کوزه چه طشت و تغار
 بجزا به بنشست و بگرفت راه
 باقبال و دولت روان گشت پیش
 که بودند جوای آتشر یار
 بهمراه هفتاد مرد دگر
 بگفتا بریدم پدر کرده نام
 بیاسخ بگفت از نبی اسلم
 بگفت از نبی سهم دارم نژاد
 دلش گشت مفتون خیر الانام
 محمد (ص) رسول جهان آفرین
 ز لطف نبی بخش خود را بیافت
 ضرور است اکنون بیشت لوا
 بیک نیزه دستار خود را بیست
 بر آورد بدوش خود آن لوا

خبر شدن انصار از تشریف فرمائی رسول رب العالمین

بده ساقی ایر و روح پرور ای اغ
 مرا خوانده در بزم خود روزگار
 که جشن نوی شد بگیتی بدید
 بپیر شاه دین ز سر تا پیا
 کهن جادوی کفر را مو کشان
 بز دنو بت اسلام درش جهت
 در این بزم ساقی مرا خوانده اند
 کنم این حکایت برنگی بیان
 که از بس نمودند اعدا ستم
 شنیدند انصار چون این خبر
 بر رفتند از شهر بیر و ن همه
 نگشتی از آن شه چه پیدانشان
 شد ندی چو روی گرم راه طلب
 که ناگاه یکی این ندا بر کشید
 قدم کرده از فرق بو یا شدند
 بدیدند انصار چون مو کبش
 ز خاک رهش سر مه بر چشم خویش
 دیدند آنکه پیا بوس شاه

من خشک لب را بکن تر دماغ
 بمجلس رود کس چسان بر خمار
 پیمبر ز بطحا می شرب رسید
 پیوشید زیور بلطف خدا
 بردند بیرون بزم جهان
 جهان شد پر آوازه معدلت
 به از من بسی بست در مانده اند
 که نخل زبانم شود گل فشان
 بر آمد شهنشاہ دین از حرم
 ز شادی نمودند جشنی دگر
 بدانسان که جوید شبان دارمه
 بامید روز دگر دوستان
 چنان میرسانند روزی بشب
 که آنرا که جو مید اینک رسید
 چو ذرات خورشید جو یا شدند
 جبینها نمودند خاک رهش
 کشیدند اقنوم اخلاص کیش
 لب و لجه لبریز شکر اله

دماغ ز فکر سخن سوخته است
 بیزم طرب خوش دماغ فرست
 جهان گشت از داد آراسته
 در ایوان عز و شرف جمله مست
 بر افراخت ایزد لوا ای مدد
 ز سر سبزی دین سراسر زمین
 فرست آنچه نام بفر خندگی
 شنیدم بدینسان ز اهل سیر
 بشب چون خور از چشم مردم نهان
 ز بس شوق شان کرد بی توش تاب
 نشستند از شادی بی شمار
 بر رفتند آن روز سوس و تاق
 بدینگونه بودند بکر و زجمع
 بشد شعله این صدا چون بلند
 از آن سویا مد شه انبیاء
 فتادند بر دست با ناقه را
 گشادند بر تنیت پس زبان
 ز بس دسته میریختند روی هم

لبم را تفکر بهم دوخته است
 بهارم کن آنکه بیانم فرست
 همه ظلم و پیداد بر خواسته
 بیامد خرامان بمسجد نشست
 شد ابلیس را مکر و تلبیس رد
 شد از خر می رشک خلد برین
 که ایمن بمانم ز سر مندگی
 که آمد می شرب زمین چون خیر
 بسوی دیار شما هد نهان
 زدی صبح که چون علم آفتاب
 بره تا بسین گاه در انتظار
 بر وز دگر با ز با اتفاق
 چو بر روانگان جمله جو یا ی شمع
 بچستند از جا همه چون سپند
 بریده پیشش روان بالوا
 به بستند از لب بیایش در ا
 بر از مر حبا شد زمین و زمان
 نمی یافت جا در رکابش قدم

ز شادی لبانش چنان شد درون
چهره سبزی این کشور و شهر و ما
بی بودن سرور انبیا
کنون در جهاز دست بالا ز ماست
دگر از چشمها گروهی عظیم
نمودند رسم تحیت ادا
بهر چی که بگذشتی آن حق شناس
که عذر از قبول آمدی خوشترش
که بد مادر آن جهان شهریار
فرود آمد آنجا و منزل نمود
فدایش نمودند جانها همه
در آن حی روان شد به پیش آنجناب
یکی نام و ربود کاسوم نام
در آن خانه چندی به حکم خدا
در آنجانبی طرح مسجد فکند
بتأیید یزدان شده متقی
پیمبر چنان داشت آنجا مقام
چنین گفت راوی که بعد از نبی
ادا کرد آن را شه اولیا
زیداد اعدا چو مر کب نیافت
پیاده بر یده ز بس مرحله
بشکر الهی زبان بر کشاد
چو بر بایش آن خستگیا بدید
در آن روز دیگر ولی خدا
پس از چند روزی شه انبیا
چنین گفت راوی که آدینه بود
فرود آمد آنجا رسول خدا
تنا و ستایش سزاوار او است
محمد خدا را یکی بنده است
چنان خیره شد کفر بر سینها
فضایع چنان شد شمار بشر
حق غیر از خویش نشناختند
در افتاد چون رسم دین از جهان
نبی را چو رفت این سخن بر زبان
زاعوان و انصار خیر اللانام
در اینجا است نزدیک ایشهریار
وزان پس حبیب خدای مجید
بفرمانش اصحاب از جان و دل
شنیدم که هر يك از آن پیروان
یکی هم ز اعیان انصار بود

که دل خواست از سینه افتد برون
که آمد چنان دولت از بهر ما
دربین کلبه از لطف خوش کرده جا
باعتز از اکر ما کس کجا است
که بودند بر گرد یثرب مقیم
زبانها لبالب بشکر خدا
نمودند به پیشش نزول التماس
فشا ندی بدان نطق جان بر درش
وزان محترم بود و با اعتبار
دل عالمی زین عنایت فرود
چو زانی که آید بسوی رمه
کند روز نقل مکان آفتاب
بسن و بعقل و بعزت تمام
توقف بفرمود آن مقتدا
بشد بر زمین آسمانی بلند
چنان کرد اساسش ز تقوی قوی

ز بس تنگی جاز دلها طرب
خوشا ما که ما را جهان آفرین
هماسایه بر تارك ما فکند
که هستند با ما خدا و نبی
رسیدند از هر طرف فوج فوج
بسرعت همی پیش راند آنجناب
بلطف آن حبیب خدای غفور
بدینگونه از هر حشم میگذاشت
شرف بخش آن قوم شد از کرم
مشرف شد از مقدم آنجناب
چومه بر دیکشپ در آنجا بسر
بهمی نبی عمر بن عوف رفت
نبی گشت در خانه اش میهمان
که بد از محلات شهر آنمقام
که بد او این مسجد آن سجده گاه
که تا حال مانده است زان سان بجا

آمدن امام انام و رسیدن بخدمت حضرت خیر الانام

سه روز دگر در حرم بدعلی
که فرموده بودش رسول خدا
پیاده بدنبال جانان شتافت
قدوم مبارک شده آبله
گرفتش سرور بر جبین بوسه داد
شد آگه زرنجی که در ره کشید

زهر کس که نزد شه خواص و عام
چه برداخت ز آن کارها بتمام
هنوز آن شهنشاه بد در قبا
رسول خدا چون علی را بدید
به پرسید احوال بنواختش
ز شفقت دعا کرد در حق او

ذکر داخل شدن حضرت صلی الله علیه و آله بشهر یثرب و آغاز و خطبه نمودن از شرح موت مؤمنان و هرح آن

کز آنجا سوی شهر نهضت نمود
یکی خطبه کرد از فصاحت ادا
جز او هر که باشد بر ستار او است
بیکنای او پرستنده است
که از کثرت زنگ آئینه ها
که برخواست قبضش از کنار نظر
بتاراج هم دست انداختند
فرستاد ایزد مرا بهر آن
ز جاجست و جمازه شد روان
مکنا بسایوب مردی بنام
بدولت در آنجا گشامید بار
ز سهل و سهیل آن زمین را خرید
کشیدند بهر بنا خشت و گل
یکی خشت بردی بقدر توان
که پنداشتی گل کشی عار بود

بهنگام پیشین بوقت نواز
سر خطبه سر کرد نام خدا
بهر کار خواهیم یاری ازو
زدل بیم جان آفرین دور شد
جهان بسکه بر شد زلهو و لعب
ز تاریکی کفر روی جهان
بمال و بخون دستها چیره شد
که آئین حق آشکارا شود
برفت اندکی راه بنشست باز
چنین داشت معروض خیر البشر
پیمبر نمود التماسش قبول
بنا کرد مسجد در آنسر زمین
نمودی با صاحب خود هم مدد
ولی داشت عمار نیکو سرشت
نکردی رفاقت بان گل کشان

رجز خوان بر آئین رسم عرب
شرف داد بر ساکنان زمین
سرما گذشت از سپهر بلند
زهی سر بلندی زهی رهبری
بدانسانکه بر خیزد از بهر موج
روان جمله خورد و کلان در رکاب
از او خواستی عذرو کردی سرور
که تا وارد آل نجار گشت
بگرداند از پشت ناقه قدم
درون شد به برج اسد آفتاب
بر آمد چه خورشید در روز دگر
سوی دوستان رفت بیخوف رفت
سرش بگذرانید از آسمان
قباز و رودش قبا داشت نام
که کردش بنا سرور دین پناه
بود در عرب نام آنها قبا
که آمد علی هم به بیت الحرام
امانت طلب بود یا قرض و وام
بیشرب روان شد زیت الحرام
که آمد ز پی سرور اولیا
ز شادی بگردار گل برده مید
پهلوی خود جایگه ساختش
هماندم شد آن خستگیا نکو
ندانست در عمر خود در دبا
سوی شهر فرمود میل ارقبا
بسوی نبی سالم آمد فراز
کز آن هست کیهان کیوان پیا
بدنیاد دین رستگاری ازو
زهی رونقی شرع مشهور شد
ز مردم بر افتاد رسم ادب
چنان تیره گردید ز اهل زمان
ز تکرار آن چشمها خیره شد
جهان باز روشن چو بیضا شود
فرود آمد آنجا شه سرفراز
که این بنده را کلبه مختصر
بفرمود در خانه او نزول
دگر خانه چون بهشت برین
چنین عدل و انصاف او را سزد
بدوشش بیارده میشه دو خشت
ستادی بنیکی تماشا گمان

چنان بودی که روز در سیر و گشت بر آشفت و کتفابه تند روی را رسول خدا سوی عمار دید بدست مبارک پس آن نور پاک بشد کشته عمار نیکو نهاد که این نامه را من نمایم تمام چنین گفت راوی که چون هفتماه بفرمود نقل مکان شاه دین چنین قصه گوید آن قصه گشت سر رشته راوی این خبر که روزی رسول خدای و دود ز اخیار آن قوم بد کیش بود که گیرید به پیشی بهم از سلام خدا را بر ستید شما نماند چه بشنید این سلام اینکلام ولی رفت آن دم بایوان خویش بگفت ای خداوند قدر جلیل اگر بشنوم از تو تفسیر آن بفرمود در پاسخش آن جناب بیاسخ بگفت اشرف مرسلین دوم اهل جنت بر روز قیام غذای نخستین فردوسیان نماندش بدل هیچ مکر و فریب بفرمان او شد سوی کعبه باز رسانید از حفظ لطف اله درین سال شد در خورد بانوی دگر کرد راوی روایت چنان زهر فرقه روزی یکی بدسکال بیاسخ فرود آن مه اوج دین بصدق دل این را نمودم قبول که بر لوث شدت شود جهان بود سرخی از هر دو چشمش عیان نهاد تیغ بردوش بردشت و کوه نماید بفرمان ایزد جهاد بود خاتم افضل انبیا که در ایم از تو کنون چشم آن نه با دشمنان تو یاری کنیم در آئیم در شهر بی و همه در این عهد باشیم تا آن زمان چه بشنید این گفتگور از رسول

که عمار از وی رجز خوان گذشت چه قدرت که بر من بخوانی نوا بچشم کرم چون از او این شنید ستر داز سروروی عمار خاک نهادم که بد بغی یا اجتهاد شود گفته آنداستان در مقام نبی بود در خانه خوانه خواه در آمد به برج شرف ماه زین

چنان یافت آن مرد دیده و ده کرد هر ازین مصافی که در دست هست بگفت این یاسر بود چشم من شنیدم که در جنگ صغین شام بتایید بخشنده دادگر کنون میکنم صرف اوقات خویش چه شد مسجد خانه آراسته بدولت در آن خانه بد که بود

آمدن عبدالله بن سلام به مجلس حضرت خیر الانام و از صدق ایمان آوردن و مساهمت شدن باقی آن که شده

بارشاد اصحاب مشغول بود ز علم خرد از همه پیش بود رسانید در مانده کانرا طعام که باشند در خواب اهل جهان نگه کرد بر روی خیر الانام همین گفتگوداشت با جان خویش پدر بر پدر و محترم تا خلیل بدانم که بیغمبری بیگمان به پرس آنچه خواهی و بشنو جواب که اول بحکم جهان آفرین بنوشند اول کدامین طعام بود پاره از جگر نید آن بیادد اسلام بی شک و ریب که اهل حرم را برد از حجاز ز آسیب دزد و بد کینه خواه بیامد بدولت سرای نبی که در گرد یشرب ز موسائیان بنزد نبی رفت و کرد این سؤال بآن تیره روزان بگفت این چنین که باشم خداراه محمد رسول بحکم نگارنده آسمان ز مهر نبوت بگفتش نشان بگردد نترسد ز خصم عدو کشد تیغ بر روی اهل عناد منم آن پیغمبر بحکم خدا که عهدی گذاری بمادر میان نه بادوستان کین گذاری کنیم نمایم داد و ستد با همه که انجام کار تو گردد عیان نمود التماس بهبودان قبول

یهودی در آن بزم بگذاشت کام در آن وقت میگرد سالار دین ز خویشان خود بر متایید رو چو اینها بگفتم بجا آوردید بدل گفت این طلعت و این زبان بروز دگر بادلای بر امید سه حرف است آنرا کسی جز رسول گر آرم همین لحظه در دین تو بگفت از نشانهای دور قیام ز شوق شود دود آتش بلند نبی گفت آن ماهی یقین سیم آنکه ماند چرا در بشر دگر در همین سال زید سعید بیامد بحکم شهنشاه دین دگر عایشه جفت خیر البشر در اسعد آن مرد نیکو سرشت سه قوم آن زمان داشتندی مقام بگو چیست آن امرای مصطفی بود دعویم آشکار و نهان منم آن رسول جلیل امین بر آید ز بطحا زمین آن رسول زد نیا باو از لباس و غذا بود روش خندان و دل مهربان رسد دین اوتا بآن جایگاه چه کرد این سخن را تمام آن جناب قرار اول از جانب ما شود تو هم چون نه بینی ز ما اختلاف نجویند اصحاب آزار ما چه این را زگر در دبا آشکار نوشتند پس نامه در عهد خویش

که عمار در کار او طعنه کرد بدین حرف دندان ت باید شکست کر ا حد که او را تواند زدن بر آمد چه تیغ عناد از نیام اگر عمر یاری دهد آنقدر دریند استانی که داریم پیش بدین سان که بودش نبی خواسته همین مدفنش بود رحلت نمود که ده سال اول ز هجرت گذشت رساند بدینسان ز اهل سیر بدش نام عبدالله ابن سلام بدینسان بصحبت بانصار دین بدارید پاس حرم را نکو سلامت بفر دوس اعلا روید نباشد بکس غیر بیغمبران بخلوت بنزد محمد (ص) رسید نداند بودگر بفرض از عقول شوم بیرو دین آئین تو نشان نخستین باشد کدام که خلق از نبی پیش بمغرب روند که بر پشت او ایستاده زمین بمادر یکی دیگری با پدر که بد خواجه خلق را او عیب حرم راز بطحا به یشرب زمین که بودی بنا بر صغر با پدر درین سال شد ره گران بهشت قریضه نظیره قیقاع نام که دعوت نمائی بآن خلقا بمعبودی کرد گسار جهان که وصفش بتورات باشد چنین نماید ز بطحا یشرب نزول نماید بقدر ضرور اکتفا باصحاب دین نه که بر گمراه که اسب و شتر را نیفتاد راه بگفتند موسائیان در جواب که هرگز نکردیم بر گردید ز تکلیف اسلام داری معاف نه کس را بود کار در کار ما کنیم آنچه آید در آن دم بکار مؤکد بشرطی که بگذشت پیش

| | | | |
|---|--|--|---|
| <p>بود قتل کفار حربی روا یهودان برقتند خندان و شاد که از آل اسحق پیغمبری نمائیم با او عداوت تمام کنند روز روشن بما کر سیاه که گرگی بدینسان در آمد بحرف</p> | <p>بایشان با امر رسول خداست چو عهد این چنین بسته شد بر مراد ولی کی پسندد دل اینداوری ازین روی هرگز نگر دیم رام</p> | <p>که گر نقش ییجان شود از یهود کنیز و غلام و بنات و بنین که بیشک محمد رسول خداست بودنزد ما این سخن پس محال</p> | <p>در آن نامه آن نیز مکتوب بود سر و مالشان باشد از اهل دین بیازان خود ایک گفتند راست بیامد بسآل ذبیح انتقال نیاریم ایمان باو هیچ گاه دگر بود از واقعات شگرف</p> |
| <p>وقایع سال اول هجرت و سخن گفتن گرگی و بوذر شکاری و باقی حالات که واقع شد</p> | | | |
| <p>یکی گرگ بر کله او گذشت پگردش رها تازینکان او گرفت ز دستم چرا ای یهود عجب ترز گفتار من باشد آن ندادندش از خود پسندی رسول بیامد بیان کرد آن ماجرا یک کام شد بر فلک از زهن که سر ز د حیوان انسان کلام بهر سال تنهای کرم و با فنادند در بستر اضطراب بنفرین گشادند لب بر قریش فکندند زینسان بشهر و با که اصحاب هجرت ز رنج سفر بدرگاه حق در سوال شفا بکن بلکه آن را فزون تر از آن سوی حجه بفرست ای کردگار هماندم شود از عنایت قبول بصحت مبدل برش یکقلم مدینه شده امکه مرغوب تر که اسلام سلمان نمایم بیان پرستیدن آتش بود کار برون رفتن از خانه نگذاشتی برون رفتی از خانه صبح و مدام پسر را فرستاد آن پیر کار در آن دم که بودند انجیل خوان بدیداهل آن بقعه را سرفراز بود ذات پاک خدای جهان که خلتیست او است نه کار غیر که سازد جهانرا بر از داوری کتابی که خوانیم اینست کتاب تو گفتی که از خواب بیدار شد شدا ز کیش آبی خود اجنبی که باشد اهلش همه اهل دین رود کاروانی با نسر زمین</p> | <p>یچنان بود روزی ز دامان دشت همیرفت و نگذاشت دنبال او که در زقی که ایزد بمن داده بود بگفتش پیاسخ سبع در زمان ندارند ارشاد او را قبول هماندم بنزد رسول خدا گذشت از یهودی در آمد بدین رسیده است نزدیک روز قیام رساندی شیوع از فساد هوا دل از درد گردید بی هوش و تاب چو آمد از آن رنج دلها بطیش که کردند از کعبه مارا جدا وزان حال شد پس نبی باخبر بر آورد دست طلب مصطفی بدهت نیز از مدینه چنان همه رنج بیماری آند یار خداوند عالم دعای رسول پرستند اصحاب دین از الم</p> | <p>که کردی شبانی یکی از یهود دوید از پی گو سفند آن یهود سبع در جوابش زبان بر گشود که حیوان گشاید بدینگونه لب ز آینده و رفته گوید خبر ز مهر نبی آمدش دل بجوش نمود از دل و جان هدایت قبول که داد این سخن از قیامت خبر که دو عهد ماضی زیش بزمین باصحاب آن رنج آمد به پیش بدانسانکه آتش فتد در سپند ستم بیشه دونان دل سخت را که هرگز نیا بدرهائی از آن بنصرت ازین شهر دم میزند بدلهای ما داده از کرم کز آن طبع مارا نباشد ملال که بودند آنجا یهودان تمام مدینه ارم شد بلطف خدا</p> | <p>بدینگونه راوی روایت نمود از آن گله يك گو سفندی ر بود چو آن بر ما ز گرگ بستد یهود شبان چشم مالید و گفت ای عجب که مردی بمن تم درین بوم و بر ز گرگ ای سخن را چه او کرد گوش برو کرد عرض شهادت رسول بفرمود آنگاه خیر البشر دگر کرد راوی روایت چنین در آن سال هم وقت موعود خویش بت آرام برد از دل دردمند که یارب تو آن قوم بد بخت را گرفتار سازی بدردی چنان شب و روز یاد حرم میکنند که یارب بدینسانکه حب حرم بده بر هوایش چنان اعتدال شنیدم که بدتریه حجه بنام سوی خخه رفت آن بت و آن وفا بدانسانکه درخواست خیر البشر کنون خامه ام داد اندر عنان بدینسان شنیدم ز اهل خبر میسر نمیش بعالم تمام بحکم پدر آن پسر صبح و شام یکی روز گاریش آمد به پیش پسر با چو از خانه بیرون نهاد بخوردش بگوش آن صدای سروش بگفت این کتابیکه خوانید چیست خدای که هفت آسمان آفرید هم از خلق خود کرد پروردگار کتابی باو داد انجیل نام چه بشنید سلمان از این سخن زایمان دلش نور پروردگشت بیاموخت آنکه ز نصرانیان پیاسخ بگفتند عیسا مین</p> |
| <p>ذکر کیفیت اسلام آوردن سلمان فارسی و شرح آن وقایعی که بر او رونمود قبل از اسلام</p> | | | |
| <p>بدهقانی او را گذاشتی مدار زجان خودش دو ستر داشتی بدر بر پسر مزرع خود چه باد بجای خود آن روز بر کشت زار گذشت از در معبد راهبان در آمد در آن خانه بی احتراز بگفتند معبود ما بی گمان چه جن و چه انس و چه مور و چه طیر فرستاد او را به پیغمبری بود دین ما ملت آن جناب بر آمد پس از فکر بسیار شد در آمد بدین مسیح نبی پرسید جانی بود در زمین چنین گفت سلمان که گر بعد از این</p> | <p>که از اهل ایران یکی نامور ولی يك پسر داشت سلمان بنام بآتش فروزی نمودی قیام نیارست رفتن سوی کشت خویش گذارش سوی مزرع دین فتاد بجان و دلش یافت انوار هوش کسی را که زینسان پرستید کیست زمین و زمان و جهان آفرید یکی بنده عیسی بنام اختیار درین درج احکام ملت تمام فرورفت بکلحظه بر خویشتن ز سودای آتش دلش سرد گشت پرستیدن کردگار جهان که معموره شام باشد چنان</p> | <p>که از اهل ایران یکی نامور ولی يك پسر داشت سلمان بنام بآتش فروزی نمودی قیام نیارست رفتن سوی کشت خویش گذارش سوی مزرع دین فتاد بجان و دلش یافت انوار هوش کسی را که زینسان پرستید کیست زمین و زمان و جهان آفرید یکی بنده عیسی بنام اختیار درین درج احکام ملت تمام فرورفت بکلحظه بر خویشتن ز سودای آتش دلش سرد گشت پرستیدن کردگار جهان که معموره شام باشد چنان</p> | <p>که از اهل ایران یکی نامور ولی يك پسر داشت سلمان بنام بآتش فروزی نمودی قیام نیارست رفتن سوی کشت خویش گذارش سوی مزرع دین فتاد بجان و دلش یافت انوار هوش کسی را که زینسان پرستید کیست زمین و زمان و جهان آفرید یکی بنده عیسی بنام اختیار درین درج احکام ملت تمام فرورفت بکلحظه بر خویشتن ز سودای آتش دلش سرد گشت پرستیدن کردگار جهان که معموره شام باشد چنان</p> |

مراهم نما مید هر اه آن در آنجا بسر برد آن روز را بگفتش بیا پیش جان پدر بگو هر چه میبرسی از کشت دین بر آشفت گفتش که ایزد شتخو پسر گفت ای مرد بسیار هوش بخورشید چشمم کنون گشت باز بدین حرف آنکیر از جا بیجست ولی بود در یاد حق آنچنان ز عیسا تیا نش بیا مد پیام بیا سخن چنانگفت آن مستمند در اندیشه آنروز را کرد شب بنالید و مالید بر بند دست با استاد آنجا دگر بکزمان شب شد از آن مهر بانان وداع بیا موخت آداب طاعت از و توسل بدانای دیگر بجست چه بگذاشت بر خشت او نیز سر ز موصل از آن راهب هفتمی کنون حکم درباره بنده چیست بجائی که بینی بداما کوه نمائی مکانت در آن سر زمین میان دو کتفش بود بیسکمان بگفت این ول لب بست از گفتگو بشدمردنزدی از آن کاروان سپارم همه مایه خو د ترا بهمراه رفتند آن راه را طمع چشم او را از انصاف دوخت بدل گفت باشد مگر ایندیار در آن سر زمین بود عمری مقیم قضا را بیامد در آن انجمن بها کردوزار شمر دوسپرد که راهب خبر داده بودش از آن وزان خوشدلی نام بزبان بخواند ز اسلامش آنکه نمایم بیان که روزی عموزاده آن یهود که در کعبه مردی درین روزها بنی اوش خرزج بهم گشته جمع چه بشنید سلمان از او این بیان از این حرف شد خواجه او درم

که دیگر نبینیم ز آتش نشان چو شد شام آمد میان سرا بگو تا چه داری زمزرع خیر در آنکشت دهقانی من به بین کجا بودی امروز با من بگو زمین برده خود پر آتش میوش ز آتش پرستی شدم بی نیازم بسیلی سروروی سلمان بخست نبودش کران دل ز بند کران که دارد کنون کاروان عزم شام که آیم اگر بنا بر آید ز بند نمی یافت بهر راهی سبب همه بندوزنجیر در هم گسست بیا مددوان سوی عیسا تیان سوی شام آورد روی نزاع بمحراب توفیق آورد و که بی پیر بودن نباشد درست بر دیگری شد بشهر دگر که سلمان از وی یافت این خبر می مراره نماینده بعد از تو کیست مقام یهودان گروها گروه که آنجا رسد خاتم المرسلین نشانی ز مهر نبوت نشان چه برداخت سلمان ز تهمیز او چنین گفت با او که ای مهربان رسانی بملک عرب گر مرا چه گشتند وارد بوادی القری ببرد و پیش یهودی فروخت همانجا که هستم منش خواستگار چنان نشد بتقدیر حی قدیم بشوق ملاقات او از وطن خرید از برادریش برید همان دامن کوه خرماستان بامید روزی بسر میرساند چنین گفت دانای اینداستان که سلمان آزاده را خواجه بود رسیده است گرفته است جادرقبا بکردار پروانگان گردش مع فرود آمد از نخل شادی کنان کشد از غضب چشم دورا بهم

شد آن حرف مقبول از باب دین چو دیدش پدر گفت شادی کنان بسر گفت زان کشت آگه نیم چو بشنید از او این حکایت پدر کدام امر من مرترا را ز د بتابندگی شعله چندان بود هم آواز ایزد پرستان شدم بسی کرد تو بیخ سودی ندید بدینگونه بگذشت چون روز چند بوقت سحر بار خواهند بست ولی بود در فکر تا چون کند چه شد نیمی از شب پدر شد بخواب ز جاجست از بند آزاد شد قضا را بوقتی فتادش گذار چو در شهر ایزد پرستان رسید بدینگونه بود چند گره نما کمر بست در خدمتش چند سال چنین کرد خدمت بهر رهبری چه آمد مر او را زمان وصال چنان گفت آن راهب حق شناس بود سنک لاهی در آن کوه سار شناسی بدینگونه اورا رسول چو یابی بامرش نمائی قیام خیر یافت از مردم آن دیار زمال جهان دارد این مستمند ز سلمان پذیرفت آن حیل دور یهودی در آن سر زمین داشت جا در آن سر زمین یافت سلمان نشان نیامد بدش هیچ از آن بندگی که بدیک برادر مر آن خواجه را چه افکند بر روی سلمان نظر چه سلمان بیامدیشرب دیار دلش گشت خرم روان پر امید بدینگونه بگذشت هم چند گاه چه آمدیشرب حبیب خدا بنزدیک او رفت کرد او بیان که دعوی بیغمیری می کند بد آنوقت سلمان بیالای نخل بگفتش که ای خواجه خوش خبر بزد تیغ آن مردك چهره دست

نمودند بر صدق کرد آفرین که صد شکر فرزند آمد روان نه آنجا رسیده است هرگز بیم برانگند دل شد سراسیمه سر که آموختن این سخنهای بد که خورشید از دیده پنهان بود چنان دان که نیم ازیشان شدم بزنجیرش آن آهنین دلکشید رسیدش زمان رها می ز بند بنه باره گر بر آید ز دست که زنجیر از پای بیرون کند به پیش حق او باد و چشم پر آب قدش راست چون نخل شمشاد شد که بد کاروان راه می دست بکار بجان خدمت راهبی برگزید چو بر بست رخت او بدار فنا از او هم بیا موخت چندان کمال ولی این یکی بعد از آن دیگری بدو گفت سلمان که ای بی مثال بر سوی ملک عرب بپراس بهر سوی خرماستان بپشمار تصدق کند زود هدیه قبول رسانی ز ما هم درود سلام که سوی عرب کاروان بسته بار هم از میش چندی هم از گاو چند باو مایه را داد و شد هم سفر که بد کاروانی با و آشنا ز جای یهودان خرماستان که بندداشتش عین فرخنده گی ولیکنیشرب زمین داشت جا فتادش هوای خردن بسر بدید آن نشانها همه آشکار زهر سنک او می شنید این نوید که می بود چشمش همیشه براه هنوزش قبا بود آرام گاه بر سم تحیت تعجب کنان زوحی و زنتزیل دم مرنند که او این سخن گفت در پای نخل بگو آنچه گفتی تو بار دگر که بنداشت آتش بچشمش بجست

بگفت از تو نبود فضولی نکو
برای رسول خدا ی غنی
بیاورد آن را بنزد رسول
طبق را چنان پیش یاران گذاشت
ز شادی رخسار همچو گل بردمید
از آن میل فرمود اول نبی
بروز دگر آمد از بهر آن
نبی یافت کز چیست در دل امید
نماندش از شك و شبه بنام
همه يك بیک کرد سلمان بیان
ز تو آئی بود آنچه خواهد بها
چه آمد برش را ز دل پیش کرد
بیاری دگر چهل و قیه طلا
پذیرفت ازو اشرف مرسلین
بسلمان بفرمود کان را بکار
قدم ز نه فرمود پس آن جناب
بسلمان بفرمود پس مصطفی
در آن کار تویق چندان فتاد
شنیدم که در روزن کم بود زر
نبی کرد آنرا بسلمان عطا
چه آزاد گردید از آن بندگی
بده ساقی آن جام گلشن نکار
شده از حکم داور بر اهل نظام
بشدر وز عید اشرف کانیات
که بد قبله قبله گاه ا نام
که جز قبله چون هیچ از دین ما
چه بشنید طعن یهودان رسول
همان قبله جد پاکش خلیل
چه کردیم از آسمان مان نگاه
در آن دم که بد در کوع و خشوع
همان قبله کاند در دلت کرده جا
چنان را کعب آن پیشوای امم
دگر کعبه زان روز شد قبله گاه
که جوید رضایش خداوند پاک
بیک سوی این نعمت بی قیاس
اگر هست چشم دلت راه بین
نه خود رأی باشی چه قوم جهول
که خود رأی را بر درش یار نیست
چگونه دگر بار ازین بیشتر
بی ساقی ای مجلس آرای دین

تو بر کار خود باش ایهر زه گو
یکی خوان بر آراست از خوردنی
بگفت این تصدق ز من کن قبول
از ایشان بخورد آنکه او میل داشت
بدل زان نشانش قوی شد امید
دگر داد بخشی بدست علی
که مهر نبوت به بیند عیان
ردار از دوش مبارک کشید
بیاورد ایمان بصدق تمام
ز آغاز و انجام تا آن زمان
نمائیم آن و چه را ما ادا
سخن از خریداری خویش کرد
زمن آن زمان و آخری خویش را
باصحاب فرمود آنکه چنین
چه کشتی خبر از برایم بیا
دعا کرد و شد در زمان مستجاب
که تسلیم او ساز این باغ را
وزان نا که شد حکم حق بر جهاد
بر آن زرد بگرداند خیر البشر

نگفت آن زمان هیچ سلمان جواب
روانشد بسوی قبا شاد مان
پذیرفت از لطف و شفقت نبی
چو سلمان بدید آنکه خیر الانام
دگر روز آورد خرمای چند
وزان پس با صاحب قسمت نمود
پیشتر سر خاتم انبیاء
چو چشمش بمهر نبوت فتاد
نبی گفتش آنکه بلطف و کرم
بفرمود آنگاه خیر البشر
از آن حرف سلمان بشد شادمان
بگفت آن یهودش که سب صد شجر
چه سلمان بهای خود از وی شنفت
که سیصد نضیلش بخر ما دهید
ز اصحاب سلمان فضیل شجر
بشد هر فضیلی درخت بلند
بزرهم بده خواجگه ات را نوید
ز مال و غنیمت رسول خدا
زبان هدایت بیان را نخست

چو بر گشتبر خاست از جای خواب
بدل گفت کوراکتم امتحان
نه خود خورد لیکن از زنه علی
تناول فرمود خود زان طعام
که این هدیه است از من مستمند
از آن حال امید سلمان فرود
باستاد با صد هزاران رجا
بشد بی تحاشی بران بوسه داد
بگوسر گذشت خود با محترم
که از خواجگه خویش خود را بخر
سوی خواجگه خویش شد دروان
ز خرما ستانی رسان با رور
بنزد رسول خدا رفت و گفت
مدد در حق این برادر کنید
گرفت و بکشت و نمودش شجر
همه سبز و خرم همه بار مند
که در وقت آن نیز خواهد رسید
بفرمود آن نوچه را هم ادا
پس از وزن او شد و قیه درست
نمودش ز بند یهودان رها
بتن همچو جا نشد غلام نبی
چه روداد هجرت بسال دویم
شده از حکم داور عظیم عزیز
روایت چنین کرده از راستان
وزان بد زبان یهودان دراز
چرا قبله ما درست و حقیقت
که یا بد مگر قبله اش انتقال
بهنگام پیشین بوقت نماز
نموده بسا و اهل دین اقتدا
بیاورد پیغام رب جلیل
بکن روی خود سوی بیت الحرام
ز بیت المقدس به بیت الحرام
که بوده است از انبیاء این چنین
که گرداند از اقامت او تورا
که این نعمت شد بعالم نصیب
زامت که از حکم او نگذری
نداری دگر آرزو رحمتش
چنین امتش هیچ در کار نیست
همین بسا اگر هوش داری بسر
بمیهمانی اول رسل را بخوان

وقایع سال دوم و آمدن آیات سفرتن صیام و فطره و تحریف
قبله از بیت المقدس به مکه معظمه و شرح آن

دماغ مرا بشکفتان چو نهار
معین درین سال ماه صیام
بصحرادر آن سال بهر صلوة
در آغاز بیت المقدس بشام
نباشد بنزد محمد روا
از انگشت طبع شریفش ملول
بیخشد با و نیز رب جلیل
که روی دلت گشت ازین قبله گاه
پس از رکعت ثانی اندر رکوع
نمودیم از لطف بی حد عطا
از ان سمت گردید سوی حرم
بود تاقیامت بحکم اله
چه قدر و بزرگ است روحی فدک
دگر و تمام نعم را شناس
همینست نعمت ز دنیا و دین
در امر قبول وز حکم عدول

که تا نخل کلکم نما یدر قم
دویم حکم بردادن فطره نیز
دگر آنکه دانای این داستان
نبی رو با و کردی اندر نماز
اگر دین ما باطل مطلق است
بدل میکذشتی مدام این خیال
چنان بود روزی بعجز و نیاز
بمحراب در طاعت حق بیا
بیا مدز با م فلک جبرئیل
بگردان رخ از قبله سمت شام
بکشتند اصحاب هم بالتمام
بین قدر پیغمبر خود بین
بکن شکر بزندان درین ماجرا
مکن شکوه از قسمت ناشکیم
ولسی خویش را آن زمان بشمری
چه کردی چنین نیستی ز امتش

دماغ مرا بشکفتان چو نهار
معین درین سال ماه صیام
بصحرادر آن سال بهر صلوة
در آغاز بیت المقدس بشام
نباشد بنزد محمد روا
از انگشت طبع شریفش ملول
بیخشد با و نیز رب جلیل
که روی دلت گشت ازین قبله گاه
پس از رکعت ثانی اندر رکوع
نمودیم از لطف بی حد عطا
از ان سمت گردید سوی حرم
بود تاقیامت بحکم اله
چه قدر و بزرگ است روحی فدک
دگر و تمام نعم را شناس
همینست نعمت ز دنیا و دین
در امر قبول وز حکم عدول

که تا نخل کلکم نما یدر قم
دویم حکم بردادن فطره نیز
دگر آنکه دانای این داستان
نبی رو با و کردی اندر نماز
اگر دین ما باطل مطلق است
بدل میکذشتی مدام این خیال
چنان بود روزی بعجز و نیاز
بمحراب در طاعت حق بیا
بیا مدز با م فلک جبرئیل
بگردان رخ از قبله سمت شام
بکشتند اصحاب هم بالتمام
بین قدر پیغمبر خود بین
بکن شکر بزندان درین ماجرا
مکن شکوه از قسمت ناشکیم
ولسی خویش را آن زمان بشمری
چه کردی چنین نیستی ز امتش

داستان عروسی و حضرت فاطمه و تزویج نمودن بحضرت سید
اوصیاء و ده آوردن جبرئیل

بیاور باغی ز ماه معین
بیارای بزهی ز باغ جنان

طلب قدسیان را بخوان گستری
و کالت معروض بر روح الامین
بنا گشته تا کاخ چرخ برین
چنین گفت راوی که خیر النساء
پاسخ بگفت اشرف انبیاء
چه بوی بکر پاسخ بدینسان شنید
ابو بکر گفت آنچه بگذشته بود
عمر رفت و گفت اینسخن بانی
بگو چون برفتی و چون آمدی
چو بگذشت چندی ازین داوری
در این کار خیر اولویت تراست
پس پاسخ چنین گفت یعسوب دین
بگفتند یارانش ای شهریار
زدست تهنی نیز بر خود هیچ
عرق ریز پیشانیش از حیا
نکفت از حیا هیچ راز درون
سیم روز بار دگر آنجناب
رخ بر نشاط لبی خندد ریز
که خیر النساء را بخیر الرجال
بیستند آئین در ایوان عرش
به بستند پیرایها حوریسان
دگر از زرو سیم در خوشاب
در آن جا بفرمان رب غفور
بزرگی هست افسح قدسیان
نمودند حوران نثار آزمان
شد آندم از انبوه حور و ملک
بر ای حبیب محمد به بر
مبارک بود بر تو این انعقاد
بگفت این و بگذشت پیشش بمهر
چه جبریل این گفت رفت از برش
بیامد پدایانسانکه دیو و پری
بگفتش تبسم کنان از کرم
دگر باره گفتش رسول از کرم
نبی چون علی را چنان شاد دید
که آه این چه قدر و شرف با علیست
علی گشت از آن مرده خرم چنان
بگفت آن نظر کرده کردگار
بیمیر بگفت از بی کارزار
بحکمش روان شد بسمر ترضی
بدو گفت آنکه که جان پند

بخوان حور و غلمان بر امشکری
معین بمشاطگی حور عین
ندیده است ایام سوری چنین
چه آمد بعد تمیز از صبا
که هست اختیارش بدست خدا
برفت از بر مصطفی نسامید
بگفتش عمر کو ترارو نمود
شنید آنچه بشنیده بود آن یکی
تو هم نیز گویا چو من رددش
یکی روز رفتند نزد علی
سکو تن درین خطبه چندین چراست
که دارم دو مانع بر اقدام این
تو در خواطر خویش اینها میار
نخواهد رسول کریم از تو هیچ
نگه دوخته راست بر پشت پا
برفت آنچنان باز خواهش بر و ن
بیاید نگوی بدسخن از حجاب
زبان مرده گوی و نفس مشک نیز
بدل از کرم ساخت آن بیهمال
رسندش بفر دوس کردند فرس
زاستریق وانه حریر چندان
از آن پیش کارد کسی در حساب
یکی منبر آراسته شد ز نور
یکی خطبه فرمود اول بیان
همین پر بها هدیه های چنان
گمان شکستن بیام فلک
ز بعد سلامش بده این خبر
بیابی از ایشان نمار و فواد
نثاری که آورده بد از سپهر
در آمد هماندم علی از درش
سرافکنده بنشست پیش نبی
که داری مگر حاجتی این عم
که خواهی کنم خطبه ات یا بن عم
تبسم کنان همچو گل بر دمید
بدامادش این همه خرمی است
که وصفش نکنند بطرف بیان
که ای پیش تو راز من آشکار
ترا بیشتر تیغ آید بکار
نبی رفت آنکه بدولت سرا
سروردل و جان فروغ بصیر

که در خانه شاه دین مصطفی
ملایک همه در سر انجام کار
تو مجلس بیارا باین عزوشان
یکی روز بو بکر نزد نبی
بهر کس که فرمان کنند کردگار
عمر گشت واقف از این ماجرا
چنین گفت بو بکر آنکه باو
برون رفت آنهم چنین نا امید
عمر گفت آن ماجرا را باو
زیاران مخصوص او چند تن
برو تو بنزد رسول خدا
نخست آنکه شرم آیدم از نبی
ترا بانی نسبت د بگر است
بتر غیب یاران علی و لسی
بیامد به پیش پیامبر نشست
بروز دگر باز خواهش چندی
بیامد بفرمان رب جلیل
رسانید اول درود سلام
بفرمانش امروز کرو بیان
ز حوران رضوان صفای بهشت
گرفتند بر کف برای نثار
گرفتند و رفتند فرود میان
بر آمد به منبر بحکم اله
بدین توست آنکه ای مقتدا
برای تبرک ملایک تمام
در آن دم بمن امر پروردگار
که بستیم مادر سپهر برین
تو هم در زمین عقد ایشان به بند
نبی بسکه زمین مرده شد شادمان
رخ بر حجاب بسی کامخواه
رسول خدا دید او را به چهر
بگفت او نعم ای حبیب اله
از چون بدید این عنایت علی
چنان رویش از خرمی بر فروخت
خبر دادش آنکه سالار دین
حبیب خدا گفت آن که باو
تو دانی که دارم یکی در تیغ
بر ولیک بفروش آن در عرا
بر خویش خیر النساء را بخواند
ترا من فرمان پروردگار

فدا میکند نسبت هر ترضی
فلک از کواکب بدامن نثار
که من میروم بر سر داستان
بشد خواستگار بشر امتدی
دهم من بدست ویش اختیار
ز صدیق پرسید احوال را
که اکنون تو آن حرف با او بگو
بگفتش ابو بکر آنکه که دید
دگر لب بیستند ازین گفتگو
بگفتند ای شمع این انجمن
بکن خواستاری خیر النساء
دویم خواهش کرده دست تهنی
از آنچه خواهش کنی درخورست
بروز دگر رفت نزد نبی
ولی شرم گفتی زبانش بیست
ببرفت و بیامد به نزد نبی
بنزد رسول خدا جبرئیل
چنین گفت آنکه بخیر الانام
نمودند تزئین هفت آسمان
شد آراسته قصر های بهشت
طبقهای پر گوهر شاهوار
سوی بیت معمور شادی کنان
ز قدسی نژادان با قدر و بجاه
بشیر خدا عقد خیر النساء
نمودند بر آن نثار از دحام
رسید آنکه قدری تو هم زمین نثار
بهم عقد آن هر دو در زمین
بده این گهر را بانا رجمند
شدش از بی شکر هر موزبان
زمین بر سؤال حیا سد راه
لبی بر تبسم نکاهی بمهر
ولی پیش از این کو کند ابتدا
بگفت از طرب بی تحاشی بلی
که از رشک دلهای اعدا بسوخت
از آن مرده کاورد روح الامین
برای صداقتش چه داری بگو
دگر نیست جان من از تو دریغ
بیش من آر آنچه یا بی بها
نوازش نمود و پیشش نشاند
بدست کسی میدهم اختیار

که هست آورا سلام پیش از همه
 نباشد چه او کس بروی زمین
 چه خاتون جنت شنید این خطاب
 نبی چون چنان دید از جای خاست
 که امروز بایستی آنمهربان
 بر او خانه امروز گلشن شدی
 دلش بود لختی ازین ره دژم
 سخن بشنوا اکنون ز شیر خدا
 بدست علی چون زره را بدید
 ولی راوی اهل بیت نبی
 بدو داد پانصد درم در بها
 پس از ساعتی از در آمد علی
 بگفتش ولی اله مجید
 پیاسخ چنین گفت آنکه علی
 خرید اتو آنرا بحکم خدا
 بیفتاد و مال پدر بخ زمین
 پیمبر بشش قسم آنرا نمود
 شنیدم که بعضی هم از سروران
 بشد منعقد مجلس انعقاد
 سه نوبت کنند اهل دین را ندا
 بفرمان او کرد دعوت بال
 همه وقت موعود جمع آمدند
 بوقت کشیدن شانس و جان
 وزان پس بحکم شه انبیا
 ادا کرد دو عظمی که گوش ملک
 باو عقد خیر النساء به بست
 سیر دند خیر النساء را باو
 گرفته پر از آب ظرفی بدست
 وزان پس بنام حمید مجید
 دویم بار افشاند از آن مصطفی
 بهم هر دو را پس سفارش نمود
 بقدر و شرف نزد پروردگار
 بکن شکر بخشنده ذوالجلال
 برای که حکمش نباشد مپوی
 بگفتش که جفت تو خیر النساء
 بود نزد من از همه دوست تر
 از آنش عطا کرد ایزد روا
 بدینسان چه فرمود خیر البشر
 ز خاکم تو برداشتی از کرم
 در آن خانه شد عقد بسته نخست

در اخلاص با ماست بیش از همه
 بود سید اهل دنیا و دین
 ندادش بجز از خموشی جواب
 بفرمود خاموشیش از رضاست
 که میگرد این کار منت بجان
 دو چشمش بداماد روشن شدی
 بفرمود آنکه با اهل حرم
 که چون نشد روان از بر مصطفی
 بچیزی زبان صد گرم کم خرید
 و ایت نما ید ز آل علی
 زره بر د نزد رسول خدا
 در ا هم بیا و رد نزد نبی
 که اعرابی از من او را خرید
 که داند بهتر خدا و نبی
 بمن داد تا باز بخشم تو را
 بشکر عنایات جان آفرین
 دو بخش از بی قسمت مشك عود
 در آن بزم شادی بقدر توان
 علی را نبی پیش خود جای داد
 که در مجلس شادی مرتضی
 چنان شد که از قدرت ذوالجلال
 در آن خانه سوره میمان شدند
 رسانید دست مبارک به آن
 یکی خطبه کرد شیر خدا
 چنان خطبه نشنیده بود از ملک
 بر قس آن زمان جور بر داشت دست
 چه لطف است بنگر خدا را باو
 میان وی جفت پاکش نشست
 دعائی تلاوت نمود و دمید
 بفرق و سروروی خیر النساء
 ز یکدیگر آن قدرشان رافزود
 پس از من همین جفت خود را شمار
 که دادت همالی چنان بیهمال
 بهر کار اول رضایش بجوی
 جگر گوشه خاتم انبیا است
 که آرام جانست نور بصیر
 که باشی یکجا بهم هر دو تا
 علی دست بگذاشت بر چشم سر
 رساندی به مرض تفاخر سرم
 مرا این همه عزت از روی تست

دگر دارد از خود ترا دوستر
 خدارا ولی و نبی را وصی
 فرو بسته لب را سر افکنده پیش
 پس از مادرباک او یاد کرد
 نگنجیدی از شادمانی بر تخت
 بدیدی عنایات حق را باو
 که سامان خیر النساء را کنید
 زره را ز خانه به بازار برد
 وزان پس که شد راست تیغ تو را
 که بر شکل اعرابی جبرئیل
 بگفتش که هست از علی این زره
 پیر سید از او سید انبیا
 پیر سید بازش رسول خدا
 بگفت آن زمان سید المرسلین
 بگفت این و کرد آن زره را طلب
 زره را گرفت از رسول خدا
 دگر صرف شد باقی آن فلوس
 زخر ما و هر جنس از خوردنی
 پیمبر چنین داد آن که مثال
 چه انصار و چه اهل هجرت تمام
 چه نزدیک چه دور هر کس که بود
 چنین گفت راوی که بداند طعام
 شد ازین دست بشیر و نذیر
 بشکر و سپاس جهان آفرین
 چو از خطبه گردید فارغ علی
 همان قیمت درع را مهر ساخت
 وزان پس بهنگام شب مصطفی
 در آن آب اولی رشح چند
 پس اول از آن آب پر کرد و شست
 پس از بهر ایشان ز پروردگار
 بفرمود اول بخیر النساء
 اگر او نمی آمد اندر وجود
 پس از حکم حق حکم او را شناس
 چو پرداخت از بند دادن ازو
 بود قدر او نزد قادر چنان
 بنزد خدا و بنزد رسول
 تو هم قدر او را گرامی بدار
 بگفت از ادب دست بر روی دست
 نمودی بلند آن قدر پایه ام
 کنم جان و دل در رهت گرفتار

مرا ای ضیاء بخش شمس و قمر
 پسر عم و نور دو چشم علی
 ز بس شرم گفتمی تهی شد ز خویش
 بر آورد از دل یکی آه سرد
 ز فرزند خود دیدی امر و زیخت
 شنیدی ز جبرئیل این گفتگو
 ز شادی دفبی جلاجل زنید
 در آن راه عثمان باو باز خورد
 تکلف باو کرد آن درع را
 خرید آن زره را از سبط خلیل
 چو آید بنزدت با و باز ده
 بدست که بفروختی درع را
 که بشناختی آن خریدار را
 که بد آن خریدار روح الامین
 علی بی تعاشی از ذوق و طرب
 بیشش بیاورد وجه بها
 برای طعام و حجاز عروس
 پیر دند هدیه بنزد نبی
 که بر مام مسجد بر آید بلال
 بیا بند حاضر بوقت طعام
 ز اصحاب دین این ندادا شنود
 بقدری که ده مرد گیرند کام
 بقدری که اصحاب گشتند سیر
 بر اعطای آن نعمت بی قرین
 ز بس خوشدلی کرد بدولت نبی
 باحسان بی حد علی را نواخت
 بشد او بشب خانه مرتضی
 ز آب دهان مبارک فکند
 علی را بپوشاند بر فرق پشت
 طلب کرد بخشایش بی شمار
 که کس در جهان نیست چون مرتضی
 چنان دان که کفوت بگیتی نبود
 که باشد مراد دین ما را سپاس
 به سوی پسر عم خود کرد رو
 که دادش شرف بر زنان جهان
 عزیز و گرامیست چون توبتول
 ز دل جویش دست خود بر مدار
 که ای پیش قدر تو افلاک بست
 که افتاد بر آسمان سایه ام
 نکر دم حق نیم لطف ادا

چگونه دیگر نیست از خود سخن
چنانست امیدم زیزدان پاک
نبی کرد در حق ایشان دعا
چه افتاد چشمش بخیر البشر
بیرسید احوال و بناختش
مگر آنکه شهبای زمین بر ملا
بفرزند دلبنده خیر البشر
که از لطف بیحد جهان آفرین
برین لطف کن شکرای بی نیاز
پس ایشان بهم مینمودند سر
چو از مجلس بزم برداختم
بیاساقی ایحود غلبان سرشت
بصحن فضای زمین و زمان
بیاری بزم ظفر التزام
چنین گفت راوی که از جدو جهد
دگر آنکه از بعد سالار دین
بشمشیر دعوت نمودن دلیر
همیانشستند در انتظار
به پرداخت چون از نماز عشا
بگفتش که فردا بیاصبحگاه
بمحکم وی آنمرد پاک اعتقاد
یکی نامه سر بسته دادش بدست
بنااید یزدان نیکی رسان
درو آنچه بینی عمل کن بر آن
دوروز آنچنان رفت آنسرفراز
که تا بطن نخله بروید رنگ
که دارند جنس تجارت بسی
رضامند را بر تو همراه خویش
بگفت هم چنین است حکم رسول
بیاید درین راه همراه من
بنااید یزداد قدم نه دلیر
ازین سو رسیدند آن پر دلان
بهمراهی او سه مرد دگر
از آن قوم بیگانه ترسان شدند
که کفار از بود گمان گشته اند
پس آنمرد دانشور و کاروان
که دانند ما خصم ایشان نه ام
چه دیدند کفار او را چنان
چه دل جمع گردید از آن رهگذار
کشودند پس بادل جمع دار

که پیداست پیش تو پنهان من
که دارم دمامم براهت چه خاک
وز آنجا بشد سوی دولت سرا
دوید از طرب پیش راه پدر
به پهلوی خود جای که ساختش
زند حرف با ابن عم شما
تبسم کنان گفت جان پدر
نموده است این حکم را بر زمین
که دادت همیشه چنان سرفراز

هر آنچه هست آشکار و پنهان
باو بگذرانم چنان روزگار
بس از یک دوروزی شهانیا
به شفقت گرفتش بیرشاهدین
چنین گفت خیر النسا با پدر
از آن حرف خوفی بمن میرسد
میاد از آن درد دل خود هر اس
که روز آنچه بر روی او بگذرد
از آن حرف خیر النسا کشت شاد

مامور شدن حضرت بقتال عبدالرحمن حجش با چند
نفر بر سر راه گذشته شدن عمر و خضرمی و شرح آن

که روز زمین شد چه باغ بهشت
شمال یمین علی شد روان
که آمد برون تیغ تیز از نیام
چه دعوت نبی کرد بیرون زحد
پدیدار گشتند انصار دین
عنیمت گرفتند ستانند اسیر
که تا کی کند شمس آنجا گذار
طلب کرد عبدالله حجش را
که بر بسته و کرده سامان راه
که بر بسته آمد برش با ممداد
چنین گفت آنکه که ای محقر است
بر سوی نجدیه با هم رهان
بخوان نامه را نیز با هم رهان
بروز سیم نامه را کرد باز
بنااید یزداد کمر بسته تنگ
تو شاید از آن قوم بچیزی روی
رود تا رضامند بر راه خویش
نشاید نمودن ز حکمش عدول
دگر نه رود یار سوی وطن
که تاجان تو را هم هم ای امیر
بیامد ز سوی دگر کاروان
کران بازار مال چندین شتر
برفتن بمنزل شتابان شدند
برفتن شتابان از آن گشته اند
چنین گفت باشخصی از هم رهان
پی عمره سوی حرم میرویم
بگفتند بایکدی بگر در نهان
همان به که اینجا کشایم بار
گرفتند از اشتران هم مهار

ز تاب رخ آفتاب رسل
کل رو دین دولت دمیدن گرفت
بر از نور میساز جام هلال
بگشتند فولاد دل مشرکان
بشد حکم داووبه تیغ آختن
بر آن نص قاطع بحکم اله
بشد پس چنین ابتدای جهاد
که بودش پسر عم آن نامدار
که من میفرستم بجای ترا
رفیقش نمود اشرف مرسلین
بر این قوم کردم تو را من امیر
سر نامه بگشای بعد از دوروز
ستد نامه عبد الله از دست او
سر نامه نام الله رحیم
نرایشک آنجا بیامد به پیش
ولی هم رهان تو خود این سفر
به خواند این حجش آن نامه زود
کنون از شما هر که اید و ستان
بیاسخ بگفتند یاران تمام
گرفتند پس راه نخله به پیش
سر کاروان بود مرد غنی
بر اصحاب دین چشم آنکاروان
از ایشان چه شد اضطراب آشکار
که سازند منزل بجای دگر
که بتراش مواز سرخوشتن
سرخویش را او تراشید زود
که این قوم جرار در هزن نیند
که از صبح تا این زمان رانده ایم
کمر باز کردند غافل از آن

تودانی و داند خدای جهان
که نشنیدت هیچ درد غبار
بشد باز مهمان خیر النسا
بر خواند نام جهان آفرین
که از لطف حق نیست دردی دگر
وزان حرف خوف دردم می تپد
کن از فضل جفت خود را آن قیاس
بشب جملگی را علی بشمرد
بشکر اللهم زبان بر گشاد
بدانسانا که فرمود خیر البشر
صف آرائی بزم را ساختم
سراسر باغ جهان است گل
خس و کفر هر سو بریدن گرفت
که در جنگ بدر است ما را مقال
مؤثر بود و وعید آن زمان
ز تن سر کشان را سر انداختن
که مر بست سالار دین با سپاه
که یکشب چنین رهنمای عباد
بفرمان مطیع و بدین استوار
بفرمان ایزد برای غزا
دهود و کس دیگر از اهل دین
زدست من این نامه راهتم مگیر
نکه از سواد خطش بر فروز
زمین بوسه داد و بره کرد رو
وزان پس نوشته نبی کریم
تنی چند از کاروان قریش
با کراه و تکلیف با خود میر
بسوی رفیقان خود ره نمود
بذوق شهادت بود همعنان
که هستیم ما حکم او را غلام
سر راه گیرند تا بر قریش
که بد نام آن عمر و بن خضرمی
چو افتاد گردید دل بد گمان
بدانست عبدالله نامدار
نباشند کجا بان نام ور
برویش و بگذر از آن انجمن
بشد پیش ایشان خود را نمود
پی عمره سوی حرم میروند
چه حیوان چه انسان همه مانده ایم
که گردون چه بازی کنند ناگهان

| | | | |
|--|---|---|--|
| <p>چو دید این حجش که بی رنگ و بو نخست از رفیقان آن هوشمند خندنگش بجست از کمان خطا لب زخم از آن جلدی شصت صاف همان بود زخمی که از اهل دین پس اصحاب اسلام در تاختند شد اسباب آن مشرکان لعین مؤید بتایید رب الیهاد بیشرب رسیدند نصرت قرین پس آگاهی آمد سوی مشرکان دل کافران یافت زین غم گداز کنون سامعان را خبر میکنم چنین گفت آن مرد تاریخ دان که اهل حرم کاروانی کلان بر آن کاروان است سفیان امیر چه شد لشکر آراسته آن جناب بدان عزم تا چند منزل شتافت بر رفتن ز بی مصلحت چون نبود بدولت چو آمد بماوای خویش بفرمودشان بر بی کاروان که باشد سر راه آن کاروان زمین بوسه دادند آن هر دو مرد بجائی که آن بود نزدیک شام شد آن مرد در باب مهمان نواز ولیکن بسفیان رسید این خبر چه بگذشته بد کاروان باز گشت شدش ازدل آرام و از دیده خواب یکی مرد چالاک ضیفم بنام توقف ممکن هیچ جاصیح و شام ز ملک جهان خواهد اخراج ما کنون وقت رفتن محال است بس چه ضیفم ز سفیان شنید این کلام شب و روز ره را بریدن گرفت ولی پیش از آن کور شد در حرم از آن خواب پر بیم و سواس شد نمایم به پیش تو آن رایبان چو بگذاشتم سر بیالین خواب صدائی بهیبت ولی بر طیش پس آمد سواره درون حرم پس اورفت بر بوقیسی ایستاد</p> | <p>بتقدیر آمیخت تدبیر او خدا نیک افکنی شصت راد اماند بدانسانکه از چرخ سر زد قضا ز بس خنده بر جای بگذاشت ناف شد اول نصیب تن مشرکین دو کس را به بستند انداختند بحکم خدا قسمت اهل دین ز فیروزی فتح مسرور و شاد نمودند با بوس سالار دین که در منزل نخله بر کاروان</p> | <p>شداول بشکر خدا تر زبان بر او سینه عمر خسران مآب ز بس تیر بر سینه اش پا نهاد چنان کرد و ز دشت در سینه جا بغلطید در خاک آن تیره جان یکی رفت بیرون از آن چار کس پس آن نام داران بزبان پرست سوی پیشتر از نخله کردند رو شده دین و اصحاب ملت تمام گروهی را صاحب دین تاختند</p> | <p>بر آن کاروان تاخت پس ناگهان نشان کرد و ز دناوک چون شهاب لبش بوسه بر جای پایش بداد که شد خنده زخم دندان نما روانش بشد سوی دوزخ روان ولیکن همین جان خود برد و بس گرفتند اسیر و غنیمت بدست سفر کرده با عزت و آبرو شدند از نشاط ظفر شاد کام بقتل و بتاراج پرداختند فتانند در فکر دور و دراز که من غزوه بدر سر میکنم سوی یثرب آمد ز بطحا دیار نموده است خرم سفر و ریشام بفرمود گردد مهیا سپاه که گیرد سر راه بر مشرکین سوی شام رفتند و گشتند دور به بین تا چه در وقت خواهد رسید جهان دیده واقف از روزگار در آنجا نمائید جائی مقام از ایشان نمائید ما را خبر رسیدند تا آنکه هر دو رفیق هم اندر سرایش فرود آمدند بعزت نکه داشت در پیش خویش که گیرد سر راه بر مشرکان که بر گشتن راه بد مشککش بمعجل شد در خرید و فروخت بگفتش بر او نظرها نهان که افتاده ما را محمد ز بی ولی چون گذشتیم ما را نیافت نیاید برون زنده یکن ز ما بیاورد و سوی بیت الاحرام بسرعت تو گوئی بریدن گرفت یکی خواب دید بر آمد ز جا یکی خواب دیدم که رفتم ز هوش چنین گفت بانو که: یثرب بیهود باستاد و بگرفت در کف همار بر انجام خود جمله ناظر شوید سه باردگر گفت باز این کلام وزان پس بطلانند سنگی کلان</p> |
| <p>آغاز داستان غزوه بدر و آمدن ابوسفیان و تجارت شام و شنیدن حضرت خیر الانام</p> | | | |
| <p>که گشتند فیروز چون مؤمنان کران بار از جنسهای گران رفیقش را شرار جمع کثیر بدولت خود آورد پادردر کاب خبر لیک در عرض آنراه یافت سوی شهر خود باز رجعت نمود دو کس را از اصحاب بر خواند پیش شتایید و دارید خود را نهان شود کاروان چون بآن سوراوان بگشتند پس در زمان بره نورد سر راه تجار نچار نام پرسید احوال و بشنید راز که با اهل اسلام خیر البشر که کی و کراو کند باز گشت چو سیماب افتاد در اضطراب که بگذاشتی پیش او باد کام رسان روز خود را به بیت الاحرام که بر بسته بر قتل و تاراج ما که او نیست غافل ز مایکنفس</p> | <p>وزان پس خبر در همان روزگار زده خیمه بیرون ز بیت الاحرام شنید این خبر چون حبیب اله بر آمد بتایید حق شاه دین که کردند اعدا ز سر حد عبور ولی بر نگرید میدان کشید که بودند در کارها هوشیار ببرید ره تا بنزدیک شام رسانید خود را بمن پیشتر شب و روز کردند عزم طریق بنزدیک ارباب آنده شدند ز حد کرد اکرام اعزاز پیش بر آمد بکین تنگ بسته میان چنان گشت از آن حرف ترساند لش ز سو دوزیان چشم خود را بدوخت فرستاد سوی حرم در زمان بگو با بزرگان آل لوی بهنگام رفتن پی ما شتافت نیایم ما گر مدد از شما</p> | <p>مقدمات خواب دیدن عاتکه عمه آن حضرت و رفتن عباس و کنایه زدن ابو جهل ماهون و شرح آن</p> <p>شبی عاتکه بانوی محترم بروز دگر نزد عباس شد ولی گر ز مردم بداری نهان بدانسانکه دیدم بمابین خواب سه نوبت صدا کرد و گفت ایقریش گروهی با نبوهی او بهم نخست آن نداد اسه نوبت بداد</p> | <p>مقدمات خواب دیدن عاتکه عمه آن حضرت و رفتن عباس و کنایه زدن ابو جهل ماهون و شرح آن</p> <p>که بد عمه سرور انبیا بگفت ای برادر سحر گاه دوش بر اخفای آن کرد عباس عهد که آمد در ابطح بیک اشتر سوار بکشتن که خویش حاضر شوید سواره چنان رفت با لای بام که گفتی رود شهر در زیر آن</p> |

چو آن سنگ آمد بروی زمین
من از هول جستم ز خواب گران
چه عباس آن خواب حایل شنید
چه عباس را بود بادی و داد
مراد را پدر نامور عتبه بود
بسوی حرم رفت آن تیره دل
بدو گفت عباس ایهرزه گو
بکن نزد ما هم بیان عیب نیست
ولیکن بانکار دادش جواب
هماندم بسوی قبایل تمام
بر آشفت عباس از آن گفته گوی
بگفت این و برخواست عم رسول
ورا آن سخن در حرم پهن گشت
بیالای سر بر پراکنده خاک
بآن شکل خود گشته بروی سوار
که الفت ای سروران قریش
اگر خویشتن را رسانید زود
ز ضیفم چه این ززمه شد بلند
شدا ز تاب طپیدن جگرها بپر
بنی هاشم آن روز بودند شاد
در آن جنگ کین بادی بر زخون
چنان شد مقروض که از هر دو مرد
ولی بواهب زان سفر بنا کشید
دگر عتبه و شیبه با چند تن
ابو جهل را یس خیر شد از آن
به نزدیک یک یک بخواهشگری
ز جان دست شسته بی نام و ننگ
زده ها و شمشیرها و سنان
گرفتند همراه و بستند بار
برفتند و گشتند در کارزار
بهر منزلی کامدندی فروز
بدینگونه با انتعاش تمام

جداشد از و پاره ها چون ننگین
نرفته است تا حال حولم ز جان
دل او هم از هول در بر طپید
بنزدش سر راز را بر کشاد
که در قوم او صاحب رتبه بود
که عباس را سازد آنجا خجیل
ترا چیست مقصود ازین گفته گو
ز خوابیکه هم مشیرم ت دیده چیست
دگر باره گرد آن معاند خطاب
نویسم کتابت فرستم پیام
بدو گفت ای ناکس زشت خوی
دل آزده رفت از بر آن جهول
دوروز این چنین در تزلزل گذشت
گریبان زده از بس و پیش چاک
ولی کرده جمازه را راه وار
که بر کاروان تنگ گردید عیش
توانید کوی ظفر در ربود
تو گفתי فتاد آتش اندر سپند
چه با خواب آمد موافق خبر
که رستند از طمن اهل عناد
کمر بست اول ابو جهل دون
که دارند سامان ساز نبرد
گز آن خواب دل در دلش میطپید
نبودند راضی از آن انجمن
که دارند در دل فلان و فلان
سخن گفت با هر یکی از دری
نهادند ناکام دلها بچنگ
بدادند در دم بصیقل گران
ولی داشت دلها همه خار خار
دلیران به پنجاه کم از هزار
دف و چنگ نی بود تا وقت روز
بمستی و رامشگری صبح و شام

بجز نامداران هاشم نژاد
گمان میرود ای برادر مرا
بیرون آمد از خانه پس بر مال
باو گفت آن خواب را سر بس
همان روز آن خواب شد آشکار
چه دیدش چنین گفت باز هر خند
ابو جهل گفتش تجاهل مکن
چو بشنید عباس از و این نوا
که من میکشم با سه روز انتظار
که جز تهمت و افترا و دروغ
بدین عیبها نزد اهل خبر
ابو جهل هم شد سوی خانه باز
بروز سیم با مدادان بگام
ز جمازه پیریده بینی و گوش
باین هیئت آمد بیرون با مداد
محمد کمر بسته با بیرون
و گره نیاید از آن انجمن
ز بس شور برخواست از آندیار
ز سرها بشدهوش از چهره رنگ
دگر بود هاتم بهر خانه
دگر ز معه و بس سهیل شقی
نماید یکی یاری کاروان
نمودند یاران سعی تمام
که از خانه بیرون گذارند پا
که پارا در خانه ننهند پیش
بطعن و کنایه بسی سرد گرم
همه در پی ساز و سامان شدند
دگر آنچه در کار بود از بساط
شدند از حرم سوی بیرون
چه از خانه بیرون نهادند پا
بهر روز یک کس زار باب جاه
بریدند آن ره بفرخندگی

بهر خانه پاره زان فتاد
که گرد درین شهر نازل بلا
ولیدش بره دید پرسید حال
ولید اینخبر برد نزد پدر
چه بشنید بو جهل شد بقرار
زنان شما هم بیمبر شدند
مگردان ز زبان و میاور سخن
بدانست کان راز شد بره لا
نشد صدق این خواب اگر آشکار
نگیرد ز اولاد هاشم فروغ
توصد باری از ما سزاوارتر
زبانی به بیهوده گوئی دراز
بناگاه ضیفم بیامد ز راه
در ابسط با استاد و آواز داد
بقتل و بتاراج آن کاروان
چه یک حبه مال و چه یک زنده تن
در آن قوم شد رستخیز آشکار
نه جای شتاب و نه جای درنگ
جز این حرف دیگر نه افسانه
وزان پس از آن اشقیای مابقی
بماند یکی بر سر خانمان
ولی در نیارد او سر بدم
ولی بر نگردید از اینها قضا
به بیچند از این رده غناهای خویش
بگفت دل جمله را کرد نرم
سوی مقتل خود شتابان شدند
چه از بهر رزم و چه بهر نشاط
برای مدد کردن کاروان
در عسرت و عیش کردند او
نمودند همیا طعام سپاه
همان بود تهشیشه زندگی
خمارش کنون میکشد آن طرف
که فارغ چه شد از خرید و فروش
سوی خانه ارباب آمد براه
بیامد دوان بر سر راه او
سزاوار او جایگه ساختش
که داری خبزه از محمد چسان
ز حرفی که گفتی ندارم خبر
تو خواطر از این ره گذر جمع دار

بیرون آمدن ابوسفیان از شام

که کردند خالی بآن چنگ و دف
ز احوال سفیان کنون دار گوش
بیرون آمد از شام بر بست بار
چه ارباب آگاه گردید از آن
باو گرم بر خورد پر اشتیاق
چو بنشست سفیان زبان باز کرد
چنین گفت با من یکی راست گو
نه هرگز شنیدم هم از دیگری

روان شد بر از سیم سوی دیار
نمود اول آن هر دو کس را نهان
بیارود آنکه بسوی وثاق
زهر جاسخن گفتن آغاز کرد
که دنبال ما هست جاسوس او
که از تابعان محمد کسی

چه نجار شد منزل و خیمه گاه
وزان شد شکفته دل و خند درو
باغراز اکرام بنواختش
میان سخن گفت با مزبان
باو گفت ارباب کی نامور
که با این ستم کرده باشد گذار

چه سفیان از و این حکایت شنید
چه اورفت آن دو مرد امین
برفتند و سوی یثرب روان
چهد شد کارهای سفر ساخته
روان شد چه در راه دین شاهدین
فروگرفت اخترب پیام سپهر
ببالای سر جبرئیل امین
پهلوی او حمزه نامدار
سرازر فهای فلک قدسیان
دمیده بر آن قوم باک اعتقاد
روانشد بر آن سمت خیر البشر
بفرمود بینند عرض سپاه
از آن جاسوسی شهر کردند باز
همه در خورد کارزار نبرد
بنابر موانع که رودادشان
ولی مرکب و آلت کارزار
حمیب خدای زمین و زمان
که یارب تو از رحمت بیگران
بفرمود آن نگاه شهنشاه دین
خود اول بر آن امر کرد ابتدا
رسیدی چه نوبت بآن هر دو تن
ولی التماس عزیزان قبول
بدینگونه آن راه پیموده شد
دو کس را فرستاد پس بیشتر
بسرعت نمودند طی راه بدر
یکی گفت با دیگری کی فلان
شنیدند از ایشان چه زینسان نوا

دل تیره اش اندکی آر مید
بارباب کردند صد آفرین
برای خیر دادن کاروان
زکین بردلان سر برافراخته
فلک گشت حیران ز روی زمین
بیفتح او کوس ز زمین مهر
امان خدا از یسار و بعین
چوشیر گرسنه که جوید شکار
بر آورده استاد حیرت کنان
که انا فتحناکم و ان یکاد
که بد کاروان را با نجا گذر
در آن نامور لشکر کینه خواه
که از رنج پیموده به احتراز
بجز خورد سالان که بدرود کرد
سوی شهر رفتند با کوه دکان
بسی بود کم نزد مردان کار
سر انجام لشکر چه دید آن چنان
نگه کن باحوال این بندگان
که بر اشتر اسب مردان کین
چه انصاف و عدل است روحی فداه
بگفتندی ای سرور انجمن
نکردی به حکم عدالت رسول
بامداد هم لشکر آسوده شد
روند و بیارند ز اعدا خبر
رسیدند تا بر سر چاه بدر
گمانم که فردا رسد کاروان
فرستاده های رسول خدا

سوی خیمه خویشتن باز گشت
که باید چنین رازداری نمود
بفرمود تا اهل دین مبین
بدولت بر آمد ز دولت سرا
زمین سر بمیوق اعلا کشید
همیرفت شاه ملامک سپاه
به پیشش روان شهر یار نجف
بگردش دگر بردلان سپاه
که انسان چسان می کند بندگی
بود منزلی با صفا بدر نام
بفتح وظفر راه را می برید
کسانی که باشند کهنه بسال
بدین سان بدیدند عرض سپه
از آن جمله کی هشت مرد دگر
دگر نامداران پر خاش جو
شتر جمله هفتاد و شمشیر هشت
بر آورد دست دعا آن جناب
باین غازیان رخت پیرایه بخش
در آن ره بنوبت سواری کند
بخود حیدر وزید را کر دیار
تو بر جای خود باش زینسان مقیم
پیاده شدی نوبت خویشتن
چه نزدیک بدر آمدند آن سپاه
بفرمان او در زمان بردلان
قضارا هماندم رسیدند تیز
دگر آنکه فردا درنگ آورند
دگر گل در آنجا نکرند بو

دلش باغم و شادی انباز گشت
وزان پس مرخص بگشتند زود
که مرتکب بستند بر مشرکین
در آن روز ساعت که گفتش خدا
ظفر قامت خویش بالا کشید
گذشته زنه چرخ فر کلاه
حمایل یکی تیغ رایت بگفت
ز ره بسته چون هاله بر کرده ماه
چسان دست می شود از زندگی
که افتاده ام بر سر راه شام
چه در منزل بیت سقیا رسید
به اندر خورد کارزار و قتال
شدند آن بلان سیصد و سیزده
که عثمان یکی بود از آن هشت نفر
نیارود دشمن نهادند و
سه اسب سه رده محسوب گشت
بدرگاه بخشنده بی حساب
به بیما یگان از کرم مایه بخش
بهم مهر بائی و یاری کنند
که کردند بر اشتر او سوار
که مادر رکابت بسر میریم
چنان بوده است انبیاء راسن
دگر از در آمد حمیب اله
سوی بدر گشتند با هم روان
بی آب بر دن زچه دو کنیز
بروزد گر خود یقین میرسند
سوی لشکر خود نهادند و
رسا ندند از کاروانش خبر
زبس داشت در سینه هول و هراس

آمدن ابوسفیان بنزد نجدی در بدر و رسیدن حضرت
خیر البشر و دانستن احوال و خبر

رسیدند نزدیک خیر البشر
وزان سوی سفیان خسران اساس
به بدر آمد از کاروان بیشتر
پرسید سفیان از آن پیشه ور
بگفت او ندارم ز آنها خبر
وزان پس سرعت برفتند باز
بوی مشک اشتر آنجا بیافت
بگفتش که با این دلیل و نشان
هماندم سوی کاروان باز گشت
که رفتن ازین ره کنون نیست رای
پس آنکاروان را بفرمان او
برفتند آن راه را صبح و شام
که خود را رساند بان مشرکان

که گیرد ز شاهنشاه دین خبر
که داری تو هیچ از محمد خیر
ولی یک دو ساعت ازین بیشتر
ندانم که بودند چون بود راز
ز جا بشکلی بر گرفت و شکافت
ز شرب بود این شتر بی گمان
برفتار با باددم ساز گشت
که شد تنگ ز دست و بدخواه جای
هماندم بگرداند از راه رو
نکردند جایی بیک جامقام
که بودند بر کینه بسته میان

یکی پیشه ور مرد نجدی بنام
درین روزها هیچ جاسوس او
رسیدند از ره دو اشتر سوار
چو بشنید سفیان از و این بیان
درد و خورده تخم خر ما بدید
که خر ما نباشد خوراک شتر
چه نزدیک گردید با کاروان
همان به کزین ره پیچیم عنان
شدند از ره سمت ساحل روان
گذشتند چون از محل خطر
بگویند که پر خاش کین شما

که در منزل بدر بودش مقام
ز دنبال ما آمد آنجا بگو
فلان جای یکدم گرفتند قرار
بیامد بجائی که دادش نشان
بترسید در سینه اش دل طپید
بجز ملک یثرب بملک دگر
در آمد بسان جرس در فغان
بگردیم از راه ساحل روان
شتابان ترا باد فصل خزان
فرستاد سفیان کسی پیشتر
نبوده مگر بهر امداد ما

کنون من بتأیید لات هیل
که باشد درفته نگشوده به
رسانید پیغام را کز دادا
بر جمع نمود آن بسوی وطن
دو پارایبک موزه کرد از غلو
سه روز و سه شب با سران قریش
بدشمن نمائیم غوغای خویش
نشانیم این نقش بر خصم خویش
سر دیگران نیز ناخواه خواه
سخن مختصر جمله نا کام کام
با و تا ز گفت آن چه رود داده بود
در آید اگر با محمد بچنگ
که تا کاروان را رساند بجای
وزان سوا بوجهل با سر کشان
چنین گفت با قوم خود در زمان
بچنگ محمد شدن رأی نیست

کنون کاروان چون سلامت گذشت
بگفتند قومش چنان در جواب
چنین گفت اخنس مدارید غم
ز من خویش را بر زمین نا گهان
شما بر سر من کنید انجمن
کنونش چه آمد بسرا این بلا
وزان پس بیک سوشود کاروی
بگیریم در پیش راه حرم
برفتند دل خوش بسوی دیار
وزان سو رسول خدا با سپاه

چه آمد بسرو خاجه انبیا
بدر گاه خلاق پست و بلند
ز احوال هر بنده دانا تو می
بکن بالک از آن بت پرستان جهان
بمالید پس پیش یزدان پاک
چه برداشت سر از زمین آنجناب
وزان پس از آنجا روان شد رسول
برای مدد کردن کاروان
ولی آن گروه شقاوت نهاد
ندارند چون سیل آنجا قرار
که ای حق پرستان یثرب زمین
رسیدند نزد یک آمد خبر
پیاسخ ابو بکر از جا بغواست
که بادشمن دین چها می کنیم

گذشتم ز جای خطر بیجدل
دل از فکر و اندیشه آسوده به
برفن سوی کعبه شان زد صلا
نبدنیز دیگر کسی را سخن
که تا من نسازم بر غم عدو
نشینیم آن جا بسازد بعیش
که ننهدد گر جای جرأت بعیش
وزان پس ره خانه گیریم پیش
بگرداند آن مرد گمراه ز راه
براه هلاکت نهادند کام
ز غم دست بردست سفیان بسود
همه نا مها باز گردد به تنک
رود خود بنزدیک آن تیره رأی
روان شد بکین تنگ بسته میان
که این بد کنش مرد تیره روان
تو گوئی درین ره راهی نیست
نباید عیب کرد در پر خاش گشت
که بد آن که گفتی سراسر صواب
که تدبیر این کار را کرده ام
بغلطم بخاک و بر آرم فغان
بگوئید با هم رهان این سخن
نکردیم از او یک سر موجودا
بیاییم ما هم شما را ز پی
رهائیم خود را از این درد غم

مناجات کردن رسول خدا ص بدر گاه کبریا
و تفرین نمودن بر اعدا

نما ز عشا کرد آنجا ادا
بنفرین کفار آن را رجمند
بهر کاره مشکل تو انا تو می
مده مر فلان و فلان را امان
شرف بخش عرش برین را بخاک
دعاشد بدر گاه حق مستجاب
بفرمود بر دار صفرا نزول
شدند از حرم رو بآن سو روان
نگشتند باز از غرور و عناد
دور زد گر میشوند آشکار
بفرمود آن که با صاحب دین
بیایند خود هم دور زد گر
وزان پس عمر قد خود کرد راست
چسان در رهت جان فدا می کنیم

شمانیز باید که گردید باز
فرستاده خود را رسانید زود
از آن مژده گشته بدل شادمان
بغیر از ا بوجهل آن شخص شر
سر ابرده استاده در چاه بدر
بچنگ دنی نای و رامشگران
نگیرد سر راه بر کاروان
برین رأی چندین هم از جاهلان
بسی لایه کردند سودی نداشت
فرستاده چون جهل بوجهل دید
چنین گفت کین مرد از جهل و طیش
از این غصه با خاطری بر زغم
بهر حال باشد بایشان رفیق
ولی اخنس آن مرد با هوش رأی
نخواهد بجز ذل خسران ما
دگر آنکه بود این جدل در میان
همان به که گردیم از این راه باز
ولی بی سبب باز گفتن ز چنگ
دز آید چه شب هن پهنکام خواب
بگویم که ماری چنانم گزید
که داند این مرد سالار ما است
به بینیم تا چیست او را مال
باین عذر کردیم زایشان جدا
برین رأی گشتند همد استان

مناجات کردن رسول خدا ص بدر گاه کبریا
و تفرین نمودن بر اعدا

چه شد فارغ آن شهریار از نماز
بگفت ای خداوند جان آفرین
بحکم تو بستم کمر بر جهاد
نخست او بوجهل را نام برد
همی خواست فیروزی و فتح خویش
مر آن مشرکان را که او یاد کرد
شنید آنکه نام آوران قریش
شد آن کاروان راه داداده خم
کمر بسته بر چنگ اصحاب دین
پس از این خبر سید المرسلین
کمر بسته بر کین و پر خاش ما
شمارا کنون چیست تدبیر کار
بگفتند یا سید المرسلین
وزان پس ز جا خواست مقداد نیز

مسازید اینداستان را دراز
بدا و اول این مژده آنکه درود
که آمد سلامت برون کاروان
که از زشت خوئی بیچید سر
عنان را بیچم من از راه بدر
بنوشیم بس رطلهای گران
که دارند ایشان در این جامکان
ببوجهل گشتند همد استان
که بایستشان سر درین ره گذاشت
بنزدیک سفیان بشد نا امید
بر آورد آخر دم از قریش
بسرعت روان شد بسوی حرم
که گشتند از دولت وی غریق
که بدمر بنی زهره را کدخدای
بود آشکارا بی جان ما
برای مدد کردن کاروان
که هشیار نهد سر خود بگاز
بود در میان بلان عار و تنک
دهم تن چو سیما ب در اضطراب
که زهرش مراد رک و بی دودید
بهر نیک و بد با روغم خوار ما است
بیا بد شفا یا کندار تعال
چه ایشان گذشتند ما و شما
نمودند روز دگر هم چنان
سر خویش بردند از پای دار
بتأیید حق می بریدند راه
طلب کرد حاجت ز روی نیاز
نگارنده آسمان زمین
توفیر و زیم ده بر اهل عناد
دگر یک بیک مشرکان را شمرد
بر آن بت پرستان بیداد کیش
همه کشته گشتند روز نبرد
سر بر ز کین ودلی پر ز طیش
ز ساحل روانه بسمت حرم
ز کین کرده آهنک یثرب زمین
یکی انجمن ساخت با اهل دین
بدانید از کعبه اهل جفا
که دشمن رسید از پی کارزار
قدم پیش بگذار و ما را ببین
بگفت ای حبیب خدای عزیز

مناجات کردن رسول خدا ص بدر گاه کبریا
و تفرین نمودن بر اعدا

نما ز عشا کرد آنجا ادا
بنفرین کفار آن را رجمند
بهر کاره مشکل تو انا تو می
مده مر فلان و فلان را امان
شرف بخش عرش برین را بخاک
دعاشد بدر گاه حق مستجاب
بفرمود بر دار صفرا نزول
شدند از حرم رو بآن سو روان
نگشتند باز از غرور و عناد
دور زد گر میشوند آشکار
بفرمود آن که با صاحب دین
بیایند خود هم دور زد گر
وزان پس عمر قد خود کرد راست
چسان در رهت جان فدا می کنیم

چه موسی کمر بست از بهر کین ولی بانو گوئیم ما بی فریب اگر رونمایی سوی زنگبار بود تا بتن جان و در کف عنان چنین خواست پس بهترین بشر ز جا خواست این بار سعه ما ذ که جان و دل ما همان عهد بست قدم نه بدولت کنون بیشتر بی مبر بر ایشان نمود آفرین نموده بمن وعده رب قدیر کنون کاروان خود ز مادر گذشت فتاده در آن دشت سرها چو سنک بگفت این و آورده در کباب بفرمود تا بارها واکنند فرود آمد آنجا و منزل نمود

بگفتند قومش باو این چنین که پای مبارک بکن در رکب نگیریم یکموی از تو کنار بیاریم شمشیر بر دشمنان که از راه انصار گیرد خیر چنین گفت از روی صدق و نیاز بدست تو دادیم روزی که دست که مادر را کایم با جان و سر بر آن صدق و ایمان انصار دین بفتح یکی این دو جم غفیر سخن مختصر در همین قوم گشت زمین گشته از خوش نشان لاله رنگ روان شد سوی بدر آن آفتاب

بر و با خداوند خود تو بچنگ بفر ما بهر سو که خواهی سفر کمر بسته بر قتل اعدای دین از آن گشت خوشدل رسول خدا دگر باره فرمود کی دوستان که ای اشرف خلق پروردگار سر و مال فرزند خویش و تبار روی گرد بریا بسر میرویم چنین گفت آنشاه با انجمن که باشد یکی کاروان قریش درین فتح دارم بدینسان یقین به نیروی ایزد به بندید بار بدولت با نسر زمین چون رسید

فرستادن رسول خدا (ص) امیر المؤمنین ع را بر سر چاه و سفر رفتن سقایان مشرکین و بنزد رسول خدا آوردن

پس از روی لطف کرم نزد خویش یکی جای دادش نشان شاه دین کسی را که از اهل بطحادیار چه شیر خدا بر سر چه رسید بهمراهیان گفت آنکه امیر نهادند با در طریق گریز پس آن هردو تن راشه اولیا نمودند اسیران بدامان دشت دگر باره پرسید سالار دین پرسید دیگر حبیب خدا سپیل و امیه دو مرد دلیر بپیمبر چه زیشان شنیدن این سخن دگر باره فرمود از ایشان سؤال بگفتند اسیران بسوی نیاز پس آن مقتدار و باصحاب کرد بدین رای برخواست از جاحباب بحکم خدا کرده گر نزول بفرمود سالار دین در جواب بر آست آنچاه آب زلال نمائیم او را بر آب زلال بیامد همان لحظه روح الامین برین ذکر تدبیر رای حباب وزان پس رسول خدای و دود برفتند آن روز مردان کار زمین تفته چون آتش و آفتاب

علی را طلب کرد و خواندش به پیش که بد چاه آبی در آن سر زمین در آنجا به بینی بگیر و بیار تنی چند سقا در آنجا بدید که ساز بداینه مشرکان را اسیر بدنیال رفتند اصحاب نیز بیاورد نزد رسول خدا یکی بشته از دور چون پشت دست که گوئید چند ندمردان دین که هستند ز اشرف همزه کہا بنیه و منیه دو درنده شیر تبسم کنان گفت با انجمن که از هم رهان سپاه ضلال که اخنس بنی زهره را برد باز بفرمود کز بهر رزم و نبرد باستاد در خدمت آنجناب نباشد کسی را مجال عدول که بود مطالب مشورت یا حباب زمینش نکوتر ز بهر قتال که تنگی نه بینیم وقت جدال بیاورد حکم جهان آفرین که روح الامین گفت اورا صواب بفتح وظفر روبان سو نمود رسیدند در منزل ربک زار نه پیدا در آن دشت یک قطره آب

ز اصحاب چندی رفیقش نمود بگفتش که با هم رهان این زمان غضنفر همان لحظه با هم رهان که بهر بزرگان بطحا سپاه بحکم وی اصحاب تازان شدند دو کس را گرفتند از مشرکان پرسید اول شهت شاه دین بگفتند با سرور انیسا بگفتا که آگه نیم از شمار بگفتند ابو جهل شوم پلید دگر حارث و عمرو بن عبدود که مکه جگر گوشه هارامه کسی هم بسوی حرم باز گشت نبی گفت او گر چه گمراه بود همین جا که هستیم باشد نکو بمرض مقدس رساند این چنین و گرهست از مشورت این سؤال چنین گفت آن مرد بی مکر و غدر در آن سر زمین خیمه بر با کنیم نبی کرد آن رای را اختیار بگفتش عمل کن برای حباب ز گفتار راوی نمودم بیان در آورد با در رکاب ظفر چنان ربک نرمی برفتی درو نمودند منزل در آن ربک بوم

که داریم مادر همین جادونک که آئیم ما در رکاب بسر در آئیم در پیش اعدا بکین بفرمود در حق ایشان دعا چه گوئید اندر حق دشمنان بود پای ما پیش در کارزار همان روز گردیم بر تو نثار بهمراهیت موج دریا شویم که باد این بشارت شمار از من دویم مجمع مهتران قریش که گوئی بچشم آیدم دست کین که فیروزی از ماست در کارزار بنزدیک چاهی مکان بر گزید سر برده و خیمه بر پا کنند به بستر بخوابید و لختی بسود کزان یک زیر و یکی سعد بود فلان جا برو تا سر چه دهان بفرمان او شد بدان سوزوان همین آب بردند از آن تیره چاه از آن حال اعدا هراسان شدند گریزان برفتند آن دیگران که دارند جادر که ما مشرکین که در پشت آن بشته دارند جا که هستند بسیار مردان کار دگر عتبه و شیبه و باولید که کس را ندانند هم آورد خورد فرستاده پیش شما چون رمه شد از قوم یزید و ناساز گشت ره راست لیکن بقومش نمود نیاید سوی دگر آئیم رو که ای سرور آسمان و زمین از اینجا نکوتر بود ارتحال که جائیست در آخر چاه بدر برای سپه حوض آبی کنیم ولی وحی رامیکشید انتظار که باشد همین رای رای صواب دگر داند اصدق یا کذب آن سپه در رکابش روان سر بر شتابنده را ساق و زانوفرو که بگذاختی سنک در وی چه موم

ز اصحاب جمعی در آندشت ربك
 زبانها شد از تشنگی چاك چاك
 همه كشته گردیم خسته شویم
 ولی داشت آنكه یقینش كمال
 قوی كشت دل جمله از اعتقاد
 برفتند آشفته و كینه خواه
 یكی جا بگیرند نزدك چاه
 پس آنگاه خود با سران سپاه
 بفرمود كز دست مردان دین
 بدین مرزده كشتند اصحاب شاد
 چنین گفت راوی كه بعد از ظفر
 پس آمد سوی خانه آن مقتدا
 چنین گفت راوی كه شیر خدا
 بر آن چاه آن هر دو تن را به بست
 سوی لشكر خویش كشتند باز
 كه ای نامداران بطحا دیار
 گرفتند و بردند از ما دو تن
 بجهتند از جا همه سر كشان
 چو آمد میان شخص در آنسرای
 یكی كرد از وی همی این ستوال
 كه بسیار بستم بمردی كمر
 كنون كاروان با سلامت گذشت
 كنون آورد كز شیخون عدو
 جوابش چنان آن حكیم داد باز
 درین ورطه بوجهل ما را فكنند
 كه بر ما اگر تاخت آرد عدو
 بر آشفته از آن گفتگو چون پلنگ
 ز سقاگر شد دو تن نا امید
 ندانند بیزدان پرستان مجال
 بر آرید از دل شما این هراس
 ولی تن كجا داشت آرام و تاب
 كه بر خیمه گاه مخالف روید
 ز جهلند مغروریا در هراس
 بگشتند بر كرد آن خیمه گاه
 بتایید حق بر دل دشمنان
 ستوری كشد شیبه گر بلند
 شنیدند چون اهل دین این نوید
 بدید ندازیم لرزان شدند
 بگفتا كه این پی زعیار نیست
 محمد با امید این هم زمان

بتطهیر محتاج كشتند لیک
 جگرها ز تفتندگی شعله ناك
 و كر زنده مانیم بسته شویم
 از اینها نبدهیچش اندر خیال
 كمر تنك بسته ز بهر جهاد
 با نجا كه بد از پی رزم گاه
 بفرمود كانجا سراسر سپاه
 بیامد بجائی كه بدر زمگاه
 خورد چون تكان نخل عدوان دین
 كمر بسته شد تنك بهر جهاد
 بدیدند اصحاب بار دگر
 برفتند اصحاب هم جا بیجا

میسر كجا بود غسل و وضو
 در آنوقت ابلیس هم دستیافت
 روانها ازین فكر غم پیشه شد
 كه ناگه بحكم جهان آفرین
 از آن منزل آنگاه بستند بار
 رسیدند چون خود با نسر زهین
 سرا پرده و خیمه بر پا كند
 نشان داد آنجا با صاحب خویش
 بیفتند مانند برك خزان
 نمودند آن جایها را نشان
 بهر كس كه هر جا نشان داده بود
 بر احوال اعدا كنون گوشدار

ترسیدن مشرگان از جنود اسلامیان و ترغیب نمودن مردم
 و ابرحرب مؤمنان و شرح آن

گریزان و از بیم دل در گداز
 محمد (ص) رسید از بی كارزار
 چه آرند تا بر سر انجمن
 پریده ز رخ رنگ و از تن توان
 سرا سیمه و كرده كم دست پای
 كه باشد چسان كار ما را مال
 باین رنج و سختی ندیدم سفر
 چرا ما بدینسان بگوه و بدشت
 نماید یك تن ز ما آب رو
 كه اینامور مهتر سر فراز
 كه با داسر افكنده و مستمند
 توانیم بستن سر ره باو
 زبان كرده مانند پشت نهنگ
 بمانزین چو ضعیف و چه بوئی رسید
 كه آرند آورد ما در خیال
 بخوایید خود را مدارید پاس
 كه دل بود در بستر اضطراب
 زهر سو بگردید و آگه شوید
 چه سان خویش را نیز دارند پاس
 شدند آگه از كم و كیف سپاه
 گرفت است جا خوف رعب آنچنان
 ز نندش چنان تا خموشش كند
 ز شادی چه گل رویشان بر دمید
 بر آن نقش با جمله جمع آمدند
 جز از ابن مسعود عمار نیست
 بچنگ شما تنك بسته میان

چو نزدك لشكر دو ان آمدند
 همین دم ز اصحاب او چند كس
 در آن قوم شد این صدا چون بلند
 شب تیره و هول و خیل عدو
 فناده ز وحشت گره بر زبان
 حكیم اندر آن كه بعبه رسید
 برای مدد كردن كاروان
 پریشان و بیمدعا میرویم
 چگونگی درین باب تدبیر چیست
 سخن آنچه گفتی همه بود راست
 كنون باید امشب خیر دار بود
 هماندم ابو جهل دون هم رسید
 بگفت این چه نامردی و بددلیست
 چرا زهرهای شما آب شد
 كجا زهره آن كه تازان شوند
 ز طعن ابو جهل رفتند باز
 قضا را همان شب رسول خدا
 كه چونند چندند این مشركین
 برفتند آن هر دو بیزدان پرست
 برفتند پس نزد سالار دین
 كزان نامور انجمن هیچكس
 شده آب از بیم دلها چه موم
 در آنسو بر وزد گر چو تفریش
 منیه كه در پی بری دست داشت
 كنون گشت بر من ازین پی یقین
 نیارید در چنگ اكنون در نك

كز آن جرعه كس را نشد تر گلو
 بدلهای نيك اعتقادان شتافت
 كه از بیم دلها پرانديشه شد
 گشادند لبها بصدق و یقین
 همه گشته آماده كارزار
 فرود آمد از باره سالار دین
 بدانسانكه گفتند حوضی كند
 فتادند همه سروران قریش
 در اینجا فلان و در آنجا فلان
 كه بازش به یبند با كشتگان
 همان كس همان جای افتاده بود
 كه چون میبردشان همه سویدار
 بر آمد بفرموده مصطفی
 دگرها كه جستند از زیر دست
 بسان جرس در فغان آمدند
 رسیدند غافل بسان عسس
 تو گفتی فتاد آتش اندر سپند
 نمائنده دگر رنگ كس را برو
 بسینه درون دل چه بسمل طیان
 چنین گفت عتبه چو او را بدید
 برون آمدیم از حرم همكنان
 كجا میرویم و چرا میرویم
 كه ما بی پناهییم دشمن قویست
 مرا نیز بر دل بسی فكر هاست
 كمر بسته بیدار و هوشیار بود
 حكیم آنچه بعبه گفت او شنید
 بدل این همه و وحشت از بهر چیست
 ز رخ رنگ رفت و ز دل تاب شد
 بیایند و بر ما شیخون زنند
 سوی خیمه گردان كردن فراز
 بگفت ابن مسعود و عمار را
 چگونید در باب برخاش و كین
 در آن تیره شب دست داده بدست
 بگفتند یا سید المرسلین
 نیارد بتندی كشیدن نفس
 زبان بر ز نفرین بوجهل شوم
 پی اجنبی دید بنگاه خویش
 نگه را بر آن نقش پا چون نگماشت
 كه هستند زیشان همه اهل دین
 كه فیروز باشیم ما روز چنگ

ولی تیغ بر اهل یشرب نهید
 مباشد بر خون ایشان دلیر
 نمائیم و گوئیم هر بوالفضول
 به بستند آنکه کمرها بچنگ
 فتاده در آندشت سرها چه سنگ
 بگفت او آورد با در رکاب
 بر آمد ز پرده سرا مصطفی
 نخست آمدش زمعه اندر نظر
 حمایل بیر تیغ و نیزه بکف
 وزان پس سر مهتران سپاه
 ز سر تا پایارفته آن کینه جو
 وزان پس ابو جهل هنگامه ساز
 پس آمد بگردار کوه احد
 دمش از دهاوار آتش فشان
 رسید از پیش عقبه کینه خواه
 بیامد کمر بسته در کارزار
 سزاوار خود هر کسی جا گرفت
 بگفت ای اله سمیع و بصیر
 بسوی پرسستند کان صنم
 نکردند از جهل حکمت قبول
 کنون بر جهاد امر فرمودیم
 الهار رسیدند اینک قریش
 ز لطف تو دارم کنون این رجا
 که در نزد لطف تو میعاد نیست
 بدو گفت آنکه سعد معا ذ
 دم تیغ آوردن آن قریش
 ولیکن ز ما بهتر و بیشتر
 چه گردیم ما رو برو با قریش
 اگر گشت تأیید حق یا رحمان
 و گر آنکه تقدیر باشد چنین
 که از ما کسانی که جامانده اند
 پسندید رأیش رسول خدا
 هماندم کوری چشم قریش
 پس آنکه عمر را نبی پیش خواند
 بفهمان بآن اهل جور و جفا
 سوی منزل خویش گردید باز
 بیکجا همه ساختند انجمن
 چو کرد او سخنهای خود در انمام
 همه در این کار انصاف داد
 بدین قهر بر یکدگر ناختمید

همین سر ز صاحب بر برید
 بکوشید و سازید جمله اسیر
 که از دین آبا نماید عدول
 نشستند بر زین چو شیر و بلنک
 زمین گشته از خونشان لاله رنگ
 روان شد سوی بدر آن آفتاب
 دیدن حضرت رسالت ماب سپاه افواج قریش را و نه حاجات کردن
 شده غرق آهن زبا تا بسر
 خرامان چو پیل دزم پیش صف
 بزرگ عرب عتبه رزم خواه
 بفولاد چون نقش خاتم فر و
 گدازان چه در خشم رفته گراز
 ستون سپه عمر و بن عبد و د
 شده دشت روشن ز برق سنان
 زد و ددلش گشته رویش سپاه
 علاهات کین از رخس آشکار
 سرا پرده خیمه با لا گرفت
 حکیم و علی کل شی قدیر
 فتادیم با کتاب هم از کرم
 نمودند تکذیب وحی رسول
 دگر وعده دادی بغیر و زیم
 سری بر ز نخوت دلی بر زطیش
 که بر وعده خود نمائی وفا
 ز کس جز تو ام چشم امداد نیست
 که ای سردرت آسمان را نیاز
 ندانیم از یکدم آب بیش
 تو دانی که در جنگ باشد دوسر
 بگیری بدولت تو جاد عریش
 ز فیر و زنی افروخت رخسارمان
 که ما سر بیازیم در دشت کین
 تر از دل و جان نشان هم دهند
 فرستادن حضرت رسول خدا عمر را بجهة اظهار صلح و صفا
 بجانب مشرکان و راضی شدن بعضی از اهل جفا
 درو گوهر از درج مرجان فشانند
 که بر ما گران است رزم شما
 مسازید اینداستان را دراز
 عمر آمد و آمد او در سخن
 از ایشان حکیم آمد اندر کلام
 نباید کنون گشت گرد عنان
 بخون ریزی هم تیغ کین آختید

کسانی که هستند از شهر ما
 که بسته بزنجیر سر تا قدم
 سر انجام پاداش یا بد چنین
 همه گشته مغرور از آن گفتگو
 به نیروی ایزد به بندید بار
 پس آگاهی آمد بخیر البشر
 دیدن حضرت رسالت ماب سپاه افواج قریش را و نه حاجات کردن
 دد افکنده بر گستران بر سهند
 ز دنبال او پور او هم چنان
 بیامد بکردار شیر زبان
 نشسته به پشت شتر باشکوه
 در آمد خروشان و جوشان ز کین
 چو مشعل رخس در گرفته به خشم
 ز ره بر تن و خود بفرق سر
 که با او رسول خدای جهان
 چنان از بهی اودگر مشرکان
 بر آورد آنکه رسول خدا
 یکی بنده نا تو انم تو را
 نمودم بامر تو یا رب قیام
 بمن هر چه کردند از بغض کین
 به حکم تو ای داور راست کو
 بچنگ تو یارب کمر بسته اند
 کنی جانب من بر رحمت نظر
 چو کرد ایند عاصید المرسلین
 اگر چه براه تو ما بنده ایم
 بود تا سر یکتن از ما بیجا
 از آن روی در خاطر آورده ایم
 تنی چند گردت فراهم شوند
 بیایم پیش تو شادی کنان
 تو با پاسبانان خود در زمان
 ندارند جان و سراز تو دریغ
 فرستادن حضرت رسول خدا عمر را بجهة اظهار صلح و صفا
 بجانب مشرکان و راضی شدن بعضی از اهل جفا
 بگفتش برو تا بنزد قریش
 شمارا بود نیز بهتر همین
 عمر گفت چشم و بشده مروان
 پیام نبی را بایشان رساند
 بیاور در سوی اصحاب خویش
 بچشم تأمل یکی بنگر بد
 بود این خطا نزد اهل خرد

که هجرت نمودند باه مصطفی
 بریم ارمغانی باهل حرم
 بگیرند عبرت از این اهل دین
 سوی اهل اسلام کردند رو
 که فیر و زنی از ما ست در کارزار
 که اینک رسیدند اصحاب شر
 بنظاره فوج اهل جفا
 بقربوس گرزو بیا ز و کند
 کمر بسته با تیغ و گرزو سنان
 کشیده بزیر اشتی زیران
 فروزان چه آتش بیالای کوه
 قبا و کلاش همه آهین
 بسان دو اختر فروزان دو چشم
 همه جا بیجا تیغ و گرزو سپر
 عدو تر برد از جمله مشرکان
 رسیدند با تیغ و گرز و سنان
 بدرگاه حق دست بهر دعا
 که از فضل خود بر گزیدی مرا
 نیستم ز از شاد لب صبح و شام
 تو دانی تمام ای جهان آفرین
 به بستم کمر بر بنزد عدو
 دل از بیم و چشم از حیا شسته اند
 بر اعدای خویشم به بخشی ظفر
 بگفتند آهین سپهر برین
 فدا کرده جان و مال ز بیم
 نسا ازیم دست از رکابت جدا
 که بهرت عریشی مهیا کنیم
 ز دشمن ترا با سبانی کنند
 گرفته بگفها سر دشمنان
 بدولت شوی سوی یشرب روان
 نه از دشمنان تو کوبال و تیغ
 ز روی کرم کرد او را دعا
 مهیا نمودند بهر ش عزیش
 بنرمی سخن کونه از روی طیش
 که در را ببندید بر روی کین
 چو آگاه گشتند از او مشرکان
 ز خود هم بسی بند تذویر اند
 چنین گفت کی مهتران قریش
 دورویه بنی عم یکدیگرید
 زدن تیشه دانسته بر پای خود

محمد هم اکنون نمود این پیام بر آشفت ابو جهل از آن گفتگو گذشت آنکه با هم بنی عم بدیم نمایم اکنون باین پر دلان بر آریم اول دمار از عد و بهم خورد مجلس از آن گفتگو نهادند از هر دو سو دل بجهت مقرر نمودند بهر خبر عمیر آمد و کرد هر سو نگاه کمین کرده باشند جای کند گرم پیام نظر کرد از روی جزم نخستش حکیم دلاور بدید پیاسخ چنین گفت با وی عمیر بسنجیدم آن پر دلان را بسی که من آنچه دیدم از آن پر دلان نخواهند خود هم ز بیم قریش نیفتد از این قوم یکتن بخاک بر عتبه آمد چو دیوانگان شما چون ز خود غافلید آنقدر ندیده است چشم شما کارزار فغان خیزد از کوس بانگ نفیر بر آیند این تیغها از نیام بیارد همین تیغ از آسمان نماند در آنرصه رستخیز مده اختیارت ز کف اینزمان محمد هم از خانمان شماست دگر از کجا بر شما شد یقین از این وهب پرس این داستان بروگرتر رسید از کین وطیش که غیر از شما نیست غمخوارشان نخواهد بجز خواری هم کنان بآن بیخرد هم زبان گشته اند دگر دعوای مال آنکاروان ندارند اینقوم جز این سخن سوی کشور خویش کردند بار سخن آنچه گفتی در گوش بود مگر ز اسکارا این رزمگاه من اکنون کشم این ندا بر قریش که برفته در بسته بهتر بود نمودم قبول آنکه سازم ادا

نباید دگر جنگ را برد نام بدادش جوابی نبودش نکو کنون دشمن جانی هم شدیم گرفتن سر راه بر کار و ان بشهر خود آریم آنگاه رو زبانها را زامن آن زشت خو که بر شیشه صالح افتاد سنک که آرد سپاه نبی در نظر بگردید بر پیش کرد و سپاه که تا زنده بر فوج ما بیخبر چنان چون بود پیشه مرد رزم پیر سید از او چون پیشش رسید که کردم بر اطراف آن دشت سیر کم و پیش باشند سیصد کسی بگفتار ما را ندارد زبان پناه از کسی غیر شمشیر خویش زمانا که ده تن نسازند هلاک دل از بیم در بر جو بسمل طیان ندانم که گردون چه دارد بسر که گیرید این فتنه را سهل و خوار شود گرم هنگامه دار و گیر دلیران بمیدان گذارند گام بهرجا شود درودی از خون روان نه جای ستیز و نه پای گریز که آن دم نماند بدست عنان زبان وی آخر زبان شماست که فیروز گردید بردشت کین که دیده است آن پر دلان را چسان مترسید از جان خود ای قریش نخواهید خود بی کس و خواریان نمایم سبک کارهای گران بخود غره و پهلوان گشته اند که کردند تاراج اسلامیان تو اینامور مهتر انجمن بشهر و بعزت نه بانک و عار روان را تو آن هوش را نوش بود شدم عازم بازگشتن ز راه مگر باز شان آرم از کین وطیش دل خرم از خسته بهتر بود همان قیمت مال آن خونبها

همین به که گیرم از اینجای پیش هبل داد چون قدرت ان تقام ز پشت فرس بر نداریم زین تراشیم از سینهاشان تمام تنی چند دیگر هم از جاهلان عمر هم بنزد نبی باز گشت پس آن بیخرد مردم کینه توش بینند که چندند مردان کار گذشتش بدل ز احتیاط این چنین چو این فکر او را با خطا بخاید از ایشان بجا چون نشانی نیافت که دیدی چسان اهل دین را بگو بگشتم مگر دیگر د سپاه ولی روز جنگ و گه کارزار تو گوئی شترهای ایشان بیار به گشته شدن شاد پیر و جوان از چون حکیم این حکایت شنید بدو گفت ای مهتر نامدار ازین پرده کافکنده بر دیده گان بیندیش از آن دم که در رزم گاه فضا پرده از روی خود افکند بلند از دو جانب شود دستها و زداز دوسو تند باد نبرد کنون آنچه خواهی توانی نمودم دگر نیز بنگر که با کیست جنگ شمارا چه شد عقل و ادراک چون نکرد تلف از شما هیچکس بنزد محمد مدانید کم مدانید سهل این بالای عظیم مدارید بر حرف بو جهل گوش اگر جاهل و چند مغرور نیز همان کینه عمر بن خضرمی بهانه نموده کمر بسته اند بکن بادیت و چه شان را قبول چو بشنید از وعته این داستان تودانی که منم ز روز نخست ابو جهل آن دشمن خاندان تو روز آن سخت دل تیره جان اگر هست از این فتنه جنگ وجدال سپه را کنون باز گردان ز جنگ

با آرام هر یک سوی شهر خویش بگفت تو کی پس گذاریم گام بر اعدای خود تا نگیریم کین بنوک سنان این هوسهای خام بو جهل گشتند هم داستان بگفت آنچه از نیک بد در گذشت عمیر و وهب نام مردی بنوش بکین سست هستند یا استوار که جمعی مباد از اصحاب دین بهر جا که جای کمینگاه دیدند لشکر که خویش از آنجا شافت بجز راستی راه دیگر مپو بگردم کمینگاه را او نگاه برابر توان داشت باسی هزار ندارد بجز مرک یا زهر مار بود جنگ سوری عجب پیششان ز سر هوش از چهره رنگش پرید دلم گشت سوراخ از خار خار چو لعبت برون آورد ناگهان در رویه به تنگی در آید سپاه هوا زدم از دها دم زند گشایند شیرانه آن شصتها بمیدان قدم مرد بر روی مرد در آن دم که گردی بشیمان چه سود نزاع از پی چیست با کیست جنگ که عادت شرم و چه شد مهر خون همه کشته گردند از ایشان و بس نباشید زینگونه بی فکر هم مسازید اولاد خود را بقیتم که بیض و عداوت از ورده هوش که دانند بازی نبرد و ستیز که شد کشته در بطن نخله همی مرا این جهل را عزم دانسته اند که کردند بی عذر قوم جهول بگفت بخرد منم بسیار دان نبودم در اینکار اینقوم چیست زهم زد که راهش زند آسمان بنرمی زمین این پیامش رسان غرض کینه عمر و تاوان مال بر آور در کینه از خشت و سنک

| | | | |
|---|--|---|---|
| <p>بحکمش هماندم حکیم خزام بیامد باستاد بر قلب گاه محمد درین دعوی ار کا ذبست بکین وی از خود کشند انتقام شما بهره یابید پیش از کسان مسازید خود را ز کین و عناد همان خون عمر و راست و تاراج مال در آن دم ابو جهل در خیمه بود چو بشنید فرعون بوجهل نام بدل گفت اگر آنکه این انجمن مسلم شود این ریاست برو بر آشفته و گفتش بگو عتبه کیست که عتبه بود مهتر قوم خویش ابو جهل شد زین کنایه کباب مگر چون تو می دانند او را بزرك بر آشفته او نیز از این گفتگو زدست زبان تو خوشدل کراست نگو می بجز حرف کین و عناد نشینی بمرک خود ای کینه ور چو مجرم ابو جهل را زان کلام برادر بد او عمر و مقول را مهیای جنگیم پیر و جوان تو اکنون بزاری بگر دسپاه بیامد بر عتبه لب ریز جنگ غم و جان باین سوز تب ساخته هر است حمیت زدل برده است که آری حقوق نمک در میان بمردی اگر بر خوری ناگهان از عتبه چون این حکایت شنید بر آشفته گفت ای جهول ظلوم که هستی خود از جهل ذات غرور خمیر تن ناقصت از عناد چه در آنم ز جهل تو دیگر کلام خبیثی تو چند آنکه خواهی بجان که آن آتش آخر بجان تفتد که هستیم ای دشمن دودمان شود بیشتر کین و دعوی خون بهر جا که دیگر بهم برخوردند بکوتاهی دعوی جاهلان بر آید چو شمشیر کین از نیام</p> | <p>بشد نزد بوجهل ببرد این پیام ندا داد سوی سران سپاه که گفته است جنگش بخواه ایست شما بیغم و رنج یابید کام که هستی با وی یکی خاندان بنزد خدا بدترین عباد میارید زان راه در دل مالال ندا کردن عتبه را می شنود از او این پندار از آن پیام نمایند از او چون قبول این سخن نماند مرا عزت و آب رو مر او در این کارها داخل نیست بفضل و بزرگیش قابل قریش زبان کرد چون شعله بر بیج و تاب بزرگست در پیش گفتار کرک بگفتش که ای بد دل تلخ گو که آید بگو بد برت حر فرست نخواهی جز آشوب جنگ و فساد که بستی بقتل دولشگر کمر به پیچید دود جگر بر مشام که بر خواست از وی چنان فتنها دل عتبه با خصم دارد زبان بگرد و قصاص برادر بخواه زبانی چو سوهان و روئی چه سنگ گسسته دل و رنگ و رو باخته گل بیدلی از گلت رسته است گهی نام خویشی بری بر زبان به بینی دم خنجر خون چکان زهر موی او شعله سر کشید زبان شوم و رو شوم خود نیز شوم چه شیطان همه صورت سر و سرور مذار دل تیره ات از فساد نهاده ز بد اصلیت جهل نام بد خویش بهره بد دیگران شود برق و بر خانمان نند چو ما و چه ایشان زبک خواندان رود رشته صلح از کف برود ز هم طالب کینه هم شوند شده مال وجه دیت را حتان بکشند مردان بانگ و نام</p> | <p>چو رفت او و خود عتبه نامدار که ایسر فرازان بطحازمین گذارید بازش بموسائیان دگر آنکه گر باشدش بخت بار سیم آنکه گرد عویش هست راست و گر مدعای شما ایقریش از آن حرف مانند قومش خموش در اندم در آمد حکیم از درش بپاسخ خموشی بدید از قریش دهد عتبه تاوان دهد خون بها از آن رشک و آن بغض اصحاب دین چو بشنید از وی حکیم این خطاب بخود نیست مغرور چون دیگران سخن ریخت چون شعله پر شرر دگر کس برای رسالت نبود مرا آمدن نزد تو عار بود تو چون زشت خود دشمن خاندان چو افتاده در پی عالمی تو می خواهی آنچه زهر کسان طبیعت دل از کین بهره چون جرس بگفتش پیر نزد عامر پیام نمیخواهد این خون گرفته شود فرستاده شد نزد عامر روان چنان گفت او را چه از دور دید ز سر جسته هوش و زتن رفته تاب تو از بسکه کم کرده دست و پا تو هر که ازین ناتوانان زار ندارم در آن دم علاج دگر نگه را چون نوك سنان تیز کرد تو را کی رسد ای تونک جهان از خار زوید بخوارها سر شست ز جهل و ز بغض و حسد خبیثی اگر چه ز بهر کسان نداری بچشم آب بکطره وار من از بهر آرام جان قریش بر آید چو شمشیر از دو طرف زبک تن با این جار سیده است کار بجائی رسد آخر این کین و طیش نه از ترس ای ناکس را ز خواه اگر جنگ خیزد دز دشت نبرد</p> | <p>کمر بست و پس بر شتر شد سوار مکشید در جنگ و کین بعد از این که دشمن تر نداز شما بیگمان کند در جهانش یکی شهر یار بد انسان که گوید رسول خداست ازین جنگ و خو نریزی و کین طیش خموشی رضا گفته اند اهل هوش بی آورد پیغام عتبه برش در آمد دل پر ستیزش بطیش پدید آیدش عظم در دیدها به پیچید بر خود چه ارقم بکین بخندید بدادش بدینسان جواب خود از جهل خویش دانند کلان بدو گفت ای ناکس بد گهر که آن پیر نادان ترا خوش نمود ولیکن چسازم که ناچار بود چو عتبه بر آورده نیش و زبان که هرگز نه بینی دلخوش دمی به پیش تو آرد خدای جهان بنزدیک عامر فرستاد کس بگوش که ما از بی انتقام علاج جگرهای تفته شود ابو جهل خود بست بر کین میان که تا چند ترسی تو را بوالواید جگر گشته از خون و زهره چو آب دهی گاه تاوان گهی خون بها بترسی بدینگونه ای نامدار مگر آنکه معجز گذاری بسر زبان را چو شمشیر خونریز کرد که بر عیب مردم گشائی زبان که بادا بچشم تو آن خاراها نیاید ز تو هیچ جز کار بد بد خویشتن را ز خود بیگذران بجز آتش افروزیست نیست کار بگفتم بود صلح بهتر ز طیش زهر سوی کردند جمعی تلف دگر خون قیامت شود آشکار کایکتن نماند بنام از قریش که کردی زبان را بدینگونه نواه پدید آید آنکه ز نامرد مرد</p> |
|---|--|---|---|

تو مردان بمیدان کجا دیده
هنوز این سخن عتبه را بر زبان
گرمی ز سر تا پایا کرد چاک
همیر یخت خون جگر بر کنار
که دادم ستاند از این انجمن
چه شد عزت مردی و پاس نام
نه آرام جوئید نه بزمنه عیش
چرا شد زبان کوه و سر نگون
نباشد در آئین مردی روا
در آمد از آن نوحه دلها بطیش
فکنند در تن زرها بکین
درافتاد آتش در آن انجمن
چه آن شور و آشوب راعتبه دید
شده آشکارا یکی رستخیز
میآید در فتنه جوئی شتاب
درفتنه دردم توان بست باز
که از زخم آن خود توانید دست
بدارید دست ای بلان از ستیز
درافتاد آتش چو در نیستان
که باشد براهل عبرت تمام
شود گرم هنگامه گیر و دار
ز بسیاری جهل اظهار و طیش
از آن حوض آبی که کنده حباب
بگفت این و دردم بگردار باد
که از فوج اعدا سوی حوض آب
ببازوی خود غره و خشمناک
سراه بگرفت بر خصم تنک
ببنداخت آن تیغ را کینه خواه
ببنداخت شمشیر بر پای او
که آب دم و اسپین او خورد
چه نزدیک آب آمدن آن اهرمن
سوی لشکر خویش شد دو دستکام
شدند اهل اسلام از آن خنده رو

که ناگه بر آمد ز عامرفنان
خراشید در و بسر ریخت خاک
همیگفت با دیده اشگبار
نهد مرهمی بر دل ریش من
چرا تیغ شد پرده گی در نیام
نمودید خوشدل مرا ای قریش
بدل بادیت گشت دعوی خون
که مرد آنچه گوید نیارد بجا
یکایک بجوشید خون قریش
به پشت ستوران نهادند زین
ابو جهل بدبخت شد با دزن
سراسیمه از خیمه بیرون دوید
دلبران کمر بسته بهر ستیز
که باشد شرر کم بقا اضطراب
ولی بست نتوان بعمر دراز
که آخر گردن فتنه پشت دست
در آمد بسر آنکه با کرد تیز
فرو کی نشیند بآب دهان
به از عمر و با نیک مردی بنام
در آید ز میدان بکیوان غبار
قسم خورد نزد سران قریش
خورم آب آن را نامیم خراب
سوی حوض با تیغ خود درون نهاد
یکی بخت بر گشته دارد شتاب
نه پیش ز صاحب دین نیم و باک
بگردار نهجیر دیده پلنگ
بر آن ناه و ر شیر لشکر پناه
ببفکنند یکبار بالای او
بود کان قسم را بجا آورد
رسیدش ز بی شیر لشکر شکن

که بر خویشتن این همه چیده
ببفکنند عمامه را از سرش
در آمد بفریاد واحسرتاه
در آل لوی بکتن و مرد نیست
کز آن در عرب هم نمانده نشان
که تا کینه من نگیرید باز
کجا رفت آن طیش لاف گزاف
چه در کار بود این همه طیش و کین
همیگفت با سینه پر ز سوز
بدانسانکه آتش فتنه در سپند
بکفها سنان و بکفتان سپر
ستایش کنان جهل ایشان فرود
دماغ بلان از غضب سوخته
مسازید بر خویشتن تلخ عیش
که نتوان خموشش نمودن و دگر
ز خون تیز دندان بخون کسان
که من امتحان کرده ام بارها
فغانش بر کس وجودی نداشت
کز آن جنک گر چه دلش بود تنک
زده صف به بندند بر رزم گاه
که تیغش ننگ چیدی اندر نیام
روم من بر آورده شمشیر کین
که بر من تواند سر راه بست
عم مصطفی حزه محترم
بسر شور و کین و برابر دگره
روان شد بسویش هژبر زبان
بر افراخت شد شیر و بر گفت نام
بگفتش که باید چنین تیغ زد
بسینه روان شد سوی حوض آب
نیام امان گر امانت دهم
بیر گفت این آرزو را بخاک
بیامد بکف تیغ یا قوت فام
گرفتند بر خود شکون قتل او

صف آرائی مشرکین در برابر مهاجر و انصار دین
و مقاله نمودن اهادین با آن گروه شیاطین و شرح آن

بگو تا معنی دهد دم بهنی
خلاصیم از دست خمیازه بخش
که جنگست بادشمنان خدا
بان طیش بستند بر کین کمر
خروشان جوشان باوردی گاه
کمر تنک بندند بهر ستیز
چه شمشیر تشنه بخون عدو

دماغم کن از فکر آتش فشان
نه زان می که رخنه بدینم کند
شوم هست با تیغ شیر زبان
چنان خواست از کوس حرمی غریبو
حییب خدای جهان آفرین
بفرمان او در زبان بر دلان
رسول خدا سر و خواص وعام

بدل سوخت معنی سخن در زبان
از آن می که هست یقینم کند
کشم اره بر تارک دشمنان
که شد آب از آن زهره زردیو
چو دید آن کربندی مشرکین
به بستند بر جنک اعدا میان
بترتیب خود صف نمود اتمام

بهر جا که هر کس سزاوار بود
 ز آرایش آن چو پرداخت باز
 گر آیند نزدیک اهل غرور
 بفرمود آنکه بسدم معاذ
 پس آورد روسوی یزدان پاک
 نگونسار سازنده قوم خود
 تودانی که من رهنمای قریش
 بمن آنچه کردند این ناکسان
 الهی گر این چند تن از عناد
 نمایند از فتح کوتاه دست
 بکن باری دین خود از کرم
 در آن دم صف خصم نزدیک شد
 ز بس گرد از دشت برخاست
 در آمد به تنگی سپاه ضلال
 که رانده حکم بر ما پشاه
 سران سپه راهمه کشته دید
 همایندم بحکم جهان آفرین
 یکایک همه تند بادی وزید
 نبی گفت این باد بد جبرئیل
 ستاد ندر جانب دست راست
 با ستاد او هم بصددر یسار
 که آمد سرافیل هم جنگجو
 بدشت نبرد آن سپه چون رسید
 ابو جهل در پیش صف ایستاد
 توئی آگه از آشکار و نهان
 بدینی که نبود رضایت در آن
 چو کردانید ما قروه مشرکان
 نخست آنکه آهنگ میدان نمود
 چه دید آنکه هستند اعدای دین
 فرود آمد از اسب آن جنگجو
 حکیم دلاور چه آن حال دید
 چنین گفت کی سردرانچمن
 ترا چنگ کردن ز فرهنگ نیست
 که گراز ستمکاری آسمان
 تو بر جای خود ای سپهد بایست
 دگر آنکه از بهر صلح و صفا
 بیاسخ چنین گفت آن رزمجو
 تو عازم روا ای برادر مدار
 بیدان نمودم رخ از بهر چنگ
 که از طعن بوجهل دل خسته بود

بر آن دشت کین ایستاده نمود
 بآن نامداران گردن فراز
 به تیر از بر خویش سازید دور
 که با چندی از مردم رزم ساز
 بنالید و مالید رو را بخاک
 بر آورده بیخ عاد و نمود
 بحکم تو بودم نه برای خویش
 از آن هم تو آگاهی ای غیب دان
 که کردند امر ترا اعتقاد
 بیابند از دست دشمن شکست
 ظفر بخش ما را باهل ستم
 ز بس گرد خوردید تاریک شد
 زمین دگر در هوا گشت راست
 چه فرمائی اکنون برای قتال
 نمودش بخواب آنچه بودش هوا
 سپه رارخ از رزم برگشته دید
 برای مدد کردن شاه دین
 که هر گز بآن تندیش کس ندید
 که آمد بفرمان رب جلیل
 بیامید حق فتح بیشک ز ماست
 بهمراه او از ملایک هزار
 با ستاد صف بسته در پیش رو
 چه دیوار آهن صفی بر کشید
 از آن تنه کاغیخت خورسند و شاد
 هویدا برت راز اهل جهان
 کند دعوت خلق خواند بآن
 بگفتند آمین زمین و زمان

کشیده شد آن صف مردان چنان
 بفرمود دگر صف خود هم کشید
 چو استاد صف رو بروی قریش
 بایستید بر پیش و گرد قریش
 بگفت ای نماینده عدل و داد
 نباشد برت هیچ امر خطیر
 بدعوت نکردم کم و کاستی
 کشیدم بر ایشان بحکم تو تیغ
 بحکم تو بستند بر کین میان
 بروی زمین تا قیامت دگر
 باین زاری و عجز در سجده بود
 بجوشید میدان ز مردان کین
 ابو بکر نزد نبی داشت جا
 از آن حرف بیدار شد آن جناب
 بر او حال اعدای دین عرض کرد
 بر آمد با عید پس از قریش
 یسل بسته افواج کرو بیان
 تو گفتی که زورش کند یگمان
 با مداد او از بی کارزار
 دگر باره بادی بدان سان وزید
 به بار سیم هم وزید آن چنان
 وزان سو بیامد سپاه قریش
 ستاندند مردان کین جا بجا
 بنفرین خود پس زبان کرد باز
 ز ماهر که بر ناحق و باطل است
 تو او را درین رزمگه خوار کن
 به بستند در دم قضا و قدر

آمدن عتبه و شبیه و ولید بیدان و مبارز طلب کردن
 و بیرون آمدن حوزة و عبیده و شاه مردان

دو مرد دگر نیز همراه او
 که دارد سر رزمگه بو الولید
 چو داری بدل زین پیاده شدن
 سپه دار خود از بی چنگ چیست
 رسد چشم زخمی تو را ناگهان
 بیدان کین دیگری را فرست
 تو خود بودی این قوم را رهنما
 که بدانچه گفتی سراسر نکو
 ندانسته مرگ بهتر ز عار
 بود باز گشتن کنون عار و تنگ
 بخور دست از جان خود داشته بود

یکی شبیه بود آن ولید دگر
 بیامد برش با دل درد مند
 که بست این چنین چشم و گوش ترا
 نظر بر تو دارند یکسر سپاه
 شود بی سر این لشکر نامدار
 که از کشتن دیگران باک نیست
 کنونت چه شد ای یل نامور
 ولی آنکه من دل نهادم بچنگ
 میان دلبران بطحا زمین
 حکیمش بفهماند بار دگر
 پس آنکه در آمد از آن انچمن

که بنیان مرصوص شد و صف آن
 نه بی حکم من تیغ بیرون کشید
 بدولت خود آمد بسوی قریش
 بداند باش ز شر قریش
 فرستنده انبیاء بر عباد
 بهر کار دشوار رایت قدیر
 نیامد دل قوم بر راستی
 مکن نصرت خویش از ما دریغ
 ندیدند بیش و کم دشمنان
 نگر دی پرستیده ایداد دگر
 که خوابش بفرمان حق در بود
 هوا آتشین شد زمین آهنین
 بگفت ای بحق خلق را رهنما
 فرحناک از لطف حق کامیاب
 نشان دادش احوال دشت نبرد
 روان شد بعزم نبرد قریش
 رسیدند از کشور آسمان
 رزی زمین خیمه آسمان
 به راه او از ملایک هزار
 نبی گفت میکال هم در رسید
 بفرمود کین بار جان جهان
 جگر تفته از آتش کین و طیش
 نمودند هر جا لوای پی
 چنین گفت کی داور بی نیاز
 بقطع رحم و غلب و مایل است
 بحال تباهش گرفتار کن
 برای حصول مرادش کمر
 بزرگ عرب نامور عتبه بود
 پیاده ستاده بیدان کین
 که آن یک برادرش آنسیر
 روان بر ز مهر و زبان بر زبند
 کدام اهرمن برده هوش ترا
 نشاید ترا رفت در رزم گاه
 نماید دگر پای من استوار
 چه باشی تو در قلب گه باک نیست
 که بستی کمر از همه پیشتر
 نباشد پسندیده اکنون درنگ
 با بنمزم گردیده ام شت زین
 نکرد آن سخنها در او هم اثر
 بیدان رخ آورد با آن دوتن

ابو جهل را دید در پیش صف
 که کردی سواره بگرد سپاه
 پیا نه ستاده در ایندشت کین
 پس آشفته با تیغ خونین بدست
 بیامد با ستاد بر دشت کین
 که باشند آگه ز کار نبرد
 از آن هر سه تن عتبه نامور
 که دانیم چون شیر مادر حلال
 مر ابا شما جنک و پیکار نیست
 فرست ای محمد به پیکار ما
 فرستاد پس فخر آل قریش
 با امین خود عتبه نام و نسب
 عیبده است آندیک رویک علی است
 پس آن نامداران بر خاشخو
 بنظاره مردان هر دو سپاه
 بتحسین آن جانثاران دین
 همیخواست فیر و زوی اهل دین
 هر بر زبان ابر شمشیر بار
 بر آویخت با عتبه چون شیر نر
 ز بس جستن تیغ برق یمان
 شده گرم مردان بکوشش ز کین
 چنین آن دو بر کینه در حرب هم
 در آمد بگردار غرنده میغ
 بگردن بزد عتبه را تیغ
 رسول خدا نیز با پردلان
 تن کشته در خاک یکدم طپید
 پس آمد نیارزد شیر خدا
 ز باد جوانی سری پر ز شور

سواره همیگشت نیزه بکف
 نمی بینی ای ناکس دل سپاه
 ترا اسب میباید و پشت زین
 ز خود پیخبر گشته چون پیل دست
 مبارز طاب کرد از شاهدین
 روندازی رزم آن هر سه مرد
 ز نام نسب جست اول خیر
 به خود خون اعدای خیر آن مال
 بکس جز بنی عم خود کار نیست
 کسی را که باشد سزاوار ما
 برش یکم و دو بر عم خویش
 پیرسید از آن سروران عرب
 بکین جستن اکتون ترا عدد چیست
 کشیدند شمشیرها از کمر
 نظر باز کردند در آن رزمگاه
 زبان ملایک بر از آفرین
 بر آن بت پرستان ز جانا آفرین
 عم مصطفی حمزه نامدار
 بدستی حسام و بدستی سپر
 شده خیره چشم تماشا یوان
 یکی بهر کفر و یکی بهر دین
 نمودند بسیار زد ضرب هم
 علم کرده چون شعله بر نده تیغ
 بر آورد از جان او دستخیز
 کشیدند تکبیرها در زمان
 روانش هماندم بدوزخ رسید

بر آشفت و گفتش ترا شرم نیست
 دو رویه بزرگان آل لوی
 بگفت و بزد بر پی اسب او
 نه اندیشه جان نه پروای سر
 شه انبیا داد فرمان چنان
 بفرمانش انصار باک اعتقاد
 بگفتند انصار دینیم ما
 پیاسخ چنین گفت آن کینه خواه
 خر و شید پس در صف کارزار
 رسول خدا چون شنید این ندا
 چو رفتند آن هر سه تن رزم ساز
 چنین داد پاسخ عم مصطفی
 بگفت او کنون نیست از جنک پی
 بهم رو نمودند با تیغ تیز
 شده پر ز پر خاش آن پردلان
 نبی را به پیش خدای جهان
 پس آمد سوی عم خیر البشر
 در آمد علم کرده شه ش رکین
 بکف تیغها ابر خونبار گشت
 دم تیغ گشتی ز پشت سپر
 بچشم بقین مرک خود دیده فاش
 چورد و بدل شد بسی ضربها
 ز دل نوره زالله اکبر کشید
 بیفکند خارش بدشت دعا
 بشد عتبه با شور و غوغای خویش
 بکین آنکه بندد بچنگ خدا

بچشم دران هیچ آزر م نیست
 بشوکت فزون تر ز فغفور کی
 ز بالای اسب او در آمد برو
 بر آورد آن از پیش پا بسر
 کز انصار دین هم سه تن پهلو از
 بمیدان برفتند تا زان چه باد
 ز مردان یثرب زهینیم ما
 شما باز گردید سوی سپاه
 که از جنک نا جنس ما راست عار
 اجابت نمود از کرم خصم را
 بصف خود انصار گشتند باز
 منم حمزه شیر رسول خدا
 که هستیم هم رزم کفو کریم
 برانگیختند از جهاز رسته خیز
 سرانگشته جمله را در دهان
 دودست دعا جانب آسمان
 بزرگ عرب عتبه نامور
 بر آورده دست اجل ز آستین
 هوا آتشین چون دم مار گشت
 بدانسان که جستی زا خگر شر
 بد فمش در آب و درق در تلاش
 بتایید یزدان عم مصطفی
 ز کف شعله تیغ او سر کشید
 سر از تن جدا و تن از سر جدا
 سرخویش را دید در پای خویش
 در آرد چنانش بخاری زبا
 ولید دلار چه نرا زدها
 بامید بازوی خود بر غرور
 در آورده عمر و مر حب زبانی
 بهم آتش و آب آمیخته
 پس آمد که خود ضرب خود درازند
 چو برداشت بازوی بر زینهار
 ولید آندم از بیم سر کر بدشت
 که تا پاد و پر کاله شد پیکرش
 ن او مجال طردن نیافت
 که سوی عیبده ز کین رونمود
 بر آویخت بر باک با هم نبرد
 بسر تیغ نمود بر بازوس
 براه خدا کرد جان را تار
 که شبیه در آورد او را زبا

مبارزت نمودن ولید لعین با جناب امیر المؤمنین
 و مغلوب گردیدن آن بیدین بتوفیق رب العالمین

بدستیش تیغ و بدستی سپر
 بمیدان عم آورد خود را بدید
 بر او حمله آورد ابن ولید
 در آمد به تنگش چو مقام دین
 قضا گشت و بردار اسیر تو من
 مسلط بر او گشت ضرغام دین
 بچپ نیمی افتاد و نیمی بر است
 دگر بازه با سید المرسلین
 عیبده در آمد بجنگش دلیر
 چه گردید در و بدل ضرب چند
 ببرید تا استخوان تیغ نیز
 چو ابن عم سید المرسلین

بر از بعض جان و پراز کینه شر
 ز جا هم چو قهر خدا بر دمید
 بفرقش بینداخت پس آن پاید
 بر آورد چون برق صمصام کین
 قدر گفت ای من غلامت بز
 بر آورد از الله اکبر طنین
 غرغریو آندم از هر دو اشکر بیخواست
 کشیدند تکبیرها اهل دین
 ز ذوق شهادت ز جان گشته سیر
 ز مکر عدو غافل آن مستمند
 شدش استخوان قلم ریز ریز
 رسیدش چنین ضربت از اهل کین

چو شیر خدا بازوی مصطفی
 بیامد برش تیغ انگیخته
 هر بر زبان تیغ او کرد رد
 بکف قبضه تیغ کرد استوار
 قدم پیش بگذاشت با هر دو دست
 بقدرت بزد آنچنان بر سرش
 ز بس تیغ تیزش بتندی شکافت
 از آن نامداران سیم شبیه بود
 بر افراخت تیغ و برانگیخت کرد
 که آن حمله ور آفت جان شدش
 در آمد زبا خوشدل آن نامدار
 ولی چون نگه کرد شیر خدا

چو شیر خدا بازوی مصطفی
 بیامد برش تیغ انگیخته
 هر بر زبان تیغ او کرد رد
 بکف قبضه تیغ کرد استوار
 قدم پیش بگذاشت با هر دو دست
 بقدرت بزد آنچنان بر سرش
 ز بس تیغ تیزش بتندی شکافت
 از آن نامداران سیم شبیه بود
 بر افراخت تیغ و برانگیخت کرد
 که آن حمله ور آفت جان شدش
 در آمد زبا خوشدل آن نامدار
 ولی چون نگه کرد شیر خدا

| | | | |
|--|--|---|---|
| که خون ولید ازدهش میچکید دل مشرکان را پراز بیم کرد که بد حال بود او ز زخم درشت فکندند در پیش پای رسول برخ آب چشمش ز رقت چکید نهیند تنت یکسر موزیان ترا عمر چندا نکه ماراست خاک ازین ره میاور بدل هیچ غم ز فکر غم مرگ آزاد گشت بچشم آب گرم و بلب آب سرد باینجا رسید از عناد تو کار بفیر از تو ای دشمن خاندان بیاوردی این سروران را بیدر نخست آنچنان با او جهل دون نیاید بجز باد چیزی بمشت که چیزی نگشتی بر آن کارگر بمردی در آن قوم مشهور بود بیامد بمیدان بی انتقام چو شیر گرسنه که بیند شکار از ابن ابی طالب اینرا بگیر بدانست ضیغم پس از کشتش بفیروزی فتح ذم ساز گشت به میدان برخاش بگذاشت گام چه دیدش که از نیست زودر گذشت یکی حرمه نام از آن انجمن ز بیم آب گردیده دلها چه موم بر آمد ز دل سرکشان راهوس بکن سرخوشم زان می خوشگوار ابو جهل را می کشم ریسمان سوار شت ز گشته تیغی بکف اگر عتبه و شبیه در دشت کین نمودند در جنگ جستن شتاب در اینجا بجز تیغ و سا طور نیست سلامت نمائند آن قوم نیز زما کم نشد هیچ افزود کین هم از بهر ننگ و هم از بهر نام که راند بیلان را سوی رزمگاه بدر نام کرده معوذ و معاذ در ایام دعوت بسالار دین | همان تیغرا نیز بروی کشید بسان خیارش بدو نیم کرد به بستنده جروح خود را به پشت سر مشرکان ظلوم جهول ولیکن بسوی عبیده چه دید نگه دار ایزد تو را در زمان کنون باد از لطف یزدان پاك بپاسخ بگفتش یا بن عم عبیده از آن مزده دلشاد گشت وزان سوی خوشان عتبه زدرد که ایزت خوناکس نابکار بر جعت رضامند پیرو جوان چو شیطان به ابلیس و تذر و غدر ز سوز دل خویش و ز مهر خون که از این سخنهای تلخ و درشت یکی درع ابو جهل را بدبیر که از سر فرازان معزور بود عبیدالله این منذر بنام بسویش روان گشت با گیر و دار بگفت ای عدوی اله قدیر بیفتاد بر خاک بی سر تنش چو او را بیفکند خود باز گشت دلیری به پوشید ابو قیس نام فکندش بیک زخم بر روی دشت پوشید از بهر جوشن بتن چو شد کشته او هم از اندر ع شوم | رسد چون قضائی که از آسمان رسانید از لطف خوز را بخون گرفتند از خاک آن هر سه سر مظفر ز دشت دغا آمدند بهر مویب شکر گشتش زبان بگفت ای فدایت چه من صد هزار که محض از برای رضای تو میم ولی آه اگر من نباشم شهید شهادتی تو نیست شکی در آن سوی خیمه بردنش از رزمگاه بضرب بنان و بضر لسان که برخاش میمد عا جان داشت ببستی ز گفتار بیهوده لب مبیناد چشم تو روی بی بدیدند آخر بچشم خرد بعزم مکافات گشتند تیز بپوشید مردی بگین گشت جست که گیرند از اهل دین انتقام گمان ابو جهل بدبخت کرد بر آورد تیغ و بر افراخت دوش سرش جست چون گوی از هول جان ولی در ضلالت از او کم نبود کشیدند بیرون ز تن مشرکان گمان ابو جهل کرد و دوید کشیدند آن کشته راهم زبر بیکضرت حیدری سر نگون | رسانید خود را باو ناگهان بز دبر کمر گاه و کردش نگون پس آن سرور و حمزه نامور بنزد رسول خدا آمدند شدا ز قتل اعدا نبی شادمان عبیده چه دیدش چنان اشکبار چه کم میشود ما اگر کم شویم نمیرسم از آنکه عمر مرسید براه خدا داده نقد جان پس آنکه بعکم رسول خدا گرفتند ابو جهل را در میان باین آمدن هیچکس بانداشت که آتش بر افروختی روز و شب کز نسان بخواری بکشتن دهی در شتی نمودند بیرون ز دخت نهادند دل بر نبرد و ستیز پس آن جوشن نامبارک نخست گرفتند از او آن زره را بوم غضنفر چه دیدش بدشت نبرد چه آمد بنزدیک اندر ع پوش بزد تیغ بر گردنش ناگهان که او گر چه بو جهل ظالم نبود از آن کشته پس در عا در نهان چو بردشت کین حمزه او را بدید پس اندر ع میشود بار دگر شدا و هم به بنادار ابو جهل دون دگر آن کفن را نپوشید کس بپاسا قی اکنون دو جامی بیار که من کار دارم در اینداستان |
|--|--|---|---|

جهاد نمودن معوذ و معاذ انصاری

با سر کرده اشقیا

| | | |
|---|--|---|
| بیامد ابو جهل در پیش صف که ای نامداران بطحا زمین که کشتند ایشان ز راه صواب دگر آنکه جنگست اینسور نیست زما کم شدند ار سه مرد از ستیز ز افتادن آن سه تن بر زمین بکشید با تیغ الماس فام همین گفت و کرد دید پیش سپاه برادر بهم آن دو کرد نفرز که میگرد از غایت بقض و کین | چه گشتند کشته بدشت نبرد چنین گفت با سرکشان قریش مداوید ازین رو بدل هیچ پاك بهشتند از دست دامان حزم که او فتد بمیدان یکی از دورد که سالار را بود او این عم میارید در جنگ جستن درنگ که از ماست فتح و ظفر بیکه مان از آن جان نثاران شاه همین سخنهای آن اهرمن را تمام | چنین گفت راوی چون هر سه مرد چو آتش رخس در گرفته ز طیش نهادند از جهل خود سر بپاك نبودند آگه ز تدبیر رزم همینست آخر مال نبرد عبیده که کم شد بدانید کم کمر را بر این کین به بندید تنک مباشید ازین بکدو کس دلگران از آن سود دو پر دل ز انصار دین شنیده ز اصحاب هجرت تمام |
|---|--|---|

زجان گشته خصمش بآن اعتبار
نماید آن دو بر خاشجو را قرار
برفتند تازان میان دو صف
معاذ دلاور ندادش امان
جداشد زبکضرب آن نامور
جداشد زبشت شتر دردناک
در آمد به پهلوی بگردان باد
بغلطید فرعون امت بخاک
ولی عکرمه زاده آن پلید
معاذ دلاور نه آگه از او
شداز استخوان مغز هاریخته
ولی از چنان ضربت هولناک
برفتند پس هر دو تا پیش صف
فکنگیم بوجهل دون را بخاک
پیرسید احوال گفتند باز
که دارد زخونش نشان هر دو تیغ
برفتند پس هر دو با تیغ تیز
چو غلطید ابو جهل ملعون بخاک
که عاصم بدش نام نامی بجا
بر آرید شمشیرها از نیام
کنون دست از آن کس ندارید باز
بجو شید لشکر ز گفتار او
باو گشت چون رو برود در مصاف
بغلطید بر خاک آندلسیاه
بشد مستجاب اند عا در زمان
بدجانه زد تیغی از پشت سر
زجاجست پس تیغ کین آخته
که سر تایبا زیر فولاد بود
بفرید از خشم چون تند میخ
روان از پیش نیز آن ازدها
فکنگدش بیک حمله بر خاک بست
رسیدند پس از هر دو جانب یلان
سر ره گرفتند مردان بهم
فتانند بر یکدیگر بیدریغ
که از دهشت آن زره ابرگون
ز خنجر هوا پنجه شیر بود
زمین شد چه پشت نهنگ آهنین
خروشیدن بردلان رعد بود
دلیران بکوشش کمر کرده سخت
یلان گشته دست و گریبان بهم

قسم خورده بر قتل آن خاکسار
بگردار شیری که بیندشکار
یکی تیغ هر دو گرفته بکف
بر آمد چو تیر قضا ناگهان
ز تن پای آنشوم بیدادگر
سر بر غرورش در آمد بخاک
مجال نفس راست کردن نداد
جهان گشت از آن کلب ناپاک باک
چه او را بخواری چنان کشته دید
که ناگه بر آمد ز چپ آن عدو
ولی پوست ماند اندک آویخته
نبود آن جوان را بدل هیچ باک
بنزد رسول خدا پر شعف
بریده ز تن باو تن کرده چاک
که چون سرنگو نکشت آنسرفراز
نکردند در قتلش از خود دریغ

چه دیدند او را در آن زمگاه
بجستند از صف چو تیر از کمان
خروشان بچکر دار رعد بهار
بزد تیغ بران بوجهل شوم
چو پای بریده فتاد از تنش
چو بر خاک افتاد زانگونه بست
به بشتش یکی تیغ زد برقوش
همان دشنه کوداشت از کین بمشت
غضب از نهادش بر آورد دود
بدستش یکی تیغ زد تیز دم
بزد تیغ سوی صف خود شتافت
بر از خون کف و شاد لب خنده بار
بگفتند یا سید المرسلین
رسول خدا از طرب آن زمان
نبی کرد پس تیغ هر دو طلب
ولی کن سلب را بگیرد معاذ

ذکر جهاد نمودن ابودجانه انصاری بمیدان
و کشتن عاصم نابکار و شرح آن

پناه سپه بود روز دغا
در آمید در معرض انتقام
که کرده بقطع رحم دست باز
بهم رو نمودند از هر دو سو
بزد بر سرش تیغ خارا شکاف
نوگفتی که بد مرغ آمین براه
ندادش قضا نیم ساعت امان
نشد گر چه حربش برو کارگر
بقتل عدو تیغ افراخته
نیارست شمشیر اوره گشود
بر او تیغ بارید بروی تیغ
چو شیری که گرددشکارش رها
بر از کینه برسینه او نشست
کشیدند شمشیرها از میان
نمودند روهم نبردان بهم
تواضع نمودند با هم بتیغ
بیارید از آهنین دیده خون
ز خون دشت چون پشت نخچیر بود
هوا چون دم ازدها آتشین
که هوش از سرشیر مردان بود
شده مرد را چو پای درخت
روان اجل دشت دامان بهم

بگفت ایدلیران بطحازمین
بکوشید مانند مردان مرد
میادا مرا یکسر مو نجات
ولی گشت دجانه نامدار
چو شمشیر او بر سرش راه یافت
در آن دم که گفت ارنیام نجات
وزان پس بیامد پی انتقام
ولی آن دلاور یل نامجوی
بزد تیغ بر معبد کینه ور
نیامد چو از تیغ او هیچ کار
نشد کارگر هیچ شمشیر او
بآن صید جسته ز بس چون رسید
فرورد تیغ آن یل ارجمند
قدم در نهادند در دشت کین
بر آمد خروشیدن کروناهی
دو بر شور قلزم چه بر هم زدند
فتاد آنچنان بر زمین اضطراب
فضای جهان بر یلان گشته تنگ
دم ابر شمشیر شد خون نشان
شد افروخته آتش کارزار
همان نخل کین بار دادن گرفت
ز ره را چنان گشت از خون نگار

چنان تیغ در کف به پیش سپاه
نموده دل آن سیه دل نشان
بکف تیغها برق سان شعله بار
نوگفتی مگر بود پایش زوم
نگون شد بسوی زمین همچو لاش
معوذ دلاور بر آورد دست
که بشکافت از سینه تا پهلوش
پمایش زد آخر سپهر درشت
چو شد آتشی رو بمیدان نمود
که بازوی آن نامور شد قلم
معاذ از پیش رفت اورا نیافت
نوگفتی کمر بسته بر کف نگار
بتایید یزدان بنیروی دین
بر آورد تکبیر با مؤمنان
بدید و فرمود دل بر طرب
که دستش باو بیشتر شد دراز
دگر باره غران بدشت ستیز
بیامد یکی پیش صف خشمناک
بود تا یکی دست در آستین
بر آرید آتش ز دشت نبرد
زدست شما یابد از اونجات
روان سوی عاصم پی کارزار
ز سر تالب هرزه گویش شتافت
نجات از نیابد شه کاینات
یکی بت بر ستیده معبد بنام
بیفتاد از صدمه او رو بروی
نشد تیغ او هم برو کارگر
بر آشت از حال آن نامدار
ولی گشت معبد گریزان ازو
گریبانش از پس گرفت و کشید
سرش را ببرید چون کوسفند
چه ارباب کفر و چه اصحاب دین
در آمد دل شیر مردان ز جای
شد اندم چنان رستخیزی بلند
که گفتی قیامت در آمد بخواب
یلان را ز گیر امی افتاده چنگ
پیاپی همی جست برق از سنان
سنان شمله اش بود و دودش غبار
سرو تن بهر سرفوتادن گرفت
که لاله دمد از لب چشمه صا

ز سر کوبی گرزهای کران
 طپیده است از بس اندر برش
 در آن داوری زمه با پور خویش
 چو ضرغام دین دید او را شناخت
 بهم هر سه جنگی بر آویختند
 قدم پیش بگذاشت ضیفم دلیر
 بر افراخت شمشیر و زد گرم تر
 بیفکند و خود پیش بگذاشت پا
 تو گفתי که تیغش بکف داس بود
 در آن دم بگردار گرز گله
 چو شیر خدا دیدگان بد نهاد
 بر افراخت بازو چو شیر دژم
 بیفتاد از آن صدمه بردشت کین
 بدینگونه هر سو که رو می نمود
 که بدعظم طالع هم او هم زبیر
 چه نزدیک او شدند ادش مجال
 بز در میانش چنان بیدریغ
 ز سوی دگر حمزه نامدار
 بسا نامداران با آب جاه
 بهر سر که با تیغ کین آختند
 شنیدم که آن روز آن نره شیر
 نمودند کاری در آندشت کین
 ولیکن معاذ آن یل نامدار
 بآن حال آن مؤمن پاکدین
 در آورد اندست را زیر پا
 بکند و در آمد بدشت نبرد
 دگر آنکه بشکست در رزمگاه
 شکافنده راه بر آسمان
 یکی برق دم تیغ خونریز دید
 روانشدهما ندم بمزم مصاف
 بنی آدم از یکطرف این چنین
 از آن ره که بر دیده مشر کین
 معجم شده جمله کرو بیان
 بکف جمله را هر بهای نبرد
 سراسر کمند افکن و نیزه دار
 بدین سان ملایک شده جلوه گر
 یکی زان سر افراز کر و بیان
 دگر از تنش سر نه برداشتی
 رسول خدا اشرف ممکنات
 در آن دم به پیش جهان آفرین

شده دشت بازار آهنگران || ز بس تیرها بر زمین کرده جا
 ذکر محاربه شیر خدا با سگ و اعدا و کشتن آن ناصر دین
 خدا چند نفر از سر کردگان اشقیاء

بسان هژبر غضبناک تاخت
 قیامت زمینان بر انگیختند
 در آمد میان دو شمشیر شیر
 یکی را بگردن یکی را بسر
 بر او آفرین کردم اندم خدا
 که هر گامش بر سره و رود
 در آمد ز پهلوی او حنظله
 بتاک اندر آمد بگردار باد
 بز در سرش مشت قبضه بهم
 چه چشم خود آنکور دنیا و دین
 بی یکدم تهی از عدو می نمود
 سراپا پراز شر و خالی ز خیر
 بر افراخت تیغ بر افراخت بال
 که او را دو تا کرد بگذشت تیغ
 بر آورد از جان دشمن دمار
 که گشتند بر دست او هم تباہ

ذکر دلاوری معوذ و معاذ انصاری و شهادت ایشان در راه
 دین مبین و حالات ابو دجانہ

که کردند تحسین سپهر برین
 همان قاطع بای آن خاکسار
 بر آویخت یکچند با مشر کین
 کشید و نمودش ز بازو جدا!
 نه حیفش زدست و نه یادش ز درد
 بکف تیغ دجانہ رزم خواه
 بدستش یکی چوب داد آن زمان
 که آتش چو آب از دمش میچکید
 علم کرده آن تیغ خارا شکاف
 در افکنده آشوب در دشت کین
 نمایند بسیار مردان کین
 نمودند خود را با نمشر کان
 عمامه بسر سبز گلگون و زرد
 شده بر ستوران ابلق سوار
 زمین و زمان بر ذبیح و سپهر
 رسیدی بامداد او در زمان

دعا کردن رسول خدا بفتح مؤمنان و سنک ریزه و
 بر کف مبارک گرفتن و دعا خواندن و افشاندن

بر آورد دست اجابت قرین || بهجرت و نیاز و شکر خنده

تو گفתי که از هول دشت دغا
 شده مو بهار است بر بیکر ش
 گذشتیش شیر خدا را پیش
 بدو زمه شد رو برو با پسر
 بیار ندگی گشته ا بر بلا
 چون بت باو داد رب و دود
 فتاد ند بر خاک هر دو پلید
 بر آورد از رزمگه رستخیز
 بر آورد از اعدای ملت دمار
 قدم پیش بگذاشت خنجر بکف
 بشمشیر از تن سر انداختن
 که از کاسه سر دو چشمش بهجست
 بز دیدی گران را دو نیم از میان
 رسانید خود را با دو همچو باد
 بوقت دعا نام او برده بود
 بگیر این بلارک زدست علی
 به پس نیمی او فتاد نیمی پیش
 بر انگیخته خون بمیدان کین
 فکندند آتش بدشت ستیز
 ز اعدا جهان را به پر داختند
 معاذ و معوذان دو مرد دلیر
 تنی چند افکند و خود هم فتاد
 بدست دگر تیغ انگیخته
 بتن گشته دست بریده وبال
 که گفתי تو او آلتی بد بدست
 که گفתי بر و دست دیگر فرود
 که این تیغ دست مرا کرده بند
 زدست وی آنچوب کردش نکاه
 دلش بر امید از پی رزمکار
 بسی سرفراز نده را کرد بست
 بر آورده گرد از زمین زمان
 فرازنده سقف نیلی سپهر
 بسیمای بسان سهیل یمن
 فزون تر ز هیبت ز شیران نر
 چو صرصر میان سپهر و زمین
 شدی عاجز از دست هم رزم خویش
 بیک ضربت او را فکندی بچاک
 فکندی و پستی و بگذاشتی
 شاه انبیاء سید کائنات
 که باشد سزا از جهان بنده

ز فرمان ده آسمان وز زمین
 دعائی بخواند و میدارد بر آن
 بموجی که زد از آستینش هوا
 چو افتاد آن سنگها بر زمین
 سر اسیمه گشتند مانند مست
 کند هر که با خالق خویش جنگ
 پراکنده گشتند بر دشت جنگ
 ز کشتن کشیدند دست آن زمان
 پیش آن بزرگان و گردنکشان
 دلیران شرب دران دار و گیر
 از ان جمله رفتند بدار البوار
 گرفتند در پیش راه حرم
 شد آنها همه قسمت اهل دین
 سر کشتگان را بریده ز تن
 فشانند ندانندگان جانفشان
 پیش ظفر بخش بردان پاک
 بی شکر آن نعمت بیقیاس
 وزان پس نمود آفرین خدا
 بیاید اجزش فزون از شمار
 پس آنکه بر سرهای آن اشقیاء
 نیامد بچشمش سر بوالحکم
 شنید ابن مسعود چون اینکلام
 بدیدش بخواری فتاده بخاک
 چو دید ابن مسعود کان ذرفون
 وزان پس با آن نا کس آورد رو
 هوادار اصنام بودی بجان
 نمودی بکفر انقدر اهما تم
 کنون در خور خویش دیدی جزا
 نگه داشت جان تو چندان بتن
 بیاسخ ابو جهل گفت آن زمان
 ولیکن از این رتبه و امتیاز
 بگو اول از کیست فتح و ظفر
 نه بینی که کرد نکشاقش
 بگفت این شمشیر بیرون کشید
 بر آورد آن تیغ را از نیام
 نمایم سرت را من از تن جدا
 در آنوقت آنکافر دلسیاه
 سر افرا ز میبوم و محترم
 بدان تا نماید بر دشمنان
 نباشد از این پیش کردن خری

طلب کرد فیروزی اهل دین
 بیفشاند پس جانب آسمان
 ز جا کند آنکوه فولاد را
 بر آه دصدائی چنان سهمگین
 عنان خرد درفت بیرون زدست
 بسر آیدش تیغ بر پای سنگ
 بدانسانکه از زن بریزد زچنگ
 به بستن فتادند جنگ آوران
 گریزان و افتان وزاری کنان
 نمودند هفتاد کس را اسیر
 بزخم علی سی و شش نامدار
 لبی پر ز آه رخی پر ز غم
 غنیمت گرفتند از مشرکین
 کشیده تن زندگان در رسن
 به پیش قدومش سر سر کشان
 بمالید روی مبارک بخاک
 ادا کرد آداب حمد و سپاس
 بر آن برقی دستان فولاد پا

پس از تیره سنگ مشتی بکف
 چو سالار عالم بر افشاند دست
 بگردید روی سران قریش
 از ان حال شد خوف اعدا زیاد
 نه جای قران و نه پای فرار
 فلک رشته عقدها را گسیخت
 دلیران اسلام شیران کین
 رها شد زدست دلیران کمند
 ز بی شیر مردان اقبال مند
 دگر نیز هفتاد کس کشته شد
 دگرها که جستند از قتل و بند
 ز اسباب و سامان و مال قماش
 چو گشتند آواره اهل جفا
 رسیدند از دشت بر خاش کین
 پس اول خداوند با عز و شان
 بدان عجز وزاری و افکنندگی
 سیاسی که نشنیده هرگز فلک
 که امروز کاری که در راه دین

نظر کردن رسول خدا (ص) بر سرهای اشقیاء و ندیدن
 سر ابو جهل یحیی و رفتن عبد الله مسعود

چنین گفت آن پیشوای امم
 هماندم سوی دشت بگذاشت کام
 قلم گشته پاوتنش گشته چاک
 بدان خواری افتاده در خاک خون
 بگفتش که ای نا کس زشت خو
 بدل دشمن کرد کار جهان
 که فرعون لقب گشته بو جهل نام
 رسیدی بجایی که بودت سزا
 که با این فضیحت ربودت زن
 که از قتل من نیستم سر گران
 تو ای برزگر زاده بر خود مناز
 مرا از تن آنکاه بردار سر
 همه چون تو غلطیده بر خون خویش
 که بردار از تن سر آن پلید
 که دانستش اول پی انتقام
 بتأیید یاری ده مصطفی
 سری زیر شمشیر و حالی تبه
 زباین کردن جدا کن سرم
 کلان تر سرم از سر دیگران
 باین سرنگونی زباده سری

که خواهم کسی آورد اینخبر
 بر آمد شتابان چو باد شمال
 ولی با چنان زخم خارا شکافت
 بدرگاه حق برد اول سجود
 بیاد آیدت هیچ کز بغض و کین
 فراموش کردی بحکم غرور
 بدانسانکه در کفر بشتافتی
 سیاس سزابخش یزدان پاک
 بگفت این بگذاشت با بر سرش
 من آن سر کشم کز بی نام خویش
 که بگذاشتی با بجای بلند
 بدو این مسعود گفت ای شقی
 تو لیکن ز فرعون کافر تری
 در آندم بتیغی فتادش نظر
 بگفتش بتیغی که ای کینه ور
 بگفت این و بگذاشت بر حلق او
 چنین گفت با قاتل خویشتن
 بدان تا نماید سرم بی گمان
 چو بشنید قاتل ازو اینسخن
 خیال بزرگی بنه از سرت

در آورد استاد در پیش صف
 در افتاد در صف دشمن شکست
 حمیت زد ل رفت از طبع طیش
 طیش بردل ولرز ه بر تن فتاد
 زمین سنکلاخ و هوا تیغ بار
 زمانه ز کف دانها را بریخت
 چو دیدند احوال دشمن چنین
 در آمد خروش بگیر و به بند
 کمند افکن و دست بر پشت بند
 که از خون نشان خاک آغشته شد
 پریشان و دل خسته و مستمند
 نیارست کس بر دیکه خاشخاش
 کمر بستهای رسول خدا
 بفتح و ظفر نزد سالار دین
 که جستی رضایش خدای جهان
 که با اوزان بیشتر بندگی
 ز نوع بشر یاز جن و مالک
 نمودید بر جان بدخواه دین
 ز درگاه داننده اجر کار
 نظر کرد لب پر ز شکر خدا
 که بو جهل دون راجه آمد بسر
 ابو جهل جویان بدشت قتال
 که بودش چه سگ نیم جانی نیافت
 سیاس ظفر شکر نعمت نمود
 چکر دی تو با سید المرسیان
 ز قهر اله قوی غیور
 زلات و هبل اجر آن یا فتی
 کزینان بخواری فکندت بخاک
 که سازد زن دور بر کین سرش
 شدم کشته بر دست اقوام خویش
 بی چشم زخمت بسوزان سپند
 شد الحمد لله فتح از نبی
 که تاحال هم کفر می پروری
 که بود آن اجل گشته را بر کفر
 به بستی بی قتل ما بر کمر
 دم تیغ را آن یل نامجو
 تودانی که در قوم پیوسته من
 فزون تر بود از سر دیگران
 بخندید و گفتش که ای اهر من
 که جز خاک نبودت کنون افسرت

دگر من کجا دارم اینرا روا
 پس آن سر بخاک مذلت کشان
 بدرگاه حق سجده شکر کرد
 بیاسخ چنین گفت شیر خدا
 فرستاده داور بی نیاز
 وزان پس مؤید بفتح اله
 بفرمود کاصحاب اقبال مند
 اسیران و اموال اعدای دین
 کند تا رسول خدای جهان
 شنیدم کزان بستگان ملول
 شنیدی چه افغان او آنجناب
 یکی رفت آن نبرد راست کرد
 بفرمود که آمد چو بر جان او
 زبانش از آنجای در کام یافت
 کز ایشان بود بند هر کس که جست
 بروز دگر بامدادان بکاه
 بفرمود اصحاب اختیار را
 از آن بستگان هر که دارنده بود
 باو گفت عباس آنکه چنین
 ازین آمدن نیز بودم نفور
 ولی آنچه دیدیم ما از شما
 بده فدیه دیگر میازا سخن
 چهارم حلیف توای عم بود
 که ت آه این استطاعت کجا است
 نبی گفت ای عم بده آن دم
 تو خود را بقدر حصه از زر ببر
 بگفت از تعجب بخیر البشر
 در آنوقت عباس انصاف داد
 بیاورد ایمان بصدق یقین
 وزان پس بدست رسول جلیل
 چو در حق دارنده این حکم راند
 که استاد طفلان یشرب شوند
 ولی زان اسیران بارشاد وفر
 که ابلیس از کفرشان داشت تنگ
 در ایام دعوت به بطحا زمین
 که از شدت کفر آن هر دو کس
 پس آنکه بفتح وظفر شد سوار
 بیامد با ستاد بالای چاه
 بیاورد نام همه بر زبان
 شما نیز آیا چنان یافتید

که این آرزو هم بر آرم ترا
 بیاورد نزد نبی در زمان
 کز آن خاک بر سر بر آورد دگر
 که ای اشرف افضل انبیاء
 ز شادی به تکبیر لب کرد باز
 مقررموعون رسول خدا در افکندن تنه شرکان در چاه و
 بی تابی عباس عم آنحضرت در بند و باقی حالات آن
 که هست آنرا کنده بردشت کین
 بفرمان حق حکم در باشان
 یکی بود عباس عم رسول
 ز بی تابی دل زلفت او بخواب
 بیاسود عباس از رنج و درد
 که نایب بگوش من افغان او
 که از بند سختش تن آرام یافت
 نمایند چون بند عباس سست
 بر آمد چو سلطان انجم سپاه
 که آرزو اسیران کفار را
 نبی فدیه بروی مقررموعون
 مرا شمر از جمله مشرکین
 گرفتند همراه قوم بزور
 کشیدید شمشیر بر روی ما
 نه تنم از خود بلکه از چار تن
 که آن عتبه این مخدم بود
 مرا تقدیرها بضاعت کجا است
 از آن زر که وقت خروج از حرم
 زهریگ ز اولاد ده نقد ر
 کزین راز پنهان که دارد خیر
 چنین گفت از پاکی اعتقاد
 شد آرزو ادا ز بند دنیا و دین
 بیاورد از صدق ایمان عقیل
 اسیران نادار را پیش خواند
 نوشتن دهند با آنکه روند
 یکی نصر بدبخت و عقبه دگر
 ز هر صنم گشته دلم چه سنگ
 بسی کرده آزار اصحاب دین
 همین راسزوار بودند و بس
 بر آن چاه دره فتادش گذار
 نمود ابتدا در سپاس اله
 بگفت ایفلان وفلان وفلان
 بوعده که اکنون که بشتافتید

بگفت این و شمشیر داد کش
 بیمبر چه دید آنسر بر ز کین
 وزان پس پرسید خیر البشر
 بتأیید رب قوی قدیم
 بفرمود شکر اله و دود
 مقررموعون رسول خدا در افکندن تنه شرکان در چاه و
 بی تابی عباس عم آنحضرت در بند و باقی حالات آن
 زهر جا بی کجای کرد آوردند
 بدانسان که گفت اشرف انبیاء
 که از سختی در دبد دردمند
 بفرمود کاناله عم من
 زبان بست از ناله کردن خموش
 درازدم ز اصحاب گفتش یکی
 شنید این خبر چون رسول کریم
 چنین بود عدل رسول خدا
 بیامد به مجلس شهنشاه دین
 با مر خدا حکم کردن گرفت
 که وجه فدار نماید ادا
 که ایمان برب تو آورده ام
 بیاسخ بگفتش پیمبر چنین
 ندارد تو را این سخن هیچ نفع
 ز خود و ز عقیل و ز نوفل دگر
 چه بشنید عباس از او این سخن
 که سازم ادا فدیه چار تن
 سپردی بیانوی خود در نهان
 چه بشنید عباس این ماجرا
 نبی گفت الله اعلم خیر
 سخن راست گفتی تو ای رهنما
 نبی شد ز ایمان او شادمان
 دو بالا بشد شادی مصطفی
 از ایشان کسی کونو بستند بود
 از آن کار آنکس که بهره نداشت
 ز گرد نکشان و کلانقریش
 ز بیرحمی بغض و سنگین دای
 نظر چون بر ایشان فکند آنجناب
 وزان پس بحکم اله و دود
 که افکنده بودند مردان دین
 بر آن کشتگان کرد آنکه خطاب
 بدانسانکه من وعده رب خویش
 بدیدید قهر و نکال خدا

به برید از بیخ گوشش سرش
 شده خاکه بدان ز خوش عجب
 که دارد کسی هم ز نوفل خبر
 به شمشیر کردم من او را دوزیم
 که از من قبول ایندنا را نمود
 سوی بار گرفت از رزمگاه
 تن کشتگان را چاه افکنند
 خود آن هر دو را با سپانی کنند
 رسانند آن جان نثاران بیجا
 فغان و حزینی از او شد بلند
 ز سر برده خواب و قرام زن
 نیامد چو آهش نبی را بگوش
 که کردیم بندش سبک اندکی
 بفرمود از روی لطف عمیم
 بر این عدل انصاف جانها ندا
 بسان سپهر آفتاب زمین
 قضا حکم او را بگردن گرفت
 تن خویش از بند سازد رها
 تیرا با صنم خود کرده ام
 که دادند ز اسلام جان آفرین
 مگر در دایان گفتگو فدیه دفع
 که هستند هر دو برادر پسر
 بزاری در آمد در آن انجمن
 بصد سال این بر نیاید ز من
 بگفتی مرا اگر سر آید زبان
 ندانست انکار کردن روا
 کز او نیست پوشیده ما فی الضمیر
 که حاضر نبدهی چکس جز خدا
 نمودند شادی همه مؤمنان
 بر افروخت چون گل رخ مرتضی
 چنین فدیه بروی مقررموعون
 بفرمود آزاد و منت گذاشت
 بکفر و ضلالت هم ز جمله پیش
 مثل کشته چون کافر با ولی
 بفرمود اشارت بضر رقاب
 غنیمت را صاحب قسمت نمود
 بحکمش در آن چه تنه شرکین
 خطایی بر از شکوه و باعتاب
 بحق باقیمت خالی از کم و بیش
 که باشید دام به آن مبتلا

نیاید هر گز از آن فرصتی
 بدیدید آداب از من تمام
 فتادید از چهل در راه بد
 نمودند انصار یاری مرا
 که ای اشرف خلق رب غنی
 وزان پس به پیچید از آنجا عیان
 بفرمود تا آورد بیشتر
 بحکمش هماندم بره رونهاد
 کنون گوش کن حالت مشر کین
 نه اسب و نه اسباب نه بارگاه
 شکسته بیا جمله را خارها
 پس آگاهی آمد به بیت العرام
 ز نیرنگی آسمان دور نک
 شدند آن اسیران که در دوازده
 بجهد تمام و بحال تبا
 بدل کوه اندوه در هشت باد
 شنیدند چون این خبر مشر کین
 ولی چون بیابی رسید این خبر
 چون ناله برخواست از بند بند
 بوادی در آن هیچ سنگی نماند
 بسر کوفت آن این گریبان درید
 چو فردوس جبریل رخ بر فروخت
 بت و نار و کوساله باز ندوزند
 کنون گوش بر مژده فتح دار
 چنین گفت دانای ایندستان
 چه نژدیک گردید آن ارجمند
 بنامیدیزدان و نیروی دین
 همان زعمه زاده خویشتم
 بگفتا فلان و فلان و فلان
 بفتح و ظفر اشرف انس و جان
 ز شادی انمژده اصحاب دین
 ز شادی چنان چهرها بر فروخت
 کجا این طراوت بگلزار بود
 به پیش جلو زید را کودکان
 بدینگونه بر مرد و بر زن تمام
 اگر چه بودان ناپاک کیش
 بظاهر زبان داشت انکار از آن
 چه روز دگر خاور خسروی
 جهان گشت روشن چه دلهای شاد
 برفتند با صد هزاران نیاز

که بودید ای قوم بد امتی
 ز اعجاز آیات و وضع کلام
 بر فیتد دنبال بغض و حسد
 ز بیگانه شد حقگزاری مرا
 با جساد بیجان سخن میکنی
 بدولت بشد سوی شرب روان
 باهل مدینه و ساند خیر

یکی بود با من شما را نژاد
 نکردید ازین لطف شکر خدا
 به بستید آنکه بچنگم کیمر
 در آن وقت با سید المرسلین
 نبی گفت ایشان بحکم خدا
 ز اصحاب شد زید را خواستگار
 که فیروز شد سید المرسلین

ذکر رسیدن خبر شکست باهل حرم و بدل شدن شادی ایشان

بغم و الم و شرح آن

سرا پا برهنه بحال تبا
 بدل بار اندوه خر و ارها
 که بر عکس شد صورت انتقام
 بیفتاد بر شیشه بخت سنک
 گروهی قتل و گروهی اسیر
 بر آورده جانی از آن رزمگاه
 بجائی که بدخواه کس هم مباد
 فکندند زاعراض چین بر چین
 بیفتادشان آتش اندر جگر
 زد بو او در گشت شیون بلند
 که آئینه هارا زدل بر نخواند
 فلک شان بحالی که میخواست دید
 عزای دل در دوزخ از غصه سوخت

گریزان دلدل پر طپش چون جرس
 گریزان و افتان و خیزان ز بیم
 بزرگان و گردنکشانقریش
 یک لمحه هفت از قضا و قدر
 تنی چند دیگر با مداد بخت
 گریزان و افتان بی با و سر
 بریدند این ره بخون جگر
 نکردند باور نخست از غرور
 چنان گشت دلها پر از زخم داغ
 بسرها پر اکنده شد بسکه خاک
 شد از گریه سیلی بهر سوراخ
 حرم دامن افشانند از گرد کفر
 بیارید از مو بموه چو ابر

رسیدن زید پیشرب و تهیه اسباب شادی

بیشمار و شرح آن

که چون زید شد سوی شرب روان
 صدا کرد از شادمانی بلند
 نشستند در خاک و خون مشر کین
 دگر نامداران این انجمن
 نهادند سر ز بر تیغ یلان
 فکند اسیران به پیش عنان
 رساندند سر بر سپهر برین
 که از بر تروا و هوا بر فروخت
 که ذوق ظفر رنگ رخسار بود
 ز شادی روان دست بر هم زنان
 در آن روز بد شادی عیش عام
 به تسکین دلهای باریک خویش
 ولی بود از اندیشه دلخونچکان
 بر آمد بر این تخت نیلو فری
 سیه زنگی شب زغم در فتاد
 شرف بخش افلاک را پیش باز

نیاسود یکدم چو باد صبا
 بر انداخت عمامه را بر هوا
 ابو جهل مردود آن شخص شر
 که گشتند کشته بدشت نبرد
 فلان و فلان سرکش ارجمند
 گمانم که فردا بدولت رسد
 بشد بر ز شکر خدای جهان
 شد از خر می خاطر دستان
 زد لهای آن مؤمنان تا بلب
 بدیدند امثال خود را نوید
 زبان مؤمنان را بر از تهنیت
 نکردند از این سخن را قبول
 بدینگونه بگذشت آن روز و شب
 چو فیروز مندان بر افروخت چهر
 ز مردم بجوشید بازار و کوه
 بره رو نهادند ا خلا صمند

نمودید یش از جهودان عناد
 که بیغمه بر خویش کرد از شما
 برویم کشیدید تیغ و سپر
 عمر گفت با چند دیگر چنین
 باینحرف سامع تر نداز شما
 نمودش بجمازه خود سوار
 سیه روز گشتند اعدای دین
 برانگیخت جمازه مانند باد
 بر رفتند دل خسته از دشت کین
 نگاهی پیش و نگاهی به پس
 بر رفتند دل گشته از غم د و نیم
 که رفتند با آن تکبر زطیش
 بتاراج اموال و بر باد سر
 از آن ورطه بیرون کشیدند درخت
 فتاده کلاه و گسسته کمر
 بیایند شاید دو روز دگر
 که آن نزدشان بود بسیار دور
 که پیچیدشان دوددل در دماغ
 زمین حرم گشت از خاک پاک
 بر آن گریه زد خنده آسمان
 دل اصنام را خون نشد از درد کفر
 چو در هند بهمین چه در فارس گبر
 بر پیر و خویش رسوا شدند
 که زید آمد از ره چو باد بهار
 رسانید تا خویش را بر قبا
 که شد فتح از سر و رانیب
 دگر عتبه و شیبه نامور
 بنام و نسب یک بیگ را شمرد
 بگشتند اسیر شکنج کجند
 بر اوج فلک فرق ملت رسد
 زمین و زمان چون دهان زبان
 شکفته تر از باغ و از بوستان
 همه خنده بود در شاط و طرب
 که شد کشته بو جمل شوم باید
 دلمشراکان نیز بر تعزیت
 که دلشان نمیخواست فتح رسول
 عدو را بغم دوست رادر جلوی
 منور شد از تاب رویش سپهر
 به بیرون نمودند از شهر رو
 که شدند گمانگر دم و کب بلند

یکی کرد بر خواست راحت فرا
 عیان شد ز فتح و ظفر کامیاب
 دو ان در جلو سرفرازان دین
 بیفتاد چون چشم اصحاب دین
 پس اول بحکم جهان آفرین
 دو دیدند پس جانب آنجناب
 ز شرم نبود در آن رزمگاه
 پذیرفت عذر و نوازش نمود
 دل دشمنان شد از آنحال خون
 بر اندیشه از فکر انجام خویش
 کنون غزوه بدر انجام یافت
 بود تا جهان فتح اسلام با د
 بیاساقی اکنون ز بهر خدا
 که تیغ زبان را کنم آبدار
 برخیزین اسلام را زین ظفر
 که سالار دین پیشوای ام
 بسر پنجه دین شه ارجمند
 در آن سرزمین کبر و ترسانماند
 از آن صوت برگشت چون کوشها
 بهر جا که بود کافری خود پسند
 چو خاشاک شد کفر و اسلام سیل
 که تحقیق او خاتم انبیاست
 ز عهدی که بد بانیه در میان
 قنیقاعرا پیش پیش از همه
 چه دانند تیغ آختن را قریش
 کس از تیغ بستن نگردد دلیر
 محمد (ص) بماه اینمواد از نبرد
 طلب کرد روزی بدولت سرا
 که هرگز مگردید بر کرده بد
 که موسی خبر داده زین بیشتر
 شکستید باوصف این عهد خویش
 یهودان پیشرم تار یکدل
 چو دانند اهل حرم کارزار
 که هرگز نرانده است دودستان
 کجا تا جرار و بشمشیر تاب
 دراندم که بر خیزد از دشت گرد
 نمایم خود را بدشمن چنان
 بدینگونه هم هرزه بوج چند
 شنیدم که هر نا کسی از یهود

که بد دیده را بهتر از تو تیا
 فلک در عنان و ملک در رکاب
 ظفر مند بر گشته از دشت کین
 بر آن مو کب فتح نصرت قرین
 فتانند سجده کنان بر زمین
 نمودند تقییل و با در رکاب
 زبان و لب و موی و مو و عذر خواه
 ز بس لطف بر قدر ایشان فرود
 شده روی باز در دوسر ها نگر
 که ما را اکنون تا چه آید پیش
 بجنک قنیقاع با ید شتافت

شدا ز باد چون دامن کرد چنک
 بزرگان و گردن گشان قریش
 ز خون بد اندیش از فتح جنک
 بدانگونه دلم از جا بر دمید
 بغیر وزی سید انبیا
 لب از بای اقدس کالی بوسه چین
 حبیب خدا اشرف انبیا
 همین رفت پس سر در خاص وعام
 سوی خانه رفتند دل ریز ریز
 شاه انبیا شد بد و لست سرا
 به پیش آمدان داستان چون مرا

رفتن خبر فتح آنحضرت بهر دیار در خصوص قیصر روم
 و راغب شدن باسلام و مذلت یهودان بی ایمان

ز جان یهودان بر آدم دمار
 ز تائید حق آب آمد دگر
 ظفر یافت بر سر کشان حرم
 ز دلها رک و ریشه کفر کند
 به بتخانه نقش بتها نماند
 برید از سر سر کشان هوشها
 شدند از همین فتح اندیشه مند
 بایمان دل مشرکان کرد میل
 بران دعوی این فتح او را کواست
 فراموش کردند تیره دلان
 بلند از حسد گشت این زهمه
 که نگرفته باشند جز عام عیش
 نبا شد اگر دست شمشیر گیر
 دم تیغ میدید بازوی مرد
 بزرگان آن قوم بد عهد را
 نمایند در وقت سختی مدد
 بدینم در آئید بی شورد شر
 گرفتند راه تیر دبه پیش
 نگشتند از کرده خود دخیل
 کجا چشمشان دیده گرد سوار
 بجز کارد بر حلق قربانیان
 که از بیم دزدش شود زهره آب
 کشد مرد شمشیر بر روی مرد
 که احسن بگوید زمین و زمان
 بگفتند از جای بر خاستند
 یکی قلعه از بهر خود کرده بود

چنین گفت راوی که از فتح بدر
 بر آوازه فتح شد مرز و بوم
 سران قریش آنچه نامی بدند
 بیش بز زمین نور خورشید دین
 مسلمانی اکنون چنان عام شد
 عجب هیبتی زان مقال شکفت
 از ان صدمه شد دست بنیاد کفر
 گذشت اکثری از نصرانیان
 نشستند از آن درد غم تا کمر
 بیپوده گویی زبان کرده باز
 که با کار نادیده گان بود کار
 کجا دیده بودند میدان رزم
 نه هر تیغ بندی بود مرد جنک
 رسول خدا اینخبر چون شنود
 بفرمود پس کای سران یهود
 دگر چون یقین کرد اینبر شما
 کنون من یقین دانم ایه مشرکین
 بلائی که آمد پیش قریش
 بیاسخ بگفتند از راه طیش
 نباید از ایشان بکین تا ختن
 چه آید بمیدان زدست قریش
 بما کرد آئی بمیدان جنک
 حمیت در آرد غضب را بشور
 دگر زین دلیران غره بدین
 سوی منزل خویش کردند رو
 که بودی در آنقلعه با قوم خویش

بکر دار خورشید آن نور پاک
 به پس دست بسته فکنده پیش
 رخ و دست و شه شیر یا قوت رنگ
 که گفتی زتن زوخ خواهد پرید
 رساندند شکر الهی بجا
 زبان تهنیت گوی فتح همین
 شفیع ام شاه روز جزا
 بفتح و بغیر وزی و دوست کام
 نفس شعله انگیز چشم اشک ریز
 مؤید بتا ید و نصر خدا
 کنم ختم اینداستان بر دعا
 تن مشرکان در خم خام باد
 بجامی بکن دست گیری مرا
 چه برگشت خورشید لولا کقدر
 رسید اینخبر تا باقصای روم
 همه کشته گشتند بسته شدند
 نشست ظلمت کفر از آن سر زمین
 که مشرک در آن ملک دشنام شد
 بجان و دلمش کان در گرفت
 غم آورد بالای آزاد کفر
 پس از فتح بدین سخن بر زبان
 یهودان یثرب بخون جگر
 نمودند از روی دل پرده باز
 و گرنه چه داند نبی کارزار
 بجز خانه سورا و ایوان بزم
 که هر پنجه در نیست شیر و پلنگ
 که دارند اینگفتگوها یهود
 شمارا بمن عهد زینگونه بود
 که هستم من آنخاتم انبیا
 که شد بر شما این نبوت یقین
 و گرنه بیاید شما را پیش
 که ما را نداند کسی چو قریش
 حسام آختن نیزه افراختن
 نبودند سود اگر چند پیش
 ببینی که چونند مردان جنک
 بود دست بالا ز بازوی زور
 کند کم کسی آرزو دشت کین
 جبین بر زچین لب پر از گفتگو
 نه آقا هرا بود یگراه پیش

برفتند آن تیره دل سرکشان
رسول خدا و حی را داده گوش
که آمد نزد جهان آفرین
بفرمان که برست سالار دین
بر آمد ز دولت سرا آن جناب
یهودان چه گشتند آ که از آن
پشیمان پیموده گفتار خویش
که چون بر گشائی زبان بر سخن
چه خواهی که باشد سرت در امان
که آخر پشیمانیت هیچ سود
ز خواب گران چشمش نیاز شد
فتادند پیش از ره کیر و جنک
دگر آنکه جنگست این سوز نیست
همی طعنه زد این بر او آن برین
نمایان شد از دور چون آفتاب
چه آمد بیای حصار یهود
بیندند ره بر یهودان چنان
نمودند پیغام نزد رسول
فرستاده بگذاشت چون آ پیام
بآقوم گردنکش تیره رای
یهودان سرکش که با نفرو
شنیدند چون آ پیام از رسول
چنین گفست دانای اینداستان
وز انیس بفرمود خیر الانام
عمل کرد منذر بفرمان وی
دلش با زبان نیز بی اتفاق
باو گفت منذر که اینکی شود
پس آن تیره مردود در از حیا
دل دوستان مر اشد کن
نبی باز فرمود اعراض از آن
نترسید بر جان خود از غضب
نهیم از خدا و نه از اسلام شرم
نبخشی بر این قوم گراز کرم
رسول خدا دید چون آن حاج
بگفتش که مهلت بده تا سه روز
ولیکن همین جان خود را برند
از این مملکتشان بخواری بر آر
عباده بفرمان که برست جست
بخواری همیر اندشان چون گلآب
عباده بنزد نبی باز گشت

آمدن جبرئیل و اخبار نمودن و تیه لشکر نمودن یهودان
حوالی مدینه و بیدار شدن آن گروه

هماندم برش جبرئیل امین
چه اصحاب هجرت چه انصار دین
بر آورد پای ظفر در رکاب
که آمد بگردار شیر زبان
فکندند سر از ندامت پیش
نگهدار از شر او خو بشتن
نگهدار در کف عنان زبان
نبخشند بدانسانکه بهر یهود
بگردار هستی که آید بخود
پحال سک و گر به شیر و پلنگ
در اینجا بجز تیغ و ساطور نیست
که کردی تو این فتنه را این چنین
ظفر در عنان دولتش در رکاب
بغیر وزی آمد زمر کب فرود
که بر بسته ماند لب از آب و نان
که کردیم اخراج خود را قبول
پس ایسخ بفرمود خیر الانام
کنون آنچه خواهیم بحکم خدای
گشودند با خود در کین بزور
علاجی ندیدند غیر از قبول
که بودند هفتصد کس آن ناکسان
بمردی ز اصحاب منذر بنام
در آنوقت عبدالله ابن ابی
نهان با رسول خدایش نفاق
مگر تا بباید ن سر بود
بیامد بنزد حبیب خدا
بفرمای احسان و آزاد کن
نه امید بی شرم تیره روان
در ابرام افزود آن بی ادب
بد اسوزی کافران گشته گرم
نسازی مرا نزدشان محترم
بگردام را اخراجشان لاعلاج
بصبح چهارم چه گیتی فروز
اگر چه همه در خور گشتند
بیر تا بسر حد یثرب دیار
پس از مهلت آن سه روز در دست
رسانیدشان تا بکوه رباب
بمرضی رسانید آن سرگذشت

سوی قلعه خویش نازشکنان
سوی آسمانش دل و چشم گوش
ازین مست عهدان بر آورد مار
گرفتند در خانه زین قرار
روان شد به بیسکار آن اشقیاء
ز سر هوشان رفت از چهره رنگ
بسی دیده هنگام زور و زرم
ولی سر زدستش بود در خطر
در اول بیندیش از انجام کار
شنیدند چون این خبر ناگهان
پشیمان ز کردار خود سر بسر
ببستند از بیم دل بر حصار
نمودند بر روی هم لعن هم
که بر هم زن صف به میدان بدر
بیدانسانکه خورشید تا بدزدشت
فرود آید آن لشکر نامدار
ز کفشان عنان و زرخ آب رو
بگردیم آ واره سمت دگر
که در حکم باشد مرا اختیار
بگفت آنچه از سرور دین شنود
زدند آن همه طعنها بر قریش
در قلعه خویش کردند وا
سر خویش بردند بر پای دار
به بندد دست یهودان بیشت
ولی داشت عهد و قسم با یهود
که دست یهودان گشاید زبند
جز او دیگری کی تواند گشود
که هستند هم عهد با من یهود
دگر باره کرد او همان آرزو
بحبیب مبارک ببازید دست
ز مهر خدا و نبی دور شد
که تا حاجت من نسازی روا
همین گفت ابرام را کرد بیش
عباده درین کار شد نا مزد
نوزین سر زمین این سگانه ابران
نه یک لقمه نان نه یک قطره آب
بدرکن ز حد دگر باز کرد
برهنه سرا پا و رسوا خواور
گذشتند زانگونه چون نه شرم کین
نبی کرده قسمت بر اصحاب دین

پس آن پیشوای جهان با گروه
بر آن قله کوه و تل‌های سنگ
در اندیشه مردان دین تا چه سان
ببارید باران بر حمت چنان
درختی بدامان آن کوه سار
نبی رفت تنها پیای درخت
مبارک بود بر تو اینامور
چه سان خفته بنگر پیای درخت
چه دعشور کرد استماع این خبر
با هستگی پیش بگذاشت پا
بیامد با استاد بالای سر
پیاسخ بگفت آن خدای جلیل
بز دست بر سینۀ اش آید چنان
با استاد و گفتش بگو ایفلان
بمن گشت روشن چه نور یقین
بگرداند پس بر شهادت زبان
شدا زمره دوستان آن عدو
چه دیدند او را چنان آن گروه
رساندی بسر وقت او خویش را
که بیشک محمد رسول خداست
نمودند اسلام قومه قبول
بیامد بدانسان بقیح آن جناب
پیا ساقی آن ساغر لاله گون
دمی زان میم در رک و بی بدم
بدان ماتم عام تا چند گاه
یکی بود صفوان از آن سرکشان
دویم عکرمه پور بوجهل دون
نمودند تدبیر با هم بسی
شرشان سخنهای آتش فشان
که آورده جنسی که سفیان ز شام
بیار یمش اکنون پیای فروش
برین رای هم مهد و پیمان شدند
که اول کسی کز سر خود قدم
پسر را بکشند در پیش چشم
که برستن ما نه تنهارواست
بزرگان قوم آنچنان بکشدند
بگفتا کنون جای تاخیر نیست
شنیدم که بداصل آن مالها
پس از بیع شد یکدو چند نفع آن
که بهر همد از بی انتقام

بدولت روان گشت بر سمت کوه
همی نمودند از بهر جنگ
رسانند خود را با نمش کن
که چون تند سیلی بهر سو روان
نمایان چه طوبی ولولؤ نثار
پس از تن بر آورد اشر درخت
که آمد پیای خود کزنو ظن
که کرده بازو ز تن کنده رخت
ز جاجست با تیغ زد چون شرر
که تا بر نخیزد ز پایش صدا
چنین گفت آنکه بخیر البشر
که بخشد ز آتش نجات خلیل
که افتاد بر بشک آن پهلوان
که از من کنوت که بخشد امان
که هستی رسول جهان آفرین
بی آورد ایمان بصدق و بیان
نبی کرد لطف عنایت باو
دیدند سویس ز بالای کوه
ولی فرصت از دست دادی چرا
بر این حرف جان و دل ما گواست
نکردند از حکم مهتر عدول

چه دیدند گرد سپه مشرکان
وزان سو رسول خدا با گروه
که برخواست نا که بحکم اله
چنان تر شد اصحاب را جامها
که از فوج اصحاب دین دور بود
چو دیدند آن حال را مشرکان
محمد چنان دور شد اهل خویش
ازین به نیایی دگر فرصتی
از آنجا روان شد پیای درخت
چنان تا بنزدیک سید رسید
که از من که بخشد کنوت نجات
بر آورد دعشور پس تیغ کین
زدستش جدا گشت شه شیر کین
پیاسخ چنین گفت او هیچکس
نخورم بجنگت دگر قوم را
کسی را که باشد سعادت قرین
پس آن تیغ را پس باو باز داد
بگفتند با وی ملامت کنان
چنین گفت دعشور با انجمن
من آوردم ایمان بصدق یقین
وزان پس رسول خدای جهان

دو دیدند بر کوه چون روبهان
بیامد با استاد در پای کوه
یکی ابر چون دست اهل سخا
کز عمایه شان شد روان نهرها
بنزدیکی سمت دعشور بود
بدعشور گفتند شادی کنان
که یک پشه اش نیست بر گرد پیش
بزن گر توانی کنون ضربتی
زبان بر زشک کوش زاهد ابخت
چه نزدیک شد تیغ بیرون کشید
تیسیم نمود اشرف کاینات
همان لحظه چون شیرو روح الامین
نبی تیغ را بر گرفت از زمین
در اینجا مرا نیست فریاد رس
ندانم ترا جز رسول خدا
بکینش بر آرد بدینسان بدین
سوی قوم خود رفت دعشور شاد
چه کردی تو اینامور پهلوان
که دیگر مگو مید زینسان سخن
در آید اکنون شما هم بدین
بدولت سوی شهر خود شد روان
که آید به بیت الشرف آفتاب
که آید ز رنگ میش بوی خون
بدان حال رفتند چون اهل غدر
نشستند بیکروز با هم تمام
پدر بود صفوان بدبخت را
که بودند با قوم در جاه و قدر
نفس بر لب از گرمی حرف سوخت
برین شد همه رایها را قرار
چنان سر بهمر است تا این زمان
نمائیم او را درین کار صرف
پیاسخ چنین گفت آن کینه ساز
دگر آن دلیران چه گله
نکردند بیکره در این انتقام
که ازین ره میاور بدل بدگمان
که چون لاله خونین دلش برده بد
گرفتند از اصل و از نفع ربع
هم از اس مال آمدان در شمار
براینگونه شد رایها را قرار
که آتش فروزنده بودند ز آب

آغاز داستان غزوه احد و جمعیت کردن قریش و هم قسم شدن و بیان حالات آمدن آنان و شرح آن

که خواهم بکوه احد زد قدم
گرفتار بودند با اشک و آه
ز کین بدر جان دل خونچکان
بجوشید از خشم چون چشمه خون
سخن گفت از سوز دل هر کسی
بر او جست از تیغهای زبان
که شد بهر او این همه قتل عام
که از کینه آمد دل و جان بجوش
وزان پس همه نزد سفیان شدند
بر غبت گذارد درین ره منم
دام لخت لخت است و بر کین خشم
که در ریسمان قوت از تارهاست
که از هم چه تار رسن نکسلند
که بهتر ازین هیچ تدبیر نیست
بمقتال پنجه هزار از طلا
وزان گشت خرم دل مشرکان
فرستند سوی قبایل پیام

چنین گفت راوی که از جنگ بدر
وزان پس در اندیشه انتقام
امیه که شد کشته روز دغا
دگر وارنان و قتیلان بدر
ز بس کاتش سینه بر دل فروخت
پس از فکر بسیار انجام کار
چه بودند در رزمگه مالکان
زیعش بسودی که بندیم طرف
گشودند پیمیش سردرج راز
که فرزند دلبن من حنظله
ولی تا بزرگان بطحا تمام
پیاسخ بگفتند آن سرکشان
بشد شاد سفیان چندان زان نوید
رسانند آن مال را پس به بیع
دگر از نر و ماده اشتر هزار
چه آمد بکف مایه اقتدار
نمودند پس چار کس انتخاب

دو دیدند بر کوه چون روبهان
بیامد با استاد در پای کوه
یکی ابر چون دست اهل سخا
کز عمایه شان شد روان نهرها
بنزدیکی سمت دعشور بود
بدعشور گفتند شادی کنان
که یک پشه اش نیست بر گرد پیش
بزن گر توانی کنون ضربتی
زبان بر زشک کوش زاهد ابخت
چه نزدیک شد تیغ بیرون کشید
تیسیم نمود اشرف کاینات
همان لحظه چون شیرو روح الامین
نبی تیغ را بر گرفت از زمین
در اینجا مرا نیست فریاد رس
ندانم ترا جز رسول خدا
بکینش بر آرد بدینسان بدین
سوی قوم خود رفت دعشور شاد
چه کردی تو اینامور پهلوان
که دیگر مگو مید زینسان سخن
در آید اکنون شما هم بدین
بدولت سوی شهر خود شد روان
که آید به بیت الشرف آفتاب
که آید ز رنگ میش بوی خون
بدان حال رفتند چون اهل غدر
نشستند بیکروز با هم تمام
پدر بود صفوان بدبخت را
که بودند با قوم در جاه و قدر
نفس بر لب از گرمی حرف سوخت
برین شد همه رایها را قرار
چنان سر بهمر است تا این زمان
نمائیم او را درین کار صرف
پیاسخ چنین گفت آن کینه ساز
دگر آن دلیران چه گله
نکردند بیکره در این انتقام
که ازین ره میاور بدل بدگمان
که چون لاله خونین دلش برده بد
گرفتند از اصل و از نفع ربع
هم از اس مال آمدان در شمار
براینگونه شد رایها را قرار
که آتش فروزنده بودند ز آب

محبیل وزبان آور و چربگو
 برفتند آن چار کس چار سو
 همی یادشان داد از جنگ بدر
 همه گشته آماده کارزار
 دگر خالد و طلحه نامجوی
 چه سفیان بدید آنکه شد کاراو
 چنین کردند پشه با خوشتن
 سر ایند زنها چه در پیش صف
 زهی نامور مرد با نام و ننگ
 سپاهی که باشد زنش جنگجو
 چو آن کمتر از زن براه صواب
 نمودند تحسین بیجا بسی
 چو شد کارها جمله برداخته
 چنین گفت زوی کز اهل غلام
 غلام یکی از سران قریش
 بخشت افکنی داشت دستی تمام
 همان جفت سفیان جو یای کام
 زان بس بگفتش بر از خوند و چهر
 که بودند چشم و چراغ قریش
 به چشم سیه گشت زان روز دهر
 کشی گر توانی به تیغ جفا
 کنم شرط من با تو اینامور
 دهم نقد و جنس و طلا اقدر
 که کردم بفرض از نسیم صبا
 بقصد علی لیک خواهم شدن
 نمودند این عهد و برخواستند
 در آنوقت عباس در کعبه بود
 که چندند چونند احوال چیست
 یکی قاصدی تیز تک بر گزید
 ستد قاصد آن نامه و شد روان
 چنین تا سه روز و سه شب ره برید
 چو آن نامه نزد پیغمبر رسید
 چه مضمون آن نامه شد جلوه گر
 سوی شهر آمد رسول شفیق
 زن سعد در پشت دیوار بود
 شد آن راز روز دگر داستان
 ز چپ گر چپی سر زند عیب نیست
 بفرمود تا پیشش آمد حجاب
 به بین تا کیانند چونند و چند
 بر رفت و بدید و بیامد بگناه

سخن ساز و گیر آدم و نرم خو
 بفرمان سفیان ابلیس خو
 دمید آتش جهل از باد غدر
 رساندند خود را بان خاکسار
 که کیش کیش لقب داشت او ای
 چنان گرم گردید بازار او
 که باشند همراه اگر چند زن
 بر آرند از آتش کینه داف
 که دل یابد از آن بمیدان جنگ
 به بین تاجه باشند مردان او
 چه فکر زنان ریخت مگری بر آب
 بر او آفرین کرد هر نا کسی
 سر انجام بر مدعا ساخته

چو شیطان به ننگام گفت و شنو
 فرستاده سوی قبایل پیام
 چه پیام او نزد دونان رسید
 چو هشام چو بوشر و عمرا بی
 بدینگو نه دونان سه بار د هزار
 چه شیطان ره فکر دیگر گرفت
 میان دلیران چو در کارزار
 ازین ننگ مردان آورد گاه
 بفوجی که زن باشدش میر صف
 ز زن مرد هرگز نخواهد مدد
 بر آن رای تدبیر آن انجمن
 زنان را بیاری دهی خواستند
 بهامون کشیدند رخت از سرا

فریفته له و دن هنده زوجه ابوسفیان وحشی
 قاتل حمزه سیدالشهداء را و شرح آن

شدهی کم خطا حربه آن غلام
 که بد دختر عتبه و هنده نام
 تو دانی که بر من چه رفت از سپهر
 همه بار در نخل باغ قریش
 دهد آب در کام من طعم زهر
 بخون یکی از سه بدخواه ما
 که وزنت زار خواهی خواهی اگر
 که محتاج هرگز نباشی دگر
 نباشد گذر بر محمد مرا
 اگر بختیاری نمایم بد
 بر رفتن سوی یثرب آراستند
 بخیر البشر نامه بنوشت زود
 سپاهی کدامند و سالار کیست
 بدو نامه را داد و گفت ای برید
 در آمد زجا هم چو باد و دمان
 بصبح چهارم یثرب رسید
 دبیر از بنان زد بقلش کلید
 بسمع همایون خیر البشر
 بیامد بایوان سعد ربیع
 حدیث رسول خدا را شنود
 شنیدند یکس کسان و مهان
 یکی راستی گر نماید چپی است
 باو گفت بشتاب و سر بر متاب
 نکو چشم بگشا و لب را به بند
 بیان کرد یک یک ز حال سپاه

طالب کرد او را نهان نزد خویش
 بر او لغتی از مکر و تدویر خواند
 ندیدی که آن ناز پرورتن
 بیک چشم بر هم زدن ناگهان
 نگیرد بسان سپند و شرار
 که باشند از آن دشمنان نوی
 نباشد دریغ از تو یکم مرا
 چو کرد آنجگر خواره آن گفتگور
 دگر حمزه در خواب باشد اگر
 بسویش یکی حر به خواهم فکند
 بر رفتند بیرون ز بیت الحرام
 پس از حمد و نعت خدای رسول
 نوشت از کم و بیش اعدا بدین
 میاسای یکدم بره چون سپند
 شب و روز در راه چون صبح و شام
 رسول الله آن روز بد در قبا
 سر گنج اخبار را بر گشاد
 پیوشید آن راز از همکنان
 بدو گفت و فرمود این سر به بوش
 بظرفش ز تنگی ننگنچید بند
 چو زن گشت از پهلوی چپ پدید
 چو بشنید پیغمبر کرد کار
 بروتا بجایم که اعدای دین
 بهر موده افتخار جهان
 ز مرد و زاسب و سلاح نبرد

زدل فتنه انگیز و در پوست رو
 بسی کرد ترغیب بر انتقام
 دل تیره بخنان ز کین برده پید
 که کردند شب دیز اقبال بی
 بر او جمع گشتند جو یای کار
 سر رشته حیل از سر گرفت
 شود گرم هنگامه گیر و دار
 نیارند کردن پی سر نگاه
 سز د جای تیغ و سپر چنگ و داف
 مگر آنکه بر سیرت زن بود
 بصورت نه مرد و بصورت نه زن
 چنین پانزده هودج آراستند
 بسراه ضلالت نهادند پسا
 یکی وحشی بود ز یکی بنام
 بمردی شل در میان قریش
 سیه دل ترین زنان قریش
 بمر دیش بر فرق رستم نشانند
 پدر با برادر دگر عم من
 فتانند چون بر کهای خزان
 دلم در تن و تن به بستر قرار
 محمد دویم حمزه سیم علی
 خرم آنکه آزاد سازم ترا
 بیاسخ چنین گفت وحشی باو
 به بیدار کردن ندارم جگر
 دگر تا چه خواهد سپهر بانند
 نهادند رو در ره انتقام
 رقم کمر از کار قوم جهول
 بر او قفل زد پس ز نقش ننگین
 بر از سر برون آورد پارا به بند
 همیشه بدش کوچ و یکدم مقام
 که قاصد رسانید مکتوب را
 گهر یاش بر گوش شه عر ضه داد
 نیارود با هیچکس در میان
 ولی داشت دیوار آن خانه گوش
 صدا کرد از نارسامی بلند
 بسالم ز چپ راستی کش ندید
 که آن راز در شهر شد آشکار
 بیابی نشانی از آن سر زمین
 شد اندر زمان ابن منذر روان
 همه پیش خیر البشر یاد کرد

بمرض مقدس رساند این چنین
ولی خواطرش بود اندیشه ناک
که چون مردم چشم گیرد قرار
در اندیشه آن روز را کرد شام
درین فکر در خواب شده مصطفی
چه منبر مپهر و چه بر شان زفر
یکی خطبه کرد از فصاحت ادا
ز حمد و سپاس جهان آفرین
خدا را پیمبر بنوعی ستود
بدانید کاعدای دین اله
خدای جهان را اعانت کنید
دگر گفت چون دوش چشم غنود
بریدند پیشم سر گاو نر
بفر ما که اندر عشم شیر چیست
که اندر ع محکم بود شهر ما
چنین است تعبیر آن گاو نر
بفرمود از آن پس حبیب خدای
در شهر بندیم بر خاک کنار
گروهی ز اصحاب بیرون جوان
گشودند لب بر درود و ثنا
ترا جمله از جان و دل بنده ایم
چنان مردنی را بجان میخریم
کنون خورد تیر دعا بر هدف
پس از جای برخواست شیر غریب
عزیزی ترا هست شمشیر نام
نفرمود از آرزو شان عدول
زمجلس بخلوت شد آن شهر یار
زمغز عبادت بدرید پوست
چنان سرزد از جیب افکند گی
چه او جبهه را کرد بر خاک فرش
جز آن اشک کوا بر رخ بر چکید
چنان بود نسیم دعا در سفر
بد آن روز آن شب به پیش خدا
چو بگذشت شب صبح زد طبل روز
چنان بود در بندگی آن جناب
نشست آن شه شاه نصرت پناه
پیمبر چو پوشید از آهن قبا
زره بر تن روشن شهر یار
سپهر رسالت ز صبح و ظفر
وزان پس یکی تیغ الماس فام

که اینک رسیدند اعدای دین
که ریزد کجا بر سر خصم خاک
خواب دیدن حضرت رسول و آنچه حرب احد را
خواب فرمودن و تدارک لشکر نمودن و شرح آن
یکی خواب دید و بر آمد زجا
بر او شد چه خورشید خیر البشر
سر خطبه سر کرد نام خدا
ز تعداد و نما و دنیا و دین
که مر ذات او را سزاوار بود
رسیدند نزدیک ما با سپاه
رسول خدا را حمایت کنید
یکی خواب دیدم که چون وحی بود
وزان پس زهیشی بریدند سر
که اامت آن گاو آن میش کیست
که حصن نیست چون درع از بهر ما
که جمعی ز اصحاب بازند سر
بیاران که ما را چنانست رای
بسان در رحمت کردگار
بر این رای گشتند همدستان
نمودند رسم تحیت ادا
همه بهر کشته شدن زنده ایم
که جان میدهم و جان میخریم
که دشمن بی کین بر آراست کف
عم مصطفی حمزه پاکدین
که او نیز عمریست دارد صیام
نمود التماس از کرامت قبول
کمر بست در خدمت کردگار
سر ابای او شد دل پر زد دوست
که گفتمی مجسم شده بندگی
زمین مسند افکند بالای عرش
بروی کل مهر شبنم که دید

چو بشنید ازو سید انبیاء
شاید بمیدان از اینسان بکاه
خواب دیدن حضرت رسول و آنچه حرب احد را
خواب فرمودن و تدارک لشکر نمودن و شرح آن
سر عرش بالین زجا بر گرفت
بفرمود کاصحاب جمع آمدند
زبان طوطی شکر شکر کرد
بهاری بیار است شاه رسول
وزان پس با صاحب دین این چنین
کنون بست باید کمر بهر جنگ
خوشحال آن بنده کز روی مدد
که درعی نمودم بیر استوار
چه فرمود آن را چنان مصطفی
رسول خدا درج در برگشاد
دگر شد دم تیغ دندان و وار
همان میش کبش کیبشه بود
که باشیم بر رای خود مستقیم
هم از قلعه با خصم جنگ آوریم
ولی جان نثاران شاه رسول
بگفتند ای سرور خواص و عام
چنین روزها ییدن روز ماست
بعجز و نیاز از جهان آفرین
بخانه نشستن نباشد روا
بگفت ای فدایت سر و جان قوم
لبش نانسازم تراز خون ناب
چه آن گفتنیا همه گفته شد
شتابان بیامد بجای نماز
بنوعی به یزدان پرستی ستاد
بدانسان نظر دوخت بر مسجد گاه
سرشکش شد از چشم بر رخ روان
چو با چشم تر بر دعاب گشاد

در آب ساختن آن حضرت اسلحه حرب و ابر خود و مناظره
سهده ماه و بیرون رفتن از شهر مدینه

در آن صبح خورشید گیتی فروز
که تا گشت از سمت راس آفتاب
برو کرد درعی ز حفظ اله
شدا از رشک او زرد رنگ طلا
چو جوهر ز آینه شد آشکار
که بست چون آسمان سحر
حمایل بیفکند خیر الانام

کشید آنچنان تیغ بر کوه سار
بیرداخت از بندگی شاه دین
زره پیکرش را بیردر کشید
بر افراخت بر عرش داوود ستر
بیار است تن چون بدرع حصین
کمر بست محض از بی کار دین
که اکثر بود برق در تیره میغ

پناهید بر ذات پاک خدا
کند روی دشمن چو روزش سیاه
بگیرد کند باعدو کارزار
بیرداخت چون از قود و قیام
بمسجد شد و جا بمنبر گرفت
چو پروانه بر گردشع آمدند
دهان مخزن گوهر شکر کرد
چه گلزار جنت بصدرنگ گل
بفرمود که ای معشر مسلمین
بخون کرد باید لب تیغ رنگ
خدای جهان آفرین را رسد
دگر شد دم تیغ من رخنه دار
بگفتند اصحاب کی مقتدا
چنان کرد در پیش اصحاب یاد
بمن میرسد رنجی از روزگار
چنانست امیدم که کشته شود
که آید بی جنگ جستن غنیم
بر او چون دلش عرصه تنک آوریم
بکف سر نهادند چون شاخ گل
غبار رخت عرش و کرسی مقام
اجل اختر طالع افروز ماست
شب و روز خواهیم مرگی چنین
که خیره شود دشمن بیحیا
بلب دارم امروز من مهر صوم
بکام و لب من حرام است آب
بزی رفتنیا بزیرفته شد
دویدش چه خون از لک و بی بر از
که از بنده یزدان ندارد بیاد
که مسجد شد از نور او قرص ماه
مه آن دم قران کرد با اختران
اجابت بیای دعا سر نهاد
که گل جوش زد از بهشت اثر
شرف بخش صدر رسالت پناه
که حیدر کشد در احد ذوالفقار
بیامد که بندد کمر بهر کین
بدانسان که ماهی بیونس رسیده
که از صنعت خویشتن خرد بر
کمر بست در راه دین شاه دین
خدا را کمر بسته باید چنین
بیاویخت از پهلو درع تیغ

نمودی حسام از میانش چنان
 ز نور تنش شد منور سپر
 یکی نیزه بگرفت زان پس بدست
 زره برتن و نیزه با دست یار
 پس آنکه زایوان فرس اشتباه
 بشد نزد اصحاب سعد معاذ
 که باید بمیدان شدن جنگجو
 چه او بلبل باغ وحی خداست
 کند آنچه فرمان دهد کردگار
 نسیم ملامت بدلها وزید
 بر آمد زدولت سرا آنجناب
 همه منفعل از تمنای خویش
 که ای تازه گی بخش گلزاروحی
 بکن رایت آنچه تقاضا کند
 نیاست کردن ز فرمان گذر
 نشاید نبی را که پوشد زره
 بفرمان حق نقش بند قضا
 ولی صبر باید کنون پیشه کرد
 وزان پس سهرایت مرتب نمود
 لوی دگر پس بر افراختند
 لوی سیم رایت خاص بود
 کند این همای ظفر آشیان
 که نا که حبیب خدای جهان
 چنان رفت از جا بفرمان او
 بیامد برش کرده از سر قدم
 بشیر خدا رایت خود سپرد
 زاندر زو بند آنچه در کار بود
 طلب کرد او در زمان باد پا
 چه خورشید بر آسمان شد سواد
 روان در در کابش سر خواص و عام
 خرامان به پیشش ولی اله
 در آمد بدولت برین شان وفر
 نمایند بهر نزولش مقرر
 کشیدند بردشت برده سرا
 بدولت فرود آمد از باد پا
 بهر موضعی که قدم میکشاد
 گشودند اصحاب بر لب دها
 گل نصرت زیب دستار باد
 همه کارها بر مرادت شود
 بیچنگ تو هر کس گشاید بفل

که خورشید را مدشین در میان
 بدانسانکه از بر تو خورد قمر
 که از نوک او سینه چرخ جست
 چو سر و سپی بر لب جو بیار
 سوی آستان زد قدم دین پناه
 چه سعدا مر شاه رسل را نفاذ
 حصاری نشستن نباشد نگو
 به پیشش چه گل گوش بود تراست
 شمارا باین مصلحت ها چه کار
 زهر دل گل صد ندامت دهد
 بدانسانکه از جیب صبح آفتاب
 جبین عاقرق ریز و سرها به پیش
 بسودای تو گرم بازاروحی
 ز رایت کراحد که حاشا کند
 کنون نخل خواهش نیاید بر
 که بی نیل مطلب گشاید گره

سپر برپس پشت زانسان گداشت
 سپر شد صدف ذات پاکش گهر
 سنائی ز تیغ ننگه تیز تر
 بیاراست نوعی ز سر تا پیا
 ولی پیش از آن کان سپهر گرم
 چنین گفت کین رای رای که بود
 چرا اینقدر بود باید فضول
 چوما او نه از این و آن بشنود
 چو این حرف سر ز داد آن انجمن
 درین حرف باهم صفار و کبار
 دیدند اصحاب از چار سو
 بشیمان همه ز آنچه گفتندی
 بجرمی که پیشت گشودیم لب
 چنین داد پاسخ شه انبیا
 که من درع کردم بپس استوار
 شمدل مدارید از این کار تنگ

دادن آن حضرت لوی خواص خود را با میر المؤمنین
 و هر يك از اوس و خزر ج لوی علی حده برداشتن

یکی زان لوی بنی اوس بود
 که خزر ج مران را نشان داشتند
 که بر نوک او فتح رقاص بود
 کرا بر سر از بر کشد سایه بان
 علی را طلب کار شد زان میان
 که پنداشتی رفت قربان او
 بدانسانکه آید صبا درام
 بلی شیر از شیر میراث برد
 بدو گفت و در شهر والی نمود
 در آمد برو چون فلک در هوا
 برانکیخت مر کب چو باد بهار
 غلامی بد اقبال و اقبال نام
 بدانسانکه در پیش دیده نگاه
 سپهرش همیگشت بر کرد سر
 که باشند از شهر هم با خبر
 بر آن خاک شد آسمانی پیا
 بدانسانکه روح الامین از سما
 بهشتی در آن سر زمین مینگاشت
 که ای اشرف خلق و ارض و سما
 نشاط و ظفر ننگ و رخسار باد
 سردشمنان رانز از سر مباد
 رهائی مبادش ز چنگ اجل

بسعد عباده بداد آن لوی
 بفرمود تا پس بیامد حباب
 چو بگرفت او را بکف مصطفی
 همه گشته از حسرت آن لوی
 سپهر شجاعت جهان وفا
 لبش گفت لبیک روحی فدایک
 نبی داد از ایشان علی را نشان
 طلب کرد پس این مکتوم را
 بفرمان دهی جان خویشش نشانند
 نشست اشرف خلق بر پشت زین
 بسر گشت عرشش روان در کاب
 روان از چپ در است فتح و ظفر
 بگردش قدم کرده از سر بلان
 بفرمود پس سید المرسلین
 بامرش دلبران آن سر زمین
 سوی بار که راند خیر الانام
 بفرمود از خانه زین سفر
 بیامد چنان تا بمسند رسید
 مبارک شود بر تو نقل و مکان
 بر فتح یا بی ز نخل امید
 کسی کو بکین تو بندد میان
 تن دشمنت را ز ره دام باد

که خورشید در آسمان وقت چاشت
 کشید آفتابی مسیعی بپس
 دمی از دم غزه خون ریز تر
 که جان عدو گفت روحی فدا
 ز خلوت بد جمع گذارد قدم
 زبان که زینسان درازی نمود
 چه دانیم ما آنچه دانند رسول
 سخن از سخن آفرین بشنود
 دل دوستان گشت اندیشه من
 که برداشت برده ز در پرده دار
 چو ذرات گشتند خورشید جو
 گشودند لبها پیوز شکری
 به بخشا که کردیم ترک ادب
 که دیر روز گفتم چو این ماجرا
 نهادم دل خویش بر کارزار
 که فیروز خواهید گشتن بیچنگ
 زند سکه فتح بر نام ما
 در آغاز و انجام اندیشه کرد
 که او بود کوهی بروز دغا
 لوارا بدستش سپرد آنجناب
 دل آمد پیر و ازا صاحب را
 سرا پا چو آئینه چشم و اسخا
 محیط فتوت سحاب و سخا
 دلش گفت لافی الضمیر سواک
 دهد خور به نور از اختران
 بدستش سپرد آن برو بوم را
 سرش را بعرض تفاخر نشانند
 بفری که نام خدا در نگین
 گرفت ابرشش زیر سیم آفتاب
 همادار جبریل بالای سر
 چو پر کار بر گردن قله روان
 که در ظاهر شهر اصحاب دین
 نمودند دشتی مسطح یقین
 چه آمد بنزدیکی آن مقام
 روان شد سوی مسند عرش فر
 بدولت جلوس همایون گزید
 بکام تو گردش کند آسمان
 گل کام چینی زباغ نوید
 بکینش کمر بسته باد آسمان
 چو صیدا و ترادر خم و خام باد

| | | | |
|---|---|---|--|
| <p>چو اصحاب را گفت کوشد تمام با عرض دلبران برون تا ختند سر مهر رخسارده در حیب شام سیه شد چو دریای نیل آسمان چنین بود شب تا سحر که بیا ز هامون چه برخواست با ملک سحر شفق ریایت افزاخت بهر مصاف بگرداند آئینه گردان پر کمر بست بر کین اعداء دین زره بر تن دوش مردان کار بدرهای های و بدشتان چنان چو آنان بدانسان بر آراستند چو از آسمان زد قدم آفتاب همی رفت شاه رسد پیش صف نفاق نهانش چه هیجان گرفت عنان یافت از خدمت شهریار خبر یافت چون سید المرسلین ولی شد روان ابن عمر زنی چرا از خدا روی بر تافتی چه کوران منید از خود ز اچاه مکن پشت بر سرور انبیا بسر کرد ذلت زمینان جنگ بکش بر رخ دین ز طغیان نقاب دانیکه جان بهر جانان خوشست</p> | <p>بایشان بفرمود خیر الانام بعرض سبه باز پرداختند فرود رفت چون تیغ کین در نیام کواکب درو چشم مرغابیان معاودت نمودن عبدالله ابن سلول و رسیدن ابن خبیر بمسمع مبارک حضرت رسول الله صلی الله علیه و آله برون آمد آن تیغ شیر از غلاف همی شیر زد موج در رود قیر باصحاب فرمود آنکه که کین چو آتش که کرد بمجمر قرار که پنداشتی بالشکر ماهیان شهادت ز جان آفرین خواستند حیب خدا کرد پادر رکاب دلبران پس و پیش نیزه بکف برون آمد از دل رک جان گرفت ره شهر بگرفت آن خاکسار که ابن ابی کرده کاری چنین بدو نیز همنام ابن ابی ندانم چه زین سر کشی یافتی مکن روز رخسارده بر خود سیاه بگردان رخ شرم دار از خدا به پیشانی خود بکش نیل رنگ میالا بگل چهره آفتاب بجانان بر افشاندن جان خوشست قدم بر سر عرش و کرسی نهاد بدست خودت خاک بر سر مکن که این شعله پیچیده بر خشک و نی چرا پای از شهر بیرون گذاشت ز غیرت بجوشید خونش بتن سیه روزی بر گشته از خاکسار چه دانسته خوبستن رابکام نریزی بچشم یکی پرگاه که سازم سبک جسمه تا ز بار سر</p> | <p>که بینید عرض سبه را کنون سواران جنگ آزموده هزار ره راست را چرخ وارون گذاشت شه دین ره بندگی بر گرفت معاودت نمودن عبدالله ابن سلول و رسیدن ابن خبیر بمسمع مبارک حضرت رسول الله صلی الله علیه و آله گرفت اوج شهباز بیضا خطاب شد از بندگی مصطفی رانزاع دلبران فرمان خیر البشر بکف نیزه و خود بر فرق سر بدریای آتش سفر کرده اند نوشتند بر جان برات و ول چو مهر کب برانگیخت خیر البشر از آن جمله عبدالله ابن ابی ز راه صوابش خطا دور کرد بهمراهی او که خاکش بسر بخاطرش بنشست گرد ملال بدو گفت ای سرکش تیره دل ترا برده ابلیس از راه دین به بین تا چه کردی تو ای اهرمن بر اندیش از هول روز حساب مساز از گل و خشت مسجد گشت مکن این همه بددلی بهر جان مده مفت نقد شهادت ز کف ندیدی که نام یلان از نکین بدینسان سخنهای بیم و امید مرا غیر رفتن دگر رای نیست کسی گو بمیدان سرش راه بر بر افروخت چون آتش از تند باد ترا کی رسد کاینچنین بی حجاب نباشد بمیدان اگر چون تو مرد دلبران ما در صف کارزار و گز نه بدین حرف جای زبان</p> | <p>زیاران کیانند و چندند چون سراپا چو تیغ آلت کارزار بروی جهان پشت آئینه داشت خدایا بر ستیدن از سر گرفت ز چشم اشک میریخت لب بادعا ز بالین شب صبح برداشت سر کشیدند مرغابیان سر بآب بر آمد از خلوت که آمد بر اغ به بستند از رشتۀ جان کمر زره ها بر تیغها بر کمر که از شعله پر هابر آورده اند جنیبت کشیدند پیش رسول خدا بست بر کین اعدا کمر بشهر آه توفیق گم کرد پی سرش را می جهل مفروز کرد بر رفتند سیه سوار دگر قوی بود امیدش از ذوالجلال نمودی ازینکار مارا خجل بچشم خرد پیش پائی به بین بشیمان شواز کرده خوبستن چو بر سند فردا چه گوئی جواب بدو رخ مسوزان درخت بهشت بعالم نماند کسی جاودان به در کی کند پشت هر کز صدف چو شد کننده گردید کر سینه شین بدو گفت بسیاریو کمتر شنید تو گوئی که بر گشتم پای پشت بگو تا بیاریش بند دگر زبانی چو شعله بطعنش گشاد زبان تا نشومی بهفتاد آب نخواهند جستن دلبران نبرد چو تو مرد خواهی دریک هزار ترا در دهن بودی اکنون ستان سوی اشگر خویش بنهاد رو کنون بشنو و احوال ای نیک بخت با عرج در آن قوم مشهور بود پلنگان و شیران دشت و دغا به پشت ستوران نهادند زین طلب کرد همه شیر و درغ ستان هه بیش از اندازه خویش پا</p> |
| <p>اخلاص و وزیدن عمر و نام انصار دین با حضرت رسول رب العالمین</p> | | | |
| <p>یکمی نامور بود و در دین تمام نه زن شیر مردی بمردی تمام که هر یک بگردار درنده گرگ بسوی احد مرغ روحش پرید باین پانوه مذوری از کارزار</p> | <p>ولی چون ز یکبای معذور بود باو چار فرزند داده خدا کمر بسته بر جنگ اعدا دین ز جاجست آن پیر چون نوجوان نکرد است تکلیف بر تو خدا</p> | <p>یکی نامور بود و در دین تمام نه زن شیر مردی بمردی تمام که هر یک بگردار درنده گرگ بسوی احد مرغ روحش پرید باین پانوه مذوری از کارزار</p> | <p>چو چندین بخود پیچیده دستگاه بفرمود افسوس خیر البشر بگفت و عنان را به پیچد ز او چنین کرد آن مرد تار یک بخت شنیدم ز انصار دین عمر و نام زنی بود آن مرد راهد نام برهای خود را چه دید آن بزرگ ز ذوق شهادت دلش برده مید بگفتند قومش که اینامدار</p> |

دگر کی توانی بمیدان روی
 که در خدمت سید المرسلین
 پاسخ چنین گفت آن هوشمند
 بمیدان همان معنیم میبرد
 باین حال چون باز ما من ز جنگ
 که دانم در آنجا نگیری قرار
 بر آورد دست دعا بر سپهر
 تومی واقف سر و دنانی راز
 چه اورا بدید آن شفیع امم
 قبولست این عذر لنگت قبول
 بی پاسخ چنین گفت آن نامدار
 بجان من این آرزو را برشت
 بآن شیر دل داد اذن نبرد
 پس آن مرد مؤمن ز بس خوشدلی
 کنون میروم برس داستان
 بنزدیک کوه احد چون رسید
 چنان پهن دشتی که بر طرف آن
 به پیش احد با سپاه ایستاد
 فرستاد بر جانب دست راست
 سوی دست چپ با سران سپاه
 به پیش سپه سعد چون پیل مست
 بقلب صف از ذات خود داد ریب
 به پیش ایستاده ولی اله
 به پیش و پس و جانب راست دید
 یکی رخنه چون رخنه ملک دین
 کند کار براهل اسلام تنگ
 باو داد پنجاه مرد جوان
 اگر خصم خواهد از آن سو گذر
 زمین را ببوسید آن پاکزاد
 بدینگونه صفها ییاراستند
 از آن لاله های شهادت بهار
 سوی میمنه رفت خالد چو باد
 بقلب سپه بود سفیان چنان
 دلیر عرب طلحه دریای جنگ
 زنان کف دف گشته نغمه سرا
 نخست او بآن رزمگه زد قدم
 کزین نامداران لشکر شکن
 بگردیم باهم درین پهن دشت
 چه شیر خدا دید کز بیم او
 بمیدان عدو خیر کی میکند

که هر کام افتان و خیزان روی
 بروی دم تیغ اعداء دین
 که این عیب بر خود ندارم پسند
 که آن صدر عزت هم از من بود
 که نتوان پذیرفتن این عذر لنگ
 سوی خانه آخر نمائی فرار
 بگفت ای فرزند ماه و مهر
 نگر دانیم جانب خانه باز
 بفرمود از روی لطف و کرم
 بنزد خدا و بنزد رسول
 که ای حکم تو حکم پروردگار
 که گویم باین بای خاک بهشت

اگر مطلب اجر است ز این افت و خیز
 جگر گوشها را فرستاده
 که باشند اولاد من در بهشت
 خرامم بفر دوس با اهل خویش
 چنین گفت آن نگاه جفتش باو
 بر آشت از آن حرف آن شیرین
 براه تو من با نشاط و شغف
 بگفت این و آمد برون از سرا
 که ای عمر سعی تو مشکور باد
 برو باش در خانه خود مقیم
 کراحد که بیچند حکم توست
 چنان دید چون رغبتش را رسول

شرح کیفیت واقعه حرب احد و مرتب داشتن رسول خدا لشکر بیشتر خود را و پند دادن بایشان

بدینسان که بشنیدم از راستان
 در آن دامن دشت جامی گزید
 توان ریختن رنگ با زار جان
 ز فضل خدا پشت بر کوه داد
 ز مردان باو داد او را که خواست
 ابو مسلمه شد بفرمان شاه
 بفرمان او شد کمانی بدست
 که در قلب باشد مکان حییب
 چه دستی که بر چشم باشد پناه
 ولی چون سوی دست چپ بشکرید
 چو کام لب ازدها سهمگین
 شود گله میش خیل پلنگ
 کمان دار و تیر افکن و پهلوان
 به تیرش بدوزید پا تا بسر
 روان شد سوی دره مانند باد
 ظفر از ظفر آفرین خواستند
 همه دامن کوه شد لاله زار
 برای دمی همچو باد ایستاد
 که کفار را کفر بردل عیان
 لوای سپاه مخالف بچنگ
 بر آمد دل جنگجویان زجا
 بناف فلک سود نونک علم
 کسی کو بود مرد میدان من
 بخوانیم از تیغ هم سرنوشت
 بمیدان نشد هیچ کس جنگجو
 بچشم جهان تیر کی میکند

که آن شهریار ملایک سپاه
 چه دشتی کف دست اهل کرم
 در آن دشت هیچا چو آن روزگار
 پس آن نگاه عکاشه پیش خواند
 از آن میمنه گشت البرز کوه
 سر راه یا جوج خیل عدو
 به پشت سپه جا بمقداد داد
 در آن قلب پاکان چنان کرد جا
 چو آرامت صفر ابا این ارتباط
 بچشم آمدش دره هولناک
 بمهر ضمیرش چنان کرد جا
 بفرمود آنکه باین حییر
 بگفتا برو با دلیران داد
 بچنینی از جا دهد چه دست
 چو بانامداران با نجا رسید
 ز شوق شهادت عذار از یلان
 وز آن سوی سفیان بر آرامت صف
 سوی میسره بود بوجهل دون
 به پیش صف آمد چو سیل بهار
 بدینسان بیاراست صف کینه خواه
 زهر سوی بر گشت شور و غریو
 میان دولشکر چه کوه ایستاد
 بگو تا بیاید باهنگ جنگ
 بدادش کسی پاسخ از انجمن
 بیامد بر سید المرسلین
 اجازت دهد گر رسول خدا

برای تو کم نیست این اجر نیز
 رضا بر قضای خدا داده
 من افتاده در کنج خانه چو خوش
 پسرها به دنبال من پیش پیش
 کزین رفتن خود میر آبرو
 بیازید و بگرفت تیغ و سپر
 نهادم قدم سر نهاده بکف
 بشد تا بنزد رسول خدا
 و ایکن توهستی معاف از جهاد
 بکن طاعت کردگار کریم
 ولی نقش بند قضا و قدر
 نمود از کرم التماسش قبول
 ز منعی وی اصحاب را منع کرد
 روان شد برد در کاب علی
 بفرمان یزدان در آن صبحگاه
 بصحرای محشر قدم بر قدم
 بر آرامت صف صفوت کرد کار
 بسی گوهر لطف بروی نشانند
 بسقف فلک بود فرق شکوه
 چو سد سکندر با استاد او
 سپه پشت بر کوه فولاد داد
 که اندر دل پاک نام خدا
 بهر سو نظر کرد از احتیاط
 که می آمدی بوی خونش ز خاک
 که خصم او گذارد در آن دره پا
 که بر بندان راه بر روی غیر
 به پیچید بر دره مانند باد
 اگر فحج باشد ز ما گر شکست
 در آن دره دیوار آهن کشید
 بر افروخت چون لاله در بوستان
 زنان پیش صف داشت دفها بکف
 بر افراشت آن را بت سرنگون
 بزرگ کرده نبی عبدواری
 هوا گشت از دود دلهای شیاه
 بچنیند کبش کبیشه چو دیو
 سوی صف اسلام آواز داد
 به بیند دل شیر و خشم پلنگ
 که بایست بر خر کشیدن کفن
 بگفت ای ضیاء بخش عرش برین
 بر آرم بن و بیخ لافش زجا

| | | | |
|--|---|--|--|
| <p>بدادش اجازت شهنشاه دین بز داسپ روسوی میدار نهاد چو زایت همین ساقی عرش برین هم آورد خود را چو طلحه بیدید چنان داد پاسخ شه اولیا دلش چون دل میش در بر طپید بر انگیخت ناچار از جاستور بیازید شیر خدا چون پلنگ چو دانست کان شیر فیروز جنگ بزیر سپر شه در آورد سر سپر را بیفکنند بر روی دوش در آمد به تنگ عدو تنگ تنگ بر افراشت بازو ننگهبان دین بزد بر سر خصم شمشیر کین بغلطید بر خاک کوه گران نگو نسا شد رایت مشرکان حبیب خدا با سران عرب روان شد بر خاتم المرسلین بر انگیختند اسب و خنجر بکف چو شهباز دین دید کان دوغراب بر آمیخت شیر خدا و الفکار چه نزدیک شد دشمن بدنهاد بزد تیغ بر گردنش شهریار چنان زد بفرقش که ازین گذشت از آن زخمهای قیامت نشان زنانه باز در پیش صف آمدند بافسرده اخگرش دامن زدند زبانه کشید آتش کینه اش بیامد علم بر گرفت از زمین چنان بهلوان حمزه صف شکن بر آورد عثمان حسام از نیام علم کرد آن شعله آبگون دگر برد نام علی بر زبان بر آمد غریب از سپاه عدو چو در جستن او عدو کرد در دگر باره دلهای اعدای دین چنان شد چه زان جا ایشان کشته دید نیارد که زد چو شمله قدم که سعد ابن وقاص بگشاد شصت بر افراشتند از بی هم علم</p> | <p>امانت سپردش بجان آفرین بفری که کردون بر و گوچه داد بسر پرچم از بال روح الامین بر انگیخت مر کب بسویش دوید مه اوج شوکت سپهر وفا بار زید بازویش چون شاخ بید زرخ رنگ رفته ز بازویش زور یکی تیغ الماس بیکر بجنگ بخون ریز او تیز کرده دو جنگ نشد تیغ دشمن بر او کارگر بر آورد چون بهر عمان خروش سپر بر سر آورد او بید رنگ بر افکند چین از غضب بر جبین سر و گردن و سینه بانافزین بار زید زان ضرب دست آسمان بر آمد بگردن سر مؤمنان کشیدند تکترها از طرب که ناگاه از صف اعدای دین رسیدند تازان میان دو صف سوی مرگ دارند ز انسان شتاب فلک خواست آندم از وزینهار به بیهوده گوئی زبان بر گشاد تو گفتی تنش سر نیارده بار بکش و بیفکنند خود باز گشت فرو ریخت دلهای سفیانیان رجزها سر روند و دفها زدند نه دامن که آتش بخرمن زدند بجوش آمد از خون دل و سینه اش باستاد چون کوه بردشت کین بیامد نیارود آن اهرمن که گیرد ز عم نبی انتقام چنان کوفت بر دوش عثمان دون که حد کسی نیست ضربی چنان که آیاد گر نیست آن جنگجو ره پیشه خویش بگرفت شیر چو قلمز بجوش آمد از باد کین که گفنی جراحت بچشمش رسید رسانید خود را پهای عالم چو باراش افکند بر خاک بست نهادند رو در سرای حدم</p> | <p>چه بشگفت از التفات رسول بناورد که رفت شیر خدا بیامد خرامان بمیدان جنگ بدو گفت بر گوی نام و نسب که هم رزم توشیر یزدان عالی است طیان تیغ کین در کف بدنهاد بگرد شهنشاه کشتن گرفت بهم حمله کردند شیر و گراز نخست او بر افراخت شمشیر کین بزد ضربت و در گذشت آن پلید بر انگیخت کوه سر رخیز را هژ بر زبان بر رکاب استناد خروشی ز الله اکبر کشید بدرید دو نیم آن بدنهاد روان خون ز اعضای آن خاکسار بشد کشته کیش کبیشه نخست دل کافران خون شد از جوش غم زخویشان طلحه دو پیل دزم یکی بر گرفت آن لوی نگون بمیدان دگر باره گردانند وزان سوعدو هم چو پیل دمان بشمشیر کرد او جوابش ادا بسوی علم دار پس رو نهاد بیامد باستاد بر جای خویش دگر هیچکس رخس همت نراند کشیدند در گوش عمان نوا چه عثمان از ایشان نوا شنید بر انگیخت رخس حمیت زجا مبارز طلب کرد دیو نژند سر ره گرفتند بر یکدگر هژ بر دلدار ندادش مجال که از دوش چپ تا پهلوی راست سر و سینه و دست او با لوا باستاد چندی با آورد گاه زمیدان سوی صف خود باز گشت به پیش سپه پور طلحه نظر بر آورد از سوز دل آه سرد علم راز روی زمین در ربود چنین نه دلیر از نبی عبودار ولیکن چنین گفت مرد تمام</p> | <p>کل خواهشش ز نسیم قبول گرفته بکف رایت مصطفی سرد راه بگرفت بر طلحه تنگ بدان سان که رسم است نزد عرب ترا بر سر خویش باید گریست چو بیدی که بر شاخ از زوباد ره زندگی در نوشتن گرفت ز ره بر تن از جوش دل در گداز بینداخت بر فرق شیر غرین چو نوبت بشاه ولایت رسید بر آمیخت ابر اجل ریز را کمر بر کشید و بغل بر گشاد که گفنی فلک راز هم بر درید زدوسوی مر کب بزیر افتاد چه سیلاب از کوه فصل بهار شد آن خواب شاهنشاه دین درست جگرها کباب و درونهادم بر آورده بر لب کف از جوش غم یکی گشت از شه طلب کار خون بدانسانکه بر گشت خود بهر او بیامد با آورد شیر زبان که شمشیر باشد زبان شیر را بر افراخت تیغ و بغل بر گشاد بدانسانکه گفنی نرفته است پیش در آرزو مکه رایت افتاده ماند همانا بر ادرید او طلحه را بر ادر بخواری چنان کشته دید به میدان شد آتش فشان زدها بر انگیخت شاه شهیدان سمنند رسیدند یکجا بهم خیر و شر چو شیر گرسنه بر افراخت بال حمایل ببرید بی کم و کاست محر ف بیفکنند در پیش پا نیامد دگر کس بر سر رزم خواه بفیروزی و فتح ده ساز گشت بیفکنند بر خاک و عم پدر بچشم آب گردش چه از دود در ولی قدر آرزوست نا کرده بود روز احد در صف کارزار که فرمود صادق علیه السلام</p> |
|--|---|--|--|

که هر نه تن از تیغ شیر خدا مبارز نیامد بمیدان جنگ چنان راست شد مو بر اندامها فرستاد اجل سوی جانها درود دولشگر نکویم دو خمیل بلند چنان قبضه چسبید بر هشتها دو برق سنان تیغ زهر آبدار همیخواست عطفان ز بهر مکان زیبکان تیر آتش افراخته ز لعل ستوران سر اسر زمین ز بس تنگ شد بر گریزنده جا نی تیز از بس بدل جا نمود ز پشت سپر نیزه خوردی چنین پلان شسته از آب شمشیر رو که گفتم بروی اجل روزگار تن سر کشان بیسرافتاده خاک زهر سو که يك کینه ور پهلوان بهر سو که شیر خدا کرد رو نهنگی ز بهر اجل گوهرش ز برق حسام آتشی بر فروخت ز جان همه وان محیط نبرد چو آتش چو شورا فکند در سپند بفریقه تیغش شدی خوش نشان ز سوی دگر حمزه با تیغ تیز بهر جا که می تاخت چون ازدها ز دل دوزی ناوک دلفریب چنان آب شمشیر طغیان نمود دلیران کشیدند دست ستیز بهشتند اساس بزرگی بجا بدینگونه رفتند تار ز مگاه چو باد از چپ و راست در تاختند چو دیدند جبل عدو بر شکست عقاب اهل بال و پر باز کرد صف جهل غارت گر هوش شد اگر مانجیم از جای خویش چه ابراز سر کوه برخواستند ولی بیغیر زانکه انجام چیست چه این جیبر آنچه دید حال از آن تیره بختان دنیا طلب

چشیدند آن روز زهر قبا دل اهل اسلام گردید تنگ که چشم زره گشت مزگانها بدل کرد جار اعدم با وجود بخون ریزی هم بر آورده جنگ که چون تسمه بیچیدانگشتها شده گاه پنهان کپی آشکار زره موجها بود دروی روان بدان خرمن عمر هم سوخته چو صحرای محشر شده آهنین نهادهی روان بر دم تیغ با از اول چه یکدسته جاروب بود که گشتی سنان دست دست آستین نشسته بدل تیر چون آرزو گرفته است آینه دست دار بسی سر و غلطیده در لاله زار شدی کم فزودی بدل کینشان روان ساخت آب اجل را بجو خط سر نوشت عدو جوهرش وجود خسان را چو خاشاک سوخت بر آورد با آب شمشیر کرد بهر سو که شد گشت غوغا بلند بیگدمدمش در کشیدی چنان بر آورده از ز مکه دستخیز نمیگشت از جنگ او کس رها پلان را ز جارفت جای شکیب که کوه گران را سبک در بود نهادند پا در طریق گریز چه نقد و چه جنس و چه پزده سرا نهادند پا بر سر هم براه به بنگاه تاراج انداختند دلیران بغارت گشادند دست تذر و خرد ساز پرواز کرد حدیث پیمیر فراموش شد ز دست که گیریم کالای خویش ز باد آتش تنگ برد اشتند فلک را چنان دانه در دام نسیت بسی داد از بندشان گوشمال جدا گشت چون صبح از تیره شب

بر افتاد چون تخمه عبدالوار بیکیبار اسبان بر انگیختند سوی نیزه و تیغ بردند دست دودربای آتش زبانه کشید کشیدند بر روی هم تیغ تیز بر اندام گرد ان لشکر پناه خروش دلیران حیدر شکوه شدی هر نفس زان نهنگی بیرون ز بس آرد شد استخوان از عنود در آن آهنین دشت شمشیر تیز دویدی بچشم زره میل تیر بدورفته دست قضای زمان ز بس نیزه خون از رگ جانفشاند ز بس خورد بر خود به گرزگران ز خون دلیران بطحا زمین ز جوش و خروش و نهنگان کین چنین هر نفس با هم آمیختند کشید از نیام ازدها بیدرنک کشید و در آمد بصف سپاه چو خون آب شمشیر او شد روان مگر داشت آب خضر تیغ او دلیری فشرد از بجنش قدم زلال روان از عروق عدو بهر کس که او میشدی رو برو دلیران دیگر زهر سو چنین سران را سر رمح خار اشکاف غضب در مزاج جمعیت نماند گرفتند جلدی بر فتن چنان عنان راز کف جمله دادند ز مشت چو افتاد بر فوج دشمن شکست از آن دره یاران ابن جیبر ز دل آتش هریشان بر فروخت چه خون در رگ پوست شیطان ندوید بگفتند با هم طمع پروردان نیایم هیچ از غنیمت نصیب بیغمای آن جیفه اهل جفا نه زان هر فی است چرخ سترک کسی کو بدل داشت نوریقین ولی رفت آن را که دل تیره بود

نشده هیچکس راهوس کارزار غبار از سریر فلك بیخندند فکندند بر دشمنان چون شکست قضا بر اجل تازبانه کشید گرفتند بر مرک راه گریز زره بود خونبار زابر سیاه فکندی طیش رعد آسای کوه نمودی یکی کشتی از تن نگون زره بر تن مرد غربال بود شده بهر جان کوچهارا گریز ز بس تیر بر سینه قندیل تیر ز ویرانهای قدم کرد جان اجل را سنانی بناحق دواند سر گرزها صیقلی شد چنان شده رشک لاله ستان دشت کین فضای هوا کشته در بای چین بکین نوی کین هم ریختند بر آورده از قمر دریا نهنگ چو شیری که آرد بنخجیر گاه بجوی رگ گردن سر کشان که لب تشنه می بود جان عدو گرفت از همان پای راه عدم که لب تشنه سر نهد در سبو دگر زندگی رو نکردی برو قیامت نمودند بردشت کین تراشیده از سینه ذوق مصاف علاچی بغیر از حمیت نماند که به گذشت یکسر رکاب از عنان ز سامان همین نادهانده بهشت دلیران بغارت گشادند دست ز آغاز وانجام کردند سیر بیری طمع خرمن عمر سوخت عنانها ز کف نفس در سر کشید که عاقل بخود کی پسندد زیان همان به که گیریم راه نشیب گرفتند چون فوج کرکس هوا که دنبه نه پدی تله پیش کرک چه بشنید گفتار آن با کدین که از شب سیاهی نشاید زدود

| | | |
|--|---|--|
| <p>همه ببردنیا بدین داده پشت ز پنجاه کس هفت کس ماند پس بز منطرب آن ساز بشیون طراز به پرورده خویش چرخ اسیر دهد پس بگهواره خویش جا از آنجا بصد گوه اعزاز و قدر یک گردش تند و خود آسیا کز آن دره یاران ابن جبیر در آن داوری خالد و عکرمه در آن دامن گوه مانند باد بدامان فرصت در آو بختند به پشت سر خویش کرد او نگاه وز آن پس چنان گفت با همرها که فرموده از لطف بیحد خدا پس آن نامداران پاک اعتقاد ولی آنکه از بیخ و شش کینه خواه ز بداند جار ابعادای خویش چه گشتند آن نامداران شهید نبی را بدید اول آن اهرمن از آن جمله اکثر بتاراج مال بیاران چنان گفت باز یکنان بگفت این و خود بادل کینه خواه وز آن بعد سفیان بدبخت نیز بهم خورد آن رزمگه آنچنان بهر جای هر کس که بد از یلان در افتاد در رزمگه رستخیز زمین بسملی بود در خون طپان گره پای پیکان در آن تیره میغ دلیران جنگی بدشت نبرد ز بسیاری سنک بگرد و غبار غرض وحشتی شد بدشت نبرد چنین گفت راوی در آن ابتدا</p> | <p>خلاف نمودن متابعان ابن جبیر از فرمان رسول رب العالمین و شهادت یافتن ابن جبیر با چند نفر از اهل دین که بز مفلک راهمین است ساز کند آنچه باران با بر مطیر بجنباند او را بدست صبا نشاند در ایوان عزت بصدر کند ناگهان پیکرش توتیا ز کف چون بدادند دامان خیر رمیده زگردان دین چون رمه بر آن دره ناگه نظر شان فتاد بیکباره اسبان برانگیختند بدید آنکه تنک اندر آمد سپاه که باید کنون کنددل راز جان بما بهترین غنایم عطا دویدند بر روی اهل عناد چه آید با آورد یک لک سپاه همه کشته گشتند بر جای خویش بگردار سیلاب ابن ولید که در قلب که بود با چند تن دگر در پی دشمن بدسکال که آنرا که میخواستند ای یلان برانگیخت مر کب ز جا با سپاه بگرداند رورا ز راه گریز که گفتم ز نیرنگی آسمان ز بس داشت پیکار بادشمنان شده تیز اعدای دین درستیز پر وبال او تیغ تیز و سنان ز بارندگی قطره آب تیغ بخون سرازری خود شسته کرد هو چون دل مشرکان کشته تار حمله آوردن دشمنان و فریختن اکثر از مهاجران و تنها ماندن خویش و شهادت یافتن چند نفر از انصار</p> | <p>بدادند بیخود عنانها ز پشت دگرها گرفتند راه هوس که گاهی سحاب است و گه آسیا ز خاکش بر آرد رساند بیار بسوی دبستان خرمن برد پس از آن همه عزت اعتبار روایت نمایند اهل خبر نماندند با او بجز هفت کس گذشتند از پای گوه احد بجز سه و چاری ندیدند پیش صدای سم باد پایان شنید بز خویش را بر شهادت صلا در آید خصمانه با خصم خویش ستانیم و گیریم راهی چنان در آندشت دادند داد ستیز ولیکن نه بندد ره سیل را نهادند پا در بهشت برین چو قلم بر آشوب از موج خویش پراکنده بودند در دشت کین یمین و یسار نبی از سپاه کنون بر گشایید دست بغل رسول خدا را بسان نگین شد آن دم چه شب روز روشن سپاه وز آن گشت ریزد ز بردشت کین که گیرد زیاران دیگر خبر بر مع و به تیغ و بتیر و بسنک هوا گشته از تیر چون تیر آبر شده رود دغونی زهر سوروان تو گفتم بر آورده آن کوه بر که نشناخت بیکانه کس از آشنا که نتواند آنرا قام شرح کرد که از دره بیرون شدند اشقیبا گشادند بونیزه و تیغ چنک بر آویخت با او به تیر و سنان بکوشید با خصم تا شد شهید که دلشان موافق نبود با زبان نکردند دیگر بی سر نگاه نبودند آگه کجا میروند بیانند تا کسی بر آن جناب کند آنچه آدم مناسب بود</p> |
| <p>بصاحب ملت بر آمیختند از ایشان بدانکس که صاحب قین نیارود از دشمنان پای کم رسیدند ترسند بر جان خویش ز جان نبی شان نیامد بیاد برفتند چندی هم از همنان نمودند بسیار آزار خویش ستادند رواز یمین و یسار</p> | <p>فکندند بر اهل دین تیر و سنک بهر جا که بر خورد بادشمنان نه بیچید روی و نه پایش کشید از آن جمله بعضی زبان آوران هماندم برفتند از رزمگاه که از بس سراسیمه خواطر شدند بگشتند از آن راه دراز صواب که بیستند انجام تا چون شود</p> | <p>بیکبار اسبان برانگیختند پراکنده بودند چون اهل دین که میگشت تا دست تیغش عام ولی اکثر از بیم فوج قریش بآن لاف آندعوی و اعتقاد بهمراهی آن سیه باطنان چه گشتند واقف ز کردار خویش گرفتند از آن مرصه بعضی کنار</p> |

نماندند بر کرد سالار دین
 دگر هم از آن قوم با احترام
 چو دید آنکه هنگامه شد آنچنان
 رسانید با شوهر و دو پسر
 ولیکن سپرد رگف او نبود
 که لاف و فاداشت بیش از همه
 گذر کرد از پیش خیر البشر
 که آید ز دستش در این دشتکار
 باستاد سالار دین را پیش
 بر ادروزش همزه یک پسر
 کنون کیست آنسر گذشته زجان
 بر آنکی بخت پس باره نیزه بدست
 بر او بخت چندان بان سرکشان
 دگر باره آمد نیزه دینی
 پیمبر دگر باره آواز کرد
 بیفکندمرح و بر آورد تیغ
 صف مشرکان کرد زیر و زبر
 وز آنجا دگر باره آشیرنر
 هماندم رسیدند جمع دگر
 پیمبر بگفتش برو ایچوان
 بیفتا دگر بر صف اعدا چنان
 بر افراخت آتش بدشت نبرد
 ولی او بر ابرو نیفکند خم
 بگردید از پشت زین آنسوار
 چو حارث بدید آن سعادت زعم
 بود زید چندان نبات قدم
 بگفت از شما با کمال و کرم
 دگر عمر و با آن دو همراه خویش
 بیفکند بسیاری از دشمنان
 کنون در بهشت است با آن دو تن
 که سازد مرهم خدای شفیق
 زبان بر نهای نبی بر گشاد
 چو پورانه بودند بر گرد او
 رسیدند آنچنان نشانوار پیش
 چنان راند شمشیر رازینهار
 باو گفت ایجان مادر بایست
 بر آویز با دشمنان خدا
 رسول خدا آن حکایت شنید
 ز لطف تو دارد دل این رجا
 رساند بعرض تفاخر ز خاک

بجز چند مردی ز انصار دین
 یکی شیره زن بود نسبیه بنام
 رمیدند از دشمنان دوستان
 ستاندند بر کرد خیر البشر
 که زخم عدورد تواند نمود
 عنان را به پیچید پیش از همه
 بدستش تیغ بود دیگر سپر
 رخ خود نگر داند از کارزار
 فدا کرد بر جان او جان خویش
 ستاندند بردست بگرفته سر
 که گیر دس راه بر مشرکان
 بصف عدو تاخت چون نیل هست
 که دور از جوار نبی کردشان
 که دارد دمش پاس از اجنبی
 که این فوج را کیست مردنبرد
 خروشان بگردار غرنده میغ
 بیفکند بر خاک چند دگر
 بیامد که گیرد ز سید خبر
 دگر باره فرمود خیر البشر
 که جایب بود جنت جاودان
 که بر کله میش کرک دمان
 همی از چپ در راست افکنند مرد
 از آن قوم برداشت تا شصت زخم
 گرفتند حوران سرش در کنار
 بزده بر فضای شهادت قدم
 که آخر رسانید خود را بعم
 خدا با دراضی که من راضیم
 بمیدان کین های بگذاشت پیش
 خود آخر بیفتاد با هم راهان
 خراهان بسان صبا در سمن
 بایشان بدان سخن جنت رفیق
 نبودش از آن کشتگان هیچ باد
 سپر کرده خود را بزخم عدو
 گرفتند آن زخمها را بخویش
 که از یاد افتاد آن نامدار
 که این وقت تسکین و آرام نیست
 بکن جان خود بر حبیبش فدا
 بر آن شیره زن آفرین گسترید
 که خواهی ز خلاق ارض و سما
 رفیق تو سازد بفر دوس پاک

یکی زان وهب بود حارث دگر
 که بر دوش میداشت مشک بر آب
 بیفکنند مشک بر آورد تیغ
 شنیدم نسبیه در آن داوری
 در آندم در آمد بچشم نبی
 ز بس شد سر اسیمه از بیم جان
 بگفتش رسول خدای جهان
 سپر را بیفکند آن مرد رفت
 دگر عمر و اعرج بیفشرد پا
 چون نزدیک شد فوج اهل جفا
 وهب مر کب خویش را اند پیش
 بچنگ اندر آمد بسان پلنگ
 تنی چند از آن تیره بختان فکند
 در آندم ز اعدا گروه دگر
 وهب گفت من ای رسول خدا
 سر ره بان نابکاران گرفت
 بضر دم تیغ زهر آب داد
 بگفت تیغ رنگین خون دست و رو
 کنون کیست هم ز من این انجمن
 چه بشنید او از نبی این نوید
 ز کین گرم گشته چو باد سموم
 پس اعدا گرفتندش اندر میان
 بر و رفت چون خورش از تن تمام
 باغ از و اکرام کر و بیان
 بر آویخت با دشمنان خدا
 چو افتاد او نیز در دشت کین
 رساندند حکم اللهم بجای
 ز بس کرد بادشمن دین جهاد
 بجفتش بفرمود آنکه رسول
 چنین گفت پس هنده باشاه دین
 دعا کرد در حق او مصطفی
 نسبیه دگر بود بان سه مرد
 زهر که که کردی عدو از دحام
 در آندم ز اعدا یکی اهرمن
 دوید آن زن زخم او را بیست
 که دارند از چارسو دشمنان
 باستاد مردانه جان کرد باز
 چنان گفت او بانهی آزمان
 که این خاکساران کم مایه را
 رسول خدا عذر خواه امم

وهب عم و حارث برادر پسر
 خوراندی با صاحب بهر تواب
 پیش نبی خویش را بی دریغ
 تن خود سیر کرده بود بر نبی
 ز اعیان هجرت گریزان یکی
 نیاراست خود را نمودن نهان
 بده ای فلان این سپر را بان
 نسبیه دوید و زجا بر گرفت
 که آن روز بدعذر لنگش بجای
 بفرمود سالار دین مصطفی
 منم گفت آن سر گذشته ز خویش
 سنانز ابغون بلان کرده رنگ
 از آن قوم برداشت خود زخم چند
 رسیدند نزدیک خیر البشر
 بگفت و بر آنکی بخت مر کب زجا
 چو ابر بلا تیغ باران گرفت
 سپس بردشان باز یک نیزه وار
 رخ از خون خود کف ز خون عدو
 بیاسخ بگفت آن دلدار که من
 چو یاد بهار او زجا بر دمید
 بهر سو که شد سنک او کرده دم
 بزخم دم تیغ و طعن سنان
 رهاشد ز دستش عنان و حسام
 بیردند جانش بسوی چنان
 سر چند کس کرد از تن جدا
 پیمبر برایشان نمود آفرین
 بیاید هم اجرا و از خدای
 در آن زمکه داد مردی بداد
 که بنده خدا بود از او شد قبول
 که دارم ز لطف کنون چشم این
 ولی شد دلش شادمان زان دعا
 که جان بر رسول اله انثار کرد
 بقصد تن پاک خیر الانام
 بر آویخت با پور آن شیر زن
 به پشتش بمالید از مهر دست
 نبی را بسان نگین هر میان
 بر اعدای دین دست خود را دراز
 که ای خاک راهت بلند آسمان
 تهی کیسه گان فرو ما به را
 بر آورد دست دعا از کرم

بگفت ای بجان زندگی بخش تن تو فردا کن از لطفشان سرفراز بگفتن ازین بس بگیتی بود پس از صدق ایمان نبی را پیش نمایم کنون شرح اینداستان چنین گفت راوی که سفیان چه دید بر آویخت بانامداران دین که از جای مرکب برانگیختند و لیکن زانبوهی مو جها بسوی دگر عم خیر الانام بخون یکی زانسه والا کهر شد اول بقصد امیر نجف بهر کس که مینکرد دروازه حسام بدانست زنگی که کارن روا بدیدش بلبها بر آورده کف یکی خونچکان تبع بودش بدست چو زن تیره دل زنگی بد کهر پس پشت سنگی بشیب آن شیر زاعدا یکی رافکنده به پیش در آن ساعت آن زنگی بد نهاد رسید از قضا خشت خارا شکافت چو بر پهلوان تشنه آنخسترد نظر بر زمین و بسارش فکند چو بر آنسیه دل دو چشمش فتاد بقتلش برانگیخت مرکب زجا زدستش رها گشت تیغ و عنان مالیک گرفتندش اندر کنار باعزاز چون هدیه اش قدسیان ولیکن خوشا حال آن ارجمند چو بسمل طپیدیم دم بهر جان هم می خواهم از کرد کار معیج که بشکست از ضرب خشتش کمر بشد پهلوی پاک او را برید بگفت این بر نخل عمر کس نیست ز بس جانش از بغض و کین بر دمید نمایم کنون شرح آن انقلاب چنین کرد راوی روایت بمن بهم صاحب عهد و پیمان شدند از آن چار بد بخت نا کامیاب دگر غنچه ابن و قاص بود

ببخشی برین جان نثاران من بفر دوس اعلا ر فیم بسا ز

ذکر رزم کردن شیر خدا علی مرتضی ع و خوردن عهرا ایشان را بیاد فنادادن و حهزه سیدالشهدا شهادت یافتن

که بر کشت سفیان چو با مشرکان که بر شاه دین ناخت ابن ولید بدانسانکه مژگور شد پیش از این باعدای ملت در آویختند در آن بحر گشتند از هم جدا بر آفر و خت اتش ز برق حسام گرفته از و عده سیم وزر گرفته یکی خشت رخشان بگفت بیکضرب میساخت کارش تمام نگرود ز شاهنشاه او لیا چو اتش در افتاده در قلب صف بهر سو هم رفت چون پیل مست زخویشش بدید آنچنان بیخبر چه رو به کمنکرد بر زره شیر که شیری که اید بی صید خویش بدیدانکه فرصت بدستش فتاد عم مصطفی را بنزدیک ناف بیامد بخود تاز خود بگذرد که بیند رسید از که او را گزند گریزان شد از بیم ما نند باد ولی آنکه فرصت ندادش قضا بگردید از پشت زین ناگهان فرستاد رحمت بر او کردگار ببردند نزد خدای جهان برومند و اقبال و بختش بلند و زان پس شود زنده جاودان که آنمرك کرد در راهم نصیب بران نامو و حربه شد کارگر جگر بندش از سینه بیرون کشید که بر دست او کشت باب تو نیست سیه دل گرفت آن جگر را مکیکد

ذکر هم قسم شدن چهار نفر از کفار بد کردار بقتل آوردن

رسول مختار و محافظت نمودن پروردگار

یکی بود عبدالله ابن شهاب که چون او نیامد سکی در جود مکنی با بن قیبه دویم چو شد گرمهنگامه گیر و دار

رساندند شرط رفاقت بجای داش از طربکشت خلد برین مرا سهل در غم که رو آورد با ستاد و دل کند از جان خویش چه آشوب افتاد بردشت کین بیامد بینگاه خود با سپاه عم مصطفی بود شیر خدا بغل باز کردند بر موج تیغ برانگیخت از زره گهر مستخیز که از هند بودش دل امیدوار که آرد بجای دعوی خویش را که صفهای اعدا زهم میدرید نمی یافت بر گرد او کس گذار که عم نبی بود در کارزار در چشمهش بگردارد و طاس خون رهایی نیافت از جنگ او همان آهین خشت رخشان بدست علم کرده شمشیر خون ریز را در آوردش از با فکندش بخاک بینداخت آن خشت از پشت سنگ ز پهلوی پاکش بر آورد سر که جام شهادت بفرمود نوش چشاند باو نیز زخم حسام که بد آن دغا کار آن رو سیاه جدا پیش از او بیشتر شاق بود شده زانوی حور با لین او که افشا اندر راه زردان بخاک همین است پایان دنیا و دین که خواهد خدا عذر خدمت از او گوارا تر از شیره جان بود بدانست آن زنگی نا بکار برابر بدیدش بصد سالکان بنزدیک هند جگر خو ارففت که گفتی مگر بافت ملک جهان ز شادی عطا کرد بر انقلاب که بگذشت آن روز بر آنجناب که از روزاءای دین چار تن که سالار دین را بقتل آوردند ابی خلف بود مرد سیم گرفتند اکثر زیار ان فراد

نماندند با سید المرسلین
 نکمها با سید ز شرم عد و
 چه آید زدو سه تن نامجوی
 نمودند سنگین دلان ازدحام
 نمودند چندان غلور ستم
 جبین مبین خستش از چند جا
 در آندم بلر زید عرش برین
 بیم قهر ایزد بر آمد بجوش
 بود آن علی و ولی و صی
 فروریختش از لب و جبهه خون
 ستردی از آن خون و گفتمی چنین
 دگر عذر کردار اهل جفا
 بغونی که شد در رهت ریخته
 بر این امت دور از شرم و باک
 ستوران بمیدان برانگیختند
 چه دیدند آن بارش رمح تیغ
 چه خوردند از مشرکان زخمها
 چو پروانه بال و پر سوخته
 بکین کرد دست بریده دراز
 ولی بود از بسکه ضربش شدید
 غشی گشت عارض بسالار دین
 در اندم ز درگاه جان آفرین
 ندا آمد از عالم کبر یا
 شما بر در و بام چرخ اسیر
 زهی رتبه و نسبت بندگی
 چه فضل و چه قدرت و این چه شرف
 عجب شوری ان لحظه شیطان فکند

بجز چند مردی ز انصار دین
 نسیمه بد و جفت فرزند او
 گرفتیم که باشند از سنک و روی
 چو اصنام بر کردیت الحرام
 که سوزد ز شرحش زبان قلم
 قضا را یکی هم از آن سنگها
 طپیدند در خون سپهر برین
 نهنگی بر آمد از آن سخت گوش
 که کردار او را کنون بشنوی
 معاصر خون گشت با قوت گون
 کزین قطره گر چکد بر زمین
 ز روی کرم خواستی از خدا
 بگردی کزان دشت آمیخته
 چه احسان و لطفست روحی فداک
 یکبار از چار سو ریختند
 نکردند در سرفشانی دریغ
 فتادند ناچار از دست و پا
 که بر شمع باشد نظر دوخته
 بینداخت تیغی بآن سرفراز
 تن پاک را ز حمتی زان رسید
 که از زین در آمد بروی زمین
 ملایک بامداد سالار دین
 که ای جان فشانان در گاه ما
 تماشا نمایند کان زه شیر
 زهی سرفرازی و فرخندگی
 سرم خاک راه امیر نجف

بدانسان که گفتم ازین بیشتر
 ولی با چنان لشکر بيشمار
 در آنوقت اعدای بد بخت شوم
 فکندند از هر طرف تیر و سنک
 ازان چار بد عتبه خاکسار
 چنان بر لب حق بیانش رسید
 بزاری فتادند کر و بیان
 که در کوه آهن در آرد شکست
 چو آنچشم زخم از گروه عنید
 شنیدم در آن حال آن انقلاب
 بلائی فرستد خدای جهان
 بگفتی الهی با احسان خویش
 که بر اتم رحم کن بی عتاب
 قیامت شد اندم ز اعدای دین
 نسیمه که با جفت ز فرزند خویش
 نهادند پای جلالت به پیش
 زدست رفت و کاروزتن رفتاب
 در آن ساعت ابن قعیه چه دیو
 بحفظ جهان داور دادگر
 ازان ضرب سنگین و آندرع خود
 گرفتش جهان آفرین در امان
 زیبطا قتی اذن در خو استند
 شمدار خور صدق و اخلاص خویش
 چه باروز گارسگان میکند
 که خالق بگردش خطابی چنان
 جهان جز نبی جمله فرمان او

که گشتند آن بردلان بی سپر
 بهنگام خون ریزی کارزار
 زهر سوی کردند بر روی هجوم
 نمودند بر شاه دین کار تنک
 ز بس سنک بارید بر شور یار
 که از ضرب او شد و دندان شهید
 بر آمد ز ذرات عالم فغان
 بر آرد مدار از بت و بت پرست
 رسول خدای جهان را رسید
 همین دم بدم بازوی آنجناب
 که گردند خاکستر این خاکیان
 بحق رضا جوی خاصان خویش
 ببخشای و بنمای راه صواب
 چه درنده سکههای پر خشم و کین
 چو پروانه بودند بر گرد پیش
 نگشتند قاصر ز مقدر خویش
 ولی چشم بر جانب آنجناب
 در آمد بنزد نبی با غریب
 نشد تیغ آن سنگدل کارگر
 ز بسیاری خون کزورفته بود
 تنش ساخت از چشم مردم نهان
 همه تن بی رزم آراستند
 نهادید پای ارادت به پیش
 جهان پاک از ایشان چسان میکند
 شناساند از رحمت بیگران
 بقران آن رتبه و شان او
 که تا که نمود اینصدا را بلند
 محمد بشد کشته در دشت کین
 ز انصار و اعوان خیر البشر
 که گردد یقین صدق و کذب خبر
 شدند از نظر در زمان نا بدید
 علی ماند با تیغ خونخوار ماند
 نگه کرد بردشت باورند بد
 نیامد بچشمش حبیب اله
 که گفتمی بسر گشتش آنکوه و دشت
 که در راه ایزد فدا کرده سر
 چو عیسی بیردش بهفت آسمان
 که گردد بخونم زهین لاله رنگ
 وزان پس نهم سر بدنبال او
 چو آتش ره خویش را کرد باز

آوازه افکنندگان ابلیس لعین از قتل رسول رب العالمین و

گر ریختن لشکر و تنها ماندن حیدر در مهر که

که ای نامداران بطحازمین
 در آندم چنانو حشتی شد عیان
 که بودند بر گرد دشت ستیز
 رسول خدا ماند و شیر خدا
 یکی زد برض و یکی زد بطول
 علی داشت بیکار با اشقیبا
 که بکتن نمانده است از بردلان
 چو مطلوب خود را بمیدان ندید
 بدل گفت هرگز رسول خدا
 دگر میرود نیز این احتمال
 بهر حال بی او مرا زندگی
 دگر ره بگفتا که تا قلب گاه
 بگفت این وافر وخت تیغ و ستیز

که گفتمی مگر افتاد آسمان
 گرفتند یکبار راه گریز
 دگر کس نبود از دلیران بجای
 نه ایم از خدا و نه شرم از رسول
 که ناگه بگوشش رسید این ندا
 همه دشت پر تیغ و خورد و سنان
 بدان گونه آنکه صدائی شنید
 نه بیچند عنان از دشت دغا
 که چون دیدان قادر ذوالعمال
 وبالست از خویش شرمندگی
 یکی بر گشایم زه شیر راه
 چو شیر غضبناک چنگال تیز

بهم خورد آورد که سر بسر
 نکردند استادگی انقدر
 چه بکرو چه عمر و چه زید و ولید
 نه کس از مهاجر نه انصار ماند
 چه شیر خدا این ندارا شنید
 نگه کرد آن که سوی قلب گاه
 در آندم چنان دور از آرام گشت
 همانا بود راست پس این خبر
 چنان بیوفائی ز ما بندگان
 همان به که چندان بکوشم بجزنگ
 بینم که چونست احوال او
 با تیرق جانسوز آهن گداز

بهم خورد آورد که سر بسر
 نکردند استادگی انقدر
 چه بکرو چه عمر و چه زید و ولید
 نه کس از مهاجر نه انصار ماند
 چه شیر خدا این ندارا شنید
 نگه کرد آن که سوی قلب گاه
 در آندم چنان دور از آرام گشت
 همانا بود راست پس این خبر
 چنان بیوفائی ز ما بندگان
 همان به که چندان بکوشم بجزنگ
 بینم که چونست احوال او
 با تیرق جانسوز آهن گداز

بیامد بر قلب گاه آن زمان
 بهر سو نظر کرد اول بسی
 چه افتاد چشمش بر آن شهر یار
 بدانست کور اخدای جهان
 بگفتش که دیدی تو ای مهر بان
 فراموش کردند پیمان خویش
 دگر باره گفتش رسول خدا
 دگر جز تو یاسید المرسلین
 دگر بهر جان از تو گیرم کنار
 باشمشیر کل جنگ چندان کنم
 دگر بر مرادم نگشت آسمان
 که با ماست یزدان فریادرس
 که در وعده ایزد تمامی کند
 بدید آنکه مر کوب سالار دین
 شتر کرد استاده و آنجناب
 وزان بس خود آشیر دشمن شکار
 ازین سرهلی در صف کارزار
 بیاساقی اکنون کنون می بیار
 زیاد شهیدان خونین کفن
 که رنگین زخون دست و دامن کنم
 بود نزد اهل بصیرت عیان
 بشد در وفا و نفاق امتیاز
 همه لاف صدق و صفا میزدند
 نکردیم از مصطفی جان دریغ
 که یکسان بود آشکار و نهان
 خدای که در علم او نیست شک
 چو گردید راز نهان آشکار
 که ناگاه قومی ز اعدای دین
 ز آهن قبا یان خنجر بچنگ
 چه دیوی که آید ز دوزخ برون
 بشیر خدا گفت آنکه نبی
 سر راه آن تند باد وزان
 که در قوم او صاحب رتبه بود
 بدستی عنان و بدستی ستان
 در آمد غظنفر هم از پیش رو
 وزان بس بر افراخت چون شیر بال
 در آمد وزان پس بقلب سیاه
 بیفکند چندی از آن ناکسان
 بشد تا بنزدیک خیر البشر
 شده شاد دل مقتدای ام

نظر کرد اول بر آن کشتگان
 بدانسانکه گم کرده جوید کسی
 دویشد برخ اشک بی اختیار
 نهان داشت از دیده دشمنان
 که با ما چه کردند این هم راهان
 گزیدند بر جان تو جان خویش
 تو گشتی چرا از رفیقان جدا
 مرا کیست مونس بدنی او دین
 مرا بی تو این جان نیاید بکار
 که تا کردگار جهان از کرم
 کند سرفدای تو منت کزان
 که او نیست محتاج امداد کس
 بنام تو این فتح نامی کند
 بیگ سمت استاده بردشت کین
 خم آورد شانه بزیر رکاب
 بشد نیز با پاره خود سوار

چه سالار از او در شهیدان ندید
 کوی ناگهان آمدش در نظر
 لبش گفت فی الفور روحی فداک
 قدم از سر بسویش آوردید
 علی گفت با دیده اشکبار
 تو را باید اندیش بگذاشتند
 چنین داد پاسخ شه اولیا
 که دست از تو دارم باو بگروم
 به جنم ز تو یکمیان کمان
 کند وعده خوبستن را وفا
 بی پاسخ بگفتش نبی یابن عم
 بدانسانکه گفتی تو ای عقر مست
 بیفکند آنکه غضنفر نظر
 برفت و بیاورد شیر خدا
 بدوش همایون بگذاشت پا
 با استاد آن شیر و دل رو بگرد

از مغلوه بیرون آمدن امیره و منان و خود را سائیدن بسیدانسر و جان و محاربه مردانه کردن بر قلب سیاه کافران

محررم بود تا یکی انجمن
 وزین داستان عید قربان کنم
 که بد آن شکست از بی امتحان
 وزان شد زبانهای یاران دراز
 بسی حرف پا در هوا میزدند
 نه از دشمنان رمح و پیکان و تیغ
 بنزد خدای زمین و زمان
 ز کوه احد ساخت سنگ محک
 نبد جز علی با کسی انعیار
 بجوشندگی قلمز آتشین
 بهر موج آن بحر بیدک نهنک
 سیه مازیجان بچنگ اندرون
 زمین این سکان را بران یا علی
 بیامد بگردار سیل دمان
 عموزاده شیبه و عتبه بود
 بنیروی بازوی خود در کمان
 بهم حمله کردند از هر دو سو
 زدش تیغ آنکه به بند دوال
 جهان کرد بر چشم دشمن سیاه
 گریزان بر رفتند از او دیگران
 با استاد و سینه نموده سپر
 بر او خواند نام خدا دهمدم

بیا دشمنان را اکنون بیدریغ
 کنون وقت خور سندی خوشدلیست
 چو در غزوه بدر بشتافتند
 ز جنسی که یک ذره در دل نبود
 که کردیم با خصم در راه دین
 خود از گفته خود سرفراز و شاد
 نشاید فریض بگفتار داد
 که گرد عیان دلیران عیان
 چنین گفت راوی که شیر خدا
 در آن آتشین بحر بی انتها
 هشام دل آورد در آن پیش صف
 شده بهن چون سیل در دست کین
 غضنفر روان گشت با تیغ تیز
 نخست آن ستاننده دل ز شیر
 چو آتش برانگیخت هر کب زجا
 ز کین تیره چون شعله آفر و خته
 بینداخت رمح او بیدریغ
 که با آهین درع کردش دونیم
 در آویخت تنها باهل ضلال
 سکان راز دور نبی ساخت دور
 بکف خون چکان تیغ زهر آبدار
 هماندم گروه کمر بسته صف

دلش از طیش ایدکی آر مید
 در او دید بنشسته خیر البشر
 دلش خواست از سینه افتد بخاک
 نبی کرد دقت چه او را بدید
 چه گویم که کردند یاران چکار
 بدین گونه پاس وفا داشتند
 که کفر است کی بعد ایمان روا
 گذارم ترا از بی او روم
 نیندیشم از کثرت دشمنان
 ترا فتح باشد براهل جفا
 مشوز آنچه کردند یاران دژم
 قدم پیش بگذار و بگشای دست
 بمیدان پیکار بار دگر
 بنزد رسول الله آن ناکه را
 نشست از بر زین رسول خدا
 نکشتش در اندیشه غیر از نبرد
 وزان سوی اعدای دین سه هزار
 دل و جان ما راز ماتم برار
 بیاور چه قربانیان زیر تیغ
 که میدان بدست علی ولی است
 بر اعدا ظفر بی تعب یافتند
 زبان سخن ورد کانها کشود
 در آن رزم که ما چنان و چنین
 ولی غافل از سستی اعتقاد
 نه بر راز دل مهر بتوان نهاد
 شود کونه از لای بیجا زبان
 بد استاده در خدمت مصطفی
 سنانها علم گشته چون شعاعها
 یکی نیزه آتش فشان بکف
 رسیدند نزدیک سالار دین
 چه تیغی کاید در دست خیز
 بشد رو برو با هشام دلیر
 بیامد بناورد شیر خدا
 نشان سینه شاه را ساخته
 قلم کرد شه نیزه اش را به تیغ
 فرستاد آسان بسوی جحیم
 که بکشیر بسیر بهر پانصد شفال
 پی کر گسان ساخت سامان سور
 بر آورد از جان دشمن دمار
 رسیدند چون باد از یکطرف

که شد تنک از آن فوج بردشت جا
صدای سم و باد پایان درو
چنان بردلی کز نمیش بلندک
که گشتند نزدیک بر شاه دین
غظنفر برانگیخت مر کب چو باد
پس اول سوی عمر و آوردرو
سوی بکد گر مر کب انگیختند
بینداخت شمشیر بر فرق شاه
برافراخت شمشیر و گفتش بگیر
چو افکنند او را بغواری چنان
چو شیری که گر بنجه را وا کند
ز با چون در آورد زیشان بسی
دو اندیشان تا بقلب سیاه
ولیکن از این جنگ تیغش شکست
نخورده دمش پک آهنگری
بشیر خدا داد شمشیر او
هماندم زد و نان گروه دگر
ولی جمله از آل عبد مناف
از آن جمله ده تن چه برنده سیف
برادر کلان داشت خالد علم
سر نیزه خوابانند بر گوش اسب
برانگیخت ضیفم هماندم ستور
پس اول بسوی وی آورد رو
بزد شاه را بر سر خود تیغ
چو بر آهین مغفر شهریار
برانگیخت اسب و بر آمیخت تیغ
چنان کوفت بر تارکش ذوالفقار
بدان تابد ز رخ رسدی شتاب
بهریک کزیشان رساندی همی
چو آن ده برادر بجهاد و نسب
وزان پس پیرداخت با سرکشان
گریزان برفتند در دشت کین
ولیکن بزد نبی چون رسید
سر ابا شده غرق آهن تمام
بچشم آمدی آن بیابان ز فوج
به پیش سپه بشر بد با علم
بکردار موج ستام نهنک
ولی خدا شاه دلدل سوار
ز رخ رنگ برید بهرام را
بیامد بناورد شاه نجف

تتق بست کرد آنچنان بر هوا
چه آواز باران که ریزد فرو
گره کرده میداشت ناخن چنگ
بفرمود فخر زمان و زمین
نه این باد چون صرصر قوم عاد
که بد آن سپه بای بر جا ازاد
بهم بازو کر کس بر آویختند
سپر بر سر آورد شیر اله
بجینید باخویش تا آن دلیر
سوی دیگران کرد رودر زمان
ز خون دشت نجفیر بالا کند
نه ایستاد دیگر به پیش کسی
وز آنجا بنزد رسول اله
ببزد نبی رفت قبضه بدست
خدا ساخته بهر دست علی
که شمشیر او باشد از شیر او
رسیدند نزدیک خیر البشر
بشوری چه باشد بر ز مضاف
پسرهای سفیان ابن عویف
که میگرد از او شیر درنده رم
ز مرغ رمح افکنی داشت دست
چو افتاد چشمش بخالد ز دور
که سازد شکون تیغ ز خون او
نکرد آنچه خواهش بد او در تیغ
نشد کارگر تیغ آن نابکار
خروشید مانند بارنده میغ
که بگرفت با پشت اسبش قراد
فرستادش از لطف پاد در کاب
نکردی به پیمان پذیری کمی
سر افراز بودند اندر عرب
کمر بست در خدمت همکنان
ز دنبال با تیغ ضرغام دین
گروه دگر راز اعدا پدید
بر آورده شمشیرها از نیام
چه دریای عمان که آمد بموج
چسان چون بدریا نهنک دژم
بزرگ نبی عامر و سر گروه
بجینید از جای پا ذوالفقار
بدل رعشه افتاد ضرغام را
گرفته همان تیغ رخشان بکف

که گفتی تو آمدی کی تیره میغ
دلیری به پیش سپه عمر نام
یکی تیغ آتش فروزش بدست
که ایشیر فیروز جنگ خدا
که از جا کند کوه فولاد را
روان شده به یکار شه عمر و نیز
بست آن سپه بدرافراخت دست
ز خود ضرب بدخواه را کرد رو
بسر خورد تیغش که تا زین رسید
در آمد خروشان میان سپاه
ببفکنند بسیاری از دشمنان
گریزان برفتند آنمشرکان
بیامد که باشد ز شر عدو
باو داد پس صفوت کردگار
برای رسول خدای جلیل
چه آن تیغ آمد علی را بدست
اگر جملتان آن بلان در شمار
همه بیکه چین سپاه قریش
که هر یک از آن ده تن نامدار
شده جمع بیکجا همه غنچه دار
رسیدند نزد نبی ناگهان
بگفتا ترا من تحت ایسوار
برانگیخت او نیز از جاستور
ولی غافل از آنکه بی انتظار
برافراخت بازو بگفت ای دبیر
یکی نعره زالله اکبر کشید
دو نیم تنش باد بر کاله زین
چه او را رسانید ضری چنان
چشانندیش یکجگره از ذوالفقار
بفرمود اکرام شیر خدا
بکوشید چندان هزبر دلیر
بقلب سپه شان رسانید باز
که دارند آهنگ سالار دین
ز تابیدن خور بچرخ کبود
شعاعش ز تابیدن آفتاب
که دریاب این قوم را با علی
چه سیل اندر آمد بیالای کوه
چو از قهر مهمیز زد بر مسند
چو شیرش بمیدان پر خاش دید
برانگیخت مر کب چو سیل بهار

خروش بلان رعد بر قش ز تیغ
بزرگ بنی حجهم هردی تمام
که چون برق از اوده دم شعله جست
ننگه دار از شر ایشان مرا
چو خس بشکند عجاج و شمشاد را
بلب حرف تاخ و بکف تیغ نیز
بکردار خرطوم فیلان مست
پس آمد که باوی تلافی کند
بیفتاد بر خاک جسم بلید
چو شیری که آمد بنخجیر گاه
ز خون سیلها گشت هر سوروان
همیرفت از پی هزبر زبان
نگهبان جان تن پاک او
حسامی که بدنام او ذوالفقار
ز فرودس آورده بد جبرئیل
بگفت آرم اکنون با عدا شکست
نبودند افزون ز بنجه سوار
بناورد دل رستم وقت خویش
بمیدان کین بود چون صد هزار
نموده زهم پشت هم استوار
نبی با علی گفت در بابشان
کنم میهمان از دم ذوالفقار
که بودش از دهستی خود نفور
کند با زنی ناگم آن روزگار
زمن تیغ انداختن یاد گیر
که از هیبتش کوه و صحرای پدید
بخاک افتاد از بسار و بزمین
شد از بهر مهمانی دیگران
رساندیش بر صدر دار البوار
ضیافت از ایشان نمود ابتدا
که گشتند یاران ز یککار سیر
بیامد بفتح و ظفر سر فراز
گرفته فرود آمدن دشت کین
درخشیدن جوشن و تیغ خود
نگه خیره چشم و ننگه را کباب
گرفته یکی تیغ رخشان چنگ
دگر باره فرمود او را نبی
ز سمش بلرزید چرخ بلند
بکردار آتش زجا بر دمید
برافراخت بازو چه شاخ چنار

ذرا آمد بدانسانکه در نده بپر
ولیکن نشد تیغ او کار گر
بدان تا نما ند دلش آرزو
در آن قلمز افکند تن نیدرنک
بسی کشتی تن نکون نژند
در اندم بنزد رسول جلیل
که در وصف او جای گفتار نیست
بدان مردیش هوش بر داز سرم
به باسخ به بین تا شهشاه دین
چه خوش گفت فی الفور جبریل هم
دو اندیشان تاز میدان گین
با ستاد بر جای خود استوار
وزان سوی سفیان تیره روان
به پیچید بر خود چه مار سیاه
گرفتم علی را که از آهن است
که از پیش بکمر چندین دلیر
که نزد محمد در بند اوری
بسوی علی جمله آرید رو
بدین اتفاق ایسران قریش
همان بکنم امر و زسختی کشید
نخست از فریبش بمردی ستود
تو تپای بگذاشتی در رکاب
لبا چه چندان وصفش کشاد
که دایم توایش بر خاش جو
برو با سپاه ایدلور به پیش
وزان بس سوی لشکر آورد رو
شود چون که او با علی رو برو
بگفتار آنکا فر تیره جان
سپاهی بدان سان کروها گروه
زمین رازک ریشه از هم کسبخت
در خشان سنانها میان غبار
روان از بس پشت آن نامور
باین شان شوکت صف اشقیبا
که پیچیده بودند از ره عنان
رسیدند نزد رسول خدا
رسانند خود را بخیر الانام
نمود آنقدر لطف از حد فزون
علی را چه دل جمع شد زان جناب
بر انکیخت هر کبچه کردون سپهر
در آمد غظنر بدشت نبرد

در آید بچنگ دلور هژبر
بر افراخت پس تیغ آن شیر بر
بزد گردنش ضیفم از پیش دو
بدستیش بادو بدستی نهنگ
بگرداب جیحون خون در فکند
بیامد تعجب کنان جبرئیل
سخن در خور مدح کرا نیست
بدل جان بود منتهای کرم
چه فرمود با جبرئیل امین
خوشا حال من کز شما هر دوام

بزد تیغ بر تارک شهر بار
زبان را بنام خدا بر کشاد
سراژتن بجست وتن از زین فتاد
زهرشنا چون غل بر کشود
بیکندم بدانسان بهم خورد موج
بگفتش که ای سرور انبیا
بنازش ز کردار او کردگار
ازین پیش حق و اخات نیست
که نبود میان من و اودومی
پس آنفوج را نیز شیر خدا

تا کید کردن اوسفیان کفار را در جنگ سید الابرار
و گناهی را فرستادن بمیدان حیدر کرار

چند بدان تطاول ز شیر زبان
بر آشفست از جوش دل با سپاه
ولیکن به آخر که او یکن است
کز بند چو فوج رو به ز شیر
نمانده است دیگر کسی جز علی
بتازید یکباره اسبان بر او
مگردست یابید بر کام خویش
وزین رنج هر روزه فارغ شوید
میان بلان پایه اش بر فزود
نهنگان کشیدند سر زبر آب
که بر گردنش کشته گشتن نهاد
نبرد علی داشتی آرزو
که یابی ز لطف هبل کام خویش
بگفت ایدامیران بر خاش جو
در آتید شما هم از اطراف او
ز دامان کوه احد در زمان
صدای اسم اسب و د امان کوه
پیاشید آنکوه بردشت ریخت
بدانسان که در دود باشد شرار
دلبران بر آورده تیغ و سپر
روان شد بناورد شیر خدا
بهمراهی آن کریزنده گان
خجیل زانکه کردند بسیاریاها
دلیر چهارم بدش طلحه نام
که آوردشان از خجالت برون
که هستند آن چهار تن در رکاب
بر افروخت رخ را چو خورشید مهر
سم اسبش افشانند بر چرخ کرد

که بی دربی افواج او را شکست
که ای بر دلان این چه بی همیتست
ندارید شرم از بر وبال خویش
هبل کرده امروز تا ئید ما
بکوشید امر و ز در دشت کین
بزخم عمود حسام سنان
در آید چون مرتضی را زبا
بسوی گناهی پس آورد رو
بگفتش که ای شیر فولاد چنگ
بدینگونه دیگر سخنهای نرم
وزان بس با این افسونگران
کنون کشت گردون ترا بر مراد
ازین فتح نام تو کردد بلند
شما از قفای گناهی روید
بانبوه زخم پیاپی زیند
بچنیند یک باره لشکر زجا
چنان کرد وهم غلطی گمان
به پیچید گرد آن چنان بر هوا
گناهی همی رفت در پیش صف
ز بسببای از بیک صحرافزون
قضا را بفضل جهان آفرین
سوی رزمکه گشته بار دگر
یکمی بود دجانه نامدار
نبی چون چنان منفعل دیدشان
پس آنچار کرد نکش جنک جو
روان شد سویدشت با کیرودار
دو ابرو کره کرده از روی خشم
روان شد بسوی گناهی چو باد

بجست از دم تیغ مغفر شرار
باو تیغ انداختن یاد داد
غظنفر سوی دگر از رو نهاد
در آن بحر پر شور و طوفان نمود
که موج افتد از باد بر روی برج
ندانم چگونیم ز شیر خدا
ملایک بحیرت ازین کدو کار
که در هیچکس این مواسات نیست
علی از منست منم از علی
بیفکند در پیش رفت از قفا
بدر کرد و آمد بر شاه دین
گرفته بکف خون چکان ذوالفقار
بسی سرفرازنده را کرد دست
شمار از کردار خود شرم نیست
از این قدو از بال و کوبال خویش
بیار آمده نخل امید ما
که دیگر نیاید روزی چنین
بگیر بدش از چار سو در میان
خود آید بدست شما مصطفی
که او بود جنگ آور رزم جو
بمردی فزون تر ز بر و بلنک
بگفت و دلش کرد بر کینه گرم
بیاورد این حرف را بر زبان
که تنها بدست علی او افتد
شوی در میان بلان ارجمند
بهم جمله یک جان و یک دل شوید
بدینگونه شاید که کاری کنید
تو گفتمی بر آورد آن کوه پا
که از هیبت آن سپاه کران
که در کوه دود دم اژدها
یکی نیزه اژدها و ش بکف
ز کین هم چو گرکان تشنه بخون
در آن دم سه و چار ز انصار دین
بدانسانکه گفتیم زین بیشتر
دگر سهل عاصم دو جنگی سوار
ز روی کرم باز بر سیدشان
نبی را ستاندند از چار سو
بدستش همان خون چکان ذوالفقار
بچشم معارض در افکند چشم
بر و خواند روح الامین وان یکاد

چه نزدیک شد با هم آورد خویش
 چو او نیزه انداخت از روی طیش
 ز نیش سنان نیزه اش را گرفت
 نمود آن چنان زورهای شدید
 چو او زور خود کرد شیر زبان
 برانگیخت هر کب بیازید چنگ
 گرفتش دوال کمر نا گهان
 شد آن سرنگون انقدرها بلند
 که با درع و جوشن بدو نم کرد
 گرفتند اعداهم از چار سوی
 یکی را بزد بر دوال کمر
 بنیروی بازوی شیر دزم
 بنظاره رزم آن قد سیان
 بمداحی ساقی سلسبیل
 شنیدم که آنروز بردشت کین
 بهر بار کشتی جوانی عیان
 که ایشیر پرو رد کار جهان
 خدا از تورا ضی رسول از توشاد
 بر آویزای شیر با این سکان
 گرفتنی دگر باره بر زمین قرار
 سوی هر که با تیغ کین تاختی
 چکاچک شمشیر آن شیر نر
 بهر سو که میرفت با ذوالفقار
 در آن دامن کوه تیره چو میغ
 چنین گفت راوی که شیر خدا
 که بودند مشهور نزد عرب
 چه دیدند اعدا که ضرغام دین
 کشیدند دست خود از کارزار
 غظنر زبی رفت با ذوالفقار
 بر آورده از جان دشمن فغان
 روان کرد سیلاب چو نهر طرف
 بوصف جوانمردی مرتضی
 من بیخورد ناقص ناتوان
 زهی بخت و طالع گرفتند قبول
 چنین گفت راوی که ضرغام دین
 نبی را نکه تا برویش فتاد
 چه از دود دیدش بغل بر گشاد
 شد از خوشدلی هر دو چشمش هراب
 بدینگونه کاری که در دشت کین
 زمین و زمان تا بگردن فلک

باو داد پس از کرم دست خویش
 شد آن نیزه تار د نما مید ز خویش
 از او مانده بدخواه اندر شکفت
 که از هر بن ناخشن خونچکید
 چنان داد آن نیزه را در تکان
 در آمد بتک اندرش بیدرنک
 بغودتا بجنید آن پهلو ان
 بمقدار افزون تر از ده گمند
 دل و سینه هارا بر ازیم کرد
 بر آمد از آن رزمگه های هوی
 یکی را بگردن یکیرا بسر
 سرون همی ریخت بر روی هم
 گرفتند اذن از خدای جهان
 بگفتی چنین دهم دم جبرئیل
 ز بسیاری ضرب اعدا یدین
 نکو روی خوشیوی و شیرین زبان
 بر اهش فشاننده نقدو جان
 جهان چون تو مردی ندارد بیاد
 نبی رانگه دار از شر شان
 بر آمیختی در زمان ذوالفقار
 بیک زخم کشتی و انداختی
 از آنروز کوش فلک کرد کر
 بیک دست بودش خزان و بهار
 بهر جا که بارید آن ابر تیغ
 در آن روز در خاک دشت دعا
 بنیروی بازو و نام نسب
 از آنها پیرداخت بمیدان کین
 نهادند پا در طریق فراد
 رسانیدشان تا بان کوهسار
 شکسته بدانسان سپاه کران
 چو شاخ بقم تیغ رنگین بکف
 چه یارا و قوت زبان مرا
 که باشم که وصفش نمایم بیان
 شمارد سپهرم یکی از عقول

کنا نه برانگیخت هر کب چه دود
 بیک سو بگردید از پشت زین
 در آمد زور آنکه آن ازدها
 ولی یکسر هوی از دست شیر
 که با پوست بیرون کشیدش ز کف
 بدانسانکه شاهین زواج هوا
 هر بر زبانش ز زین در ربود
 بهنگام برگشتن از آسمان
 پس آورد و سوی نیزه دران
 هر بر زبان دست و بازو گشود
 بهم هر دو مرکب فکندن گرفت
 چو گردید کرم از دم ذوالفقار
 یکی تخت یا قوت روح الامین
 ندید و نبیند دگر روزگار
 بروی زمین شاه دلدل سوار
 ستردی ز بس لطفگر دش ز جهر
 تو در طاعت کردگار و نبی
 بخویش آبی و بر خیز ای نامور
 از این سخن را چه شیر خدا
 دگر باره هر کب برانگیختی
 بر افراختی بر سر هر که دست
 ز آواز تکبیر و خونبار تیغ
 خزان بهر نخل حیات قریش
 نموده ز خون تند سیلی روان
 بنیروی بازوی فیروز مند
 که آرد از آنها سخن بر زبان
 بمانند اگر یکزمان دگر
 عنانها بیکباره بر تافتند
 از انجا پس آن کوه دشت دعا
 بهم بر زده دشت آورد گاه
 بیامد بر سید المرسلین
 چو وصفش چو جبریل در آن مصاف
 ولی در خوردانش خوشستن
 و گرنه امیدم هم از عفو است

بنیزه بران شیر حمله نمود
 و زاپس بیازید ضرغام دین
 که از چنگ او نیزه سازد رها
 نیامد برون نیزه آندلیز
 بیفکند آن نیزه را یکطرف
 شده بر کبوتر کند پنجه وا
 فکندش بسوی سپهر کیود
 بزد ذوالفقارش چنان بر میان
 که آن شیر را باید ان نیستان
 بر افروخت آتش برانگیخت دود
 بن ریشه کفر کندن گرفت
 بدان گونه هنگامه گیر و دار
 بزد در میان سپهر و زمین
 جوان چو نعلی تیغ چون ذوالفقار
 یفتاد از روی زمین چار بار
 گرفتیش و بازو و گنتی بهم
 نیاورده یکسر مو کمی
 که دارد عدو قصد خیر البشر
 شنیدی هماندم بجستی زجا
 سر و تن ببالای هم ریختی
 فکندی سرش در ته پای بست
 هوا بود مانند غرنده میخ
 بهار از پی شاخ شمشیر خویش
 که بروی چو خس پیکر کشتگان
 ز نام آوردن چار صد تن فکند
 که بودند عاری ز نام و نشان
 نماند یکیرا دگر پا و سر
 سوی دامن کوه بشتانند
 سپهر فتوت جهان وفا
 رسانیده کرد از زمین تا بهام
 مؤید بتأیید دیان دین
 نموده است بر عجز خود اعتراف
 هم از روی اخلاص گفته سخن
 همینم بهر دو جهان آرزوست
 چو بر گشت فیروز از دشت کین
 رخسار گشت خندان دانش گشتشاد
 بگردار جاندر کنارش کشید
 نکمیان اسلام شیر خدا
 بنا گشته تا بارگاه جم
 بعیرت فرو رفته یکبارگی

مراجعت کردن شیر خدا از میدان کارزار بخدهت رسول
 مختار و انحضرت حمد و ثنا نهادن و شکر الهی بجا آوردن

ولی خدا چون بنزدش رسید
 بگفت ای توجان برادر مرا
 ندارد بیاد از کسی آسمان
 بدین رزم بودند نظارگی

زهر موی خود شکر حق کرد یاد
 ببوسید پیشانی آن جناب
 نمودی تو امروز در راه دین
 چو ماه و چو مهر و چو حور و ملک

نگارنده آسمان و زمین
 که می گفت روح القدس جبرئیل
 علی را از آن مؤده دلگشا
 بمن هر عنایت که جانا فرین
 بفرک تو بسته خالق مرا
 دگر گفت ای سرور انبیاء
 بهر بار مردی منزله زعیب
 تو در طاعت کردگار و نبی
 بدین حرف ای مقتدای جهان
 بر اعدا دگر باره می تاختم
 بیاسخ چنین گفت آن از جمند
 نبی گفت در و شتر از دیدگان
 دگر باره از چشم شیر زیان
 در آن دم ز اصحاب جمع دگر
 دگر باره رأیت بر افراختند
 از انسوی اعدای دین اله
 بر فتند نزدیک سالار خویش
 که از مردی خویش شرم باد
 ز شمشیر بی همتان داس به
 مرا حیفاً آید چنین دم بدم
 کسی جز علی با محمد نبود
 که دادیده میدان بدست عدو
 ز طعنش سران سپاه قریش
 ندیدی کز آن دم که پیوست چنگ
 دگر آل سفیان ابن عویف
 دگر نامداران و گردنکشان
 نمودند کوشش بچنگ اقتدر
 دگر چیست زین گفتگو کام تو
 ترانیز این ریش دستار هست
 علی نیز استاده بردشت کین
 برو پیش دست علی را ببند
 ز شرمندگی سر بیفکنند پیش
 در اندم ابی خلف آن پلید
 رساندند سوگند خود را بجا
 به تنها بچنگ محمد رویم
 خود آید بمیدان من بی گمان
 برو آن چه گفتی بیاور بجا
 بزیرش بسکی کوه پیکر ستور
 بگفت ای محمد در این رزمگاه
 چه بشنید آن ناخلف این جواب

نمودی بتو دم بدم آفرین
 بفرمان پروردگار جلیل
 روان اشک شادی شد از دیدها
 کند از طفیل تو دانم یقین
 که تا زنده ام بنده باشم ترا
 ز بسیاری حزب اهل جفا
 نمودار گشتی به چشم زغیب
 نیاورده یک سر مو کمی
 مرا قوت دست دادی چنان
 زدورت پراکنده می ساختم
 که از من خدا و رسول اعلمند
 که روح الامین بود نیز انجوان
 از آن زده شد اشک شادی روان
 رسیدند نزدیک خیر البشر

وزان پس بفرمود یا ابو الحسن
 ندید و نبیند دگر روزگار
 بیفتاد و بوسید پای نبی
 مرا هست اگر قدری از روی تست
 چنانست ایدم ز جان آفرین
 در آن عین هنگامه گیر و دار
 مرا خاک و خون پاک کردی ز چهر
 بغویش آید و بر خیز و بر کشحسام
 که گفتی ندارونیم هیچ غم
 تبسم کنان گفت با وی نبی
 ولی بود چون دحیه سیمای او
 بفرمان یزدان ترا داد دل
 رسانید شکر اللهم بجای
 از آن نامداران گردنفر از

طاعنه زدن بر کفار و جواب شنیدن آن نابکار و دم در کشیدن
 و سر خجالت در پیش افکندن و باقی آن

ز خجالت نگون کردن و سر بییش
 وزین ریش دستار آزر مباد
 درین نیزه ها چوب دستاس به
 بجوشد ز بس غصه خون دلم
 علی را فروتر زدوید نبود
 نبود اقتدر غیرت و آبر و
 بر آشفته گشتند از روی طیش
 چه کردند مردان بانام و تنک
 که بودند هر یک چه شرر زبان
 که چون سرو آزاد دادند سر
 مبادا بهستی دگر نام تو
 میان یلان غیرت و عار هست
 قدم پیش بگذار و خود را ببین
 بگیتی بکن نام خود را بلند

سپه دار بر طعنشان کرد وا
 دلیری که نه دل ز سر بر کند
 ز تیر و کمان چنین جنگیان
 چنین فرصتی داد ما را هبل
 از او بدد دست و زماشش هزار
 که از یکتن نام جو چند بار
 که ای بیهده گوی چندین مجوش
 نمودند چندان قدم اتار
 نمودند از بس بر زم اهتمام
 بزرگ قیابیل همه در نسب
 فتانند در پیش چشمت تمام
 مگر خواهی آید بشن خاندان
 کمند و کمان تیر و گرز و سنان
 نیامد ز ما هیچ از وی بچنگ
 چو بشنید سالار آن انجمن

آمدن ابی خلف بمیدان کارزار و طلب نمودن احمد دختر
 و آنحضرت آمدن و او را بجزای خود رسانیدن

نمودند بر خاش با مصطفی
 بمیدان طلب کار او را شویم
 چه آید دگر کی بیابد امان
 که کردی سرافراز هر دوسرا
 دلش بر زخون سرش بر غرور
 هم آورد خواهی تور از سپاه
 روان گشت خوشدل سوی آنجناب

نیامد در آن دم ز من هیچ کار
 بدانم گراو آیدش عار و تنک
 بر او آفرین کرد سفیان گفت
 برون آمد از صف ابی خلف
 بنزدیک اصحاب دین چون رسید
 بیاسخ بگفتش رسول خدا
 چه نزدیک آمد دلیران دین

شنیدی تو مداحی خویشتن
 جوان چون نعلی تیغ چون ذوالفقار
 بگفت ای فدای توجان علی
 سرافرازی من ز پهلوی تست
 که تا دارم زنده دار چنین
 فتادم من از پشت زین چار بار
 گرفتی ز بازو و گفتی بهم
 که شد خصم نزدیک خیر الانام
 هماندم سوار فرس میشدم
 که او را تو نشناختی یا علی
 نشسته بدل نقش زیبای او
 که کردی ز خون عدو خاک گل
 با استاد در خدمت مصطفی
 نمودار شد فوج اسلام باز
 بگرد نبی انجمن ساختند
 شکسته سرور و بهال تباه
 زبانی چو پیکان دل و جان کرا
 به از جای دستار معجز نهد
 نکو تر بود دوک چرخ زنان
 که تا حال در دامن این جبل
 زهی نامداران با ننگ و عار
 گریزد چنان لشکر نامدار
 نداری مگر دیده و گوش و هوش
 که یک کس نماند از بنی عبدالدار
 بیک جای گشتند کشته تمام
 بمردی و همت علم در عرب
 زمین گشت از خون نشان لعل فام
 که یک کس نماند کرد در جهان
 همه داری اینا مور پهلوان
 تو اکنون خود ایمر دبا نام و تنک
 چنان باسخ سخت دندان شکن
 زبان بسته گشتش از آن قهر و طیش
 که بد از همان چار مرد عنید
 کنون نوبت ماست در کارزار
 که مرد دگر را فرستد بچنگ
 که با دالقات هبل با توجفت
 بچنگ نبی رفت نیزه بکف
 خردشی چه فریاد سگ در کشید
 که هستم هم آوردن ای سگ بیا
 بگفتند ای صید المرسلین

بسی خیره می آید این بت پرست
 بگفت این وبگرفت خیر الانام
 دم روع بر گردن او رسید
 دلش گشت از بسکه میتوش و تاو
 چو آمد بقلب صف خویش باک
 چو دیدند بی تایش مشر کین
 پیاسخ چنین گفت آن تیره جان
 چنین گشت دانا سه روز سه شب
 چهارم بسوی جهنم شتافت
 نمایم کنون شرح آن دستخیز
 نمودند بر سر روز دین هجوم
 از آن جمله رفتند بعضی بشهر
 دگر در قدم استقامت نماند
 چنان وحشتی در مدینه فتاد
 تنی چند از انصار روشن روان
 باهل حرم این خیر چون رسید
 بچادر به پیچید سر تا پیا
 شنیدم ز انصار خیر الانام
 عمر را بره دید با چند تن
 بر آشفت و گفت ای دلیران دین
 بدانید کز بعد او زندگی
 بر آرند کفار از ما دمار
 همان به که چون پا گذارید پیش
 به یما یکی کرد او را خطاب
 بگفتش که آید وفا بی نظیر
 ز بس صدق اخلاص بی اختیار
 کنون ایزد از غیب یک انجمن
 چو ارس کشیدی از آن عرصه پا
 ندانسته انقدر ای عزیز
 همین بهر ما بود تیغ تو تند
 تو کردی وفا دارمی این چنین
 چه آن حرفها هیچ پاسخ نداشت
 روان گشت تنها سوی رزمگاه
 ز شادی دلش گشت روشن چه مهر
 ولیکن رسید او در آن کیر و دار
 برانگیخت هر کب بزم نبرد
 بایشان نمود اقتدر دارو گیر
 بنزد خدا رفت با آبرو
 کنون بشنو احوال خیر النساء
 بهمراهی چندی دگر از زنان

اگر حکم باشد بر آریم دست
 سنائی ز دست ز بیر عوام
 بظاهر بقدر خراشی برید
 خروشی بر آورد مانند گاو
 ز بی تابی افکند خود را پخاک
 بگفتند از روی طعن این چنین
 بظاهر مینید ایدوستان

نبی گفت با او مدارید کار
 بیفکنند بس نیزه را آن جناب
 ولی آتش افکنده بروی چنان
 عنان بس به پیچید آنداسیاه
 بگردار بسمل طپیدن گرفت
 که اینها و این همه ناله چیست
 که این زخم آتش فکنده بتن

رسیدن خبر شهادت حضرت بی‌شرب و روانه
 شدن حضرت سیدالنباء و شرح آن

که از شهر برخاست آن روز نیز
 بداد آن نداری عز ازیل شوم
 بگفتند کز کینه ورزی دهر
 بچنگ عدوتاب و طاقت نماند
 که مثلش نبد آسمان را بیاد
 که بودند بر خانها پاسبان
 تو گفتی سرافیل دم برده مید
 روان شد سوی سرور انبیا
 انس نام مردی بمردی تمام
 نشسته نموده یکی انجمن
 اگر گفته شد سید المرسلین
 و بالست مارانه فرخنده کی
 گشند از غضب زنده ما را ابدار
 بیازید پا بر سر دین خویش
 که آید مر ازان سخن حاجاب
 مباحی بصدق و صفای ضمیر
 همان لحظه میجستی از جا چومار
 فرستاده از بهر کردن زدن
 گذشتی ز اخلاص و صدق و صفا
 که هر کس کند بان بی تیغ تیز
 چه شد نوبت دشمنان گشت کند
 کنون بیوفائی ما را به بین
 بر فتن بدان سوی کس رخ نداشت
 رخی بر زاشک و دلی بر زام
 بر افر و ختش چون ز سرخ چهر
 که شیر خدا بود در کارزار
 رسانید خود را با عدا چو کرد
 که برداشت هشتاد زخم آندایر

چنین گفت دانای ایند داستان
 شکست اندر افتاد بر مسلمین
 رسول خدا شد بمیدان شهید
 چو در شهر مشهور شد این خبر
 ز بس هول آرام از شهر برد
 سر اشیهه چون مست رفته ز خود
 قیامت در آن خانها آشکار
 تنی چند دیگر ز اهل حرم
 روان سوی کوه احد زان خبر
 برسید احوال خیر البشر
 شما را نبایست گرداند رو
 نباشد چوپای نبی در میان
 ازین پیش کز تن شمارا چنان
 از آن بس بفاروق آورد رو
 ندارند یاران ز بی باکیم
 تو آئی که هر گاه گشتی رسول
 همین بود حرف تو ایه محترم
 سپهر برین بر مراد تو گشت
 نبی را در آن ورطه بگذاشتی
 بکشتن بود او سزاوار تر
 تو بودی وفادار و ما بیوفا
 بدینسان بسی گفتگو کرد پس
 چه نشنید انس هیچ از ایشان جواب
 بدامان کوه احد چون رسید
 بشکر خدا گشت رطب اللسان
 چو دید آنکه او چون هرز بر زبان
 دُر آمد یک سمت با تیغ کین
 وزان بس بیفتاد بر روی خاک

رسیدن حضرت خیر النساء بانسان انصار بجز بماد و آن
 حضرت را با سلامت دیدن و بجا آوردن شکر الهی را

روان گشت گریان و ناله کنان
 با و هندی برخوردار در عرض راه

که خوانده مرا از بی کارزار
 بر آن دیو سیرت چو تیر شهاب
 که از جان شد آرام از تن توان
 سوی لشکر خود بهمال تباه
 زهر سوی افغان کشیدن گرفت
 بگردن خراشی ترایش نیست
 تو گوئی رسیده بهر عضومن
 بافغان وزاری باناب و تب
 جزائی که بودش سزاوار یافت
 که آن دم که از چارسود شمنان
 پراکنده گشتند اصحاب دین
 وز آن حال گشتیم ما ناهید
 تو گفتی زمین گشت زیر و زبر
 تو پنداشتی سنگ بر سنگ خورد
 نمودند رو سوی کوه احد
 ز خیر النساء رفت صبر و قرار
 شتابان بر رفتند با او بهم
 همیرفت گریبان بسوز جگر
 از ادهم چو بشنید نیز این خبر
 که هستیم مازنده از جان او
 بجائی که بدتر نباشد از آن
 بر آید ز بیاد دشمن روان
 بدل داشت گویا غباری از او
 که گوینده او بود من حاکیم
 زیاری بقرب اندک ملول
 که فرمای تا گردنش را ز من
 چه شد ای عمر کا عتقاد تو گشت
 بیکیار از او مهر برداشتی
 زاعوان و انصار و خیر البشر
 تو گردن زن و ما بکشتن سزا
 جوابی ندادش ولی هیچکس
 نه کس کرد با او بر فتن شتاب
 رسول خدا را سلامت بدید
 بر آورد الحمد لله ز جان
 بر آویخته با سپاه گران
 بیفکنند چند تن بت مشر کین
 خرامید روحش بفردوس پاک
 سر و جان فدا کرده در راه او
 که چون رفت بیرون زد و لئسرا
 سوی شهر میرفت از رزمگاه

براشتر فکنده قتیلان خویش
 بیاسخ چنان گفت آن شیره زن
 بحمدلله از لطف یزدان پاک
 هزار آفرین جفت پاک تو را
 چه شیطان نمود این صدارا بلند
 چه گویم ز کم فرصتی مشرکین
 رسیدند با تیغ و گرزو سنان
 چه کوهی که بندد بسیلاب راه
 بزور دو بازو بدشت نبرد
 بسی نامداران بانام و جاه
 نمانده است طاقت دگر برقریش
 برخواست اطارت جمع خورسندباد
 وزان پس بفرمودای خوش خبر
 بدین چاربا باردارم سه تن
 اگر چه بود این مصیبت کلان
 خوشحال آنکس که در راه دین
 وز آنجا بسوی احد شد روان
 ولی خواطرش بود اندیشه ناک
 خیر شد بسید که خیر النساء
 ندارد سکون تا که چون آفتاب
 دل پاک آمد ز مهرش بدر
 بشعب احد چون گرفتند جا
 بیامد بتزد پدر پس بتول
 ز خونگشته روی و محاسن خضاب
 چو پروانه آمد بسوی پدر
 هوی برفشاند از دوا ختر گهر
 بگفتش مکن گریه جان پدر
 بحکم پدر کرد خیر النساء
 طلب کرد پس اسب آن نور پاک
 علی ریختی آب و شستی بتول
 بیمبر بفرزند دل بند خویش
 چو آمد بهمراهی مرتضی
 بچستند از جا همه ذره وار
 از آن رفتن خویش از رزمگاه
 روایت کند راوی اکنون چنین
 بهمراه اعوان و انصار خود
 بیامد سوی رزمگه با سپاه
 بیامد چنان شاد باین کوه
 بیاران بفرمود آنکه نبی
 عمر کرد از ایشان صدای بلند

گرفته مهار و فتاده به پیش
 که گریان چرائی فدای تو من
 بیفتاد بر چشم بدخواه خاک
 بشادرت دل درد ناک ترا
 میان سپه شور و وحشت فکند
 در آن دم چه کردند بردشت کین
 وزین سو علی بود هم رزمشان
 بگرداندش باز ناخواه خواه
 سر راه دشمن چنان بند کرد
 بیفکند در عرصه رزمگاه
 که بای جلالت گذارند پیش
 که کم از سرت سایه او مباد
 بگو تا چه داری بیار شتر
 برادر دگر جفت فرزند من
 ولیکن بفضل خدای جهان
 شود کشته پیش شهنشا دین
 زبان پر ز شکر خدای جهان
 ز آسیب دندان آن نور پاک
 شنیده است آن حرف و حشمت فرا
 به بیند جمال پدر بی حجاب
 زمینان بشعب احد میل کرد
 جدا گشت از ایشان رسول خدا
 چه افتاد چشمش بر روی رسول
 چنان بود چون در شفق آفتاب
 همیخواست تا کردش کرد سر
 گرفتش در آغوش بوسید سر
 بکن شکر بخشنده دادگر
 سرشک روان پاک از دیدها
 که روی پدر شویدا ز خون و خاک
 ز خون جبین روی موی رسول
 نوازش بفرمود ز اندازه پیش
 بجائی که بد جمع اصحاب را
 ولیکن ز کردار خود در مسار

بر او چون بیفکند زهرا نظر
 مگر یاد چشمت مکر در نماز
 بفتح و ظفر سید المرسلین
 که بعد از جهان آفرین بود او
 برفتند انصار و اعوان تمام
 زهر سو بقصد نبی فوج فوج
 بتأیید یزدان فیروزگر
 بدان گونه آن شیر بر خاشجو
 که یکتن بگرد رسول خدا
 ز نیم حسامش کنون آن گروه
 تو اکنون بنزد پدر بیهراس
 براو آفرین کرد خیر النساء
 چنین گفت آن شیره زن در جواب
 که بردشت کین بار رسول خدا
 سلامت چه باشد نبی پاک نیست
 دگر باره خواهی تون جنت براو
 شنیده نوید حیات رسول
 زهی پر مالال طرب میبرد
 زیتایی از بس طپیده دلش
 شنید این خیر را چه خیر البشر
 برفتند یاران ز بی بیدرنک
 علی شد بهمراهی او روان
 چنین مبارک همه خسته دید
 چه دیدش با نعمال بی اختیار
 ز بیتابیش کاختیاری نبود
 چو دیدش بدان گونه گریبان زدرد
 که ققام شنیدی و بشتافتی
 بشکر سپاس خدای جهان
 بیارود شیر خدا در سپهر
 چه شد شسته خون از رخ آنجناب
 نمودش ز لعاف و کرم سرفراز
 چو دیدند اصحاب دین آنجناب
 نمودند بر گرد آن انجمن

آمدن سفیان نابکار بشعب کوه و مناظره کردن
 و وعده جنگ بسال آینده دادن

بیرسید آن دم ز حال پدر
 میناد هرگز دلت رنج و آرز
 سلامت ستاده است بردشت کین
 نگهبان نبی را ز شر عدو
 علی ماند و بس نزد خیر الانام
 بکردار بحری که آید بوج
 بهر سو که رو کرد آن شیر نر
 نکرد اندر و از سپاه عدو
 نیاراست کشتن ز اهل جفا
 چو کاهنده چسبیده در پای کوه
 بشکر الهی زبان پر سیاس
 نمود از دل و جان بجانش دعا
 که ای خاک راه شما آفتاب
 نمودند جانهای خود رافدا
 که ما را سر انجام جز خاک نیست
 نمود آفرینها بایمان او
 وزان شاد گردیده جان ملول
 بتزدیک کوه احد چون رسید
 بانجا رسانیده از منزلش
 بچشم آب گشتش چو آب گهر
 که بودیش نه رو بمیدان جنگ
 بجائی که بود از نظرها نهان
 لبش خاک و دندان بشکسته دید
 شدش چشم گریبان چو ابر بهار
 رسول خدا نیز رقت نمود
 سرشکش بدان ز رخ ما کرد
 مرا زنده از فضل او یافتی
 شدش هر سر موی تمسیح خوان
 نیامد میسر چه ظرف دگر
 بر آمد ز زیر شفق آفتاب
 فرستادش آنکه سوی خانه باز
 برون آمد از کوه چون آفتاب
 همیگفت هر کس برنگی سخن
 بوجه دگر هر کسی عذر خواه
 که از دشت ناورد سالاردین
 چو میدان تهی دید از بردلان
 غم غزوه بدر رفتش زیاد
 بر آورد فریاد اعلی هیل
 کنون سرنگون پیش چشمت هیل
 چو آواز سک این نداری که پدید

از آن سوی سفیان تیره روان
 ز حال شهیدان دلش گشت شاد
 بسان شقالان ز زیر جبل
 که اعلی اله است هم او اجل
 دگر باره از پای کوه آن پلید

چو آمد سوی شعب کوه احد
 تفرج کنان کرد هر سونگاه
 که بالای آن بدنبی با گروه
 بیاسخ بگوئید با آن شقی
 رساندند باسخ بان خود پسند

که گشتیم فیروز اگر ما بچنگ
 دلیری ز اصحاب اندم چو بیر
 ندیدی که از یکن رزم خواه
 نهان بودی ازیم جنگ پلنگ
 بدست تو میدان خالی فتاد
 دگر باره آنکافر دلسیاه
 کنون ما از اینجا روانمیشویم
 بحکم رسول جهانآفرین
 چه سفیان شنید این سخن از گروه
 بهال تبا و بروز سیاه
 چنین گفت راوی که آن نابکار
 حبیب خدا سید المرسلین
 تو بر خیز هر سو بکن جستجو
 پی جستش رو بمیدان نمود
 بدیدش تن آغشته در خاک خون
 غظنفر چه او را بدان حال دید
 رسول خدا چون شنید این سخن
 بیامد ستادش بیالای سر
 ناستاده ام هیچ جا یکرمان
 تمام آن شهیدان دشت نبرد
 یکی حمزه ابن عمش آن دگر
 دگر جمله بودند انصار دین
 نبی کرد از بهر هر یک نماز
 نمودندشان دفن پس همچنان
 ازان پس حبیب جهانآفرین
 شدندی برش با درود سلام
 جهانآفرین را هزاران سپاس
 چه باشی سلامت تو اینور پاک
 بیاسخ نمودن شه انبیا
 بهر خانه آن روز بودی عزا
 نیامد صدائی از آنجا بدر
 که عم غریب مرا هیچ کس
 شنیدم که اصحاب دین مبین
 که هست از شماره که صاحبزاد
 که اول بر آن صفدر ارجمند
 نمودند انصار دین مبین
 در آمد ز خواب اشرف انبیا
 نبردا حد شد در اینجا تمام
 چنین گفت راوی که اهل ستم
 نمودند چندی بهم اینخطاب

شما زیندل خود مدارید شک
 بر آشف و گفتش که ای تیره کبر
 چسان گشت حال سپاهتپناه
 خزیده چو رو بواه در زیر سنگ
 تو نامیدیش فتح آن بد نهاد
 چنین گفت امروز در رزمگاه
 سوی کشور خویشتن میرویم
 بیاسخ بگفتند اصحاب دین

که باشد چنین راه و رسم قضا
 چون نازی بفیروزی خویشتن
 تو بالشکر خود بحال سگان
 کنون کاشرف انبیا با گروه
 بلی چون زبیشه رود شیر نر
 ز ما و شما آنچه شد بود بس
 ولی سال آینده با عزم و جزم
 که کردیم ماهم بدین عهد جزم

پیدا کردن نعل حمزه سیدالشهدا و یتیمی نمودن درفوت او و بسیار گریستن و شرح آن

عنان را بیچید سوی دیار
 نظر کرد در معشر مسلمین
 بین تا که چون شد سرانجام او
 که مرد گریزان دلاور نبود
 زده خیمه از ملک هستی برون
 سرشکش بر رخ بی تعاشی چکید
 دلش گشت از اندوه بیت العزن
 چو دیدش بآن حال خیر البشر
 که دشوارتر باشد از اینمکان
 شنیدند که بودند هفتاد مرد
 پسر عمه بهترین بشر
 که گشتند قربان بسالار دین
 شریک همه حمزه سر فراز
 قبا و سروت همه خونچکان
 رواندند سوی شهر با اهل دین
 بگفتند از صدق باطن تمام
 که ذات شریف ترا داشت پاس
 ز غمهای دیگر نداریم باک
 بصد لطف در حق ایشان دعا
 بگوشش رسیدی ز شیونصدا
 که او را نبده هیچکس نوحه گر
 نبود آنکه گرید بر او بکنفس
 ز همراهی سید المرسلین
 برای رضای رسول خدا
 بگریند از درد شیون کنند
 بدانسانکه فرمود آن مرد دین
 برسید گفتند آن حاجرا

از آن اهل اسلام خرم شدند
 نیامد دران مجمعهش در نظر
 بفرمان سر دفتر انبیا
 همی گشت هر سودران رزمگاه
 فتاده ز کف تیغ خودش ز سر
 بیامد بنزد نبی گریه مند
 رواندند سوی رزم که دردناک
 بفرمود با دیده پر ز نسیم
 وزان پس باو کرد سید نماز
 از آن جمله از اهل هجرت چهار
 سیم مصعب انصاری گردن فراز
 چو آن کشتگان را دران رزمگاه
 دگر منع در غسل کردن نمود
 چنین است رسم سرای غرور
 رسیدی بهر حی که خیر البشر
 که از چشم زخم عدو درامان
 نکرد از فراق تو ما را دژم
 چه غم گر شود کشته از ما هزار
 بدین گونه میرفت سالار دین
 بنزدیک سالار دین چون رسید
 از آنحال گردید طبعش دژم
 بگفت این و آمد بدولت سرا
 سوی خانه خویش گشتند باز
 فرستد زنان را ز خون اشکبار
 وزان پس بیایند بر خان خویش
 چه گردید آواز شیون بلند
 دعا کرد در حق ایشان رسول

بود از شما گاه و گاهی زما
 نیامد ترا شرم از این انجمن
 درین دامن کوه تا این زمان
 بی امری آمد زمینان بکوه
 شقالان شمارند آنرا ظفر
 نمانده است دیگر توانی بکس
 بیایم در بدر جو بای رزم
 ولی سال آینده در بدر رزم
 جلورابگرداند از پای کوه
 روان شد بسوی حرم باسیاه
 بگردنی جمله جمع آمدند
 نیامد مرا عم من در نظر
 هماندم ز جاجست شیر خدا
 که ناگاهش افتاد بروی نگاه
 دریده جگر گاه آن شیر نر
 خبر دادش از حال آن ارجمند
 بجای که او فتاده بود او بخاک
 که تا بر زمین من نهادم قدم
 که سالارشان هست انسر فراز
 ازان چار جان کرده بر دین نثار
 چهارم دلیری ز اهل حجاز
 بیردند نزد حبیب اله
 که آبدم تیغشان شسته بود
 در او گاه ماتم بود که سرو
 دلیران آن ناحیه سر بسر
 نگه داشت کردگار جهان
 فدای تو بگر فتمان از کرم
 که کردیم با او ز بخت نثار
 روان درو کابش بد انصار دین
 در خانه حمزه را بسته دید
 بفرمود بسا دیده بر زخم
 برفتند اصحاب هم جا بجا
 بایشان چنین گفت سید معاذ
 سوی خانه حمزه نامدار
 برای عزای عزیزان خویش
 ز کاشانه حمزه ارجمند
 که گردید آن سو گواری قبول
 کنون پیشتر میگذاریم گام
 چو گشت در راهی بسوی حرم
 نکردیم در جنگ جستن درنگ

و رای زدن کفار فریش و اراده مراجعت باسیاه
 عاقبت بیجان شدن بحکم اله و مشهور بنزوه حمر الاسد
 که کردار ما بود در از خواب کشیدیم بادشمان طرح جنگ

بسی ناهور را بگردیم پست
 چه شد گرفتار ندر دشت کین
 هنوز است بر جا بد انسانکه بود
 زنی گر بشاخ و بیر کش تیر
 به پیچیم رو را ز راه حجاز
 یکی آنکه تر سیده چشم عدو
 نمایم کار محمد تمام
 کسی گو کزین رای پیچید سر
 که این رای سست است دور از خورد
 بسنجید با خویشتن بی گراف
 ولی با شما بخت گردید یار
 دگر گونم شد گردش آسمان
 که در دشت یکمرد از صد نماند
 شما جمله با او بر آویختید
 ولیکن نبردید کاری ز پیش
 علی را همان تیغ و بازو بجاست
 از آن رفتن از خود خجول گشته اند
 به بندید ازین گفتگوها زبان
 وزان پس خبر شد بسالار دین
 وزان پس بگفتش که در شهر و کوه
 زبر گشتن از ره باهنگ رزم
 رسانند خود را بما بهر جنگ
 شما نیز کرده بسج غزا
 بر آیند امر روز هم بیدرنگ
 به بستند بر کین اعدا کمر
 زبستر بجهستند چون شیر نر
 پیمبر برایشان نمود آفرین
 نشست اشرف خلق خود هم بزین
 چه از شهر بگذاشت در دشت کام
 بر آمد باهنگ جنگ شما
 بخون دست شسته چو شیر تمام
 سر اسیمه گشتند نامرد و مرد
 گنو نماندن اینجا بخود دشمنیست
 چو روی خود آرم سوی حرم
 همان به که اکنون به بطهار و ریم
 گرفتند راه حرم را به پیش
 بلطف ظفر بخش یزدان پاک
 به پیش و کم خود نبرد اچند
 در آنجا سوی شهر گشتند باز
 بیاسافی ای ماه گلشن عیار

بدادیم اعدای خود در اشکست
 تنی چند ز انصار و اعوان دین
 زرنجی که بردیم مارا چه سود
 نیاید ترا نخل خواهش بیر
 درینجا بیثرب بگردیم باز
 ز وحشت نگرودد بما رو برو
 وزین پس درین ره گذاریم گام
 که میدید جان و سر اندر خطر
 ندامت سر انجام بار آورد
 که گشتید چون رو برو در مصاف
 که شد دوره خالی ز مردان کار
 گرفتید میدان از آن پرولان
 کسی جز علی با محمد نماند
 مکرر ستوران برانگیختید
 کشیدید آخر عنا نهای خویش
 مجال هم آوردی او کجا است

گرفتیم گرچه ز خصم انتقام
 محمد که اینتوهر ایشو است
 درختی که آید در آید زبا
 نکو ترا زین نیست رانی کنون
 بتازیم ناگاه بر اهل دین
 دویم آنکه ما را سپاهی چنین
 بدین رای گشتند راضی همه
 خردمند صفوان باهوش بود
 مر نجید اگر راست گویم صفن
 در اول بیک حمله اهل دین
 گشادید زانجا برایشان کمین
 فسر دید با در صف کارزار
 ولی چون علی بای بگذاشت پیش
 نمودید بسیار جد و غلو
 کنون باز گشتن ز تند بیر نیست
 دگر آنکه اعوان و انصار او

ولیکن نکردیم کاری تمام
 درین جنگ و کین قتال او مدعا است
 بود از بن ریشه کندن بیجا
 که بارد گرد دست شستن بخون
 که دیگر نیایم وقتی چنین
 دگر کی میسر شود بعد ازین
 ولی بیشتر از همه عکرمه
 بدینسان پاسخ زبان بر گشود
 که بیگانه نیست در انجمن
 همه پشت دارید بردشت کین
 فکندید آشوب بر اهل دین
 ز کوشش بجای رسانند کار
 که داشت میدان به شمشیر خویش
 که شاید نبی را بگیری داز او
 که دشت دغا داشت نخبچر نیست
 که گردانده بودند از جنگ رو
 همه از سر خویش بگذشته اند
 که سودی ندارد بغیر از زبان
 خیر دادش از فکر اهل ضلال
 دگر باره سودای آشوب و شر
 کزان پیش کان اهر من مشرکان
 بگفتم که بر اسب بندند زین
 که بودید همراه روز نبرد
 شنیدند اعوان و انصار دین
 تنی بر ز زخم دلی ناتوان
 رسیدند نزد رسول خدا
 مدد داد رایت سپه بر نشاند
 بچنگ عدو بادلی بر ز قهر
 که خیر البشر با سپاهی گران
 بکردار شیران آشفته خو
 اگر دیر آیند فردا بگاہ
 که معلوم شد صدق گفتار من
 محمد سپه راند بر عزم کین
 که بر سال آینده افتاد جنگ
 نمودند اسبان همه را دوار
 کز آوازه مو کب اهل دین
 همان محظه ازیم بستند بار
 بدین مزده گردید شکر قرین
 بتایید حق خوشدل و سرفراز
 بده ساغری زان می خوشگوار

خبر رسیدن بحضرت از اراده هراجهت کفار و مویها
 شدن بجزب آن گروه های بیعاریت

که دارند اعدا خیالی چنین
 منادی کن و با دلیران بگو
 نمودند بایکد گر عزم جزم
 سر ره بایشان بگیریم تنک
 بر آئید با دشمنان خدا
 جزایشان دگر کس نیاید بجنگ
 نمودند پس زخمیان را خبر
 به بستند پیش از جراحت کمر
 که بی عذر باید چنین اهل دین
 چو خورشید بر آسمان برین
 شد اندیشه خصم باطل تمام
 چه آگاه شد از درنگ شما
 بچنگ اجل داده جان رازمام
 دهن ها شده خشک و رخسار زرد
 بجز باز گشتن دگر رای نیست
 نیاید بدنبال ما یکقدم
 بتدبیر آن وعده کوشش کنیم
 بشیمان زبیهوده گفتار خویش
 دل دشمنان شد بسی خوفناک
 بر رفتن سر از پای نشانختند

بفرمود تا پیشش آمد بلال
 که افتاده اعدای دین را بر سر
 چنین است حکم خدای جهان
 کنون من بحکم جهان آفرین
 ولی باید آن نامداران مرد
 چو گیتی روا حکم سالار دین
 همان لحظه آن با کدله و منان
 مویها شده جمله بهر غزا
 پس آنگاه شیر خدا را بخواند
 بر آمد بتایید ایزد ز شهر
 پس آگاهی آمد سوی دشمنان
 دلیران که هستند همراه او
 چه سیلاب در میوزیدند راه
 چنین گفت صفوان بآن انجمن
 که از ماندن مادرین سر زمین
 دگر از بی چیست اینجا درنگ
 بگفتند اینعرف و بستند بار
 پس آگاهی آمد بیثرب زمین
 چه سیماب گشتند دور از قرار
 رسول خدای جهان آفرین

فرستادن حضرت ابوسلمه را با پانصد نفر به حجاز به طلحه
 و روانه شدن ایشان بجانب آن قبیله

که شیرین کنم کام جان راز آن
 روایت کند راوی اکنون چنین
 که ناگه رسانند کار آگاهان
 یکی طلحه و سلمه دیگری بنام
 خیاب بد اندیشی کرده اند
 رسول خدا چون شنید این خبر
 دگر بانصد از کار دیده یلان
 ولی از نظرها نهان زد چنان
 بکش هر که او دست سازد بلند
 سخن چون ادا کرد سالار دین
 یکی راه بر گردید آخست
 نگردند آگاه تا دشمنان
 شدند آزمون آگاه آنغافلان
 ییکباره اسبان برانگیختند
 ز بس دست و پا گم شد از هول جان
 دلیران دین از عقب تاختند
 نمودند تاراج مال و متاع
 گرفته اسیر و غنیمت بسی
 غنیمت بر اصحاب دین بخش کرد
 چه اینداستان گفته شد سرسر
 چنین گفت راوی که اهل حجاز
 سران قبایل ز نزدیک دور
 از آن تیره بختان کفر انتظام
 شنید آنکه در عرصه رزمگاه
 ز اولاد او هم دو شیر زبان
 ز درد جگر گوشها بیقرار
 کسی کو بیارد سران عدو
 در اندیشه شد تا چسبان نزد او
 باشند چنین گفت آن کج نهاد
 بگوئید باوی بگری سخن
 دل از مهر اصنام بر داشتیم
 بدست رسول خدای کریم
 چه او این سخن از شما بشنود
 بگوئیدش ای سرور انبیا
 نمودیم دین تو را اختیار
 خردمند سفیان که سالار ما است
 طلب از تو دارد از روی یقین
 بگرییم احکام دین
 در آندم بگوئید باری چنین
 ز لطف چنین است ذالخواه ما

شوم در حکایت چه عذب اللسان
 که روزی حبیب جهان آفرین
 بسمع همایون اقدس چنان
 بسی خورده آب هوس بی لجام
 فراهم یکی لشکر آورد با اند
 بفرمود ببنند مردان کمر
 با و دادش گفت با هم رهان
 که آگه نکردند آن گرهان
 کند آنکه با شیر دستش به بند
 ابوسلمه بوسید روی زمین
 که بردی زیر راه راهی درست
 بشب رفتی و روز گشتی نهان
 که برخواست گرد از ره کاروان
 بر آن قوم یکبارگی ریختند
 ثبات از قدم رفت از کف عنان
 تنی را بکشتند و انداختند
 همین است انجام جنگ و نزاع
 برفتند شادان به نزد نبی

سرایم برت آنچه چرخ کیود
 نشسته بدولت در ایوان خویش
 که آل اسد دو دلیر دژم
 باغ ای شیطان خبیث سرشت
 که تازند بر شهر ما ناگهان
 ز اصحاب بوسلمه را پیش خواند
 بروتا بان مسکن و سر زمین
 بر آن قوم مغرور ناگه بتاز
 ز مال آنچه خواهی غنیمت بگیر
 مرخص شد از خدمت آنجناب
 روان گشت پس با رفیق تاز چه باد
 بدین آگهی راه را میبرد
 رسیدند مردان چو فوج بانگ
 بر آمد دگر آه از اهل دین
 نمودند کوتاه دست ستیز
 گروه دگر راه بستند دست
 وزان پس که گشتند فارغ ز کار
 از آن باد شد فتح سالار دین

فرستادن سلاقه سفیان خالد را بخدمت رسول خدا
 و طلب نمودن عاصم را بجهت تعلیم بدگر و دغا

ز شرب به بطحا چه گشتند باز
 از آن مزده با التماس و سرور
 یکی سفله سفیان خالد بنام
 چه شد گرم هنگامه جنگ گاه
 ز بیکان عاصم سپردند جان
 قسم خورده بادیده اشکیار
 دهد مزده گانی صد اشتراو
 بیارد سر عاصم نامجو
 که آید روسوی شرب چه باف
 هم از دین خویش هم از دین شدن
 سر از طاعت حق بر افراشتیم
 بنزد حق از دستگاران شویم
 هماندم بنزد پیمبر رود
 نماینده ره بسوی خدا
 گرییم از بت پرستی کنار
 بدین تو ما را هم آورده خاست
 تنی چند دانای احکام دین
 نباشیم از جاهلان بعد از بن
 که ای خاتم افضل مرسلین
 که او را کنی نیز همراه ما

در اطراف کشور یلان قریش
 بشهر از بی تهتیت آمدند
 کز ابلیس در حیله برده است کو
 در آن روز بدطلحه صاحب علم
 کنون مادران دو نایده کام
 که در کاسه فرق او تاشراب
 چه سفیان خالد شنید این نوید
 بدینگونه تدبیر آن کار کرد
 ولی چون بشهر مدینه رسید
 که گشتیم بیزار از آئین خویش
 فرستاده سالار ما را کنون
 کنون از تو خواهیم اینها هور
 چه بینید او را بشوق تمام
 شد از دین پاک تو بر ما عیان
 فرستاده ما را کنون پیش تو
 که نزد تو ای مقتدای جهان
 که سازند آگاه ما را تمام
 محمد ازین گفتگو در زمان
 چو عاصم درین راه کرد ابتدا
 ز جهدی که دارد محمد بدین

بسال چهارم ز هجرت نمود
 شده جمع اصحاب بر گرد پیش
 بزرگان قوم و برادر بهم
 هم از شدت کفر و از خوی زشت
 بر آرند نامی میان مهان
 بسی گوهر از لطف بروی فشاند
 که دارند جا بدسکالان دین
 ز هم جمعشان را بر آکنده ساز
 بر آورد ما از صغیر و کبیر
 برون رفت و آورد پاد در رکاب
 بدانسانکه گفتش نبی رونهاد
 که تا بر سر خصم ناگه رسید
 همه در کمر تیغ و خنجر بچنگ
 در افتاد آشوب در مشرکین
 قدم تیز کردند بهر گریز
 بخاک مذلت فکندند بست
 مؤید بتایید پروردگار
 برایشان نمود از کرم آفرین
 بر آورد از اندیشه خصم کرد
 روم بر سر داستان دگر
 فکندند آوازه فتح خویش
 بضمن حرم جمله یکجا شدند
 بزرگ گروه هزیله بداو
 به تیغ علی رفت سوی عدم
 که او را بدر کرد، سلاقه نام
 ننوشد نه آرام گیرد خواب
 ز فرط طمع در برش دل طلبید
 که بگریزند از قوم خود هفتمرد
 ز ره سوی ایوان عاصم شوید
 گرفتیم دین نبی را به پیش
 که تافش سازیم از درون
 که ما را بری نزد خیر البشر
 رسانید از من درود و سلام
 که هستی رسول خدای جهان
 کهن بنده خیر اندیش تو
 نمائیم اسلام خود را عیان
 ز فرض و سنن و ز حلال و حرام
 نماید تن چند همراهان
 که ما را بسوی توشد رهنما
 نمایم سخن را قبول از یقین

| | | | |
|---|---|---|--|
| <p>چه همراه شد عاصم نامدار چه نزدیک گشتید با هم سفر بگفت این و بس کرد بد رودشان برفتند با او بنزد نبی رسول خدا پیشوای امم نبی داد همراهشان ده سوار چه شد حاصل آن ناکسان را مراد چه نزدیک گردید بر حق خویش نمود است همراه ما مصطفی چه اینم زده سفیان خالد شنید بایشان چنان گفت آن حیل دور کمربست خود نیز با هم راهان رسیدند نزدیک اصحاب دین قضارادر آن دامن دشت بود ستا دند اعدای بیای جبل که ایشیر مردان بانام و تنک بیفتید ازین کوه هم در کمان شما را گرفتیم اهریمینید که ده تن کجا آورد صد تن کجا گشادی نماید ز تیر و کمان نشابد ز کف دادنش بی گمان بر آشت باسخ چنان داد باز نخست این همه مکر برداختی تو میداشتی گرز مردی نصیب ز کشتن دهی دینرا انهراس مرانیست باکی ز کشته شدن بدان ای بسک نیز ناپاک تر</p> | <p>بگیرند یکدم بجائی قرار نمائید ما را خبر بیشتر بیشرب برفتند آن ناکسان برو آشنا و بدک اجنبی برایشان بکس ترد ظل گرم</p> | <p>بهمراهی آن بل نامجو دگر ما بدانیم تا چون کنیم چو در شهر از ره نهادند پا نمودند اسلام خود آشکار نمودند آن التماس از رسول</p> | <p>سوی کشور خویش آرید رو بایشان چسان دعوی خون کنیم در ایوان عاصم گرفتند جا رسانند پیغام آن نابکار شداز پیشگاه رسالت قبول از آنها یکی عاصم نامدار نهادند روسوی مطالب چو باد که با عاصم از اهل دین ده نفر که کام تو حاصل شد ای ذوالقنول دو صد مرد جنگ آور پهلوان که جنگست ما را با صاحب دین مهیما شده بهر جنگ و قتال برای شهادت مهیما شدند کشیدند خود را بدامان کوه بگفتند از روی مهر و نیاز بسنجید سنک و تر از وی خویش چو آید دست شما در مصاف بچشم خرد کرد باید نگاه سر و جان خود را ز ما خرید نیاید عوض در جها نش کسی بدینسان سخنهای غیر فضای چه گوئی بدینسان سخن از غرور نیامد ترا شرم از زن صفت بلا به گری سوی خود خوانیم که جای تو دیگر بد و زخ سز است بز نهار خود کردیم سر فراز نخواهم زاعدای دین زینهار اسر آستین را بیلا شکست ز قربان کمان و تر کش خدنگ ز انگشته زد بقبضه کره بچپ شاه نه راست را تکیه داد زبان راند پس شصت راداد کند بغواوایش افکند در خاک و خون شداز کشته چون دست که دشتکین که از نوکش اندیشه را سینه خست برایشان بر افتاد عاصم چنان بتأیید حق عاصم نامدار بتأیید حق عاصم نامدار بر آید بد انسان که از پوست مار در آورد آن ارقم جان کزا</p> |
| <p>خبر رسیدن به سفیان خالد در آمدن عاصم نوجوان و سپاه کشیدن آن سپاه دل بقصد آن بی ایمان و شرح آن</p> | | | |
| <p>از آن بد ساکالان یکی رفت پیش بنزدیک حیش رساندیم ما بتدبیر خود آفرین گسترید که پوشید خفتان و جوشن بر روان شد به بیکار آن پر دلان چه دیدند آن حق پرستان جبین یکی کوه هم سنک چرخ کیود نمودند آن پر دلان را قبل مسازید بر خویشتن کار تنک که دارد شمار از مادر امان ولی آنکه آخر همین ده تنید کجا پنج متقال و ده من کجا کمان افکنید و بیاید امان نیاید دوباره کس اندر جهان که ان بد کنش تا کس حیل ساز که ما را جدا از نبی ساختی نمی گشت هر گز دلت بر فریب مکن چون خود ای دون ما اقیاس بجانم بود در بهشت عدن که کرسازدم چرخ زبر و زبر</p> | <p>بسفیان خالد رساند آن خبر بکن آنچه خواهی بایشان کنون طلب کرد از قوم هم در زمان مسلح بشینید بر پشت زین چنین گفت راوی که اهل ضلال بمکر بد اندیش دانا شدند دلیران ز انبوهی آن گروه در اول در صلح را کرده باز منازید بر زور بازوی خویش خود اردیو باشید این کوه قاف اگر چند باشید با دستکاه همان به بر خویش رحم آورید بود گوهر جان گرامی بسی چو بشنید عاصم از آن تیره رأی بصد مردی از داب مردی بدور کنون باز کردی در معرفت باین مردی از خویش تر سانیم تو گر ترسی از کشته کشتن راست دگر آنکه گشتی تو عاجز نواز و گراه بر سر نهد روزگارا</p> | <p>بگفت این جواب و بر افروخت دست در آورد پس در زمان بیدرنک خدنگی بگردار تیر شهاب چه آنزه بیفکنند بر چله شصت کم را به پیچید گرداند چشم بزد در برو سینه آن شقی بدینسان نخست آنسرا فرزند تس گشت چون تر کشش از خدنگ بر انگیکت هر کب چو آتشز جا که در کله میش افتد بلنگ بنیروی آن نیزه بردشت کین ز مر دافکنی بر نمی داشت دست بهر کس که بساددم اورسید</p> | <p>جنگ کردن عاصم نوجوان به آن گروه اشقیاء و شرح کیفیت آل پاکدین و شهید شدن بر اعدا و شرح آن</p> |
| <p>بغون تشنه مانند آتش ز آب در آمد بخان کمان باد و دست نگه دوخت بر روی دشمن ز خصم که آورد او را به پیش نبی بتیرو کمان جنگ آغاز کرد کمان را بیفکنند جنگی ز چنگ بدشت آمد از کوه چون ازدها همان نیزه ازدهاوش بچنگ در آورد و افکند از پشت زین چسان بود تا نیزه او شکست دمی بر نیامد دم آن پلید</p> | <p>سرفاق بگذاشت بر خط زه بکیرا کشید و بکیرا کشاد بنام خدا با صدای بلند در آوردش او را از زین سرنگون بهر بار افکند مردی ز زین یکی نیزه بگرفت آنکه بدست گرفتندش اعدا بدین در میان بسی نامور رادر آن گیرودار بسی نامور در آوران گیرودار در آورد پس تیغ زهر آبدار بدینسان دم سر کشان را ز پا</p> | <p>بگفت این جواب و بر افروخت دست در آورد پس در زمان بیدرنک خدنگی بگردار تیر شهاب چه آنزه بیفکنند بر چله شصت کم را به پیچید گرداند چشم بزد در برو سینه آن شقی بدینسان نخست آنسرا فرزند تس گشت چون تر کشش از خدنگ بر انگیکت هر کب چو آتشز جا که در کله میش افتد بلنگ بنیروی آن نیزه بردشت کین ز مر دافکنی بر نمی داشت دست بهر کس که بساددم اورسید</p> | <p>بگفت این جواب و بر افروخت دست در آورد پس در زمان بیدرنک خدنگی بگردار تیر شهاب چه آنزه بیفکنند بر چله شصت کم را به پیچید گرداند چشم بزد در برو سینه آن شقی بدینسان نخست آنسرا فرزند تس گشت چون تر کشش از خدنگ بر انگیکت هر کب چو آتشز جا که در کله میش افتد بلنگ بنیروی آن نیزه بردشت کین ز مر دافکنی بر نمی داشت دست بهر کس که بساددم اورسید</p> |

گرفتندش اعداهم اندر میان
چنین گفت راوی که آن نامور
سرخویش سوی فلک کرد و گفت
زلطف تو دارم کنون این رجا
چو بشتافت روسوی باغ جنان
بسی سر نمودند از تن جدا
بزنها را ناچار راضی شدند
ولی آن سیه بخت با بلیس خوی
چه آن نیک بختان باک اعتقاد
یکی زان دلیران جنک آزما
دو مرد دگر آنشد آن مجال
رسیدند کفار چون پیل مست
سوی عاصم آنکه شدند اشقیا
زمکری که کردند بایند کام
که گر جمع کردند اهل جهان
یکی خیل ز زبور آمد پدید
پان نیش چون نشتر جان گدا
که سر بردن خویش مشکل فتاد
بدو را ایستادند و حیران شدند
چرا کار بر خویش تک آوریم
نماند ز زبور آنکه نشان
نشستند پس با دل پراهید
چنین گفت راوی که از حکم رب
بیکدم چنان روی صحرای گرفت
چو دیدند آنقدرت اعدا بدین
سوی خانه رفتند از رزمگاه
همان مؤمنان را که بودند اسیر
از آنمژده گشتند خوشدل قریش

بزخم دم تیغ و نوک سنان
ز سوگند سلاطه بد باخبر
که ایواقف آشکار و نهفت
که چون خصم از باذر آرد را
بمیدان نهادند با هم رهان
برفتند خود هم ز سر کرده پا
گرفتند امان و فرود آمدند
که کردند از خالق خویش روی
رسیدند نزدیک اهل عناد
بدانگونه چون دیده گامه را
که گیرند تیغ و بر آرند بال
گرفتند و بستند از پشت دست
که سازند از تن سرش را جدا
میان دلیران بر آرند نام
نیارند یکموی کم کرد از آن
که نیشش چو پیکان بتن میخلید
کشیدندش از خون بر رخ فتنها
چو جای اسیران سعادت نهاد
که از پیش انکار را چون برند
همان به که اکنون در تک آوریم
کنیم آنچه خواهیم اندر نهان
که تا کی شب تیره گردد سفید
بدانسانکه نزدیک گردید شب
که صحرای زومانند اندر شکفت
فشر دندندان بدنندان کن
تهی دست خائف بحال تباه
حبیب جوان مرد وزید دلیر

ز بس زخم شد پیکرش لخت لخت
چه احوال خود را بدانگونه دید
تو دانی که بگذشتم از جان خویش
سرم رانکه دار تو از بد کنش
از آن جمله شش تن بشمشیر تیز
سه تن باز ماندند از آنده سوار
نهادند از کوه چون پایدشت
بود دیگری را چه امید از آن
دو دیدند از چار سو دشمنان
بز دست و شمشیر بیرون کشید
فتادند چون صید در دام رام
نمودند حاصل چنان کام خویش
بنزدیک سلاطه هدیه برند
ولی غافل از آنکه آن نامور
چه کردند قصد سرش هر کین
کشیدند صف بر سرش ناگهان
بزخم سهام و جنود آله
رمیدند از کرد و پیشش همه
بگفتند آخر بهم این چنین
بگیریم چندان شکیب و قرار
سیه کاری خود در آن تیره شب
کنون گوش کن قدرت کردگار
یکی سیلی از کوه آمد بدشت
تن عاصم از رزمگاه در بود
همه گشته آشفته و منقلع
گرفتند راه حرم را به پیش
چه گشتند و ادب بیت الهام

چنان کردم تیشه شاخ درخت
ببرید از زندگانی امید
نگه داشتم نیز ایمان خویش
بر این بنده کی بیند این سر زش
فکندند بر دشمنان رستخیز
بدیدند چون صرفه در کارزار
ز عهد امان پای کفار گشت
بجز خدعه و مکر و تقص و امان
گرفتندشان ناگاه اندر میان
تنی چند افکند و خود شد شهید
یکی بد حبیب و دگر زید نام
شمر دند آن نام رانک خویش
درو و دشت در دست مزد آوردند
چنان حافظی را سپرداشت سر
هماندم بفرمان جان آفرین
هر آنکس که بر گردش آمد دمان
چنان تنک شد کار بر کینه خواه
بدانسانکه از پیش گر گل رعه
که نتوان گرفت از مگس انکین
که شب پرده افکند بر روی کار
کنیم از طفیل هبل بی تمب
که چون میدهدشان برین انتصار
که آن کوه پنداشتی اسب گشت
ببردش بفرمان رب و دود
ز اندوه صد گونه بر روی دل
برفتند و بردند همراه خویش
فکندند آوازه انتقام
شمر دند فتح دگر بهر عیش
ندارد بیکجودلی نزد کار
که خواهند مز دش ز صلاقه زر
خروشنو و باشند همه مرد کار
توقف نمودند در انتقام
دودار ایستاده بر رسم عجم
به بینند تا مکر خود آشکار
بگفتند اول چنین با حبیب
مزن بیش ازین تیشه بر پای خویش
که جان شما با خرد باد جفت
دو صد لادن بر لات عزای کنم
نگردم سر موئی از دین خویش
که ایناهمداران بطعا زهین

گرفتن رفتای عاصم را و آوردن بنزد قریش و تکلیف کردن مسلمانان بناسرا بنهدی و طیش

تهی ماند چو نکیس از بخت مست
چه نخل توقع نیامد ببر
از آن کافران مشرکان قریش
چه بگذشت آنماه اعدا بدین
ببرند آن هر دورا بیدرنک
بود کز غم کشتن و بیم جان
که خواهی اگر جان توای بشوی
و گر نه مهیا است بهر تو دار
بگردید آکه ز آئین من
هر آکر بمتراض برند تن
شیدند ز کفار چون آن جواب

که بر صد شتر چشم بودش نخست
پس آنکه نمودند فکر دگر
خریدند آن هر دو تن را بطیش
گشودند کاز پرخاش و کین
نهاده بکردن یکی پالمنگ
نه پیچید از حکم ایشان عنان
مگردان دل خود ز دین نبی
پس از دار شمشیر زهر آبدار
مدانید چون دین خود دین من
بسوهان بسایند اعضای من
نمودند در کشتن او شتاب

نه در کف سر عاصم نامور
که آن هر دو از در بشد بنده وار
ولی بد چه آن ماه ماه صیام
نمودند پس در برون حرم
نمودند استانه بر پای دار
پس آنگاه از روی طیش و نهیب
بیا باز بر دین آباب خویش
حبیب دلوار بخندید و گفت
کز آن دم من از بیم جان بگذرم
ز زین هم نمایند اگر زجریش
در آن دم چنان گفت آن مرد دین

که خواهند مز دش ز صلاقه زر
خروشنو و باشند همه مرد کار
توقف نمودند در انتقام
دودار ایستاده بر رسم عجم
به بینند تا مکر خود آشکار
بگفتند اول چنین با حبیب
مزن بیش ازین تیشه بر پای خویش
که جان شما با خرد باد جفت
دو صد لادن بر لات عزای کنم
نگردم سر موئی از دین خویش
که ایناهمداران بطعا زهین

نه دور از مروت بود بیگمان
 ادا کرد اول دور کعت نماز
 از آن بد کنش مردم نابکار
 چو پرداخت او در نماز و دعا
 که باشی تو در خانه عشرت کسار
 فدای محمد چو من صد هزار
 درین آخر عمر با یان زیست
 رسانی تو یارب سلام برو
 یکی نیزه بر سینه اش زد چنان
 وزان پس نمودند اهل ضلال
 چنان بر سردار بگذاشتند
 دگر کم کسی مایل دین شود
 کنون گوش کن تا رسول خدا
 که ظاهر برو گشت آثار وحی
 که باد ابر آن مؤمن مهتدی
 همیندم ستم پیشگان قریش
 بیاورد روح الامین آن سلام
 نمودند اصحاب رحمت بر او
 کنون گوش کن قصه انتقام
 حکایت چنین کرد راوی ادا
 پس از فکر و اندیشه داد اینقرار
 بر این کار چون عزم را جزم کرد
 طلب کرد مردان ز نزدیک دور
 طلب کرد از اصحاب مردی تمام
 بدو گفت کی بهلوان دلیر
 بحکمت همیندم بره رونم
 نشانی بده تا شناسم بآن
 وزان پس چنان گفت با وی نبی
 چه کرد آن نشانها بیمبر بیان
 بهنگام بر خورد آن خاکسار
 رسول خدا داد اجازت باو
 پس از چند روزی بآن حی رسید
 چو دیدش بدل ربعی آمد بدید
 باو گفت سفیان بگو کیستی
 شب و روز جو بای رزم و ستیز
 منم برق سوزان بمیدان رزم
 رسانیدم از شوق خود در ابرت
 چه بشنید سفیان از و اینمقال
 وزین آمدن خوشتر این گفتگو
 در آمد حرفخانه او هم بحرف

دهید از بقدر در کعت امان
 پس آنکه بر آورد دست نیاز
 که بودند آن روز در پای دار
 بدارش کشیدند اهل جفا
 بجای تو باشد محمد بدار
 هر نجات پای وی از نیش خار
 ازین خلق انبوه یکدوست نیست
 که دیگر نداریم جز این آرزو
 که از پشت او جست بیرون سنان
 وزان گونه بازیدهم قیل و قال
 وزان کار اینمدعا داشتند
 وزان کار رونق بملت فتد
 چسان گشت آگه از آن ماجرا
 بر افروخت رویش زانو اوحی
 سلام من و رحمت ایزدی
 بدارش کشیدند از قهر و طیش

شنیدم که اینمشرکان جهول
 بر آن قوم بدبخت نفرین نمود
 ز تا نیر نفرین آن سینه چاک
 دگر باره گفتند با او چنین
 بیاسخ چنین گفت آن پاکزاد
 از آن پس سوی آسمان کرد رو
 که نزد رسول پیامم برد
 چه کرد این سخن را تمام آن بزرگ
 بنام خدای حمید معجید
 پس آن هر دو را مشرکان پلید
 که شهرت کنده این خبیر در جهان
 نمودند جمعی بر آن پاسبان
 چنین گفت راوی که بدشاهدین
 در آندم حبیب خدای جهان
 باصحاب فرمود آنکه حبیب
 بوقت شهادت ز روی یقین

لشکر آراستن سفیان خالد بجنک سیدالانام و خبر رسیدن
 بحضرت و فرستادن عبدالله بن انس در بر کشیدن انتقام

که سفیان خالد چو کرد این دغا
 که بر دار این سپرده ازوی بکار
 بشد در سر انجام ساز نبرد
 صلزد بجنک نبی از غرور
 که عبدالله او را بدر کرده نام
 بروخون عاصم ز سفیان بگیر
 سر او برم یا سر خود دهم
 پس آنگاه نگذارم از وی نشان
 که بآن سیه دل تو چون بر خوری
 چنین گفت عبدالله کاردان
 بگویم سخن آنچه آید بکار
 بگفت آنچه دانی مناسب بگو
 در انشای ره آن شقی را بدید
 همان لحظه شیطان بیادش رسید
 که از آشنایان ما نیستی
 بخون تشنه داریم چو شه شیر تیز
 درخت گل افشان در ایوان بزم
 که میمزد باشیم ز جان چاکرت
 دلش گشت خرم چه گل از شمال
 که داری بجنک محمد غلو
 بر آورد پس آنچه بودش بظرف

دش گشت خایف ز خیر الانام
 سپاهی فراهم کند رزمخواه
 سر کیسهای درم کرد و داد
 وزان سو حبیب اله و دود
 دلیر و زبان آور و هوشیار
 بیاسخ چنین گفت آن نامدار
 مرا ساز آگه ز سیمای او
 رسول خدا کرد اشارت باو
 بترسی از آن کافر بد نهاد
 که ای افضل و اشرف انبیاء
 شود تا دلش خرم و طبع شاد
 ز سید چو عبدالله ارشاد یافت
 که میرفت با چندی از سرداران
 چو بشناخت خرم شد و شاد کام
 چنین گفت با صخ که اینامدار
 بودهم نبردم اگر قیل مست
 هبل را ز جانها کر و بندهام
 روم در کاب درین رزمگاه
 بگفتش که خوش آمدی مرحبا
 بگفت این و بردش بهم راه خویش
 ز نقل و حکایت ز نثر و نظم

که تا گیرد از وی چسان انتقام
 بجنک بیمبر رود با سپاه
 بتر تیب لشکر نمود ابتدا
 کز انجام آگه در آغاز بود
 ندیم و سخن سنج و دانای کار
 که ای در جهان حجت کرد کار
 ز دیدار شوم و ز بالای او
 نشان داد سیمای آن کینه جو
 دگر آیدت هم ز شیطان بیاد
 اجازت دهی از کرم گیر مرا
 کند بر من و حرف من اعتماد
 زمین بوسه داد به طلب شفات
 ز سیمای او آن نشانها عیان
 به پیش آمد و کرد بروی سلام
 منم از خزاعه یکی مرد کار
 نماید کم از شه در چشم بست
 دل از کین اسلام آکنده ام
 کنم رعد و روز روشن سپاه
 خوش آیند تر از نسیم صبا
 برو دمدم لطف میگردیش
 ز ترتیب بزم و زاد آداب رزم

نمودند این التماس قبول
 اثر در بروی دعایش گشود
 همان سال رفتند در زیر خاک
 که اکنون رواداری ای مرد دین
 که بدگوی را در دهان خاک باد
 چنین گفت کی داو را استکو
 نیازم رساند سلامم برد
 در آمد شقی بگردار گریک
 زبان را بگرداندند در کشید
 بآن ظلم بیداد گردن شهید
 بگیر ندعبرت از آن دیگران
 سوی خانه رفتند پس مشرکان
 بمسجد شرف بخش مسلمین
 بر آورد اینمهر فرا بر زبان
 که آن مؤمن باک یعنی حبیب
 سلام رسانید آنها کدین
 بفرمان ایزد برم این پیام
 کزین خاکدان رفت با آبرو
 که اینداستان گشت اینجاست تمام

چه افسون بر و خواند هوشش ربود
 که میخواست یکدم ز خویش جدا
 چو شد وقت آرام و هنگام خواب
 بنزد یکی او فکند ند جا
 بختند پس پاسبانان چنان
 به حکم خرد هر طرف بنگرید
 بنام خدای جهان آفرین
 بریده سرش را ز جا بر گرفت
 بدینگونه تا بود شب ره برید
 رسانید خود را بآن غار زود
 تو اکنون در این غار اورا گذار
 بچستند از خواب بر نا و پیر
 بریده سر و برده چون گل ز شاخ
 فکند ند عما مها را بخاک
 چه از ماتم و نوحه بر داخند
 گذشتند بر هر گذر چون صبا
 رسیدند تا غار کم گشت راه
 تپید دست و نا کام رفتند باز
 بشب با ازان غار بیرون نهاد
 بدینگونه آن راه را میبرد
 چو افتاد چشمش بخیر الانام
 چو آن سر حبیب خدا و ند پاک
 وزان پس بید الله پاک دین
 دگر جمله اصحاب خیر البشر

بکر دار جان در دلش جانمود
 نسا زد بدانسانکه در تن قبا
 سرش خواست باین تشجاء خواب
 که آن اقتضا داشت حکم قضا
 که گفتی بقلب ندارند جان
 همه خانه در کام جاروب دید
 ز جا جست برداشت شمشیر کین
 بر آمد بخانه ره در گرفت
 دم صبح و در پای کوهی رسید
 که از قوم سفیان در اندیشه بود
 بر احوال سفیانان گوش دار
 بدیدند ایوان تپه از امیر
 تن افتاده چون نخل کنده ز کاخ
 گریبان سراسر نمودند چاک
 بدنبال قاتل برون تا ختند
 رسیدند چون اسب در هر گیاه
 که شد پرده عنکبوتی پناه
 شده کوتاه اندیشه های دراز
 روان شد بسوی مدینه چو باد
 بتا مید حق تا بی ثرب رسید
 ادا کرد اول درود و سلام
 چنان دید غلطیده بر روی خاک

چنان گشت سفیان از آن شیفته
 چنین بود با او جلیس و ندیم
 سوی بستر خویش شد میزبان
 چو سفیان خالد به بستر غنود
 در آن وقت عبدالله کامیاب
 بدانست کان خواهش ایزد بست
 بیامد بیالین آن حیل و ور
 ناستاد یکدم دگر هیچ جا
 یکی غار دید اندران کوه سار
 هماندم به حکم خدای مجید
 چنین گفت رادی که چون صبحدم
 سوی خانه خواب بشتافتند
 چو دیدند او را چنان مستمند
 هم میریختند از غم بی شمار
 بکر دار مور و ملخ آن گروه
 بسی بر چپ و راست بشتافتند
 چه حاصل نشد هیچ جا جستجو
 و لی آنکه عبد الله نامدار
 گرفته بکف آن سرخو نچکان
 بیامد بدرگاه عز و شرف
 بیفکند پس پیش پای نبی
 نخست از بی شکر آن انتقام

ز شیرین زبانش چو بفریفته
 که بگذشت از شب قریب دو نیم
 بفرمود تا از بی میهمان
 هماندم ز خود خواب مرکش ربود
 گشود اندکی چشم از جامه خواب
 بدی را مکافات آخر بدیست
 چو هیش از تن او برید سر
 روان شد قدم بر قدم با صبا
 بر ناک دل کافران تنگ و تار
 در غار را عنکبوتی تنید
 شه انجم از آبا ختر زد علم
 بدریای خون غرقه اش یافتند
 بیکی باره کر دند شیون بلند
 بسرخاک و خون و جگر بر کنار
 نهادند سر در بیابان و کوه
 بچستند و بسیار و کم یافتند
 سوی خانه ناچار کردند رو
 نیامد برون روز از کنج غار
 بشب رفتی و روز گشتی نهان
 گرفته سران بد اختر بکف
 سر باطل اندیشه آن شقی
 روان گشت بر سوی خیر الانام
 نمود آفرین جهان آفرین
 نمودند نخستین آن ناهور

آمدن ابو براهه بخدمت حضرت و التماس نمودن جمعی از اهل دین بارشاد قوم خود پیرد

بده ساقی اکنون بده یکدو جام
 چنین گفت دانای اینداستان
 بار شاد مشغول خیر البشر
 بزرگ نبی عامر و نامدار
 جواب سلامش نبی باز داد
 رسول خدای تو بیشک دریب
 و لیکن بدل دارم این ادعا
 چنین است امیدم کنون از رسول
 نویسد یکی نامه از کرم
 مبادا کزان سنگدل انجمن
 چنان دان مهتر بر آن انجمن
 من از جان تو را چاکر و بنده ام
 ندارد ز قوم کسی آن جلال
 دیر سخن سنج رایش خواند
 سر نامه نام جهان آفرین
 طلب کرد آنگاه خیر الانام

که شد قصه مکر سفیان تمام
 که روزی حبیب خدای جهان
 که ناگاه مردی در آمد زدر
 میان عرب صاحب و اعتبار
 پیاسخ چنین گفت آن نامدار
 میراست دین تو از نقص و عیب
 که اول در آرم بدین قوم را
 که گرداند از لطف عرض قبول
 که کردند قوم از آن محترم
 رسد چشم زخمی با اصحاب من
 برادر پسر هست فرزند من
 نباشد از این راه طبع دژم
 که آرد بد از اهل دین در خیال
 زارشاد و حکمت بسی در فشانند
 نگارنده آسمان و زمین
 دلیری ز اصحاب منذر بنام

بده انقدر می لپی تر کنم
 نشست بدوات در ایوان بار
 نمایان ز سیمای او احتشام
 بیامد بنزد بک خیر الانام
 وزان پس با سلام آواز داد
 مرا نیست انکار از دین تو
 پس آنگاه خود هم مسلمان شوم
 بارشاد آن قوم همراه من
 بیمبر چنین داد پاسخ باو
 در آندم چنین گفت آن هوشمند
 نه او باشد از گفته من بدر
 که اصحاب تو در امان منند
 چو بشنید از او سرور انبیاء
 بفرمود تا نامه چون بهشت
 وزان پس بمضون امید و بیم
 بدو نامه بسپرد و بدرود کرد

یکی داستان دگر سر کنم
 شده جمع اصحاب دین غنچه وار
 فرایمان بری بو بر راه بنام
 ز روی ادب کرد بر وی سلام
 که ای در جهان حجت کردگار
 حنیف شریف است آمین تو
 بهشت درت را ز غلمان شوم
 نماید از صاحب دین چند تن
 که در جهل دارند قومت غلو
 که ای خاک راهت سپهر بلند
 نه از حکم او قوم پیچند سر
 گرامی ترا جسم و جان منند
 بدانسان سخن گفتنی بیوغا
 بسوی بزرگان آنعی نوشت
 شد آن نامه در جی زدر یتیم
 به همراه او داد هفتاد مرد

ببوسید منذر زمین در زمان
چو منذر خداوند تلمیم بود
در آنجا کشتد انتظار جواب
سپردند پس نامها در زمان
چه آمد بنزدیک آن حی دمان
فرستاده آمد بنزدیک او
پس آن نامها را بر آورد گفت
دویم نامه در نامه عم تست
چه در نامه تکلیف اسلام دید
همان دم بفرموده آن پلید
طلب کرد پس قوم را در نخست
نید آنچه کردی سزاوار تو
و گر بر تو اسلام دشوار بود
کنون چشم امداد از نامدار
بگفتند این حرف و برخواستند
طلب کرد از آن قبایل مدد
چه گشتند جمع آن پراکنندگان
شدند آ که آنگاه با مؤمنان
یلان کشته آماده بهر مصاف
خوشحال ما ناتوانان زار
نمایند بیان پیش او سر بسر
بگفتند این حرف با تیغ تیز
بمیدان مردی فشر دند پای
فکند ز اعدا بچاک اقتدر
فتادند خود نیز در راه دین
چنین گفت راوی کزان بیشتر
برای چرانیدن از هم رهان
ز صحرادر آن دم رسیدند باز
ز روی زمین تا سپهر کیود
چو دیدند آن وحشت و گرد خاک
چه کردند بر لشکر خود نظر
چه دیدند زانگونه حال سپاه
رساند این خبر را بخیر البشر
نباشد بکیش رفاقت و او
دگر چون نزد دشمن گریزان شویم
نکو تر بود بهر ما این شرف
بشده هم رهش عمر و ناچار نیز
بر آویخت تنها بآن انجمن
بنوک سنان و دم تیغ تیز
ندیدند او را چه مرد قتال

شد آنسوی بابو بر آه روان
بدین گونه رایش تقاضا نمود
وزان پس کند آنچه باشد صواب
به حزام نامی و اسلامیان
ز سالار پرسید نام و نشان
که روشن کند جان تارک او
که اندیشه اش با خرد باد جفت
که بسته کمر را درین کار چست
بگردار آتش زجا برده مید
نمودند آن پاکدین را شهید
وزایشان در آنکار امداد جست
کشیدیم ما خجالت از کار تو
فرستاده گشتن چو در کار بود
که نخل امیدت نیاید بیار
نه بر مدعا پاسخ آراستند
که بودند نزدیک آن بیخرد
قوی دل عامر تیره جان
که بگرفتشان دشمن اندر میان
کشیدند شمشیرها از غلاف
که سازیم جان را براحت نثار
که بار از اعدا چه آمد بسر
نهادند با پیش بهر ستیز
بهشتند جان و نهشتند جای

شب و روز زده چون صبا میرید
که نامه فرستد سوی کمرهان
یکی نامه بو بر آه نوشت
روان گشت حزام باک اعتقاد
بگفتند سالار عامر بنام
چو دیدش نمود از ره احترام
یکی نامه سرور انبیا است
از و عامر آن نامه را ستاند
ز فرط حمیت رخس گشت زرد
ز قتلش چو پر داخت آن زشت خو
پاسخ بگفتند آن بخردان
نیامد تورا از عم خود حجاب
نبایست تکلیف کردن قبول
از آن رو که عم تو سالار ماست
چه که در او از آن قوم قطع رجا
اجابت نمودند گمراه چند
بزین بر نشست و علم بر فراخت
نماند آن زمان جای فکر دگر
بر آورده دست دعا بر سپهر
ولی هیچکس نیست گز ما سلام
تو از فضل و احسان خود ایودود
نه زانبوهی خصم بگریختند
بشمشیر و خنجر بگریختند

آمدن عمر و بارفتا و شرح آن و ضرب کردن با شقیا
و شهید شدن و عمر و نجات یافتن

که بر اهل ایمان رسد این خبر
دو کس داده بودند از پردلان
که بودند با هم یلان رزم ساز
غباری تنق بسته چون تیره دود
بگشتند از آن حال اندیشه ناک
همه نیزه دیدند تیغ و تبر
جهان گشت در چشم ایشان سیاه
که انصار دین را چو آمد بسر
نه این را پسندند اهل وفا
بچه روی نزد بیمبر رویم
که ندهید نقد شهادت ز کف
نبودش ولی هیچ در دل ستیز
ببفکنند از مشرکان چار تن
نمودند جنگی تنش ریز ریز
ز قتلش گذشتند اهل ضلال

بصحرای شترهای خود را بگناه
یکی بود عمر و امیه بنام
بدیدند از دور آن هر دو مرد
به پرواز در ظلمت آن غبار
در آن سرزمین بود کوه بلند
فتاده تن پردلان چاک چاک
بحارت چنین گفت عمر و آن زمان
چنین گفت حارث با و در جواب
که افتاده غرق بخون هم رهان
ز رفتن بود مدعا گر خبر
بگفت این و با تیغ کین در زمان
رسید بد چون در صف کارزار
چو دیدند آن جرئتش مشرکان
چه افتاد بر خاک آن جنگجو
بیستند و بردند چون بنده اش

چنین تابه نزد معاویه رسید
توقف کند خویش با هم رهان
در شتی و نر می بهم در سرشت
در آن دامن دشت مانند باد
فلان جای دارد مقر و مقام
با تین اسلام بر وی سلام
که فرمان او بر دو عالم رواست
سر نامه بگشاد مضمون بخواند
اشاره بقتل فرستاده کرد
کمر بست بر جنگ یاران او
که ای کم خرد سر کش نوجوان
که کردی بقتل رسول ارتکاب
برای چه بایست کشتن رسول
با و جنگ جستن نه شرط حیاست
سوی دینگران برد پس التجا
گروهی بانوه کرد آمدند
بناگاه بر اهل اسلام تاخت
بجز دست بردن به تیغ و تبر
بگفتند ای خالق ماه و مهر
رساند بخدام خیر الا نام
رسانیش از ما سلام و دوود
نه بهر امان آب رو ریختند
زد و خورد کردند بادشمان
که شد دشت دریای خون بر سر
نهادند پا در بهشت برین
فرستاده بودند از بهر گناه
دویم حارث صیمه مردی بنام
بانشکر که خویش پیچیده کرد
فلیواج و گر کس هزاران هزار
بنظاره بر قله او شدند
شده ارغوانی ز خون روی خاک
که باید شد اکنون بیشر روان
که دو راست این گفتگو از صواب
بر آیم ما خویش را از میان
ز ما میرساند خدا بیشتر
به پیکار اعدای دین شد روان
بر فراخت شمشیر آن نامدار
گرفتندش از چارسو در میان
سوی عمر و کردند کفار رو
بنزدیک سالار خود زنده اش

بفرمان آن کافر زعت رو
چو بشنید بابا از او این نوید
نمایم بیان نزد سالار دین
بگویم سخن را بصدر درونک
ز خود و مر و چون بند بگسسته دید
نیاسودیک لحظه تا روز بود
بدند از بنی عامر ان هر دو تن
با هستگی تیغ بیرون کشید
که شکر تو اید اور دادگر
وزان بس یثرب روان شد جویاد
بفرمان حق جبرئیل امین
بگیتی روان حکم بزدان پاک
ز بس غصه رنجور شد ناگهان
هم از قتل آن دو تن عامری
ز اعراض فرمود اندر جواب
شنید از پیمبر چو این گفتگو
چنین گفت راوی که آن کشتگان
چه گشتند مقتول در دست عمر و
بگوید که از عمر و شد این خطا
وزان پس روان شد بشیر نذیر
چه شد آ که از مقدم مصطفی
بگفتا خوشبخت اقبال من
که امین سبب بود کز بهر آن
کنون هینمایم ادای دیت
بود آنچه رای تو آن می کنم
دمی هم در این کلبه آرام گیر
ضیافت نمایم در خورد خویش
جوار بلندی در آن جای بود
که سامان مهمانی آرد بجا
که دیگر بدست شما ای بلان
دویم آن که از اتفاق قضا
بیاید بیالای دیوار رود
و هاسازد آن سنک را بس ز جنگ
پیاسخ یکی گفت زاهل ستم
چنین کرد باحی اخطب خطاب
نیامد از این رای ما استوار
سر آیند زهار ازین در سخن
ولی آن گروه ظلوم جهول
گران بار سنگی بیام بلند

نمودند جدا بند از دست او
بکر دار گل در صبا بر دمید
کشتن دو کس دو کس از اشقیاء در راه بخدمت
کزین بس نیاید کس اینجا بجنک
چومرغ شکسته قفس بر پرید
بشرب در یکی از منال غنود
ز یثرب روان گشته سوی وطن
سر هر دورا کرد از تن برید
مرادست دادی بلطف انقدر
ز خون ریزی خصم خورسند و شاد
رساند این خبرها بسالار دین
شد آن دیو سیرت بطاعون هلاک
بآن رنج آخر برفت از جهان
که چو نکشتگان شب بکینپوری
که بود آنچه کردی تو در از صواب

بگفتش به بر این عبد مناف
بدودیده بگذاشت دست قبول
کشتن دو کس دو کس از اشقیاء در راه بخدمت
بس از دست او بند برداشتند
چنان شده ماندم نه اندر نظر
قضارا در آن منزل از اتفاق
ولیکن نه چون تو قم خود بد گمان
چه از لوث ایشان جانگر دپاک
که از تن بریدم سرمشکین
ولی پیش از آنکویا مدزراه
چو آگه شد ار کار عامر رسول
دگر بوبراهه از این انفعال
پس انگاه چون عمر و آمد ز راه
ببزد رسول خدا باز گفت
نبایست کشتن آن دو تن را چنان

آمدن حضرت امیر المؤمنین بجهت ذیبا داند متولان عمر و
که بودند از شاه دین در امان
شد آ که از آن صاحب نپی و امر
دیت آنچه خواهید سازم ادا
بسوی یهودان آل نظیر
بر آمد ستایش کنان از سرا
که لطف تو شد شامل حال من
قدم رنجه کردی چنان ناگهان
برت آدمم بهر این مصلحت
بدانسان که گومی همانمیکم
که کردیم فی الجمله مهمان پذیر
که باشد یکی نزد تو کم و بیش
نبی جای در سایه او نمود
زبان پر دروغ و دلش پر دغا
نیامد محمد چنان رایگان
گرفته است در پای دیوار جا
بدانسان که بر خیزد از شعله دود
زندنا گهان بر سرش بیدرنک
که این سنک من بر سر او زدم
که بداینکلام تو دور از صواب
بجز نقض ایمان دگر هیچکار
مسازید خود را جلالی وطن
نکردند گفتار او را قبول
ببردند تا بر شه دین زنده

بر آنچه دیدی بکوی گزاف
بگفت این حکایت بشان و تزول
دگر نزد یک ز انصار دین
گرفتند آن عهد و بگذاشتند
که گفتی زهر پابر آورده پر
گرفتند دو مرد دیگر وثاق
ز جاجست با باچه تیر از کمان
بمالید رو پیش ایزد بپاک
بهفتاد خون دلیران دین
نماید بیان حالت رزمگاه
برو کرد نفرین آن شد قبول
که شد از امانش بدانگونه حال
بیان کرد احوال آن رزمگاه
از و چون نبی این حکایت شنت
که بودند آنها مرا در امان
بشد عمر و بار یک از پیش او
حلیف یهودان کم کرده راه
رود عذر خواهد ز موسائیان
بهمراهی خویشتن خواند پیش
بران ناکسان بد امیر و امام
ولی کرد لایه بسی بر زبان
سرافراز در همکنان ساختی
ندانسته از عمر و شد این خطا
بهر کار رای تو باشد صواب
که خود کردی از لطف رنجه قدم
وز اندست ما نامرادان تهیست
نمود التماس قبول از کرم
ولی رفت آن تیره دل در برش
بایشان چنان گفت آنکفر کیش
ندارد بهمراه تن چند بیش
یکی نامور مرد زور آزما
که باشد احد کم ز پاسنک ران
نهد منتهی بر سر خواص و عام
سلامت روی بود نامش سلام
که جبرئیل او را نماید خبر
دگر کی یثرب توانیم بود
بسی گفت آن مرد با هوش رای
ندیدند چون اعیان پیش پا
زند چرخ بر فرقشان ناگهان

که سر زنده يك كس نماند بجا
 درین فکر با سرور دین یهود
 قضا را همان لحظه روح الامین
 روان گشت زان سان کزانانچمن
 از ایشان نچینید يك كس زجا
 نشستند اصحاب در انتظار
 که بر دیر فرمود خیر البشر
 بهر سوی احوال پرسان شدند
 رساندند بروی درود سلام
 نبی کرد آنگه از ان رازشان
 بگفتش برونزد آن ناکسان
 من از راه صالح و صفا آمدم
 فراموش کردید میثاق و عهد
 مگویم دید دیگر سخن ازوداد
 ولی باز پاس انقدر داشتیم
 مگر انقدر هم مردن کنیم
 درین عرض ده روز برون روید
 بتاج خون ریز فرمان دهم
 تو اکنون شنو از یهودان سخن
 یکی مرد از ایشان کنانه بنام
 یاسخ بگفتند با او چنین
 کنانه بگفتا که من آگم
 یکباک برای همی رفت او
 پیوشید حقرا ازین بیشتر
 بدانید احمد رسول خداست
 ولی آن که از بخشش ایزد است
 بجز ذلت خوراری خوبستن
 بدینسان بود مال و جان در امان
 که از عهد موسی بدادیم دست
 دیگر باره گفت آن خردمند مرد
 ولی آنچه گویم ز جان بشنوید
 ز امرش بیچید سر زینهار
 ولی آن که بیچید از حکم سر
 پیام شهنشاه دین را بداد
 یاسخ بگفتند فرمان بریم
 یهودان مقید بسامان شدند
 ولیکن چو عبدالله ابن ابی
 زبضی که بودش بخیر الانام
 نبی گر کند بر شما کار تنک
 ز راز نهان برده می افکنم

خبر کردن جبرئیل حضرت رسول ص را از مکر یهودان
 و بر خوی استن و بیرون رفتن و عطا آمدن

بیامد بنزد يك سالار دین
 رود از بی یار پس آمدن
 نه او هم بکس گفت همه بیا
 که تا باز کی آید آن شهر یار
 ضرور است اکنون گرفتن خبر
 چنین تا بدولت سرا آمدند
 پس آنگاه گفتند باوی تمام
 خبر داد از راز موسائیان
 بدینسان بدین شأن پیام رسان
 بی دادن خون بها آمدم
 نه و بد در قتل من سعی و جهد
 که از بام طشت شما افتاد
 که از مال و جان دست برداشتم
 که ده روز مهلت بر رفتن دهم
 و گر بیشتر زین توقف کنید
 دیگر عذر و پوزش ز کس نشنوم
 که چون رفت خبر البشر زانچمن
 بقوم خود آمد چنان در کلام
 چو برسی سبب چیست کلامت ازین
 شمارا هم ای قوم آگه کنم
 نبود از شما نقض و پیمان او
 که گوهر بگفتن نگر در حجر
 رسوایی که آیات بر او گواست
 در آنجا تو را و مرا داخل نیست
 بر دشمن زد دست رسوا شدن
 بعقبی رضای خدی جهان
 بدین محمد در آریم دست
 که این کار را گر نیارید گرد
 ز دل ریشه سر کشی بدروید
 جلای وطن را کنید اختیار
 بودی گمان مال و جان در خطر
 ز کین زرد شد روی اهل عناد
 درین عرض ده روز برون رویم

خبر کردن جبرئیل حضرت رسول ص را از مکر یهودان و بر
 خواستن و بیرون رفتن و عطا آمدن

فرستاده نزد یهودان پیام
 در آئید بی باک باوی بجنک
 شما را بسختی مدد میکنم
 که چون میگذازیدم آوی خویش
 که من دارم از بخشش روزگار
 دیگر چون باینچاره سدا گفتمگو

شرد مغز سر سوخته با خاک پا
 بفر یهودان سپهر کبیر
 بیمبر از آنجای برخواست زود
 که خواهد مکر تازه سازد وضو
 روان گشت تا از آنجا بدولت سرا
 چنین گفت با هم نشینان علی
 بر رفتند جو یابی خیر الانام
 نمودند شکر جهان آفرین
 توجه نمودی بدولت سرا
 به پیغام دادن نمودش امین
 شکستیدیم ز خود را به جهد
 چو آنکس که افتد بدامش بما
 که سازند کار مر از ان تمام
 زمانیز آن عهد و پیمان نماند
 ز یاد دگر هیچ بردن بکار
 بگری بدراهی که خواهد پیش
 بدانسان که شرط است بر محال
 فرستاده شد نزد موسائیان
 بر رفتند آنگاه بی اختیار
 محمد چرا این چنین رفت زود
 نه مائیم آگه نه تو ای فلان
 خبر داد خلاق ارض و سما
 ستیز و حسد را يك سو نهید
 ازو گفت کی خلق باور کنند
 که باشد ز اولاد اسحق او
 چه آید کنون از عناد شما
 باو بی نزاع و جدل بگر دیم
 بگفتند آن روز هر گر مباد
 اگر خود رود سر بیالای دار
 که ماند از ان مال و جان در امان
 کند امر بیرون شدن از مکان
 بماند بجامال و ناموس جان
 بیامد هماندم رسول رسول
 بفرمان نهادند نا چار سر
 بگفتا که کردند فرمان قبول
 که در وعده خویش بیرون روند
 کزین بیشتر نیز شد ذکر وی
 معجزید زینهار از جای خویش
 ز مردان جنک آزما دو هزار
 بود قریضه نیابند رو

شماره ادران روز یاری کنند که هستند بایکدگر هم قسم چه حی این اخطب شنید این پیام زبس کز امید مدد غره شد که بر ماجرای وطن مشکست چنان کرد از جزیه تکبیر ادا پس آن که رسول خدای مبین پس آورد سوی فرستاده رو فرستاده آمد بر آن شقی که بر بست بر لشکر کینه خواه بشیمانی اما نمیکرد سود بر وجش بمردان جنگی سپرد بسی شیشه ها را بر آنفت کرد وزان سورسول جهان آفرین روان شد بتامید رب ودود رسیدند جنگ آوردان دلیر بفرمود تا پردلان در زمان پس اول برای رسول خدا بفرمان او رفت شیر خدا دلیران کشیده سپرها بسر زباین درین فکر جنگ آوردان زبسیاری سنک و تیر یهود گرفتنی خدنگش بزور و کمان بدولتسرا تاوک او رسید کز آسیب پیکان تیر یهود که شد تنک وقت نماز عشا چواطلاعت حق پرداختند دلیران دین کرد دژجا بجا یهودان بدبخت هم در حصار دوروبه چنین پاس هم داشتند شنیدم که شیر خدا از میان بچستند یاران زهر سو بسی بنزدنی رفت شماتت کنان کسی نیست واقف که باعث چه بود علی رفتنی نیست از دست کین نبی راهنوز اینسخن بر زبان بیفکند در بیش پای نبی نبی با زبان بر از آفرین پیاسخ چنین گفت شیر خدا که شایده باید بازوی خویش

بمیدان کین پایداری کنند ندانند جایز تخلف ز هم زشادی رخسگشت آینه فام زبانش که چون موم بداره شد کیند آنچه آید شمار از دست که بیچید در صحن مسجد صدا حضور فرستاده مشر کین بگفتش که با این اخطب بگو بگفت آنچه دیدوشنید از نبی که بر خود کند روز و روشنی سیه که تیر از کمانش برون جسته بود دگر منجینی بهر برج برد دگر آنچه از پیش میرفت کرد نشسته با قبیل در پشت زین چو برق تجلی بدفع یهود چوسیلی که آید ز بالا بزیر بگیرند از چار سو در میان بیک سو کشیدند پرده سرا قبل کرده از چار سو قلعه را در اندیشه و فکر بایکدگر زبالا یهود از پی دفعشان در اندشت جای ستادن نبود ز ناصد قدم بیشتر بیکمان ازان حال اصحاب را دلطپید بود در امان خدای ودود همه اهل دین باولی خدا دگر باره دژ را قبل ساختند نشستند در پاس اهل جفا نشسته کمر بسته و هوشیار

قریضه چو بستند دل بر ستیز رسد چون شما را مدد اقدر همه را ستید داشت آنکودال نگنجیدش آن می ز تنگی بیجام فرستاده چون رفت و پیغام داد بدانسان هم اصحاب ان از جمند بفرمود اعوان و انصار را که گر مردی اکنون نگهدار با چه دانست آن مشرک تیره دل بشیمان شد از گفتگو بدنهاد بناچار شد از پی کار زار بیاراست در پای هر کنگری بدینگونه شد قلعه بنان شقی کمر بست از پردلان سپاه یهودان بنظاره در پشت بام شه انبیا صفوت کردگار ستانند دژ را بزور از یهود خود آمد در آنجا بدولت فزود یهودان گشودند بازو بجنک که دیوار را چون زجا بر کنند شده گرم هنگامه گیرودار شنیدم کزان قوم بی نام و ننگ یکی تیر افکند آن بی حیا بکنند از آن سرزمین خیمه را وز آنسو چنان گرم بد کارزار برفتند یکسو ز پای حصار ولی دست از جنگ کوتاه بود بر آن تیره دل مردم خود پسند که ناگه مبادا دلیران دین

پنهان شدن علی (علیه السلام) از چشم اهل دین و شماتت یهودان
با آنست و در باب العالمین

نهیافت اما سر اغش کسی زبان بر زافسوس و دل شادمان کجافت و چون نروی پنهان نبود مگر بهر کاری نکوتر از این که از در در آمد علی ناگهان بگفتا که هست اینسر آنشقی بگفتش به گو ای نگهبان دین که ای بر توجان و سر من فدا برو تا آید از قلعه آنکفر کیش

یکی از گریزندگان احد بگفت ای حبیب جهان آفرین نبی داد باسخ تبسم کنان کز آن چشم اصحاب گلچین شود ز خون لعل گو نینجه و خنجرش کزین یکدوم نیشکوزنده بود که بر این سیه دل چسان تاختی چه شب سایه افکند بر بزمندشت بدان تا بهنگام فرصت کمین

بناچار غطفان بیا بند نیز چه آید زدست محمد دگر دلش رست از فکر و جان از ملال فرستاد نزد پیمبر پیام نبی لب بنام خدا بر گشاد کشیدند تکبیرها را بلند که کردند آماده بهر غزا که اینک رسیدم بفضل خدا که شد باز قهر نبی مشتمل زبان کسی از پی او مباد بیست اول از بیم در بر حصار ز سنک و زخشت و شکسته تلی مهبیای جنگ و قتال نبی لوا داد بر دست شیر خدا که در آخر کار نزدیک شام چه آمد بنزدیکی آنحصار ز جان یهودان بر آرنند دود معلیرا بر اصحاب حاکم نمود ز بالای آن دژ تیر و بسنک چسان بر در قلعه آتش نهند هواسنکیار و زمین سنک زار غزارا بناهی فکندی خدنگ سوی خیمه سرور انبیا نمودند در جای دیگر بیا میان دلیران و اهل حصار برای پرستیدن کردگار هم از فتح اسلام وهم از یهود ره آمد و شد نمودند بسند درارند بنیاد وز از زمین ز کف دامن حرب نگذاشتند یکایک شد از چشم مردم نهان گمان کرد کردار خود چه خود علی گشته غایب ز اصحاب دین کزین ره مباحشید خاطر کران دل دشمنان ز آتش آکین شود یکی خو نچکانسر بیجنگ اندرش سوی خیمه ات تیر افکنده بود کجا یافتنی کش سر انداختی مرا احتمالی بخاطر گذشت گشاید بنا کام بر اهل دین

چو آمد بخاطر مرا این گمان
فکندم سر بر غرورش ز تن
بیاردم این هدیه بهر رسول
کنم بار دیگر برایشان گذار
وز انیس زانصار دینم شمر د
زمین را بیوسید با هم رهان
کمین کرده یکسو که بر اهل دین
قضا کرد اشارت بسوی قدر
شدند آگه آمد یهودان زشت
نه آویز اندر کس و نه گریز
وز انیس گرفته سر اشقیبا
چنین گفت آنکه باصحا بدین
به بینند حال دلیران خویش
سری را زهر نخلی آویختند
بر آورده زردم بصد آب و تاب
یهودان زلفشگر بر آورده سر
چو دیدند احوال را آنچنان
درد در چنان ساخته استوار
دلیران دین هم زبای حصار
سیه بختمو سائیان چشم آز
چه گشتند نومید اهل شقاق
ز بد کرده خود پشیمان شدند
نمودند نزد یبیمبر پیام
نمودیم ما گرز بیمان عدول
بهر جا که فرمائی اکنون درویم
فرستاده آمد بنزد رسول
که در خورد کردار زشت یهود
بحکم تفضل عمل میکنیم
ز احوال خود نیز چندان برند
اگر شرط این دردها در دهند
نمودند فکر تامل بسی
بآن شرطها جمله راضی شدند
زاموال اجناس بیحد و حصر
برفتند بیرون بحال تباه
بحیرت رفیق و بغم همعنان
گروهی ببخیر گروهی بشام
در قلعه هشرکان بر گشود
وزان سو بدولت سرا شد روان
بر آسود چندی دگر با سپاه
چنین گفت رای که روز احد

بسوی در قلعه رفتن روان
نمودند دم همراهش زمن
ولی شاید آنسر کشان جهول
بر آرم از ان خاکساران دمار
همه سر فرازان دشت نبرد
روانشد بدانسان هز بر زبان
بتازنده هنگام فرصت ز کین
قدر بست دردم بفرمانکم
که چو شعله شمشیر بالا گذاشت
نهادند سر زیر شمشیر تیز
رسیدند نزد رسول خدا
که سرهای آنمشرگان لعین
بگردند آگه زیاران خویش
ز چشم عدو خون برانگیختند
ز زنبیل شب مضعل آفتاب
نمودند بر سمت صحرا نظر
سیه شد چشم یهودان جهان
که شد بسته اندیشه هارا گذار
بر اعدا به تنگی گرفتند کار
بامید ابن ابی کرده باز

چو تدبیر بر طبق تقدیر بود
سر این شقی را چو من یافتم
بدانگونه باشند بیرون در
برو آفرین کرد ز انسان نبی
باو داده گفتش برو تا حصار
هنوز آن گروه شقاوت اثر
که ناگاه صیاد چرخ کی بود
رسیدند ناگاه مردان دین
چو دستدلیران دین شد بلند
دلیران چه شخص اجل ساختند
نبی آفرین کرد بر پر دلان
به بندند بر نخلهای بلند
دلیران بحکم شه انبیا
چو شد صبح و سر زدمرغان صغیر
یک جنبش دستا تیر نگار
بچشم خود آن نخلهای بلند
زدل چو نسیه بر برخواستند
پس از غصه با خاطر کینپرست
بدین گونه تا چند روز از دوسو
نه یاری دهی از وی آمد پدید

امان دادن حضرت رسول ص یهودان را بشرط جلا و وطن و اسباب بقدر بار یکشتر بهر کدام از راه ترجمه دادن

چون منخورده است آدمی شیر خام
نکردیم از جهل حکمت قبول
ازین شهر زین ملک بیرون درویم
بگفت آنچه گفتند قوم جهول
مکافات جز قتل و غارت نبود
تجاوز ز قتل و جدل میکنم
که بارش شترهای ایشان کشند
امان دادم از قلعه بیرون روند
سخن گفت بر رأی خود هر کس
بر رفتن سوی کار سازی شدند
باندازه آن نمودند قصر
دلی بر زخون ولی بر ز آه
بسی باران دوده بر دوش جان
گرفتند بعضی دگر جامقام
بر اصحاب اموال قسمت نمود

نباشد عجب گر نماید خطا
به بخشا که از کرده نادم شدیم
زلطفت همین استما را رجا
رسول یهودان چو داد این پیام
ولی از ندامت بدام میرهند
نمیاید وما سلاح یراق
نگیرند در حد یسر بقرار
فرستاده شد باز نزد یهود
ولی چون ندیدند در خویش زور
چنین گفت دانای اینداستان
بقدر شتر بار بر داشتند
روان سوی غربت بناچارها
بر اکنده گشتند بردشت و کوه
چو آواره گشتند اعدای دین
زمین وزراعات و باغاتشان

بر سر شرط آمدن ابوسفیان که در جنگ احد وعده کرده بود
که در سال آینده به بند خاطر شود و شرح آن
پس از جنگ سفیان باو گفته شد که بار دگر من بآینده سال

همان لحظه آنکینه ورد گشود
بدنبال بارانش نشناختم
اگراذن باشد ز خیر البشر
که شد زرد رنگ زخم مدعی
بر آرز نهاد یهودان دمار
بدان گونه بودند بیرون در
برایشان کمین گاه خورد آگشود
علم کرد شمشیرها را ز کین
شد آتومرا دست و بازو کمند
سر هر یک از تن بینداختند
ز بانساخت از شکر رطبللسان
که از دور یهودان نظاره کنند
برفتند چون باد بر نخلها
بگردار صیقل گران چرخیر
تن خاک شد روشنائیه وار
که بود از سر دوستان بارمند
فروریخت از دیدها همچو رود
گشادند بر سنک و بر تیر دست
که نینساز بودند و بر خاشجو
نه سود از قریظه بقطان رسید
زامداد آن بدکش بر نفاق
براه تلافیش یویان شدند
که هر عیب از خام باشد روا
بی رفتن امر عازم شدیم
که بخشی بما جان و اموال را
بیاسخ بفرمود خیر الایام
بعجز و زبونی قدم میزنند
بگیرند با خویش اهل نفاق
نمایند جای دگر اختیار
بگفت آنچه از سر و روین شود
نهادند ناچار سز از غرور
که ششصد شتر داشتند انسکان
دگر جمله ناکام بر داشتند
ولی چشم بر مال ودل بر سرا
برفتند هر سو گروهها گروه
رسول خدای جهان آفرین
در آورد در ضبط اسلامیان
مظفر بفضل خدای جهان
وزان سو سوی پدسر کرد راه
بیابم بید از برای قتال

نهی نیز آن وعده پذیرفته بود
 رسانند خود را بزم جهاد
 بخون ریز دشمن مهناشدند
 عطا کزد رایت بشیر خدا
 بنزدیکی بدر چونجا گرفت
 وزین سو بسفیان رسید اینخبر
 چنین گفت ای که مردانکار
 طلبیکز داشرا فرا نزد خویش
 یکی آنکه بودیم غافل از این
 زجمنی که هستند همراه ما
 در انسان و حیوان نمانده استجان
 ز صکاریکه انجامش ابر بود
 نکر دیم با خصم خود رو برو
 که بودند در چنگ غم خود اسیر
 سوی کعبه رفتند از انجاروان
 نشستند بفرخنده گی با سپاه
 زبان کرد گویا بشکر اله
 بگردار خورشیده می برید
 بیابان ناز یکسو گذار
 که فصل بهار آمد و گل دمید
 بود دستمن تا یکی حلقه گیر
 ز در قتل بر گیر و ده جام فیض
 کم یکدو ساغر از ان باده نوش
 بگویم که در سال پنجم چها
 که حسن حنینست از حد دروم
 عرب و دمه الجندلش کرده نام
 که تازند بر شهر ما ناگهان
 کم بست خود نیز سالادین
 بشیر خدا رایت خویش داد
 که آگه نکر دند آگه از او
 نمودند کار آگهان آشکار
 که هست این نواحی چراگاهشان
 که جمع آوزند آنمواشی تمام
 نمودند هم کله را همه
 اسیر و غنیمت گرفته بهم
 بگو آنکه چندند مردانکار
 دلیران ما کاندین دژ بندند
 شنیدند چون اینخبر بر دلان
 نکر دند بر مال و سامان نظر
 نهادند سر در نیابان و دشت

پیاسخ نم باعدو گفته بود
 بدان وعده پیش از اهل عناد
 کم بسته در خدمتش آمدند
 روانشد سوی بدر بدرالجا
 سرا پرده و خیمه بالا گرفت
 که آمد بران وعده غیر البشر
 برقتند با او برون دو هزار
 بدانید گفت ای سرانقریش
 که آید محمد بدنبال کین
 عجب گر شود کار دلخواه ما
 که قحط غلابرده از کارشان
 در آغاز ترکش نکو تر بود
 که هست از تطاول تغافلنکو
 گر سنه از ان قحط و از چنگ سیر
 که دست نهی به زبار گران
 نظر دوخته بر ره کینه خواه
 وز انیس از انسر زمینبا سپاه
 پس از چند روزی بیشتر رسید

چو هنگام آن وعده آمدد فراز
 دلیران فرمان او ییدرنک
 پس آن افتاب سپهر شرف
 همی رفت او پیش لشکر زهی
 در ان وعد گاه میکشید انتظار
 صلا زد بنام آوران قریش
 دو منزل چو از کعبه گشتند دور
 نباشد نکو اینسفر را مال
 نکر دیم خود هیچ فکرستیز
 دگر آنکه امسال قحط غلاست
 بخواهیم گر از قبایل مدد
 همانبه که اکنون در نک آوریم
 چو سر زدا ز انتیر دل آنکلام
 جلو از ره بدر بسر تافتند
 وز ان سو حبیب خدای جهان
 که از فضایل زان رسیدش خیر
 بغیر وزی و اعتلای سخن
 بیامد بدولتسرا آنجناب

ذکر وقایع سال پنجم از هجرت خاتم پیغمبران و خیر رسیدن در باب آمدی اعراب و اشگر کشیدن بر سر ایشان

بیاباز کن در که گردید دیر
 که با در کلابست هنگام فیض
 در آیم چو بلبل بجوش و خروش
 شد از هجرت سید انیسا
 بنزدیک سر حد اینمروز بوم
 بود قلمه و در متانت تمام
 کنند آنچه آید از ان مشرکان
 بر آمد چو خورشید بر بیشترین
 روان شد بتنبیه اهل عناد
 ترسند پنهان نسازند رو
 که از چار بایان اهل حصار
 چه حکمت در باب اخذ اتشان
 هماندم فرمان خیر الانام
 بیاورد هر پر دلی یک رمه
 رسیدند نزد شفیع ام
 چنان قلمه را کرده اند استوار
 شبن زفته زین راز آگه شدند
 ز سر هوششان رفت و از دل توان
 که دشوار شد بر دن جان و سر
 ندانم کجا هر گسآواره گشت

سحر رفت شد صبح هم بینقاب
 درین فیض باشد که کار یکدم
 سر ایم بسی داستان های لفظ
 چنین گفت او یکبار آگهان
 بنا کرده اش بانی ارجمند
 ولی قلمه دارش ز اهل شفاق
 رسول خدا چون شنید این خبر
 مهیا شده اهل ملت تمام
 بمب راهی نمودی آنشهر یار
 بدین گونه تا چند شب برید
 چه اشتر چه گاوان چو گوسفند
 حبیب خدای قدیر و دود
 دلیران دین چار سو تاختند
 دگر زانکه زان مشرکان یکدلیر
 پیرسید از آنمرد خیر البشر
 پیاسخ چنین گفت با دی اسیر
 که آمد رسول خدا با سپاه
 چنان دعوی آمد بدلها پدید
 گرفتند ز اموال مانند مست
 چو شنید سید ازو این بیان

بفرمود تا لشکر رزم ساز
 نمودند مردانه سامان چنگ
 کهر گشت و شد خانه ز بنصف
 بغیر وزی ان راه را کرد طی
 که تادشتمان کی شوند آشکار
 همه جمع گشتند از روی طیش
 پشیمان شدند از کرده آن ناصبور
 که امسال از ما نیاید قتال
 نه لشکر فراهم نمودیم نیز
 بهر کسکه یعنی بخود مبتلاست
 در این وقت کس حرف مانشود
 چو فرستیمیم چنگ آوریم
 بران رای گشتند راضی تمام
 ره آمده باز بشتافتند
 شفیع ام سید انس و جان
 زبر گشتن لشکر کینه ور
 روان شد سوی مسکن خویشتن
 چنان چون ببرج شرف آفتاب
 کلید در گلستان را بیار
 مرا صوت بابل گریبان کشید
 همین دم علم میکشد آفتاب
 ز شبنم بگلشن نثاری کنم
 بر آرم ز بیراهن بو صمغز
 رساندند روزی خیر ناگهان
 بیالای یک تختکوهی بلند
 چنین کرده با قوم خود اتفاق
 بفرمود لشکر به بندند کمر
 نهادند بر راه توفیق کام
 بروز از سر ره گرفتیکنار
 بنصرت چه نزدیک آن در رسید
 درین دشت بیرون ز حصر و حدند
 باصحاب ملت اشاره نمود
 باخذ غنیمت پیرداختند
 بدست بیلان زنده گشته اسیر
 که از اهل ایندژ چه داری خیر
 که اینخون زیمت دل نه شیر
 رسدیشک و ریب فردا بگاه
 که گفتی زتن مرغ جانها برید
 ز نیک و بد آنچه آمد بدست
 بشکر خدا گشت و طب اللسان

| | | | |
|---|---|--|---|
| <p>بفرمود آن که با صاحب دین بفرمود قسمت با صاحب خویش چه برگشت از آنروز و خیر البشر که سردار قوم بنی المصطلق دلیر است مغرور حارث بنام نیارد خیالی بخاطر جزاین طلب کرد و گفتش بتأمید حق ببین در چه فکرند آن گمراهان بشو واقف از کار ایشان تمام پس از چند روزی با نعی رسید بگفتش که چون نزد ما آمدی بریده چنین داد پاسخ باد مرا بادیار محمد چه کار شنیدم بدینسان ز کار آ که بان بدل راست داری اگر این خیال چه بشنید حارث از او این سخن بگفتش بلی این سخن هست راست ولی دردلم بود این آرزو که بیحرف تقریب تکلیف من نکو آمدی مر جبا ای دلیر به تنها برت آدمم بهر آن به بندم به کین محمد کمر دلم گشت خورسند و دستم قوی کنون گرفتور فرائی ای محتشم که خیره شود چشم خورشید را چه بشنید حارث از او این سخن برو زود لشکر فراهم نما بریده بدو گفت سر کن توره ز راه قبایل بگرداند رو چه آمد نمود ابتدا از اسلام بزودی نمائید سامان راه بیجستند از جا چه باد بهار بدرگاه سالار دین آمدند فلک شکل جمازه پیشرو و زان پس دورایت مرتب نمود لوای دویم بود انصار را ابو مسلمه شد بحکمش روان مرتبچه گردید صفها چنین چنان شد که روزی بحکم قدر ولی در میان میکند گاه</p> | <p>که اموال و اسباب آن مشرکین و زانجا ره خانه بگرفت پیش ذکر رسیدن خبر از جانب حارث سر کرده قوم بنی المصطلق و فرستادن حضرت بریده اسامه را از برای آوردن خبر غرورش فکنده است در فکر خرام که در شهر ما آید از بهر کین توتنها برو تا بنی المصطلق چسانند در روی در دل چسان و زانپس بیا نزد ما والسلام بزرگ سپه را برفت و دیدد بگو کیستی وز کجا آمدی که ایشیر دل مهتر نامجو که هستم بمهر صنم استوار که داری تو اینامور پهلوان ببندیم ما هم کمر بر قتال نشانند بدل پهلوی خویشتن که مارا نبرد محمد هو است که آیا بود پردای نامجو گذارد قدم خود در بین انجمن درین کار بادت هبل دستگیر که آگاه کردم ز راز نهان بیایم بهمراحت ای نامور گرفت آن کهن آرزویم نوی یکی سر بسوی قبایل کشم شکوفه دهد نخل امید را لبش گشت خندان چه گل در چمن که مامیکشیم انتظار تورا که منم رسیدت برت با سپاه روان شد سوی یشرب آن نامجو بیان کرد پس آن حکایت تمام که من میروم خود باین رزم خواه برقتند بهر سر انجام کار همه برنشسته بزین آمدند بروزین چه از آسمان ماه نو کزان دو یکی رایت خاص بود بسعد عباده سپرده نوا سوی میمنه بادگر بر دلان بدولت روان گشت سالار دین یکی دید از همراهان عمر نظر بر یمین و یسار سپاه</p> | <p>زهر جای کجای جمع آوردند بتأمید حق راه را میبرید مدد از قبایل طلب می کند شنید این حکایت چه خیر الانام رسی چون با تقوم کوه نظر دگر آنکه چندند خود در عدد بریده زمین از ادب بوسه داد سپه دار او را بر خویش خواند سوی یشربت هم فتاده گذر ندارم ز حال محمد خیر دل من ز کین محمد پر است هوای نبرد محمد بسر بیاییم همراهت ای ناهجو بسی لطف اکرام واعز از کرد نبینی که سامان آن میکنم هبل را بدل بنده و دستدار خوشاتو و خوشایخت قسمت ترا چنین گفت آنکه بریده باو درین کارگر نینمت استوار بکین یافتم چون تورا استوار ولیکن بنهنا تن من بجنگ که دارم بهرحی بسی دوستان و زان پس بیایم برت رزم ساز براو آفرین کرد و گفت ای دلیر نیای تو تا ما سر انجام خویش بگفت این و برخاست از جا چه باد چه آن همدان نامه برحق برید رسول خدا سید المرسلین ظفر جمله شیران باز قوی بروز دگر با مدادان بگاه در آمد ز دولت سرا آنجناب کشیدند پیش رسول خدا بدست علی داد آن را نبی عمر را گروهی ز انصار خویش بهکاشه فرمود تا بر یسار و زان راه میرفت با آن نسق که اعرابی می رود دور دور بدانست آن مرد دین زین ادا</p> | <p>وزان هر یکی حصه خود برند پس از چند روزی بمسکن رسید پس از چند روزی رسید این سخن زبس کینه گرداند روی ورق سرانجام جنگ عجب میکند ز اصحاب مردی بریده بنام بر آمیز مانند شیر و شکر بایشان مدد از که هاما میرسد بشدر خصت و رود رانده نهاد زهر در بریده سخن را براند ترا هست هیچ از محمد خیر نه هرگز نمودم بی شرب گذر بخاطر نبرد ویم مضراست برت آدمم از پی این خیر رسیم از طفلیت باین آرزو برش برده از اذل باز کرد سپه جمله جمع از کران میکنم بکین با محمد بود استوار که نبود رخ این سعادت ترا که اینامور مهتر جنگجو فراهم کنم لشکر نامدار همان شرط باشد ز مردان کار چه اندیشه گر باشم از روی سنگ فراهم نمایم سپاهی چنان ترا بیش رو باشم ایسرفراز کنون یکدم آرام اینجا بگیر ازین جایگه پای نهمم بیش نهان شد چه از چشم اهل عناد چنان تا بنزد پیمبر رسید بفرمود آنکه با صاحب دین شنیدند چون این حدیث از نبی کمر بسته و کرده سامان راه بدانسان که از جیب صیحا آفتاب بر آمد بر او چون قمر بر سما که او در خویش بود نه دیگری بداد و بگفتش برو پیش رویش رود با گروهی ز مردان کار چه نزد یکشد با بنی المصطلق بظاهر چو دیوانگان پیشور که بیحیل نیست آن شیوها</p> |
|---|---|--|---|

ز لشکر برون تاخت آن نره شیر
 به پرسید از دست بسته عمر
 بیاسخ چو دیوانگان کردا
 بگفتش ز صدق ارنگویی سخن
 که سازم همه بیکرت بریز
 سر حقه را زرا باز کرد
 به بینم سپاه و سپه دار را
 چنانست سامان پیکارشان
 که می آردم آسمان بلند
 چه بشنید از او این حکایت عمر
 باو کرد تکلیف ایمان رسول
 بفرمان عمل کرد آن تیغ زن
 ولی چون بان حی رسید این خبر
 گروهی که آورده بودند رو
 بنی المصطلق خود بماندند و بس
 بروز دگر مقتدای جهان
 کمر بسته رفتند ناچار پیش
 نهادند ناچار بر چنگ دل
 بر آراست صف خود آن کینه خواه
 صفی پیش صف عدو بر کشید
 رسید و با استاد بر طرف دشت
 از آن حال شد خوفشان بیشتر
 بکند سوی فوج مخالف ندا
 عمر شد بفرمان دوره کزا
 بفرمود آنکه رسول خدا
 دویدند سوی عدو فوج فوج
 بر آمدند زید آن کین گیر و دار
 بیکباره دادند اشار پشت
 شدند آن قبیله سر اسر اسیر
 ببردند پس نزد سالار دین
 بیامد بسمم یکی ز اهل دین
 ولی بود از بسکه هبلخ گران
 چنین گفت پس بادل لخت لخت
 کنون کرده نابت مکانب مرا
 از آن آدمم نزدت امیدوار
 که بر من کنی انقدرها کرم
 که گشتی مسلمان یزدان پرست
 چو بشنید از او بره اینداستان
 که کردم یکی از خواری ترا
 و زان پس سوی بره آورد رو

نمود آن نکه دور را دستگیر
 که اینجا چه می کردی ای بد گهر
 سخنهای بی ربط و با درهوا
 کنی لایه مکر ای اهرمن
 بآن برق کرد از شمشیر تیز
 سخن گفتن از صدق آء از کرد
 کم کیف واعوان و انصار را
 ز اسب و ز درع و ز تیرو گمان
 کند تا گرفتار خشم کند
 ببردش بنزدیک خیر البشر
 نکرد آن جهول چهالت قبول
 بیفکند آن بسته را سر زتن
 که جاسوس را کشت خیر البشر
 ز جاهای دیگر به تکلیف او
 ز انصار و اعوان نماند هیچکس
 بیامد بفتح و ظفر همعنان
 پشیمان و نادم ز کردار خویش
 سر اسیمه و مرده و تنک دل
 نبی را با استاد در پیش راه
 بزیر پشه دست و رو بر کشید
 بچشم مخالف پدیدار گشت
 نگه خیره تر دل بداند بیشتر
 که خواهند اگر مال و اموال را
 به پیش صف استاده کرد این ندا
 که بیکباره لشکر بچینی دزجا
 تو گفتی مگر قلیزم آمد بموج
 بیارید خون تیغ زهر آبدار
 دلبران ز بی تیغ و خنجر بمشت
 چه مرد جوان و چه زن و چه پیر
 نبی کرد قسمت بر انصار دین
 که نابت بدش نام مردی کزین
 نمیشد ز بره سر انجام آن
 منم دختر حارث تیره بخت
 که در سهم او رفته ام از قضا
 که دانت بود رحمت کردگار
 که از خواری بندگی وار هم
 دهم آنچه نابت طلب کرده است
 شکفتش دل از شوق چو نبوستان
 در آیم بخدمت گذاری تو را
 جو پریه کرد از کرم نام او

بیارد نزد عمر در زمان
 بگو کیستی از کجا آمدی
 بر او خشم بکین شد عمر چون پلنگ
 بیگنا جهان دار جان آفرین
 چو تهدید قتل از عمر او شنید
 بگفتا فرستاده حارث مرا
 که چونند چندند مردان کار
 باین عزم کردم سفر اختیار
 بگفتم برت راست ای نامدار
 بامبرازو باز پرسش نمود
 چنین گفت آنکه نبی با عمر
 در آنجا بیامد سوی صف خویش
 چنان رعبی آمد بدلها پدید
 چه دیدند هنگامه را آنچنان
 طمع بند بر برای ایشان فکند
 چه دیدند از دور اعدا بدین
 ولی کار از دست چون رفته بود
 دلبران از آن قوم صفوان بنام
 و زان سو بیامد شهنشاه دین
 در اندم بحکم خدای جهان
 چو کردند اعدای ملتنگاه
 عمر را بفرمود پس شاه دین
 بیارند ایمان بصدق یقین
 نکردند کفار ایمان قبول
 بفرمان او اهل ملت تمام
 بلان بر صف دشمنان ریختند
 ز بس کرد برخواست از دشت کین
 فکندند ده تن ز زمین بر زمین
 مواشی و اموال و اجناسشان
 یکی زان اسیران نادیده کام
 چنین کرد نابت مقرر باو
 بیامد بر سید المرسلین
 که از شدت جهل آن خود پسند
 ولی هست از بسکه مبلغ گران
 چنانست امیدم ز احسان تو
 بفرمودش از لطف سالار دین
 دگر گر نمائی قبول از رضا
 بگفت ای خوشا و خوشا بخت من
 پس آن فضا را سید انبیا
 در آورد او را بکاین خویش

بگفت آنچه او دید و شد بد گمان
 بنظاره ما چرا آمدی
 سوی قبضه تیغ آورد چنگ
 بجان نبی و باعزاز دین
 بلر زید از بیم بر خود چو بید
 که آگاه کردم ز حال شما
 بدل جست با سست در کارزار
 ولی غافل از بازمی روزگار
 بکن آنچه خواهی بکش با مدار
 بگفت آنچه نزد عمر گفته بود
 که سازد سبک جسمش از به اسر
 روان شد بر افراخته پیش پیش
 که شور رحمت زد با برید
 گرفتند هر یک ره خانمان
 که توان دل از مال و فرزند کند
 که شد گردمو کب بلند از زمین
 ولی در ندامت ندادند سود
 لوا بسته بنهاد در پیش کام
 ظفر پیش رو بود نصرت قرین
 سپاه گرانی ز کرو بیان
 درو دشت دیدند زیر سپاه
 که پیش صف استاده در دشت کین
 بحق قدیم رسول امین
 عمر رفت و گفت این سخن با رسول
 گرفتند بیکباره دست از انجام
 بگردار باد آتش انگیختند
 بگردید روی صف مشرکین
 به بستن فتادند پس اهل دین
 غنیمت گرفتند چنگ آوردان
 که بد دختر حارث و بره نام
 که خود را بزوارها ند ازو
 بیارود ایمان نخست از یقین
 باین روز خود را و ما را فکند
 بمن گشته مشکل سر انجام آن
 ز الطاف یحمد و پایان تو
 دل افسرده اکنون مباش و غمین
 در آرم بکاین خود هم تو را
 زهی افسرد از فلک بخت من
 بفرمود از خود بثابت ادا
 بخود عقده بستش با این خویش

چه اورانی در حرم داد جای که اقوام اهل رسول خدا نمودند از او از قید و بند بفتح و ظفر پس نبی هم معنان کنون کرد رادی خیر البشر بیا ساقی امروز امداد کن بیاران درخشنده جام بلور بمن بخش ای من فدای سرت که من زمراتن بر آر آستم نمایم درین داستان دست برد دلم چون خم باده آمد بجوش بیا گوش کن از من این داستان زبیر برفتند با چشم تر از آن جمله فوجی ببخیر شدند نشند روزی کرو هی بهم جگر تفته با دیده اشکبار بجوئیم هم کینه زان انجمن چه دین محمد بگیرد رواج از آن پیش کاتش علم بر کشید برین داستان جمله همداستان فکند ندره گونه نقشی بر آب که دارند نام آوران قریش همان به که خواهیم از ایشان مدد برین رأی شد جمله را اتفاق بنزدیک سفیان گرفتند جا ندارد جهان چون تو مردی بیاد سخن را به از جان و سر پروری برائی که عزم تو بندد کمر برای حصول مراد آمدیم چنان کرد ما را بخواری بدر همه دست پوشیده رویان بدست گروهی بشام و گروهی بروم بسی فکر کردیم در کار خویش کنون از تو داریم امید و بس چه بشنید سفیان سراسر سخن ز سوز دل آتش بجانش فتاد ز درد شما گشت بر خون دلم بدو نیک دنیا ست پا در جهات مدارید دل تنگ ازین بستگی وزان دوستر کس نباشد مرا

سرش را رساند از شرف بر سما بدینگونه باشند در بندها چو بریه از آن قوم شد سر بلند سوی شهر خود شد از انجاروان

داستان غزوه احزاب و رای زدن یهودان آل نضیر در آن باب و رفتن بنزد قریش متفق شد ند با ایشان

که بخشد عوض ساقی کوثر مدد از جهان آفرین خواستم زلال سخن صاف سازم ز درد به پیش آرای مستمع جان کوش چنین گفت آن مرد تاریخ دان بدانسان که گفتیم ازین بیشتر پر از درد و بادیده تر شدند که بودند سر کرده آن حشم زهم یار جستند تدبیر کار بیابیم هم دست سوی وطن ستاند زورم و عجم باج و تاج توانید از آبی اورا کشید زهم چاره جو گشته بیچارگان ولیکن نبد رأی کس بر صواب زدست محمد دلی پر زطیث که نهد بر حرف ما دست رد سوی کعبه رفتند اهل شقاق نهادند آن راز را بر ملا بدینسان بزرگی ز مادر نژاد ز سر بگذری در سخن نگذری نخستین قدم باشدش ترک سر ز دست محمد بداد آمدیم که بگریست بر حال ما بهر و بر گریزان و افتان ز بالای و پست برو با ما جای جمع است و بوم ندیدیم کس در جهان یار خویش بفریاد ما داد خواهان برس بشد بد دلش تازه رنج کهن به همان نوازی زبان بر گشاد بجوشید ز آتش ز آب و کلم نه آن را شکیب و نه این را اثبات که نزدیک شد وقت و ارستگی که خواند بچنگ محمد مرا

بگفتند با هم دلیران چنین پس انگاه اصحاب خیر الانام که از دوت او بیکبار کی پس از چند روزی بدولت رسید

مرا جرعه زان می ناب ده کنون جنگ احزاب سر میکنم گشایم ره کان معنی بفلک مدان کفتهای مرا سر سری که چون آن یهودان آل نظیر همه گشته آواره دشت کوه چه بگذشت چندی بر این روزگار شده جمع بکجا بتدبیر جنگ یکی چاره گفتند باید نمود بیوئیم اکنون بر اه شتاب که با او تواند گرفتن طرف وای خانده را چون بگیرد فرو سخن گفت هر یک در آن انجمن یکی گفت از آن مردم چاره جو همه سرفرازند و بادستگاه هم از غیرت ما هم از کین خویش چو باد خزان دشت بپاشدند بگفتند ای مهتر محتشم دگر چون تو اصنام را بنده نیست کسی کو برت آورد التجا کنون تا چنین بادل خون چکان چه گوئیم با ما محمد چه کرد بزرگان و گردنکشان جهان نهادند سر در قفای جهان ندارد کنون یکنن از انجمن بغیر از توای پیشوای زمان ز دلهای ما عقده بگشا بمر بدر آمدش زان حکایت درون بگفت ای بزرگان و الا تیار چنین است آئین دار غرور کنون آنچه بد بود و ناخوش گذشت نه بینند دیگر بجز خر می هر آن کس بود با محمد عدو

نباشد کنون شرط اخلاص این اسیران آن قوم را با تمام برستند از بند و از بنده کی ز رنج سفر با سپه آر امید بیان میکنند داستانی دگر دلم را ز دست غم آزاد کن که بر کرده از شراب طهور زبان مرا همچو تیغ آب ده سر خامه را نیشتر میکنم کشم در و با قوت کوهر بسلك که منکر خورد ضربت حیدری بحکم رسول و بشیر و نذیر برفتند هر یک کرده دل تنگشان شد رنج بی قرار بگر دار ناخن بچنگ بانگ که آید بکف دامن بخت زود که چندان نگشته بلند آفتاب چه آید جز افسوس اندم بکف چه نفیص که دریا به بندی باو باندا زه دانش خویشتن که باید سوی کعبه آورد رو هوا خواه آنکس که آرد پناه بزودی برند این مهم را پیش بنزد بزرگان بطحا شدند بزرگ عرب کدخدای حشم هبل را چنین بک بر ستنده نیست نترسد شود دشمنش کر قضا ببیش تو ای کدخدای جهان دوزین خاندان چون بر آورد کرد بحالی که دشمن مباد آنچنان بریشان تراز بر گهای خزان چه حی و چه مستیست قبا و کفن که خالی مباد از تو هر گز جهان که بست این گره را بنا همت سپهر بجوشیدش از چشمه چشم خون بسی دیده ناکمی از روزگار در او گاه ماتم بود که سرور برانگنده گی ماند در کوه دشت به بیشی گر آید سراسر کمی بود نزد من به ز فرزند او

دلم بود از دست او بیش از این چنان شعله گرم شد انتقام که من عزم کردم بدل جزم را که تا سودزین سخن نگذردم که فردا کشف مهر تابان علم نشینیم از آن پس بتدبیر کار بکار جهان برزدی پاودست نشستند آن روز و آنشب بهم چنین تا بر آمد سحر از حجاب فرستاده پس با نیاز تمام بیایید سوی حرم همکنان روان با یهودان فریاد گر نشستند در کعبه تا آن زمان چه سفیان مرا نوم را جمع دید بر آورد پس راز را از نهفت نه میموده هر گز ره انقلاب نوشته اگر دیده رنج و عنا که از خانه بیچاشت با صد نیاز چنان گشته نومید از خانمان با بحال ناخوش تر از حال مرگ کنون این ستم دیدگان خراب بامید نام آوران حجاز دگر چون بیشر برسد آگهی دلبران پیاسخ گشودند ناب از این کینه هرگز نه پیچیم سر چه بشنید سفیان از آن انجمن که باید کنون ایسران قریش یکی عهد باید نخست استوار بسوی وطن آنکه آریم رو چه گفت این سخن قدومه مشرکان زتن جامه کنندند اهل جفا که سوگند ما را به بیت الحرام بود از نبی تا بگیتی نشان بدینگونه باشد قدم استوار چه دیدند هموسائیان آنکه کار بسفیان بگفتند ای نامدار بنزد سران قبایل شویم بدینگونه از مهتران چشم بیاییم ما نیز تا آن زمان بسوی قبایل نمودند رو

چو اخیگر برون درون آتشین کزین ک شرارت زیشرب تمام بدین کینه بستم کمر زرم را شما را گرانی بخاطر برم بمهر شما راه کین بسیرم بشویم شما را بدل این غبار قضادست افشا ندو فارغ نشست ز آینه شاد و گذشته دزم دمید از پس کوه شب آفتاب بنزد بزرگان بطحا پیام که آنچانهم راز را در میان زهی داد خواهی زهی دادگر

ازین باد دامن که اکتور سید شما هیچ ازین پس مدارید باک کدون پیش کرد نکشان مهان یک امروز باشید مهمان من روم با بزرگان درون حرم بدو جمله گفتند بوزش کنان چنین بنبه بر ریش این کینه در زهر جایکی حرف میداد رو بسر کوفت سفیان ره کینه سر که امروز روداده کاری شکفت فرستاده در راه چون زد قدم بر رفتند با هم قدم بر قدم

رفتن گفارقریش بکعبه معظمه و هم سوگند شدن در باب معجابه و رای زدن ایشان در آن مقدمه و شرح آن

اشارت بموسائیان کرد و گفت ندیده شی روز بدر ابعواب زیبگانی خواننده ریح و غنا بر آیند بیشام کردند باز که گوهر زبهر و جواهر زکان که گشته دبیکبار می ساز و برك لگد کوب گردیده از انقلاب بریدند این راه دور و دراز که کردیم ما پهلوی از کین تپه بگفتند ای پیشوای عرب درین راه اگر سر شود بیسبر بدانسانکه میخواستش دل سخن هم از کین ایشان هم از کین خویش ز سوگندهای گران مایه دار که خالی نمایم یشر ازو نمودند تصدیق او همکنان برهنه نمودند همه سینه ها بلات و بعضی بر کن و مقام نداریم دست از حسام و ستان دل و جان نهادند بر کارزار بدینگونه شد از قسم استوار قوی شد زرای تو بنیاد کار بدر دل خویش قابل شدیم بخوایم یاری بعهد و قسم فراهم نموده سپاه گران دل از کینه آکنده فتنه جو

که ای نامداران باعز و جاه سیرده جهان را بناز و نعم چنین بود تا بخت بد یارشان ندارد کسی بر هوا و هوس بود گوهر ما بعزت عزیز نینداختشان جز محمد کسی که ژنسان بحال تباہ آمدند نباید چنان کردشان نا امید محمد قوی تر شود زینخبیر بود رای ما تابع رای تو به پیش تو سوگندهای گران بر آن نامداران نمود آفرین کمر بست بر جنک اصحاب بدین که رو بر نتایید از دشت جنک ز اصحاب او نیز باید چنین شد این گفتگو جمله را دلپذیر بدیوار مسجد نمودند ضم کزین داوری بر نتاییم رو نسا زیم هم زین قسم باز گشت برون آمدند از حرم بیدرونک بنایت فرحناک و خرمد شدند کنون گروهی اذن ما بنندگان بگوئیم با هر یکی رای کار شما تا نمایم سامان کار پسندید سفیان ملعون دون پس اول سوی حی عطفان شدند

سراسر از ان شعله بالا کشید کینداشک از گوشه چشم پاک کسم یاد سوگند های گران بشنید دلخوش بایوان من درین کین دهمشان بعضی قسم که هر گزه یاد از تو خالی جهان بچسباند هر یک بربک دگر ولی بیشتر بود این گفتگو بیجان بست برو عده دی که بود گفتنی یکدو حرف نهفت فرستنده بگرفت راه حرم نه بیم از خدا زنه شرم از حرم که جمع آمدند آنطلب کردگان نخست آه سرد از جگر بر کشید بسر برده از خر می سال و ماه نفهمید مفهوم اندوه و غم کونکر کرده گردون چنین خوارشان بقدر سر ناخنی دست رس ندارند اینها خود اینقدر نیز بمانیز کرده است از اینها بسی به پیش شما داد خواه آمدند که آید خلاف مروت پدید کند سال آینه ما را خبر سپاریم ره پای بر پای تو بر این کین خویریم ای بزرگ جهان پس از آفرین گفتشان این چنین ولیکن که زانسان بود پیش ازین مگر تا نیاید محمد بچنگ نمانند یکتن بروی زمین بسوگند جستند از جا دلیر بدینگونه خوردند با هم قسم مگر کاوریم آب رفته بجو بود زنده تا یکتن ما بدشت برای سر انجام حالات جنک ز آزاد اندیشه غم شدند که آیم سوی قبایل عیان که شد راست هنگامه کیر و دار بتایید اصنام ای نامدار شدند از حرم بس یهودان برون زد دست بیمبر خردشان شدند

بزرگ حشم بود عتبه بنام که گفتند زان بیشتر باقریش بگفتند از آنپس بروی نیاز یکی آنکه ما با هزاران رجا سیم مهتر آن حرم ای دلیر دگر بنجم ای مهتر نامور بیک ساله خرمای خبیر تمام عتبه چو بشنید این گفتگو نمود التماس یهودان قبول بگفتند ایشیر فولاد چنگ عتبه پسندید رای یهود سرفراز حی بود حارث بنام چو بشنید حارث نوید یهود پس از فکر اندیشه با خویش گفت رضامند گردید بیچون چند سوی حی آل اسد آمدند برفتند موسایان نزد او وزانجا بسی کفانه شدند پس آنچار گردنکش سرفراز بمردی همه شهره خاص وهام وزان سوی سفیان بر قهر و طیش مکمل ز سامان ساز و نبرد سپاه و سپه دار آراسته پیش سپه عمر و بن عبدود در آورده بردست عثمان لوا روان پیش سفیان بشان و شکوه چنان فوج دیگر بسوی دگر بر آمد بدانسان شکفته ز شهر بهم چون رسید آن دو فوج کران تنق بسته تا آسمان تیره کرد کشیدند بردست پرده سرا بهمراه سفیان روانه شدند شکایت زینغمبر آغاز کرد شما مید آگاه از کار ما بفرمان که منت بجان میز نیم دگر میبرستیم اسنام را نداریم ز انسان خدائی که کس نه جسم و نه جوهر نه جاز و نه تن نبوده نتوشده نه خورد و نه آب بود جز سپه هر وزمین جا کجا

یهودان برفتند نزدش تمام وزان آید آن قوم را قهر و طیش که اینامور کرد کردن فراز به پیش تو آورده ایم التجا همه از تو باشند منت پذیر نمائیم آه اگر چه اندر جگر نمائیم خدمت دگر و السلام دمی از تردد بخود شد فرو در آن حی صلا زد بچنگ رسول تو یامی کنی ساز سامان چنگ برفتند از آنجا دگر سوچه دود سبک سرتهی مغز و جوای کام در آن رای اندیشه لغتی نمود که بد نیست بکدشت خرمای هفت بفرمود تا قوم سامان کنند پی التماس مدد آمدند بگردند با هم همین گفتگو چو صیاد بادام و دانه شدند شدند هممان یهودان آرز

بگفتند با وی هم از روی سوز دگر هم ز سو کند اهل حرم تو گر نیز با ما شوی هممان شویم از تو خورد سنند ما بیگمان چهارم چو فیر و ز کردی بچنگ ولی هست بکحصن خرماد بس دخیل تو نیم ای بزرگ حشم ولی بر در حرمش ز کف اختیار در آورد او نیز سر را بدان بسی دگر ما گذاریم دو روان سوی حی فزازه شدند باو نیز کردند گفت و شنید که آدم بکشتن دهد رایگان بیکدانه خرما سری بیشتر یهودان از ان نیز کشتند شاد طلیحه بنامی دلیر و جوان نمودند او را بخود نیز یار سپه دار حی بود معبد بنام فراهم نموده سپاه گران

ذکر جهیت احشام و قبایل و آلات حرب آراستن و عمر و بن عبدود را بمظاهرت خود طلیه بن و شرح آن

که باشد سزاوار مردان مرد غریب از زمین و زمان خواسته عمودی بر آورده بردوش خود که بود آن دلاور بسر طلحه را بر آورده با گفתי البرز کوه روان بود تا جنگجوی دگر که شد خیره از دیدنش چشم دهر بجنبید وادی کران تا کران وزان گرد شد روی خورشید زرد زمین خیمه که گشت فرسنگها چنان تا سوی خیمه اش آمدند گره از دل و جان خود باز کرد ز آمین و از راه و رفتار ما همیشه رحم دل رعایت کنیم خدایان بر طاق بر بام را نه بیند همی بشنود نام و بس هدا بد زبان لیک گوید سخن بعالم دهد روزی بی حساب که باشد در آنجا نشسته خدا

ز تیغ و ز خنجر زگر زوستان زغریدن کوس و آواز نای خرامان همی رفت چون بیل همت همان طلحه که اندر نبرد احد بقلب سپه بود سفیان روان چه کوچه و بازار چو چارسو بر آمد از این سوی جدیزید چو محشر از آن دشت برخواست شور بهم سرفرازان چو جام سبو پس آنسر کشان قبایل تمام یکی انجمن ساخت آن تیره جان بدو سائیان کرد اول خطاب که تعمیر رکن حرم میکنیم برهنه ز ما می ستاند لیاب که اجداد ما هم پرستیده اند بدانسان خدائی برون از جهان نه چشم و نه گوش و نه دست و نه پا مکانش نه درارض و نه در سماست عدم را بذات اله و دود

بدانسان سخنها ی آتش فروز نمودند ظاهر بصاحب حشم بچندین نکوئی ز حی بیگمان دویم نیکی از تو بود در جهان بیامی غنیمت بسو رنگ رنگ که داریم اکنون برت دسترس دخیل هست نزد عرب محترم بدل گفت خرما به از سو صمدار یهودان شده خرم و شادمان بیاریم فوج دگر جنگجو ز کین بادل پاره پاره شدند بغرمای خبیرش دادند امید بگیرد هوس مشت خرما چسان نیرزد ازین قوم بی با سر نهادند رو سوی دیگر چه باد بر آن قوم بد مهتر و حکمران از ان هم گرفتند قول و قرار کشیدند اورا هم آخر بدام که کم دیده چشم زمین و زمان نمودند رو سوی بیت الحرام مهیا نموده سپاه قریش ز خود و ز درع و ز بر کستوان شده گوشه پیر صد چون نداری یکی نیزه آتش افشان بدست بشمشیر ضرغام بدین کشته شد بگرداندرش جمله نیزه دوران بزیر سپه بود از چار سو وزان سو سپاه قبایل رسید زمین رفته بر باد سم ستود تواضع نمودند از هر دو سو دگر سرفرازان بیت الحرام پس آنگاه برداشت بند از زبان که ای حق شناسان صاحب کقاب بیحج عالمی را صلا میز نیم گرسنه زمانان وهم تشنه آب اگر چه خود او را تراشیده اند که خوانده محمد شما او بر آن سمیع و بصیر و قوی خدا کسی داند اینمز داخل کجا است بیرهان بدینگونه ثابت نمود

چو کرد این دلایل چو آتش بیان
 یهودان بگفتند اینک شما
 بگفت ای بزرگان والا کهر
 نخست او چو این دین نمود اختراع
 بزرگان آباد اجداد ما
 خدایان ماریت و سنک خواند
 بسر برد آنجا بسی سال و ماه
 نکشتش درین شهر حاصل مراد
 تنی چند از او باشی جمع آمدند
 برایشان نمود از خیال جدال
 بیدر واحد آنچه کرد از عناد
 دگر آنچه کرده بموسائیان
 ولیکن نه ز بندن کر من پیش شد
 نه بیچند کسی کوازین انجمن
 شنیدند چون زمره اشقیبا
 سران عرب کشته یکدل بهم
 به بتخانه آرای و بنگری
 بسم ستوران خار اشکاف
 که یکمرد از ما بود تا بزین
 بر آریم بنیاد یثرب ز خاک
 بسوی وطن آن زمان رو کنیم
 بکین اینچنین بسته شد چون کمر
 بر رفتند هر یک سوی جای خویش
 پس آگاهی آمد سالار دین
 شنید این حکایت چه سالار دین
 چه جمع آمدند اهل صدق و صفا
 ز خیر بر رفتند با کین و طیش
 کنون از پرستند کان صنم
 بمن آنکه کرد این خیر آشکار
 چنین گفت عبدالله ابن ابی
 ولیکن نه بر دور و نزدیکتر
 که از یکطرف باشد آن کوه را
 بحالار دین کر چه بودش نفاق
 بفرمود پس اشرف انبیا
 دلبران بحکم بشیر و ندیر
 ز ره بر تری از حفظ پروردگار
 بر آمد چو خورشید لبر یزور
 بنام خدای جهان آفرین
 بحکمش قضا و قدر سر نهاد
 به پیشش روان شاه دلدل سوار

بیارد رو سوی موسائیان
 براه صواید دور از خطا
 بزرگ قبایل پدر بر پدر
 چها کرد با ما از عکس نزاع
 همیشه بدین داشتند اقتدا
 نواها بر ایشان بصد رنگ خواند
 که ما را بگرداند از رسم راه
 بناچار روسوی یثرب نهاد
 نهی کیسه و مفلس و دردمند
 هم اموال و هم خون ما را حلال
 شما جمله داریدان را بیاد
 شنیدند و دیدند بادیدگان
 بمیدان بدر و بکوه احد
 همه مرده باشند اگر یکدوتن
 از او این سخنهای غیرت فزا
 گشودند پیشش زبان قسم
 بزنا ر کوسا له سا مری
 بیرق سنا نهی روز مصاف
 عنان رانه بیچیم از دشت کین
 جهان راز بدعت نمایم پاک
 که این گفتها را بجا آوریم

که گوئید ای صاحبان کتاب
 پس آن تیره دل شرک زشت خو
 ز کار محمد همه آگهید
 بدین دین که بعد از خلیل اله
 بهی دینی کفر منسوب ساخت
 تعبها بما داد از خود سری
 چو در ما فریبش نشد کار کر
 بخوردند از او سوا از رج فریب
 پشیمان نگردند تا آن گروه
 کمر بست بر قتل و تاراج ما
 دگر بشمرم کار او تا کجا
 کنون باید این کینها را تمام
 در این باب باید چنان عهد بست
 ولی باید این قول و عهد و قرار
 بتفتید دلهاز کین چون شرر
 بعزی و لات و منات و هبل
 بگردی که خیزد بدشت و نبرد
 بحق حمیت بحق نمک
 مگر آنکه این کین بجا آوریم
 همه شهر را دشت صحرا کنیم
 کسی کو بگردد از اینداستان

رسیدن خبر سالار دین از جمعیت یهودان و مشرکین
 و بتدارک حرب مشغول شدن و برای سلمان حفر خندق نمودن

ز مکر یهودان سامان کین
 پناهید مر ذات جان آفرین
 نبی کرد آن را زرا بر ملا
 ز ماشکوه بردند نزد قریش
 ز اهل حرم هم ز اهل حشم
 سه گفت افزون تر از ده هزار
 که ایضا که راه تو خاقان و کی
 که بهر سپه شهر باشد پناه
 بسوی دگر شهر باشد پناه
 ولیکن درینکار کرد اتفاق
 که مردان کمر بسته بهر عزا
 کمر بسته گشتند حاضر چه شیر
 ز تیغ توکل کمر استوار
 دریدند باران ز نزدیک و دور
 بر آمد بر آن باره سالار دین
 بفتحش زمان وزمین مرده داد
 کلید ظفر در کف از ذوالفقار

از آن اجتماع قبایل بهم
 طلب کرد پس اهل دین را تمام
 بگفتا بداند نید ای پر دلان
 و ز آنجا بسوی قبایل شدند
 سپاه کران سنک آورده اند
 چه گوئید ما را چه چاره کنیم
 بود بهتر از بهر این کارزار
 نباشد دگر اینچنین هیچ جا
 نمایم مادر میان جای خویش
 بسندید آن رای او را رسول
 به بیرون گذارند از شهر با
 بر آمد بتایید حق مصطفی
 بسر خود و جزم و بکفر مع عزم
 سر ره گشودند بر دین پناه
 شکوهش سر باره تا عرش برد
 روان شد بدولت سوی خیمه گاه
 فلک را بتیش بسینه شکاف

زها کیست نزد شمایی صواب
 بسوی سران عرب کرد رو
 کنون آنچه گویم زمین بشنوید
 عرب را همان بود تا حال راه
 جهان را بر ارش و آشوب ساخت
 شقی خواند و ز ندیق و هم دوزخی
 ز عقل خود و دین پاس پدر
 که بود پدر از خرد بی نصیب
 نیابند از دست عسرت ستوه
 ز ملک جهان خواست اخراج ما
 که بر اهل هر سی نمود او چها
 بدل داشت و آنکه نمود انتقام
 که تا خود محمد نباید بدست
 بسو کندهای کران استوار
 حمیت بیورد بر عقل زر
 بود و صواع و اعز و اجل
 ز خوفی که خیزد ز شمشیر مرد
 با عزاز این ریشها یک یک
 سر سر کشان زیر پا آوریم
 بکاریم آنجا جو و بدریم
 نباشد ز پشت پدر بیگمان
 بیاشید آن مجمع از یکدیگر
 بروز دگر با نهادند پیش
 و ز آن بیکران لشکر محشتم
 یکی انجمن ساخت خیر الانام
 که شورش فکندند موسائیان
 بغیل جوانان جاهل شدند
 ز بطحازمین رو بما کرده اند
 کجا طرح میدان جنگ افکنیم
 که از شهر بیرون گشایم بار
 بجز دامن ضلع ای مقتدا
 که محفوظ باشیم زاعدا بغویش
 نمودند اصحاب وی هم قبول
 بکیرند در دامن ضلع جا
 کمر بسته خود هم ز دولت سرا
 سپر بر بس پشت بسته ز جزم
 جنبیت کشیدند در پیش راه
 وقارش زمین تا باماهی فسر
 بسر چتر مهر و بر رخ رشک و ماه
 زمین را ز بازوش پیش بناف

دگر نامداران جنگ آوردان
 برفتند سنجیده در کار زار
 فرود آمد آنجا بفتح و ظفر
 ولی پیش روداشت همواره بود
 چنان حایلی باید اینجا بکار
 یکی رسم باشد بایران دیار
 نهینند در خویش چون آن مجال
 بخوانند خندق مر او را بنام
 پسندید سید از او این کلام
 پس اول معین نمودند جا
 گرفتند پس جمله بیل و کلنگ
 بنشان شب در روز آرام و خواب
 بذات مقدس رسول خدا
 زخارا شکن تیشهادم بریخت
 بیامد بدولت خود آنجانبی
 سه روز و سه شب بود خیر الا نام
 بروی شکم لیک زیر قبا
 چو برداشت فولاد و زخارا اشکاف
 که یک گوشه سنک در هم شکست
 در این باره هم جست برقی چنان
 در آن دم بدو گفت سلیمان چنین
 چه بود این و باشد چه تعبیر آن
 نمودند ایوان کسری بمن
 بر آن مملکتها مسلط شوند
 شنیدند این مرزومه چون مؤمنان
 بشش روز خند قشد آراسته
 رسیدند از آنجا بیک منزلی
 توکل نموده بذات خدا
 نه پای دشمن پیش از دلیر
 کنون ساعتی نیز ای اهل هوش
 چنین گفت راوی که چون نشر کین
 که ای نامور ما و اهل حرم
 گذشته زهر کام و هر آرزو
 گروه یهودان قریضه بنام
 نکردند بر گرد پر خاش و کین
 خود از خانه تنهید بیرون قدم
 بدانسان که دانی ز لطف و کلام
 بگفت این اخطب چنین در جواب
 بگویم سخن آنچه باشد سزا
 بگفت این و برخواست از پیش او

بسی از یمن و یسار شروان
 دایران جنگ آزما سه هزار
 شه انبیاء نور چشم بصر
 که دشمن از آن سوی رومی نمود
 که سد عدو باشد از کار زار
 که هر که چنین لشکر بشمار
 که آیند بیرون زهر قتال
 نشینند و دارند پاش تمام
 بفرمود تا اهل ملت تمام
 که حدش بود از کجا تا کجا
 گشادند بار و به بستند چنگ
 همی بود در کار سعی و شتاب
 نمودی مدد نیز اصحاب را
 ز بس ضرب باز و یمردان کسبخت
 یکی تیشه بستند زدست یکی
 نوشیده بود از شراب و طعام
 یکی سنک بستند بد آن مقتدا
 در آمد بز نهار از آن کوه قاف
 در آنوقت برقی از آن سنک جست
 نیشد به تکبیر رطب اللسان
 که ای خاک راحت سپهر برین
 بتکبیر چون بر گشادی زبان
 دویم قیصر روم سیم از یمن
 بآمین من اهل ملت شوند
 کشیدند تکبیر شادی کنان
 زمین کنده و خاک بر خاسته
 درون و بر و نشان ز کین ممتلی
 بنزدیک خندق گیرند جا
 به بندند راهش بسنگ و بتیر

بیش و جلو جبرئیل امین
 بیامد چنان تا بمنزل رسید
 بدیدان مکان را که بد استوار
 باصحاب فرمود آنچه چنین
 چنین گفت آن نگاه سلمان باد
 گذارند روسوی شهری بکین
 نمایند بر گرد خود چون حصار
 که نتواند آمد معاند دلیر
 بیازند بیل و کلنگ رسید
 وزان پس نمودند قسمت بهم
 بجهد و بذوق نشاط تمام
 شنیدم که سلمان خود آن نامدار
 چنین گفت راوی که در عین کار
 نمیشد چو آهن برو کار کر
 چنان گفت داندند این خبر
 ولی بهر آن اهل شرک و نزاع
 بدان فاقه و ضعف سالار دین
 بنام خدای جهان آفرین
 بفرمود تکبیر بار دویم
 شد این باره آن سنک زیر و زیر
 ندیدیم هرگز که گردد بدید
 بیاسخ چنین گفت خیر البشر
 سبب را چنین گفت روح الامین
 بدین مرثه و شکر و لطف خدا
 از آن پس بسمی و تلاش و تمام
 به قدم رسید این خیر ناگهان
 رسول خدا چون شنید این خبر
 نمایند هر گوشه جمعی کمین
 نمایند هر گوشه جامی کمین

فرستادن ابوسفیان حی این اخطب را بحصار کعبه

رسیدند نزدیک یثرب زمین
 دگر نامداران حی و حشم
 بجنک محمد نمودیم رو
 که دارند در شهر یثرب مقام
 باخلاص باشند با مرسلین
 بود شیوه نیک انصاف هم
 کنی باطل آن عهد و پیمان تمام
 که بود آنچه گفتی سراسر صواب
 به گردانمش سر ز راه خطا
 بر و زلفت سویه آورد رو

سپهدار سفیان ز روی عتاب
 به حرف تو بر کینه بسته کمر
 کنون من بدینسان ز کار آگهان
 چنین عهد بر مصطفی بستند
 بکیش مروت نباشد روا
 ترا باید اکنون شوی خود روان
 برون آری از حلقشان این رسن
 روم من بنزدیک آن بیخرد
 بیارم برت با سپاه گران
 بیامد بهنگام شب همچو بوم

بیلا زده دا من آستین
 سزاوار پیکار جابر گزید
 از آن کوه شهرش یمن و یسار
 ضرور است فکری هم از بهر دین
 که خصم تورا با دایزد عدو
 که باشند کم اهل آن سر زمین
 زمین خالی از خاک مانند غار
 گر آید ز نندش بسنگ و به تیر
 نمایند در حفر خندق مدد
 بده مر دچهل ذرع بی پیش و کم
 نمودند در حفر خندق قیام
 نمودی برا بریده مرد کار
 ز خندق یکی سنک شد آشکار
 نمودند خیر البشر را خیر
 که قلعی در آن سال بدیشتر
 نیابند بر حال او اطلاع
 سست تیشه را ز انصار دین
 بز تیشه را سید المرسلین
 بز پس بر آن سنک ضرب سیم
 نماید احتیاجش بضر ب دگر
 بدینگونه برقی ز سنک حدید
 که چون جست بر قنصت از حجر
 که بعد از من انصار و اعوان دین
 بهر بار تکبیر کردم ادا
 نمودند در کار خود اهتمام
 که نزدیک شد لشکر مشرکان
 بفرمود تا اهل دین سر بسر
 بدارند پاس خود از مشرکین
 بدارند پاس خود از مشرکین
 باحوال کفار دارید گوش
 چنین کرد باحی اخطب خطاب
 در آورده بر زیر شمشیر سر
 شنیدم که از قوم موسائیان
 که با خصم او هیچگاه نگروند
 که خواهید ما را بدشت دغا
 روی نزد آن نیخرد جاهلان
 بیاری بر ما بکین خواستن
 سر افراز آن قوم کعبه اسد
 کنم پیش رو روز پیکادشان
 با یوان کعبه اسد حی شوم

چه آمد در خانه را بسته دید
 در ایوان خود کعب بیدار بود
 بدر بان بگفتا که مکشای در
 ز بس در زود کرد شور و فغان
 بگفت حی اخطب بکن فتح باب
 چه بشنید از و کعب این گفتگو
 بسر عزت خویش بر کرد و زود
 که بر مینهمان در نسا ز ند باز
 چه دانی تو در دل مرا چیست راز
 چه بود این دران قوم عیسی کلان
 در آمد ز حی اخطب چو دیو
 ز کعب اول او شکو ما غاز کرد
 از و کعب هم پاره عذر خواست
 بدو گفت ای جان شیرین من
 برفتم بسوی حرم درد ناک
 بدادم سخن را بسی آب ورنک
 بنخوردند با هم قسم بر قسم
 چنان ناموز لشکر بی شمار
 چه باشند در نزدشان این گروه
 چرا در چنین وقتی ای ارجمند
 تو میکن زهر گوشه استاده سیر
 برای همین هم من ای فتنه ساز
 که بر جنک و بیکار او خوانیم
 ز روزی که بسته است پیمان بما
 ز سوراخ این مدار ناید برون
 نه اینهمه ذل اخلاص و تعظیم بود
 نمائند است جای مدارا کرد
 پیاسخ چنین گفت کعب اسد
 که در زعد بر قش نباشد کمی
 نیاید از این ناکسان هیچ کار
 بینی که فردا در آورد گاه
 نه کس را بگفدم چه باشد نه تیغ
 چه اینعرف از و این اخطب شنید
 ولی این سپه را بسابق منبج
 که او را بگیتی هم آورد نیست
 ندانند هیچ از جهان سرد و گرم
 اگر بر نیارند تیغ از نیام
 تر اینهمه بیم و اندیشه چیست
 بنذاع کهن کشته ناخن رسید
 بگفت از چه با مصطفی دشمنی

با استاد چون سگ صد ابر کشید
 سخن گفتن حی اخطب شنود
 مگوباسخش هیچ از خیر و شر
 دل کعب آمد زدستش بجان
 که دارم یکی مرده چون شه و نواب
 بگفت ای فساد افکن کینه جو
 که من در برویت نخواهم گشود
 برویش بگویند بر کرد و باز
 که کردی بدینسان زبان را دراز
 که بر گردد از پیش دره میهمان

که بر حی اخطب گشایند در
 بدانست کان آمدن بهر چیست
 چه نشنید پاسخ به بود عنید
 بیامد بناچار بر پشت در
 کران کام جان تو شیرین شود
 من آن مرده را نیک دانم که چیست
 دگر باره گفت ابن اخطب بوی
 بوده میهمان صدره از جان عزیز
 نباشد بی نیم نانی نکو
 بر او کعب ناچار در باز کرد

سخن گفتن حی اخطب با کعب بن اسد و اورا فریب دادن و داخل حصار بهودان شدن

بیاورد بنشانند و خوان کرد راست
 نکردی چرا هیچ تعجب من
 زدست محمد دل سینه چاک
 که سر ز چنان آتش کین جنک
 بود و صواع و هبل در حرم
 که هستند افزون تر از ده هزار
 که از جابر آرند بنیاد و کوه
 نه زین کار کردی تو هم سودمند
 ولی باش داخل در این کار خیر
 نمی ساختم در بروی تو باز
 چو خود در رفت پیمان شکن دانیم
 ندیدیم از و هیچ غیر از وفا
 تو بیهوده چندین چو خوانی فسون
 ز بیچارگی بود از بیم بود
 برون آی و بردار تیغ و سیر
 که بر خود منازای بسرزین مدد
 ولی آب یکقطره نبود همی
 تو امید مردی از اینها مدار
 شکسته سر و دست بحال تباه
 بود دیده بر اشک و لب پر دریغ
 چو شیطانش اندر کوبی دودید
 که این هست پنجاه و او بود پنج
 بمیدان او هیچکس مرد نیست
 بچنگال از شیر درنده حرم
 همین بر دهند اسبهارا لجام
 که این بار در فتح ما شبیه نیست
 بان آتش خفته دامن رسید
 ز دل نیست ما را ز دل رفتی

دو سه لقمه زهر و زقوم کرد
 ندیدی که کردم چکاری شگرف
 بگشتم دران مملکت روز و شب
 بزرگان حی و سران قریش
 که بکتن نییچند ز میدان عنان
 بدینسان شده بکدل و یکز بان
 نبینی دگر از محمد نشان
 کنند آنچه باید سپاه حجاز
 پیاسخ چنین گفت کعب اسد
 نداری تو ای دیو سیرت هرگر
 نیاید ز ما نقص و پیمان او
 نمائیم در عهد اگر انقلاب
 پیاسخ بگفت ابن اخطب باد
 کمونگشت آخر مدد کار ما
 میندیش و سواس در دل میار
 که آید مرا در نظر این سپاه
 چه آمد ازینها بید رو احد
 مده خویشان را ما را فریب
 چسان ایندلیران بر شانشوند
 تو خود را و ما را مگردان خراب
 بگفت آنچه گفتی تو از حزم بود
 کجا بود در زرمگاه احد
 دگر از قبایل سپاهی چنین
 عددشان زده الف افز و تراست
 رود یثرب و هر چه باشد دران
 از و کرد چون کعب گوش این سخن
 برون آمد آن گاه ز سوراخ حمار
 ولی آن زمانش کنیم آشکار

نمائید کعب اسد را خیر
 و زان مقدم نحس او خیر نیست
 بزد حلقه بر در صد ابر کشید
 بگفتش چه میگوئی ای فتنه گر
 ز شادی دلت گلشن آئین شود
 مرا آنچنان مرده در کار نیست
 که کی در عرب بود این رسم کی
 ولی پیش تو نان مہمان عزیز
 به مہمان نمودن چنین گفتگو
 ز بار و بلا بال و پرواز کرد
 زبان و دل جان بر از مکر و ربو
 بنرمی بسی کرد و بر ناز کرد
 سوی کعب پس روی میشوم کرد
 کز ان اهل تورات بندند طرف
 پر از گفتگوی محمد و ول
 همه با جگرهای فتنه ز طیش
 بود تا بدهر از محمد نشان
 بیثرب رسیدند آتش فشان
 نه از دین و آئین نه از پر دلان
 که هستند از ما و تو بی نیاز
 که از بد نیاید بجز کار بد
 ز پیمان ما و پیمبر خیر
 که هستیم بر خوان واحدان او
 چه برسد سبب چیست ما را جواب
 که از عهد و پیمان بهانه مجو
 که بر شد در و دشت انصار ما
 که فیروزی از ما ست در کارزار
 بگردار از ان تیره ابر سیاه
 که اکنون توانند سردار شد
 کزیشان نیاید ثبات و شکیب
 گریزان و افتان و خیزان شوند
 که ناید از این قوم کار صواب
 نمی باید از حق تجاوز نمود
 یکی مرد چون عمر و بن عبود
 بسان دد و دام صحرا نشین
 ولی هر یکی چون یکی لشکر ست
 ز باد سم اسب بر آسمان
 بچینید عرق نقابش زین
 که افسونگرش بود استاد کار
 که بینیم در خویشتن اقتدار

| | | | |
|---|--|--|--|
| <p>زطالوت و جالوت آور ییاد که اینجاندارید تخمی بخاک که ما را درین خاک پادگر گل است رود یکمالم مال و ناموس و جان میاور بدل تو ازین هیچ چیز وزان جا رویم اربنا کام باز شریک تو باشم بهر کم و بیش دگر بر نیارد از ان کار دم که عهد نبی بود نوشته در آن زشادی بر افشاند دست و بغل نمائیم این دشت را خیمه گاه باو گت باز آنچه او گفته بود سپه را بروز دگر بر نشاند بین تاجه گویم بن گوشدار یی شرب بر اکنده شد این خبر عجب ربعی آمد بدلهای پدید زدل رفت آرام از دیده خواب که بر کعب زانسان گمانش نبود خبر آنچه تحقیق باشد بیار که با راستی این خبر هست جفت سخن دان بزرگان هشیار را چه ایشان دو شخص دگر سرفراز چو دیدند از ما بغیر از وفا نمودند روسوی آن انجمن بر افروخته چهرها از غضب بیاورد بنشانند بر صدرشان ولی هست اظهار آنهم ضرور که با آنوفا از رسول خدا که ای سعد هست اعتراض بجای نه هرگز بدین شما بگرویم تو این روز را روز آخر شمار نه فرمان بر خود ابلیس را نکردد بصدسال پیمان تباہ شده شتر طرد عهد وقت این چنین که تورات بر مقدم او گواست که دینت گزینی تو بعد از یقین نکردیم از راه دین کلیم مه مهر زد سکه بر نام ما کند کی بران تکیه صاحب خرد کیند آنچه کردیم امروز ما</p> | <p>مکن بر وفور سپه اعتماد نگر دید حیران اندیشه ناک ولی کار بر مابسی مشککست محمد بیاید بکین بی گمان بدو گفت حی از زمان ای عزیز تنهی دست مائیم از کام آرز در آیم بحصن تو با اهل خویش چو گفتش چنان دید ثابت قدم طلب کرد آن نامه را در زمان چو دیدن این اخطب از و این عمل که من مرد سفیا نشدم هم ز راه بگفت این و شدن ز سفیا نچو دود باین ذوق شب را بیایان رساند</p> | <p>ندانی که فتح آسمانی بود در افتد برین کوه آهنشکست به بطحا قریش و بخبر شما نه یاری و امداد از کس رسد که تا این بلاها نیاید به پیش نیفتد گزین صید در دام ما که من بر ندارم از این جا قدم بر آورد بگذاشت دست آن دغل تو گفتی که آنهوش از سر بجست هم آوازشد بانظیر و قریش مهیسا شو و باش در انتظار پیوند با ما چو پیکان به تیر که یابد سگ گر سنه استخوان</p> | <p>باین گفته کی دل تسلی شود شمارانگیر داگر چرخ دست بر رفتن گذار ند چون روسپاه نرفتند نه ماندن میسر شود همان به که ما را گذاری بخویش نگر دد اگر چرخ بر کام ما بتورات بیست قسم میخورم بگفت این تورات را از بغل قضا چشم و گوش و زبانش بیست زهم بر دیدش ز قهر و زطیش بگفتش که اکنون تو اینامور تو هم نیز از دژ برون آ دلیر از ان مژده سفیان بشد شادمان کنون این سخن را در اینجا گذار چنین گفت راوی که روز دگر که کعب اسعد نیز بیما نشکست ز یکسو سپاه چنان تازگی بر رفتند نزد رسول خدا بسوی زبیر آنکه آورد روی زبیر خبر جو می مانند دود چو سالار دین گشت آ که از ان همه سر کرده و بزرگ و شریف بفرمود پیش یهودان روید دگر آنچه باشد سزای مقام بایوان آن دل سپاه آمدند بدانها نشان دید چون آ نیمود پس آنکه چنین گفت سعد معاذ بما داد گوینده این خبر کنی بی سبب کار زشتی چنین ولی جز شکستن مدار مال شما هم ز ما بر ندارید دست بدر گفت سعدای خرد پیشه مرد تراهر من بردل این نقش بست چو باشی تو در عهد ما سینه صاف که هر سوشود بر شما آشکار نمائید آئین او را قبول چنین گفت آنکاه کعب شقی نمودیم گر باشما آن عهد درختی که کشتیم آمد بیار بهمدی که بکره خلل افتاد</p> |
| <p>باصحاب بدین این خبر چو نرسید زبس بیم و اندیشه اضطراب نبی ز ان حکایت تعجب نمود بروی معما با درون حصار بر رفت و بدید و بیامد بگفت طلب کرد اعوان و انصار را چو سعد عباده چو سعد معاذ پیرسید کین نقض پیمان چرا بفرمان او دردم آن چار تن گره کرده بر وفرو بسته لب سره بیامد تواضع کنان شنیدیم حرفی که هست از تو دور نهی آید این حرف باور مرا به پاسخ چنین گفت آتیره رای که ما نه از آئین خود بگذریم چو ما راهمین باشد انجام کار چو ممکن جهل را بر خرد پادشاه چو دار ند پاس از دو جانب نگاه دگر آنکه گفتی ز تکلیف دین همان خاتم اشرف انبیاست کنون نیز گوئیم بازت همین و گر نه شویم از عظام رهیم کنون کز فلک شد رو کام ما کنون گر بود عهد بسته شود چو فرصت بیاید فرصت شما</p> | <p>خبر رسیدن رسول خداداد باب عهدشکستن کعب اسعد و مرخص شدن سعد بن عباده از برای ایهیحت و شرح آن</p> | <p>ز کین در ع پوشید شمشیر بست ز یکسو دگر دشمن خانگی نمودندش آ که ازین ماجرا بگفتش تو خود تا با نجانپوی روانشد بسوی حصار یهود بسی بردل اقدس آمد کران که بودند با آن یهودان حلیف بنزدیک آن مسست عهدان روید بگوئید سازید حجت روان چو شیران بنخجیر گاه آمدند بدانست اما تغافل نمود که ای نامور مهتر سرفراز که پیمان شکستی تو ای نامور ز قتل تو بسیار دور است این بدین عهد گر بگذرد بیست سال پس آخر همین آتش در کاسه هست بدینگونه کرد سفاهت میگردد که این عهد ناچار باید شکست نیاید ز ما یکسر مو خلاف که سالار دین صفوت کردگار نیارند آنکه ز حکمش عدول که بود آن تمهد زیب چارگی بی انتظار همین روز بود گرفتیم این پرده از روی کار نباشد دگر در خور اعتماد</p> | <p>که کعب اسعد نیز بیما نشکست ز یکسو سپاه چنان تازگی بر رفتند نزد رسول خدا بسوی زبیر آنکه آورد روی زبیر خبر جو می مانند دود چو سالار دین گشت آ که از ان همه سر کرده و بزرگ و شریف بفرمود پیش یهودان روید دگر آنچه باشد سزای مقام بایوان آن دل سپاه آمدند بدانها نشان دید چون آ نیمود پس آنکه چنین گفت سعد معاذ بما داد گوینده این خبر کنی بی سبب کار زشتی چنین ولی جز شکستن مدار مال شما هم ز ما بر ندارید دست بدر گفت سعدای خرد پیشه مرد تراهر من بردل این نقش بست چو باشی تو در عهد ما سینه صاف که هر سوشود بر شما آشکار نمائید آئین او را قبول چنین گفت آنکاه کعب شقی نمودیم گر باشما آن عهد درختی که کشتیم آمد بیار بهمدی که بکره خلل افتاد</p> |

کنید آنچه باشد شما را توان
 چه گفت این سخن از غرور آیه بود
 بر آشت سعد عباده چه شیر
 ز اندازه خود منه پا بیش
 زوید بدان ای زخود بیخبر
 بیدر واحدیده بیش از این
 بانبوهی این اکلان مناز
 مده دیده و هوش خود را بخواب
 بنازم دمی را که این باوران
 سخن سعد را چون با پنجار سید
 به بیپوده گوئی زبان بر کشاد
 چنین شد صداها بلند از دوسو
 چه سعد معاذان چنان دید حال
 که غیر از نصیحت بکار دگر
 بیا باز کردیم نزد نبی
 برفتند نزد رسول خدا
 نفرمود هیچ آن رسول جلیل
 چنین گفت ادوی که انصار دین
 که ناکاه کرد سپاه عدو
 همی آمدی دمیدم پیشتر
 چنین کرد بر خواست زانده پیش
 برفت آنهمه دشت و کوه و کمر
 اسد بود عطفان فزاده بهم
 بیابان آن وادی و سمت شهر
 یهودان بدبخت هم زان حصار
 ز اهل حرم و ز حشم از یهود
 بر آندشت هموار مانند کف
 سپه بود بر روی هم فوج فوج
 نهنگ از نبی پنهان در بحار
 بر افراخته هر یکی را بنی
 ز سوی دگرهای وهوی یلان
 رسول خدا با دگر مؤمنان
 ضعیفان اسلام لیکن ز ترس
 درین فکر تدبیر با یکدگر
 سپرد آن کمینگاهها جا بجا
 گر آید کسی سوی خند قد لیر
 دلیران بفرمان او در زمان
 نظر دوخته بر سپاه عدو
 بد آستین از جای های دگر
 علی را بفرمود سالار دین

بلندشدن سعد عباده و جواب شنیدن و بعد از گفته: **مخو بخدهت حضرت رسول خدا (ص)**

ز غیرت بیاسخ در آمد دلیر
 در آینه خود ببین روی خویش
 رسم ناخن و شاخ از گوش خر
 کنون هم بمیدان بیا و ببین
 که بس بهر ایشان یکی جره باز
 ز فرعون و موسی بکیر این حساب
 همه رفته باشند از یک کران
 دل که باز چشم در بر طدید
 بسی گفت از بوچها بر عناد
 بجائی رسید آخر گفتگو
 بدانست او را چه باشد مال
 نفرموده بود امر خیر البشر
 که میترسم از غیظ عاصی شوی
 نمودند اظهار آن ماجرا

آمدن احزاب با فوج بی شمار و بر کنار خندق فرود آمدن و بقیه **قتال لشکر اسلام نمودن و شرح آن حالات دادن**

عیانگشت چو تیره گرد از دوسو
 بدانسان بارعد و برق ابر تر
 که بر چیده خورشید دامان خویش
 بزیر سپه تا بمد نظیر
 سه فوج گران سنگ را سر حشم
 قریش کنانه بر از کین وقهر
 بگردار خیل شقالان ز غار
 همه هفت فوج گران سنگ بود
 چوانگشتها بر کشیدند صف
 چو دریای عمان که آید بموج
 بمیدان او از دها سوسمار
 که بر مردیش باشد آن آبتی
 بر آورده شور از زمین و زمان
 که بودند ز اهل یقین بی گمان
 بجائی فتادند کز من میسر
 کزان رزم که چون بر آرنده سر
 بجنکی دلیران جنگ آزما
 بر آکنده سازیدش از سنگ و تیر
 کمر بسته و بر گرفته کمان
 خیر دار هم از خود و هم از او
 خود آنجای بنشست خیر البشر
 که با چند دیگر ز انصار دین

که ما نیز خواهیم کرد آن چنان
 جهان شد بچشم دلیران کبود
 سخن گوی اندر خورخویشتن
 که افسار از بوزه برداشتی
 ترا از غرور سپاه قریش
 چسان زان دلیران بر آرم کرد
 که فتحست بردست یکتا اله
 بود بار ما ذات پروردگار
 بیارند از بهر گردن زدن
 نظر بست و بند از زبان بر گرفت
 یکی را دومی گفت او بلکه هم
 همانجا گرفته شود انتقام
 مکن بیشتر زین صد اربلند
 نباید کنون با فرا بر گذاشت
 خروشان و جوشان بگردار عد
 که پیمان هکستند اعدای دین
 بهز حسبن الله و نعم الوکیل
 درین گفتگو سید المرسلین
 شده رعد و برق آشکار از آن
 زمین در تزلزل بزیر سپاه
 چو در دور بیجان بهم شعلها
 بیامد سپاهی گروها گروه
 ستاندند بر دامن کوهسار
 که موجش بدی گرد و تیغ و سنان
 با فواج کفار ملحق شدند
 در آن سر زمین کشته یکجا بهم
 که بدو سمت آن چو دامان دهر
 ستاده عمودی ز آهن بدست
 ستاده بخود غره در پیش صف
 ز یکسر بر آورده اسبان صغیر
 نمودند خود را با صاحب دین
 نهادند دل بر نبرد و ستیز
 ز بس لرزه دندان بیفشرده سخت
 سوی خندق آمد پی اهتمام
 هخسید در روز و شب و صبح و شام
 که بر گرد خندق نکرده کسی
 فراهم نموده بسی تیر و سنگ
 که بهر گذر کردن مشرکان
 ندادند روکی رود کار پیش
 که بر شهر دشمن تازد ز قهر

ولی چون علم بر کفشد آفتاب
 از این سو رسول جهان آفرین
 وز آن سوی دیدند چون دشمنان
 تعجب نمودند اول بسی
 بر آن فکر و تدبیر سالار دین
 به پشت مراکب فرود آمدند
 سوی خندق آتوم می آمدند
 بتیر و بسنگ از دو سو جنگ بود
 دوم از قبل کردن آن یهود
 دو روز و سه شب اهل دین را مشام
 ز سردی هوا اقتدر مایه داشت
 بیدخواه پیوسته بودند بیچنگ
 گذشتی بسی سخت آن روز کار
 چه دید آنکه گردید زرد آفتاب
 ز جو هم یکی صاع موجود بود
 که من میروم نزد آن مقتدا
 خود آمد بنزد شفیع امم
 نبی گفت ای مرد نیکو سیر
 پیاسخ بفرمود خیر الانام
 چنین گفت آن مرد صافی ضمیر
 که من نیز می آیم از پی کنون
 بفرمان او دردم آن سرفراز
 با آواز انسان که جابر شنید
 چه بشنید جابر از اینسخن
 بیامد پر اندیشه سوی سرا
 بدو گفت بانو که ای محترم
 بدو گفت بانو که پس غم مدار
 درین گفتگو با هم آن مرد وزن
 بنوبت دهویست حاضر شوند
 به پرسید از او سید انبیا
 در آن دیکه و آن طلعت هم رشح چند
 چونان پخته شد بشکفتش در طغفار
 وز آن بس بیارو به مجلس طعام
 بدینگونه اطعام میکن دلیر
 که بودند اصحاب ملت هزار
 کم و بیش و کمی بقدر توان
 وز آنجا بیامد بینگاه خویش
 ولیکن ضعیفان اهل نفاق
 نداریم اکنون مجال اقتدر
 منافق چنین گفت لیکن ضعیف

به بنگاه آید بر آن جناب
 ذکر اطعام نمودن رسول خدا تمام لشکر را از یکصاع گندم
 و یکر اس بزغاله جابر انصاری علیه الرحمه
 کزان پیش در ملک ایشان کسی
 نمودند کفار صد آفرین
 اقامت نمودند و خیمه زدند
 که هر وقت نیاید از آن بگذرند
 ولی عرصه بر مؤمنان تنگ بود
 ره آمد و رفت مسدود بود
 نمیشد معطر ز بوی طعام
 که اخگر هم از شعله پیرایه داشت
 گوی تیر افکندی و گاه سنگ
 یکی روز جا بر بدید آشکار
 دلش گشت از آتش غم کباب
 بر آسیابان فرستاد زود
 باو میکنم عرض این ماجرا
 بگفت ای فدای توجان و سرم
 بده اول از کم کیفیت خبر
 که بسیار خوبست وافر طعام
 که دیکه است در بارونان در خمیر
 ولی تا نیایم من از در درون
 سوی خانه خویش گردید باز
 که ای بندگان خدای مجید
 فرورفت ز اندیشه در خویشتن
 بیانوی خود گفت آن کدخدا
 بیان کرده نزدش از کیف و کم
 که او کرده دانسته از آشکار
 که آمد نبی نیز با انجمن
 چه گردند فارغ بخندق روند
 که هست انعام ضیافت کجا
 ز آب دهان مبارک فکند
 ازین شویا نیز باوی نیار
 چو یاران بنوشند گردد تمام
 که کردند اصحاب از انجمله سیر
 همه سیر خوزند در انحصار
 فرستاده بد بهر همسایگان
 که آگاه باشد ز بدخواه خویش
 بشیمان ز همراهی و اتفاق
 که از جوپ خود ما بر آریم سر
 بیامد بنزد رسول شریف

ببندند سر را هاش آشیر فر
 چنین بست را بر اعدای دین
 که حایل شد خندق اندر میان
 از انحال حیرت بر ایشان فرود
 که کمتر رسد نیز اصلا همیان
 بهنگام فرصت چو بیگانه گاه
 نمی شد روا مطلب مشرکان
 بعسرت گذشتی بنادار و دار
 رسیدی ز اجناس ما کول کم
 که می خورد دندان بهم ااره را
 نشستن شب و روز سر بر سما
 هزار آفرین باد بر مؤمنان
 چنان گرز می آب گل یا سمن
 شد و کار بر نندج او گذشت
 بکند یک را بارو نان را خمیر
 که او آنچه گوید کم آنجنان
 بفرمای آنرا بیارم کجا
 که یکدیکه آش است یکصاع نان
 که پخته است یا خام آن شور با
 تو اول بسوی سرا باز گرد
 بطشت خمیر و بان دیکدست
 باصحاب فرمود خیر البشر
 که هستند مهمان جابر تمام
 رسد کی یک انگشت کس را بکام
 سالزد نبی اهل دین را تمام
 پرسید بی برده گفتم سخن
 رساند بارباب ملت تمام
 نیایند یکباره با ازدحام
 قدم کرد از سر و بیرون دوید
 قدم خود با نجای رهنه نمود
 که اکنون ببندید زین عجمین
 بیوشان سر و دیک و تنور را
 دگر باره آن کاه را بر بساز
 بحق خدای جهان آفرین
 از آن سیر گشتند بود انعام
 بفرمود در حق جابر دعا
 میان دولشکر چنین بود جنگ
 دهد وعده ملک روم و عجم
 بود وعده او تمام از غرور
 زهر مستگرفته فرو چون نکین

نداریم کس در سراپه پاس
 بیامد همان لحظه روح الا همین
 که خالیست خانه مایی گمان
 چو بشنید آیه خداوند شک
 بسر رفت پس چند روزی چنین
 چو در جنگ جستن بسی شد درنگ
 بدو گفت ای مهتر سال خورد
 کنون در سه هفته فز و نتر گذشت
 نه مردی بیکوشی کمر بست چست
 نتایید خورشید بر مغفری
 تو هم با محمد مکر ساختی
 بهر توبسته کمر بر میان
 نبودت بره غیر این گفتگو
 همه شهر بادشت یکسان کنیم
 در اندم که هست می کین بدی
 ترا میشناسم بچشم آب نیست
 دهم خاک یشرب بیاد فنا
 همانم که بودم نه دیگر شدم
 کسی را که سالار دانی باد
 چه سالار از شرم باشد بری
 تو فردا بر آرتن و بر نشین
 ز خندق بخو نخواه و بدخواه ما
 دگر روز دیگر شکیب آوریم
 چنان ره به بندیم از هر طرف
 چه دشمن بمیدان کین پانهاد
 کمر را به بندیم بر کینه چست
 چنین گفت کسی مهتر از جمند
 که کرد بی چاره بیچاره وار
 دگر خود چه جای فریب فن است
 بدین روی برکش توصف با سپاه
 ز خندق چه جای سخن گفتن است
 تن گشته چندان در آن افکنم
 چه سفیان ز عمر و این حکایت شنید
 چو دانست عمر و چه شد کار راست
 شنیدم ز دانش و ره هوشمند
 ز بسیاری برک انبوه شاخ
 پس افتد بنیروی خود در گمان
 مشوغره بر زور خودای دلیر
 چه آن نامور کرد در کن فراز
 دم تیغ بر سنک خارا کشید

بدل از شبخون یقین هراس
 بیا ورد رایت ز دیان دین
 ضرور است رفتن بی حفظ آن

برای نکمها نی خانها
 که گوید منافق بدانسان سخن
 سر نیست خالی ولی از هراس

آمدن عمر فر بن عبدود بنزاد ابو سفیان و سهدی و طیش
 نه و فن و بحرب مسا مانان هر خص شدن

دل عمرو بن عبدود گشت تنگ
 نیباید این کار را کم شمرد
 که سم ستوری به پیمود دشت
 په تیغی بخو نچهره خویش شست
 نه غلطید بر خاک میدان سری
 دل خویش از کینه پرداختی
 گذشته هم از سر هم از خانمان
 که آیند بجانب همه فتنه جو
 جای حضور از زمین بر کنیم
 چه خمها بمستی بغالب زدی
 ولیکن مرایش از این تاب نیست
 بجا آورم گفت های ترا
 بر آن داستاتم که پیشت زدم
 در شتی نمودن نباشد نکو
 نخواهد کسی شرم از لشکری
 که منم نشانم سپه را بزین
 چه چاهی به بین کنده در راه ما
 از آن به که پادری کب آوریم
 که یکجو نیفتد کسی را بکف
 چنان دان که تند کارها بر مراد
 کنم آنچه گفتیم روز نخست
 دلم شد ازین گفتگو دردمند
 باین کارها مرد کین را چه کار
 زیکتن از ایشان ز ماده تن است
 که تنها روم من باورد گاه
 که پهناش یککام اسب من است
 که بهر عبور شما بل کنم
 بجز جنگ بستن علاجی ندید
 دلش جمع کرد دید از جا بخواست
 که کردن گشی راه میداد بند
 بر اوتنک گردد جهان فراخ
 نخواهد جز او کس بر دد جهان
 که ناگه ز زور خود آمی بزیر
 سوی خیمه خویش گردید باز
 بآتش ز پشت گمان خم کشید

رویم او بگوید رسول خدا
 بدین سان ضعیفان این انجمن
 فراز است مقصود آنها از پاس
 شده از شرم غرق عر ق چون نمک
 میان نکو خواه و بد خواه دین
 بهنکام شب نزد سالار شد
 نه از بهر بزم و درنگ آمدیم
 نه کردی ز کیوانبکر دون رسید
 نه گردن گشی شد اسیر کمند
 ترا آنقدر بیم در دل ز کیست
 که هستند افزون ترا صد هزار
 گرفتند این راه دور و دراز
 نمایند بجا کودک شیر خوار
 بیابان خون خوار و کوه و کمر
 با آب حیا بایدت دست شست
 نوردم سرا پای دشت نبرد
 مشو در حق من چنین بدگمان
 مرا آنقدر شرم سالار نیست
 نیاید به سالاری شرم گفت
 کمر بسته دارم درین کارتنگ
 که جادو خور جنگ شمشیر نیست
 و ز این سو چسان دست جنید بگاہ
 بدین سان که خندق بچنگ آوریم
 شود سبز پیش تو گفتار ما
 به بین تا پیاسخ چنان بر مید
 نبا شد سزاوار از مرد این
 کر یزند از حیل نام آوران
 بده چنگ آن روی خندق مرا
 جهد گر بود عرض جاده کمند
 بنیروی لات و باقیال ود
 که من دل نهادم با هانک جنگ
 به بندند کمر لشکر کینه خواه
 سوی خیمه خویش تن روی کرد
 تنومند هم چون درخت چنار
 بن شاخ گاو سپهر از زمین
 که سازد جهان را بسوز و خروش
 که آخر تن خویش تن را بسوخت
 نوره با کله خود و کر زکران
 کمند چهل حلقه را با باد داد

بر آشت بر عزم بیکار شد
 باینجایی رزم و جنگ آمدیم
 نه بادی ز بر کین دلی بر مید
 نه نام آوری کرد نا می بلند
 ندانم درنگ تو از بهر چیست
 نه چندین حشم لشکر بی شمار
 همه جنگ جو و همه رزم ساز
 زیزدان پرستان بر آرم دمار
 ز شراب نه بیند دگر کس مکر
 کنون یکسو بر نیاید درست
 چو فردا شود مهر گردون نورد
 بدو گفت سالار کی پهلوان
 ولی از تو اینها سزادار نیست
 سخن باید آهسته و نرم گفت
 کنون کرتو داری بدل رای جنگ
 ولی صف کشیدن بتدیر نیست
 نیایم آن سوی خندق گذار
 بتدیر و دانش نه با اضطراب
 برایشان چنان کارتنگ آوریم
 به بینی توان روز کردار ما
 چو عمر و این حکایت ز سفیان شنید
 تو آن کن که گویند مردانگین
 بود حیل و مکر کار زنان
 ز خندق بدل بیم داری چرا
 چو من می زنم از کین بر سمند
 ازین رودت گر بر اندیشه شد
 تو فردا بر آراسته بیدرنک
 بفرمود تا روز دیگر بگاہ
 بقوم سر انجام ساز نبرد
 بگفتش که از گردش روزگار
 بشاخ و رکی او بخوارد همین
 جهان در خود آتش برق دوش
 دل عمر چندین ز کف بر فروخت
 طلب کرد تیغ و گمنگ گمان
 سر رمح و بیگان بزهر آب داد

پری بست بر پهلوی مغفری
 وای داشت از بس دلش اضطراب
 چه روز دگر صبح گستر درخت
 گرفته بگفت تیغ گیتی فروز
 چو آمد بمیدان چرخ آفتاب
 بفرمان او زین به پشت سرنک
 پس از جای برخاست آنپیل هست
 کله خود بر فرق خود استوار
 نمودی چنان تر کشش بر میان
 بر آن تن بد آن تیغ زهر آبدار
 بر آراست خود را سر ابا چنان
 چو شیری که گیرد با هو کمین
 عمودی ز قوس زین بر شکوه
 چنان ارغو گوش پر شد هوا
 چو بر خواست فریاد در سینه زای
 بروی زمین کرد چندان دمید
 در آن رمح مردان آهن قبا
 کوزنی که باشد اجل رهبرش
 از آن سوی اصعبا بدین بیدرنک
 در اطراف خندق یکی جای جست
 بعدی چنان جست از جا سمنند
 بد نبال آن کرد لشکر شکن
 دویم عکرمه پور بوجهل دون
 بر این سوی خندق سراسر سپاه
 بفرمود تا اهل اسلام نیز
 بتایید یزدان و نیروی بخت
 دلیران میدان گشوده نظر
 درودش از هیبت آن سوار
 چو آن آهین کوه آمد بدشت
 بنظاره رزم آن نزه شیر
 حبیب خدای جهان آفرین
 بجز بازو دین و شیر خدا
 دگر باره آن کافر جنگجو
 بکین بلان رزم شیران کنم
 به بینیم تا مهر از کین قضا
 سوی لشکر خویش کرد رو
 مگر حیدر آن شاه یزدان پرست
 بفرما که باوی شویم رزم ساز
 بود عمر و بن عبدود این دلیر
 که منم علی ابی طالبم

ز ره صیقلی کرد و دل را قوی
 ز کین دهم جستی از جای خواب
 چو بر دخت چنگی از آنسان ز برك
 چنین بود تا تیره شب در گذشت
ذکر مکمل و مسلح شدن عمر و بن عبدود و عراق جنگ پوشیدن از خندق گذشتن
 سر شیر مردان در آمد ز خواب
 نهادند تنکش کشیدند تنک
 بیارند بر جامه رزم دست
 یکی گنبد آراست بر کوهسار
 شده از دهائی زنخلی چمان
 رگ کان الماس بر کوهسار
 که گر بیندش دیو گیر دامان
 بجست از زمین و بر آمد بزین
 چه کوهیکه روید ز پهلوی کوه
 که در کنبد کهنه پیچد صدا
 بچنیند لشکر سراسر ز جای
 که تا قاب پای ستوران رسید
 فروزان چو در شب دم ازدها
 برد تا کمینگاه شیر نرش
 گشودند بر تیر و بر سنک چنگ
 گران اسب جستن تواند درست
 که گردد شراری ز سنگی بلند
 گذشتند از آن پر دلان چارتن
 هیبره سیم گرك تشنه بخرن
 کشیدند صاف بادلی کینه خواه
 کمر تنک بندند بهر ستیز
 ز غزل بمیدان گشودند درخت
 که بر کینه اول که بندد کمر

ذکر هم رزم طلبیدن عمر و آمدن حضرت امیر المؤمنین ع
بخدمت سید المرسلین بجهت رخصت حرب آنمشر کین و شرح آن

ز رفتار استاد گردون پیر
 نگه کرد بر روی مردان دین
 که شد طالب رزم آن ازدها
 سوی اهل اسلام آورد رو
 دم تیغها را سر افشان کنم
 نواز دگر اخور سازد کرا
 بگفت از شما کیست هم رزم او
 که بارد گرز در بران کار دست
 نخستش به برم زبان دراز
 که با او نگرود با آورد شیر
 تو دانی که لیث نبی غالبم

در آورد سر ابالیین مرک
 شفق رایت افراخت بر طرف دشت
 بر آمد شمشاه انجم بتخت
 شب از برق شمشیر او گشت روز
 در آرند چون ملک زیر نگین
 بزد خیمه ابری بکوه بلند
 ز ره پوش گردید کوه احد
 یکی سرکش از بس چه شاخ درخت
 حمایل بیفکند شمشیر کین
 کتف بسته بر پشت گفنی نهنگ
 کشیدند و برجست از جای خویش
 یکی نیزه بگرفت ز انیس بچنگ
 دمیدند دم بر دم کره نای
 ملک ذکر خود را فراموش کرد
 یکی شد در آندشت پست
 هوا تار شد چون شب لاچورد
 سپاه از پس پشت آن کینه کیش
 چنین تا بنزدیک خندق رسید
 چه با کوه آهن کند سنک و تیر
 دمی طارقه بر آتش تیز زد
 نگه ماند از جلدش دز شکفت
 که هم رزم او نیز کم باب بود
 بدان سوی خندق نهادند کام
 چو دید آن صف آرائی دشمنان
 سپه گشت آماده کارزار
 ستاندند مردان همه جا بجا
 بر انگیخت ابرش بر افشاند کرد
 بار زید خویش سیما ب وار
 همه رزمگه کوه فولاد گشت
 پس آنکاه با استاد هم رزم خواست
 نشد هیچ کس ز اوس رزم او
 از او خواست دستوری امانت
 که با من بگرود با آورد گاه
 بایش دلیران هر دو سپاه
 چو بشنید گفتار آن اهرمن
 تو گفتمی ندارد زبان کس بکام
 منم مرد میدان آن خود پسند
 که ای بهتر نور چشمان مرا
 ندارم بدل باک زین مرد کین
 بگفت از شما کیست مرد نبرد

که گیرد سرده باین ازدها
دلیراست و جنگ آور و زورمند
بدشتی که او بر خر و شد ز کین
یکی داستان دارم از وی بیاد
شبی تیره در منزل خوفناک
سره گرفتند بر کاروان
نشده هیچ کس را ز ما این مجال
بجای سپر اشتری در ربود
گفتند دست از نبردستیز
درین گفتگو هم زمانی گذشت
که چندین درك از هم آورد چیست
ز غیرت در آمد چو دریا بجوش
بگفت ای طفیل زمین وسما
بخواهد ز ما دمیدم هم نبرد
برای چه کارند چندین سپاه
دلم بر سر حرف فرمان تست
سرش را بحکم خداوند هود
چو دید اشرف خلق از بردلان
ستاده همه خشک بر جا بخویش
بچشمی بروی علی بنکر نیست
که ای آفریننده نه سپهر
بیارذ اگر تیر از آسمان
بیخشد چه حکم تو او را اثر
بآهنگ و سنج پسری دریغ
بحکمت شب و روز بسته کمر
نه بیچده هرگز عنان ازعدو
علی آنچه کرده است در راه دین
کنون بر دم ازدها می رود
ندارم بجز این علی مهربان
نگهدارش از سر این اهرمن
بدست خود آندرع راه صطفی
از آن بس بدست مبارک نبی
به بستش بفرق نگهبان دین
علی را چو بنده محمد کمر
بد ستوری سرور انبیا
پیاده بمیدان شد آتشفه سوار
یرون رفت ایمان بمیدان کفر
کران سنکی شوکت شاه دین
فتانند از آن لرزه هولناک
ز شان و شکوه شه اولیا

چشاند باو طعم زهر فنا
که بر دسر شیر چون کوسفند
بدرد سپهر و بلرزد زمین
که مارا سفر اتفاق او فتاد
رسیدند دزدان بی وهم و باک
کشیدند شمشیر و گرز گران
که گرد بیک تن از آنها همال
خروشید و روسوی دزدان نمود
گرفتند در پیش راه گریز
دل عمرو بن عبدود تنگ گشت
مگر در شما بکنن مرد نیست
منم گفت مرد تو ای خود فروش
بگردد مرا گر بسر آسیا
بگویم مگر در شما نیست مرد
که ترسند از بکنن کینه خواه
سرمن فدای سر و جان تست

چنین گفت فاروق کی شهریار
بگو باال کوه راتاب نیست
ز ما زمین گردست آیدش
سوی شام کردیم عزم رحیل
شنیدم که بودند دزدان هزار
نگین وار کردند مارا قبل
مگر ایندلادر که تیغ از نیام
ولی پیش از آنکه گراید عنان
از او آنچه دیدم در آن تیره شب
دگر باره آن تشنه کارزار
چو بشنید از آن کافر بی ادب
بیامد به پیش شهنشاه دین
ازین به که این کافر بت پرست
وزین نام داران پر خاش جو
اگر دیگری هست در خورده او
بفرمای تا با عدوی خدا

مرخص شدن جناب شیر خدا از سرور انبیا و دعای روح او
کردن و روانه میدان فرمودن و باقی آن

جبین هاعرق ریز و سرها پیش
بچشمی بروی سپهر و گریست
فروزنده مشعل و ماه و مهر
برویدگر از خاک تیرو سنان
نیاید تنی بکسر مو ضرر
بحکمت دم تیغ شد پشت تیغ
فدا کرده در راه تو جان سر
ندیده عدو پشت شمشیر او
تودانی و بس ایجهان آفرین
به بین بردل من چها می رود
مکن بی کسم ای کس بی کسان
ظفر بخش بردشمن خویشتن
پوشاند بر پیکر مرتضی
به پیچید عما مه بهر علی
چنان شاه را باید افسر چنین
بود گرفلک خصمش آید بسر
بمیدان پر خاش بگذاشت پا
پیاده رود شیر در کارزار
که این جان ایمان بدانجان کفر
تزلزل نکند آنچنان بر زمین
نهنگان در آب و بلنگان به خاک
ز بس تنگ گردید جادر هوا

ز بیچاره کی شاه یزدان پرست
رخ ماه را کرد انجم نگار
همه بنده گانیم فرمان ز تست
شود کوههای جهان گر عمود
تومی آنکه چون شد بامرت روان
اللهم علی بنده خاص تست
نگردانده روازصف کارزار
بهم رزم چندان فشرده است پا
دگر هیچ کس نیست چون او مرا
گرفتی زمن حمزه را در احد
زمن قوت بازوی من منگیر
بگفت این وانگه علی را به پیش
چه درعی که حضی ز فولاد رو
بهر بیج او بادلی بر امید
پس آنکه به بنده کمر فدو الفقار
چو آن صفدر عرصه روزگار
پیاده بدانروز ضرغام دین
ولی چون بگردد بمیدان کین
قدم زد چو در دشت شیر خدا
که خاقان و قیصر بروم و خطا
چو در یاد آن رزمگه کوه کوه
هوادشمنش را فشردان چنان

ندارد هم آورد در کارزار
شب از بیم او دور با خواب نیست
بمردی ز رفتن نگهدار دشت
شد این مرد مارا رفیق سیل
بمردی ولی هر یکی چون هزار
بفارت گشادند دست و بغل
هماندم بر آورد و بر گفت نام
شنیدند تا نام او ره زنان
ندانم هم آورد او در عرب
خروشید چون ابر در نوبهار
چنین گفتگو با امیر عرب
دگر باره بوسید روی زمین
بگردد باورد چون پیل مست
نباشد کسی مرد میدان او
بشروی ایزد منم مرد او
بگردد در این دشت مرد آزما
بغاک اندر آرم از اوج غرور
نشد جز علی هیچکس جان فشان
بیامد و بگرفت دستش بدست
نبالید بس پیش پرورد کار
توانا می ناتوانان ز تست
روان گرد از آب شمشیر رود
خلیل تو آن قدوه قدسیان
بایمان کامل بصدق درست
اگر بوده یک مرد اگر صد هزار
که بیجان شده خصم و بیخضم جا
تراشت دین است بازو مرا
عییده بیدر اندر آن کشته شد
مکن دین اسلام را بی امیر
طلب کرد و کند از بدن درع خویش
بسی دور دست حوادث ازو
کلام خدا ختم کرد و دمید
به بست و سپردش به پروردگار
بر آراست تن از بی کارزار
که ناگاه روداد رزمی چنین
سواران بگردند از پشت بزین
زیمش بلر زید ارض و سما
دویدند بیرون ز خاک و سرا
بر اوج فلک رفته موج شکوه
که مغزش بیرون جست از استخوان

| | | | |
|---|---|---|--|
| <p>تن خاک چندان گر انبار گشت شدا ز هول خورشید را روی زرد همانا پی زیهار آمدی چرا بر شما زود شد کارتنگ که جویند چون بانومی کارزار که کوه گران راست مرگ زمین که یکباره گردی از وی نیاز اجل دارد از خندها خندها مر اشیر خود خوانده پروردگار سرش راز ملک بدن بر کنم جوانی و از عمر ناخورده بر بسی نام جوینده باستیز که بوبکر آید بکین یا عمر که مردت منم گرتومی رزم خواه شنیدم که می گفته پیش از این یکی را اجابت بکن بی ستیز که یکجا جنت را نمایم روا بتن جان بیازوت زور آفرید که خود را مبادا به بینم بخواب برای چه باید ترا جنگ کرد که این آرزو نیز از منم خواه بگفت ای شده آگه از روزگار به بینم تا بخت با کیست یار من این حاجت از کس ندارم دریغ ز شفقت خرد هیچ نکذاشتی تو هم رحم کن بر تن خویشتن بود گر برادر بیرم سرش که خونت بریزم درین دشت گیر فرود آمد از کوه گهتی پلنگ زد آن تیغ را بر بی اسب خویش ستورش بخواک اندر آمد برو که ز نجر بگسسته باشد زهم در صلح بستند بر روی هم بر افراخت بازو چه شاخ درخت بجایید دندان دندان کین عما به برید و بر سر رسید به تنگ عدو رفت با گیر و دار ولی داشت خود را بمردی پیا بدررفت از زیر تیغش چه باد که کم دیده باشند زمین و زمان</p> | <p>شدا از هیبتش بسکه ابریزدشت چه نزدیک گردید با هم نبرد پیاده برای چه کار آمدی که آمد پیاده بمیدان جنگ سواران ما را بود تنگ و عار نیاید مرا اسب بر دشت کین تو بر باره خویش چندین مناز تو میخندی و میگر دلب قضا چو میرسی از نام من ای سوار چو شیران تنش را بدم زهم بدو گفت عمرو ایدلاور پسر ز خویش و تبار تو هستند نیز دگر من چنان داشتم در نظر چنین داد باسخ شه دین پناه دگر آنکه من از دلیران چنین من امر و ز می خواهم از توه چیز بخواه آنچه باشد ترا مدعا شناسی کسی را که کردت بدید چنین گفت آن تیره دل در جواب اگر داد از ما دل غیر درد چنین گفت آن کافر دل سیاه بیامد گذارنده ذوالفقار بگر دیم با هم بیا ای سوار که از من کند آرزو جنگ و تیغ بجای برا در مرا داشتی نخواهم شوی کشته بردست من کسی کونباشد ز دین افسرش مرا بهتر از ملک روی زمین بگرداند باز پشت سرنک</p> | <p>در آمد بمیدان شه انبیا چو شاخ غزال ختن خورد چین بخندید پرسید نام تو چیست سز او را میدان من یک سوار که ای گیر بر خویش چندین مچین که یابی زدست پیاده امان گریزنده جوید کمیت و سرنک که جوئی زدست پیاده گریز که باید دم دیگرت کربیه کرد گرازی کند نیز دندان کین که بر خصم باشد بلندی مرا دل از برایت بسوزد همین که من جمله را می شناسم بنام که با من بگردد بدشت اندکی چرا باید از دیگران یاد کرد یکی را اجابت کنم بی گمان چنین گفت این حرف حرف من است بدین اندر آئی که برسته چست بیابی در اقلیم دین سروری خصوصت کسی را ز ما با تو نیست تو بر گرد و ما را بهم واگذار دگر حاجت چیست از من طلب برون آرزو بگذار در دشت کام نبود از کسم این گمان در جهان مرا با ابو طالب نامدار وز آن روی رزم تو شرم آیدم بگفتش بکافر چون سپت مرا اگر قتل من بر تو آید گران بزد دست و شمشیر کین بر کشید</p> | <p>باین شان شوکت باین عز و جاه که از نقل آن شاخ کاو زمین هم آورد ز اعرو و چون بنگریست بنودار چنین لشکر نامدار چنین داد باسخ نکم با باندین به پیچ آن زمان بر سواران عنان ستیزنده آید پیاده بجنگ بکار آیدت آنکه زمین گرم خیز زمانی بخندای دل آزرده رود که بر بر سهی سرو گلزار دین علی کرده نامم رسول خدا ترانیت هنگام برخاش کین جهان را بر برده با عیش و کام تو بر گرد و بفرست از ایشان بسی تو گر مرد کینی بمیدان بگرد سه چیز آنکه خواهد من در جهان جواب شه انکافر بت پرست شده دین بگفتا که خواهم نخست رسول خدا را کنی پروری دریم آنکه کین تو از بهر چیست بکین کسان چون کنی کارزار که ترسم ز طعن زنان عرب دگر آنکه شمشیر کین از نیام بخندید و آن گبرو گفت ای جوان دلی بوده چون دوستی استوار کنون یاد آن دل بفرسایم بر آشت از آن حرف شیر خدا ترا ای عدوی خدای جهان بر آشت از حرف شه آن پلید نخست از غضب آن سگ کفر کیش قلم کرد چون نی قلمهای او پس آشفته چون تیر خورده گراز بسوی هژر ژریان کرد رو فلک باخت از سهم آن جنگ رنک سپر بر سر آورد شیر اله بزروری که بودش بازو و دست بجست از دم تیغ شیر خدا اجل گشته را زور و بازو چه دید ببنداخت آن شاه بیکر و لاف چه ننمود رخ شاهد آرزو</p> |
| <p>ذکر محاربه نمودن شیر خدا با عمر و بعد از اكمال حجت نمودن وراضی بحر بشدن</p> | | <p>در آمد بکر دار پیل دژم دویدند از کین دل سوی هم نخست آن سیه روز بر گشته بخت ببفشرد چون کوه با بر زمین سپردا دم تیغ برهم درید بزد دست بر قبضه ذوالفقار پریدش ز دل هوش سر شد جای چو بر فرق او تیغ شه با نهاد نهادند او رد گاهی چنان</p> | <p>ز کین کرد دست بریده دراز به پیشش در آمد شه جنگ جو بود سهمگین جنگ شیر و پلنگ علم کرد شمشیر آن ازدها ببنداخت آن تیغ را بت پرست چو شیر درنده بگر داند جا بدانست کش وقت رفتن رسید بر آن کوه تن تیغ خار اشکاف بهم حمله کردند باز از دوسو</p> |

کشیدند از روی محشر نقاب
 هواچاك چاك اذم تیغ شد
 در آن دشت ریگی که افتاده بود
 بی اذن نظاره آنمصاف
 پی خاور از هول کم کرد مهر
 زبس گردا از آن زمه که بر دمید
 بترسید بر جان او مصطفی
 میان شه دین و آن تیز چنگ
 زره لخت لخت و قباچاك چاك
 چنین آن دو ماهر در آداب ضرب
 شجاع غظنفر وصی نبی
 بر افراخت پس دست خبیر کشا
 بنام خدای جهان آفرین
 پرید از رخ کفر در هندرنك
 فتانند بر رو بتان در حرم
 غظنفر بزد تیغ بر گردش
 چو غلطید بر خاك آن زنده فیل
 بکاهید کفر و ببالید دین
 حبیب خدا با بزرگان دین
 چو بشنید آواز او را نبی
 به پیش ظفر بخش بزدان پاك
 بر از اشك چشم و بر از شکر لب
 چنین گفت راوی که شیر خدا
 ضرا هیبره از آن چارمرد
 عنان را به پیچاند گرداند رو
 در آمد بر افراخته تیغ کین
 بدانت کزوی نیابد امان
 تن زنده و خنده دشمنان
 ولی بافت چون سرفراز قریش
 ز بی رفت با تیغ ضراغام دین
 در آنوقت نوفلز بالای زین
 غظنفر همان لحظه از بی رسید
 رسیدند همانا لحظه زبون شده همان
 بخندند در آمد پس آن شیر نر
 روان شد بسوی رسول خدا
 سر بر غرور عدوی اله
 به نیروی آنسنگ بسته کمر
 نمودند امداد بردشت کین
 نخواهد خدا خود ای دین خویش
 گرفتش در آغوش از بس و داد

در ارکان عالم فتاد اضطراب
 جهان تیره از کرد چون میغ شد
 بدان رزمشان دیده بگشاده بود
 بسی زد پر و بال عتقا بقاب
 زحل گشت سوزان به فتم سپهر
 تن هر دوشد از نظر نا پدید
 بزاری بر آورد دست دعا
 چنین بود از چاشت تا ظهر چنگ
 سروروی مردان بر از گود خاك
 زهم ردموندند هفتاد حرب
 نهنك یم قدرت حق علی
 پی سر بریدن بیفشرد پا
 بینداخت شمشیر شاه دین
 طپید نذبت خانها در فرنگ
 قضا رفت صحن سرا یعدم
 در آورد از پای بی سرتش
 بزبوسه بردست او جبرئیل
 نهاده دل و دیده بردشت کین
 نهاده دل و دیده بردشت کین
 بر آورد تکبیر از خوشدلی

نماند آن زمان جای گفت و شنید
 تو گفتمی که ابراست آن تیره میغ
 بسیر نبرد امام انام
 ز حیرت سر اسیمه هاند آسمان
 ز رزم شه دین و آن پیل زور
 چو از چشم خدام خیر الیشر
 ز دادنده گنبد هفت تو
 ز شمشیرهای یخت چون اره دم
 ز باریدن تیغ کین متصل
 چو شد دیر بر رخاش مردان کین
 چنان دید بر روی دشمن زخمش
 چو شد گرد شمشیر و بازو بلند
 چو شیر خدا راند بر خصم تیغ
 در افتاد آتش بیاران زند
 که هم همان مغرور در راه داشت
 دم تیغ بر گردش چون رسید
 بر او آفرین کرد یزدان پاك
 ز شادی مقیمان ارض و سما
 که ناگاه از آن تیره گرد سیاه
 بدانست شاهنشاه انبیا

بعد از گشته شدن عمر و روی بهمراهان آوردن و گشته شدن نوفل و بخدمت حضرت مراجعت نمودن

در آورد چون آن شقی را زبا
 برانگیختند اسب بهر نبرد
 که نتوان شدن با اجل و و پرو
 سپر بر سر آورد ضراغام دین
 بدل گفت اکنون به بیجان عنان
 به از کشته و گریه دوستان
 ز جوش گران دوش و بازو خویش
 دلیران گریزان در آن دشت کین
 روان شد سوی اسفل السافلین
 عجب خرسی افتاده در تله دید
 بیک ضرب کردش دو نیم از میان
 سر پنجه سرخ از شکار دگر
 شه اولیا رسید اوصیا
 نبی را بیفکند در پیش پا
 پیامد که بر ما پیامد ظفر
 چنان رب او رب من این چنین
 نه بیقدری صاحب و امین خویش
 میان دو ابروی او بوسه داد

بسوی رفیقان او کرد رو
 نگه کرد کرا را چون ضرار
 هیبره ولی اسب داراند پیش
 در آن داوری چشم آن بدنهاد
 بود تا سر او بزیر سپر
 بگفت این و گردانند در دم جلو
 زره کند و افکنده بر سمند
 بخندق رسیدند از کرد راه
 سرش خورد در زبر خندق بخاك
 با هتاك آن صید چون تیر جست
 برفتند لیک آن سه تایی دگر
 وز آنجا پیامد بمیدان کین
 ز ذوق ظفر چهره با قوت رنگ
 بگفت این عدوی اله و دود
 پرستار رب محمد منم
 به بینید اضراب و گیرند بند
 پس از در رسول خدا پیش خواند
 بفرمود پس بالک شکر بار

شدند از چپ و راست یم و امید
 زبس تیغ یارید بر روی تیغ
 بلنك امداز کوه و شیر از کنام
 سرانگشت ماه نوش در دهان
 بدینگونه در شش جهت بود شور
 نهان شد تن پاك آن شیر نر
 هم میخواست فروری شیر او
 سپر تخته تخته جدا شد زهم
 زمین گشت از آب شمشیر گل
 دل شه بهوش امداز در دین
 که شد ساخته کلاش از زهر چشم
 سر خصم بی تاب شد چون سپند
 به سر کوفت شیطان دودست دریغ
 ز جاجست آتش کده چون سپند
 سر انجام از دولت شاه داشت
 سر عمر و صد کام از تن پرید
 ملک در فلک گفت روحی فداك
 فکندند دستارها بر هوا
 برون آمد آواز تکبیر شاه
 که گردید فیروز شیر خدا
 بمالید روی مبارک بخاك
 ستایش همی کرد در پیش رب
 که جامی بهر يك دهد زان سبو
 که بگذاشت پایش با ذوالفقار
 با امید بازوی شمشیر خویش
 بشمشیر و بازوی ضیغم فتاد
 سرخویش را برد باید بدر
 تکاور چه باد اندر آمد بدر
 زد آن نامور سرکش از جمند
 جهانند اسبان چه بیک نگاه
 بر آورد آه از دل درد ناك
 ز بالا علم کرد شمشیر و دست
 سلاحت از آن عرصه بردند سر
 سر عرو را بر گرفت از زمین
 همان خونچکان سر گرفته بچنگ
 پرستنده سنك ناچیز بود
 زدم بر امیدش بمیدان قدم
 که من میسرایم سخن را بلند
 چو جان عزیزش بر خویش خواند
 که این ضربت ای صاحب ذوالفقار

| | | |
|--|---|--|
| <p>بود نه ز اعمال ملت تمام همه شاد و خرم زدفع بلا پر از تهنیت بود بالا مکان بفردوس گسترده رضوان بساط ملایک همه چهره افروخته وزان پس برفتند آن هر سه تن نمود آگه آن لشگر کینه ور همه گوش داده بیابک ظفر بگفتند گریان که شیر خدا بدلهای ناپاک اهل ضلال ز کم گشتن و عمر دردش کین بدلهای اعدا بغیر از گریز روان شد سپاهی بان فروشان ز سرها همه رفته باد و بروت چو آن دزد کیش باشد از بی عسس بان ترس آن یمم حال تباه ز شهر آن مکان چار فرسنگ بود چه دیدی چه کاری نمودیم ما که آمد بنا و در افراخت دست رسیدند موسائیان هم ز بی ز نام شما بر زمین سر بسر دل چرخ ریش از سنان شما وفا و حمیت شعار شما کنون هم نرفته است هیچ این زمان گراو کشته گردید از جهل خویش ولی شد بحکم قضا این شکست که فردا علم برزند آفتاب چه باشند پیش شما این گروه به بینید ای مردم هوشمند چه گفتند موسائیان این سخن که از خون بدخواه فردا بچنگ دگر کار دشمن نگردد تمام بمردان شنیدند چون این قسم کشیدیم آخر بلطف کلام درین گفته و درو ز روشن گذشت تو گفستی رها کرد چون کودکان چنین بود در جستجو تا سحر گرفت ز روی زمین در زمان چو گردید آن کوی زین بلند چو سرزد ز جیب فلک آفتاب</p> | <p>از امروز تا روز حشر و قیام زبان و لب لهجه بر مرحبا بوصف علی قدسیان بر زبان در افتاده حوران برقص از نشاط خبر رسیدن ابوسفیان در باب کشته شدن عمرو و باهمر هان سپاه و هه موفق شدن حضرت ابراهیم الهی مبین که آن جنگ چو راجه آمد به سر که باران رسیدند با آن خبر در آورد آن پیل تن رازبا فکند آن تنان و وحشتی ذوالجلال نمودند کم دست و پا مضر کین نیامد دگر چاره راه ستیز پریشان ترا ز بر گهای خزان بلیها در افتاده مهر سکوت نظر از قفا بر نمیداشت کس سپهدار گردن کشان سپاه در آن جامی آن سپاه بر غنود چه بر خواری خود فرو دیدیم ما که افتاده بر ما برین سان شکست همه کرده لبها نواخان وی چو دریا ز آب صدف در گهر معمارک پر از داستان شما هزیمت بودنتک و عار شما بجست ناوکی بیخبر از گمان چه کم شد که یکتن نبوده است پیش تلافی نرفته است اما ز دست شما هم در آید پا در رکاب بفرض از همه سنک و باشند کوه که چندند ایشان ما یمم چند بجو شید از نو دل انجمن بشو یمم از روی خود نیل ننگ زمیدان کین پس گذاریم کام بر افروختند از طرب چون بقم دگر باره این وحشیان را بدم هو چون دلمشکان تیره گشت ز کف کوی ز رخور به پشت کمان در آن کوه و آن وادی دشت و در</p> <p>باز گردیدن ابوسفیان با سپاه بجهت محاربه با حضرت رسالت پناه «ص» و مغلوب شدن بناورد سماه سر جنگ جو یان در آمد ز خواب سر اسیمه جستند از جا چه دیو</p> | <p>گر انصاف باشد همین بس بین چه سدره چه کرسی چه عرش عظیم نمودی باد دمبدم آفرین عجب شادی افتاد از فتح دوست سراسر شیاطین زغم سوخته گریزان و لرزان سوی انجمن از این سوی آن سوی کم مینمود بنزد سران بزرگان شدند حمیت زدل رفت نخوت ز سر همه خون شد و از ره دیده ریخت که جاسقف ماند چو غلط دستون که یک ضرب او هفتلشگر شکست نگون آن علمهای افراخته کز آوازا گوش میگشت کر بزین جمله داران چو نقش ننگین رسیدند تا در مقام عتیق نمودند خود را ملامت بسی فتادیم از عزت و اعتبار نمودند منزل در آن سر زمین پناه دلیران روح و حبش ز یمم شماروی خوردید زرد پسای شما سر کشان را قسم چه نیر نکمی کرد چرخ کبود نبایست گردش ز خندان گذر بدشمن دهد پشت لشگر تمام زنو بر سر عهد و پیمان روید بجنگ اندر آید از چارسو بر آید بنیاد ایشان ز جا بمانند با شهرشان زیر سنک بغوردند سو گندهای گران بمانند ز ما تا بید یادگار بدست خود اشکسته باشیم ما که کی آید از سحر کار زبان در آن دام رفتند بیچارگان نهان گشت خورشید انجم بدید بر افروخت پس صد هزار انچراغ دم صبح آخر پس کوه یافت ز شادی فکندش سوی آسمان جهان گشت روشن چو روی برند ز وحشت درون بر و بر غریو</p> |
|--|---|--|

نشستند آنها بخون جگر
لواها شده از نو بر افراخته
بفرید کوس و بنالید نای
صدای سم اسب و دامان دشت
پس آگاه گردید سالار دین
بر اطراف خندق بگیرند جا
زجان و تن خصم تیره درون
هوا شد ز بسیاری آن غبار
چو شد گرم هنگامه گیر و دار
گمان کرد عقل مهندس چنین
ز بس کایدی متصل بر و سنک
و لیکن بتأیید دیان دین
بدینگونه از هر دو سو بود جنگ
در آن دم خدنگی چو تیر قدر
برون جست از ده چو فواره خون
بر آورد دست دعا آن زمان
تو میسنند لیک ای اله و دود
مرا انقدر بیخس یارب امان
دگر پنج تن زان گروه عزیز
بدینگونه تلصیح دم تا عشا
چو وقت عشا شد جهان تیره گشت
سوی بنگه خویش رفتند باز
زبان بر تأسف ز فوت نماز
نماز قضا و ادارا گذارد
نشستند اصحاب بر گرد او
چنین گفت ادوی که آن شهر یار
نعیم ابن مسعود عطفان بنام
چنین گفت آن مرد دیدار بغت
رسیدم بنزد تو دل کرده پاک
وزان پس بر عرض اسلام کرد
کسی زان جهودان بر گشته روز
چنین گفت باوی رسول خدای
بگفت آن خردمند بسیار هوش
نبی گفت رو آنچه خواهی بگو
روان شد بفرمان که برست جست
وزان پس بیرسید کی محترم
چنین گفت آن مرد پاک اعتقاد
ولی دوستم انقدر با شما
بدانید کامر و زرد دشت جنگ
کنون جمله بودند یکجا بهم

نشد نیل تنک از رخ اما بدر
دگر باره گردان سر بر افراخته
تو گفندی قیامت بر آمد ز جای
هوا آنچنان پر ز آشوب گشت
که تنک اندر آمد ز دشمن زمین
بیندند ره بر عدوی خدا
بر آرند دود و بر آرند خون
چو کام و لب از ده تنک و تار
ز بسیاری سنک و تیر و غبار
که برخواست از دامن دشت کین
چنان کار بر اهل دین گشت تنک
بنیروی بازوی میدان کین
مسقف شده دشت از تیر و سنک
ز شصت یکی کافر کینه ور
وزان گشت روی زمین لاله کون
چنین گفت کای کردگار جهان
که نادیده انجام کار بود
که بینم تبه حال موسائیان
بمز شهادت رسیدند نیز
نشد خالی از سنک ناوک هوا
وزان تیر گی دیده هاتیره گشت
زنا کامی افتاد در دل گداز
ابش بر زفرین اهل حجاز

آمدن نعیم ابن مسعود بخدمت برگزیده حضرت رسول از صدق
ایمان آوردن در باب کید اعدا و هر خص شدن

چو فارغ شد از طاعت کردگار
در آمد ز در کرد بر وی سلام
که ای ناصرت اختر و یار بغت
که در آستان باشم کم ز خاک
مسلمان شد از صدق آن شیر مرد
ز اسلام من نیست واقف هنوز
که گره یثوانی تو ای نیکر ای
که از جان ایشان بر آرم خروش
که دادم ترا رخصت گفتگو
بیامد بنزد یهودان رخصت
ازین آمدن گرچه کردی کرم
که من گرچه دارم ز عطفان نژاد
که بیگانگی را نمانده است جا
دل قوم گردید بسیار تنک
بسی حرف گفتند از پیش و کم

بپشت ستوران نهادند زین
بر آمد غریو از بعین و یسار
سوی اهل اسلام باهای وهوی
ز سنگینی آن سپاه گران
بفرمود تا بر دلان سپاه
بتیر و به سنک و بخش و کلوخ
ز گرد زمین گرد تا مه رسید
دلبران جنگی بتیر و به سنک
که گفندی برون رفت خور ز آسمان
که بارانش از سنک و بر قش ز تیر
که ناخن تواند رساند به سر
که پیش آید از جای خود یک قدم
زیسکان و از سنک و از خشت خست
ز ضربش رک اکحل او برید
بیرید از زندگانی امید
که در راه دین تو گردد شهید
برم با خود این آرزو را بخاک
باستاد خونش بحکم خدا
بدوزخ در آن روز بنهاد کام
قضا شد ز اصحاب سالار دین
کشیدند آن گنجه زیکار دست
بیامد بینگاه نصرت قرین
رسول خدا با همه بر دلان
وزان پس سپاس خدا را گذارد
زبانها از آن رزم در گفتگو
نظر کرده و دید در پیش پا
سبب گفت این آمدن ز آنچه بود
رسول خدائی سوی پندگان
بدل گفت شکر جهان آفرین
که ای پیش قدرت فلک بر زمین
چه فرمائی اکنون تو در حقشان
بتائید یزدان نه آنجا قدم
که گویم بقوم آنچه دانم صواب
زمین بوسه داد و بمطاب شتافت
باعزاز بنشان بر دست راست
که کردی قدم رنجه بی وقت شب
که باغیر گویم بد قوم خود
که دارم بدل بیم از انجام کار
نشددست ایشان بمطلب دراز
که با خصم یکچنگ دیگر کنند

زهی بخت اگر بیش بردند کار
 که بر قول ایشان شکستید عهد
 که بردیم ما این یلان را ز راه
 چو دیدیم من این مردم بر فریب
 تو دانی که بر قوم بزادان پرست
 نیارند هیچ از شما در خیال
 ره خویش گیر نداین مشرکان
 نمایند رو سوی بیت الحرام
 چه بشنید از کعب این گفتگو
 بدو گفت ای تاج فرق وفا
 کنون خود بفرمای تدبیر چیست
 که این بار سفیان سالار ما
 محمد بیامد به پیکار ما
 گذارید اول کرو نزد ما
 شما هم پی پاس آنمهران
 وگر نه نباید زما کارزار
 شود گر پذیرفته این آرزو
 وگر از شما نذر خواهند خواست
 که دارند کار اهل دین باشما
 بگفتش تو خضره من شدی
 کنون گر سفیان رسد این خطاب
 ز کار بیهودان دلش جمع شد
 برون آمد از پیش کعب آن زمان
 چنین گفت راوی که آن نامور
 درین گفتگو جمله بایکدگر
 که نیک آیدی مر حباب پیش آی
 خبرهای خوش دارم از اصل کار
 چو بشنید سفیان از او این جواب
 چنین گفت با او نعیم آن زمان
 دگر کس بر این راز آگه شود
 بدو گفت سفیان که اینامور
 تو خواطر از این ره گذر جمع دار
 بدان ای سپه دار گر آید و جنگ
 نمودند نزد محمد پیام
 کنون از ندامت جگر خسته ایم
 که این بار چون سر کشان قریش
 بگفت شما ما شکستیم عهد
 که هستیم آخر زهم اجنبی
 گذارید روسوی بطحا شما
 نمائد دگر باز روی وطن

وگر نه بگیرند راه دیار
 بجنک محمد نمودید جهد
 نمودید پیمان خود را تباہ
 ندارند هیچ از مروت نصیب
 بده جنک هم کس نیارد شکست
 که گردید از بهر ایشان قتال
 بهمانند تنها شما بی کسان
 محمد کشد از شما انتقام
 بدریای درماندگی شد مرو
 رساندی تو شرط مروت بجا
 که ایندم مرا عقل بر جای نیست
 فرستد چه پیغام نزد شما
 که باشد در آن داوری یار ما
 که گیرید راه حرم چون شما
 نمائید ما را مدد بیگمان
 گرین پیش خود را سازیم خوار
 کرو را فرستد پی گفتگو
 سر رشته دانید آخر کجاست
 نیاید بکار آن زمان مهر ما
 بر این خانه آبی بر آتش زدی
 بدانم که چون گویم اورا جواب

شنیدم چه آن حرف زان سر کشان
 کنون چون نکردند حاصل مراد
 کنون ما چه گیریم راه وطن
 برت آدمم تا دهم این خبر
 چه نا کام کردند فردا بجنک
 شکستید با اهل دین عهد خویش
 دگر هم بدانید این را یقین
 شمارا در آن وقت تدبیر چیست
 تو گفتی که از خواب بیدار شد
 در آوردی از خواب بی خود مرا
 نعیم آن زمان گفت باوی بر آرز
 کنون گر شما نارسیده بکام
 همان به که از مهتران حجاز
 دل ما قوی باشد و استوار
 باین شرط خوانید ما گر بجنک
 چو پاسخ چنین از شما بشنوند
 شما هم فشارید در جنگ پای
 گذارید فدییده پارا به پیش
 نمود آفرین کعب بر روی او
 ز تدبیر این کار آگه شدم
 از آن حال دریافت آن نامور

آمدن نعیم ابن مسعود از نزد کعب اسرو حی اخطب
 مردود و هر حقه مکر کشودن و نفاق در میان مشرکان

در آمد چو سفیان دو نرا ز در
 که یابند چون بر محمد ظفر
 چه داری خبر ای یل نیکر ای
 که گردد ز آن رازها آشکار
 یگفتش بیا بیشتر ای حباب
 که من پرده ز راز نهان
 که گر این سخن بر زبان نافتد
 ضبط من آگه نه تو مگر
 بکن آنچه داری بدل آشکار
 دل سست موسائیان گشته تنگ
 که ابلیس افکنده مارا بدام
 دگر در تلافی کمر بسته ایم
 بخوانند مارا بکین و بطیش
 بجنک محمد نمودیم جهد
 شما اهل بطحا و مایثری
 چه باشد در آن وقت احوال ما
 که آید محمد بکین خواستن

بدیش که بنشسته با چندن
 نعیم آمد و کرد بروی سلام
 بیاسخ چنین گفت آن هوشمند
 سر رشته هر گاه کاید بدست
 بر انداز این پرده از صدق گو
 ولیکن نباید جز این چندتن
 یکی فتنه حادث شود آنچنان
 که احد که از خلوت خواص من
 نعیم آن زمان گفت باوی چنین
 از آن نقص پیمان بشیمان شدند
 گذشتیم از راه رسم و ادب
 ببخشی تو ما را اگر این خطا
 بیاسخ بگوئیم ما این چنین
 اگر چه دل مایکی باشما است
 کند گر چنین بازمی روزگار
 بود باشما همچنانی محال
 نداریم لیکن گریزی از این

دل بر شما سوخت اید وستان
 نیارند هیچ این سخنها بیاد
 چه آید زاعدا دوین انجمن
 نمایم ردت نیز ای نامور
 بگیرند راه حرم بیدرنک
 بگردید تقصیر در قول خویش
 که چون نامداران بطحا زمین
 کدامست فریاد رس بار کیست
 بر آمد زمستی و هوشیار شد
 گشود ز تو چشم و گوش مرا
 که تدبیر این است ای سر فراز
 گذارید روسوی بیت الحرام
 گرامی تری چند گردن فراز
 که جوید محمد دگر کارزار
 نداریم در جنگ عذر و درنگ
 سخن را پذیرند و باور کنند
 رسانید شرط وفا را بجای
 نظر بر مدارید از انجام خویش
 بیفتاد از اخلاص بر پای او
 ز زیراه گشتم براه آدم
 که تیرش بر این سید شد کارگر
 پس آورد روسوی باران خود
 بشد سوی خر گاه سفیان روان
 بخلوت نموده یکی انجمن
 بدو گفت سفیان بلطف کلام
 که اینامور مهتر ارجمند
 هویدا شود آنچه در پرده است
 که سر رشته بنمای بر ما نکو
 که هستند حاضر درین انجمن
 که مشکل شود باز اصلاح مان
 بر دیک سخن هم درین انجمن
 که با دانه بل بر تو صد آفرین
 دگر باره جو بای پیمان شدند
 شکستیم عهد تو را بی سبب
 بدینگونه آمد تلافی ترا
 که اینامداران بطحا زمین
 ولی گر نرنجید گوئیم راست
 که ناگاه گردیم از کارزار
 که اینجاست املاک و مال و عیال
 میسر شود اینهم اما چنین

که باشد زاعیان این انجمن
 باین حیلہ گیریم زاهل حجاز
 بآنها کنی آنچه دانی روا
 یهودان نکرند ازمن نهان
 بر او کرد سفیان هزار آفرین
 و گر نه یهودان تذویر جو
 دلش گشت خورد سندرورم روان
 کنون نزد سالار خود میروم
 شد آنکه بسوی عیبیده روان
 نمود اقتدر در سخن بیم و پاک
 کنون گوش کن شمه زین بیان
 چه سفیان شنید این سخن از نعیم
 که از پس نمودیم اینجا درنگ
 نه مانند ازین پیش مقدر ما است
 در آیم در عرصه کارزار
 وزان پس بفیروزی و آبرو
 فرستاده شد نزد کعب رسول
 گرہ برجین با فرستاده گفت
 بجز طاعت داور دادگر
 که باشند از سرکشان شما
 شمار است که جنگ و دیگر هوا
 چوناکام کردیم در کارزار
 شما هم بگیرید از ما خیر
 غرض ما نگیریم رهن از شما
 بگفت آنچه کعب اسد گفته بود
 بسوی فرستاده آورد رو
 چه دامن زد دست ریز شد بیشتر
 بچینید دمی که گسترده آید
 چه جای بزرگان و الا تبار
 شما را دگر نیست بر دل ستیز
 دگر گشته آید سیر از جنگ و کین
 ره کشور خویش گیریم باز
 درین بار دارید از آنگو نه پاس
 بر آشت کعب اسد پیش تر
 در آید با شوب چون آن حمار
 برو نزد آننا کس قلتیان
 بدانستگی شد ز من این خطا
 چو شیطان بتذویر و حیلہ فرود
 نیاید ستیز و نبرد از شما
 چه شد آن سخنهای لاف گزاف

بترسم گرو نزد ما چند تن
 برسم گرو چند کردن فراز
 ولی بگذری از سر خون ما
 که دانند از خود مرا بیگمان
 که باشد و خواه و بیکدل چنین
 بحیلہ ز ما برده بودند کو
 بسفیان چنان گفت پس آ زمان
 که شرط رفاقت بجا آورم
 که او بود سالار عطفانیان

که آید محمدا گر بهر جنگ
 چو ایش از ره کعبه گیر ندیش
 نموده محمد همین را قبول
 شماران نمودم من آگه زراز
 نمودی تو شرط وفا آشکار
 چو دیدش نعیم آچنان شاد کام
 که اینامور مهتر سر فراز
 بگویم با و نیز اینداستان
 چه آمد بنزدیک اورا ز گفت

مناظره کردن ابوسفیان و مخالفت افتادن و پراکنده شدن یهودان و طاب کردن ابوسفیان با واز

فتادش بدل خارخاری عظیم
 دل آمد بجان خلقی گردید تنگ
 نه بیم دعا باز گشتن رواست
 بکوشیم کوشیدنی مردوار
 از اینجا سوی کعبه آیم رو
 بگفت آنچه سفیان باو گفته بود
 که جان شما با خرید نیست جفت
 نگردیم بر کرد کار دگر
 برسم گرو چند کس نزد ما
 ولی در نظر آنچه داریم ما
 شما پیش گیرید راه دیار
 نباشد گرو در کف ما اگر
 نیاید بنزد محمد ز ما
 چو بشنید سفیان پیام یهود
 بگفتش برو با یهودان بگو
 به پیچد به پایش در آید بسر
 بگردید زین ره که بد کرده آید
 که گر از شترهای بطحادیار
 مجوئید بیهوده راه گریز
 بود این بهانه برای همین
 نمائیم کوتاه رنج دراز
 که باشید ایمن ز بیم و هراس
 بچو شنیدش از غصه خون جگر
 که در زیر دمش گذارند خار
 بگومردیت بود بر من عیان
 که گردیم تصور زمرهان ترا
 بمن خرس را کدخدائی نمود
 که خیزد بیک قوطه کرد از شما
 کجا رفت سو گندلات و منات

نگرد آنقدر تا شود شب تمام
 دگر تاب و طاقت ز قحط و قلا
 از آن رو چنین بردل آورده ایم
 نداریم دست از قتال و جدل
 شما نیز باید مهیا شوید
 چو پیغام بشنید کعب لئیم
 نداند بود روز شنبه صباح
 ولی غیر شنبه دگر بعد از این
 کز اینجا شمارا دل آمد بتنگ
 عجب گر نیفتاد جنگ دگر
 محمد پیامد بپیکار ما
 دگر آنکه باشد کروها بچنگ
 فرستاده چون باسخ از کعب یافت
 همه راست دانست حری نعیم
 ضرور است هوش افقد مر در را
 شمارا نمی زبید این گفتگو
 که این صید هرگز نیفتد بدام
 بخواهید بهر گرو کرد دو
 بیائید فردا کمر بسته تنگ
 دل ما شده از شما سیر تر
 شما نیز باز از سر نو بجهد
 فرستاده آمد بنزد یهود
 شد آن گفتگو بیشتر باورش
 چنین با فرستاده گفت از غضب
 ترا کرده بودم بیدر آزمون
 ولی حی اخطب مرا راه زند
 و گر نه عیان از شما بد چو روز
 گرفتم شمارا ز ما شرم نیست
 که تا از محمد نگیریم کین

رسد از شما هم مدد بی درنگ
 فرستیم نزدت کروهای خویش
 من آنجای بودم که آمد رسول
 که باشی از این قوم در احتراز
 مرا ساختی آگه از راز کار
 بدانست کو نیز آمد بدام
 ترا کردم آگه اول زراز
 سرش را بر آرم ز خواب گران
 همان نکته ها را با او باز گفت
 که او نیز گردید اندیشه ناک
 ز گفتار سفیان و موسائیمان
 فرستاد نزد یهودان پیام
 نمانده است بر چادر پایان ما
 که فردا بچنگ محمد رویم
 نیاییم تا کام خود از هیل
 که فردا با مید خود میرسید
 یقین گشتش آن گفتگوی نعیم
 بشنبه بنوشیم هرگز سلاح
 به بندیم آنکه کمر بهر کین
 نکند جدل تنگ در دشت جنگ
 نیاید کسی بر محمد ظفر
 که باشد در آن دادرس بار ما
 خود آیمد ناچار آنکه بچنگ
 همانم بنزد سپه بد شفات
 دلش در گرفت از غضب چون جہیم
 که دوزد باندازه تن قبا
 که از ما گروگان کنید آرزو
 نه این ره شمار ارساند بکام
 نیاید از ما بصد جستجو
 که ریزیم بر دشت کین رنگ جنگ
 که هم در نبردیم و هم در سفر
 به بندید با اهل اسلام عهد
 رسانید پیغام گفت و شنود
 بگردید گفتی زمین بر سرش
 که ای پیشوای توننگ عرب
 نبایست باز آرمودن کنون
 که سو گند تورات راهش زند
 که خواهی دادن بیا گاه کوز
 ز گفتار خود نیز آرم نیست
 ز پشت فرس بر نداریم زین

عنان را نه بیچیم از رزمگاه
که ترسیده زینگونه چشم شما
گرایز دیرستان گشید انتقام
که مای بر برداریم کام
بدانست سفیان از آن گفتگو
ز اندوه غم طاقتش گشت طاق
وز آن سور رسول خدای جهان
همیخواست از گرد کار حرم
هماندم بحکم خدای جهان
خنک چون تکرک و چو شمشیر تیز
ز بس لرزه هر دم بدم می فرود
چنان سر در بباد تند آنچنان
بغلطانند از دیکدان دیکها
ملایک در آن باد بودند نیز
گمان می نمودند اهل عناد
همه دشت پر شوهر و آشوب بود
بخود جمله در مانده خورد و بزرگ
سه روز سه شب اینچنین بود حال
بناکام دادند با هم قرار
چرا چارم شب آمد رسول خدا
ز شب نیمه رفته بد بیشتر
خبر از شما هر که امشب بمن
شنیدند این مؤمنان این ندا
همه سر در آورده زیر لعاف
ز اصحاب آنگاه خیر الانام
بیامد به نزد نبی بر حجاب
پوزش بیار است زین سان جواب
بر آورد دست بگفت ای کریم
و ز آن پس دمید آندعا را براو
ولیکن نگویی هیچ با هیچ کس
چنان گرم شدی یگرش ز اندعا
نظر کرد بر حالت مشرگان
بر رفتن شتابان خود آثار هست
سپه دار خود از همه بیشتر
چنین گفت با او پس آن عکر مه
نگیری خبر از رفیقان خویش
چو شنید دسر لشکر بد کنش
بفرمود تا پس منادی کنند
همان دم سپاه شقاوت گرای
یک دم شد آندشت خالی چنان

بود زنده یکتن اگر زین سپاه
ز بونی عمر داد خشم شما
دگر بر شما نام مردی حرام
کنون ختم کردم سخن و السلام
که مو سائیان رازره رفته رو

نشد کشته اکنون دو کس بیشتر
شمارا همین پشم به در کلاه
چگویی دگر تان ازین بیشتر
فرستاده چون کوش کرد اینستکلام
بروسکه زن گشت حرف نعیم

ذکر خواستن بلا از جناب اله و آمدن تند باد بناورد گاه
وسرد شدت هو او سنک ریختن بر آنها

ظفر بر پرستند گمان صنم
زلشگر که تیره دل مشرگان
بهر رو که خوردی شدی ریز ریز
نمیکرد پوشش بکس هیچ سود
که گفتی برد کوه را گاه سان
بیفکنند در چشمها ریکها
نهان از نظر های اهل ستیز
که آن سنکها باشد از ادبیاد
هو اتیره و سنک و سر کوب بود
پراکنده چون گله از بیم کرک
بر آمد دما از سپاه ضلال

بدستش سرانکشت مفتاح بود
به بیجان در آمد یکی تند باد
ز سر ما چنان خشک شد دستها
دل از لرزه گردید در سینه آب
ز روی زمین خیمه هارا بکند
بهر حرف عجیب دگر دار کوش
بر آن سخت دل کافران فرنگ
یکی سر گشیدی بزیر سیر
بهم خورد آن خیمه و بارگاه
سپاه و سپه دار بد زهم بی خبر
ز تندی باد و نفاق یهود

بیرون آمدن حضرت از خیمه و طلب نمودن حدیقه را
و بجاسوسی او را فرستادن و خیر مه زده آوردن

که از خلوت خویش خیر البشر
رساند ز احوال آن انجمن
که بودند بر گرد دولت سرا
نفس در گشیده ز لب تابناف
حدیقه طلب کرد آنکه بنام
از آن رو که چون دیر دادش جواب
که از جوع سرما نمانده است تاب
نگه دار او را ز لطف عمیم
بگفتش برو تا سپاه عدو
برو باز بین و بیا باز پس
که بنداشت دارد بهمام جا
بدید آنکه در کس نماند است جان
همه کرده بر بستن بار دست
بیامد که گردد سوار شتر
که چون توشبانی و ما چون رمه
بر آری تو تنها همین جان خویش
ز پورا بوجهل این سرزنش
که مردان سوار ستوران شوند
به پشت ستوران گرفتند جای
که گفتی نگر دیده آدم در آن

با صاحب زینگونه آواز داد
بفردای محشر بود رستگار
بیا سخ نجینید کس را زبان
دو بار دگر داد باز این ندا
حدیقه نیار است خود را نهفت
نبی گفت با او بلطف و کرم
رسول خدا چون شنید این بیان
ز خلف و امام یعین و بسار
به بین بر فرارند یابر قرار
حدیقه بحکمش زمین بوس داد
بیامد به بنگاه اهل عناد
بر آورده آن باد از ایشان دمار
ولی آن چنان دست و پا کرده کم
ز زانوی جمازه نگشوده بند
نمی زید از تو که پا در رکاب
نشینی بر اشتر ندانی چه مست
خجمل گشت و آمد ز اشتر فرود
بگیرند راه حرم رابه پیش
زهم منفعل جمله و شرم سار
برفتند نالان در آن تیره شب

چه روداد ای لشکر نامور
باین عزم همت بریدند راه
و گر من بگویم کند کی اثر
بشد نزد سفیان بدادش پیام
شدش دل بر اندیشه جان بر زیم
که بد رفتن و ماندنش هر دو شاق
بر آورد دوستش بر آسمان
از آن در روی اجابت گشود
که از سر صر عا د میداد یاد
که بستن نیارست بند قبا
همه تن چو سیماب در اضطراب
بفرق سر سر فرا زان فکند
که می گشت از آن باد آتش خموش
زهر سوه می میفکنند سنک
یکی ز بر بالان خزیدی چو خر
بزرگان فتاده بحال تپاه
تو گفتی قیامت عیان شد مگر
دگر در توقف ندیدند سود
که آرند روسوی بطحا دیار
نوبه اجابت شنید از دعا
ا که ای حق پرستان پاک اعتقاد
بجنت رفیقم کند گرد کار
که از جوع سرما بلب بود جان
بیا سخن کس بر نیامد صدا
ز جاد در زمان جست و لیلیک گفت
که اول ندادی چرا با سخم
بر خویش خواندش تبسم کنان
به بر با سلامت سلامت بیار
خبر آنچه تحقیق باشد بیار
کمان بر گرفت و بره رو نهاد
نهان در پناه درختی ستاد
همیایا شده جمله بهر فرار
که نشناختند باغناغ باز هم
نشست از برش مهتر ارجمند
گذاری باین سرعت و اضطراب
که باز است زانوش با بسته است
هم از دست خود زانو آن گشود
که گشتم نادم ز کردار خویش
نمودند روی بطحا دیار
دل از غم بر از خون ز افسوس لب

ز حسرت بیای هوس خاراها
 چو رفتند آن مشرکان شقی
 چه شد آن نماز دور کمت تمام
 عبائی بدوش همایونش بود
 بزیر عبا او بر آورد سر
 بگفتش که بر خیز ای هوا بکن
 چو بشنید خذلان اعدای دین
 بس آن مژده شهره خاص و عام
 زبانه گشودند بر تهنیت
 کزین بس نیابند اعدای دین
 نمائیم فتح حرم عنقریب
 برین رای بس جمله یکدل شدند
 زبنکه کند رو بدولت سرا
 به بیند فیروزی شاه دین
 بجان بیودان کنون گوش دار
 چنان خشک ماندند از آن آگهی
 چو مچم بچو شید دور او بشام
 نفس ها گسست و کمرها شکست
 بشدحی اخطب بناچار یار
 بر رفتند با هم درون حصار
 بشیمان ز کار خود و منفعل
 وزان بس بدر دل سوز جان
 مکن گفتمت بر قریش اعتماد
 همین بس که خود را فکندی بچاه
 قمار و فساد اندران باختی
 ز خجالت سر حی اخطب پیش
 همه مستعد هلاکت شدند
 وزان سوار رسول خدا با سپاه
 روان شد مؤید بتاید حق
 بر رفتند شاد و سرفراخته
 مرخص نمود آن گاه اصحاب را
 بهر کاه کردی ز ذوق و طرب
 ز شفت گرفتش بیران جناب
 که بر دشمن خویش منصور گشت
 پس از گرده شست رو شاه دین
 هماندم بفرمان رب جلیل
 بگفت ای حبیب خدای جهان
 تو چون دروغ کندی گشودی حسام
 نشینی به پشت فرس بسی درنگ
 که شیران میدان و مردان دین

ز خجالت بدوش از قسم بارها
 حذیفه بیامد بنزد نبی
 ادا کرد بعد از تشهد سلام
 بسوی حذیفه اشاره نمود
 بطاعت با استاد خیر البشر
 بگو آن چه داری بیاد رسخن
 بمالید رخ پیش جان آفرین
 شنیدند اصحاب ملت تمام
 که رفتند اعدا بآن ما هیت
 بشهر شما از بی جنگ و کین
 شو داین سعادت شما را نصیب
 که گردد چو خورشید تابان بلند

حذیفه همان جای استاده بود
 در آن دم حبیب خدای دود
 بسوی حذیفه نظر کرد دید
 که خود را در آور بزیر عبا
 چو فارغ شد از بندگی آن جناب
 حذیفه زجا با لب پر نوید
 بشکر خدا تما زمانی دراز
 بر رفتند نزد رسول خدا
 پایشان بفرمود خیر البشر
 بتوفیق تائید رب مجید
 شنیدند چون این نوید از نبی
 بغیر روزی و فتح سالار دین

آگاه گشتن موسائیان از گریختن مشرکان و بادغرو و پرو
 رفتن از دماغ ایشان و شرح آن

که چون می بردشان اجل سوی دار
 که گفتی نمودند غالب تهبی
 ولی خام ما آرزوها تمام
 ز رفتار پاماند از کار دست
 در آمد بهم راهشان در حصار
 ز خون جگر دیده اشکبار
 به حیرت فرورفته چون خر بگل
 بگفتش که ای دشمن دوده ان
 که بود و راتکیه کردن بیاد
 مکن روز زخشنده بر خود سیاه
 که مارا با این حال انداختی
 زبان پر ز دشنام و نفرین خویش
 ز فرزند و ز ندر و داع آمدند
 بغیر روزی و فتح در چاشتگاه
 وزان غم دل دشمنان گشت شق
 علمهای نصرت بر افراخته
 چو آمد بایوان خیر النساء
 یکی سجده شکر در پیش رب
 بچشمش برقت بگردید آب
 بدیدار فرزند مسرور گشت

چو از رفتن تیره دل مشرکان
 بدر رفت باد غرور از دماغ
 هوا جسته از سرد لرغشه آب
 بصدحیل خود را درون حصار
 که سو گند تورات بد بر قرار
 سر خویش را که بگردن نگون
 سوی حی اخطب بقر و بطیش
 تو این آتش تیز افروختی
 و خور از سخنهای ایشان فریب
 تونشیدی از جهل گفتار من
 کنون دیده گردید روشن ترا
 بدین سان تمام اهل آن انجمن
 فدا ده عجب شیونی در حصار
 نشست از بر پاره راه جو
 پیش اندرش صاحب ذوالفقار
 بیت الشرف چون رسید آن جناب
 چو خاتون جنت پدر را بدید
 چو آمد بزیدک خیر البشر
 خدا راه میگردش کور و سپاس
 بیامد بایوان آن از جند

نازل شدن جبرئیل از درگاه پروردگار عالمیان و ماهور
 ساختن رسول خدا را بجز موسائیان در غزوه غریظه

هنوز از پی رزم کر و بیان
 که باید کشید از در انتقام
 دهی با زرایت علی را بجنک
 گذارند آنجا نماز پسین

بکف تیغ دارند و جوش ببر
 چنین است حکم جهان آفرین
 سپه را بزین بر نشانی تمام
 کنی رو بسوی حصار یهود

بر آن حال شکر خدا مینمود
 نماز تهجد ادا می نمود
 که یلر زدا ز فرط سرما چو بید
 بر آسای از رنج بردهوا
 بدید آنکه رفته حذیفه بغواب
 بجست و بعرض رساند آنچه دید
 چنان داشت برخاک روی نیاز
 لب لب ز ذوق طرب سینهها
 که بادا شما را نوید دگر
 شما بر سر شهر ایشان روید
 دو بالا شد اصحاب را خر می
 نشیند باقبال بر پشت زین
 که تا دشمنان را شود چشم وا
 شود آگاه از خواری مشرکین
 خبر دار گشتند موسائیان
 وزان گشت خاموش در لرا چراغ
 بلی موج خیز و جهد چون حباب
 کشیدند چون روه شل بغار
 نیارست از ان رو گرفتن کنار
 شده خشک رک در تن از هول جان
 بسی کرد اول ننگه های خویش
 که تا بیخ و بنیاد ماسوختی
 که هستند بر از وفا بی نصیب
 در ابرام افزودی ای اهرمن
 که دیدی باین تیره روزی مرا
 نشستند در ما تم خویشتن
 زن و مرد و کودک همه سو گوار
 زبنکه سوی بار که کرد رو
 دگر بردلان از زمین و یسار
 بدولت بگرداند باز رکاب
 قدم کرده از سر پایش روید
 برای قدم بوس خم کرده سر
 باعطای آن نعت بقیاس
 مگر باز گرد زره را بکنند
 زبان پر ز شکر جهان آفرین
 بیامد برش از فلک جبرئیل
 نیفشاند کس کرد از بال و پر
 که بندی همین دم که بر بر کین
 نمائی بتأکید آن اهتمام
 بر آری ز جان بداند پیش دود

| | | | |
|--|--|--|---|
| <p>ز روح الامین سید المرسلین که در اهل مکت منادی کند نباشند در فکر ترتیب فوج ولیکن بصاحب لواء چون رسد روان شد بحکم مطاعش بلال لوارا با داده گفت از وداد بروهر که رایینی از اهل دین بگفت این همراه با اونمود دگر سوی اصحاب مکت تمام بفرموده سید انبیا بدینگونه ضراغام دین با سپاه محمد بر آراست لشکر بچنگ بگوش بودان چو خورد این خیر ز تن هوش رفت وز رخ رنگ شد سراسیمه کرده کم دست و پا بحی این اخطب یکی در نزاع نظر برده اهل دین دوخته همی آمد آن کرد بیجان چه دود نگه کرد از دید که دیده بان که اینک نمودار شد با لواء علی کرد راز نهان آشکار علی کرد با زمره مشرکان چو آمد بگوش ولی خدا همی گفت شکر توای ذوالجلال نکردند اقدام بر کارزار برومی سپر کرده تیغ استوار گرفت و بر آمد زدولت سرا روان شد پیاپی حصار یهود بتأمید امداد پروردگار شدش در رکاب همایون روان شه دین بیالای علم چون رسید بتیر افکنی بر کشایند چنگ ایید دلوار ز قلب سپاه فرود آمد از اسب آنکه چو باد چرا ای پلنگان درون حصار که ای دروفا و مروت وحید کنون وقت احسان ویاری دهیست که از بعد اسلام یاری نماند شما پاس عهد این چنین داشتید</p> | <p>چو بشنید حکم جهان آفرین ز فرمان داور خیرشان دهد روند از بی هم بگردار موج شود همره او از و نگذرد که خواند بیلان را بسوی قتال که جان آفریننده یار تو باد بهر همره خویش بردشت کین هر آنکس که حاضر را صاحب بود کمتر تنگ بستند بر انتقام برفتند جو بای صاحب لواء همی رفت تازان با آوردگاه علم باز داده علی را بچنگ ز بس خوف بگسست بند کمر زبان لال و شل دست و پالنگ شد بهر سوزان همچو دیوانه ها یکی در وصیت یکی در وداع دل سینه از هول آن سوخته که آتش بر آرد ز جان یهود که رایت بکف آن هر بر زبان درا رنده عمر و جنگی ز پا علی کرد بنیاد دین استوار کند آنچه شهباز با گر کسان ز گوینده غیب ز انسان ندا که کردی چنین قمع کفر و ضلال نبی را ستادند در انتظار که گرد در روان رود از چشمه سار ظفر دست فحش ببوسید پا ز اصحاب هر کس که پس مانده بود بیامد بنزدیکی آن حصار زبان پر ز گفتار موسائیان بدولت عنان تکاور کشید بموسائیان کار سازند تنگ برانگیخت مر کب چو بیک نگاه علم کرد شمشیر و بر در ستاد خزیدید مانند روبه بفار نبود از توهر گز بدل این امید نه هنگام این داغ بردل نهیست بمشرک مراد و ستداری نماند که یکموره صلح نگذاشتید</p> | <p>بفرمود تا پیشش آید بلال بگوید که بندگان مردان میان شود هر که بر پشت مر کب سوار دگر آنکه ز انسان به سرعت روند طلب کرد پس سید المرسلین بتأمید پروردگار قدیر برو با دلیران بفضل خدا زمین را ببوسید شیر خدا گرفتند بر پشت اسبان قرار رسیدی ز دنبالش انصار دین وزان سو بموسائیان شد خیر فرستاده با لشکرش بیشتر ز سر کین پرید و زدل جست خشم ببستند ناچار در بر حصار یکی در سر انجام بیکار چنگ یکی خفته از بیم در جامه خواب که برخواست ناگه یکی تیره کرد چو از باد شد دامن گرد چاک بر آمد چو خورشید زابر غبار چو کرد این ندا دیده بان یهود علی بشت کرد نفر از انشکست کمر افکند از با علی عمر و را بشکر عنایات جان آفرین پس آمد کنون تاپیای حصار در این سوی بار است خیر البشر سپر چو نمه بدر بردوش بست در آورد پای ظفر در رکاب شد آن که بسر در رکابش روان شه اولیاء آمدش پیش باز بدین گونه بایکد گرد در سخن بفرمود کز هر طرف پر دلان دلیران بحکمش بدر تا ختند کشید آن زمان بارگی راغان بر آورد شمشیر و گفت ای یهود یهودان چه آواز آن نامور که ما را نامی بدین گونه یاد چنین داد پاسخ به ایشان اسید دگر داشتم اندکی اتحاد ز گفتار سفبان به آن اضطراب</p> | <p>بدو داد سالار عالم مثال با هنگ ناورد موسائیان کند روی از خانه سوی حصار که آنجا نماز بسین را کنند علی را بحکم جهان آفرین برو تا حصار یهودان دلیر که من نیز می آیم از پی ترا روان شد بفرمان او بالوا نمودند رو جانب انحصار چو سایه فتادش اندر زمین که آمد درخت خصومت بیر رسد خود هم از پی زمان دگر گره بر لب افتاد و حیرت چشم بچشم بقین دیده مر کب آشکار یکی در شتاب و یکی در دناک یکی رفته بر بام و در اضطراب کز آن گشت روی هو الا جورد برون آمد از کرد آن نور پاک بر آورد فریاد بی اختیار سروش غیب این نداده بینمود علی باز و سر کشان را بیست بگری علی بر نشانده امرا زبان گشت هر سوی ضراغام دین بخدمت بدنش جوانان کار ز ره بر تن و پاک مغفر بسر چو محاکم راجح سنانی بدست بر آمد به زمین چون چرخ آفتاب همی رفت با لطف حق همغان ببوسید پایش ز روی نیاز برفتند آن جا که بد انجمن بگیرند آن قلمه را در میان بهر سوی آنان تیر انداختند که آمد بدر و از در زمان کنون آن چه کشتید باید درود شنیدند و گفتند از پشت در که چارفت آن ربط و آن اتحاد که یاری ندارید از من امید ز عهد نبی بود نه از و داد ز پاکش کندید نادیده آب</p> |
|--|--|--|---|

| | | | |
|---|---|--|--|
| <p>برای نصیحت شما را به پیش و کر چشم دارید احسان ما ندیدند در پوزش و عذر سود برفتند با دیده خونچکان چو از ناخن حیلہ بگشاد کار دلیران دین هم ز پای حصار نماند اشقیا را مجال آنقدر رسول مؤید حبیب اله ولی دامن کینه نکذاشتند رساندی صدا این باو آن باین دگر باره از هر دو سو بردلان بدینگونه تا چند که بود حال زیم دلیران دین روز شب دلیران دین هم ز بس کدو کار بتقدیر پروردگار مجید ندیدند آن تیر مدل گمرهان بگفتند با هم که باید کنون در آن مرز چون دست و پاوا کنیم</p> | <p>فرستاد چندی بانصار خویش که چون دل سیه باد روی شما که تقصیر از عذر بگذشته بود پر از امن حی این اخطب زبان نهادند دل باز بر کارزار گرفته کمانها بکف استوار که از کنگر دژ بر آرند سر سوی خیمه که رفت از رزمگاه زهر و طرف پاسبان داشتند که بیدار داندیشان اهل دین گرفتند بر دست سنک و کمان بشب پاسبان در روز جنگ و جدال تن و جان نشان بود در تاب و تب رساندند خود را قریب حصار چنان رعبی آمد بدلها پدید علاجی بجز کید و مکر زنان بر آری تو عجز و فریب و فسون</p> | <p>نکردید شرم از رسولان او چو آن دل سیاهان شوریده بخت بریدند از زندگانی امید سرفکنند در پیش آن بیحیا زبالای در بر گشادند چنگ به تیر افکنی بر گشادند شصت چنین از دو سو تا شب جنگ بود پس از هر دو جانب خدناک افکنان زیر و نژده خیمه مردان کار بدینگونه بودند تا آفتاب در کینه از نو نمودند باز ولی بر یهودان بر گشته بخت چو پیش از دو هفته بدینسان گذشت چه دیدند آن حال موسائیان که پای جلادت نماند استوار ولی غافل از آنکه چون عمر وزید بر آریم خود را ازین تنگنای</p> | <p>بگفتید آن هرزها رو برو شنیدند او آن سخنهای سخت بگفتند دیگر سخن باسید بنفرین سفیان زبان کرد وا فکندند بر اهل دین تیر و سنک یهودان سر از بیم کردند بست چو تار یک شد آسمان کیود نهادند از دست تیر و سنان بگردار خندق بگرد حصار بر افکنند از چهره خود نقاب بچنگ از دو جانب گشودند باز شدی دم بمبارد کار دشوار سخت تعیش بر آن ناکسان تنگ گشت بگفتند یکبار مدل راز جان غرور آخر آرد مذک بیار خدا و نبی بر ندارند کید بملک دگر گرم سازیم جای ز دست آنچه آید باعدا کنیم نمودند خود خاطر خویش شاد ببخشای بر ما که بد کرده ایم که از کرده ما نباشی بخشم باندازه چار پایان خویش بسود بر تو و پیر و ائمه حال که بنیادش از مکر و تذبذب بود که بر حکم آیمد از دفرود بشد باز نزد یهودان دون نمودند پیغام با صد نیاز همین دست پوشیده رویان بدست که در حکم باشد مرا اختیار بر آمد نزد نبی خوفناک</p> |
| <p>پیام فرستادن یهودان بنزد حضرت در باب جلای وطن و آن جناب قبول نفرمودن و ایشان ما یوس شدن</p> | | | |
| <p>بگهت آن چه فرمود خیر البشر همه گشته نومید از جان خویش ز تذبذب رنگ دگر ریختند شنیدیم که اصحاب خیر الانام دگر باره آن مشرکان شقی بود گر خرد پیشه رهنما در دین با عرض گروه جهول در ایشان سخن بشنود بیعجاب یهودان به رویش گشودند در</p> | <p>نمودند نزد پیه بر پیام که کنده است از عذر خواهی زبان کزین پیش کردی بیاران ما ز سر حد ملک تو بیرون رویم برفت و رساند از یهودان پیام که شد عهد و پیمان شمارا بجان و گرنه قرار حق تعالی کند و زان زرد شد رنگ و روی یهود ولی جان ما را ببخش از کرم بر تو تا بهر جای بخشش ننگون فرستاده یکبار شد نا امید ز جان شسته دست ز جان کنده دل یهودان شنیدند چو از این خبر نمودند زاری زاندازه بیش یکی مکر بی نفع انگیز بختند یکی مرد بود و بولبابه بنام نمودند پیغام نزد نبی نماینده رسته گاری بما شد از پیشگاه رسالت قبول بگوید جواب آن چه یا بد صواب دویدند در پیش راهش بسر</p> | <p>که پیش می از حد فزون کرده ایم ولیکن ز غفوتو داریم چشم دهی حکم تا ما بسامان خویش دگر آن چه ماند از اسباب و مال نبی چون شنید آن پیام یهود همین است اکنون سخن ای یهود فرستاده نوبه میدل بر زخون دگر باره آن مردم حیلہ باز گذاریم از نقد و جنس هر چه هست بیاسخ چنین گفت آن شهریار بدانست که آمد زمان هلاک بیامد بران اجل کشتگان در افتاده شیون درون حصار چه دیدند و نوان که نزد رسول ولسی غرقه لجه بی کران که بد او بموسائیان هم رقم که او را بر ما فرست از کرم فرستاده نزدیک خیر الانام بفرمود پس صفوت کرد کار روان شد به حکم وی آن نامدار زن و مرد آن قوم با کودکان</p> | <p>ببخشای بر ما که بد کرده ایم که از کرده ما نباشی بخشم باندازه چار پایان خویش بسود بر تو و پیر و ائمه حال که بنیادش از مکر و تذبذب بود که بر حکم آیمد از دفرود بشد باز نزد یهودان دون نمودند پیغام با صد نیاز همین دست پوشیده رویان بدست که در حکم باشد مرا اختیار بر آمد نزد نبی خوفناک شده رنگ و وزرد از خوف ترس جان که شده مرگ در چشمشان آشکار نکردید آن ادعا هم قبول بهر خس زنده دست از تاب جان بنزد رسول خدا محترم ندان تا نشینیم يك دل بهم برفت و رساند از یهودان پیام رود بولبابه درون حصار چو آمد بنزد یکی آن حصار بیایش فتادند شیون کنان</p> |

گرفته دلیران شمشیر زن
بدان سان بزاری سخن در زبان
که گردن دیکباره ای مهر بان
چگومی درین در به حکم رسول
زبان را بیاسخ چنان داد او
ولیکن در اثنای این گفتگو
اشاره چه دیدند موسائیان
برو گریه افتاد بیش از یهود
بدندان لب خود گزیدن گرفت
ترا از برای چه شد ای عزیز
خیانت ز من با خدا و رسول
چو آمد برون از حصار یهود
چنین گفت پس باد گرم مؤمنان
تن خویش نگشایم از این ستون
پس از حال آن مردنیکو سیر
بتقصیر خود میکشودی دلب
دو هفته بدینگونه چون بر گذشت
بفرمان یزدان رسول خدا
بدانگونه که پاسبان دید حال
چنین گفت ای سرکشان یهود
نگردد رضامند خیر البشر
کنون بیشتر زان که گردون سپهر
که باشد رهانیم خود را ز دام
یکی از سه شق را کنید اختیار
بود بیشک او خاتم انبیا
بغیر از حسد هیچ باعث نبود
بدنیا شوید از مذلت رها
ولی از سر دین خود نگذریم
که گردین بسی بر شما مشکست
پس از قتل پوشید رویان نخست
وزان پس همان تیغ خونین بچنگ
سوی اهل اسلام آریم رو
وگر بار باشد سپهر برین
بیاسخ بگفتند ما اجل کشتگان
که فرزندوزن را کشد یگانه
چه بشنید اینعرف که پاسبان
بیامید تا در چنین فرصتی
بکوشیم در تن بود تا توان
تودانی که هر کس ز قوم یهود
کنون کی پسندیم بر نفس خویش

بیکدست شمشیر و یکدست زن
که رحمی باین تیره بختان بکن
یتیم این صغیران اسیران زنان
بر آئیم و سازیم حکمش قبول
که بیروز شدن باشد از در نکو
بگرداند آن گشت خود بر گلو
فتادند در گریه پیر و جوان
ز گردار خود دست بردست سود
یهودان بماندند اندر شگفت
تن از بیم لرزان و چشم اشک ریز
شدا ز بهر تان ای گروه جهول
سوی شهر با چشم تر رو نمود
که صادر شد از من گناهی کلان
نه پار از مسجد گذارم برون
خبر شد به خدام خیر البشر
طلب کردم عفو از تو در ب
بدرگاه حق تو به مقبول گشت
تن از بند بگشود آن بسته را
بلر زید بر خود ز فکر مال
شناسیدا کنون زبان را ز سود
بجز ریزش خون با مر دگر
بگرداند یکبار مهرش ز چهر
اگر کشته گردیم باری بنام
کنیم هر سه شق را کنون آشکار
که موسی خبر داده وی را ز ما
که کردید تکذیب او ای یهود
بعقبی ز قهر و نکال خدا
بکس جز کایم خدا نگریم
ز آئین خود بر مدارید دست
که هر چون پلنگان به بندید چست
کشایم از قلعه در بیدرنک
چو آشفته شیران پر خاشجوجو
بیایم ما فتح بر دشت کین
که این هم نمی آید از دستمان
شود خشک آن دست و اندلسیاه
بدانست کان رای هم گشت رد
ببندید ای بر دلان همتی
مگر پاک سازیم از ایشان جهان
چنین کارها روز شنبه نمود
که ما راهم آن روز آید به پیش

سری پر ز عجز و رخی پر ز خاک
چو آمد بین بر سر جان ما
بکن لطف راه نجاتی بما
خوشش آید آیا ز فرمان بری
بدانید کین رحمت و اوراست
که بعضی بر افکندن سر زتن
ولی آن نکورای پاکیزه کیش
ز بس گریه آمد دلش در گداز
بدو گفت که پاسبان آن زمان
بیاسخ چنین گفت آنه رد دین
بگفت این و بر خاست آن متقی
بمسجد بشد نادم و سر نکون
نگردد کنون تا گناه قبول
شما ای عزیزان بوقت نماز
بفرمود سالار دین از کرم
کنون باشد او بسته تا آن زمان
ز نزد خدا جبرئیل امین
بحال یهودان کنون گوشدار
طلب کرد آن نگاه بر خویشتن
بدانید بی شک بحکم یقین
که دیدند خود بولبا به چو گفت
رود پاک بیرون زدست اختیار
چنین است رای من اید و ستان
نخست آنکه دانید این را یقین
بتورات و صفش برون از حدست
کنون از به خویش خایف شوید
بیاسخ بگفتند آن گمراهان
چو بشنید که پاسبان آن جواب
پس از بهر ما این نکوتر بود
نمانیم یکتا از این جا بجا
در آئیم پر درد و ماتم زده
اگر کشته گردیم بردشت جنک
نباشد کم از بهر ما آن زمان
بدین کار دست که یاری دهد
دگر بعد از ایشان خود از زندگی
که داند جز طاعت کردگار
در دژ بهنگام شب وا کنیم
بگفتند قومش چنین در جواب
نکال الهی گرفتش فرو
چو که پاسبان بدید کان رای نیز

مژه اشکبار و صد گریه ناک
تو میسند این دل و خسران ما
به بخش از سرنو حیاتی بما
کند در برابر کرم گستری
کز عفو و بخشایش اندر خورست
کند حکم بر حق این انجمن
هماندم بشیمان شد از کار خویش
بالعفو گفتن زبان کرد باز
که بر ماست این گریه از بیم جان
که بهر چه عالم نباشد چنین
ز خجلت بشد لیک نزد نبی
تن خویش را بست بر یکستون
بنزد خدا و بنزد رسول
گشایم آن نگاه و بندید باز
که می آمدی گریخت در برم
که بخشد گناهش خدای جهان
بیار و روحی از جهان آفرین
که چون بولبا به رفت از حصار
بزرگان و اعیان آن انجمن
که با بند بر ما چو دست اهل دین
بر آورد این راز را از نهفت
یکی فکر باید نمود استوار
که با هم شدن متفق همکنان
که هست از رسول جهان آفرین
بعق خدا کین همان احمد است
بیارید ایمان و تائب شوید
که ما بگذریم از سر و مال و جان
دگر باره آمد چنین در خطاب
ز خود بگذریم از سر جان خود
که افتد بدست عدو بعد ما
بگردار ما سر دم زده
بجا باز ماند همین نام و تنک
بگیتی دگر از زن و خانمان
کدام آهین دل پرستان بود
چه لذت بریم و چه فرخندگی
درین شب نیاید ز ماهیج کار
وز ایشان بنا که شینخون ز نیم
که این رای هم هست دور از صواب
بخنیز بوزینه شد مسخ او
نگرید مقبول اهل ستیز

زحیرت بیفکنند پارا به پیش
 پس آن تیره فرجام برگشته روز
 بناچار داده رضا بر قضا
 بناکام دلکنده ازجان و مال
 بناچار از روز برون آمدند
 بضبط اندر آرندمردان دین
 زجان گشته نومیدان انجمن
 شنیدم که بودند اسلامیان
 بسی بودا گرچه گنه‌شان عظیم
 بگفتندش ای حجت کردگار
 بجز قتل آن زمره خود پسند
 بسی روز گاران که در وقت بد
 همان کس بمای خداوند دین
 همان لطف بر ما کن امروز هم
 رسول خلیق شفیق از حجاب
 که هستی دراضی به آن تا کنم
 بدین حرف راضی شدند اوسیان
 ولی سعد آن ناوک جان شکاف
 نگشتی زیستر جدا بیکرش
 بان ناتوانی و حال تباه
 به آن حال بنشست بر پشت زین
 گرامی ترا داشت در همکنان
 گرامی تو را داشت و ز همکنان
 ز کردار ایشان هم آوردی یاد
 بهنگام سختی قطع امید
 کنون تو زبند که احسان کنی
 جوابی نمی‌گفت از نیک بود
 که اندر در دین ملامت کشد
 بر آن قوم شد روز روشن سیاه
 پس آن پاکدین مرد گردنفر از
 نیفزود قدش رسول خدا
 باستند بر با تواضع کنان
 ز فضل و کرم سید انبیا
 بگفتندش ای کندهای جهان
 اگر چه گناهان این منکران
 ولی خصم چون آورد التجا
 چه همراهی کرد ابن ابی
 چه گفتند بوزشکران ایندهن
 جوابش بگفتند گردنکشان
 از ایشان چو بشنید پاسخ چنین

فرو شد چه کرد اب در کار خویش
 بحال تباه و دلی بر زسوز
 در قلعه خویش کردند وا
 برفتند بیرون زور پر ملال
 دل و دیده غرقه بخون آمدند
 اساری و اموال آن مشرکین
 نشستند در ماتم خویشان
 بموسائیان هم قسم اوسیان
 بجنیدشان لیک مهر قدیم
 شفیع گناهان روز شمار
 سزاوار امر دگر نیستند
 رسیده است ما را از ایشان مدد
 که کردی با بن ابی پیش از این
 ببخشا برین بستگان از کرم
 نمی‌گفت آن پر دلان را جواب
 یکی از شمارا بر ایشان حکم
 بفرمود سالار دین آن زمان
 که بر تن رسیدی برو ز مصاف
 بجنید از روی بالین سرش
 که بیرون رفتی ز چشمش نگاه
 روان شد سوی سید المرسلین
 حکم ساخت در کار موسائیان
 حکم ساخت در کار موسائیان
 مده حق خدمت گذاری بیاد
 مکرر چه امداد یاری رسید
 گره باز کار ایشان کنی
 چو بگذاشت ابرام یاران زحد
 رود چون بر حق ندامت کشد
 کشیدند افغان و وا حسرتا
 سعید خردمند سعد معاذ
 سران و مهان بنی اوس را
 بر سم کهان در حضور مهان
 باو داد در صدر اصحاب جا
 رسول خدای زمین و زمان
 زپوش گری بسته ما را زبان
 بود غفو نه انتقامش جفا
 که بود در عهد و سوگندوی
 بی پاسخ چنین گفت آن مؤمن
 که دادیم در دست حکمت عنان
 پس آورد روی سالار دین

از او بر نیاید صدای دگر
 بسی فکر کردند در کار خویش
 چو خیل مگس باغریو وفغان
 رسول خدا چون خبر شد از آن
 نه فرمود سید به حکم خدا
 بفرمان او در زمان پر دلان
 بر آمد ز دلها نفس شعله گون
 چو دیدند آن قوم با اعتبار
 سران بنی اوس نزد نبی
 بود گرچه تقصیر این گمراهان
 و گرچه بما هم قسم بوده اند
 ز غفو تو داریم امید آن
 بدل خواهی راو قتیقاعرا
 چنین عذر تقصیر موسائیان
 چو بگذشت العاح مردم ز حد
 ولی آن که با یاد از آن پس دگر
 که سعد معاذ آن سعادت پژوه
 بغایت الم ناک ورنه جور بود
 از آن روی زان غزوه نیک رای
 ز حکم بیمبر چه آگاه شد
 چو بیدار شد از دور آن سرفراز
 بگفتندش ای مهتر محترم
 تو آن کن کنون کز تو باشد سزا
 بخاطر بیار آن که در عهد خویش
 بهر کار افکنده دوران گره
 بدین سان سخنها ز روی نیاز
 بدان گونه او کرد پاسخ ادا
 شنیدند از او چون بدینسان جواب
 بدین سان تا شام از این انجمن
 چو آمد بدر گاه عرش اشتباه
 که در مجلس عام جاداشتند
 دلیران بفرمان خیر البشر
 چو بنشست آن مهتر سرفراز
 ترا کرده دانسته زان رو حکم
 کسی را چنان عذر خواهی رسد
 دگر آن که دیدی که ای نامور
 تو هم با حلیفان خود با چنان
 که بر حکم من جمله راضی شدند
 ز رأی تو دیگر نه بیچیم سر
 بزد از ادب نام او در زبان

که فکرش نمی‌رفت جای دگر
 ندیدند چون هیچ در بار خویش
 که آن را به پرانی از روی خوان
 که پیمان شکن قوم تیره روان
 که بند پدشان دست بر رشته‌ها
 به بستند بر همته هادستان
 روان گشت از دیده هارود خون
 خلیفان خود را چنان خوار روزار
 برفتند از بهر خواهش گری
 فزون آنچه بوزش نمودن توان
 شریکان و شادی و غم بوده اند
 که ما هم تلافی کنیم این زمان
 بیخشنیدی از لطف و کردی‌ها
 طلب می نمودند او سائیان
 بگفت ای حبیب اله صمد
 ز فرمان آنکس نه بیچید سر
 کند حکم در باره آن گروه
 ز آرام جان و تنش دور بود
 نبد در رکاب رسول خدای
 ز جا جست آماده راه شد
 گروه بنی اوس با صد نیاز
 رسول خدا از کمال و کرم
 که آن را پسندند اهل وفا
 از آن نامور مردم مهر کیش
 شد از سبب این قوم باز آن گره
 بگفتند بسیار زان سرفراز
 نمانده است وقت اقتدر سعد را
 دل جمله افتاد در اضطراب
 نماید سر یک بلا کش به تن
 پیاده شد و رفت در بارگاه
 بفرمود تا بهر آن ارجمند
 نمودند تعظیم آن نامور
 سران بنی اوس با صد نیاز
 که هستی بر آن عاصیان هم قسم
 که بگذشته تقصیر ایشان زحد
 که با آن یهودان از این بیشتر
 که کردند از این پیش آن مهتران
 کنون گویم از حرف من مگذرند
 تو دانی و انصاف آن نامور
 چنین گفت آن مرد آداب دان

که دیگر بزرگان این انجمن چو داد این جواب افضل مرسلین زنان را خط بندگی بر جبین چو آن حکم را کرد آن نیکرای همان حکم کردی که رب دود بفرمود پس صفوت کردگار بفرموده سید المرسلین اسیران و اموال را شاه دین بدرگاه حق بادل خونچکان که از بس تنش بود بی تاب و توش بدان سان که از حق طلب کرده بود وزان پس که بر روی بستر غنود نه سادند مرهم نبخشید سود ندیدند تا تیر چون بر دوا بیامد بیالین آن محترم سرش را گرفت از کرم بر کنار تودانی که این بنده جان فدا همی رفت در راه دین پیش پیش تو بسیار بخشی و اندک پذیر درین بیخودی سعد صاحب یقین چو بر زنان او سرخویش یافت گواهی دهم من بقلب لسان بداد آن گواهی شد آندم خموش چو آمد بمنزل شفیع امم که امروز آیا که از مؤمنان گشودند بر روی آن میهمان کنون بود در حالت احتضار قدم رنجه کرد اشرف خلق باز برو کرد سالار عالم نماز عزیزان و یاران تن پاک او رهایی ز زندان ایام یافت بتائید یاری ده مصطفی روایت کند او ای اکنون چنین نمودند براهل خبیر قرار کنون از بنی سعد آمد خبر که تا کی یهودان ز خبیر رسند روان شد بسویش علی آنچه آن برو بر سر آن اسیران از بفرمود پس اشرف انبیا بتائید اینزد نگهبان دین

رضامند هستند بر حکم من چنین گفت آن مؤمن یا کدین کشیده ببخشید بر مؤمنین بفرمود باوی رسول خدای ز بالای هفت آسمان کرده بود که شیر خدا صاحب ذوالفقار زجاجست چون شیر ضرغام دین بفرمود انعام بر مسلمانین بمالید رخ را ستا پیش کنان سراود نمودی گرانی بدوش که باید امان تا زوال یهود قضا بخیمه زخم او را گشود که نتوان بهشت گلی بست رود بگفتند با شاه دین ماجرا بدیدش مهبای راه عدم زهی عز و قدر و زهی اعتبار رسانید مقدور خود را بجا رسول ترا داشت راضی ز خویش جزیل است احسان و عفوت کثیر چو بشنید آواز سالار دین در آن حال هم از ادب رونق یافت که هستی رسول خدای گمان که ضعف بدن بردارش زهوش بیامد همان لحظه جبریل هم سوی آن جهان رفت از این جهان بفرمان حق در زهفت آسمان کمر بسته باشد با آن سوی بار بیامد بیالین آن سر فراز زهی قدر و عزت زهی اعتبار ببردند آن جا که بد خاک او

به پاسخ بگفت اشرف انبیا که سرهای مردان آن قوم را بگیرد اموال ای مؤمنان خوشا حال ای مؤمنان ارجمند دگر هیچ کس را در این انجمن شده متفق باز بیر عوام بضر بدم تیغ آتش فشان بدان سان که میخواست سعد سعید وزان پس بدستور شاه دین چنین گفت راوی که سعد سعید نگه داشتش انقدر کرد کار ز زخمش روان گشته خون آنچنان چو خون جراحت نگر دید بندد حمیب خدای کسریم و دود بیالین او کامل دین نشست پس آورد روحانب آسمان بیاورد ایمان بتنزیل وحی کنون بذل جان کرد در راه تو چنان روح این بنده صدق کیش دلش یافت قوت زبانش توان سر از جای برداشت آن پاکدین نمودی تو حق رسالت بجسا نبی نیز از نزد آن بیم مال زاستبرق او را عمامه بسر که در ماتم او بارزید عرش پیاسخ بگفت اشرف مرسلین در این گفتگو بود خیر البشر بفرمود تا غسل تکفین او وزان پس بتابوت بگذاشتند بخاکش سپردند مانند گنج

فرستادن ابوسفیان اعرابی را بقتل آن حضرت و وعده مال دادن و بخدمت حضرت رسول رسیدن و شرح آن

که روزی خبیر شد بسالار دین که سازند رازدرون آشکار که بستند بر کینه جوئی کمر بیک جا شده جمع رو آوردند که آید بر گل شمیم وزان زهم جمعشان را بر آکنده ساز که باشید همراه شیر خدا اعانت ده جمله اعوان دین

که از جمله بنده گان صنم بهم متفق گشته آن مشرکان شده جمع یکجا صفار و کبار چو بشنید سالار دین این سخن رسول خدا گفت با آن جناب زمین بوسه زد صفدر دین بناه ز اصحاب و ملت فلان و فلان روان شد بسوی فدک با سپاه

که باشد درین باب حکمت روا بشمهر سزاید از تن جدا نمایند قسمت باین پر دلان سرت باد دوهر دو عالم بلند نماید آن زمان هیچ رای سخن نمایند کار یهودان تمام فکندند سر از تن منکران چو انجام آن قوم بدبخت دید سوی خانه رفت آن نکوخواه دین ز مجلس با یوان خود چون رسید که آن آرزو آمدش در کنار که از چشمه سار آب گرد در روان دگر گو نه شد حال آن ارجمند ز فضل و کرم خود عیادت نمود ز شفقت بمالید بر روش دست بگفت ای خطا بخش روزی رسان نیچید یکمو سرا ز امر دنی نموده است رو سوی درگاه تو بکن قبض کارواح خاصان خویش بخود آمد از بیخودی در زمان بگفت ای رسول جهان آفرین رساندی بجا شرط تبلیغ را بدولت سرا کرد رو بر ملال چنین گفت خندان بخیر البشر بجهت ز سندس نمودند فرش که سعد معاذ آن نکوخواه دین که از رحلت سعد آمد خبر نمودند بر دین و آئین او گرفتند بر دوش برداشتند بر آسود جان و تن او زرنج بنز هتکه عرش اعظم شنافت نمودم بیان جنک احزاب را بشد بر بنی سعد اختر دژم که تازند بر شهر مانا که آن بیباغ فدک می کشند انتظار هلی را طلب کرد از انجمن که پا در رکاب آریابو تراب روان شد بحکم رسول الله چو آمد فراهم سپاه گران که سازد بر اعدا جهان را سپاه

شنیدم که شب راه را هم برید
 بنزدیک آن تا کسان چون رسید
 شه اولیا اول او را نمود
 رهایی بود نزد آن راستی
 که یابم اگر من بجان زینهار
 شود آن زمان از شما باخبر
 همی رفت آن راه چو پیش پیش
 که شد بر شمار و ز روشن سیاه
 رسیده است نزدیک با هم رهان
 همان به کزین پیش یکسو روید
 که کردند آن قوم گمراه را
 سر و تن برهنه بحال تباہ
 چه مال و چه اسباب و چه چاربا
 تپید دید از آن تیره بختان مکان
 بفرموده آن گاه اصحاب را
 وز آن پس با صاحب قسمت نمود
 رسول خدا دید چون روی او
 بر او آفرین کرد و بنواختش
 بیاساقی ای سرکش پر جفا
 چنین تابکی بگذرد روزگار
 بی تارک این قهر و این نازکن
 که تا بیخودی چون شد مژ آب و گل
 که در ضمن آن دلگشا داستان
 رسول خدا سید المرسلین
 طواف حرم با رفیقان نمود
 چه شد مجلس افروز روز دگر
 که از فضل پروردگار مجیب
 پس از آن کلام اشرف انبیا
 شنیدم که دوباره هفتصد سوار
 بر آمد چه از شهر سالار دین
 خیر دارشان سازد از عزم خود
 بگفت از شترهای قربان یکی
 رسی چون بنزد سر آن قریش
 که ما را یکس جنک و بیکار نیست
 چه آن قوم را دادی از ما خیر
 بیمبر چه فرمود آن نامجو
 رسانید خود را به بیت الحرام
 شتر را نمودند پس از ستیز
 حمایت نمودند آن مرد را
 چو مرغ شکسته نفس بر پرید

کناری زره روز می آرید
 یکی مرد را بر سر راه دید
 ز بست و بلند آن چه در کار بود
 و گرنه سرت در ته پاسی
 در این کار بندم کمر استوار
 که استید با تیغ بالای سر
 غضنفر بدنبال با فوج خویش
 ز شرب بکین جستن آمد سپاه
 سفیده دم این جا رسد بی گمان
 سر خویش از این ورطه بیرون کشید
 گران بر سر و تن کلاه و قبا
 پراکنده گشتند بی راه و راه
 همه ماند از آن نابکاران بجا
 ولی مال او فتاده بد بیکران
 که یکجا کنند جمع اسباب را
 وز آن جا بتامید رب دود

که آگه نگردند آگه از آن
 باصحاب فرمود تا در زمان
 پیرسید پس حال آن انجمن
 چو ز آنگونه تهدید کرد آنجناب
 شمارا براهی برم آن چنان
 بدین شرط دادش غضنفر امان
 بریدند زین گونه ره تا ساحر
 سپه دار صاحب لوا حیدر است
 شما چون ندارید آن دستگاه
 شنیدند چون این خیره شرکان
 نیامد بدل یاد اسباب و مال
 در آن تیره شب بادل خون فشان
 سفیده علم چون ز مشرق کشید
 نخست از بی بدسکالان شتافت
 پس اول ولی خدای نبی
 روان شد از آنجا بفتح و ظفر

نسا زدند از بیم جان روهان
 بنزدش بیازند او را دوان
 بگفتش اگر راست داری سخن
 چنان داد آن دست بسته جواب
 که آگه نگردند آن مشرکان
 زیر راه سر کرده آن زمان
 سحر که شد آن مشرکان را خیر
 که شمشیرش از برق سوزان تراست
 که او را توانید شد سد راه
 بجای فتادند از بیم جان
 که جان بود از هول بر تن و بال
 برقتند هر سو چه دیوانگان
 غضنفر زره با سپه در رسید
 نشانی از ایشان بجائی نیافت
 جدا کرد خمس از برای نبی
 بنزد نبی رفت پیش از خبر
 ز شادی شکفتش چه فرود سو او
 سرافراز از هم کنان ساختش

واقعه سال ششم از هجرت و خواب دیدن آنحضرت فتح مکه را و رفتن با مومنان و مانع شدن مشرکان و صلح حدیبیه

که میخانه افتاده است از صفا
 که باشی تو در ناز و ماد رخمار
 در صلح بروی ما باز کن
 چو خم بر کف آرم کف از جوش دل
 شود بر ملا راز های نهان
 بخواب آمدش دید یکشب چنین
 وزان پس در خانه را بر گشود
 باصحاب فرمود خیر البشر
 نمایند فتح حرم عنقریب
 دگر باره فرمود اصحاب را
 به بستند احرام با شهریار
 نمودش بغاطر خطور این چنین
 بود بهتر از آن که غافل رود
 بگیر و میاسا بره اندکی
 بنرمی سخن گونه از روی طیش
 بجز عمره گردن دگر کار نیست
 بقربانکه آن که شتر را بر
 زمین بوسه داد و بره کرد رو
 بشد نزد گفار و داد آن پیام
 بخون ریز او تیز گشتند نیز
 که قتل فرستاده نبود روا
 در اتسای ره نزد سید رسید

چه در شیشه و چه سو و چه بجام
 نه هنگام ناز است ای تندخو
 بده چند جامی پیایی مرا
 زبان بر گشایم در این انجمن
 ز راوی بمن این روایت رسید
 که سوی حرم رفت با همکنان
 پس از طوف اصحاب دین در زمان
 که من دوش در خواب دیدم چنین
 شنیدند آن مژده چون مسلمین
 بسازید ره را که من ره روم
 وزان پس بمطلب نهادند رو
 که گر بیشتر کس بسوی حرم
 طلب کرد آنگاه خیر الانام
 برو تا بسوی حرم بی درنگ
 که داریم ما قصد طرف حرم
 ز شرب پس از عمره کردیم باز
 چو کردیش قربان برام خدا
 یکی از شترهای قربان گرفت
 از او گوش کردند چون این سخن
 ولی از مقیمان بیت الحرام
 رهانید چه از دست اهل ستم
 بر مری آن ماجرا از اسناد

نمانده است یکقطره می بهر نام
 که شاخ گل آورده گل در گلو
 چو خم ساز لبر از می مرا
 ز صلح حدیبیه بگویم سخن
 که سال ششم تا ز هجرت رسید
 کلید در کعبه اش در میان
 ز سر مو سترند چون محرمان
 شمارا دم مژده ای اهل دین
 نمودند فتح حرم را یقین
 پی عمره سوی حرم می روم
 برهنه سر و پای لبیک گو
 فرستد بنزدیک اهل ستم
 دلیری ز اصحاب شرایش نام
 مکن با کسی نیز برخاش و جنک
 شما دل ندارید زین ره دژم
 در جنک و کین را نسا زیم باز
 بیا نزد ما دیگر آن جامیا
 بسوی حرم ره شتابان گرفت
 بجوشید از کین دل انجمن
 سرافراز مردی انعامیس نام
 با استاد آن جا دگر نیم دم
 نبی پس عمر را بر خویش خواند

باو گفت از روی لطف و کرم که ما را از این آمدن در خیال بدادید از این کار بیهوده دست عمر این حکایت از او چون شفت تو دانی ز من هر کسی زان گروه نباید در آن قوم کس یک نفر هنوزم زبان در تحیت بود شوم کشته بسی جامن ای مقتدا در این کار عثمان ز من بهتر است بهم رام چون سوم با مر همد زیکسو باو کر شکستی رسد طلب کرد پس اشرف انبیا باو هم همان گفت خیر البشر بیوسید عثمان زمین در زمان خوشحال عثمان با احترام ولی گر شما را بود این هوا ولی او چه سیلاب ره می برید بدید آنکه جمیع کثیر از قریش چه عثمان بنزدیک ایشان رسید شنیدند از او این سخن چون قریش پسندیم این تنگ با خود چسان کند طوف مسجد بآئین خویش نهان ما بکردار پیره زنان سخن آنچه گفتند عثمان شنید ولی کرد هر چند عثمان نظر چو عثمان شد آگه از احوال او که از بعد عثمان شفیع امم بدان تابایوان سفیان رسید رسیدند چون در دو بر یکدگر بیان کرد عثمان بر سم پیام چه طریقی بیهوده بسیار گفت که گرمیل داری تو طوف حرم چه بشنید عثمان از او این سخن ازین حرف سفیان بر آشتیش نیامید رفتن بنزد رسول مقید نمودندش اعدا بدین کنون بشنو احوال خیر الانام چو آنجا بنزدیک پایان رسید شنیدند آن دو نخبه مشرکان بر افروخت رخ آتش خشمشان

که باید ترا رفت سوی حرم بود طوف عمره نه جنگ وجدال کزین کار طرفی نخواهید بست به پاسخ چنین بی تأمل گفت بدل داد ز من کوه کوه که آزرده نبود زدست عمر که صد دست با تیغ بالارود حمایت نه بینم بوقت فنا که در اهل بطحا یکی مهتر است چنان چون نباشد که خویش همد رسد نیز از چار سویش همد

سخن گفت با جاهلان قریش شما این اداها چرا می کنید دگر سخت سستی نیاید بکار که گرچه ز حکمت مر اچاره نیست که در کار دین سعی ها کرده ام اگر من برم نزد ایشان پیام در آن دم که حامی و یار من است برم آخر این آرزو را بخاک شناسند او را همه انجمن دگر قوم او هم در آن سرزمین پسندید گفتار او را رسول

فرستادن رسول خدا عثمان بن عطفان را بنزد ابوسفیان لعین و ماندن ایشان در حبس و شرح آن

بمقصد در آن شد چه تیر از کمان که شد قسمتش حج بیت الحرام رسانید خود را بوی از قفا بانندک زمانی به بطحا رسید شده متفق بادای بر زطیش بمجمع شدویک بیک را بدید بجوشیدشان دل چو قلمز بطیش که باشیم در زهره بندگان نماید بما شوکت دین خویش نشینم با چرخ یا با ریسمان بگفت او هم آنچه بشاطر رسید ندید از سپهدار سفیان اثر از آنجا بسوی حرم گردو فرستاده بد بهر طوف حرم همه مشرکان را بر از قهر دید گرفتند از مهر هم را بیر سخن های خیر البشر را تمام بسی هزرها دوراز کار گفت بکن ما نمت نیست کس زین حشم چنین داد پاسخ به آن اهرمن بگرداند سوی او روی خویش اگر شاد باشند از این گرملول

چو او رفت اصحاب روز دگر رسول خدا چون شنید این سخن شنیدیم که ده کس بفرمانوی چو آمد بنزدیک بیت الحرام در آن سرزمین جمع گردیده اند رسانید بعد از درود و سلام به پاسخ بگفتند اهل ضلال محمد ب همراه خیل وحشم کنندار تعصب هم اصحاب او بود تا سر یکتن از ما بجا نکردند اما گروه جمول به پرسید احوال و گفتند باز روان شد بزم ملاقات وی پس آنگاه عثمان و آن ده نفر بسفیان شد آنکه ز عثمان خیر بدو گفت سفیان که ای نامجو از آن حرف سفیان بر آشت نیز بجوشید آنکه بدل مهر خون ولیکن محالست آنی بگراف که طوف حرم می رسول خدا بفرمود پس قدوه مشرکان چو عثمان از او این حکایت شنید

خبر شدن رسول خدا از مشرکان و جمع شدن آنها در ذی طوا و رای زدن آنحضرت با صاحب در باب این مدعا

ز سوی حرم بشر و سفیان رسید که دارد رسول خدای جهان بجوشید خون دل از چشمشان

بمرض مقدس رساند این چنین هوای طواف حرم خدا با ستادگی تن بر آراستند

ز راه نصیحت نه از راه طیش در فتنه بهر چه او می کنید نکو جاهلان را ز غفلت برادر ولیکن غلام تو این کاره نیست دمار از قبایل بر آورده ام نیام از ایشان مجال کلام گریزم چسان زان که عار من است که در پیش چشمت بگشتم هلاک ندارند با او عداوت چه من نباشند کم از دگر مشرکین نمود التماسش ز شفقت قبول ز اصحاب عثمان صاحب جیا کزان بیشتر گفته بد با عمر بگفتند چندی بخیر البشر به پاسخ چنین گفت با انجمن برفتند آن نامور را زهی بجائی که خوانند بلده بنام که سدره سرور دین شوند به آقوم پیغام خیر الانام که هست این تمنا بقایت محال بیاید برای طواف حرم بما خود نمائی بیازار و گو نداریم این تنگ بر خود روا زبس کینه گفتار او را قبول که در شهر مانده است آن سرفراز رسیدند آن ده نفر هم زهی بسوی حرم ره نمودند سپر سر راه او رفت تا پیش در سبب چیست این آمدن را بگو در آمد میان سخن بی ستیز بعثمان چنین گفت آنسر نگون که آید محمد برای طواف نباشد بر پیروانش روا که عثمان آن دم تن از بر دلان علاجی بجز صبر کردن ندید بیان نجاش کم بعد از این چه سان میرود سوی بیت الحرام که هستند اعدا کمر بهر کین بدین قصد آمد برون از سرا ز اهل قبایلی مدد خواستند

کنون جمله پوشیده چرم پلنگ
بتدبیر کارند تا چون کنند
ولی زان میان خالد عکرمه
نشسته بره می کشید انتظار
گذارند روسوی خالد نخست
به بیراهه از جانب دست راست
که این فوج را گر بگویم سر
برفتند تا غافل و بی خبر
چو دید آن غبار فلک سازد دور
گذشت از سر غیرت و ننگ و عار
نخست از بر باره کام زن
چو آگاه گشتند اعدای دین
وزان سورد سول خدای مجید
در آئین مردان و الا تبار
چنین گفت داننده این خبر
ز رفتار و اماند بر جان نخست
بر او زجر کردند چند آنکه پیش
چو بشنید از اصحاب دین آنکلام
مراد رسول خدای جلیل
پس آنگاه زد خود بجمازه حی
برفتند اصحاب هم در رکاب
ولی داشت آنچه آب اندکی
ببرند شکوه زد دست عطش
خراشد چه آن خاک را آن حدید
چه در دهر چه گشت پیکان فرو
گرفتند اصحاب چندین ز آب

چنین گفت راوی که چون مشرکین
بجوش آمدند از کم و کین و طیش
بگشتند آماده قوم جهول
دلیر و سرافراز نامش بدیل
نمود آرزوی لقای نبی
با آداب ادای تحیت نمود
به پاسخ بگفت آن یل هوشمند
شنیدند چون از قدمت خبر
نبی گفت با چند حی دگر
بهم مصلحت کرده اند این چنین
بپاسخ بفرمود خیر الانام
سر عمره داریم با جنک و طیش
از آن پس بفرمود خیر البشر
معین کنیم مدتی بهر آن

نشسته بر اشتر مهبای جنگ
که از خون ماطره گلگون کنند
که دارند کین بیشتر از همه
بمهر اهشان نیز دود سوار
چه کنده شد او نقش گرد دست
در آیند اگر نامداران رواست
وزان بشکنند دیگران را کمر
رسیدند بر خالد کینه ور
برفت از تنش هوش و از سر غرور
بریدش سر دعوی کارزار
روانشد بدانسو که بد آنجمن
که آمد زره سید المرسلین
بفتح و ظفر چون به آنجا رسید
ادانیت با عاجز انکار زار
بجمازه خواص خیر البشر
تو گفتم یکی دست و پایش بیست
نجنید آن ناچه از جای خویش
بدین گونه فرمود خیر الانام
از این حرف بد ذکر اصحاب فیل
ز حاجت دردم بفرمان حی
در آن سر زمین چون رسید آنجناب
همه آنها صرف شد دردمی
بر آورد او تیری از تیر کش
به بیند قدرت ز رب مجید
بجوشید فواره رسان آب آرزو
که گشتند بریان رجال و ذواب

آمدن بدیل خزاعی خدمت رسول از جانب مشرکان و اظهار
طیش قریش نمودن و پیغام از جانب پیغمبر بردن
که بندگان را تا نباید رسول
خزاعی نسب در وفای عدیل
چدا گشت از آن مردم اجنبی
نبی نیز بر قدر او بر فزود
که ای خاک راهت سپهر بلند
بیفتادشان آتش اندر جگر
به بستند از بهر یاری کمر
که چون رو بجماس کنند اهل دین
کزین آمدن سوی بیت الحرام
اگر خود نکارند با ما قریش
که دارند یاران سر صلح اگر
که بر جا بود عهد تا آزمان

برون آمدند از حرم اشقیاء
همه جمع در ذی طوا گشته اند
زیاران خود بیشتر چند گام
چو بشنید خیر البشر این خبر
پیویند لیک از ره کاروان
که شاید بر آن قوم غافل رحیم
بفرمان او اهل ملت تمام
خبر دار شد آنکه آن خود پسند
سر خویش را دید بر دوش دار
حمیت ز دل کینه از جان سترد
چو آمد بنزدیک آن مشرکان
به بستند بر جنگ جستن میان
که بد بنکه خالد نا بکار
از آنجا روان گشت سالار دین
چه سوی حدیبیه آمد زره
دویدند اصحاب از چار سو
بگفتند از آنپاش بسته شده
که این ناچه از دوری ره نخست
بفرمود پس اشرف انبیا
حدیبیه در دست چپ راه بود
بیابان حدش یکی چاه بود
چو تنگی کشیدند از تشنگی
بفرمود تا نوك پیکان او
برفتند یاران بذوق تمام
تو گفتمی مگر دانه آب بود
پس آنجا پیمبر اقامت نمود

شدیدم کز این مردم اجنبی
بزرگ حشم بود آن نامدار
بسوی حدیبیه شادان شتافت
نمناش بنزدیک خود از کرم
تو دانی که گردنکشان قریش
هماندم بکین تن بر آراستند
کنون جمع در ذی طوا گشته اند
سره به بندگان و مانع شوند
همین از برای طوافست و بس
سره به بندگان بر کاروان
بشرطی که راضی شویم از دوسوی
شما تا بمعاد فارغ ز طیش

گرفتند آرام در ذی طوا
غرض مانع راه ما گشته اند
بجای که خوانند عمیه ش بنام
بفرمود تا اهل دین سر بسر
که دارد درین راه او دیده بان
معابا صدای جلال رحیم
نهادند در راه بیراهه گام
که گردید گرد مرا کب بلند
نماندش بجایای عزم استوار
محال هزیمت غنیمت شمرد
خبر از قدم نبی دادشان
هم از کینه دل هم از بیم جان
بدیدش که آورده رو بر فرار
بسوی حدیبیه بنصرت قرین
در اثنای ره کرد زانو دوته
چه دیدند کان ناچه مانده فرو
که از دوری راه خسته شده
ولی جاس فیل پایش به بست
کزین جا گذشتن نباشد روا
رسول خدا رو به آن سونمود
فرود آمد آن جا منزل نمود
برفتند اصحاب نزد نبی
نمایند در قعر آن چاه فرو
گرفته بکف تیر خیر الانام
که گشتند رو میمید آندانه زود
کنون گوش کن کار قوم یهود
شدند آگاه از مقدم شاه دین
نشستند بر زین سران قریش
یکی بود از مخلصان نبی
میان عرب صاحب اعتبار
بیامد رسول خدا را بیافت
به پرسید احوال آن محترم
ندارند باتو بهر کین و طیش
زاهل قبایل مدد خو استند
مهیا به جمع شما گشته اند
اگر برنگردند جنگ آورند
نداریم بر خاش بر هیچ کس
بسی دارد از بهر ایشان زنان
به بندیم عهدی چه فولاد روی
نشیند در خانه خود به عیش

مرا وا گذارید با دیگران
 دگر بردگوی ظفر را عدو
 بکیتی شود بهن آئین من
 که آسوده گردید یک روزگار
 بیکنای می کرد کار صمد
 بدانید این را هم اما یقین
 چه بشنید از این حکایت بدیل
 بود کز سرطیش و کین بگذرند
 بدود در خصت رسول جایل
 چو آمد بنزدیک آن سرکشان
 کزان بشکفتد طبع چون با سمن
 ولی جمع دیگر زندان شوران
 بیاسخ چنین گفت آن نیکرای
 نموده اسب آهنگ بیت الحرام
 نگرید زینهار بر گرد سر
 پس آنگاه گفتار خیر البشر
 که اوراست با مصطفی اتحاد
 چه مادل نمایم خالی ز کین
 از این ره ندادند پاسخ به او
 چو دید آنکه آن مردم خود پسند
 چنین گفت ای سرکشان قریش
 بیاسخ بگفتند کردن کشان
 چنین گفت پس عروه نامدار
 میبچید زینهار از این رای سر
 بگو میدتا من به آن انجمن
 شنیدند چون قوم از این خطاب
 از آن سرکشان عروه چون زو تافت
 چو آمد بنزدیک خیر البشر
 بگسترد ظل عنایت باو
 پس آمد ز روی ادب در کلام
 رساند از زبانات بما این چنین
 یکی عهد بندید تا مدتی
 بلی گر بصلحند راضی قریش
 چه بشنید از عروه این گفتگو
 جدائی ندارند از تو قریش
 که این مهتران باتو ای از جمند
 نمی زبید از چون تو می این شعار
 دگر آنکه چون آتش کین و جنگ
 ولی آنچه من آیدم در نظر
 که جو بای اند این مفلسان

تماشا نمائید از یک کران
 شما کام یابد بی جستجو
 گزینند دیوانگان دین من
 ز دشواری و سختی روزگار
 که جان محمد بدستش بود
 که پروردگار سیهر زمین
 بگفت ای براه تو جانها سیل

که چون میشود کار ما را مال
 و گرم به تائید پروردگار
 شمارا سزدگر کنید اعتقاد
 و گر آنکه از شدت کین و طیش
 کنم با شما انقدر کارزار
 ندارد روا خواری دین خویش
 اگر حکم باشد روا در زمان

پند دادن بدیل مشرکان قریش را از حرب رسول خدا و
 اضطراب کردن قریش و قبول نکردن اغذعا

ز شادی زبانه نکرد شکر فشان
 بیاسخ بگفتند از روی کین
 بگفتند با او بلطف بیان
 که بادا شمارا خرده نمای
 بی عمره نه از پی انتقام
 که دارد شمارا ز بان بیشتر
 بیان کرد در پیش آن اهل شر
 نشاید بحرفش نمود اعتقاد
 بتازند ناگاه اصحاب دین
 که گردند او را گمان حیل جو
 ندادند پاسخ به آن هوشمند
 مرا چون شناسید در حق خویش
 که کس نیست در حق تو بد گمان
 که ای سرفرازان بطحا دیار
 که بهتر از این نیست رای دگر
 روم با محمد بگویم سخن
 بدادندش از بی نیازی جواب
 بسوی نبی تأمل شتافت
 تحیت ادا کرد و خم کرد سر
 نشانش بلطف و کرم رو برو
 چنین داشت معروض خیر الانام
 که گر راضیند اهل بطحا زمین
 نباشیم در یکدگر شدتی
 یک سو گذاریم این کین و طیش
 شگفتش ز شادی چو گلدسته رو
 سزدگر نباشی بایشان بطیش
 به پیوند چون گوشت باناخن اند
 که کردی به پیکار ایشان سواد
 کشد از دوسو شعله ارنک رنک
 از این بی نشان قوم بی پاو سر
 نیابد از ایشان گذشتن ز جان

بگفت ای بزرگان بطحا دیار
 که با ما از این درمکن گفتگو
 بگو تا چه بیغام داری از او
 بدانید ای سرکشان قریش
 سر راه بستن با و خوب نیست
 دگر آنکه بر صلح راضیست او
 شنیدند از او چون قریش این بیان
 میبدا زبان داده باشد باو
 نیباید از این حرف خوردن فریب
 یکی مرد از آن قوم عروه بنام
 ز جاجست استاد بر پاچه شمع
 نکو خواه دانید یابد سگال
 نکو خواه دانیم صادق ترا
 بود این سخن مصلحت را کفیل
 ندارید اگر بر بدیل اعتماد
 و زو بشنویم آنچه گوید تمام
 که کس مانعت نیست ای نامجو
 بیامد بدرگاه عرش اشتباه
 جواب سلاهی شفیع امم
 از آن مرحمت عروه در انجمن
 که ای از شرف در جهان بی عدیل
 بیامید تا رفع غوغا کنیم
 چنین داد پاسخ رسول جلیل
 بایشان یکی عهد بندم چنان
 بگفتا درود خرد بر تو باد
 ز کین بگذری گر بد راستی
 نمودند از جهل گر سر کشی
 ز کین امر بر ریزش خون کنی
 چه دانند بسی عاقبت چون شود
 که جمعند در گرد پروانه وار
 ناستند در پیش راه قریش

بما یا بخصم آورد او زوال
 بر آرم ز اعدای ملت دمار
 که هستید با من یکی در نژاد
 همین بر نبرداست کار قریش
 که جان در ره دین نمایم نثار
 دهد یاری صاحب آئین خویش
 رسانیم پیامت بان جاهلان
 بچشم خرد پیش پا بنگردند
 روان شد سوی بت پرستان بدیل
 یکی مژده دارم چو خرم بهار
 نداریم حاجت به پیغام او
 که بی حجتی نیست گفتار او
 که با کس ندارد نبی جنگ و طیش
 که دانید در جنگ مغلوب نیست
 نه در فکر هنگامه ساز نیست او
 بگفتند با یکدگر در نهان
 که ما را فریبید باین گفتگو
 که گردد بشمائی آخر نصیب
 که بودش روانش نصیبی تمام
 بیارود پس روی خود سوی جمع
 بخود دوست یادشمن جان و مال
 نداند ز ما کس منافق ترا
 که گفت از زبان محمد بدیل
 ندانید حرفش ز صدق و داد
 بیارم برای شما این پیام
 اگر خواهدت دل برو نزد او
 پیاده شد و رفت در بارگاه
 تبسم کنان داد پس از کرم
 بیالید بر خویش صد پیرهن
 چو آمد به پیشت بر ما بدیل
 در صلح بر روی هم واکنیم
 که در قول خود هست صادق بدیل
 که باشند خلق از دوسو در امان
 که بد آن چه فرمودی انصاف داد
 بر آورد در جنگ بر آشتی
 سر راه بستند از بیمشی
 نباشد روا از تو چون این کنی
 ز خون که آن دشت گلگون شود
 نیابد در آن وقت بد هیچ کار
 نیارند تاب سپاه قریش

چه بر خیزد آشوب از دشت جنگ
 غرض صلح بهتر ز بر خاش و کین
 بگفتش که ای شمله زان خواه
 بدان ای تهی مغز زهره درای
 ز همراهی او نتایم سر
 پیر رسید کین مرد بر سوز کیست
 بدانست چون عروه او را که کیست
 بحق مروت که او بر من است
 بدل داشت گویا از این گفتگو
 شنیدم که پیش از زمان رسول
 نمودند امداد او دیگران
 پس آن گاه در مجلس شاه دین
 بظاهر گره کرده ابرو بخشم
 ز اصحاب نسبت بسالار دین
 پس از جای برخاست چون بندگ
 سخن آن چه گفتمی بگویم تمام
 چو از پیش او رفت آن نامور
 به هنگام فرصت فریبی کنند
 به شبها نگهبانی خود کنید
 بر سم طلایه بگرد سپاه
 بیامد به نزدیک قوم جهول
 بدانید کین مراد والا تبار
 که من آن چه دیدم زیاران او
 بداندند پاس شه خود چنین
 که گیرند و مالند بر چشم و رو
 بر آب وضویش نزاعی کنند
 که ایشان ز ما بر تابند رو
 گذارید او را به طوف حرم
 که بسیار خو بست قهر شما
 که ما نیز داریم بر صلح عزم
 که اما سال از قصد خود بگذرد
 اگر او بود بر تمنای خویش
 باین حرف بودند با هم قریش
 چو بشنید از عروه راست گو
 که باشد اگر رخصتای دوستان
 شوم آ که از آن چه دارم به سر
 حنیس دلاور در آمد بزین
 که در بیش این مردم با ستیز
 که چون گردد آگاه از عزم ما
 بر آنها چو چشم حنیس او افتاد

بسوئی رود هر کسی بی درنگ
 که دانیم خیر دو جانب در این
 زبان دار که و ته از این گفته ها
 که ما را باین ندا گرد دست و پای
 مگر آن که این تن شود بی سیر
 کدام است او را نصب نام چیست
 یکی بر سر پای او بنگریست
 نمودی تو حق ادای ادیت
 که جنگ احد را دهد یاد او
 خطاتی شد از عروه بالفصول
 یکی بود بویگر هم زان میان
 نشست از زمانی و رادر کمین
 نهانی همی دید در زیر چشم
 بیاید آن مرد رو دیده بین
 چنین گفت با خواجه دو جهان
 بیارم برت نیز از ایشان پیام
 با صاحب فرمود خیر البشر
 بناگاه بر ما شبیخون زند
 نبوت برای طلایه رویه
 خبر دار بودند تا صبحگاه
 بگفت آن چه بشنیده بد از رسول
 ندارد بجز حج دگر هیچ کار
 از آن سر بکف جان نثاران او
 بسایند بر نقش بایش جبین
 وز آن آب تازه کنند آبرو
 که خواهند سدهای هم بشکنند
 بجاهای نازک رسد گفتگو
 شمارید این صلح را مفتنم
 چه آید ازین کین و قهر شما
 بود صلح بهتر ز بر خاش رزم
 بگردد از این جا به یثرب شود
 بگردیم ما نیز از رای خویش
 ز انصاف چندی و چندی ز طیش
 صفات نبی را او اصحاب او
 نیاید شما را بخاطر گران
 بیایم نمایم شمارا خبر
 روان شد سوی سید المرسلین

آمدن حنیس دلاور بقصد خدمت حضرت خیر البشر

ندارد روا بی گمان رزم ما
 عنان را کشید و همان جا استاد
 پلان در سر راه او در زمان
 چنان گفت با هم هانش زطیش

که با دا ز تو دور دست بدی
 گره زده ابرو به او کرد رو
 کزین سان بری نام یاران او
 نه از خدمتش بای خود را کشیم
 به سوی یکی ز اهل دین کرد رو
 که باشد ابوبکر صدیق این
 که ای بر خرد مرد بسیار دان
 تو را می نهادم سزا بر کنار
 که همبهم نماند ترا زین سخن
 ولی عروه قادر نبود بر ادا
 همان حق او عروه ظاهر نمود
 ببیند که چونست اخلاصشان
 ارادت شعاری عقیدت وری
 کز آن پیش دیده نبد از کسی
 بنزدیک گردن کشان حرم
 روان گشت عروه سوی ذی طوا
 مبادا در این پرده از روی طیش
 نمی بایشد دوست آنکاشتن
 گروهی بفرمان سالار دین
 برون رفت از نزد خیر البشر
 بفرمید یکذره سود از زبان
 میقتید خود را به بی ای قریش
 ندیدم زینک و بد آن دیار
 بر آن آب خون می کنند انجمن
 کند کفش او پاک چون کوتران
 ندارد برای شما صرفه جنگ
 از آن پیش کوره کند رده دهید
 دهید از ته دل بصلحش رضا
 بدین گونه دادند او را جواب
 اگر در پذیرد محمد ز ما
 اگر حج اگر عروه بی قیل و قال
 بطوف حرم سدر اش شویم
 بقوم اجانیس امیر و رئیس
 با استاد آمد چنان در مقام
 از این رو کنیم گفتگو اندکی
 هبل با دیارت برو ای عزیز
 نمودند خیر البشر را خیر
 سر راه او ایستا دند نیز
 نمودند استاده قربانیان
 ندارند یکم و مروت قریش

اگر بر حج گذاران بیت الحرام
شترهای ایشان ندای کنند
ز بس قهر بردلشش بر قریش
چه آمد بنزدیک از باب شر
مراد معمدطواف است و بس
نگیرید این حاجیان را زعام
شنیدند از این سخن چون قریش
تو کاری مدار و بما وا گذار
بیک سمت با قوم خود ایستاد
که بندگان سر راه این انجمن
بگفتند بسا پوزش و لابه باز
بدان سانکه بیگانه ماهم نه ایم
از این بیش و سواس در دل هیار
از این حرف باز آمدند بر طیش
سما چون دل مشرکان تیره گشت
بر هر شتابنده پا کشید
از این خیره سر قوم یزدان پرست
بشرطی گذاریم ما در میان
چه بختند خلال بدل این خیال
پس از پهلوانان خود در زمان
قوی پنجه و زورمند و دلیر
بدانید کاند در جهان هیچ کام
که از جان بیکیتی نماند نشان
شدن باید این دم به بنگاه دین
بدان تا بمانند خصمان و ما
بگفتار آن ابلهان در زمان
قضارا همان دم طلا به رسید
بر افروخت در لحظه روشن چراغ
بدیدند آن پاسبانان دین
بیفتاد چون چشمشان بر قریش
ز سر مردی و پهلوانی بجهت
نشددست یک کس از ایشان بلند
بدرگاه سالار دین آمدند
حییب خدا سید المرسلین
که عثمان و آن ده دلیر دگر
دهیم آن زمان نشان بدست قریش
چنان بسته در قید بگذاشتند
که کی باز کردند آن رفتگان
چو شد روز روشن ز گیتی فروز
یکی داد آنسر گشانش را خبر

کمر بسته اندازی انتقام
که ما را بقربانی آورده اند
نیامد رسول خدا را به پیش
بر آورد افغان و گفت الحمد
ندارد در کار با هیچ کس
نمائید شرمی ز بیت الحرام
بسایخ بگفتند از روی طیش
که ما کار خود را کنیم استوار
سر نیزه خوابانند و در ره فتاد
بود تا سر من بیالای تن
که ای نامور مهتر سر فراز
که در گفتگو ها تکلف کنیم
که ما با محمد دهیم این قرار
نشستند در مصلحت پس قریش
سیه شدند زمین و زمان کوه دشت
سوی مسکن خود شده آرید
فتدر که هنگام فرصت بدست
نه بیچند سر این گروه آن زمان

بحز عره این مردم نامور
سره بستن بایشان بکین
بگرداند پس از همان جا عنان
بدانید ای سرکشان قریش
که من خود شترهای قربان او
گذاردیشان بهر طوف حرم
که خواوش اعرا بی بیخرد
بر آشت ازین طعنه آن تندخو
بگفت اینکه در راستی شرم نیست
چو دیدند آشوب او را قریش
مرنج از سخن تند گفتیم و تیز
نخواهم ازین صالح بر هم زدن
که اینجا کنون پیش ننهد قدم
چو آن روز آخر بان گفتگو
ز گفت و شنید و خرید و فروش
در آن تیره شب جاهلان قریش
بگیرند و نزدیک ما آورند
نمایند ناچار فرمان بری

فرستان قریش پنجاه نفر از پهلوانان بجهت جمعی مؤمنان و سفر قنار شدن ایشان بدست اهل ایمان

بسی دیده هنگامه دارو گیر
نباشد بر مرد بهتر ز نام
بماند ولی نام کس در جهان
نمودند بیک سمت لشکر کمین
که جویند انصار و اعوان ما
شدند آن قوی پنجه مردان روان
یکی تیره گی در شب تیره دید
که گیرد شب بزان سیاهی سراغ
که دارند چندی بیکجا کمین
بر ایشان دو اندند اسبان بطیش
تو گفتی قضا دست ایشان به دست
نهادند بازو بخم کمند
بفتح و ظفر از کمین آمدند
بر ایشان نمود از کرم آفرین
که رفتند سوی حرم بیشتر
که گیریم از ایشان اسیران خویش
درودند تخمی که خود کاشتند
بیارند اصحاب دین را کشان
بیام فلک باز زد طبل روز
که ای پانامداران پر خاشخو

بگفتند کای پر دلان حرم
سرفراز مردان همت بلند
کنون وقت مردی نام آور بست
بدست آنکه افتد از آنسر کشان
شمارا بدین نامور انجمن
رسیدند نزدیک بنگاه دین
شداز آن سیاهی دلش بدگمان
بنزدیک آن تیرگی چون رسید
نهادند پس بیشتر کام چند
که شد دست و پای دلیران خطا
دلیران اسلام در تاختند
یلان بسته دودست ایشان به پشت
بنزد رسول خدای و دود
بفرمود کین بستگان را چنان
بقید قریشند اکنون چو صید
بفرمان او پاکدین مؤمنان
وزان سوی گردن گشان حرم
پیا بان رسانند شبر را چنان
در آمد جهانی ز خواب گران
که رفتند دیشب با هنک صید

ندارند در دل خیال دگر
روانست در هیچ آئین و دین
بسوی دلیران خود شد روان
که داریدی موجب این کین طیش
کنون دیده ام ای مردم کینه جو
روانست بر حج گذاران ستم
چه دانی که کار جهان چون شود
از ایشان ورق را بگرداند رو
به بینم کنون آن قوی پنجه کیست
ندامت کشیدند از اراض خویش
که از دوستی بودند از ستیز
ولیکن ضرور است بسایخ سخن
کند سال آینده طوف حرم
چو خوردید تا بنده بنهفت رو
جهانگشت خالی چه نای از خروش
فکندند درنگ تو از روی طیش
چو این چیره دستی بجا آورند
که از دست زوراست بالاتری
از آن حسن تدبیر بستند یال
گریزد ند پنجاه مرد جوان
هتل در دلیری بروم و عجم
ز جان بیشتر نام را پرورند
تلاش غضنفر بدام آور بست
بر ماش آورده باید کشان
شود روی روشن چو گل در چمن
نمودند بیک سمت لشکر کمین
همین خواست آگاه گردان آن
بر او گفت حال سینه ای سفید
که دانند آن ناکسان کیستنه
ز وحشت همه خشک مانده بجا
کرفتند و بستند و انداختند
سر در سمانها گرفته بمشت
نمودند عرض آنچه روداده بود
شما بسته دارید ای دوستان
بود این اسیران شما را بقید
ببرند آن بستگان را کشان
بر دوختند چشم تا صبح دم
نیامد خبر هیچ زان گمراهان
زمین گشت نزهتگه زندگان
چون خچیر دادند خود را قید

شنیدند چون این خیرانچمن بدلهای پیچید از غصه دود پس از فکر و اندیشه بیشمار بشیرین زبانی و روی ادب چه گردیدشان دل نشین این سخن سرفراز و ممتاز نامش سهیل بسوی حد پیه کردند رو که گوئیم بازش بوقت مقام چنین گفت راوی چون شب گذشت نمودند بامد خضوع و نیاز گذر کرد چون یکدو ساعت زروزی که دانید ای معشر مسلمین شنیدند چون این خبر اهل دین رسول مؤید بنیر وی بخت دلیران هماندم بفرمان او که جهال و گردن کشان قریش پیاسخ بگفتند اصحاب دین قدم پیش بگذار و مارا به بین ولی از شما خواهم ای اهل دین پس اول از آن نامور مؤمنان پس آنگاه اصحاب ملت تمام شنیدم که در عین بیعت خیر شنید این خبر چون بشیر نذیر ستاند چنان بیعتی زانچمن ز اصحاب بیعت گرفت آنچنان

من از گفت راوی بیان میکنم چنین گفت دانای این داستان که برخواست کرد از روی طلوعا چو افتاد چشم پیمبر باو سهیل دلور چو آمد به پیش چو بنشست آن مهتر سرفراز بگفت ای خداوند قدر جلیل ازین بیخرد جاهلان عنید در این کار داخل نبودیم ما نمائی بما لطف و منت نهد نمودید دست تطاول بلند نکردیم این کار را بی غرض اسیران ما را نخست آوردید بگفتش برو رفته با انچمن فرستاده در دم بنزد سهیل

که افتاد بر حلقشان آن رسن وزان دود شد رنگ روها کی بود بر این مصلحت جمله را شد قرار نمایند آن بستگان را طلب گردیدند از اشراف آن انچمن بتمکین چو در یاس بکتر چه پیل

بجای که از بهر آن مؤمنان بفکر تدارک نشستند باز که آرند سوی نبی التجا بخواهد کز وهم سپران خویش برای رسالت یکی نامور بس آن کاردان بجزد نامور

آمدن مشرکان با استخلاص پهلوانان و طلبیدن عثمان بار نقای ایشان و شرح و حالات آن

سفیده تنق بست بر طرف دشت وزان بامدادان ادای نماز شد ابلیس بدبخت آتش فروز قریش ستم پیشه از قهر و کین بتغیید دلهای ایشان ز کین پیامد سوی سایه یکد درخت کمر بسته رفتند از چارسو نهادند از کثرت و کین و طیش که یاری دهد باز جان آفرین که چون میز نیم آسمان بر زمین بحکم خدا بیعتی این چنین دلیری ز جا جست نامش سنان نمودند بیعت بخیر الانام زیت الله آمد بخیر البشر دل اقدسش گشت تسکین بذیر نداند که ابلیس گفت این سخن که باشند اعدا ازود در حساب

رسول خدا با دلیران دین وزان بس جماعت پراکنده شد بلشگر که سید انبیاء ز عثمان و آن ده دلیر درگر پس از یکدو ساعت رسید اینخبر بفرمود تا اهل دین حنیف چو مجمع نمودند انصار دین فزون تر ز اندازه خویش پای بحکم تو بودیم در انتظار برایشان نبی آفرین کرد و گفت که ورزید چندان ثبات قرار بدست حبیب خدای دود و ولی بعضی از روی صدق و یقین که عثمان و یاران او زنده اند نماید عجب لیک آن ماجرا ولی میتواند بدان اینچنین نمیدانند این رازها هیچکس

رسیدن مشرکان بعد از ویغام مشرکین دادن بشرط صلح و شرح آن

بزدهاد دامان آن کرد را بفرمود از روی خلق نکو تحیت ادا کرد زاداد خویش سر حقه راز را کرد باز بدر بر پدر محترم تا خلیل بعثمان و یاران او بدرسید نه ترغیب ایشان نمودیم ما اسیران ما را خلاصی دهید فکندید اصحاب مارا به بند ندارد کله آنچه دارد عوض پس آنکه اسیران خود در ابرید کز انصاف گوید محمد سخن شتابان برفتند مانند سیل

سهیل خردمند با چند مرد شود کار آسان سهل اینزمان نبی مرحبا گفت و پیشش بخواوند بگفتار آمد ز روی ادب سفیهان و ناپختگان قریش بحق صواع و بحق هبل چو این کاری رای دانست ما است پیاسخ بگفت اشرف انبیا رسانندیم ما هم تلافی بجا که دارید اکنون بخاطر شما پس آن هوشمند از رفیقان خویش نماند گر جای گفت و شنود وزان مرزده گشتند خرم قریش

بکنند افکندشان آسمان دل از شرم کردار خود در گذار بخواهند از وعذر آن ماجرا سپارند معذور و منت قریش که از عقل و تدبیر بد مایه دور که از عقل و تدبیر بد مایه دور در اینجا کنون باشد این گفتگو تو بشنو ز احوال خیر الانام ستاند در پیش جان آفرین بشدهر کسی از بی کار خود یکایک نمود این صدا را پیا چو کاوان قربان بریدند سر بسمع همایون خیر البشر بیایند نزدش وضع و شریف بدیشان چنین گفت سالار دین کنون نیست ما را بجز جنگ رای چه بر جنگ رای تو شود بر قرار که تایید حق باشما باد جفت که گیرند از دست راه فرار بدان شرط معهود بیعت نمود دگر بعضی از شرم آن مؤمنین ولی آنکه دارند در قید و بند که از گفت شیطان رسول خدا که از بهر آگاهی مشرکین خدا و رسولش بدانند بس جوابش بر او گفته از پیش و کم که بیعت چنان بود از در میان بدید آمد از پشت آن تیره کرد که این مرد بگذاشت پادرمیان کرم کرد و نزدیک خویش نشاند بر از شرم چشم پر از عذربل ز بسیاری جهل و طغیان و طیش که کردند بی علم ما این عمل اگر عذر هارا پذیرای رواست که کردید اول شما ابتدا نمودیم چندین اسیر از شما که گیرید اسیران خود را ز ما فرستاده بردی بنزد قریش اسیران او را فرستید زود دگر توبه کردند از کین و طیش

پس اول طلب کرد عذر نزاع
 بلشگر که خویش گشته باز
 فرحناك شد شکر بزدان نمود
 کشانید از دست آقووم بند
 ببردند نزدیک آن نامجو
 رسانید شکر عنایت بجا
 که دید آنکه اصحاب دین پور رزم
 گرفتند اسیران خود را بیر
 نمودند پس از سهیل آرزو
 اگر راست پرسید از من سخن
 بگفتن نمی آید این حرف راست
 از چون شنیدند قریش این سخن
 بتن لرزه ازیم جان او افتاد
 بکاری که دوران گره افکند
 درین کار هم پای بگذاز پیش
 اگر خواهد آید بآینده سال
 باین شرطها صلح کن با رسول

چو شنید از ایشان سهیل این سخن
 تن چند دیگر بهمراه خویش
 پس آورد و سوی حدیبیه او
 که این آمدن را چه باشد سبب
 ولیکن بشرط و بهیثاق چند
 که شرط نخستین آنسر کشان
 بخیریت عاقبت بیخرج
 نمود التماس جهودان قبول
 نباشد در کعبه پیش از سهروز
 چنین گفت آنکه ز روی ادب
 رسول خدا سید المرسلین
 خود آن صدر آرای بزم السمت
 نشستند اصحاب گردش چنان
 پس اول رسول خدای و دود
 نیاید بیرون تیغ کین از غلاف
 نباشد از یکدگر درهراس
 نه از کین بسندند بروی زیان
 که مانده است يك التماس دگر
 بیاسخ چنین گفت آن کام خواه
 دهی باز او را بما بی سخن
 بگریش از دست ما باز پس
 تنی چند را اصحاب اسلام کیش
 نیارست از غیرت او نهفت

نمودند اصحاب دین را وداع
 بر رفتند نزد نبی سرفراز
 بر ایشان همی لطف و احسان نمود
 بدست سهیل دلاور دهند
 سپردند اسیران او را باو
 هر خص شد از حضرت مصطفی
 نمودند بیعت بآن صدق عزم
 بسی بوسه دادند بر چشم و سر
 که چون دیدی اصحاب دین را بگو
 کسی بر نیاید بدین انجمن
 از بنقوم اندیشه کردن رواست
 در افتاد شان لرزه اندر بدن
 زدهشت گره بر زبان او افتاد
 سرانگشت اندیشه ات وا کند
 که آسان زبایت رود کار پیش
 بجا آورد عمره بی قیل و قال
 نسا زد اگر یکدو شرطی قبول

راضی شدن رسول خدا صلح کردن و از جا
 در آمدن عمر اعتراض نمودن در آن باب
 که تا آورد آب رفته بجو
 چنین داد پاسخ ز روی ادب
 ترا گر قبول او فتد ارجمند
 که ممکن نباشد تخلف از آن
 نیائی کنی سال آینده حج
 سهیلش بجان بنده شد از قبول
 که با هم نسا ز ندبیرف و تموز
 که ای مهربان چون پدر بر عرب
 طلب کرد چندی زاعیان دین
 در آن صدر مجلس مربع نشست
 که برگرد ماه تمام اختران
 بده سال مدت معین نمود
 دلیران نیارند یاد از مصاف
 در فتنه بندند و دارند پاس
 چدر آشکدار اوچه در نهان
 بگویم قبول تو افتد اگر
 که از ما گر آرد برت کس پناه
 نداری نگاهش بر خویشتن
 همین بود از خدهت ماتمس
 که بودند غیرت کش دین خویش
 بسوی نبی روی آورد و گفت

دلیران بذوق نشاطی تمام
 حبیب خدای مجید حمید
 بفرمود پس اشرف انبیا
 به حکم وی آزادگان در نهان
 سهیل خردمند آداب دان
 سوی بنگه خویشتن شد روان
 چه آمد سوی بنگه خویش باز
 که افکنده بودند بیچارها
 بیاسخ چنین گفت آن هوشمند
 که من آنچه خود دیدم ایدوستان
 کذتا کجا وصف آن قوم کس
 چنان لرزه برداشت دلها زیم
 بگفتند با او ز روی نیاز
 قضا از نهیت هراسان شود
 همین است ما را بدل آرزو
 بدینگونه هم چند شرط دگر
 بکن آنچه دانی در آن مصلحت

چو آمد بنزدیک سالار دین
 که گردن کشان و سران قریش
 نبی گفت آن شرطها را بگو
 بود آنکه امسال و طوف حرم
 حبیب خدا واقف سر غیب
 دویم چون بیامید بهر طواف
 پذیرفت آنرا هم آنشهریار
 نمودی کرم پیش از امید ما
 از آن نیک مردان رضوان سرشت
 نمودی در آن جمع خیر الانام
 سهیل خردمند را پیش خواند
 مقرر چنان شد پس از گفتگو
 سوی کشور هم تردد کنند
 ندارند باوی خصومت پیش
 چه این شرطها شد قبول از دوسو
 پیه بر بگفتش بگو چیست آن
 اعم آنکه دین تو گیرد به پیش
 دگر از تو کس رویگردان شود
 رسول خدا از کمال و کرم
 تمجب نمودند از آن مقال
 که این شرطها را تو نمودی قبول

نمودند رو سوی خیر الانام
 چو اصحاب خود را سلامت بدید
 که آزند اسیران کفار را
 نمودند و دست آن بندگان
 پیوژش ز جا جست چون بندگان
 دلش بود از بیم لیکن طپان
 بر رفتند آن سرکشان پیشواز
 بتکلیف ایشان تن اندر بلا
 که ای خیره سر مردم خود پسند
 بهنگام بیعت از آن پر دلان
 بود حرف آخر همین حرف بس
 که نزدیک شد سینه گرد دد نیم
 که اینامور مهتر سرفراز
 که هر مشکل از رایت آسان شود
 که امسال بی عمره بر گرد او
 نمودند و گفتند اینامور
 ولیکن بده صلح را تمشیت
 گرفت از بزرگان آن انجمن
 که بودند از مهتران قریش
 بپرسید از او اشرف مرسلین
 بصلحت در رضی ترا ز کین وطیش
 چنین گفت آن مهتر ناهجو
 تو هوقوف داری ز لطف و کرم
 من زه نقص و مبراز عیب
 نیاید بیرون براق از غلاف
 سهیل از طرب گشت خرم بهار
 بیارا کنون مجلس صلح را
 بیار است مجلس چو باغ بهشت
 فروزان بگردامه ماه تمام
 بعود از عنایت مقابل نشانند
 که در عرض آمدت از هر دوسو
 خرید و فروش آموشد کنند
 نه نادم نمایند از قصد خویش
 سهیل این چنین گفت آنکه باو
 قبواش کم گرنیاشد گران
 بود یا که بر دین و آیین خویش
 بر سماز بیعت پناه آورد
 از ایشان پذیرفت آن شرطها
 ولی بر عمر بیشتر گشت حال
 تبسم کنان داد پاسخ رسول

که گر ما بایشان سپاریم باز چه باک از بظاهر کنم آنچنان اگر در ره دین کشد مخنتی نداریم در کار زین گونه کس نبی راهنوز این سخن بر زبان یکی مرد از سمت راه حرم چنین گفت راوی که آن او جمند در آمد ز راه نصیحت نخست بر او کرد بسیار بیداد و کین نمیگشت اما ز آئین خویش پدر چون بتقریب صلح و صفا چو آمد بنزدیک سالار دین نمانده است هیچ از عقوبات سخت و لیکن بتأیید رب عباد دگر بر شما باد ای مسلمین برو جمع گشتند از مهر دین چو افتاد چشمش بخیر الانام ولی در میان بود چون پای عهد یکی بود از ما یکی زین شرط کنون از تو هستیم امیدوار پیاسخ بگفت اشرف انبیا و کر از مروت نباشد بعید نکرد آن سپه اندرون جهول چو انکار آن بیحیای لثیم که کردیم ما شرط چون اینچنین از این روتر از تو مانست در که از شر ایشان نگه داردت بجان تو ای سید المرسلین چه من داشتم پاس عهد اینچنین شنید این سخن چون سهیل از رسول که حاضر در آن مجلس صالح بود پس آن که بفرمان خیر البشر وزان پس دوان و قلم خواستند فرستاده کرد دگار و دود بفرمود تا اسید انبیا بفرمودش آن نگاه سالار دین نوشت این عبارت چو ضغام دین غضنفر بدو گفت آخاموش باش کراحد و بار او بود ای عنید بگفتش گراور انویسی رسول

کسی که بیارد برهانیاز ولیکن بدانید کاندرا جهان دهد در عوض داورش راحتی

ز فکرش مدارید خاطر فکار بحق میسپاریم بیشک دریب ولی آنکه بیزار گردد زما

آمدن ابو جنبد بن سهیل بازنجیر بگردن بجهت آوردن ایمان و سهیل او را خواستن و رسول خدا او را رد نمودن

مسلسل بزنجیر سر تا قدم ز اسلام گردید یکسر بلند نمودش میان سخن سخت و سست که شاید بگرداندش دل زدین که بودش زجان دوست دین خویش بیامد بر حضرت مصطفی بر آورد فریاد کی مسلمین که از دست این قوم شوریده بخت همین لحظه فرصت بدستم فتاد که دارید پاس من از مشرکین گرفتندش اندر میان چون نگین بیان کرد احوال خود را تمام نبی در حمایت نفرمود جهد که بنیاد عهد است بر آن منوط که باشی بر آن عهد و شرط استوار که شد گر چه مذکور این شرطها شما از سر یکتن اربگذرد حدیث رسول خدا را قبول بدید آن خداوند خلق عظیم کز ایشان در آید کسی گربدین که پیمان شکستن نیابد زما در این محنت و رنج نگذار دست که اکنون ز قهر و غضب مشرکین شما نیز باید دگر بعد از این بدو دیده بنهاد دست قبول

در آمد خروشان بگردار سیل بدر چون ز اسلام آگاه شد نشد چون نصیحت بر او کار کرد دل آن جوان مرد ثابت قدم نمییافت فرصت ولی اقتدر ابو جنبد آنوقت فرصت بیافت یکی از شمایم من ناتوان نشد قسمت این تن ناتوان که خود را در هانیدم از مشرکان شنیدند از آن خسته چون اینکلام نمودنش اول بسی دل دهی رسول خدا را بر او دل بسوخت سهیل آن زمان گفت باوی چنین که آرد ز ما هر که سوی تو رو دهی این بسردا بمایی جنل هنوز است ایکن سخن در میان ببخشید تنها همین را بما دگر باره گفت او پیاسخ چنین بسوی ابو جنبد آورد رو وزان پس بیاد سوی ما پناه تو را میسپارم باین قوم باز چو بو جنبد از وی شنید از سخن بظلم و عقوبات صعب درشت ندارید بروی تعدی روا دگر از بزرگان بیت الحرام

نوشتن اهورا له قومنون صالح نامه حدیبیه و منازعه مشرکان و خبر دادن رسول ص از صالح او با سلطان

زنو مجلس صالح آراستند قبول این سخن نیز از وی نمود در آرد به تحریر آن نامه را که بنویس ای نور چشم اینچنین سهیل اندر آمد بشویش ز کین نزید زبان بودنت گوش باش که شک آورد بر رسول مجید نداریم این صالح را ما قبول

چنین کرد خواهش سهیل دلیر نشستند یاران صالح و صلاح غضنفر بگردار گیتی متاع محمد که باشد رسول خدا چرا مینویسی رسول اللهم رسول خدا هست او بیگمان بر آشت او هم ز حرف امیر ز کف نامه بگذار و خامه بچنگ

که باشد نکمپان او کرد گار سپردن به از خود بودت زغب بنزدیک ایشان برد التجا که گیریم از دستشان باز پس که برخواست از طرف وادی فغان ابو جنبدش نام بود سهیل نصیب دلش درد جانگناه شد کشیدش بزنجیر آن نامور بجان میکشید آن عتاب و ستم که خود راه هاند ز بند پدر چنان با سلاسل به بیرون شتافت گرفتار بردست این ظالمان دگر تا کجا گویم این داستان رساندم بنزد شما مؤمنان دویدند اصحاب ملت تمام بیردندش آن که به نزد نبی زرحم و ز غیرت دلش بر فروخت که ای عهد تو همچو نقش نگین سپاری بمسازایی گفتنگو و گر نه در این صلح افتد خذل بکاغذ نرفته است حرف زبان که دیگر نخواهیم هیچ از شما که این صلح صورت ببندد چنین چنین گفت از لطف و شفقت باو نداریم او را بر خود نگاه ولی چشم دارم ز دانای راز دد افغان در آمد که ابوای من مرایشک وزیب خواهند گشت نگردید بر کرد چور و جفا یکی نامور کردین حفص نام تمهد با بقای پیمان نمود سپردند او را بدست بند که عثمان کتابت کند یا امیر بقول رسول از برای فلاح قلم برگرفت بهر رفع نزاع مقرر نمود اینچنین صلح را نویس ای علی ابن عبداللهم چو خورشید روشن بر اهل جهان گره زد با برو چو پیکان تیر که در خواشد صلح برخواستن چنگ

غضنفر چو بشنید از او این خطاب
بر آشفته گفتش که ای زائر خواه
شمار اشد از کی چنین ای دلیر
مرا دست بسته است حکم رسول
چو سید بدید آنکه ضرغام دین
که من کردم این کنه را هم قبول
بگفتش چنین صاحب ذوالفقار
که وصف رسالت ز نام تو من
پس آنگاه از دست معجز رقم
وزان پس بدست علی داد باز
پس آورد در سوی ضرغام دین
کنون بر سر حرف خود میروم
نوشته شد آن شرطها چون تمام
بفرمانش اعیان و اصحاب دین
پس آنگاه کردند هم را وداع
شنیدم که بعد از رسول خدا
پس از جنگ خونریزی بشمار
ولی در حق پورسفیان مرا
بقول نبی باطل مطلق است
خزاعه دخیل حلیف نبی
چنین گفت راوی که چو تشر کین
گروهی را صاحب خیر البشر
در آنوقت همراه ابلیس یافت
عمر اولی از همه بیشتر
که هستی تو بیشک رسول خدا
دگر باره گفت او که هم بیگمان
که هر که چنین است ای مقتدا
بحقیم اگر ما و باطل عدو
کنم آنچه باشد در او حکم او
دگر باره از غیرت درد دین
که فتح حرم میشود عنقریب
نشانی ندیدیم از آن وعدها
ولی هیچ نگفتم که در این سفر
که اینرا نفرمودی آری یقین
کنون مصلحت در همین صلح بود
ندارید جنگ احد را یاد
گذشتید از پیش چشم همه
که از هاست فتح و ظفر بیگمان
و گرو زواجراب چون دشمنان
شمار از پس یم خونش دگر

بر افر و خست از خشم چو نآفتاب
تو ترسانی از لشکر خود مرا
زبان تلخ گو دست شه شیر گیر
که از حکم او کفر دانم عدول
بر اعدا بدانگونه شد خشمگین
ازین صفحه بتراش نام رسول
که ای حکم تو حکم پروردگار
کنم محو ای سرور انجمن
گرفت آن شکافنده بی قلم
رساندش با تمام آن سرفراز
بگفتش که ای بوالحسن بعد ازین
وزانجا که سر رشته رداشتم
باعیان اصحاب خیر الانام
نشانند بر نامه نقش نگین
نمودند کوتاه کین و نزاع
خلافت چه شد از شه اولیا
نمودند بر صلح آخر قرار
بدل خار خواری عجیب کرده جا
با جماع باران ولی بر حق است

بیفکنند از کف قلم بی درنگ
من اینتقوم را دیده ام بیش ازین
بجان عزیز نبی سکان سپاه
و گرنه تورا مینمودم کنون
تبسم کنان گفت با بوترا ب
بجایش یونس آنچه گوید سهیل
تورا تا بعم من ز روزالست
بگفت این و بگذاشت نامه ز کف
گرفت و بدولت خود آن مقتدا
نوشت آن چه بود از روی سهیل
بمهد خلافت ز اهل حسد
که بنوشت از اعجاز خیر البشر
بفرمود ثبت شهادتکنند
وزان پس سهیل و سرانقریش
سهیل و رفیقان او در زمان
ز کین پورسفیان در اقلیم شام
در آن صلح آنما جرار و نمود
ندانم که بددانشیا نکو
شدند آن چشمهای اهل حرم

سوی قبضه تیغ آورد جنگ
بکرات و مرات در پشت زین
نیاید بچشم یکی پرگاه
ز آب دم تیغ سیلاب خون
میندش ازین گفته ناصواب
که ما از این جنگ وجدل نیست مهیل
ولی بر نمی آیدم این زدست
نبی دادش از دست اقدس شرف
تراشید از نامه آن لفظ را
رساند از کرم مطلب او به نیل
ترانیز صلحی اگر رو دهد
بر آن نامه خود نام پاک پدر
بدان مهر خود را اعلامت کنند
نمودند بیک بیک بر او نام خویش
برفتند سوی حرم شادمان
بر آورد شمشیر بغض از نیام
که سالار عالم خیر داده بود
با و دوست باشم بجان با عدو
بنی بکر با مشرکان هم قسم
شدند ارجه بودند از دین بری
برفتند از مجالس شاه دین
ز بس غصه گفتی که بیجان شدند
بنای یقین را بشک بر نهاد
در آمد چنان بانبی در خطاب
که آری چنینست بیشک و رب
چنین کرد فاروق آنکه خطاب
که کردی بایشان معجز آستینی
ندانی که هستم رسول خدا
که ابراد گیرد بکر دار من
چو تعبیر میکردی آن خواب را
طواف و حرم شاد و خندان کنید
که دارم خیر من ز فتح حرم
ز انصاف کرد اعتماد آنجناب
که چندی مکن اضطراب ای عمر
که ما آنچه گوئیم نبود خلاف
گرفتند در پیش راه گریز
بگفتم بود وعده ذوالجلال
برفتند خوابانند چشم و رخوش
رسیدند مانند سیل بهار
که این وعدههای خدا و نبی

در دل اهل اسلام خیال باطل افتادن و ایشان حضرت رسول ص
نصیحت نمودن

که بودند امیدوار ظفر
بدلهای آن با کدینان شنافت
بجو شید چون چشمه خون جگر
فرستاده است از بی اهتدا
بحقیم بر باطلند مشرکان
کدامین سبب بود باعث ترا
چرا میکشیم این حقارت از تو
که میدانند او مصلحت را نگو
چنین گفت با قده مسلمان
بتائید ایزد شمارا نصیب
بجز صالح آنهم باین التجا
شمارا میسر شود این ظفر
ولی بود امید ما این چنین
ولیکن بتائید رب و دود
که چون حمله کردند اهل عناد
سراسیمه چون گریک دیده رمه
میچسبید از پیش دشمن غنان
ز بالای وادی و پایان آن
فتادید در فکرهای دگر

از آن صاحب بر خویش بیجان شدند
خللها بیفکنند در اعتقاد
نماندش ز غیرت دگر هیچ تاب
بگفتش رسول منزله زعیب
نبی باز گفتش نعم در جواب
مرا این مشرکان را چه پنداشتی
بیاسخ بگفت اشرف انبیا
تزیید کسی را در این انجمن
که آیا نگفتی تو این را بما
شما سر تراشید و قربان کنی
چنین گفت پاسخ شفیع امم
چو بشنید از شاه دین این جواب
بفرمود آنگاه خیر البشر
نباشد در آن وعده من خلاف
کشیدند دست از عناد و ستیز
بسی دادم از پندتان گوشمال
نکردید حرف مرا هیچ گوش
بآن کرات و شوکت و اقتدار
یکی گفت از غایت بیدلی

نبد هیچ گومی بغیر از غرور
 مبادا که دشمن رساند ضرر
 نکرد آن سخنها اولی هیچ اثر
 که فتح حرم می بود عقرب
 دلش بسکه از آتش دین بسوخت
 چنین گفت ز اوی کز انبج عمر
 بدو گفت با خواطر دردناک
 نداری تو قول نبی را بیاد
 سر راه بستند چون دشمنان
 شد از بیم مردان بطحا دیار
 بآن عجز و بی همتی صلح کرد
 پی مصلحت ناتوانان روند
 ابوبکر گفت ای عمر زینهار
 خدا نیک میدانداورا نه غیر
 در این فکر افکنده شیطان ترا
 چه نزدیک اورفت بعد از سلام
 بهوش آمد آندم از آن فتر طیش
 ولی چون من از غیظ باز آدم
 تلافی نمودم بسی روزگار
 همین بود گفت و شنید عمر
 روایت کند راوی داستان
 باصحاب فرمود خیر البشر
 شنیدند حکم رسول خدا
 نکرد اتیقادش کسی جز علی
 چو آتش شده چهره اهل رنگ
 پس از جای برخواست سالار دین
 چنین دیدش اندوه گین و غمین
 نبی کرد آن ماجرا را بیان
 که بودند امیدوار ظفر
 تو تکلیف اول با ایشان بکن
 کزان پس کنید انجمن آنچنان
 شتر کرد قربان تراشید سر
 شتر کرده قربان ستردند سر
 در انانی آن راه بر آن پیشوا
 عمر را طلب کرد ز اصحاب خویش
 بگفتن کاری که باشد غمین
 پس آن راه را سید المرسلین
 نشستند آسوده بگر روزگار
 در آن سال چندی زاعادیدین
 شدند آگه از راز آن مؤمنان

بآن وعده رفتیم زنده بگور
 ضرور است رفتن برای خبر
 عطا کرد تا آنکه ایزد ظفر
 ولی باید اکنون سکون شکیب
 رفتن عمر نزد ابوبکر و شکوا
 از رسول خدا نمودن و
 ابوبکر اورا در آن معارضه پند دادن و شرح آن

که از غصه شد سینه ام چاک چاک
 که ما را بفتح حرم وعده داد
 دم تیغ بگذاشت پا در میان
 بشد التیج اصلحرا خواستگار
 که نشنیده هرگز کس از هیچ مرد
 خدا و نبی مصلحت چون کنند
 تو این فکرها را با خواطر میار
 که در ضمن این صلح باشد چه خیر
 بکن ای عمر تو از زین گفتها
 با و نیز گفت این سخنها تمام
 بشیمان شد از اعتراضات خویش
 ز بد گفتن خود بشیمان شدم

سر باززدن بعضی از منافقین اصحاب از تراشیدن سر و رسول خدا از ایشان اعراض نمودن

شکر لهجه طوطی شیرین زبان
 که قربان کنند و تراشند سر
 ولیکن نجنبید یکتن زجا
 که دلشان از آن غصه بد ممتلی
 نجنبید لیکن زجا کس چه سنگ
 بسوی حرم رفت اندوه گین
 بگفت ای طفلیت سپهری برین
 بگفتش چنین بانو بانوان
 بر آورد هنگامه رنگ دگر
 درین در میا هیچ کس را سخن
 نماند بکس جای عذر آن زمان
 بر آمد ز احرام خیر البشر
 ولی چشم پر گریه خون جگر
 فرستاد انا فتحنا خدا
 برفت دو قدم کرده سر را به پیش
 به بین ایزدش خواند فتح همین
 بتامید حق با دلیران دین
 ز فکر نبرد و غم کارزار
 گزیدند ایمان بصدق یقین
 که بودند از صلح خواطر گران

چنین گفت آن دیگری از هراس
 بسی گفتم آن روز هم با شما
 نمودید باور ز من آن زمان
 شنید این خبر چون زخیر البشر
 مرا دل پر اندیشه داور بست
 بر آن وعده احرام بسته تمام
 چو گاه کهن وعده بر باد رفت
 ز بس دهشت خوف کرد این رسول
 چه پرسى ازو گر چه کردی چنین
 کزان وعده میبود از نزد حق
 که هست اور رسول منز زعیب
 ز ما تو اینها نباشد نکو
 ز صدیق باسخ چه زبنگو نه یافت
 از وهم بدانگو نه باسخ شنید
 روایت کند از عمر این چنین
 بخیرات و صوم صلوات و دعا

که چون نامه صلح مرقوم شد
 بر آند ز احرام نام آودان
 چنین تا سه نوبت نمود اینخطاب
 همه دوخته چشم بر چشم او
 چو کردند در حکم محکم عدول
 چو بانوی او ام سلمه بنام
 خدایت نکم همان وجبرئیل یار
 که ای در جهان هجرت کردگار
 از آن روی بر خویش پیچیده اند
 بدولت خود اول بکن این چنین
 پیمبر پسندید این رای را
 چو کرد این چنین سید انبیا
 وزان پس چو گشتند فارغ از آن
 چو آورد آن سوره را جبرئیل
 بر آن با کدین اشرف انبیا
 عمر کرد بسیار بوزش گری
 بر رفتند انا چند روز دگر
 چنین گفت داننده این خیر
 که اسلام راشد بآن اعتبار
 بشیمان از این گفتنیها گراف

که در خانه کس نیست از زهر باس
 که حق وعده فتح کرده بما
 کنون نیز میگویم اینداستان
 نداشت دگر هیچ باسخ عمر
 چه آتش دلش دمبدم بر فروخت
 بشد نزد صدیق تفته چکر
 که این چه خدای پیغمبر بست
 نمودیم رو سوی بیت الحرام
 همان خواب تعبیرش از یاد رفت
 بتکلیف دشوار ایشان قبول
 بگوئید کنون مصلحت بد در این
 نمی شد چنان کارهای نسق
 شناسا و دانا بر اسرار غیب
 که ایراد گیریم بر کار او
 از آنجا بر بو عبیده شتافت
 که سابق ز صدیق داد و شنید
 که گر من سخن گفتم از در دین
 چه روز و چه شب چه صبح و مسا
 پذیرفته باشد اگر کردگار
 سرایم کنون داستان دگر
 گرفتند اهل حرم راه خود
 که خواهم شدن سوی یثرب روان
 ز اصحاب نشنید اما جواب
 جبین بر ز چین و ترش کرده رو
 ز اصحاب شد طبع اقدس ملول
 که بودش ز دانش نصیبی تمام
 ترا چون نشنید بخاطر غبار
 دلیران خود را تو معذور دار
 که ما بوس ازین فتح گردیده اند
 شتر ساز قربان و مورابچین
 هماندم بر آمد ز دولت سرا
 نمودند اصحاب هم اقتدا
 سوی کشور خویش گشته روان
 هماندم رسول خدای جلیل
 تبسم کنان خواند آن سوره را
 پذیرفت از لطف عزرش نبی
 بخانه رسیدند چون از سفر
 که چون صلح فرمود خیر البشر
 که چند اهل ملت دو چند اقتدار
 نمودند بر تقص خود اعتراف

بسی عذرها خواستند از رسول
 ز لطف حق آخرش دینداستان
 چنین گفت راوی که سالار دین
 شنیدم که از اهل دین چند تن
 از آن روز کردند دین آشکار
 شدند بهره‌رسان بی‌بر مالا
 بدینسان چه بنگیند یکروز کار
 نبدار چه از حقوق حرم
 که بیند جمال رسول خدا
 بگفتند با اخمس آن ماجرا
 که آمد بعمدت تقیض امان
 نموده است دین تو را اختیار
 بعمدی که کردی نمائی وفا
 همین بود مطلب ز ما و السلام
 ز اخمس ستد قاصد آن نامه را
 چنین گفت راوی که سالار دین
 فرستاد اول درود و سلام
 بگفتند خوش آمدی مرچبا
 نخست او تحیت با آداب گفت
 بخواند آنچه در نامه مکتوب بود
 بدو گفت آنکه چنین بو بصیر
 بصدر نک از من کشند انتقام
 ندانی که ما عهد خود نشکنیم
 ولی خاطر خویش را جمع دار
 چو بشنید از این سخن بو بصیر
 زمین را ببوسید پس در زمان
 رفتند همراه تا آن مقام
 در آنجا یکی مسجد نبی نیز بود
 بآن عامری کرد تکلیف نیز
 بسر میدیدم من ای هم سفر
 یک غره آن هر دو بدخواه هم
 چو شد صبح از هر دو سو دل پذیر
 پیاسخ چنین گفت آن عامری
 دمش از دم برق بران تراست
 بدو گفت بالا به بس بو بصیر
 بده تا کنم سیرش اینا مجو
 بدو دادو گفتش بگواي اخا
 ستد زان شقی تیغ را آن سعید
 بتعریفش آنکه زبان باز کرد
 بیفتاد آن عامری بر قفا

آشکار نمودن مؤمنین دین خود را بعد از صلح
 و فرار نمودن بو بصیر از مکه

چو آن صلح را کرد با مشرکین
 که در کعبه شان خانه بود در وطن
 که بعد ای دین را نماند اقتدار
 زدندی بدین مشرکان را صدا
 نمودی دین اکثری آشکار
 ولی با بنی زهره بدهم قسم
 نکرد دگر ز استانتش اجدا
 که بود او بنی زهره را کد خدا
 بدان گز حلیقان ما بندگان
 بسوی تو آورده رو از دیار
 به بخشی بما آن پناهنده را
 پس آن نامه را کرد اخمس تمام
 نشست از بر ناقه باد پا
 یکی انجمن داشت با مسلمین
 پس اسلام خود کرد نزدش تمام
 نشانندش آنجا که بودش سزا
 بر آورد پس نامه را از نهفت
 بپیمر چه مضمون او را شنود
 که ای خاک راه تو چرخ اسیر
 تم را بدنجان بخایند خام
 سخن آنچه گوئیم آن را کنیم
 که نیکی رسان داور کرد کار

رفتن ابو بصیر با عامری در منزل ذوالحلیفه و او را در آنجا
 کشتن و او بخدمت حضرت رسول الله (ص) مراجعت نمودن

نمودند منزل در آن سرزمین
 ادا کرد اول در آنجا نماز
 چنین گفت آنگاه آن مرد دین
 خجل گشت آن عامری زان سخن
 گشودند آنکه در اختلاط
 چگونگی است تیغ تو ای نامجو
 منش امتحان کرده ام بارها
 گمانم که در روم و ایران زمین
 ز وصفی که کردی این تیغ را
 چو بشنید از عامری این کلام
 بلی چون کسی را سیر اید زمان
 نمود امتحانش با ننگ گشت خویش
 بز دپس چنان صاف بر گردنش
 شنیدم که آن گشته تلخ کام

رسول خدا کرده باشد قبول
 کنم قصه دیگر اکنون بیان
 که با اهل ملت نماید جدال
 نهان مینمودند آئین خویش
 نمودند ایشان نماز و وضو
 ز ایمان شدی سرخ و چون عقین
 در آمد بدین نام او بو بصیر
 شد از ذوق بیخودیش ب شرافت
 بنی زهره گشتند آنکه در آن
 یکی نامه پنوشت بهره رسول
 ز آئین ما گشته نفرت پذیر
 که خوانی چو این نامه در در زمان
 بر ما فرستش باز از گرم
 فرستاد او را بنزد نبی
 شتابان بگردار باد بهار
 که ناگه در آمد ز در بو بصیر
 نمودند اصحاب دین احترام
 بمسجد شد و شاه دین را بدید
 دبیرد آمد و نامه را کرد وا
 که نبودن پیمان شکن انبیا
 که ریزند خاک بلا بر سرم
 که آگه نبودی تو از عهد ما
 کنون کان چنان آمدی باز کرد
 رهایی دهد زود ز اهل ستم
 شد از رغبت و طوع فرمان پذیر
 سوی کعبه با عامری شد روان
 که بود از حرارت هوا آتشین
 پس از دوش خود توشه را کرد از
 که شرط رفاقت نباشد چنین
 بر شرفت بانوشه خویشتن
 نمودند بسا هم بسی انبساط
 که اندامش آید به چشم نکو
 بهره بار ازو دیدم کارها
 نباشد دو تیغ دگر هم چنین
 سرفراز آمد دل دین مرا
 بر آورد شمشیر را از نیام
 دهد تیغ خود را به خواها جان
 بهره دپس قبضه در مشت خویش
 که سر جسته مانند کود تنش
 یکی حامی داشت گوثر بنام

چو پرداخت از قتل او بو بصیر
نیاراست روسوی بطحا دیار
روان شد بدنبال او بو بصیر
چنین گفت راوی که سالار دین
چه افتاد چشمش بغیر الانام
چنین گفت باسید المرسلین
ولی از کرم داور دادگر
نهادم به دنبال او بی خبر
ولی چون بدر گاهت آورد رو
عجب تیز دست است این نامور
چو آن پر خردم در باهوش رای
به الهام پروردگار قوی
زمین بوسه داد چو باد بهار
روان شد سوی ساحل رودبار
از آن جاسوی مسلمین حزم
که از دشمن دین شماعت کشند
همان به که آرید رو سوی من
بقتل و بشارت بر آریم دست
چو خواندند آن نامه را اهل دین
ولی آن چنان از نظر هاتهان
بدین گونه افتاد مرد دلیر
گذشتی از آن راه چون کاروان
بسی را نمودی سر از تن جدا
از آن تاخت گشته عاجز قریش
پس از مصلحت شد مقدر چنین
کننده زنان را بر خود طلب
نزدیک ما باز نگذارش
رسانید پیغام قوم جهول
که بگشاید آن راه بر کاروان
زواج تن آن مرد دوزخ بود
همان هم رهان هم به آئین او
سره گشودند بر سکاروان
از آن روز آن شرط مو قوف شد
چون نقش قدم بر سر کوی او
چنین نیز بگشت یک روزگار
یا مطر با بلبل خوشنوا
بمنت حبیب خدای جهان
که دین را یفزود پس اقتدار
برایشان کند نیز حجت تمام
دلیر خردمند را پیش خواند

بدان سان که نخجیر در دشت شیر
که بسیار از آنجا حرم بود دور
بدان سان که دنبال نخجیر شیر
چنان انجمن داشت با مسلمین
بیان کرد آن ماجرا را تمام
که ای فرش راحت سپهر برین
مرا داد بردشمن من ظفر
که بی کوثری هم نباشد ستر
گذشتم من از ریزش خون او
شوند در باو یار چندی دگر

چو احوال را دید کوثر چنان
بیشرب دگر باره سر کرد راه
نشسته بر آن باره را هوار
که ناگاه کوثر در آمد زور
هنوز آن چنان در سخن بودوی
تو یه ما خود را رساندی بیجا
بریدم سرش را به شمشیر او
نمی آیدی گرتورا در امان
چو کرد آن دلیر این سخن را تمام
بر آید ز دستش بسی کارها

رفتن ابو بصیر بعد از قتل عامری بساحل با جمعی از اهل اسلام
و تنگ گرفتن کار پر هشرگان

بدر رفت از بهر تدبیر کار
چو خود را رساند او بدر یا کنار
یکی نامه بنوشت آن محترم
زهرنا کس و کس حقارت کشند
که سازیم این جایکی انجمن
در آریم در کار ایشان شکست
نمودند بر فکر او آفرین
که آنگه نگشتند از آن مشرکان
رساندند خود را بر بو بصیر
گرفتی سر راه با هم رهان
ستاندی همه مال احباب را
علاجی ندیدند بر قهر و طیش
که سفیان رود نزد سالار دین
رهاندتن و جان ما از تمب
همان جا بر خود نگه داشت
رسول خدا کرد او را قبول
بیشرب کند روی با هم رهان
گرفت و بچشم خود آن را بسود
نمودند تجهیز و تکفین او
بیشرب نمودند زرو آن مکان
دگر ره که برگشتی از دین خود

بر آمد زیشرب چو آن رزم دان
به پیش آمدش منزلی عیسی نام
که ای نامداران مردان دین
از آن کینه و کافران عنید
به بندیم با خاطر پر ز طیش
ببا آن چه کردند تا این زمان
پس اول ابو جندل نامجو
و گریک یک از سر فر ازان دین
چو افزودش از هم رهان اقتدار
بایشان به ناگاه در تاختی
چو این کار را نوبتی چند کرد
بجزاز در منت والتجا
برون آرد از نامه آن شرط را
دگر ره که خواهد مسلمان شود
برین قصد سفیان برفت از حرم
بفرمود تا پیشش آید دلیر
شنیدم که آن نامه دلپذیر
شد نامه سوی جانان شتافت
وزان پس بحکم شهنشاه دین
بدرگاه سالار دین آمدند
ز اسلام عز و شرف یافتی

زیبش گریزان شد از هول جان
که آرد بسالار عالم پناه
حمایل همان تیغ زهر آبدار
بریده ز رخ رنگ و هوش ز سر
که آمد دهان بو بصیرش ز بی
سپردی بدین بدسکالان را
رهاندم سرخویش ز آنان عدو
باو میرسا نیدش بی گمان
تبسم کنان گفت خیر الانام
ز سعیش شود سهل دشواریها
شنید این سخن از رسول خدای
شد آگاه از مدعای نبی
به پیچید از راه بطحا عنان
در آنجا گرفت آن دلدارم تمام
نیاید ز سنکهای بطحا جز این
چه نشنیدنیها که باید شنید
سر راه بر کاروان قریش
بر آریم از نیستی مشرکان
بتائید حق سوی او کرد رو
کشیدند خود را با آن سرزمین
بر افکند آن بخیه از روی کار
بقتل و به تاراج پرداختی
بشمشیر آن راه را بند کرد
بدرگاه شاهنشاه انبیا
که تزدش نراند پناهنده را
جدا کرد از ما و رو آورد
چه آمد بنزد شفیع امم
رقم کرد فرمان بر بو بصیر
چو آورد قاصد سوی بو بصیر
بتن بود مغرور با جان شتافت
تخلف نکردند آن مؤمنین
ظفر منده و نصرت قرین آمدند
سوی اشرف خلق بشتافتی
بسر بردی ایمن ز سر عدو
که از هر دو سو عهد استوار
شود طعم از خر می چون بهار
ز اخبار اصحاب خیر البشر
نویسد فرامین تکلیف دین
شفیع امم سید المرسلین
بفرمود مکتوب سالار دین

ذکر قوت گرفتن اسلام و مامور شدن رسول خدا بنوشتن
فرمان از برای شی پادشاه و شرح آن

یکی نغمه سر کن چو باد صبا
زبان بر کسوسن شود در دهان
نبی را نمود امر پروردگار
که بیعذر باشند روز قیام
سخن باوی از حکم معبود دارند

کز آن بشکفت دل مرا غنچه وار
روایت کند راوی اینخبر
که سوی سلاطین روی زمین
بحکم جهان دار جان آفرین
بشش کس ز شاهان روی زمین

| | | | |
|--|--|---|---|
| <p>یکی سوی دارای ایران دیار سوی شاه اسکندریه دگر سرخامه را گرد باد بهار سیمه زمین درنهان و مکان برون از کمان و قیاس و خیال نگارنده آدم از تیره خاک فرستنده ابر بر کشت زار پذیرنده عذر از عذرخواه برای برستش جز این نیست کس ندارد برش پهلوی هیچ کس سر سرفرازان گردون نورد بایمان یگر و ز عبد خویش بود بر جمیع مراسم زیاد بر آرد از جاهل و دانا کنند بدانند گردن کشان اقتدر دگر روز حقی طلب داشتند ز امثالشان برگزیند کثیر بس از مهر پروردگار قدیم بدان ای خداوند تخت و نگین بحق خلق رارهنمایی کنم ازین رونکردم این را بیان نوشته شد آن نامه چون تمام یکی بود عمر و امیه از آن سیم بود عبدالله نامدار از آن بخردان پنجمین بوشجاء پس آن نامداران گردن فراز همان لحظه کردند در خصت ازو</p> | <p>دویم جانب خسرو زنگبار ششم کدخدای یمامه شمر تن نسخه را ساخت اولاله زار بود جمله مصنوع او بیگمان قوی و غنی قادر ذوالجلال شرفیخش آن خاک از جانپاک برارنده خوشه از شاخسار بهانه طالب بهر عفو گناه ه عابد اوست معبود و بس قوی تر بود دانش از هر چه هست رهین روز بر در گه او چه کرد کند بخشش کفر صد ساله پیش فرستادن انبیا بر عباد بصنعت که خود شناسا کنند که آنکس زایشان بود بیشتر ز بهر بزرگی سبب داشتند خداوند گرداند شاه و امیر بود این کتابت پراهمید و بیم که از بهر ارشاد اهل زمین ز زندان باطل رهایی دهم که آگه نبودم ز مضمون آن بر آن مهر فرمود خیر الانام بملک حبش کرد اورا روان روان کرد اورا بایران دیار سوی شام فرمود اورا وداع</p> | <p>سیم سرقیصر خداوند روم بفرمان گیتی متاعش دیر نمود ابتدا حمد جان آفرین منزه ز آئین کیف و متا میر از نقص و معرا زعیب شکافنده دانه خشک مغز رساننده روزی بند گسان یکی نزد او آشکار و نهان مطیعان زاعز ازاد سرفراز بملک بلشکر بزرز و بزر سموات از هبتش در خضوع فزونست ز اندازه گفتگو که از خواب سازند بیدارشان برایشان نمایند حجت تمام که آوردشان در وجود اعدم ببفروز از لطف بر قدرشان پی شکر این نعمت امتیاز ز نزد محمد رسول خدا فرستاد خلاق عالم مرا بدینگونه دیگر ز خوف و رجا ولی در تواریخ دیدم چنین طلب کرد آنکه ز اصحاب خویش دویم دحیه سکلی نامور چهارم یکی خاطبش نام بود ششم بن سلیط از فرستادن گار</p> | <p>چهارم بر والی شام شوم بیاورد کلاک و دوات و حریر فرازنده آسمان و زمین ذوالعز و المجد و الکبریا توانا بهر کار دانای غیب دما بنده نخل سر سبز نغز گشاینده کار در ماندگان برهنه برش دل بسان زبان ز قهرش تن عاصیان در گداز برو بر نیاید زمین سر بر سر ضعیف و قوی را سوی او رجوع بر این بتدگان مرحمتهای او ز غفلت نمایند بیدارشان که بی عذر باشند روز قیام نه از احتیاج از وفور کرم سرفراز کرد از ذکر بندگان گذارند سر بر زمین نیاز بنزد فلان شخص فرمان روا که سازم حق و باطل از هم جدا نوشتن بگفت سرور انبیا که مضمون این بود تکلیف دین زدانشورانش نفررا پیش برومش فرستاد خیر البشر باسکندریه روانه نمود بسمت یمامه نهودش روان زمین بوسه دادند روی نیاز بسمتی که فرمود کردند رو چو آمد بدرگاه سالار زنک بگفتند حجاب پا پیش تخت که هشتم رسول رسول خدا بفرمود با عزت بیکران گشودند در برخ میهمان بر آن نامه سیم و راول فشانند بگوش خداوند ملک حبش نیارود ایمان پی امتناع بر اعزاز و اکرام بابا فرزد که در خدمت خواجه بندگان که شد در بهالام بر راه صواب شدم امت اشرف انبیا گرفت و روان شد چو باد صبا</p> |
| <p>رسیدن اول قاصدان عمر و بن امیه بنزد نجاشی و تصدیق او رسول خدا را</p> | | | |
| <p>چنین گفت راوی که آقاصدان شناساند خود را بحجاب او که با نامه مردی زیتر ب دیار فرستاد با نامه آن جناب در آرد او را بایوان ما در آمد زور عمر و با احترام دیر از ادب نامه را برگشاد چو آن مر زبان خسرو سرفراز بتیمت آن شه ارجمند وزان پس فرمود آن نامدار بس از حمد خلاق ارض و سما وزان پس سپاهی که از بخت خویش مهندس دیر عطار د سرشت</p> | <p>نخست افسر تارک ره روان بگفت آنکه بهر چه آورد درو بدر گه ستاده است خواهان بار بنزدیک آن خسرو کامیاب که هست آنسرافراز مهمان ما بنزدیکی خویش دادش مقام ز فردوس پنداشتی در گشاد شاید آن کلام هدایت طراز تمام اهل مجلس مسلمان شدند که در پاسخ صفوت کردگار کند نعمت خیر البشر ادا که نفسم بشد غره بر بخت خویش بدانسانکه شه گفت با سخن نوشت</p> | <p>بریده شب و روز زه بیدرنک برفتند حجاب پا پیش تخت بدینگونه خود میکنند ادعا شنید این سخن چون شه زنگیاز بحکمش دویدند آن حاجبان دیر سخن سنج را پیش خواند رسانیده مضمون جان پرورش فکندش بدل نور ایمان شعاع پس آنشاه در بادل از لطف وجود نویسد و بیز ارادب آن چنان دگر شکر حق منت آن جناب نرفتم بدنبال جهل و هوا ببابا سپردند پس نامه را</p> | <p>بریده شب و روز زه بیدرنک برفتند حجاب پا پیش تخت بدینگونه خود میکنند ادعا شنید این سخن چون شه زنگیاز بحکمش دویدند آن حاجبان دیر سخن سنج را پیش خواند رسانیده مضمون جان پرورش فکندش بدل نور ایمان شعاع پس آنشاه در بادل از لطف وجود نویسد و بیز ارادب آن چنان دگر شکر حق منت آن جناب نرفتم بدنبال جهل و هوا ببابا سپردند پس نامه را</p> |

طرب باب و مطلب در دو دستکام
 بخواند آنچه در نامه مکتوب بود
 بوحی خدای جهان آفرین
 نمودند در ملک یثرب نماز
 کنون قصه دحیه بشنو تمام
 چنین گفت راوی که سالار روم
 بدان پادشاهی و آن احتشام
 که از گردش نیلگون آسمان
 بروز دگر بامدادان بگام
 چه کردند آن بگردان انجمن
 برکشور من بزودی شوند
 پیاسخ بگفتند دانشوران
 بهر جا که باشد یهودی مقیم
 هنوز این سخن بود با شهریار
 یکی قاصدی از عرب دحیه نام
 همین است حرفش کز اهل حجاز
 محمد بود نام او مقتدا
 بلرزید قیصر بخود زان مقال
 بیارود از در بر مرزبان
 بتعظیم شه سر بیارود فرود
 در آیین ما جز اله و دود
 دگر در دل اهل آن انجمن
 بر آورد آن نامه از نهفت
 نگه کرد قیصر بسوی دبیر
 دمی کرد سرا کز ایشان فرود
 چنین پاسخش داد آن نامدار
 فرمود دیگر سوالی ازو
 بیارید نزد منش بیحجاب
 برفتند هر جا پی جستجو
 بعزم تجارت ز بطحا دیار
 بدرگاه آن شهریار آمدند
 بدانسانکه دستور آن ملک بود
 پیرسید قیصر از آن تاجران
 چنین گفت سفیان که ایشهریار
 چنین گفت آنکاه قیصر بدو
 اگر کذب گوئی کنی افترا
 بگفت ای خداوند بپیم و تخت
 بس اورا طلب کرد قیصر به پیش
 شود صد از روی دروغی اگر
 نگه داشت اورا از کذب و خلاف

بیامد بدرگاه خیر الانام
 نبی آفرین بر نجاشی نمود
 شد از فوتش آگاه سالار دین

بزندی بی برد آن نامه را
 شنیدم که آن شاه گردن فراز
 رسول خدا با همه مؤمنان

آمدن رسول بجانب هرقل پادشاه روم و طلبیدن ابوسفیان و تحقیق نمودن راه ایمان

که از هیبتش سنک میکشت موم
 در اختر شناسی کمال تمام
 رود ملک از دست عیسا میان
 بر آمد بر اندیشه قیصر بگام
 در آمد شه رومیان در سخن
 مسلط گروهی که خفته کنند
 که گردد بکامت مدام آسمان
 نمایند با تیغ تیزش ددیم
 که ناگاه در آمد ز در پرده دار
 رسیده است بانامه و با پیام
 یکی نامور مرد گردن فراز
 فرستاده او نزد قیصر مرا
 پیاسخ چنین گفت آن بیهمان
 بدانست کاندز زوال زمان
 که رسم است در پیش قیصر سجود
 روانست دیگر بر ما سجود
 در آمد هر اسی چنان زان سخن
 بروی دودستش گرفت و بگفت
 بگفتش که این نامه را زونگیر
 پس آنکه روی دحیه آورد رو
 که اسلام راخته باشد شعار
 سوی مردم خویش آورد رو
 که برسم از آنچه باشد صواب
 پراکنده گشتند در شهر و کو
 بان مملکت بسته بودند بار
 وز آنجا بایوان باز آمدند
 نمودش در پیش قیصر سجود
 که داد در قرات کسی زین میان
 بناج تو آفاق را افتخار
 که من از تو میپرسم احوال او
 نهم در کنارت سزای تو را
 بتخت تو نازند اقبال و بخت
 در ایوان نشاندش مقابل بخویش
 اشارت نمایند از پشت سر
 که از بیم سرداشت بیجش بناف

بشوکت شهری بود باهوش فر
 چنین شد که یکشب بعلم نجوم
 شوند آنکسان در جهان پادشاه
 طلب کرد پس نزد خود در زمان
 بگفت آنکه از گردش اختران
 به بینید تا چیست تدبیر کار
 بدان ای خداوند تخت نگین
 از ایشان بگیتی نماند نشان
 ببوسید در چشم قیصر زمین
 ولی حرفهای عجب میزند
 برای رسالت جهان آفرین
 نوشته است بهرش یکی نامه هم
 که بانامه اورا بر من رسان
 چو شد رو برود حیه با شهریار
 پیاسخ چنین گفت آن هوشمند
 ازو قیصر این گفتنگورا شنید
 که کس پاسخ او نیارست داد
 که این نامه خاتم انبیا است
 دبیر آمد و نامه را در گرفت
 نخستش بگفت آنکه بر کویر است
 چر قیصر بدینگونه پاسخ شنید
 بگفتا کسی را ز بطحا دیار
 بفرمان او دردم آن حاجبان
 قضا را چنان شد بحکم قدر
 چو دیدندشان پرده داران شاه
 چو بر روی وی شه دیده گردید باز
 پس از سجده با صدد رو و نیاز
 بان نامور سید ابطحی
 هم خویش نزدیک او در عرب
 ترا بایدا صدق بیکم و کاست
 بترسید سفیان ز تهدید او
 مرا از من بهتری را چه حد
 بیاران او گفت ای نیکرای
 بفهمید سفیان از آن ماجرا
 پیرسید پس قیصر اول ازو

دبیر آمد و کرد آن نامه را
 چو کرد انتقال از سرای مجاز
 بر آن و من با کز روشن روان
 زهی فخر و عزت زهی امتیاز
 که چون میرد سوی قیصر پیام
 در انام هرقل نهاده پدر
 چنین گشت معلوم دارای روم
 که در دینشان خسته باشد دروا
 حکیمان انجیل دان را نهان
 چنین گشت بردانش من عیان
 از آن قبل کز کفر و اختیار
 خدیو زمان شهریار زمین
 تو باشی بعالم بفرو و بشان
 بگفت ای جهانت بزیر نگین
 پیامی که نشنیده کس میکند
 فرستاده بر ساکنان زمین
 ولی من خود آن را بقیصر دهم
 بشد حاجب و دحیه را در زمان
 بدو گفت حاجب که نامه بیار
 که از کفر گفتن زبان را ببند
 زدهشت بلرزید قیصر چو بید
 ز بس خوف بر سینها با نهاد
 که انجیل بر مقدم او کواست
 ولی آنکه قیصر ز روی شکفت
 بدین شما خفته کردن رواست
 یقینش بشد آنچه ز اختر بدید
 که افتاده باشد باینجا گذار
 بهجستند از جاپچه حرف از زبان
 که سالار سفیان و جوهی دگر
 ببردندشان رو سوی بارگاه
 نهادند بر خاک روی نیاز
 ستادند اورا زمانی دراز
 که پیغمبر بر است او مدعی
 بنی عم اویم یکی در نسب
 بگوئی جوابم بود آنچه راست
 بلرزید بر خود از آن گفتگو
 که بیشت دم از کذب بهتان زند
 که پشت سر او بگیرند جای
 که یاران نشستند آنجا چرا
 که با ما نخست از نژادش بکو

شرفیاست یا کم نصیب از نسب
 نیاکان او در حسب بوده اند
 دگر باره گفتش چنان شهریار
 چنین گفت سفیان که اینامجو
 دگر کس نبی بود آبی او
 دگر گفته اینرا نکو بی فریب
 پیر سیه دیگر که او پیش از آن
 بگفتا میان عرب او مدام
 بگفتا نداریم هرگز بیاد
 بگفتا ازین پیش هرگز نبود
 بدانست خورد کرد آن پخته گو
 بگفتا بسوی خدای جهان
 بگفتا کند امر بر طیبیات
 دگر آنکه فرمان بر بندش کها
 دگر آنکه اتباع او ارجمند
 دگر آنکه هر کس که از دین او
 چه بشنید قیصر از اینجواب
 دیر خردمند بسیار دان
 بخواند آنچه در نامه بنوشته دید
 پس آورد و بر کرد بر انجمن
 بود این صفات انبیاء را و پس
 که آن اشرف خاتم انبیاء
 ولیکن نبود این گمان و خیال
 ولیکن که آن بخشش از دین است
 با آنکس که او خواست گردانمطا
 چو سر زد سالار در این سخن
 بگفتند با قیصر از روی خشم
 درین جرم اگر کس بشمشیر تیز
 نوای تاجور خسرو نامجو
 چه بشنید شاه اینجواب از جنود
 مر ازین سخن مطلب و مدعا
 کنون شد دلم جمع زین رهگذر
 ز قیصر شنیدند چون این سخن
 نمود آفرین شاه هم بر سپاه
 زاورنگ دولت چه برخواست شاه
 از آن حال شد دحیه بر بیم و ناک
 بت رسید بر خود هم از بیم جان
 بنزد رسول خدا چون رسید
 شنیدم که دارند ازین رهگذر
 کنون شرح کرد از خسرو دهم

که بودند آبی او در عرب
 همه سروران عرب بوده اند
 که این راز را هم بکن آشکار
 بزرگند اگر چه نیاکان او
 که خود هم هوس کرده باشند از
 که هست از کلمات مر او را نصیب
 که مبعوث گردد بر اهل جهان
 مثل بود در نیکو نیا تمام
 ازو کذب بهتان و شر و فساد
 در او خلف میعاد و نقض عهود
 درین حرف کذب در نعت او
 فرازنده گنبد آسمان
 چه سوم و صلوات چه هیچ ز کواة
 ضعیفان آن قوم یا اقویا
 فزایند هر روز یا کم شوند
 با آئین پیشین کنند آرزو
 بفرمود تا نامه آن جناب
 بیاورد آن نامه را در زمان
 زحمه و زحمت و زوعد و وعید
 چنین گفت بالشکر خوبش
 بغیر از نبی نیست مقدور کس
 که عیسی خیر داده از وی بما
 که باشد از آن قوم آن بیم مال
 درین خواهشش غیر داخل نیست
 زمان نیست انکار اکثون روا
 بجوشید دل در بر انجمن
 که آن روز هرگز میناد چشم
 کند بیکر ما همه ریزه ریز
 اگر کرده میل آئین او
 ز دانش زبان را بگرداند زود
 نبد هیچ جز امتحان شما
 که دیدم شمار از خود سخت تر
 شگفت از طرب خواطر انجمن
 پس آنگاه برخواست از بارگاه
 برفتند بیرون سران سپاه
 بر آمد ز ایوان شه خوفناک
 ز خیره نگه های گردنکشان
 بگفت آنچه در روم گفت و شنید

چنین گفت سفیان که ایشو ربار
 نژادش رسد تا خلیل اله
 کز اجداد او بود کس پادشاه
 ولی افترا چون توان نمود
 بگفتا شر یفند ایشان بسی
 بگفت از کفایت ندارد نشان
 چسان بود در خصالت و در شمار
 دگر آنکه پیش از نبوت کهی
 دگر آنکه در وقت میثاق و عهد
 ولیکن کنون بسته عهدی بما
 دگر گفت بر کوی پی افترا
 دگر گفت او بر کدامین شمار
 بود نه پیش از کار دور از صواب
 بگفتا ضعیفان افلاسمند
 بگفتا بهر روز بل هر زمان
 بگفتا که تا این زمان هیچ کس
 بیاورد دیر و بخواند بلند
 ز کنجش سر مهر را برگرفت
 چو بشنید قیصر کلام مبین
 که در وصف او آنچه اینمرد گفت
 دگر نیز از گردش مهر و ماه
 درین عصر آید به پیغمبری
 عرب را شود این سعادت قرین
 بهر کس که خواهد کند مرحمت
 شمارا بگوئید تا چیست رای
 بجستند از جای پرطیش و قهر
 که گیریم از کیش عیسی کنار
 سر خویش داریم او را پیش
 برو بگرو دست از ما بدار
 بگفت ابدلیران باهوش رای
 بخوام بدانم که در دین خویش
 بدینی که دارید باشید شاد
 نمودند در پیش تختش سجود
 نه با دحیه دیگر نمود او خطاب
 ولی هر يك از روی مهر و ستیز
 دگر مصلحت در توقف ندید
 در آورد همان لحظه پاد در کاب
 بیهیر از این حکایت شفت

آمدن عبدالله رسول سیم نزد خسرو پرویز بر آشتن
 و چیزی نوشتن بحاکم دیار یمن

محمد شرفیاست و الایبار
 بود بر بزرگیش عالم گواه
 خداوند قربان و تخت و کلاه
 که کس پادشاه در میان نشان نبود
 نبوده است ایکن نبی هم کسی
 بود خود بجان دشمن کاهنان
 پسندیده یا ناپسندیده کار
 فتادش بهتان و کذبش رهی
 کند عذروا نماض با جود جهد
 بینیم تا چون رساند بجا
 بسوی که می خواند او خلق را
 شمارا کند نهی او از چکار
 بسان زنا و قمار و شراب
 بر او بیشتر ز اغنیا بگروند
 فزایند از بهر او پیروان
 نگرید از دین او باز پس
 چنان کاهل مجلس همه بشنوند
 پس آنکه زبان را بگور هر گرفت
 ز هیبت نشستش عرق بر جبین
 رسول خداست نشاید نفعت
 مرا بود معلوم از چند گاه
 جهان را نماید پر از داوری
 کز ایشان بود خاتم مرسلین
 نبیند ز ما و شما مصلحت
 که او خوانده ما را بحکم خدای
 زبان چون سرما را لبریز زهر
 نمایم دین دگر اختیار
 ولی برنگردیم از دین خویش
 که ما را با آئین او نیست کار
 بود بر شما آفرین خدای
 چو من سخت کوشید یا سست کیش
 که ما را جز این دین دیگره باد
 روان بر سیاس و زبان پر درود
 بنیشت آن نامه را هم جواب
 سوی دحیه کرد بدنگه های تیز
 که از باسخ نامه شد نامید
 سوی یثرب آورد در راه چه آب
 ولی هیچ در حق قیصر نکفت
 گمانی در ایمانش اهل سیر
 که پرداخت از کار قیصر قلم

چنین گفت راوی کز انقاصدان
چو آمد بدگرگاه خسرو ز راه
یکی بنده او محمد بنام
به پیغمبری با کتاب همین
نمایند هر حق بهر کس که هست
رسانید از من بخسرو خیر
بگفتند آن مرد دین آن چه گفت
زمین را ببوسید سالار رفت
بچشم آمدش بار گاهی چنان
بگسترده دروی گران تا گران
نهاده در آن قصر تختی ز زر
زنخوت کله گوشه احترام
ز بس زیب و زینت شده کان زر
سر جمله از همینش گشته خم
لب از بیم خسرو خموشی تراش
وز آن پیش ایستاده با انتظام
ولیکن بتأمید جان آفرین
به پیش آمدی با وقار تمام
چنین کرد آنکه بخسرو خطاب
بود این همان سید ابطحی
خبر داده اند انبیا پیش از این
خوشحال آن بنده حق شناس
و گرنه بتأمید خود کرد کار
چو ختم رسالت برد کرد حق
ولی کرد اشاره بسوی دبیر
سر نامه نام خدای و دود
چه بشنید آن سرکش تیره رای
ز راه سوابش خطا ساخت دور
نهد باز اندازه خود به پیش
ز جاجست چون افمی قهر مند
پس از خشم رو کرد بسوی دبیر
که بفرست کس در دیار عرب
بهر جا که یابی بیارش بچنگ
بگفتش میاساره چون صبا
چو عبدالله آن حالت از روی بدید
بر آمد از یوان آن تیره بخت
تهی دست شد سوی پشرب روان
نبی چون ز کاروی آگاه گشت
وز آن قاصد بره می برید
باو نامه شاه ایران رساند

سیم بود عبد الله کاردان
چنین گفت با پرده داران شاه
که هست او در اخلاق نیکو تمام
فرستاده تا ساکنان زمین
و گریخت پرست و گریخت پرست
ز خواب گرانش بر آید سر
ازان گفتگو ماندش در شگفت
بدر آمد دوست از راه گرفت
که کم دیده چشم کس اندر جهان
بساطی ز دیبا و از پرنیان
مکمل به باقوت و لعل و گهر
رسانید بر چرخ فیروزه فام
زلعل و گهر شان کلاه و کمر
ستاده چه تصویری بیجان و دم
زبان نگه لنگ در دور باش
ستوران تازی بر زین ستام
نیز زدند در چشم آن مرد دین
بر آئین اسلام کردش سلام
که بنوشته آن نامه را آن جناب

ذات شریفش باهل زمین
که در شکر آن نعمت بیقیاس
بدینش دهد انقدر اقتدار
بود نیز واجب بر او این نسق
که بر خیز و نامه زد دستش بگیر
وزان پس بدینگونه مرقوم بود
که نام مبارک رسول خدای
بر آشفتم و گفتم از کمال غرور
مقدم ز نامم برد نام خویش
شقی کرد دست بریده بلند
بگفتش که بردار کلک و حریر
بکن جستم جو زانقریشی نسب
فرستش بنزدیک من بیدرنک
ببازان رسان زود این نامه را
بدانست کس تیره بختی رسید
سوی کشور خویش بر بست رخت
دلی بر ز نفرین خسرو زبان
چنین بر زبان مبارک گذشت

که او را فرستاد سالار دین
که این نامه داران باهوش و رای
ز اشراف و سادات قوم عرب
که از نور ایمان فرزد چراغ
مرا آن پیغمبر بحکم اله
برفتند حجاب با صد نیاز
بفرمود آن که بسالار باز
بیاورد با نامه اش نزد شاه
چو گیتی فراخ و چه گردون بلند
بهر گوشه اش مجمری از طلا
بر آن کرد جاه شاه ایران زمین
نشستند بزرگان ایران دیار
ستاده دلیران بگرد اندرش
نسق پیشه گان چار سو بسته صف
ز نیش از دو بسته شیران ز
شده بر زحیبت زمین و زمان
جهان داری و شوکت و فرو شاه
بر آورد پس نامه را از نهان
که ایجاد دنیا و دین بهر اوست

فرستادش اکنون خدای جهان
بتکلیف او بی جدل بگردد
که ناگاه او از گران تا گران
چو بشنید خسرو از او این بیان
دبیر آمد و نامه از او ستاند
ز نزد محمد رسول امین
مقدم نوشته است بر نام او
کراد جهان باشد این دستگاه
بگفت این و از شدت غیظ خشم
ستد نامه را از دبیر عنید
یکی نامه بنویس از نزد من
که دعوی پیغمبری میکند
بآن طیش آن نامه چو نشد تمام
ستد نامه را قاصد و شد روان
نیامد از آن کینه کار سواب
دگر ماندن خود مناسب ندید
چو آمد بدگرگاه خیر الانام
بدینسانکه او نام او را درید

رسیدن قاصدان نزد خسرو و آمدن قاصدان بازان بنزد رسول

ملك مؤمنان و شرح آن

بارشاد خسرو بایران زمین
بدانید این را که یکتا خدای
رسد تا خلیل خدایش نسب
ز تاریکی کفر بگشاید فراغ
فرستاده با نامه نزدیک شاه
ببروند در پیش خسرو نیاز
که با نامه او را بنزد من آر
چو آمد فرستاده در بارگاه
ده از بام او تا فلک يك كمند
شده عنبر افشان ز بویش هوا
بسر تاج شاهی بدستش نگیان
همه جابجا در بهین و یسار
کمر بسته و دست کرده بکش
گرفته عصاهای زرین بکف
بطوق مرصع بزنجیر زر
گذشته سر شوکت از آسمان
بیکدانه ارزن يك بر گاه
ببوسید و مالید بر دیده گان
وجود زمین و زمان بهر اوست
که از ابولبشر تا مسیح نبی
ز بس لطف بر مردم این زمان
ز امثال خود کوی دولت برد
بدینش در آید اهل جهان
ز بس نخوت آمد بطبعش گران
بفرمان شاه باز کرد و بخواند
به پروردگاری ایران زمین
زنخوت گره شد دلش ز هر جو
که بر من کند از حقارت نگاه
بگرداند بر کاسه سر دو چشم
قلم باد دستش که آنرا درید
بیازان نکه دار ملک یمن
دم از دین و آئین نومیزند
سپردش پیوینده تیز کام
قضا خند هازد بر آن داستان
که بروفق خواهش نویسد جواب
از انورطه خود را ببیرون کشید
بیان کرد آنما چرا را تمام
درداشکمش را خدای مجید
پس از چند روزی بیازان رسید
سر نامه بگشود و بازان بخواند

چو گردید واقف ز مضمون آن
 ز فرمان شه کرد آگاهشان
 نماید از آن هاشمی جستجو
 دهدش پس از حکم خسرو خیر
 نیاست واکرد آن راه را
 بحکم شهنشاه بسته کمر
 باو بر نیامی به پرخاش و کین
 ترا با نوشته فرستم برش
 بگفت این و فرمود آمددیر
 چنین گفت پس با فرستاده گان
 نمایند تحقیق کاین ادعا
 برفتند باهم کمر بسته چست
 ز اعیان بطحا بطایف بدند
 شنیدند چو نمشر کان اینسخن
 باینذوق کردند با قاصدان
 فرستادگان او بیشر زمین
 در آن وقت بدسید المرسلین
 بفرمان سالار دین پرده وار
 بتقدیر حمی قدیر مجید
 ز رفتن ستاندند بر جای خویش
 فتاده بتن لرزه دهشت بجان
 رسانید اول درود و سلام
 که گردی بسوی شهنشاه روان
 پیمبر بیاسخ تبسم کنان
 بیامید فردا برای جواب
 که از شدت لرزه نزدیک بود
 که در بزم شاهان گردونشکوه
 بسی رفته باشیم و گفته سخن
 دگر اینهم اورا زاعجاز بود
 نباشد در این حرف کیریم خلاف
 یکجای بودند با هم بشب
 چو روز دگر شاه سیارگان
 فرستادگان کرده دلرا قوی
 که پروردگار من آنذوالجلال
 ز شب هفت ساعت گذر کرده بود
 شماسوی باز آن بگردید باز
 که از قدرت قادر ذوالجلال
 تو گردین گزینی شوی حقیرست
 بگفتند با اشرف انبیا
 پیمبر بفرمود تا در زمان

طلب کرد از قوم خود در زمان
 چنین گفت آنکه بلطف و بیان
 که دعوی پیغمبری دارد او
 بگوئیدش از من بلطف انقدر
 که دعوت نمائی شهنشاه را
 بیا نزد من بیهراس و حذر
 که امروز اورا راست ملک زمین
 برون آرم این کینه را در برش
 بیاورد دوات و قلم با حریر
 چو بسپرد آن نامه بر دستشان
 ز خودد میکند یا ز حکم خدا
 بطایف رسیدند از ره نخست
 فرستادگان نزد ایشان شدند
 دریدند از ذوق صد پیرهن
 بسی هم ره می تیره دل حاسدان
 برفتند تا در که شاه دین
 بمسجد شرف بخش با اهل دین
 ز در بردشان سوی ایوان بار
 چنان رعبی آمد بدیشان پدید
 ولی رفت بکنن صد سعی بیش
 طیش بردل و لکنتش بر زبان
 پس آن نامه را داد گردان پیام
 کنی رحم بر خویش و بر پیروان
 بفرمود با آن فرستاده گان
 که گویم جواب آنچه دادم صواب
 بدن را زهم بگسلد تار بود
 که از بیمشان آب میگشت کوه
 که هرگز نجینید یکسو ز تن
 که ما را چسان روز رخصت نمود
 که هست ایزدی کاراونه گزاف

دو مرد زبان آور و هوشمند
 که ای نامداران کردن فراز
 چو بیندش اول بصد احترام
 که از حکم شاهان نباید گذشت
 دگر شد ندانسته این اجتهاد
 که گردیم گناه ترا عذر خواه
 در آید چو او روز هیجان غضب
 و گر سر به پیچی ز فرمان شاه
 یکی نامه از بهر سید نوشت
 بگفتار احوال آن ارجمند
 بگفت این و فرمود بدردوشان
 قضا را در آن دم بحکم قدر
 نمودند قصد خود اول بیان
 بگفتند شد کار ما بر مراد
 بدادند پس از پیمبر نشان
 بدرگاه عرش افتخار آمدند
 نشد حاجب و کرد مطلب بیان
 چو بر ماه رخسار خیر البشر
 چه سیمایشان لرزه بر تن فتاد
 بروی زمین پاکشان همچو شل
 بحال تبه تر ز حال علیل
 چنین گفت آنکه بسالار دین
 دگر رفتن خود ندانی صواب
 که اکنون روید و بگیری دجا
 شنیدند چون از نبی اینسخن
 قدم چون نهادند بیرون زدر
 چه نوشی روان و بسان قباد
 ندانیم در پیش این ارجمند
 اگر میستا دیم لحظ دگر
 بدینسان بهم گفتگو داشتند

رسیدن رسول چهارم خاطب پادشاه اسکندریه
 و شرح آن

نمودند بهر جواب ادعا
 بر آورد از غایت اقتدار
 مکافات آنکبر و عجب گزاف
 بگوئید اول جواب سلام
 همه اهل ایران داهل یمن
 شنیدند کبر انچو آنکته گکو
 اگر راست شد آنچه گفتی زغیب
 طلب کرد آنگاه خیر البشر

برفتند بروعهه نزد نبی
 همان قادر قدرت پر کمال
 که بروی سر را مسلط نمود
 که گوته شد آن آرزوی دراز
 شود پاک گیتی ز کفر و ضلال
 بمن از تو باشد بدینسانا که هست
 که ما می نویسیم تاریخ را
 نوشتند تاریخ دلیران نشان

بگیتی بسی هیبه پست و بلند
 شتاید اکنون براه حجاز
 رسانیدش از من درود و سلام
 عیب از سر جان نباید گذشت
 تلافی بود حکم را اقیاد
 نویسم یکی نامه از بهر شاه
 نماند بگیتی نشان از عرب
 نویسم یکی نامه از بهر شاه
 بسی بیم و امید در هم سرشت
 که دارد چنین دعوی پس بلند
 سوی کعبه کردند در و قاصدان
 چه صفوان و سفیان چندی دگر
 بچستند پس از پیمبر نشان
 که کسری بفکر محمد فتاد
 که دارد بیشر مقرر و مکان
 ز حجاب جوایب باز آمدند
 نبی گفت از در درون آرشان
 فتاد آن فرستاده گان را نظر
 ز گفتن زبان شان ز رفتن فتاد
 بر آورد آن نامه را از بغل
 زبان کرد گویا به جر بقیل
 که باشد برای تو بهتر همین
 نویسی بدان سانکه دانی جواب
 بمانند امروز در شهر ما
 برفتند دردم بر انجمن
 بگفتند زانصاف باردگر
 چو پرویز خود رأی آتش نهاد
 چرالرزه افتاد در بند بند
 همی استخوان رفتی از هم بدر
 بدل تخم تصدیق میکاشند
 بر از گفتگوی پیمبر درواب
 بر آمد برین سبزه تخت روان
 چنین داد پاسخ شه انبیا
 ز پروردگار شما شب دمار
 در بدش شکم تا بنزدیک ناف
 رسانید آنکه زمین این پیام
 بزودی در آید در دین من
 زحیرت برفتند بر خود فرو
 رسول خدائی تو بیشک و دیب
 نطایق مکمل بسیم و بزور

بر آن کس که مهمتر از آن هر دو بود
 بتعجیل خود را ز راه دراز
 چو بشنید باز آن پیام نبی
 نخست آنکه دینش گزینده منم
 ز شیر و یه فر مان به بازان رسید
 که اعیان و ملک و سران سپاه
 چو دیدم که از جور بیداد او
 بدانستم افای او را ضرور
 کنون راست شد پادشاهی بمن
 که دادیم ما این ایالت ترا
 نیاز ازیش بک سرو زخویش
 در آن دم کنی آن چه فرمان کنم
 نماندش بدل هیچ از شک نشان
 شد احوال خسرو و چو عمرش تمام
 چهارم از آن شش تن نامور
 که او را حبیب خدای و دود
 بدرگاه او مخاطب نامجو
 مقوقش بدو داد فرمان بار
 بیامد به پیش رهش چند گام
 پس آن مرد دین را بر خود بخواند
 بیان کرد او پس بدان سانکه بود
 بود وصف آن خاتم انبیا
 و زان پس بگفتش که از رنج راه
 چه روز گرد شد نمود او جدا
 دگر اشتر نغز دلدل به نام
 فرستاده راهم قباداد زر
 ولی از تعلق بملک و بمال
 پس از چند روزی پیشرب رسید
 بفرمود در حق او این حدیث
 شنیدم که در وقت عهد عمر
 از آن قاصدان بنجمین بدشجاع
 در آن عهد گویند سالار دین
 چو آمد بشام آن جهان دیده مرد
 بدین سان بسر برد تا چند گاه
 بتوفیق فضل و جهان آفرین
 شجاع دلاور و همراه او
 چه گردید آگه ز تکلیف دین
 بگفتا به بندید بر کین کمر
 بسم ستوران به بندید نهل
 چه از وی شجاع این سخنها شنید

کمر را عطا کرد در خست نمود
 به نزدیک بازان رساندند باز
 چنین گفت با محرم و اجنبی
 شما حاضران را گواهی میکنم
 چو بگشود روی نوشته به دید
 بگشتی بی عیب خطا و گناه
 ولایت بویرانی آورد رو
 که بر پادشاهی نیفتد فتور
 ترا باید ای کد خدای یمن
 بدستت سپردیم آن ملک را
 گذاری بکاری که دارد به پیش
 که من آن چه نیگو بود آن کنم
 بیاورد ایمان بصدق جنان

فرستاده گان بادل درد مند
 بفرموده بهترین بشر
 که باشد اگر قتل خسرو چه راست
 دوروزی از این حرف نگذشته بود
 که خسرو مرا گر چه بودی پدر
 دگر بر بزرگان والا گهر
 سپاه و رعیت کهان و مهان
 به یک زخم خنجر که بر دم بکار
 که بودی بدان سان که بودی پیش
 دگر باره آن سرفراز عرب
 کنی صبر چندان که در باب او
 چو آن نامه را خواند آن نیک نام
 دگر اهل آن ملک از خاص و عام

رسیدن رسول چهارم مخاطب نیای شاه اسکندریه و عزت و حرمت یافتن و شرح آن

با اسکندر به فرستاده بود
 شد و کرد با حاجیان گفتگو
 بر رفت و بیاوردش آن پرده دار
 از او نامه بستند بصد احترام
 باعزاز نزدیک خویشش نشاند
 مقوقش چو آن گفتگورا شنود
 که عیسی خبر داده او را بما
 بر آسای امروز و فردای
 هدایا برای رسول خدا
 دگر مر کب مصری خوشخرام
 نمودش روان نزد خیر البشر
 نیا ورد اسلام غیر از وبال
 بشدند ز دسمید بگفت آن چه دید
 بخیشش بملکش نمود آن خبیث
 مقوقش روان شد بقر سقر

در آن ملک سالار با احتشام
 همان لحظه حاجب بر نامور
 چو آمد برون مخاطب حق پرست
 ز روی ادب نامه را بر گشود
 ز اوصاف و افعال خیر البشر
 بمخاطب چنین گفت کی نامجو
 شود تابع او جهان سر بس
 یا تا جوابت دهم با صواب
 شنیدم به مقال از هزار
 یکی نیز خواجها سرای صغیر
 به ظاهر نمود اقتدر فنکی
 پس آن که باعزاز آن مرد دین
 هدایای او بگذارند از نظر
 ولی گفت از قادر ذوالجلال
 بتامید و فضل خدای جهان

رسیدن قاصد پنجم شجاع بچارث پادشاه شام و آن ملعون بر آشتن

پی دیدن شه بسی سهی کرد
 بر شاه آخر چنین یافت راه
 بدل آمد او را بدل حب دین
 بشدند ز آن ناکس زشت خو
 بر آشت ز دنامه را بر زمین
 نماید سامان ساز سفر
 ز کین بر فروزید رخها چه لعل
 دگر ماندن خوده مناسب ندید

نمیداد کس گوش بر حرف او
 که گردید با حاجبی آشنا
 بشدند ز دشه کرد راز آشکار
 بدو نامه را داد با احترام
 نداد از تکبر جوابی به او
 کنید از برای نبرد و ستیز
 دل و جان گمارید بر کین او
 بر آمد زایوان آن هرزه گو

چو باد خزان دشت و پیماشدند
 بدادند از قتل خسرو خیر
 محمد بلا شک رسول خداست
 که آن دولت سرمدی رخ نمود
 ولی چون ز حد کرد جورش گذر
 ستم کردی و قتل هم بیشتر
 رسیدند از دست ظلمش بجان
 جهان را بر آوردم از کام مار
 بدانی یمن را بفرمان خویش
 که خسرو طلب کرده بود از غضب
 رسد باز حکم من ای نامجو
 شد از جان هو اخواه خیر الانام
 نمودند با او رفاقت تمام
 کنون سوی دیگر گذاریم گام
 بگفتم که بد مخاطب نامور
 یکی کم خریده مقوقش به نام
 بر رفت و بدادش ز مخاطب خیر
 مقوقش به تعظیم از جای جست
 چو نامه بشد نامه خلوت نمود
 پیر سید از مخاطب نامور
 تو کردی بیان زان چه اوصاف او
 چه این ملک چه ملکه های دگر
 روانت نمایم بر آن جناب
 دگر بیست دیبا کنیزک چهار
 فرستاده بهر بشیر نذیر
 که گفتی شد از بنده گان نبی
 روان شد بر سید المرسلین
 چه بشنید احوال خیر البشر
 نمی ماند آن ملک بروی بحال
 بملکش شدند اهل دین جاودان
 که سید سوی شام گردش وداع
 یکی سر کشی بود حارث بنام
 نمی یافت ره سوی آن زشت خو
 بدو کرد اظهار آن ماجرا
 فرستاده داداد شه حکم باز
 گرفت آن بداندیش خواندش تمام
 بسوی سران سپه کرد رو
 سر رمح و پیکان دم تیغ نیز
 که جنک است با صاحب آئین او
 سوی منزل حاجت آورد رو

چنین گفت تراوی که آن کبر شوم
 که ای نامور خسرو سرفراز
 نوشته کنون نامه نزد من
 که سازم جهان پاک از این اختراع
 چو خواند در پیش دارای روم
 که بنویس باسخ بسالار شام
 که هر گاه در وقت باشد نکو
 پس از نیک و بد سختی مشورت
 ز حاجب پیر رسید حال شجاع
 بگفتش که او را بنزد من آر
 به آن مرد دین دار آموزده داد
 بکنجور فرمود آن بیخورد
 چه آن مؤمن از شرا و شرها
 قدم در ره ملک یثرب نهاد
 نبی گفت در حق آن دل سیاه
 ز دنیا برون رفت ناشاد رفت
 ششم بود از آن فرستادگان

فرستاده بانامه شد نزد او
 گشوده بخواندش ز روی ادب
 یکی خانه مانند قصر جنان
 نگه داشت تا چند روزش چنین
 جواب نبی را ز روی ادب
 در آیم بدین تو من یا رسول
 ز دستت چی آید ای سرفراز
 کنی در حقم انقدر کز کرم
 بسی معذرت خواست از میهمان
 ندانست با آن شعور و کمال
 چو آمد بدر گاه عز و شرف
 چو بشنید مضمون رسول اله
 بزودی کند حق بیکبر که
 شد آن کافر تیره باطن هلاک
 بنام بر آورده کا مها
 گشاینده باب های سرور

سپهر در زمین را برش چه وجود
 برش سهل دشواری کلان
 کند ریسمانش دراز انقدر
 بدان نه توان بنده مستهام
 کند عفو عصیان و جرم از عباد
 از او با در اشرف انبیا
 ستاینده او که باشد خدا

بد از تابغان خدا وند روم
 محمد به نامی ز اهل حجاز
 مرا خوانده بر ملت خویشستن
 و گرنه رسد جای بد این نزاع
 بدش آمد از فکر شامی شوم
 که خواندیم ما نامه ات را تمام
 کنون نیست وقت خصوصت باو
 کنیم آن چه باشد در آن مصاحبت
 چنین گفت آن مرد دراز نزاع
 که بازش فرستم بسوی دیار
 شد او هم بغایت فرحناک و شاد
 که آورد دینار زر صد عدد
 بدانست آن را ز فضل خدا
 شب و روز میرفت مانند باد
 که حق سازدان ملک اورا تابه

رسیدن قاصد ششم بزحاکم بمامه تعظیم کردن بر آن نامه و ظاهر ادب نمودن

بتعظیم پیش آمد آن حیل جو
 بسی کرد اظهار ذوق و طرب
 جدا کرد از بهر آن میهمان
 به بزم و بصحبت صباح و پسین
 رقم کرد بر رسم و رای عرب
 تو گر التماس نمائی قبول
 که بخشی ز اقران مرا امتیاز
 شوم بیروت کرده از سر تا قدم
 ز رو جامه اش داد کردش روان
 که باشد فریب پیمبر محال
 بنزد نبی رفت نامه به کف
 بشد آگه از مکر آن دل سیاه
 هم اوراد هم ملک اورا تابه
 ببرد آخر آن آرزو را بخاک

آغاز داستان حرب خیبر و تهیه حرب نمودن حضرت خیر البشر

که بیک حرف کن پیش حرفش نبود
 جهان پیش او هیچ اهل جهان
 که باشد از آن بستگی بیخبر
 که دارد ببخشایشش اعتصام
 نبخشد ولی یکسرمو عناد
 هزاران درود و هزاران ثنا
 دگر کیست چون از بهر دوسرا

بقیصر یکی نامه بنوشته بود
 در آورده بهر خود آئین نو
 چو آن نامه را خواندم ایشهر یار
 پس آن نامه را با بنیاز ورود
 بفرمود تا پیشش آمد دبیر
 ترا با محمد نمودن قتال
 بیا نزد ما اول ای سرفراز
 چه منشور قیصر به عارت رسید
 که بیچاره در کلبه این فقیر
 بشد شاد حاجب از این گفتگو
 بر وزد گریه همراه خویش
 به آن مرد دین دار رخصت نمود
 بر آمد زایوان او در نفس
 به نزد رسول خدا چون رسید
 شنیدم که در سال فتح حرم

رسیدن قاصد ششم بزحاکم بمامه تعظیم کردن بر آن نامه و ظاهر ادب نمودن

از آن نامه بگرفت بر سر نهاد
 بر آمد زبان مرد دین در سخن
 مهادران جمله سامان ساز
 وزان پس بصد عزت و احترام
 که نیکوست این دین و آئین تو
 مرا پیش باید ز عزت نصیب
 سپاری بمن بعضی از ملک خویش
 چو شد ختم آن نامه مهرش نمود
 ولی حیل بد آن چه کرد آن عدو
 پس آن نامه و مرد باهوش و رای
 از او نامه را بستند و برگشود
 بفرمود یکدانه خرمای خام
 شنیدم پس از فتح بیت الحرام
 کنون جنگ خیبر پیش آورم

آغاز داستان حرب خیبر و تهیه حرب نمودن حضرت خیر البشر

نوالش بهر کار یکسان مدام
 هر آنبنده سرکش بی ادب
 شود آگه اندم ز بند جهان
 بهر چشم بر هم زدن گوشمال
 معاند بود آن گروه شقی
 از آن نام او را محمد نمود
 بلی خلق هر دو جهان بهر اوست

بدین گونه مضمون آن نامه بود
 بجز دین عیسی یکی دین نو
 روان می شوم جانب آن دیار
 به درگاه قیصر روانه نمود
 بگفتش چنین شاه روشن ضمیر
 نباشد روا در گذر زین خیال
 که با هم نشینیم و گوئیم راز
 بحکمت عنان عزیمت کشید
 نشسته به امید لطف امیر
 سوی خانه خویش آورد رو
 بنزدیک آن کافر کینه کیش
 بگفتش دگر از پیام و درود
 ندید از نظر او دگر باز پس
 بگفت آنچه از آن سفله گفت و شنید
 نهاد آن شقی در جهنم قدم
 همه ملک شاهیش بر باد رفت
 سلیط سخن منج آداب دان
 بما لید بر دیده و بوسه داد
 بشیرین زبانی و خلق حسن
 که میهمان نشیند به آرام ناز
 نمودش روان نزد خیر الانام
 مرا نیست سربچی از دین تو
 که هم شاعر در عرب هم خطیب
 کز انم شود عزت قرب پیش
 سپردش به آن کس که آورده بود
 که شاید نبی ملک بخشد باو
 روان شد بنزد رسول خدای
 بخواند آنچه در نامه مر قوم بود
 نیابد زمن گر بخواهد بوام
 بیثرب چه بر گشت خیر الانام
 ز تاز پنج در نظم خویش آورم
 ز آغاز دانای انجا مها
 رساننده آرزو های دور
 نگر در دازو فوت وقت مدام
 که باشد از اوه مستحق غضب
 که بر تن رک و بی شود ریسمان
 دهد تا نیاید بفغلت هچال
 که بیچند کردن ز حکم نبی
 که خود ذات او را ستاینده بود
 زمین بهر او آسمان بهر اوست

زهی قدر و عزت زهی اعتنا
در آن ره که او را بود خاک پا
همین بس دلایم درین گفتگو
روایت نمایند اهل سیر
چنان بود روزی شهنشاہ دین
که باید بفرمان پروردگار
بر آئید چون شیر بهر شکار
نهادند بر دیده دست قبول
ولی چون سخن بر زبانها افتاد
بر هر که وامی طلب داشتند
شب و روز باشند موی دماغ
تفاضل چه کردند سخت این چنین
بدارید شرمی ز کردارتان
کنون دست دارید کوتاه دراز
که ما را درین غزوه پروردگار
یهودان شنیدند چون این جواب
شمارا چنین خیره و شیرگیر
یهودان یثرب گمان میکنند
نخواهند بودن کم از ده هزار
یکی از یکی بیشتر در هنر
چو روباہ عاجز بدستش پلنگ
تنش برده از اژدها توش و ناب
نه کس را بر او تاب نادردهست
چو او نیست مردی بجنک آوری
چه اسپش برانگیز داد دشت کرد
بازی سپاهست در روز جنک
چه او بر نشیند پشت سمند
چه او بر سردست گیرد سنان
قبولست این وعده های دراز
بگفتند از روی اعراس و طیش
چنین چشم شستن ز شرم و حیا
برغم شما کافران عنید
همان نامداران خون خوار را
بخواری میکنند به پیش رکاب
بر آئیم ز امداد پروردگار
نمودند قرض یهودان ادا
از آن پس دلیران بفضل اله
بدگاہ سالار دین آمدند
طلب کرد اصحاب با احترام
وزان بس بتأیید پروردگار

که قصری چنین بهر او شد بنا
بجوید تقرب بنزد خدا
که یزد بر و کرده تا کید او
که از هجرت بهترین بشر
بحکم حکیم جهان آفرین
بخیر روان شد پی کارزار
که جنک است با خصم در کوه سار
بامر خدا و بامر رسول
بر آمد تف از جان اهل عناد
محصل بر آن وام بگذاشتند
ملازم تراز پنبه روی داغ
بگفتند با اهل کفر اهل دین
که هستید ما را شما در امان
که از فتح خیبر بگردیم باز
بالطاف خود کرده امیدوار
شدا ز غم فروتر جگرشان کباب
قریضه نمودند آل نظیر
که از مالشان قرض ما میدهند
دلیران جنگی همه نیزه دار
ز روباہ کم نزدشان شیر نر
چو خرچنگ کمتر بچنگش نهنک
دلش خورده از زهره شیر آب
هم آورد کی دگر مرد هست
که دیویست در صورت آدمی
کند خاک بر کاسه هم نبرد
نهد پشت کف پیش هولش پلنگ
شود آتش از خانه زین بلند
زمرح بسزدگر بخواهد امان
از آنجا اگر زنده گردید باز
که ای بدتر از کافران قریش
که گوئید این هر زها بر ملا
ز بخشنده فتح داریم امید
خندناک افکنان کمان دار را
اسیر و غنیمت برون از حساب
ز چشم شما خون چکند جله وار

بداحال آن ناکس تیره رو
بس از وی بقدر و بهز و شرف
چه خیبر چه احزاب چه بدر احد
چه بگذشت شش سال هفتم رسید
با صاحب فرمود از بهر جنک
همه جزم کرده بدل عزم را
چه حکم خدا راز سالار دین
برفتند بهر سر انجام کار
نشستند در شهرت این خیبر
که بیگاہ و گاہ و صباح و مسا
شلا تین شوند چون مکس بیشتر
که ما از تهی دستی خود کنون
در شتی درین کار چندان کنید
چو آئیم از آنجا بفضل خدا
بر آن وعده لطف خود عنقریب
بگفتند از غایت بغض و کین
شما آن دلیران خون ریز را
بموسی و تورات ما راقسم
قوی بنجه و پر دل و پیل تن
وز ایشان دلیر است مرحب بنام
بهیکل فزون تر ز شیران نر
فشاد اگر سنک خارا بچنگ
گر آید بمیدان بروز نبرد
ندارد بمیدان هم آورد خود
دگر دارد او یک برادر چو خویش
چوینی بچنگش مصمم شده
بهر جا که افتد بدشت نبرد
بچنگ چنان بردلان میروند
چه گفتند مو سائیان در جواب
نمودند بز نهار ما زندگی
نهاید بغیر از شما ناکسان
که فردا از خیبر بگردیم باز
که هستند نزد شما از جمند
گرفته شمانت کنان آوریم
پس از غیرت آن مردم حقیر است

والی نمودن حضرت سماع را در مدینه و رسیدن اصحاب و روانه شدن در رکاب ظفر انتصاب

که خود را نداند طایلی او
نباشد کمی غیر شاه نجف
شدا از ضربت دست او آنچه شد
کلید در خیبر آمد بدید
کم چون بلکان به بند نداشت
مهیبا شده کوشش و رزم را
شنیدند اعوان و انصار دین
نهاده دل خویش بر کارزار
یهودان یثرب بخون جگر
نگر دید چون سایه از وی جدا
تتا بندرتا نگیر نذر
نداریم قدرت نمائیم چون
که تاب تلافی ز ما آوری
نمائیم قرض شمارا ادا
دهد از غنیمت فراوان نصیب
که این نامداران یثرب زمین
که دانند ز آب آتش تیز را
که آنجا گر امروز باشند کم
که مانند او تیر افکن و تیر زن
که آوازه اش رفته تا روم و شام
ز ناورد شیر دمان بیشتر
ز تنگی جهد آتش از جرم سنک
بر اردد جان شما جملہ کرد
دو صدمه عمر و چون عبود
که حارث بود نام آن کینه کیش
تو گوئی حمیت مجسم شده
بر آرد چو برق از زمین دود کرد
بما و عده از مالشان میدهند
بجوئید خون دلیران ز تاب
نبد خواه ما داشتن بندگی
اگر این عمل از کس اندر جهان
بفتح و ظفر هدم و سر فراز
سراپا کشیده بنم کنند
به پیش سرای شما بگذریم
بهر جد و جهدی که آمد بدست
اگر جامه بفروختند گر دوا
کمربسته و کرده سامان راه
بدولت در آمد ز دولت سرا
کرم کرد در شهر والی نمود
تو پنداشتی شد باند آفتاب

رسول خدا اشرف انبیا
ذی لطف بر قدر و جاهش فرود
چه آورد پای ظفر در رکاب
مهیای پر خاش و کین آمدند
دلیری سماعش پدر کرده نام
نشست از بر باره راه وار

رسول خدا پای بر زمین نهاد
 فروزان رخ بر ز نورش چو مهر
 باقبال و دولت شده همقرین
 بجوشن نهفته ز سر تا پنا
 بقرپوس زین بر فکنده عهود
 رون در کاب ظفر انتساب
 که چشم شریفش زده بند بود
 تو اینداستان را در اینجا گذار
 فرستاد بهر بهودان پیام
 ولیکن شما دل مدارید تنگ
 شما میدان افزون تر از صد هزار
 بمیدان در آید و جنگ آورید
 بر ایشان در افتاد رعبی چنان
 بر آن مشرکان بدامیر آن زمان
 برفتند در ماندگان نزد وی
 شمارا احصای شدن خوب نیست
 که دانند عاجز شما را بچنگ
 بسان قریظه بسان نظیر
 بر آید از آن قلمها بی درنگ
 بیکجا گذارید بر نا ویر
 که دشوار از همت آسان شود
 بسی صبر کردند بر نفس خویش
 ز بس هول دلها نمیداد تن
 خورد زخم ما بر تن آن گروه
 نیابد از آن قوم یکتن امان
 بران رای تدبیر بی شور و شر
 شده خوش رای هم از نیم جان
 هوائت کند راوی اکتون چنین
 یکی صعب و ناعم یکی شق دگر
 که بشید رویان و اطفا لرا
 بصعب و بناعم ذخایر تمام
 بشق و لطافت آن دو حصن حصین
 کنون گوش کن شمه ز قموص
 تراشیده از کوه دیوار وی
 ز بس مرتفع بود دیوار آن
 ز کیف و کم آن در آهین
 بنیروی پنجاه مرد گزین
 مفاکی که گرینگرد کس در آن
 که از روی آن پل تردد کند
 در احوال این قلعہ پترین

چرخور بر فلک پای تمکین نهاد
 بر انگیخت مر کب چه گرد ز بهر
 طلب کرد فتح از جهان آفرین
 گرفته یلان صورت ازدها
 بر از جوش دلها بکین یهود
 چو ذرات در بر تو آفتاب
 بحکم پیمبر توقف نمود
 بجلل یهودان کنون گوشدار
 که اکتون محمد بطیش تمام
 که فیروز خواهد بودن بچنگ
 بر آید بیرون پی کارزار
 که کوی ظفر را شما میبرید
 که گفتمی ز تن میکشد درخت جان
 سلام این مشکم سکی پس کلان
 بگفتند پیغام این ای
 نگیرد پناه آنکه مغلوب نیست
 بر آرند ناخن چو شیر و پلنگ
 نمائید آخر شمارا اسیر
 نمایند دلها قوی بهر جنگ
 بمیدان برخاش پا را دلیر
 همه کار همت بسامان شود
 که پای جلادت گذارند پیش
 که سازند بر دشت کین انجمن
 رسد زخم ایشان بسنگ و بکوه

بفر و شکوهی بزین کرد جا
 همی ریخت اسبش بدست قدر
 دلیران جنگی دو هفتصد سوار
 بکف نیزه اتیغها بر کمر
 چنین مستعد گشته مردان کار
 ز لیکن در آن روز ضرغام دین
 حبیب خدا با دگر پردلان
 که این ای از نفاقی که داشت
 بچنگ شما بسته اکتون میدان
 دو هفت صد سوار است باوی تمام
 حصاری نگر دید از بهر جنگ
 بدانم نکران این خبر چون رسید
 سر اسیمه و کرده گم دست پا
 در آنوقت بیمار بد از قضا
 در آن حال گفت آنلعین در جواب
 شما گر بیندید در بر حصار
 بگری در رخ کار رنگی بسر
 همان به که هم را صلادار دهید
 بنخواهید یاری ز عطفانیمان
 ببندید مردانه همت بچنگ
 چو پاسخ ز سالار خود این چنین
 ولی بود چون خواهش ذوالعجلال
 که گیریم جاد در درون حصار
 برایشان در ایام معدود چند

ذکر توصیف و تعریف قلاع خیبر و سرکردهای آن و
 گفتگو کردن پیشینیان از ستاره شماران
 و شرح احوالات آن

که در ملک خیبر قلاع متین
 قموص و نطاط و کبیته شمر
 بحصن و کبیته بدادند جا
 ز نقد و زجنس و ز فاین تمام
 گرفتند خود جای مردان کین
 که آن قلعه ممتاز بد چون عروس
 بر آورده از سنگ خارا پی
 نمودی بر او همچو سقف آسمان
 بیان کرده اهل سیر این چنین
 شدی بسته دروازه آهین
 نیابد تگره انتهایش نشان
 چو دشمن بدید آید او را کشند
 ستاره شناسان نوشته چنین

فزون گر چه بوده ز حد و شمار
 یهودان تیره دل نابکار
 نشانند پس با سببانان بدان
 کشیدند و کردند دیوار و در
 نمودند او را چنان استوار
 دژی بود در دامن کوه سار
 چنان از زمین کنکر او بلند
 نموده بدر و ازو آن حصار
 چهل شبر بسالاد بهناسه چار
 یکی خندقی کنده بر دور او
 بدان عمق و چل شبر پنهانی او
 غرض در عرب مثل آن در نبود
 که ایندر گرفتند بچنگ و جدال

که بر صدر دیو آنچه نام خدا
 ز گرد سمخ و ویش رنک ظفر
 بر آراسته تن پی کازار
 تبرزن بدوش و سپر پشت سر
 ز خلف و امام و بعین و یسار
 بنید همره سید المرسلین
 بفیروزی و خرمی شد روان
 نیار است انگشت بر لب گذاشت
 برون آمد از شهر با هم کنان
 از ایشان نه کس چاشت دارد نه شام
 مسازید بر خویشتن کار تنگ
 بفرمان روردگار مجید
 برفتند غمگین بر پیشوا
 مقید بسامان راه فنا
 که این ای داده راه صواب
 شود زور ایشان یکی از هزار
 شما زیر گردید آنها زیر
 همه اهل خیبر بیکجا شوید
 که دارید با هم قسم در میان
 هم از بهر نام وهم از بهر ننگ
 شنیدند اعدای دین همین
 که کرد تبه حال اهل ضلال
 بهنگام جنگ و گه گیر و دار
 اگر یار باشد سپهر بلند
 نه از ماتنی نیز یابد زیان
 بیایم بر دشمن خود ظفر
 خز بدند در قار چون رو بان
 ولی بود ممتاز از آن شش حصار
 بدینسان نمودند تدبیر کار
 که کشتن نیارد بگردش که
 ز فولاد از روی مضبوطتر
 که بر تده بروی نیارد گذار
 که کم دیده ماند او روزگار
 که اندیشه باید فکندن که
 ز یک تخته آهن دری استوار
 یک شرب قلت بمن سه هزار
 که گشتی خرد عاجز از غرور او
 ز تخته یکی کرده بالای او
 وزان قلعه بر پشت کوه بود
 بود از دلیران عالم بحال

که بر صدر دیو آنچه نام خدا
 ز گرد سمخ و ویش رنک ظفر
 بر آراسته تن پی کازار
 تبرزن بدوش و سپر پشت سر
 ز خلف و امام و بعین و یسار
 بنید همره سید المرسلین
 بفیروزی و خرمی شد روان
 نیار است انگشت بر لب گذاشت
 برون آمد از شهر با هم کنان
 از ایشان نه کس چاشت دارد نه شام
 مسازید بر خویشتن کار تنگ
 بفرمان روردگار مجید
 برفتند غمگین بر پیشوا
 مقید بسامان راه فنا
 که این ای داده راه صواب
 شود زور ایشان یکی از هزار
 شما زیر گردید آنها زیر
 همه اهل خیبر بیکجا شوید
 که دارید با هم قسم در میان
 هم از بهر نام وهم از بهر ننگ
 شنیدند اعدای دین همین
 که کرد تبه حال اهل ضلال
 بهنگام جنگ و گه گیر و دار
 اگر یار باشد سپهر بلند
 نه از ماتنی نیز یابد زیان
 بیایم بر دشمن خود ظفر
 خز بدند در قار چون رو بان
 ولی بود ممتاز از آن شش حصار
 بدینسان نمودند تدبیر کار
 که کشتن نیارد بگردش که
 ز فولاد از روی مضبوطتر
 که بر تده بروی نیارد گذار
 که کم دیده ماند او روزگار
 که اندیشه باید فکندن که
 ز یک تخته آهن دری استوار
 یک شرب قلت بمن سه هزار
 که گشتی خرد عاجز از غرور او
 ز تخته یکی کرده بالای او
 وزان قلعه بر پشت کوه بود
 بود از دلیران عالم بحال

دگر آن که از گردش آسمان
 به تنها تن خود چو شیر زیان
 که بر سنگ خارا به نیروی او
 سیه دل یهودان تیره روان
 در آن قلعه آنگاه خود را کشند
 بدین سان چه کردند کار استوار
 نوشتند پس نامه در زمان
 حمیت سرشت نهان شما
 بمهر شما ما چنانیم شاد
 کنون کار بر بندگان گشته تنگ
 نمودیم ما مطلب خود تمام
 بدندان یلان چار باره هزار
 چو رفتند یک منزل از حی خویش
 شما چون بر فید بیرون زهی
 بیامد سر راه ایشان کسی
 از این حرف حولی بدیشان فتاد
 پس آن نامه را پاسخ آراستند
 کند آری این غم جگر را فکار
 نگه گریه خیز و نفس پر زلف
 تقید نمودند در کار خویش
 صداها بر افراخته زیر و بم
 هم از صبح که تا بهنگام شام
 وزان سو بر آمد چو خیر البشر
 بر رهبر بفرمود آن ره نما
 فند بند بر پای عطفایان
 بدنبال آن ره بر آن شاه راه
 دلیری که عیاد بودش علم
 که باید شما ای دلبران براه
 کسی گریه چشم آید از مشرکان
 همیرفت آن مرد با کیزه کیش
 یکی مرد بر شکل و وضع بود
 بفرمود دردم بیاران خویش
 بگفتش جهان دیده مرد کهن
 چنین داد پاسخ با آن اسیر
 چو بیدار گشتم بوقت سحر
 از آن جا باین رو دلیر آدم
 چنان داد آن دسته بسته جواب
 ز عطفانیان چون بر آمد سوار
 و از ایشان و از ما کنون در شمار
 تو بودی خیرجوی موسایان

یکی هر دیدن شود در جهان
 بیاید به تسخیر آن در زمان
 رو دیک و جب از بنا نش فرو
 بهشتند آن قلعه از بهر آن
 نامه نوشتن خیر یان به طغیان و دن از ایشان جهت
 نداء از عرض راه مرا اجبت نمودن
 بغوا هشگری نزد عطفانیان
 مروت بود خانه زاد شما
 که گلزار از آب و آتش ز باد
 که آورده لشکر محمد بجنک
 دگر ماند لطف شما والسلام
 ز ره پوش و شایسته کارزار
 بدانسان که نیم ز شب رفت پیش
 سپاه محمد در آمد ز پی
 گرفتند اسیر و غنیمت بسی
 که رفتند یاران خیر زیاد
 بنا آمدن عذرها خواستند
 چو امید نو میدی آرد بیار
 چو طفلی که مرغش پیرد ز کف
 که جز خود ندیدند کس یار خویش
 خیر دار بیدار تا صبح دم

که باشد بظاهر ز نوع بشر
 نشان آنکه باشد لوایش بجنک
 شود فتح این قلعه بوالعجب
 که گرد بر ایشان اگر کارتنگ
 که ای نامداران و الاثبار
 ز نام شما فتح در مشت ما
 به تندی قضا سوی ما بنکرد
 بوقت آمد امداد ای دوستان
 چو این نامه آمد بعطفانیان
 ز عطفان پیخیر نهادند رو
 شنیدند آوازی از پشت سوی
 فکندند بر اهل آن حی شکست
 شنیدند آن مشرکان این نوا
 سوی منزل خویش گشتند باز
 یهودان شنیدند چون این خبر
 دل خون گرفته بود از دون
 ز اعصار و اعوان شه نا امید
 بهنگام شب بادف و با نفیر
 دل از بیم پر خون و جان بر زوز

مقدمه العیاش نمودن حضرت رسول رب العالمین عباد انصاری بایست نذر و گرفتن ایشان جاسوس کنانه را و آمدن

بدانسان رهی کن تو از بهر ما
 ز یاری امداد موسائیان
 همین رفت سالار دین با سپاه
 جهان دیده آگه از پیش و کم
 دو فرسنگ باشید پیش سپاه
 بیارید نزد منش در زمان
 به پیش سپه بار فغان خویش
 که در دامن دشت در گشت بود
 که او را بگیرد داری پیش
 که رستی اگر راست گفتی سخن
 که هستم بکو ساربان امیر
 ندیدم از آن چار پایان اثر
 که گیرم شتر خود بگیر آدم
 که مردان کنند پیش از حساب
 برای مدد چار باره هزار
 سواران جنگی بود ده هزار
 نمودی بیا خویش را ساربان

که ما بین عطفان و خیر بود
 بیوسید پیشش زمین راهبر
 چون نزدیک سرحد خیر رسید
 به همراه او بیست مرد دگر
 خبر دار و هشیار ره بسپرد
 چو بشنید عباد فرمان او
 زهر سو خیر دار چون دیده بان
 چه دید آن جهان دیده کاروان
 دویدند یارانش از چار سو
 بکو کیستی از برای چه کار
 شترهای من شب گسسته زمام
 نهادم بدنبال سردر زمان
 به پرسید از او باز آن نامور
 نموده همه ساز سامان جنگ
 ز ره پوش با تیغ و پیر و مسنان
 کمر بسته بر کارزار شما
 کنون هم اگر راست گوئی سخن

بقدر شرف از ملک بیشتر
 زند آن چنان آن لواد استنک
 بیازوی آن شه سوار عرب
 در آیند دزهای دیگر بجنک
 نشینند فارغ ز بیم گزند
 نشستند خوشدل درون حصار
 میان عرب شهره نامدار
 بکوه از طفیل شما پشت ما
 که دادند مدد از شما میرسد
 که کرده خزان راه بر بوسنان
 بخواندند و بستند بر کین میان
 همه رزم خواهد همه رزم جو
 که ای نامداران بر خاشجوی
 بتاراج و غارت گشودند دست
 ولیکن ندیدند گوینده را
 نمودند کوتاه راه دراز
 نشستند در خون دل تا کمر
 شد از غصه چون کاسه سرنگون
 بریده زجا از سیاه و سفید
 مشاعل بر افروخته با صغیر
 چنین میرساندند شب را بر روز
 ز اطراف دزد در تک دوو مدام
 ز شهر مدینه بفتح ظفر
 بدان راه چون لشکر مارود
 بدانسان که فرموده کرد سر
 زاعیان و اصحاب خود بر گزید
 بداد و بفرمود خیر البشر
 نگه بر زمین و یسار افکنید
 زمین بوسه داد و بره کرد رو
 زبک سو بچشم آمدش ناگهان
 یکی مرد تنها در آن جا رسان
 گرفتند و بردند نزدیک او
 بر این دشت بریم کردی گذر
 بر رفتند و بود من اندر نوا
 در آمد بدین سو بی اشتراک
 به گوت چاداری ز خیر خبر
 نگه سار پا کرده قاپر چه سنگ
 به وسایان یک دل و یک زبان
 همه میکشند انتظار شما
 رهائی تن خویش از تیغ من

و گر نه بحق خدا و نبی
 بگفت این ویس دره چند زد
 بگفتش بزاری و عجز نیاز
 بگیریم از لطف در زینهار
 اگر راست گوئی سخن بی گمان
 بگفت ای خداوند ادراک و هوش
 ز کاری که کردیدی اهل دین
 ز عطفانیان هم نیامد مدد
 نه از قلعه در پایداری شدند
 خداوند حصن قموص است نیز
 در آرم کم و کیفشان در نظر
 بزهار تو راست گفتم سخن
 جمال مقدس چو دید آن یهود
 پس آنکه بنزد نبی گفت باز
 عمر بود در خدمت مصطفی
 بگفت ای حبیب خدای و دود
 شنید این سخن چون عباد از عمر
 ولی آنکه تا من ندامد امان
 پیاسخ بگفت اشرف انبیا
 چو بشنید عباد قول نبی
 بود کشته در معنی آن مستمند
 سزد بر کسی آختن تیغ نیز
 بگفت این ویس و بیرون شد از انجمن
 همیرفت از چار سو باخبر
 چو فرمود آنجا بدولت نزول
 پشت ستوران گذاریم زین
 شوند آنکه از حال ما باخبر
 نمودند سامان دلیران دین
 یهودان بدیخت اد بارمند
 که تا صبح بگفتن زیرو جوان
 شد آنکه و چشم دونان ز خواب
 گروهی که بودند هفتان بیچنگ
 چو رفتند چندی بدامان داشت
 چو دیدند آن کرد راه شرکان
 بر آن کرد دونان نظر دوختند
 همی هر دم آن کرد پیش آمدی
 دلیران و مردان جنگ آزمای
 چو دیدند آن فوج آراسته
 گریزان و لرزان بسمت حصار
 بهر کام افتان و خیزان چو لنگ

که از من نیابی امان ای شتی
 که میخواست اقرار از رو کند
 که اینامور کرد و گردن فراز
 به پیشت کنم راز خود آشکار
 نه از من نه از غیر بینی زبان
 سخن راست گویم بمن دار گوش
 شما با یهودان یثرب زمین
 وزان بیشتر جانشان گشته بد
 ز بس خوف و وحشت حصار بشدند
 بنزد یهودان بزرگ و عزیز
 شوم آگه او را نمایم خیر
 کنون آنچه آید تو آن بکن

سرت را دهم بر سر دارجا
 چو آمد تن از تا زیانه بدرد
 امانم دهی گر ز تیغ و سنان
 چو بشنید از این حکایت عباد
 چو بگرفت ز نهار از وی یهود
 بمو سی قسم کز نهیب شما
 دل اهل خبیر بدانسان شکست
 ندارد کنون هیچکس زان مجال
 کنانه که مریدست با مال و جواهر
 فرستاده بهر تجسس مرا
 بدین عزم کردم همانجا گذار
 چو بشنید اهرم دین این کلام

قصه قتل جاسوس نمودن عمر و مانع شدن حضرت
 خیر البشر و ناسفتن بر شافع روزه هاد
 و شرح آن

بود اولین صید با این یهود
 چنین داشت معروض خیر البشر
 نیارد این راز را بر زبان
 که باشد امان تو ز نهار ما
 دلش گشت از نص قاطع قوی
 که باشد دودستش بغم گمند
 که او را بود تیغ در دست نیز
 امان داده را برد با خویشتن
 بدانسان که میرفت از آن بیشتر
 چنین گفت با اهل ملت رسول
 نمایم رو سوی خبیر زمین
 که بینند استاده بالای سر
 چو شب شد نشسته بر پشت زین
 که شب تا سحر پاس میداشتند
 بچینیید از جای چون بیمشان
 که شد تیره واری باند آفتاب
 گرفتند زنبیل و بیل و کلنگ
 یکی گردناگه نمودار گشت

اگر حکم باشد برای شکون
 که هست از چه ایندشمن جاز ما
 بود قتل بعد از امان گر روا
 بدان تا که دادی امانش نخست
 پس آنکه بسوی عمر کرد رو
 بر تیغ بیرون کشیدن چه سود
 کجا بود این تیغ روز احد
 رسانید خود را پیش سپاه
 رسیدند روز دیگر چاشتگاه
 که باید بهنگام شب زین مکان
 رسانیم خود را چنان ناگهان
 بفرمان فرمان ده کاینات
 نمی هم بفتح و ظفر شد سوار
 در آنشب بفرمان رب و دود
 نه مرغ سحر آمد اندر نوا
 چو دیدند روشن شده آسمان
 ز دروازه از بیرون آمدند
 که عالم سیه گشت زان تیره کرد

خبر شدن یهودان خبیر اورود
 حضرت خیر البشر و غمناک
 شدن و مشورت حرب با اسلام بن مسکون نمودن

هوادمدم قبر گون تر شدی
 شده غرق آهن ز سرتا بیای
 غبار از زمین تافلك خواسته
 دل و دست و بارفت مطلق ز کار
 رها گشته از دست بیل و کلنگ

چو گردید نزدیکتر آن غبار
 چه کوه و چه صحر اگر فرته فرو
 چنان یافت تغییر احوالشان
 برفتند چون طایر بسته بر
 بخبیر رسیدند ز انسان بجهد

تنت را نمایم لگد کرب پا
 گره از سر راز دل باز کرد
 موکد بتا کید سازی زبان
 بجان نبی کرد سوگند یاد
 سر حقه راز را بر گشود
 نمانده است جان بر دلیران ما
 که همت نیار ند بر جنگ دست
 که بیرون بیاید برای قتال
 در اینقوم اورا توان گفت شاه
 که بینم دلیران اسلام را
 بگیر آدم چون نبد بخت یار
 ببردش بنزد نبی با کلام
 بیفتاد بر خاک و کردش سجود
 همان ماجرا را بعجز و نیاز
 ز حاجت با تیغ کردن ردا
 ازین تیغ هندی بریش چه خون
 سزاوار گشتن در آئین ما
 بنزد خدا و رسول خدا
 نگه دار نزد خودش تن درست
 بدو گفت ای مهتر نامجو
 که بیچاره گوئی ندارد وجود
 که امر و ز آمد بیرون خود بخود
 زبان بر تنای رسول انه
 بسر حد خبیر نبی با سپاه
 بتأیید پروردگار جهان
 که آگه نکردند موسائیان
 حبیب خدا اشرف ممکنات
 روان گشت لشکر بسمت حصار
 بدانگونه نشان خواب غفلت ربود
 نه ز در زمین چار پادست و با
 جهان گشت تاریک در چشمشان
 که بر جانب مزروع خود دروند
 طلای رخ مهر شد لا جرود
 شد از هول دام آنچه زبیب طبلان
 پس دیدنش سر بر سوختند
 نمودار شد لشکر بر شمار
 همه رزم خواهدهم کهینه جو
 که گفتمی تهی گشت غالب ز جاز
 که صیادش آید ز دنبال سر
 که کدک بزاور و دسوی جهد

نمودند یاران تمامی خبر
 کند تا نظر گاه در دشت و کوه
 سلام این محکم که سالار بود
 چو سیلاب خون دل از دیده راند
 همان رای رای پسندیده بود
 ز بیم ابوالقاسم و خوف جنگ
 کنون هم نرفته است از دشت کار
 بتاراج دشمن دهد ملک و مال
 من این را نمی گویم از بهر خویش
 دو روز دیگر میروم زین جهان
 نموده که من در پناه حصار
 بر آید خوف از دل ای بردلان
 میان شما انداید و ستان
 چو ایشان با سلام یکمرد نیست
 کس آنگاه بر چشم دشمن زند
 که گردیده آماده کارزار
 کند آنچه آید شمار از دست
 بهودان خسته دل تقد جان
 بروی بروج حصار آمدند
 برو چیده خروازها خشت و سنگ
 دگر کرده از فطیر شیشها
 گرفته کمانها بکف باحسام
 کسی گونبوش گمان بهر جنگ
 وز بنسو دلیران رستم شکوه
 چه گشتند نزدیک حصن نطاط
 بر آمد از دو طرف های وهوی
 بر آورده دو دست از بیم جان
 نهاده همه تیرها بر کمان
 گهی هم ز نام آوران بهود
 گهی زین طرف گاه از آن طرف
 بهنگام شب سید المرسلین
 بهودان هم از بیم جان تا سحر
 بدان سان گذشتی شب و روزشان
 سلام این محکم پس از چند روز
 ز صف و تن هول جان نبرد
 کفن کرده بر ملت دین خویش
 برو بگریه و برنا و پیر
 نمی کرد کس یاد ارغیش و بزم
 رسانیم تماما بآنجا هدد
 دگر چون شود جمع لشکر تمام

که آمد درخت خصوصت به بر
 سپاهست هر سو کرها گروه
 در آن روزها نیز بیمار بود
 سران سپه را بر خویش خواند
 که عبدالله ابن ابی دیده بود
 نمودید بر خود چنین کار تنگ
 نمائید پا را اگر استوار
 بغربت خود و در اسیری عیال
 که عمرم دوروزی نمانده است بیش
 نغوده و داع شما دوستان
 بکوشید کوشیدنی مردوار
 مترسید ازین بینوا مفلسان
 چه مر حب چه حارث دوشیر زیان
 ندانم که بیم شما بهر چیست
 که اول دل از جان خود بر کند

ابوالقاسم آورد اینک سپاه
 شنیدند چون مشرکان این خبر
 چه آوازه اهل دین راشنید
 بدیشان چنین گفت کریم جان
 مرا نیز آن رای نیکو نمود
 ببردید فرمان آن نیک رای
 بودم رگ بهتر از آن زندگی
 شده پاره پاره بمیدان جنگ
 ازین درد دانم که جان بدرم
 شما لیک باید بجهت تمام
 بیارید از دژ برو سنگ و تیر
 که هستی از ایشان شما بیشتر
 که هم رزمشان نیست کس در زمین
 مسازید خود را عیب خود زیان
 بدینسان سخنهای غیرت فرا

ذکر مهباشدن بهودان و بر بروجها آمدن و شب
 و روز بحرا ت شدن و شرح کیفیت آن

بفرمان سالار تیره روان
 جگر خسته و دل فکار آمدند
 که ریزند بر اهل دین بیدرنک
 بچیدند چون جام گیتی نما
 نمودند هر سو چنان از دحام
 با استاد سنگ فلاخن بچنگ
 که از جا برارند بنیاد کوه
 بجنگ حکم کرد اشرف کاینات
 هوا شد نیستان بتر از دوسوی
 به سنگ فلاخن تیر و کمان
 نظر دوخته سوی موسافیان
 تنی چند با تیغ و خفتان خود
 شدی یکدلا و در آنجا تلف
 برفتی به بنگاه با اهل دین
 بر افروخته شمع و بسته کمر

نهادند ناچار بر جنگ دل
 بهر بروج و مردان جنگی هزار
 بهر لنگری تیز سنگی چه کوه
 که نزدیک در اهل دین چون رسند
 تو گفتی که هر کنگری زان حصار
 وزان پس بهودان سر انجام رزم
 رسیدند مانند سیل دمان
 بحکمش دلیران برون تاختند
 ز یکسو بهودان کم کرده راه
 ز یک سو دلیران بیدار بخت
 که سازند چو خود را از کنکر بلند
 برون آمدندی ز در جنگجو
 بر روز دو سو این چنین بود جنگ
 طلایه فرستادی از بهر پاس
 ستاده بر اندیشه و سرنگون

وفات یافتن امام بن هشتم پادشاه بهودان و تعزیه گرفتن
 ایشان و کتانه را پادشاه نمودن

چو دانست کاخر شود کشته مرد
 نمودند دفنش بآمین خویش
 نمودند بر خود بزرگ و امیر
 بشب پاس میبود در روز رزم
 ز سر ایشان ده ارش بگنزد
 توان کرد این کارها را بکام

بهودان بر او ساختند انجمن
 پس از وی کتانه سپه دار شد
 به بستند از نو بکینه کمر
 بدین گونه بگذشت تا چند گاه
 همان به که باشیم یکجا بهم
 سپهد بلشگر کند پهلوی

که بر ما کند روز روشن سیاه
 نشستند در خون دل تا کمر
 بگرداد بسمل به بستر طایید
 نگردید تفریق سود زبان
 شمار اولی هوش بر جا نبود
 فکندید خود را درین تنگنای
 که کس بگذرد اندیشه ندگی
 بچندین جهت به ازین عاز و ننگ
 فتاده بلای بدی بر سرم
 هم از بهر تنک و هم از بهر نام
 که بر گره آنکس نگر در دایر
 بلشگر بشوکت بزور و هنر
 بروم و بایران بتوران بچین
 همه دست شوئید از خانمان
 بگفت و بفرمود آن کدخدای
 بگیرند جا در بروج حصار
 اگر نه دگر زندگی مشکل است
 بریشان حواس و زغم تنک دل
 نموده یکی و منجیق استوار
 نمودند از بهر جنگ آن گروه
 دهند آتش و سوزشان افکنند
 بر آورده سر از پی کارزار
 نموده باین هشیاری و عزم
 بدستی خدنگ و بدستی کمان
 بهر سوی دژ جنگ انداختند
 ز دیوار کنکر نموده پناه
 کمین کرده در پشت سنگ و درخت
 دلیران دین تیر دوش کنند
 شدند بی بگردان دین روبرو
 نمی شده و اخالی از تیرو ننگ
 که دشمن نسا زد کمین بهراس
 بگرد حصار از درون و برون
 که تن در کمین بود بر کف کمان
 برفت از جهان بادل بر سوز
 بآب سرشکش بشستند تن
 بموسائیان میر و سالار شد
 نهادند بر جنگ دل بیشتر
 دلمشر کین شد ز کینه میاه
 زشادی مگر بگذرد روز غم
 کز انگشتها پنجه باشد قوی

کنو نصلحت در همنصورت است بدشمن سپاريم بى قيل وقال چو اين هر دودژ را بدست آورند و ر آن گاه آيند دنبال ما چه اينها چه يثرب هم از ما شود رود ملك و مال و سرما به باد از اين خوب تر نيست رآى دگر

که چون شب شود رو بصعب آورند

بگفتند اين حرف بستند لب چه پاسى ز شب رفته شدن اگهان ببردند بسته بنزد عمر رود سر بيار اربماند خموش که باوى کنم ر از خود آشکار حقيقت بعرض مقدس رسانند چنين داد آن دست بسته جواب نمودند امروز با هم قرار چو گرديدم آگه من از رازشان من و اهل من از همه آگيم ببخشند امانت ز قهر و نکال بفرمود آنکه بمردان دين ز شمشير و از تيرهاى دراز برفتنديرون ز شق و نطاط شتابان نمودند دژ استوار موياشده خود بسامان ساز چو شد شاه دين فارغ از بندگى دليران دين نيز گفته سوار بجز آن يهود سعادت نشان زبان پر دود و ثنا و سپاس يفتاد در پيش شادى کنان پس آن هر دودژ باد فاین تمام چه از فضل پروردگار مجيد بفرمان اول قلعه را بر دلان از آن سو يهودان برگشته بخت ز بس تير بر تير با ميگذاشت بس رفت چون چند روز اينچنين نميرفت از پيش کار حصار بامداد و تايميد رب و دود نما نداست بر دست کس آن توان نيارسد ديگر توقف نمود

کزين هر دودژ با داريم دست رسانيم خود را بمال و عيال يثرب زمين از همن جاروند نيارند دل کنند از مال ما براى دودژى دودژ گر رود تو گو اين دو دژ يثرب رفته باد کم آنچه گفتم بچشم و بسر

دگر نيز از بهر دفع نزاع کنند اهل دين گر باين اکتفا همن را شماريم ماهفت خویش بکوشيم تاجان بود در بدن و گريخت باشد همان سرگران بگفتند موسائيان در جواب برين رآى شد جمله را اتفاق

طلايه نمودن عمر و گرفتار شدن يهودى بدست اهل اسلام و قصد قتل نمودن و حضرت رسول مانع شد

رسانند آن روزها را بشب نمودار مردى ز موسائيان عمر گفت از تن بپزند سر در آمد بزاري چنان در خروش براى همن آمدم از حصار رسول الله او را بر خویش خواند که اى روشن از سايه ات آفتاب که آيند امشب روان از حصار ز دانتش نگشتم هم آواز شان پس از فتح آن رانشان ميدهيم بجان و بمال و باهل و عيال کنند اسبها را سحر آگاه زين که فر داسوار يست بعد از نماز بحال تيره تر ز حال مامت ز بيم داليران يثرب ديار بدرگه رسيدند وقت نماز طلب کرد مر کب بفرخندگى جنيت برانندند سوي حصار که دادش شب رفته سيد امان از عرض ايمان نمود التماس تيمى را يدر برد با هم ران در آمد به تسخير خير الانام پيمبر به نزديك آن دژ رسيد گرفتند از چار سو در ميان بر زم پيمبر کمر بسته است کسى فرصت خارش سر نداشت بد بدار شد قحط براهل دين که در خود نميديد کس روزگار گرفتند شق و نطاط از يهود که بستاند آن دژ ز موسائيان که بد تشنه خویش ز تيغ يهود

در آن شب بفرمان خير البشر بر آن باسيانان دين تاخندند چو ديد آن اسير کمنند قضا که بى باغى چون سرم ميبيرى چه بشنيد از و اين حکايت عمر چو پيش نبي رفت بردش نماز شما بسکه کرديد سستی بچنگ و ز آن جاسوى صعب آرد رو بدانستم آمد زمان زوال چنانست اميد از شفيح اهم به او از گرم سيد انبيا يپوشند از آهن قبا و کلاه از آن سر يهودان برگشته بخت سوي قلعه صعب کردند رو چو آمد سحر نام داران دين امامت نمود اشرف انبيا از اين سو بر آمد بزین آن جناب رسانندند خود را بشق و نطاط برون آمد از قلعه با اهل خویش پيمبر بر او عرض اسلام کرد بهر جا که اموال خود را يهود بچنگ يلان قلعه را سپرد بفرمود تا نامداران دين بگردش بيستند صف زان نه ط چنان از دو سو ريبختى تير و سنگ بدين سان شب و روز شام و سحر که بر بسته بود از نقاضت عدو و زان پس يثرب رسيد اين خبر ولى تا نشستند در باى صعب شنيد اين حکايت چو شير خدا چنان داشت چشم مبارک رمد

گذاريم بکباره مال و متاع نيابند ما را دگر از قفا زاندازه نهم بارا به پيش و بايم اگر گوى از اين انجمن بگردد بکام عدو آسمان که دانى که کردى بود پس صواب مقرر نمودند اهل شقاق در آن دژ بکين باى قايم کنند براى طلايه بر آمد عمر گرفتند و بستند و انداختند که آمد بسر ناگهش اين قضا مرا گر بنزد پيمبر برى ببردش بنزد يك خير البشر رسول خدا زو پيرسيد باز يهودان ما را دل آمد به تنک نمايند در جنگ جستن غلو نه خودشان بمانند نه ملك نه مال که بر من ترحم کند از گرم امان داد از انسان که بودش هوا دگر آنچه در خود بود زم را در آن نيمه شب از سياهى سخت روان بر رخ اشك حسرت دوجو بيشت ستوران نهادند زين نمودند ياران باو اقتدا و ز آن سو بر آمد بلند آفتاب نشانى نديدند ازوى حيات بيامد رسول خدا را به پيش مسلمان شد از صدق آن نيكمره نهان کرده بودند يك نمود و ز آنجا سپه جانب سعد برد نمايند آن را قبل چون نگين که بر کار بر کرد مر گر ز خط که بر بنه جاد هوا گشته تنک بلا ميگفتند بر يکدگر برايشان ره رزق از چار سو که اعوان و انصار خير البشر ز قحط و غلا کارشان بر تعب دلش گشت از صبر و طاقت جدا بدان حال شير خداى صمد

زیرب سفر سوی خیبر نمود
ولی بود در ره بدولت هنوز
کنون خامه من بر سامعان
که با زور و بازو و شمشیر کین
درا فکندن ناوک سنک و تیر
کنا نه چو احوال دید آن چنان
بزرگان گردنکش جنگجو
چنین گفت با دیده خونفشان
وزین بس ندانیم تا چون کند
چه آرد بر احوال اولاد ما
شمار ابرای همین خوانده ام
چه کرد این سخن را کنا نه تمام
ولی دل نشین کنا نه نبود
که او بود خامش در آن انجمن
دل و دیده ماهمه سوی تست
چگویم مر اتاب گفتار نیست
شنیدید تا نام اسلامیان
نه بستند مر دانه همت بچنگ
عنان خرد کرده از کف رها
چو دیدیم من آن بخت گپهای خام
کنون هم نرفته است از دست کار
بدینسان که هستیم بیکم و کاست
چو آنهادر آن دژ بگیر ندجای
چو کردیم آن قلعه را مستقیم
نمائیم کاری بمیدان جنگ
همین است فکر و همین است رای
بشبهای تار از ره کوهسار
در اندیشه بودند تا چون کنند
ز ضعف بدن ر عرشه بر دست و پا
نمودند پس التماس دعا
به بخشا برین ناتوانان زار
بکن قلعه را فتح از دستشان
با لهما شد بر نبی منکشف
طلب کرد آنگاه سالار دین
بفرمود تا پیشش آمد حباب
بتائید حق کرده دل استوار
که دانم بلطف و کرم کردگار
بذوق نوید نعیم حصار
بجستند از جا بذوق تمام
بیکجا شده جمع پیرو جوان

کنکاش زدن کنا نه باسران سپاه در باب حرب اهل اسلام و تکلیف نمودن بدرحرب و حارث جهه انتقام

چنین میکند قصه فتح آن
ستانند دژ را از اعدای دین
بدان سانکه بودند بوندشیر
بلرزید بر خویش از بیم جان
برفتند تا زان بر ایوان او
ندانم چو دارد بما آسمان
سیه مار دیگر چه افسون کند
برین مال و بر ملک و آباء ما
که من خود درین کار در مانده ام
یهودان گشودند لب بر کلام
که آن گفتا عاقلانه نبود
بدو گفت ای کردلشگر شکن
اگر هست امیدی بیازوی تست
که حاصل ازین گفته جز عار نیست
سراسیمه گشتید از هول جان
کفیدید بر سر سرهای تنک
خزیدند در پشت دیوارها
نهان داشتیم تیغ خود در نیام
بیک رای باشید اگر استوار
که دشمن نداند چه در ذهن ماست
بر آئیم ماهم ازین تنک نای
نشینند یاران بناز و نعیم
که باز آمد این نام رفته ز تنک
بدین کاریار تو باشد خدای
روان مینمودند سوی حصار
که خود راهم از قلعه بیرون کنند
برفتند نزد رسول خدا
بر آورد دست اشرف انبیا
که کردند جان در ره دین نثار
که باشد در آن نعمت بیکران

لوا سپردن رسول خدا بحباب و بهمه راه لشگر فرستادن بگرفتن حصار و مجادله ایشان با یهودان نابکار

باورایت خویش داد آنجناب
ببندید همت بفتح حصار
گشاید بدست شما این حصار
ببغز و دقوت یکی بر هزار
نه از جوع یادونه از ضعف نام
لوا کرد پیش خود از بی روان
چنین گفت آنکه با صاحب دین
مترسید از زخم سنک و خدنگ
حدیث حبیب خدای مجید
بتائید بر وردگار قوی
تو گفتی حیاتی ز نو یافتند
در آهن ز سر تا بیا گشته غرق

بچشم دل آن راه را سر نمود
که شد فتح آن قلعه در چند روز
نبود از چه از ضعف تنشاز توان
چنان قلعه را در قیل داشتند
که بیرون شدن پشه راه نبود
که آیند نزدش سران یهود
یکی آه سرد از جگر ابر کشید
که از کین با اینحال ما را فکند
پریشان کند روزی ما چسان
که فکری بجائی کنم زین بلا
نمائید رهی من فدای شما
با ندازه دانش خویشتن
کنا نه سوی مرحب آورد رو
که دارند بر تو نظر همکنان
که اینها مور موتر ناچه جو
نکردید کاری که آید بکار
ز با موزه گیرید از دیده آب
که کردید خود را زیان خود بزور
که آخر با اینچار ساندید کار
که نا کرده بچنگ با عار و تنک
که باشیم با خصم مادر جدال
بسوی قومص آن دژ بیمثال
همه دوستان رو آن دژ نهیم
بمیدان در آئیم جنگ آوریم
که اندیشه ات با خرد باد جفت
نهان ز اهل مال و ناموس خویش
بفکر تن خویش پرداختند
تنی چند اقتان بروی زمین
ز بسیاری جوع در تن رکوع
فرستنده رزق از آسمان
بگردان ز ما بندگان این بلا
که آمد جواب اجابت زرب
که آبد ز صعب آسان بکف
لوا ی فلک سای نصرت قربن
که یاد شما باد جان آفرین
رسانید خود را بنده دینی درنگ
چه در گوش آن ناتوانان رسید
بتن زور آمد چنان از نوی
چو شیران سوی قلعه بشتافتند
تیرها بدست و سپرها بفرق

لباچه نصر من الله گوی
 که یکجا شده جمع مردان کین
 میسر شد از بهر شان پی ستیز
 فشر دند مردانه پا را بجنگ
 هوا شد ز بسیاری سنک و تیر
 نکردند از تیر اعدا حذر
 گرفتند دژ را بزخم درشت
 همان فرصت سهل بهر فرار
 رساندند خود را بمحض قموص
 فکندند آن سنگها یک کنار
 بهر سو که از ذوق بشتافتند
 ز بسیاری نعمت و خواسته
 گرفتند و کشتند و انداختند
 حبیب خدای مجید و دود
 بفرمود مبعوث یزدان بساک
 نماید اوست خواهش چه کودک بشیر
 چو دیدند یاران از اوین ادا
 بفرمود تا هر یک از مؤمنان
 عمر کرد لعنت بر آن مرد دین
 که او دوستدار خدا و نسی است
 پس آنکه حبیب خدای و دود
 غضنفر همانجا میثرب رسید
 نشانید او را بز انوی خویش
 چنین پاسخش داد شیز خدا
 بجز آنکه کرد از قدومت خدا
 نبی گفت از آن پس که یا ابن عم
 وزان پس ز لختی سپه بر غنود
 بیاساقی از طاق پیمان آه آر
 چه آمد زمینا و جام سیو
 دوباره بکن نشاهام را بلند
 جهان سخن بر ز شور منست
 برون آورم از پوست مغز و سخن
 بزاغ قلم لحن بلبل دهم
 نمایم بتائید ایزد بیان
 سخن را گرامی ترا ز در کنم
 چنین گفت راویکه موسائیان
 نشانند بر دید که دیده بان
 نشست از بر زین چو تابان قمر
 بفرمان دلیران رستم نهاد
 نمودی چنان دشت آورد گاه

بدروازه دژ نهادند روی
 گشودند بر یکدگر دژ کمین
 بدانگونه راهی برای گریز
 بسنک و بناوک گشادند چنگ
 بیارندگی همچو ابر مطبر
 گرسنه خورد تیر چون نی شکر
 یهودان مکاره از سمت پشت
 غنیمت شمر دند اهل حصار
 رخ از بیم اسلامیان سند روس
 که تل کرده بودند اهل حصار
 بدانسانکه میخواست دل یافتند
 چه بازار چین بود آراسته
 بملک عدم شان روان ساختند
 برایشان بر انصاف قسمت نمود
 که ریزند آن بادهها بخاک
 در این معصیت نفس را بد اسیر
 ببردند نزد رسول خدا
 سزای گناهش دهند آنچنان
 بر آشت از وسید المرسلین
 بر او لعن کردن سزاوار نیست
 در آن قلعه چندی توقف نمود
 نبی شادمان شد چه او را بدید
 چو دل جای دادش بپهلوی خویش
 که ای خاک پایت مرا توتیا
 بگویم که چون بودم ای مقتدا
 میاور بدل هیچ ازین غم الم

ز فکری که موسائیان داشتند
 توی ماند دروازه های دگر
 بیاطن ازین رهگذر شادمان
 بدان تا دلیران ملت تمام
 بر رفتند لیک اهل دین بیهراس
 رساندند خود را چو پیلان مست
 نمودند دروازه را سنک چین
 بر رفتند از سمت دیگر برون
 و زینسو دلیران فیروز گر
 ره آمد و شد نمودند باز
 بدیدند نعمت کران تا کران
 تنی چند را یافتند از یهود
 پس اصحاب دین آن غنیمت تمام
 شنیدم که از جمله آن نعیم
 دلیران ز انصار خیر الانام
 ز بی اختیاری دلش بردمید
 بر آن مرد دین شدن بی در غضب
 دلیران بحکم شه انبیا
 بگفتش نکو این چنین ای عمر
 خجل گشت از گفته خود عمر
 که آسوده گردد سپه زان بالا
 گرفتش در آغوش و بنواختش
 بپرسید از وی بلفظ آن جناب
 بحق خدای علیم و صمد
 کنون کدام گشته دور از شکیب
 که داننده غیب از این رمد

روانه شدن عسکر منصور بگرفتن قلعه قموص و حصار ی
 شدن یهودان و شرح آن

فرو ریز خم میم در گلو
 که خواهم بخیر فکندم کمند
 که اینداستان سنک روز منست
 بدانسانکه از نانه مشک ختن
 ببرک ورق صد چمن گل دهم
 دهد آنچه روح القدس بر زبان
 وز آن چون صدف کوشها پر کنم
 که رفتند سوی قموص آنچنان
 که باشد خبر دار از اسلامیان
 باقبال دولت بفتح و ظفر
 زره پوش گشتند اهل جهاد
 ز آهن قبا یان و آهن کلاه

بدان رطلهای گران بیهراس
 سیو از خم خسروانی کنم
 درین داستان جوش مستی زخم
 شوم سرخوش از باده خوشگوار
 بر آرم ز ظلمات آب حیات
 بمداهی صاحب ذوالفقار
 کنون میروم بر سر داستان
 نمودند آن قلعه را استوار
 ازین سو بتائید مردان دین
 بفرمودتا ناهور بر دلان
 نموده بسر خودها استوار
 که گفتی یکی زود قلم نشان

بدانست خود نقش پنداشتند
 از آن پاسبانان پر خاشخو
 بظاهر ولی بهر دفع گمان
 بر غیبت در آن در کنند اهتمام
 سپر کرده سقف و زهمت اساس
 بدروازه دژ تیر زین بدست
 که دروا شود دیر اهل دین
 دل از غصه پر خون و سرهانگون
 شکستند در ابر خم تیر
 بر رفتند در قلعه با صد نیاز
 هم از خوردینها هم از غیر آن
 نمودند بیرون ز ملک وجود
 ببردند تا پیش خیر الانام
 خمی چند بود از می ناب هم
 که عبدالله آن مرد را بود نام
 بسر ساغری چند از آن می کشید
 بنملین خود کرد او را ادب
 بنملین دادند او را سزا
 ندانی تو حکم شریعت مگر
 بلی حرف بیجا دهد این نمر
 از آن شدت قحط و فطر غلا
 بنزدیک خود جایگه ساختش
 که خوبست چشم تو یابو تراب
 ندارم دگر شکوه زین رمد
 که دیدار تو دارم بی نصیب
 شفا بخشدت وقت چون در رسد
 بدولت روان شد بقمع بود
 سیو آرد خم و خم خانه آر
 که دارم بسی سستی بی قیاس
 درین داستان بهلوانی کنم
 حسام زبان را دودستی زخم
 کنم صفحه رارشک باغ بهار
 سخن را دهم جاز ز شرح دوات
 زبان را کنم ابر گوهر شار
 بمن گوش داریدای ساهمان
 ز آلات حربی و مردان کار
 شه انبیا سید المرسلین
 به بندند بر کینه جستن میان
 گرفتند بر خانه زین قراز
 ز فولاد بگداخته شد روان

در آن قلمز مخته از آفتاب
نهنگ دزم بود شمشیر کین
کمانها چو کشتی علم بادبان
بخیر نهادند رو چون سموم
یکی قلعه دیدند بر روی کوه
بدیوار برج فصیل حصار
بدعوی سختی نمودی خموش
یلان را چه افتاد بروی نظر
بغیر از حبیب خدای قدیر
زمینش نبود درخور خیمه گاه
تخص نمودند جائی چنین
هم از بیم دشمن طیان دل به بر
نشستند و غافل از انجام کار
چنین رفت آن روز آنشب بسر
چو روز دگر طاس باز سپهر
ز زیر سپه پرده شب برون
کمر تنگ بندند از بهر جنک
چه گشتند حاضر دلیران دین
بر آن لشکر اورا سپه دار کرد
کسی را پس و پیش در رفتن مده
بیندیش دل را بده استوار
نگه دار تو بهشت مردان خویش
که گرد چو تیغ از دو جانب عالم
که باشد اگر کوه در راه میل
بکن انقدر سعی در کارزار
سوی دژ روان گشت باپردلان
که اینامدادان خبیر زمین
نماند سامان میدان جنک
چه بشنید آن کافر زشت خو
بفرمان او حارث نامدار
کنون ما بدعوی در این انجمن
بنه دل بر این کینه جستن ز نو
بده آنچه نانش یکی گوشمال
گرفته لوای کنانه بدست
بمیدان رفت آن یهود عنید
چه افکند حارث با ایشان نظر
مبارز طلب کرد بدردشت کین
ولی عاقبت غالب آمد یهود
مبارز طلب کرد بار دگر
یکی تیره هربک گرفته بکف

ز ره ما چه امواج و مغفر حباب
که بر ماهیان کرده باشد کمین
طالطم در او در رکاب و عنان
که ننگش گذارند مانند موم
که پشت زمین بد ز بارش ستوه
که کوه احد سنگها زفته کار
چه آهن چه فولاد چه هفت جوش
نهادند دعوی فتوح ز سر
دل جمله از جنک گردید سیر
بفرمود سالار دین با سپاه
در آنجا فرود آمدند اهل دین
هم از ما من خویش نخوت بسر
دل از استواری دژ استوار

لوا دادن رسول خدا بدست عمر و اورا فرستادن
بجرب یهودان و شکست خوردن او از ایشان

ز عکسش زمین گشت با قوت گون
کزین پیش جایز نباشد درنگ
طلب کرد رایت رسول امین
ز اندر زگوشش خیر دار کرد
نگهدار یکجا بسا ن گره
که با ما است تایید پروردگار
ز بسی باش تا بسا گذارند پیش
بود چیره دستی ز صاحب قدم
کنند او دگر سو بنا چار میل
که گیری زدست یهودان حصار
بزم ظفر تنگ بسته میان
رسیدند اینک بجنک اهل دین
که فوج عدو میرسد بیدرنک
بفرمود تا حارث جنگجو
بیامد کمر بسته در کارزار
گرفتم بر گردن خویشتن
بران آی از دژ بمیدان برو
که ناید دگر در دلش این خیال
خروشید مانند بیلان مست

بیرون آمدن حارث با پانصد سوار و شهادت یافتن چند تن

ز دل طاقتش رفت از هوش سر
هر آمد بر زمش یکی اهل دین
زنوک سنان مرد دین را ربود
بمیدانش آمد سوار دگر
بگشتند با هم میان دو صف

بروی زره تر کش پردلان
سپر هادر آن بحر چون لاک پشت
پس آن آتشی بهر آتش گداز
چو رفتند باختی در آن پهن دشت
اساس جدارش ز پشت سمک
سطبرش فرو نتر ز مد نظر
نمودند بر آن کوه بیکر حصار
بگفتند این دست و آن پشت دست
چو آن قلعه در دامن کوه بود
فرود آمد از پای دژ در ترتر
یهودان بالای برج حصار
ولی غره بر حصن خود بیشتر
نبی هم نفرمود آن روز جنک

بر آمده دین بایوان بار
بفرمان او در زمان پردلان
بفرمود تا پیشش آید عمر
بگفتش بتمکین هوش وقار
یهودان اگر پای بیرون نهند
بگوتاد لیران به تیغ و سنان
یهودان نمایند اگر از دحام
شما گر نمائید با استوار
چو افتاد در فوج دشمن شکست
بگفت این بدود کردش رسول
وزان سوی چون دید کرد سپاه
ز برق سنان گشته روشن هوا
بپردان چه دیدند از دیده گاه
به بندد با آورد ایشان کمر
بدو گفت مرحب که تا این زمان
نباید ز گفتار خود در گذشت
به بین کیست این سرکش نامدار
بفرمان او حارث نوجوان
در آن دم زد ز با شکوه تمام

تکاور برانگیخت نیزه بدست
بگشتند با هم بتیغ و سنان
بر آوردش از زمین و زد در زمین
گرفته بکف هر یکی نیزه
بسی حمله کرد او بران دو برین

ز هر فوج موجی ز ماهی روان
چه خرچنگ گومی تبرها بهشت
روان شد از آن لشکر جان گداز
وز اندر نظرها نمودار گشت
سرکنگرش بر بروج فلک
بلندی ز طول امل بیشتر
زیک تخته آهن دری استوار
که گردون بر این در نیارد شکست
بر اطرافش از سنک انبوه بود
بجای که از سنک نبود اثر
بسیر سپه چشم را کرده چار
که کس را نبند فتح او در نظر
که بهتر ز تمجیل باشد درنگ
بفکر سر انجام روز دگر
بر آورد این آتشین طاس مهر
بفرمود تا لشکر نامدار
برفتند با کرز و تیر و سنان
لوا را باو داد خیر البشر
سپه را برتا پهای حصار
بمیدان در آید و جنک آورند
در آیند خصمانه با دشمنان
منه پای خود را به پس نیم گام
کنند دشمن از لاعلاجی فرار
شما ز احصار آید آسان بدست
عمر کرد بر دیده دست قبول
بز دیده بان نمره از دیده گاه
پیش اندر آن رایت مصطفی
بمرحب بگفتند گامد سپاه
بمراه پانصد سوار دگر
بدان کار در عهده دیگران
بپاس سخن با یاد از سر گذشت
که آورده لشکر پهای حصار
نشست از بر اسب با هم رهان
بر آید بدانسان که شیراز کنام
ز خندق گذشت و عنان بر کشید
بناورد که رفت چون پیل مست
هنرها نمودند جنک آوران
شدا ز خون او لاله گون دشت کین
رباننده از لحم تر ریزه
ولی گشت آخر زبون مرد دین

نیامدند کس برش رزم خواه
 چه تا کید سالار شد بیشتر
 باین کار از ما تو بالا تری
 قدم رنجه کن خود درین رزم گاه
 وزان سو بهودان شده خنده رو
 زسوی دگر مرحب رزم خواه
 از آن رای مرحب همه شادمان
 نقد هیچکس چون به میدان سفید
 یهودان پس اسبان برانگیختند
 سنان ها و شمشیرها شد علم
 چنان هول جان هوش از سربرد
 یهودان ظفر مند و نصرت قرین
 یهودان دژ با نشاط و نیاز
 بهم تنهت گوی پیرو جوان
 بر او آفرین کرد و پوش نمود
 بیامد برش مرحب رزم ساز
 بفرمود تا مجلس آراستند
 زن و مرد پیر و جوان گشته مست
 که ای غافل از خویش بیچارگان
 وز آن پس بنا کام انصار دین
 ولی آنکه از شرم بودش نصیب
 که اکنون سوی منزل خود روید
 بر فتنه هر یک بماوای خویش
 چه روز دگر زد علم آفتاب
 لو ارا حبیب خدای و دود
 میاور بدل از یهودان هراس
 گریزان ز شق و ز صعب و نطاط
 کنون گر نمایند جنک آوری
 چنان بر فروز آتش کارزار
 بیوسید ابو بکر روی زمین
 بمرحب بگفتند آمد سپاه
 همان فوج دیر و ز شد هم رش
 با ستاد خود پیش آن نامور
 شنیدم که از خجالت آن فرار
 مگر نام رفته بدست آوریم
 همه کشته گردیم بردشت جنک
 چنین گفت حارث بموسائیان
 بر ایشان بتازیم با تیغ تیز
 پس آن کینه و رتیره جان اهرمن
 دلبران دین هم بقهر تمام

تهی ماند از اهل دین رزم گاه
 بگفتند مردان پر خاشاک
 که ما کهنتر ایم و تو مهتری
 بگردان زما این برای سپاه
 ز فیروزی حارث جنگجو
 پیاپی دژ او با سران سپاه
 بتحسین تدبیر او پر زبان
 ز بسیاری کین دلش بر دعید
 باصحاب ملت در آویختند
 دلبران دو دیدنی بر روی هم
 که پند پیمیر بخاطر سترد
 به دژ رونمودند از دشت کین
 دو دیدند آن قوم را پیش واز
 که آن فتح کس را نبندد در گمان
 میان یلان پایه اش بر فرود
 گرفتش پیر تازمانی دراز
 دف و چنگ و نی از طرب خواستند
 ز شادی همه دست کوبان بدست
 دور و دگر مانده از عمر تان
 بر فتنند نزدیک سالار دین
 سرفکنده بود از خجالت نشیب

عمر کرد ترغیب یاران بسی
 که گستاخی ازها کنی کر معاف
 بمردی فرونی ز ما ای عمر
 سپاه و سپه دار بد در جدال
 ولی بیخبر زانکه بیچاره وار
 نشسته بنظاره دشت کین
 همی گشت حارث بدشت نبرد
 اشارت بموسائیان کرد و گفت
 دلبران دین هم به تیغ و سنان
 چو شد گرم هنگامه کارزار
 بر فتنند از پیش فوج یهود
 لبالب ز شادی چه بر نا و پیر
 گرفتند هم را در آغوش تنک
 کنانه چو دیدار حارث بدید
 بزد بوسه اش بر سر و برجین
 ز بسیاری ذوق بیخود چه مست
 نشستند یکجا بهم مشرکان
 قضا نیز خندان ز سوی دگر
 نمایند در شادمانی شتاب
 کسی کز گریزش بنده هیچ عار
 نبی از کمال و کرم از حجاب

علم دادن رسول خدا به ابی بکر و او را بفتح خیبر فرستادن
 و فرار کردن او هانند عمر

بر آمد ز دولت سرا آنجناب
 باو داد سالار لشکر نمود
 بکن انقدر بادل خود قیاس
 بر فتنند بر احتمال نجات
 زییچاره گی دان نه از بدلی
 که از جان دونان بر آری دمار
 سوی دژ روان گشت با اهل دین
 بکرد او بسوی برادر نگاه
 گشوده دروازه بانان سرش
 یلان صف کشیدند در پشت سر
 نمودند با هم بدین سان قرار
 بر اعدای ملت شکست آوریم
 ولی بر نگر دیم با عار و ننگ
 که از اهل دین کس ندارم گمان
 چو دی بس فرستیم امروز نیز
 بیک بار با لشکر خویشتن
 کشیدند شمشیرها از نیام

طلب کرد ابو بکر صدیق را
 بگفتش بر سوی دژ با سپاه
 همانند این بخت بر گشتگان
 شما چون بر فتنید دنبالشان
 گر آیند ایشان بدشت نبرد
 تلافی روز گذشته بکن
 وزان سوی چون دیده بان نش بدید
 بسان شر حارث از جای جست
 در آمد ز دژ شد بمیدان رزم
 ابو بکر هم با سپه در رسید
 که امروز در تن بود تا توان
 دگر بخت باشد بما سر کران
 مصمم بر این گشته مردان دین
 که با من بگردد بآورد گاه
 یهودان بگفتند فرمان تراست
 برانگیخت مر کب چو باد خزان
 بکف از ره خشم داده تکان

ولیکن نه چنید از جا کسی
 یکو بم حرفی که نبود خلاف
 که سالار مردان بود مرد تر
 که آرد دگر و بیخک و قتال
 کند خانه را روشن آن نامدار
 به رزخم او کرده صد آفرین
 همی خواست از اهل اسلام مرد
 که باید کنون پای دژ را بر وقت
 سر ره گرفتند بر مشرکان
 نماد اهل دین را قدم استوار
 بجای کز ایشان مناسب نبود
 بر فتنند با نای و کوس و نفیر
 ز ذوق طفر چهرها لعل رنگ
 بذوق تماشا بیر در کشید
 ستر داز رخس گرد با آستین
 گوی بر سرش بوسه زد که بدست
 کشیدند خوش رطلهای گران
 باحوال آن مردم بی خبر
 که دیگر نه بیند شادی بخواب
 سببها تراشید بهر فرار
 بفرمود آن قوم را در جواب
 تلافی امروز فردا کنید
 ز شرمنده گی سرفکنند پیش
 همان راه روراه تحقیق را
 بآئین مردان ناورد خواه
 که از ترس و بیم شما پردلان
 گرفتند ناچار تیغ و سنان
 تو هم پیش نه با چو مردان مرد
 نگه دار در خاطر این سخن
 چو روز گذشته فغان بر کشید
 بزین هم چو اخگر به جمر نشست
 بذوقی که هستی رود سوی بزم
 برابر به بدخواه خود صف کشید
 بکوشیم با رزم با دشمنان
 نگر دیم فیروز بر دشمنان
 چو شیران ستادند بر دشت کین
 همان به که یکبار ه من با سپاه
 بکن آنچه خواهی که میدان تراست
 بسوی صف مؤمنان شد روان
 سر ره گرفتند بر مشرکان

علم گشت چون تیغ بانیزها
 دویدند بر روی هم در ستیز
 دم تیغ افکند در کارزار
 نظر بر لوای پیمبر گذاشت
 ابوبکر در یافت چون قصد او
 بگفت این و بر گشت از دشت کین
 برفتند ناچار مردان همه
 دلیران چو گشتند از قلمه دور
 نشستند با هم بذوق و نشاط
 نبی باز بنو اختشان از کرم
 پس از خدمت سید انبیا
 بر زد کرم صبح صادق دمید
 ز طاعت برداخت خیر البشر
 برو با سپه تا بآورد گاه
 گرفت آن لووارا عمر از رسول
 وزان سو نظر کرد چون دیده بان
 حدیث یهودی که مر حب شفقت
 بخندید حارث از آن حرف نیز
 بیامد بدانسان بمیدان جنگ
 چنین گفت حارث بمیدان خویش
 بگفت این و مهمیز زد بر شمش
 حسام و سنان از دوسو شد علم
 ز فواره خون کرد سپاه
 چنین از دوسو با هم آویختند
 رساندند خود را بقرب لوا
 عنان را بپیدا زد دشت کین
 چو دیدند که رفت رایت بمشت
 وزان سو سپه با سپه که خدای
 که بر بندگا جنگ دشوار نیست
 که فردا بتایید و فضل خدا
 چو صادر شد از شاه دین این سخن
 که نتواند او دید در پیش پا
 روایت کند این چنین از عمر
 نبرد آن شب خواب تا بامداد
 رسید این خبر چون بفر غام دین
 بهسرت بر آورد دست دعا
 بگفت این سخن را فراموش شد
 در این حرف آن شب بیابان رسید
 بر آمد خور از حبیب شب آنچنان
 شد از عکس آن لاله آتشین

چو آتش زده نیستان شد هوا
 نهادند بر یکدگر تیغ تیز
 همه بخیه درع بر روی کار
 که آن را ابوبکر در دست داشت
 ندانست استادن خود نکو
 که رایت رساند بسالار دین
 که می باشد از بی شیان راهه
 بگشتند موسائیان با سرور
 بر آراستند یزم می را بساط
 مدارید فرمود دلرا دزم

دو دریای آتش بر افروخته
 بنان سنان از گره کرده باز
 که شد گرم هنگامه دارو گیر
 روان شد بدان سوی مست و غرور
 بدل گفت می باید اکنون لوا
 که آن کرد لشکر که آن نامدار
 یهودان بر رفتند از پشت سر
 سوی دژ بر رفتند شادی کنان
 وزان سو بر رفتند مردان دین
 که میدانم از لطف پروردگار

بار دیگر طلب نمودن او از عمر از رسول خدا و بمصاف آمدن
 و شکست خوردن و لشکر اسلام را بگشتن دادن

عمر را طلب کرد بار دگر
 ز موسائیان کینه خود بیخو
 نیارست گردن ز حکمش عدول
 بدید آنکه آمد سپاه گران
 بخندید با حارث از ضرب گفت
 بر آراست تن از برای ستیز
 چو جو یای نخجیر کاید پلنگ
 که باید نهادن کنون پای پیش
 یهودان هم اسبان برانگیختند
 نمودند جنگ آوران رو بهم
 هوا که شدی سرخ گاهی سپاه
 چه تاب رسن با هم آمیختند
 عمر را نماند استقامت بجا
 که خود را رساند بسالار دین
 دلیران نمودند ناچار پشت
 بر رفتند نزد رسول خدای
 چه سازم لیکن که سردار نیست
 بمردی کنم رایت خود عطا
 عجب شوری افتاد در انجمن
 کجا او خبیر گشائی کجا
 که گفتمی مکرر ز سوز جگر
 که من باشم آنکس که باشد مراد
 که فردا امشب پیه بر چنین
 بگفت ای خداوند ارض و سما
 حدیث نبی را بخواند او بخود

لوا را باو داد گفت از کرم
 بآن نابکاران تلافی بکن
 بزین بر نشست و سپه بر نشانند
 بر آورد فریاد از دیده گاه
 که باز آمدند اهل دین رزم ساز
 برون آمد از قلعه با فوج خویش
 عمر نیز با فوج خود در رسید
 به بینم که امر وز سالار کیست
 از آن سو دایران اسلام نیز
 شد افروخته آتش کارزار
 یلان را بکف تیغها ابر تر
 در آن داوری حارث کینه ور
 نهان رای بوبکر راهش نمود
 یلان در زد و خورد با دشمنان
 یهودان ظفر کرده و سرفراز
 سرافکنده از شرم غیرت پیش
 چو بشنید سالار دین این سخن
 که کرار باشد نه مرد فرار
 که آیا خداوند این رتبه کیست
 ز جمعی که بودند با اعتبار
 که هرگز چو آن روز در عمر خود
 عجب زد که این آرزو مینمود
 بچشمش زبس بود آزار پیش
 کسی نیست مانع عطای ترا
 ز اصحاب ایکن همان حرف بود

دماغ یلان از غضب سوخته
 گره ها که بد در زمان دراز
 در آن مرصه حارث در آمد دلیر
 که از وی ستاند لوا را بزور
 بدر برد از پیش این بیحیا
 بیمود از بیم راه فرار
 بدانست خود کرده فتح دگر
 چودی خرم و با ظفر همعنان
 بخجلت بر سید المرسلین
 بمابر گشاید در این حصار
 بر رفتند تازان سوی خانها
 جهان گشت روشن ز تابنده شد
 که باید ترافت امروز هم
 تلافی و وافی و کافی بکن
 جنیبت سوی قلعه خصم راند
 بمرحب بگفتا که آمد سپاه
 ضرور است رفتن ترا پیش باز
 سپه از بس و پشت آویش پیش
 چو دیوار آهن صفی بر کشید
 ز سامان مردیش در بار چیست
 نهادند پا پیش بهر ستیز
 سنان شمله در قطره همچون شرار
 قضا گشته کارنده تعم سر
 بکف تیغ با چند مرد دگر
 که رایت بیفتد بدست یهود
 که سالار شد سوی بنگه روان
 سوی قلعه خویش گشتند باز
 بگفتند با شاه دین راز خویش
 بگفت این چنین با سرانجمن
 خدا و نبی را بود دوستدار
 علی خود بتحقیق دانیم نیست
 بخود هر یکی گشت امیدوار
 مرا آرزوی ریت نشد
 که غیر از فرارش بغواطر نبود
 بزبان گمان هیچ در حق خویش
 نه در منع تراز کس آید عطا
 بخود هر که اسناد آن مینمود
 پس از تیره شب روز روشن دمید
 که لاله دم در بنفشه ستان
 که ما را بود فتح خبیر بنام

آمدن دلیران در وقت صبح بامداد او و خود را بنظر
 آنحضرت در آوردن و طلبیدن رسول خدا شاه ولایت را
 چو صحن گلستان منور زمین | در آن صبح یاران بذوق تمام

بدر گاه سید شده انجمن
 نخست آمدش سعدوقاص پیش
 دگر ترکش و تیغ کین بر نیام
 چنین کرد هر کس بذوق لوا
 پس آن گاه چون خور ز جیب سحر
 عالی را طلب کرد خیر البشر
 نیامد خوش از حرف آن جمع را
 شد از خون دل سینها ممتلی
 علی را ز بس کرده عاجز رمد
 بسلمان بفرمود آن شهر یار
 که ای شیر فیروز جنگ خدا
 غظنفر چو بشنید از او این کلام
 روان شد بدر گاه عرش اشتباه
 در آمد ز در آن چنین شیر نر
 پیرسید از لطف فرط آن جناب
 ندارم جز این شکوه از الم
 بچشمش زبان مطهر کشید
 دعا کرد بس در حقش آن جناب
 روایت کند از غظنفر چنین
 وزان پس علی پیش خیر البشر
 نمائنده نشانی بچشم از رمد
 کنون نوبت توست بردشت کین
 چو خبیر کشا شیر لشکر شکن
 هماندم طالب کرد آن شیر نر
 ز آهن کلاه و رخ از نور پر
 زره چون پیوشید ضرغام دین
 بلرزید بر خویش از کان کفر
 بروی زره کرد تیغ استوار
 حاتم از میاش نمودی چنان
 بر افراخت اقبال سر بر سپهر
 وزان پس سپر بست شیر اله
 بر آراست ضعیف چه خود را چنین
 بر او چشم سالار دین چون فتاد
 طلب کرد رایت پس اندر زمان
 که این فتح را هم خدای مجید
 پس آورد و سوی اصحاب دین
 کنید آن چه او گوید اید و ستان
 به بینی کنون جان فشانی ما
 بگفت ای اله حبیب مجید
 اللهم علی عبد متقا دست

چه کلچین که آید بسیر چمن
 بذوق او کرده ترتیب خویش
 که مندرش بیاز و در کف سنان
 در آن صبح پیش نبی جلوها
 بر آورد از جیب اندیشه سر
 که بود آن مه آسمان ظفر
 که بودند امیدوار لوا
 که گفت انشرف هم نصیب علی
 نیارود که در پیش با بنکرد
 که بشتاب و اورا بنزد من آر
 تو بودی مراد از حدیث لوا
 ز حاجت شادان بذوق تمام
 گذشتش زعرشش سر و عرجاه
 چو افتاد بروی نبی را نظار
 که چونست چشم تو یا بوتراب
 که معروم از دیدنت مانده ام
 ز اعصاب او در دا بر کشید
 بگفت ای فروزنده آفتاب
 که بعد از دعای شهنشاه دین
 بایستاد و بردست بگرفته سر
 مهبای میدان شده چون اسد
 که فتح است بردست تو چون نگین
 شنید از رسول خدا این سخن
 ز ره با کله خود و تیغ و سپر
 تو گفنی قرین با زحل کرده خور
 بار زید تاروم و ایران زمین
 رسید از طپیدن بتب جان کفر
 یکی برق از وی شده آشکار
 که عقر ب نماید شب از آسمان
 بر افروخت اختر چه خوردشید چهر
 در آورد اسلام را در پناه

بر آمد شه دین بایوان باز
 کله خود بر فرق و جوشن ببر
 بز انودر آمد به پیش نبی
 ولی داشت ان مقتدای جهان
 ز اصحاب بر سید حیدر کجاست
 بجان نقش ایمان بدل مغز دین
 بدل گشت امیدشان با ملال
 یکی گفت از آن مجمع امیدوار
 نکرد التفاتی بعرفش نبی
 ز بس ذوق سلمان همان دم چو باد
 کنون جنگ راتن بر آرا چو شیر
 خدارا بحمد و ثنا گرد یاد
 ولی داشت چون چشم اقدس رمد
 نکه شد بر از مهر و دل بر طرب
 پاسخ بگفت اول او ضیاء
 نبی پیش خود خواندش از بس و داد
 شد از فیض آب دهان نبی
 ازین درد واز برد حر و هوا
 ندیدم دگر ار رمد هیچ اثر
 ستاده چو دیدش شه انبیاء
 بسی کردشگر خدا آن جناب
 بیوشان بجوشن تن و سر بخود
 بفرمان بری ماند بر چشم دست
 نخست او بنام خدای مجید
 نمودی چنان بر سرش آن کلاه
 در افتاد و در طاق کسری شکست
 نمودی بچشم از زره آن جناب
 چنان بسته شد تیغ بر درع تنگ
 چو شیر خدا بر که تیغ است
 بزد جبرئیل امین طبل جنگ
 سپر بود بر شانه آن جناب

سفارش گردن رسول خدا شاه اولیارا
 که اسلام آورد و ندوید و در حق او فرمود و شرح آن

بدوداد گفت ای هژبر ژبان
 بدست تو داده است اورا کلید
 بفرمود از روی لطف این چنین
 بود حکم او حکم من نبی گمان
 که داریم امیری چو شیر خدا
 بود هر دری را بدستت کلید
 بتایید دینت کمر بسته چست

بتایید پروردگار قدر
 مگردان رخ خویش از کارزار
 که باشید همراه شیر خدا
 بگفتند اصحاب دین در جواب
 بر آورد پس دست سوی سپهر
 نه از کس عزیز تو خواری کشد
 ترا کرده از بدو فطرت سجود

دو دیدند یاران امید وار
 بدستش کمان و بگفتش سپر
 که من حاضر مگرتور خست دهی
 سر خویش در پیش تا یک زمان
 گشاینده باب خبیر کجاست
 بتن شخص تائید جان آفرین
 ملال آورد آرزوی معال
 که ای در جهان حجت کرد کار
 که در دست بودش درای علی
 بنزد علی رفت آن مژده داد
 که خواندنت بر خود بشیر و نذیر
 پس آورد سوی نبی رو چو باد
 بکف تکیه بردوش سلمان بزود
 بچشم آب گشتش تبسم باب
 که ای خاتم و افسر انبیا
 بز انوی اقدس سرش را نهاد
 چو خوردشید روشن دو چشم علی
 نگه دار او را بود تا بقا
 نه سرمانه گر ماشدی کارگر
 چه شمشاد آزاد نام خدا
 وزان پس بفرمود یا بوتراب
 بر ادا تن بهر جنگ یهود
 کمر تنگ از زشته جان بیست
 کله خود آهن بسر در کشید
 که یک گوشه گیرد ز بالای ماه
 بخاک اندرون قصر قیصر نشست
 که باشد در ابر تنگ آفتاب
 که بر چشمه ساری زند سر نهنک
 ظفر دامن خود بیالا شکست
 بسر کوفت ابلیس از غصه سنگ
 چو ابر سیه پهلو و آفتاب
 بیامد بر سید المرسلین
 ز بس لطف احسان بغواندان بکاد
 برو سوی خبیر به کردار شیر
 ازین مشرکان تا نگیری حصار
 نگردید ازو یک سر موجدا
 که ای روشن از سایهات آفتاب
 بر از اشک چشم و پراز عجز چهر
 نه خوار توهرگز بعت رسد
 بغیر از تو معبود اورا نبود

بظاهر بیاطن بقلب ولسان
 کنون میفرستم بجنک یهود
 بفرمود آن که برو یا علی
 نبی کرد از مهر او را وداع
 در اثنای رفتن فتادش بیاد
 نگراند رخ خویش از پشت سر
 چو فرمان دهی بنده خویش را
 دم تیغ از فرقمان بر مدار
 جنیبت طلب کرد پس آنجناب
 عقاب قدر بال و پر باز کرد
 توقف نمودند از او التماس
 رسانید خود را بمن از قفا
 در آن غرزه آن سرور ارجمند
 به تنهاتن خود پس آن نره شیر
 وزان سوهمین دیده بان گزین
 پیا لای دروازه آن حصار
 چو آن کرد در دیده بان بنگریست
 همی آمد آن گرد چون تیره ابر
 بر آمد از و ناگهان آنجناب
 یکی خشمگین شیری آمد بدید
 بر افکنده چین از غضب بر چین
 حمایل به پهلوی چپ ذوالفقار
 بیامد باستاد بر دشت کین
 قضا و قدر بر یمن و یسار
 نگه دوخت بروی چو رو به بشیر
 چویک تیر بروی فرود شد نهان
 چه این قدرت از وی تماشا نمود
 همی گفت ایوای موسائیان
 لوا کوفت بر سنگ خارا چنین
 نشینید در ماتم خو یشتن
 چنان با دل زاو و مژگان تر
 بسی بر خود آن تیره دل غره بود
 بدو گفت مرحب بر و از حصار
 بر تو سزایش کنارش گذار
 نشست از بر زمین بگردار سنگ
 سیه دل یهودان تیره روان
 بشادی دویدند از چار سو
 کشیده دو تیغ ابر و از چین خشم
 سراپاش از غایت قهر و کین
 بر آمد در چون بمیدان جنک

برستیده يك سانت ای مهران
 بتو می سپارم تنش ای ودود
 سپردم تو را من بحی قوی
 جدا گشت از وی چو خور از شعاع
 که بر رسد از انتهای جهاد
 نگر داند رخ شاه فیروز فر
 کند تا یکی با یهود ان غذا
 که تا دین ما را کنند اختیار
 در آورد پای ظفر در رکاب
 سوی خیبر آهنگ پرواز کرد
 بیاسخ چنین گفت آن حق شناس
 که من میروم بیشتر بالوا
 پدیدار گردید اعجاز چند

تو اش دادی این عزت و اعتبار
 بده فتحش از لطف بره شرکان
 زمین را ببوسید ضرغام دین
 گرفته بگفت رایت مصطفی
 ولی چون رسد واللهم گفته بود
 چو او رو بره کرد از وی سؤال
 بیاسخ بگفت اشرف مرسلین
 حدیث نبی را ولی خدا
 یدالله چو بر پشت زین بر نشست
 ولی چون تن چند از اهل دین
 ز حکم رسول خدای جهان
 بگفت این وانگیخت هر کب زجا
 بتوفیق حق خالی از کم و بیش

دیدن دیده بان صولت حیدری را و مر حبر را
 خبر دادن

نشسته دو دیده بره کرده چار
 بدانست کان کرده روز نیست
 نمایان از نقش پای هژبر
 بدان سان که از پشت ابر آفتاب
 که دل ازدها را زیمش طید
 چو سکه یزر بر نشسته بزین
 چو بیضاش فتح از یمن و یسار
 شد از هیبت او چنان بر زین
 به حکم وی استاده در انتظار
 که بیند چو سر میزند از اندلیز
 بر آمد فغان از دل دیده بان
 خروشید از دیده که آن یهود
 که رفتند از جان و از خانمان
 چویک تیر او گشت در روی نهان
 که بکتن نماند در آن انجمن
 به آن نامور هم رساند این خبر
 بان حرف نگذاشت اصلا وجود
 به بین کیست آن پردل نابکار
 سرش را ببر و بنزد من آر
 روان شد بگردار جنگی پلنگ
 چو دیدند او اربابان فروشان
 گشودند دروازه بر روی او
 شده سرخ چون کاسه خون دو چشم
 چو اخگر درون برون آتشین
 به نخجیر که رفت گفتم پلنگ

که ناگه ز دامان آن پهن دشت
 دلش ر عشه برداشت جانش بسوخت
 بر آن کرد بیجان نسیمی وزید
 به تنها سواری نمودار گشت
 زیار و قارش شده بخش کوه
 بسر آهین خود و بر تن زره
 بدستی عنان و بدستی علم
 که گفتمی همه جای لشکر گرفت
 دان شو کوش دیده چو ز دیده بان
 بدید آن لوائی که بودش بجنک
 نخست این بداعجاز شیر خدا
 بیفکنند عمامه از سر بخاک
 باعزاز تو رات حق کلیم
 کنون از حدود ز شوئی دست
 بدین گونه شیون کنان دیده بان
 چو مرحب شنید این حکایت از او
 ندانست در کار پیکار خویش
 که تنها با اینجا بجنک آمده است
 بفرمان او حارث نامدار
 بر رفتند همراه آن نام ور
 گرفتند فیروزی خود بقال
 چو بیرون نهادند از قلعه پا
 بدستش یکی گرزه کلو سر
 شده بر تنش راست موها چه خار
 همیرفت با کوس و بانای دف

که شد ناصر دین بهر کارزار
 بمن باز او را سلامت رسان
 مرخص شد از سید المرسلین
 بره روی آورد شیر خدای
 که تا دژ نگیری زد دست یهود
 که ای حجت قادر ذوالجلال
 که ای صف شکن کرد نصرت قرین
 شنید و در آمد ز پرده سرا
 قضا آستین را ببالا شکست
 نبودند آراسته بهر کین
 نیاید تخلف زمن يك زمان
 به حکم خدا و رسول خدا
 شود گفته اما که در جان خویش
 روان شد بجنک یهودان دلیر
 که دیده شب تیره مو در زمین
 یکی گردید بیجان نمودار گشت
 نگه را بدقت بره کرد و دوخت
 که از جیب تاداهش بر درید
 که از دیدنش دیده خونبار گشت
 زمین بر نیب و هوا پر شکوه
 بیاز و گشاد و برابر و گره
 نگه بر حصار و ظفر بر قدم
 هواد ادم تیغ و خنجر گرفت
 دل ناشکیبا شدش بی گمان
 بقدرت چنان کوفت بر روی سنگ
 که بر سنگ خار افرود شد لوا
 گریبان بمرک همه کرده چاک
 که گردید نازل بالای عظیم
 که حرف منجم بکرسی نشست
 شد از دیده که سوی مرحب روان
 بخندید و گرداند رو را از او
 بفرمود تا حارث آمد به پیش
 همانا ز عمرش بتنگ آمده است
 چنان جست از جا کز آتش شرار
 همان نامداران پر خاشخو
 بر افر و بختند از طرب چون زغال
 تو گفتمی بر آمد ز غار ازدها
 کف آورده بر لب به خون جگر
 نگاهی پر از زهر خون تیر بار
 دلیران ز پشت سرش بسه صف

چو آن بردل از تخته پل گذشت
شما پای ننهید از اینجا به پیش
کنم حمله بر فوج اسلامیان
همی گشت بردشت ما ندمست
بر آن دشت یک چند جولان نمود

در آن وقت خود را دلیران دین
دلیری برانگیخت مر کب ز جای
بگردن بر آورده گرزگران
به پشت سپر خورد گرزگران
سپر خورد بر خود خودش بسر
گرفته همان گرز کوزه کاس
چه بردست او دیده حارث حسام
باوراند شمشیر را بیدریغ
بجولان در آمد میان دو صف
بگفت آن چنان من بخون تشنه ام
شنیدند چون اهل دین این کلام
بگشتند با هم بمیدان جنگ
سرنیزه بر ناف او کسرد بند
در آن جا یافتاد بر خاک بست
ز ره شد چه انبان بر استخوان
بر رفتند خندان بصوت بلند
بصدنیزه بالا فرودش غرور
در آمد بمیدان کین در طرید
و گرنیزه بر گوه خارا زخم
بنوشید اکتون بنا کام زهر
ولی هیچ کس پای نگذاشت پیش
چو شیر خدا دید در رزمگاه
بز دست بر قبضه ذوالفقار
که ای غره بر زور و بازی خویش

برانگیخت مر کب بس و پیش فوج
چنان گشت بر از شکوهش جهان
بگفت آن که خوانده دوروی ورق
محمد همان خاتم انبیاست
پس از علم آن کار عین خطا است
وز آن کار از بهر ملکست و مال
کنم التماس از رسول خدا
بیاشی ز اعوان انصار دین
چنین داد پاسخ که ای نامدار
بیار آن چه داری ز تیغ و سنان

همه دشت بر کین آشوب گشت
باستید صف بسته بر جای خویش
شما هم دهید اسبها را عنان

مبارزت نمودن حارث و تنی چند از مردان دین را افکندن
و شماتت کردن یهودان و ترسیدن دلیران دین

رسانیده بودند بر دشت کین
به آهنگ ناورد آن ازدهای
نموده نگه تیز تر از سنان
که بر سر رفتند کوهی از آسمان
سر و سینه اش خورد بر یکدگر
طلب کرد پس هم نبرد دگر
بر آورد خود نیز تیغ از نیام
در آوردش از پایک ضرب تیغ
همان تیغ بر خون گرفته بکف
که فولاد را تفته آهن تنم
یکی نام و مرد با ننگ و نام
دو جنگی به کردار شیر و پلنگ
بنیروی بازو چنان داد کند
بضرب بی که اعضا بر هم شکست
بر آمد ز اصحاب ملت فغان
که دست مر بزا ای ارجمند
دلش گشت از کار خود پر سرور
علی را گمان کرد چون عمر و زید
بر آرم زجا بر هوا افکنم
که خود کرده رانیست در مان بدهر
بماندند استاده بر جای خویش
تطاول زد دشمن هراس از سپاه

آمدن شه لافنی بمیدان یهودی حی او در صدده حار به آمدن
و او را بجهنم فرستادن و شرح آن

تو گفتمی که شهباز بگرفته اوج
که ظرف مکان تنگ شد بر زمان
بود زو عجب چشم پوشد ز حق
که تورات بر مقدم او گواست
از آن روی منکر عدوی خداست
که ترسید ازین کویا بد زوال
ببخشد ز خبیر رماست ترا
شوی کشته از جهل بردشت کین
غم من چه داری غم خود بدار
که در رزمگاه نیست جای زبان

بلشکر چنین گفت آن نیکخواه
ولی بر مدارید از من نگاه
بگفت این وانگیخت مر کب زجا

مبارزت نمودن حارث و تنی چند از مردان دین را افکندن
و شماتت کردن یهودان و ترسیدن دلیران دین

همه جمع گشته پای علم
بم چون رسیدند مردان جنگ
بر افراخت بازو بس خشمگین
ز سنگینی گرز و ضرب سوار
نگردید از پشت زین آن سوار
یکی برد دیگر از اهل دین
چو آن مرد دین دار آمد پیش
چو از اهل دین آن دو تن را فکند
دگر باره آن مشرک کینه ور
بیا تید زوای اجل گشتنگ
برانگیخت مر کب میان دو صف
ببود عنید اندر آمد دلیر
که یک نیزه بالاتن مرد دین
بغلطید بر دشت کین آن دلیر
بمردان از آن حال مسرور و شاد
چو دید از خود آن زور و بازو بپود
سنان را بگرداند بر گرد سر
رجز خواند خود را بمر دی ستود
چو دانسته بودند اصحاب دین
بگفت این آن که شماتت کنان
که از تیز جنگالی آن یهود
بدل تابش از غیرت دین نماند

آمدن شه لافنی بمیدان یهودی حی او در صدده حار به آمدن
و او را بجهنم فرستادن و شرح آن

در آمد بمیدان چو شیر خدا
ولی بهر انعام حجت بر او
یقین است بر من برب و دود
ولی آن که بغض و غرور و حسد
برای همین کرده آن ذوالجلال
بحق خدای جهان آفرین
دگر نیز می آیدم این دریغ
بجنید حارث ازین گفتگو
تو منمای چندین فراز و نشیب
بر آشت از آن گفته شیر خدای

که من میروم خود با درد گاه
چو من بر خورشیدم از رزمگاه
بمیدان شد آتش فشان ازدها
گرفته یکی گرز روین بدست
مبارز طلب کرد پس آن یهود

کشیده صف استاده پهلوی هم
بمرد اندر آمد بسان پلنگ
سیر بر سر آورد مردان دین
بدستش نماند آن سپر استوار
بر افراخت سر حارث نابکار
بشد تیغ بر کف بمیدان کین
ندادش امان کافر کینه کیش
شدا ز مردی خود غرورش دو چند
سوی اهل اسلام شد حمله گر
که آمد مبرابر لب تشنه جان
بناورد آمد فرو بسته لب
بدستش یکی نیزه چون شاه تیر
بروی هوا رفت در پشت زین
ز سر تا پای گشته خورد و خمیر
بفر روی خود شده دل نهاد
هم از قوم آن حرفها را شنود
چناند اسب از جا چو ناز سقر
چو من گفت کوزیر چرخ کبود
که بستند بر ما کمر بهر کین
مبارز طلب کرد ز اسلامیان
دل اهل اسلام رم خورده بود
عنان را بجنبه اندو مر کب جهانند
خورشید چون شیر وقت شکار
هم آوردت آمد بنه پای پیش
بنالید بر خویش دشت دغا
ز تکلیف دین کرد سر گفتگو
که دانید این را یقین ای یهود
شمار افکنده است دور از خورد
بمامل و خون شما را حلال
که از صدق اگر تو در آبی بدین
که با این دل و بازو دوست و تیغ
زیم خود آنکاشت گفتار او
که من نیستم مرد فن و فریب
بدو گفت ای نا کس تیره رای

تو اول بر آور تمنای خویش
 بر افراخت شمشیر و بر گفت نام
 بزد تیغ او را بیشت سپر
 از آن برق اورانگه خیره گشت
 بدررفت باد غرورش ز سر
 هژبر زبان شاه دلدل سوار
 بوقت زدن برد نام خدا
 بسر خورد و جست از میان دو پا
 بلر زید ازان صدمه دشت ستیز
 شده گریه آن خندهای رسا
 غظنفر برفت از بی آن گروه
 دلیران اسلام و مردان دین
 بر آن دشت و بازوی زرغام دین
 بگفتند با مَر حَب نا بکار
 زبس غصه آتش بجانش فتاد
 طلب کرد خفتان و خود کمر
 وزان پس نمود آن نبرده سوار
 نهاد آن زمان بر سر بر غرور
 بروی کمر تیغ را داده جا
 وزان پس بتر کش میان کرد جست
 بیازوی دیگر کمافی فکند
 بفرید کوس و بنا لید نای
 بر آمد ز دژ آنچنان باشکوه
 دگر نامداران خنجر گذار
 در آمد بمیدان تیختر کنان
 برو سینه چون گله زنده پیل
 بحدت چو آتش بسختی چو سنگ
 نشسته بزین چون بکوه ازدها
 در آمد چو در ز مکه باغریو
 بدیدش دوباره فتاده بدشت
 در افتادش آتش بجان پلید
 زبس قهر لر زید بر خود چنان
 بکف تیغ خون ریز و دل پر زرد
 از آن سو به پیکار بدخواه دین
 بجز شیر یزدان بازوی دین
 غظنفر چه مهمیز زد بر سمند
 بدالله چو در ز مکه پناه
 جهان بسکه از شوکتش گشت بر
 چنین لرزه افتاد بر دشت کین
 ز فر فلک سای شیر خدا

که من خصم را میدهم دست پیش
 در آمد بطیش غرور تمام
 سپر را بگرداند آنکه ز سر
 بچشمش زمین و زمان تیره گشت
 رخس گشت از زعفران زودتر
 در آمد چو شهباز با ذوالفقار
 کند برق وقت فتادن صدا
 شدش هیکل کوه و پیکر دوتا
 یهودان گر فتند راه گر یز
 چو سیماب لرزان ز سر تا پای
 که میخواست مر حَب در اید ز کوه
 شده شاد و خرم ز فتعی چنین
 زهر یک بر آمد هزار آفرین
 گذشت آنچه در عرصه کارزار
 بجوش آمدش دل چو قلزم ز باد
 کمند کمان زح و تیغ و سپر

شدا ز حرف شه در غضب آیه بود
 بینداخت شمشیر بر فرق شاه
 بر آمد ز زبر سپر ذوالفقار
 زبس خیر گی کم شدش دست و پا
 فتادش بتن لرزه چون شاخ بید
 هنوز آن سپر راست نکر فته بود
 چنان خورد بر تار کش ذوالفقار
 بخاک سیاه آن تن بر شکوه
 بدر رفته امید فتحتش ز سر
 گریزان بر فتند تا تخته پل
 از آنجاسوی صف خود باز گشت
 کشیدند تکبیرها از طرف
 یهودان بر فتند گریه کنان
 چه مر حَب شنید آنکه از پشت زین
 در آمد ز جای بیخود از کین شده
 همی کرد نان زره را ببر

خبر قتل حارث بهر حرب رسیدن و ساز اسلحه و حرب نمودن

یکی خود سنگی چه وارون تنور
 تو گفتمی بر آمد ز کوه ازدها
 نیستانی از پهلوی کوه رست
 چه شاخ نگوئی ز تخت بلند
 دل جنگ جویان در آمد ز جای
 که گفتمی برون آمد از قلعه کوه
 روان هر هش ازیمین و یسار
 بنیروی بازوی خود در کمان
 ز کین در تلاطم چو دریای نیل
 بهر آت هژبر و بخصلت پلنگ
 سنان هم چو در دوش وی شعله ز
 زمین شد بر از ددها بر زدبو
 دلش چون تن او بدو نیمه گشت
 بهر بیخ مو شعله سر کشید
 که شد آرد در پیکرش استخوان

بزنجیر آهن پس آن نامدار
 سپر بست بر هیکل بر شکوه
 بیازو کندنی نمود استوار
 وزان پس بفرمود آنکینه گوش
 برانگیخت مَر کب بکر دار باد
 همیرفت آن پیل تن پیش صف
 نیارد شیر خدای و دود
 تن و توش چون ازدهای دژم
 بدیدار چون دیو بی زینهار
 بخود غر همچون خود پرستان دست
 بتن درع و بر فرق خود چون کبان
 چو بر حارث افتاد او رانگاه
 سیه شد بچشمش زمان و زمین
 زدود دلش گشت رخ قیر کون
 ز کین برادر بخون شسته دست

ذکر رفتن شیر خدا به بارز مر حَب و جواب بر حَز دادن

بدالله برون آمد از آستین
 بر ازده بیخ کفر از زمین
 بلر زید کسار را بند بند
 زهیت طپش بر زمین او فتاد
 بلر زید از هول بر خویش خود
 که آمد بجنبش سراسر زمین
 در آمد چنان در تلاطم هوا

که دیگر کسی را نبود انمجال
 برانگیخت چو نشملمر کب زجا
 چنان خورد از ان لرزه سنگی بسنگ
 بچشم آمدی دشت چون سطح آب
 که از تنگی جای شد بیم آن
 زمانه بترسید ازو کان غلق
 که از بیم افتادن و هول جان

چه آن کشتگانش تصور نمود
 سپر بر سر آور د شیر اله
 چه برقی که گرد زاب آشکار
 کم از هوش گردید آن ازدها
 سپر بر سر از بیم جان بر کشید
 که آورد شه تیغ و بازو فرود
 که بر شاخ تر تیشه آبدار
 فتاد از دوسو آن پر کنده کوه
 گسست از بس هول بند جگر
 شکسته نفیر و دریده د هل
 بفر و زوی و فتح دمساز گشت
 پرازشکر نطق و پرا از خنده لب
 دریده گریبان و خسته روان
 فتاد آن دلاور بمیدان کین
 بگردار مار سردم زده
 همیر یخت از دیوه خون جگر
 کلاهی ز آهن بسر استوار
 کمر بست مانند کوه از حصار
 بر آمد سیه ابری از پشت کوه
 پرازیج و خم چون زره کوهسار
 که از طبل حربی بر آید خروش
 چه سیل دمان زره بیرون نهاد
 ز بی نای نقاره و سنج و دف
 بیامد باین طله اراق آیه بود
 بدر رفته کوبال و پالش زهم
 دو بازو بسان دو شاخ چنار
 کمافی بیاز وور محی بدست
 سراپا چه آتش در آهن نهان
 که افتاده بد کشته در ز مگاه
 بر و گشت ظلمت گهی دشت کین
 روان شد ز دود دیده اش رود خون
 زغم گشته بیوش مانند هست
 طلب کرد راهل اسلام مرد
 بیارد نبرد وی اندر خیال
 به آهنگ ناورد آن ازدها
 چو دندان بیدل به میدان جنگ
 حبابش چه امواج و موجش حباب
 که باشد زهم گنبد آسمان
 اذازالت شد از ان ما صدق
 زمین را بناخن گرفت آسمان

| | | | |
|--|---|---|--|
| <p>شکوهش فلک را بدانسان فشرد بدین شان شوکت هزبر زبان تو گفتی که گردید بردشت کین هم آورد خود را چو مرحب بدید هزبر و پلنک اژدها و نهنک اگر گرزبر کوه خار از نم چه او این رجز را بخواند آن یهود منم گفت آن خصم جان یهود منم آن که پروردگار مجید منم آن که در راه دین خدا چه بشنید مرحب از او این کلام اهامی که در مخفی راه بود که شیر غضبناک او را درید که خوابت دلالت بان میکند ز سر جست هوش ز رخ رفت رنگ پس اول برانگیخت مرحب سمند غضنفر بر او عرض اسلام کرد که از قتل حارت چکر تفته بود سخنهای بی هوده نا صواب شده بی خود خویره چون پیل مست عنان را سب کرده سنگین رکاب ز بس کین چو بر خشم گرفته پلنک غظنفر سپر بر دم تیغ زد سپر را بگرداند ضیغم بدست که از گفت یهوده آن یهود چو او تیغ کین بر کشید از غلاف بگاو زمین گفت گا و فلک بکف قبضه را کرده پس استوار ببفشد از خشم دندان بلب وزان پس ز قهری ز جابر دمید در آمد بتنک عدو ناگهان علم کرد چون شعله شمشیر را که بگذشت دستش بحکم اله سیم معجز از وی نمودار گشت در آن دم که میخواست ضرغام دین که امر روز دارد غضب شیر من به برد بکردار چای برند چنان شعله تیغ او سر کشید همین دم شما از سپهر برین یکی گیردش دست و بازوی یکی</p> | <p>که مقدمه مهر گردید خورد باورد که رفت جولان کنان محبم جلال جهان آفرین رجز خواند آغاز و سر بر کشید مرامی شناسند در دشت جنک بخاکش چه همپایار پنهان کنم بفرید شیر خدای دود که مادر مرا نام حیدر نمود که از بهر دفع شما آفرید در آورده ام سر کشان را زبا که خود را همی خواند حیدر بنام ز خوابی که او دیده آگاه بود وزان وحشت خواب جست آن بیلید که حیدر بنامی تو را میکشد ولی از حمیت در آمد بجنک</p> | <p>خزیدند از بیم چون روبهان چو آمد بمیدان بدان اقتدار چو نوزد یک گردید با آن یهود منم گفت مرحب بزرگ کرده بگرد زرمحم سپهر برین مراد جهان کس هم آورد نیست بخواند آن چنان یک رجز در جواب منم شیر یزدان مردان دین منم اره تارک مشرکان کنون نوبت تست ای خصم دین بلر زید بر خویشتن مثل یید شنیدم کز آن بیشتر آن یهود بیان کرد با مادر خویش خواب چو بشنید نا هوش یهود عنید بود این دویم معجز آن جناب</p> | <p>یهودان ز شمشیر شیر زبان جهان شد بر از قدرت کردگار رساند از اجل سوی جانش درود که دانند مرا خیر و دشت و کوه طیبد زیر تیغ چه بسمل زمین دگر هست آمد به بینم که کیست که شد زهره مرحب از بیم آب منم با زوی سید المر سلین منم ناوک دیده منکران ببایشتر آن چه گفتم به بین بدانست وقت زالش رسید یکی شب بخواب آن چنان دیده بود چنین داشت او از که ناست خواب بیاد آمدش خواب شد نا امید که یادوی آورد تعبیر خواب بکر دار آشفته پیل نژند بر انکار انکار اقدام کرد بغدام درگاه خیر الانام در آمد بر آورد تیغ از نیام رک گردنش از غضب بسته میل خروشید و جوشید بر روی زین بز د تیغ بر فرق شاه آن یهود که بشکافت از یک وجب بیشتر بز د از سر قهر هی برسید بز دست بر قبضه ذوالفقار بلر زید تا کلا ماهی زمین تن فربه او بشد چاک چاک نمود آنکه آهنگ بدخواه دین که در وقت جستین هزبر زبان بر انگیخت آتش بر انگیخت باد ببالا شکسته سر آستین ببالا کمر بر کشید آن قدر بقامت دودست از غظنفر بلند نموده که از کوه برقی زمین سرافیل و میکال و جبریل را فرو داد و چون که بازو تیغ شود در تن سینه خاک عرق نماند دگر از نبی جان نشان کنند از برای نبی جان سپر گرا طاعت ضرب دست منست</p> |
| <p>ذکر دعوت کردن شیر خدامرحب را با سلام و بر آشفتن آن ماهون و هرزه گفتن و بجزای خود رسیدن و شرح آن</p> | | | |
| <p>بآتش فشانی زبان بر کشود بسی گفت بی پرده و بی حجاب یکی تیغ چون تخته در بدست تکا ورز جاجست چون موج آب بضری که تاپس نیارد پلنک خم خود سپر در خم تیغ زد دم تیغ او خورد در دم شکست غظنفر بغایت غضبناک بود سپهر و زمین سینه دزدید ناف که ویحک بسر کش سپر از سمک چنان لنگری دادش آن شهر یار شده راست مو بر تنش از غضب که رنگ از رخ شیر گردون پرید بدان سان که آید قضا از آسمان طپانده بخون زهره شیر را دودست از سر کافر کینه خواه که دستش ز بالای او در گذشت زند تیغ بر تارک آن لعین ندارد زمین تاب ضربش بتن ز ترک عدو تابه تنک سمند که تا صفحه کاو ماهی رسید رسانید خود را بروی زمین مدانید این ضرب را اندکی</p> | <p>ز کین برادر بطیش تمام پس از غایت کین و خشم تمام بر افراخت بازو چو خرطوم فیل عنان بر عنان شده چو باشا دین بیاورد دست بریده فرود چنان خورد شمشیر او بر سپر پس آنکه سپر بر بی سرفکند بدان تا سزایش نهد بر کنار بشورید تا صدمه چرخ برین زافتادن سایه او بخواک که تا شست ماهی شکافند زمین پر و بال دزدید اداول چنان بر افراخت تیغ و عنان بر کشاد بزانو با استاد بر پشت زین کشاده بر و تاب داده کمر شنیدم که بود آن یهود دژند چنان بر سر مرحب آن دست و تیغ ندا آمد از در که کبریا بقهر که دارد کنون بیدریغ وزان بگذرد ذوالفقارش چو برق ز آسیب آن برق آتش فشان یکی زیر تیغش دهد شاه بر که این ضرب از ضرب دست منست</p> | <p>بآتش فشانی زبان بر کشود بسی گفت بی پرده و بی حجاب یکی تیغ چون تخته در بدست تکا ورز جاجست چون موج آب بضری که تاپس نیارد پلنک خم خود سپر در خم تیغ زد دم تیغ او خورد در دم شکست غظنفر بغایت غضبناک بود سپهر و زمین سینه دزدید ناف که ویحک بسر کش سپر از سمک چنان لنگری دادش آن شهر یار شده راست مو بر تنش از غضب که رنگ از رخ شیر گردون پرید بدان سان که آید قضا از آسمان طپانده بخون زهره شیر را دودست از سر کافر کینه خواه که دستش ز بالای او در گذشت زند تیغ بر تارک آن لعین ندارد زمین تاب ضربش بتن ز ترک عدو تابه تنک سمند که تا صفحه کاو ماهی رسید رسانید خود را بروی زمین مدانید این ضرب را اندکی</p> | <p>بآتش فشانی زبان بر کشود بسی گفت بی پرده و بی حجاب یکی تیغ چون تخته در بدست تکا ورز جاجست چون موج آب بضری که تاپس نیارد پلنک خم خود سپر در خم تیغ زد دم تیغ او خورد در دم شکست غظنفر بغایت غضبناک بود سپهر و زمین سینه دزدید ناف که ویحک بسر کش سپر از سمک چنان لنگری دادش آن شهر یار شده راست مو بر تنش از غضب که رنگ از رخ شیر گردون پرید بدان سان که آید قضا از آسمان طپانده بخون زهره شیر را دودست از سر کافر کینه خواه که دستش ز بالای او در گذشت زند تیغ بر تارک آن لعین ندارد زمین تاب ضربش بتن ز ترک عدو تابه تنک سمند که تا صفحه کاو ماهی رسید رسانید خود را بروی زمین مدانید این ضرب را اندکی</p> |

هماددم بحکم خدای جهان
بفرق سر تارك آن یهود
دم تیغ او خورد بر خود سنك
چو مرحب در آمد ز دستش پیا
فضای هوا تا بروی زمین
رخ دین چو فردوس گل شکفت
کسی گریخواهد سلامت روی
چه او خورد بر خاک روح الامین
ولی بکوجب تیغ بنفشه بود
شنیدم کز آن ضرب از جنیان
بر آنکی بخت مر کب چو صرصر ز جا
در آمد بگردار آن شیر نر
یهودان چه گوران میدند از او
ز خندق گذشته باهول جان
چه کردند آن مشرکان این ادا
بیامد بیالای خندق ستاد
شنیدم که پنهانش بد حل ارش
بنصرت چو بر خاک بگذاشت پا
برفتند بازش یهودان پیش
زنان از سردر ز باهنك طعن
شمار از ماهم مگر شرم نیست
ز يك کس گریزان سپاه گران
اگر کشته شد مرحب نامداو
نخواهید ما را بخوادی امیر
دگر نیز مردان بانام و نناك
علاجی ندیدند غیر از ستیز
برفتند نیز از درون حصار
ز بالای دژ برگشاندند چنك
در آن رزمه تیغ و شیر خدا
شده محو پیکار او با یهود
در آمد غضنفر بغل کرده باز
بدانسان که از باد و باران سخت
زدی بر سر هر که شیر خدا
رسیدی بگردان اگر تیغ او
یهودان هم از چارشو چون پلنك
که گر بر شود عالم از ببرد شیر
بدان چنك نظاره جن و ملك
در آن دامن کوه خاکی که بود
شمر دند آن را غنیمت یهود
از تو بپردازد آن شیر نر

بریدند از عرش کرو بیان
بیارود شمشیر و باز و فرود
بجست اسب را بر قش از زیر تنك
قضا گفت اهلا قدر مرحبا
دهانی شدند و پر از آفرین
جهان آفرین بارك الله گفت
كشد خویش را در پناه علی
رسید بگسترد بر زمین
که روح الامین بر بگستردوز
بر افتاد يك خانان كلان
گرفته بکف کردن از دها

رساندند خود را در آن دار کیر
چنانش یدالله بر فرق زد
فتادند بر خاک اسب و سوار
ظفر دست بوسید و فتحش رکاب
مسیح نبی بهر دفع گزند
بگردید اسلام گرد سرش
چه شمشیرش از مر دم کب گذشت
سرافیل بازو و میکال دست
ز ضربش طپید آن چنان درودشت
پس آن شیر پروردگار مجید
چکان خون مرحب ز شمشیر او

راه دادن شیر خدا به هر هان مرحب و گریختن ایشان و
تخته پل کشیدن و رسیدن امیر مومنان با نجا و شرح آن

کشیدند بس تخته پل در زمان
فرود آمد از اسب شیر خدا
از آن پل کشیدند به هیچش پیاد
که جست آن هر بز زبان از برش
بر افروخت بازو خبیر گشا
که دشمن نبودند بر جای خویش
زبان بر گشودند بر شتم و لعن
درین دیده ها هیچ آرم نیست
نه شرمی ز مردان و نه از زنان
چه شد از شما کم که بد یکسوار
فشارید پا را بمیدان دلیر
برون میفرستم از بهر جنك
کشیدند ناچار پا از گریز
بامداد آن قوم بانصد سوار
کهی تیر و که میفکنند سنك
نهنك بغل کرده وا برشنا
که جستن ز خندق میسر نبود
علم ساخته شعله جانگداز
بریزد فر و برك و بار درخت
رسانیدی از تارکش تا پیا
بجستی سر از تن بگردار گو
به تیغ و سنان برگشاند چنك
نیارد کسی دست حق را بزیر
ز مهر روز اختر زمین و فلک
گل ارمنی شد ز خاک یهود
یکی آن سپر را زجا در ربود
بدر رفت آن باد با با سپر

غضنفر جلوریز خود را رساند
بزد دامن درع را بر کمر
بزد بر زمین پا و بگرفت اوج
ازین سوی چون اوج بگرفت شیر
سوی مشرکان شد با لارك بچنك
رمیدند از بیم شمشیر او
که ای ناشکیبان بانك و عار
باین خیر چشمان که با دا سفید
بمانیزه و تیغ خود را دهید
چرا بیدل از قتل او میشوید
که ما هم ز بالا مدد میکنم
شنیدند چون آن اجل کشتگان
بر آورده زان طعن ها تیغ کین
دگر اهل از کودک و مرد دوزن
ز با این دژ تیغ و گرز و سنان
دلیران اسلام هم زان طرف
چنین گفت راوی که موسائیان
بشمشیر و بازوی شیر زبان
بهر سو که میرفت با ذوالفقار
کسی را که او کوفتی بر کمر
بدان گونه آن شیر لشکر شکن
گرفته یدالله را در میان
بدینگونه هنگامه کیر و دار
پلنك و نهنك و دودام دیو
قضا را در آن دم بحکم قدر
بر او حمله آورد شیر زبان
رسانید خود را پای حصار

که نام خدا برد آن زره شیر
که پنداشتی کوه را برق زد
شده چار باره بيك ذوالفقار
بگردش فلک گشت با آفتاب
ز خور ساخت معجز ز اختر سپند
شدا بمان در اندم غلام درش
همی خواست کز هم درد کوه و دشت
گرفتند تا خاک از آن ضرب دست
که کلا زمین زو سرا سیمه گشت
سرتیغ از خاک بیرون کشید
سوی هر هان وی آورد رو
که بر کله گورش افتد گذر
سوی قلعه خویش کردند رو
ولی آن گستاخ زمان پل نماند
بدستی حسام و بدستی سپر
تو گفتی بم قدرت آمد بموج
بدان جانب خندق آمد بزیر
بر آمد از آن موج گفتی نهنك
بسوی در دژ نهادند رو
سپه روی برگشته از کارزار
دگر روی ما باز خواهید دید
شما معجز ما بسر بر نهید
سراسیمه چون بیهشان میدوید
بر او ناوك و سنك می افکنیم
سخنهای غیرت فزای زنان
نمودند روسوی ضرغام دین
بيك جای گشته همه انجمن
علم بود و شیر خدا در میان
ستاده لب خندق و بسته صف
چو کردند روسوی شیر زبان
سر و دست میریخت از مشرکان
نزول بلا مینمود آشکار
دو نیمش نمودی چه ریحان تر
بسی مرد افکنند زان انجمن
ولی غافل آن بیخبر گم هان
شده گرم از صاحب ذوالفقار
ز آشوب آن رزمه در غریو
بیفتاد از دست ضیفم سپر
بیامد یهود دگر در میان
ستادند دیگر یهودان قطار

گرفتند آن دزد را در میان
بنیروی بازوی خبیر گشا
گریزان ز دنبال ازو سپر
چو در دژ خزیدند و بستند در
بیامد دمان حلقه در گرفت
مباهی ز کارش خدای جلیل
سرافیل و میکال چون عاشقان
بر آتخته بنشست چون مشت او
چو در خانه روز بنشست شیر
شکم داد از آن روز چندان زمین
فشرد آنچه آن حلقه رانه شیر
چنان از تکانش بلزید کوه
از آن لرزه افتاد بر خاک بست
یکی نعره زالله اکبر کشید
ز بهرام و کیوان ز ماه وز مهر
ز سده نشینان و از انبیا
ز رضوان و غلمان و از حوریان
ز علوی و سفلی و مغز و ز پوست
بر و رحمت افشانند بر کریم
خجل رفته بودند نا کامیاب
بر آمد ز خبیر خروشی چنان
ز سوراخ کنکری یهودان رفت
که این کارها نیست کار بشر
نمودش سپر شیر رب دود
پس آن آهین تخته را شیر نر
یهودان چه دیدند آن حالشان
ز برج و ز کنکری فرود آمدند
روان گریه حسرت از دیده گان
چنین داد اما جواب امان
نباشد شما را امان ای یهود
و گرنه بنزد پیمبر روید
ولی خدا با کرده یهود
تو این قصه بشنو که سالار دین
روایت کند راوی این خبیر
بی تهنیت رفت روح الامین
ز خلاق عالم بغیر الانام
بگفت آنکه چون رفت شیراله
وزان پس یکضرب آن نره شیر
چه آمد بدشت نبرد آن یهود
بسی بردلان را ز قوم یهود

بر آشفست از آن حال شیر ژبان
در آورد چند دگر را زبا
برفتند در دژ به بستند در
بسوی در آورد رو شیر نر

یکی حمله آورد بر آن جنود
یهودان از آن حال بیجان شدند
هزبر ژبان شیر پروردگار
که آن آهین در زجا بر کند

گریختن یهودان بحصار و در بستن و ضرام دین آهنگ
در آهین نمودن و بامداد اللهم در را کندن و شرح آن

بر آن دست و بازو فدا کرده جان
فروشد بدان پنج انگشت ار
زمین خواست زان روز افتد بزیر
که حوران سرش بر سپهر برین
که شد بهن آهن بسان خمیر
که بر رو فتادند در دژ گره
بضربی که پیشانی او شکست
که گفتمی زمین را زهم بر درید
ز غیر ای ساکن ز گردون سپهر
ز طوبی و از سدره المنتهی
ز لاهوت و ناسوت و از لامکان
ز مؤمن ز کافر ز دشمن ز دوست
ز روی زمین تا بهرش عظیم
فتادند در غصه و بیچ و تاب
که افتاد پنداشتی آسمان
تماشا کنان مانده اندر شکفت
معجم شده قدرت حق هگر
نه از احتیاج از برای نمود
بیفکنند هشتادارش پشت سر
علاجی ندیدند غیر از امان
امان خواه و زینهار جو آمدند
نه حرفی بجز ناله و الامان
که فرمود مبعوث حق آنچه آن
نمی بخشد این زاری و عجز و سود
به پیش وی اظهار مطلب کنید

پی کندش همت خود بیست
بود اینهم اعجاز شیر خدا
ز بس بر تن خاک روزا و فتاد
زمین شد محذب معمر سما
چو در راتکان داد بازوی دین
صفیه که بد زوجه قلمه دار
پس آن شیر فیر و ز جنک خدا
بنام خدا کند ضرام دین
ز بحر و ز بر و زحل و حرم
زیت المقدس زیت الحرام
ز وحش و ز طیر و نبات و جماد
بر آمد هزار آفرین خدا
از آن سوی خندق دلیران دین
چه کنده شد آن در بنیروی دست
زن و مرد و کودک صغیر و کبیر
ز اعجاز شاه ولایت شده
چو از سینه کوه در بر کشید
چو بردند ازو گریه یهودان سپر
سوی تیغ آورد آنکاه دست
که و مه گرفتند از آن انجم
بیش استاد ندر کرده بست
بدان حالشان شاه مردان چه دید
که تا در نیامید در دین او
اگر چشم دارید از من امان
اگر او ببخشد شما را امان

آمدن جبرئیل به تهنیت رسول رب العالمین و مژده فتح دادن
و او را اول تا آخر قتل کردن و شرح آن و حکوی آن

ز خاصان اصحاب خبیر البشر
چنانچہ زمین را کشان بر زمین
رسانید اول درود و سلام
بر آمد ز در حارث رزم خواه
فرستاد او را به بش المصیر
پسر عمت آن شیر رب دود
بشمیر بارتن از سر بود

که اول بر سید المرسلین
جبین شکفته چو باد بهار
بداد آنکه از فتح خبیر خبیر
نخست آن دلاور بمیدان کین
بر آمد پس آنگاه با اشک و آه
بیکضرب با سب او را فکند
کنون بر در استاده با تیغ تیز

که تابش نیارد سپهر کبود
بحال تبه روی گردان شدند
در آمد ز دنبال با ذوالفقار
سپر سازد او را و بر سر کشد
ملایک ازو مانداند رشکفت
چو پر وانه گرسرش جبرئیل
کمر کوه را از نیبش شکست
که در آهن انگشت او کرد جا
پشت سمک کاوسینه نهاد
بیال ملک تافت بیخ گیاه
بجنید کوه و در دشت کین
بیالای تختش بد آمدن قرار
بر افشاند دست و بیفشرد پا
چو کاهی ز کوه در آهین
زعرش و ز کرسی ز لوح و قلم
ز شرب ز زمزم ز رکن و مقام
ز آب و ز آتش ز خاک و زیاد
بر آن دست بازوی خبیر گشا
که پیش از بد الله در دشت کین
کمرهای گردن فرازان شکست
رساندند افغان بچرخ اسیر
سراسیمه و خشک و حیرت زده
سپر کرد آن را و بر سر کشید
گرفت از عوض بهتر و بیشتر
سرا راه را بر یهودان به بست
بدندان حسام و بگردن کفن
نهاد همه دست بر روی دست
ز خون ریزشان دست خود را کشید
نگرید محکوم آمین او
نخست اسعایمان امان بعد از آن
نماند امر اجای حرف آزمون
بدینگونه گفتم و شنو مینمود
چسان گشت آگه ز فتح مبین
بفرمان خلاق جان آفرین
لب و چهره مانند گل خنده بار
بیان کرد آن داستان سر بسر
تنی چند افکند ازاله دین
بخون خواهشش مر حب کینه خواه
ز خندق بجست و در از در بکند
در افکنده بر اهل دژ رستخیز

چنین است حکم جهان آفرین
 بگیری در آغوش و بوسیش رو
 حبیب خدا سرور انجمن
 طالب کرد آنکه ز خاصان خویش
 بگورتا بماند سپه رابجا
 که بیرون نیابند موسائیان
 فرستاده روی زمین بوسه داد

وز انپس رسول خدای جهان آفرین
 سبب چیست این را چرا شد چنین
 که بر من رسیده است ضرب و چنین
 چنین گفت با او امین خدا
 بدان بازده قریه در یک زمین
 چو رفتند آن تیره بختان بخواب
 گرفته پس آنقریه را من زجا
 که رفتم که باز افکنمشان بخاک
 بود محترم مرد شب زنده دار
 مرا بود تا هفت ساعت بدوش
 بکیف و کم افزون ز کوه احد
 کون سازم اینداستان رایان
 ندا آمد از درگه کبریا
 کند تیغش از مرد مرگ بگذار
 همین دم شما از سپهر برین
 بحکم حکیم جهان آفرین
 که دادم منش بر دم تیغ پر
 به نیروی بازوی لشکر شکن
 بگردید بر من از آن ضرب حال
 بسی شکر حق کرد سالار دین
 همان قصه را نزد خیر الانام
 ازوباز پرسید اینداستان
 و زان پس هر بزبان هم رسید
 چه بشنید برخواست خیر الانام
 چه مر آفتاب جمال نبی
 بیابوس مبعوث رب مجید
 علی را در آغوش در بر کشید
 پس از غایت شفقت مرحمت
 بلی از تو می آید این کار و بس
 فرمود تا خوانمت نزد خویش
 خوشحال آن بنده سرفراز
 ز شادی بیفکند خود را بخاک

که اکنون تو با سید المرسلین
 بیجا آوری شکر کردار او
 چه بشنید از جبرئیل این سخن
 چو مقدار دو بوذری یکی را به پیش
 خود آید بفتح و ظفر نزد ما

بخوانی علی را بر خویشتن
 بخواهی از وعذرا این سعی را
 ز شادی بر افروخت رویش چه مهر
 بگفتش بر وجانب رزم خواه
 سپه را بگو کرده با استوار

پرسیدن رسول خدا سبب مال جبرئیل و از خیر دادن رسول خدا را بفرود آمدن هیکائیل و اسرافیل

پرسید از جبرئیل امین
 تبسم کنان گفت روح الامین
 که شهبال خود میکشم بر زمین
 که ای خاتم و سرور انبیا
 مرا امر فرمود دیان دین
 زمین را بگندم من از روی آب
 بر فتم بلند آنقدر در هوا
 ندا آمد از نزد بزدان پاک
 تو این عاصیان را نگون ساز سار
 که آن بی ادب ساز را بردوش
 چو گردی بر افشاندم از بال خود
 که امروز بگذشت بر من چه سان
 مرا و سرافیل و میکال را
 نشیند بخاک آندر آن برق دار
 رسانید خود را بروی زمین
 رسیدیم ما هر سه تن بر زمین
 نمودم برای بنی جان سپر
 چنان خورد ده شیر بر بال من
 فرو هشته شد از همان پروبال
 که از لطف دادش معینی چنین
 بیان کرد هر یک به بسط تمام

که می بینم امروز بال ترا
 که ای اشرف خلق و ارض و سما
 نبی باز گفتش تعجب کنان
 در ایام پیشین که حی قوی
 که آن قریه ها زجا برکنم
 نهادم بیک بال آن مشت خاک
 که آواز سگهای آن عاصیان
 کزین مستحقان قهر و عذاب
 پس آن شب زمینی بآن طول و عرض
 من آزدم بفرمان رب و دود
 نشد هیچ تغییر از حال من
 پسر عم تو چون بقهر تمام
 که امروز دارد غضب شیر من
 ز آسیب آن برق آتش فشان
 بگیرد بخود ضرب او را یکی
 در آن دم که تیغش ز اسب یهود
 سرافیل و میکال هم در زمان
 که پنداشتم کوه های جهان
 چه بشنید از و این حکایت نبی
 پس اصحاب دین بانوید ظفر
 بهر باز رخسار شاه رسل

استقبال نمودن رسول خدا او هر مؤمنان را و زده خوشنودی حق تعالی و باو دادن اسلام از جانب حق تعالی و باور سائیدن

روان گشت با انبساط تمام
 بیفتاد چشم علی ولی
 غظنفر قدم کرده از سر رسید
 علی از شرف برفلک سر کشید
 زبان بر گشاد از بی معذرت
 نباید بغیر از تو بر هیچ کس
 چو آمی بدین سانت آمی پیش
 که خواهد از وعذرا خود پیشباز
 بمالید رو پیش بزدان پاک

بزم ملاقات شیر خدا
 تن خود بیفکند از پشت بور
 شرف بخش عالم بغل کرده باز
 نبی داشت یک چند تنکش بیر
 بگفت آنچه کردی تو در راه دین
 زدست تو امروز کاری چنان
 بخواهم ز تو عذری این کارزار
 چه گفت این سخن از عنایت بسی
 همی گفت بسا دیده اشکبار

با کرام و اعزاز در انجمن
 هم از جانب خود هم از سوی ما
 شکفتش چه گلزار فردوس چهر
 بجائی که باشد علی با سپاه
 خبردار باشند ز اهل حصار
 که تا من کنم حکم در حشمان
 روان شد سوی دژ بکر دار باد
 فرو هشته تر ازدگر روزها
 درین جنگ از دست شیر خدا
 که آنرا بتفصیل فرما بیان
 غضب کرد بر قوم لوط نبی
 بیالابرم پس ننگون افکنم
 که هیچم نبود از گرانیش باک
 ملایک شنیدند در آسمان
 نرفته است یک پیر کبری بخواب
 که تعریف او بر نیاید بفرض
 بدانگونه بار گرانی که بود
 به آسنگینی ماند بر بال من
 بر افراخت بر فرق مرحب حسام
 ندارد زمین تاب ضربش بتن
 نماند دگر از بنی جان نشان
 یکی گیردش دست و بازوی یکی
 گذر کرده رخاک بنشسته بود
 گرفتند بازوش باوصف آن
 بیکیار افتاد از آسمان
 تبسم بفرمود از خوشدلی
 رسیدند نیز از پی یکدگر
 ز شادی شکفتی بکر دار گل
 بشکر الهی شدی تر زبان
 خیر شد بمبعوث رب مجید
 بر آمد بدولت ز دولت سرا
 ز شادی لبالب چو اختر ز نور
 دودست مبارک نموده دراز
 گهی چشم بوسیدش و گاه سر
 بمن یک یک گفت روح الامین
 بر آمد که پروردگار جهان
 هم از خود هم از جانب کردگار
 روان شد سرشک از دوش چشم علی
 چه آید ازین بنده خاکسار

| | | | |
|---|---|---|---|
| <p>که گویند از رحمت می گران بگردار اخگر زسوز جگر که هنگام فرصت تلافی کنند که احمد همان خاتم انبیاست چرا شد ز نسل ذبیح این رسول نکردند از غم آن سرکشی چه کردند او را خدا و نبی گرفتند جای علی با حجاب که با بودم اکنون کجا آمدم</p> | <p>نبی این چنین بد خدا آن چنان در آتش نشستند تا فرق سر بخود نسبت رتبه او دهند که تورات بر مقدم او گواست ازین رو نداریم او را قبول که خوانند از خود کسی را نبی عنایت بذات شریف علی بر جنیبت نشستن رسول خدا و بر سر زنهاریان خبیثان ظاهر شدن گراماتی چند از حیدر گرام در باره پیل ساختن</p> | <p>حسردان از آن عزت اعتبار شده بیش حق شرمسار و خجل چه بسیار می ماند اینداستان ولی ما چنین داشتیم آرزو باین حال هم شرم او داشتند ولی از بزرگان انصار چند نمودند اولز حکمش ابا</p> | <p>که شد قسمت صاحب ذوالفقار گرفتند آن کین هارا بدل بحرف یهودان تیره دران که باشد از اولاد اسحق او گر اندازه پایش نکذاشتند که بهر خود آن تبه می خواستند بآن هم نکردند پس اکفا زهی سید کیشان عدل انتساب ز جارتهم اکنون بجا آمدم</p> |
| <p>بدارید معذورم ای دوستان بحرفم نگیرید ایدوستان عجب نشاء داده آن می مرا بوجدای ایدل بجوش ای زبان چه بخشید آن عزت و آبرو بزین کرد جا بهترین بشر دگر چندی از نامداران دین همی رفت با فوج شاه رسل بدید آنکه گردن فراز یهود بیوسید و دستش بچدی آن رسید در روشن دل و شاه دل پس آمد چنان بسته صف با سپاه روان شد سوی آن در آهنین ز جا بر گرفتش ولی اله چه کم بود یک شبر با بیشتر بدان سوی خندق برای هرور چنین گفت با سید المرسلین گرفته چنین آهنین تخته مست چنین گفت با سید المرسلین زدست که می آید این کارها نگه کرد ابو بکر چون سوی پا تبسم کنان گفت بازش نبی پس از روی آن تخته آهنین بیامد بر سید انبیا یهودان چه دیدند حال آن چنان</p> | <p>که ساقی زمن برده هوش و توان که رفته است از اختیار زبان بگیش مروت نباشد روا که باز آمدم بر سر دوستان علی را میان صدیق و عدو بگردار نور بصر در بصر که بودند با سید المرسلین فرز آنچو خورشید و خندانچو گل دو تا گشته از اسب افتاده بود علی سر بر فراخت بر آسمان نه چون روزهای دگر منفعل بزدیک خندق حبیب اله که افکنده بودش بمیدان کین که سازد پل و بگذراند سپاه ز پهنای خندق درازی در بدان سوی خندق برای عبور که ای ایزد تبخش عرش برین بدان سوی خندق نهادن نخست که ایزد بخش عرش برین چه ایشان چه شیر و چو نر ازدها بدید آنکه استاده بددر هوا بدان این بدایع عجب از علی رسول خدا با دلیران دین</p> | <p>چنان کرده مستم ز صهبای خویش نه این مستی از نشاء دیگر است که گردد زبانم درین خوشدلی رسول خدا سید المرسلین جنیبت طلب کرد پس آن جناب بهم راهی صاحب ذوالفقار بسر در رکاب ظفر انتساب درودش کین را تفرج کنان بیاد آمدش حرف روح الامین پس آن نامداران مردان دین فرحناک باصحت و عافیت علی بر سر چشم بگذاشت دست بمقدار چون می شدی سر بسور گرفته درودست کرده بلند غظنفر پی راحت اهل دین ابو بکر از آن حال حیران بماند بسرعم تو برده هوش از سرم چو گیرند بروی دلیران قرار بسرعم تو برده هوش از سرم تبسم کنان گفت سالار دین چو این معجز از وی تماشا نمود که آمد تا مید پروردگار نمودند بسیار آسان عبور</p> | <p>که عظم نما نده است بر جای خویش زیمانه ساقی کو تراست بحرف دگر جز بمدح علی بحکم حکیم جهان آفرین در آورد پای ظفر در رکاب بدولت روان شد بسمت حصار برفتند چون ذره با آفتاب پراز آفرین غظنفر زبان بدید از کرم سوی ضرغام دین که بودند نصف بسته در دشت کین زبان ها ولیها پر از تهنیت بحکم پیغمبر ز خندق بچست به پهنای خندق درازی در با ستاده در خندق آن ارجمند نهادی سر تخته آهنین ببازوی او نام یزدان بخواند نگه کن یکی سوی او از کرم بدان سوی بردن برای گذار نگه کن یکی سوی او از کرم که یک بار سم سوی پایش زمین تعجب بروی تعجب فزود ظهور عجایب از وی شمار علی تخته را با زانداخت دور گرفته به کف قبضه تیغ را ببریدند امید از مال و جان فغان بر کشیدند از الامان که او رحمتی بود بر عالمین که هر یک از اقوام گم کرده راه ز نقد و زجنس یراق و عیال فزودند بر عاجزی بیشتر سر انجام حال کنانه شنو</p> |
| <p>دویدند بیرون دژ مردوزن بسودند از بس بخاک نیاز گذشت از سر خون آن انجمن ز ما کول و ملبوس از بهر خویش گذاردند در قلعه و خود روند که شاید حبیب اله صمد</p> | <p>سر و پا برهنه بگردن کفن سر و جبهه با دیده خون طراز سزا بودشان گر چه خون ریختن نگیرند از یک شتر باد پیش نه از قلعه از ملک خارج روند در آن حکم تخیف دیگر دهد</p> | <p>فتانند بر خاک زاری کنان نفرمود خشم اشرف مرسلین بفرمود فرمان ده ما سواه دگر آنچه باشد از اسباب و مال یهودان ز فرمان خیر البشر کنون باشد اینداستان در گرو</p> | <p>معرض داشتن اسیران را بیهوشی آخر الزمان کنا نه و عجز کردن زنهاریان</p> |

کنانه که بر قوم سالار بود بگفتا کجا بیست آن کنج و زر بیارش که هست آن متاع نمین در آن قلمه گیری و جنگ و جدال بدانسان که گفتی نما نده است کنج دگر آن که باشد مقاتل دروغ زافراط حرص آنیه و دجهول بگو تاجه آمد بخاطر ترا بر آید چه آن کنج ای بد گمان کنانه از او این حکایت شنود پیامد ز فرمان بخیر البشر بفرمان جبریل سالار دین ببردند نزد نبی در زمان زیم ندامت زبان گشته لال کشیدند و بردند مردان دین یهود طمع پیشه کج نهاد که آرند مردان دشمن شکار دلیران برفتند از دژ برون چه شد نوبت آن در آهنی بضرغام دین گفت آنکه نبی دریدی زهم تخته را چون حریر بمیدان کشیدند قسمت بران برابر بدان حصها همچنان صفيه که بد زوجه قلعه دار به بند آمد او نیز چون دیگران از آن بس به آزادی اورانواخت چه در خدمت سردردین رسید در آندم که میخواست شیر خدا مرا بود بالای تختی نشست تبسم بفرمود سالار دین کنون داستان یهودان نشود از آن حکم شد حال دونان تباہ بهر يك ز اصحاب دین التجا شمارا مستخر شد این مملکت بیارید آخر گروه دگر که در حق ما این عنایت کنید بهر کس نمودند این گفتگو نمود از کرم شاه مردان قبول رسانید آن التماس یهود ندانند آن ملک را ملک خویش

بدست دلیران گرفتار بود همان گونه کان زیور و زب و زر بحکم خدامال اصحاب دین بشد خراج همچون زر خشک سال نه بینی زمن هیچ آسیب ورنج بگیرد چراغ خیانت فروغ نمود اینسخن از یمبر قبول که کردی قبول ازوی اینشرط را در آن وقت نه مال ماند نه جان ولی از سر جنگ نامد فرود خبر داد اورا از آن کنج و زر فرستاد چندی ز انصار دین نبی داد او را بمنکر نشان تلف گشته آن مال و جان در زوال که اورا بخون بود تشنه زمین ز حرص و طمع مال و جان را بداد

گرفتند و بردند نزد نبی که روز عروسی و کاه و طرب چنین گفت در پاسخش آنیه بود چنین گفت سید بان کفر کیش بیخشم ز جان از کفالت امان شود آشکارا چو کنج نهان یکی از یهودان بگفتش چنین ندانی که جبریل از آن کنج و زر ممکن ظلم در حق خود آنقدر چنان بود بر حرف خود استوار بویرانه بود آن زر نهان که آرند بیرون زویرانه کنج کنانه بر خویش افکندیش بفرمود آنکه رسول خدا سرش را ببرند چون گوسفند بفرمود آنگاه سالار دین

قسمت نمودن مالها و اسیران بر مسلمین و برداشتن صقيه

کشیدند اسیر و غنیمت برون که قسمت شود بر فقیر و غنی که این را تو قسمت بکن یا علی به پیچید و کندیش همچو نغمیر که باشد مگر پیش و کمی در آن که يك مو تفاوت نبد اندر آن بحکم نبی کشته گردیده زار بسهم یکی رفت از مؤمنان همان عتق را بهر او مهر ساخت نبی برجینش یکی زخم دید که آرد در آهنین را ز جا

ببردند در پیش سالار دین نبودند همراه آهنگران علی آستین را بیلا شکست بدادی بدست يك از اهل دین حق خویش را کمتر از بیشتر گرازد دوست برسی و گرازد دو در اصل و نصب از همه بیشتر حبیب خدای حمید مجید در آوردد عقد خویش از کرم پیرسید باعث شفیع امم چنان از تکانش بلر زید کوه

ز هر دادن سلام بن مشکم بر رسول خدا و گفتن آن گوشت بر رسول خدا آن تاجر را و شرح آن

همان راستانی که بددگر و جهان گشت در چشم ایشان سیاه ببردند با صد نیاز و رجا ولی از بی بردن منفعت که بی این نگیرد کس از خاک زر بنزد محمد شفاعت کنید ولی هیچ کس شان نههد ادرو که آن را رساند به مرض رسول بمرض رسول خدای دودد نه خود را از مزد در داند پیش

چو فرمود در حکم آن انجمن که آن بود از قتل دشوارتر بگفتند گریان بجز نیاز ضرورند جمعی زیار از دهان وجود معادن چه لابد بید که مارا نسازد ز خیر جلا چه از جمله نومید ویدل شدند عمر نیز گردید با اور فریق پیمبر نمود از تفضل قبول اگر گشت اگر باغبانی کنند

نبی خواست از و چیز از زندگی کرایه گرفتندی از تو عرب که آن زیور و غیر او آنچه بود که گراستباشی تو در قول خویش بهر جا که خواهی روی شادمان نیابی تواز ریزش خون امان که ای یبخر دیش بامی بهین همین دم باو میرساند خبر بده مال و جان را ازو باز خر که جبریل از نزد پروردگار زویرانه جبریل دادش نشان بدست آمد آن کنج بیسمی ورنج همی ز بر لب کردن فرین خویش که سازند از تن سرش را جدا برو خنده زد آسمان بلند رسول خدا سید المرسلین اسیر و غنیمت برون از حصار نبی کرد قسمت با صاحب دین که باشندش از هم بپتک گران بر آن آهنین تخته بازید دست چو شد آخر آن تخته آهنین ستاند بحکم گواه دو سر نکوید بجز معجز انکار او که بودش همان حی اخطب پدر از آن مرد دین دار بازش خرید صفيه شد از بانوان حرم چنین گفت آن بانو محترم که بر رو فتانند در دژ گروه فتادم ز تخت و جبینم شکست بر آن دست و بازو نمود آفرین رسول مؤید جلای وطن شدن از سراسیمگی در بدر که اینامداران گردن فراز چه چوپان و بر زیگر و باغبان شمارا چه نقصان ازین میرسد نگه دارد از بهر این کارها بنزد ولی خدا آمدند برفتند نزد رسول شفیق باین شرط اما که قوم جهول از آن نفع حاصل باجرت برند

یهودان بان شرطراضی شدند گرفتند سکنادر آن سرزمین روایت کند راوی این خبر یهودان تیره دل بد نهاد نمودند این مصلحت از حسد پس آن پیره گفتار انبان مکر بکفتش یکی شانه گوسفند سرا پای او را بیالود زهر چه آورد بردش بنزد نبی ولی رفت آن تیره دل در زمان بفرمان بر فتند آن مؤمنان چه خوائید آن را و بردش فرو وزان پس گرفت اشرف خلق هم که جسم مر از هر آلوده اند مر ا هم چنان حالتی داده است نبی کرد اشارت بخدمت خویش از آن مکر بدخواه در هم شدند کسی کش یهودان بود نامور بابشان بگفت اشرف انبیا پیاسخ بگفتند موسایان نبی گفت اول بگو مید راست بگفتند آن تیره دل کافران نگفتم نگوئید بر من دروغ نمودند آن گمراهان اعتراف دگر هر چه برسی بگویم راست بگفت آن زن حیلهور بر ملا زدست تو بردند سر در کفن که گرتو نباشی رسول خدا ترانه زبانی رسد نه فریب چنین بود دستور خیر الانام به بشر دلاور بکر دید حال دو قول است در باره آندلیر دویم آن که از آن مرض جان نبرد سرایم کنون داستان جدید بحکم بنی جعفر نامدار در آن ملک از آن وقت ان نامدار در آن دم که مبعوث رب و دود که جعفر ز ما سالها مانده دور چونامه بنزد نجاشی رسید نجاشی چو آگه شد از مدعا

مقرر نمودن رسول خدا ماجرا را
شدن بشرط آن که ملک خدی دندا نند و زیادت از اجرت نبرد

یکی داستان شگرف دگر که در دانشان بود کین و غبار که زهرش دهند از میسر شود به پرسید از زید و از عمر و بکر کیند بیشتر طبع اقدس بسند ولی شانه را بیشتر داد بهر نبی از کمال کرم گستری که خود بود در حق خود بد گمان گرفتند جا کرد بر گرد خوان شد از نا گواری دزم طبع او یکی لقمه از شانه آن غنم نه باز عفران و نمک سوده اند که اظهار آن ناپسندیده است که برداشتند آن طبق را ز پیش بقتل یهودان مصمم شدند بیارند به آن زن حیلهور که بر سر مکی حرف من از شما پیرس آنچه خواهی ز ما بنده گمان که جد بزرگ شما از کجاست که نامش فلان بود کارش فلان که آنرا نباشد بر من فروغ بگفتند در عذرو کذب و خلاف بر این حرف تو رات موسی گواست که صادر شد آری ز من این خطا پسر ها برادر دگر جفت من ز تو انتقام تو آرم به جا مر ا هم ز کار تو آید شکیب که نگرفتی از بهر خود انتقام شدش رنگ رو قیر کون چون ذغال یکی آن که گردید چاره پذیر

مشر ف شدن جعفر طیار برادر حیدر گرا بخد مت رسول خدا

که مکر یهودان بیابان رسید سفر کرده بد جانب زنگبار بحکم نبی بود در انتظا ر ز شرب به خبیر تو چه نمود کنون شوق دیدارش آورد زور بچشم از سیاهیش سر مه کشید بر خویش خواند ان طلب کرده را بنا بر تقاضای وقت مقام چنین این حکایت به بسط تمام که او هر که از لطف یادش کند یکی قطعه چون ناه از بهشت بخوانی چه این نامه را دید رنگ دبیر آمد و خواند آن نامه را بدو داد مکتوب خیر البشر

بی کشت وهم باغبانی شدند ولی دل بر از کین سالار دین نبی ماند چندی برای نسق نبد دست ایشان بجای دگر باین فعل ناخوش آهه نمود بلحم کجای غنم بیشتر یکی بره پس کرد بریان دست بیاورد از بهر خیر الانام که گردد دل او با سلام رام برای رفاقت بر ان ماحضر بیازید زان لقمه زان طعام نگه داشت خود را بجبر از تمب بفرمود میگوید این گوسفند بگفت ای حییب اله و دود نگه داشتم لیک خود را بزور بر آشفته مانند بیلان هست از آن پس بفرمود با خواصه گان طلب کرد گان را ببرد ندیش که پنهان نمی ماند از من دروغ نکیرد بجز صدق از ما فروغ چه بود اسم او را و کارش چه بود نه آن بود کارش نه آن بود نام فلان بود کارش فلان بود نام کنون گشت علم تو بر ما عیان که آلوده زهر بود این طعام چنین گفت آن ناکس حیلهور از آن روی آلودم او را بزهر شوی آگه از راز من در نهان نمودم مکافات جرمت معاف بر فتند شرمنده و سر نگون سوی خیمه اش بهر چاره گری بفرمان حق بافت زان پس وفات بر وزدگر جان بجانان سپرد بهنگام دعوت زیت الحرام پذیرفت در جای خود انتظام قدم کرده از سر بخد مت رود به فرمان ده آن ولایت نوشت سوی مافرنستیش ای شاه ننگ عیان کرد بنهفته خامه را بمالید جعفر بچشم و بسر

چه خواندی ز مضمونش آگاه شد
 يك امر روز خود باش مهمان من
 نیازی محقر بقدر توان
 پس آن روز او بود مهمان شاه
 هدایا برای رسول خدا
 شب و روز از شوق ره میبرد
 نبی شد ز شادی چو خرم بهار
 ولی خدا با دلیران دین
 بجای چون رسیدند در عرض راه
 بگرداند او نیز پادرو کلب
 گرفتند پس يك دگر ابره بر
 روان گریه شادی از دیدگان
 برفتند با هم بنزد نبی
 پسر عم یفتاد بر پای او
 بفرمود آن که حبیب اله
 بشکر عنایات آن مقتدا
 ولیکن نبی داد آن انجمن
 همان نامه خسرو زنگ بار
 هدایا بر اصحاب قسمت نمود
 روایت کند راوی این کلام
 به بسیاری مال ضرب المثل
 بزم تجارت بهم بست بار
 شدش ره نما لطف پروردگار
 پیمبر بر او عرض اسلام کرد
 تودانی که اوقات این مسهام
 نخواهند دادن بمن يك درم
 خبر از رسانم باهل حسد
 چو بشنید گفتار آن مرد دین
 چه او از حبیب خدا اذن یافت
 چنان تا بسی تلاش تمام
 بگفتند خوب آمدی مرحبا
 یکی مژده دارم برای شما
 کز امید شادی دل ما گسیخت
 بگفتا کنون داستان بشنوید
 چه سفیان از این حکایت شنید
 چنین مرحمتها کزو دیده ام
 چنین گفت حجج آنکه باو
 همان مرحب حارث نامدار
 بمیدان نهادند مردانه پای
 وز آن پس یهودان چو بیلان مست

همان لحظه آماده راه شد
 بیارای از لطف ایوان من
 فرستم بدرگاه او از معان
 شهنش سر انجام اسباب را
 جواب نوشته هم آمد بها
 پس از فتح خیبر بخیر رسید
 بفرمود با صاحب ذوالفقار
 بفرمان نشستند بر پشت زین
 بتعظیم جعفر ولی خدا
 ز شادی لبالب چه کوه ز آب
 ز بادام توام بسی تنگ تر
 رسیده بهم دور گردیدگان
 رسول خدا نیز از خوشدلی
 پیای مبارک بما لید رو
 که امر روز شادی کنم از چه راه
 بیاورد آداب جعفر بجا
 بآن نام ور بود روی سخن
 دگر هدیه های فزون از شمار
 بفرمان ده رنگ رحمت نمود

نجاشی باو گفت ای نامدار
 که هم کردم از خدمت کامیاب
 نمود آن سرافرازی را قبول
 بدان سان که باشد ز شاهان سزا
 سپرد و نمودش وداع و داد
 خیر شد بخدام خیر البشر
 بهمراهی جمله کردن کشان
 شدند آن سرافرازا پیش و از
 فرود آمدن پشت زین در زمان
 سوی هم دویدند با صد نیاز
 بیالای هم بر سر و چشم رو
 پس اصحاب ملت به پیش آمدند
 بتعظیم برخواست از جای خویش
 پیمبر سرش را زجا بر کشید
 ازین فستح دل خواه خاطر بسند
 نشستند پس با دل بر طرب
 ز بر سرش چو برداخت خیر البشر
 بیاورده پیش بشیر و نذیر
 ازین داستان نیز فارغ شدم

آمدن حجج تاجر مکی بنزد رسول و بصدق تمام ایمان آوردن

بدستی کلید در هر عمل
 قضا را فتادش بخیر گزار
 نمانش بدل هیچ شاک از غبار
 در آمد بدین آن خردمند مرد
 بسر می رود در تجارت تمام
 از آن رو چنین بردل آورده ام
 بنحوی که دلخواه ایشان بود
 تبسم نمود اشرف مرسلین
 بشد رخصت و سوی مقصد شتافت
 رسانید خود را به بیت الحرام
 چه داری خبر می رسی از کجا
 که کلشن بود سینه های شما
 محمد مگر از یهودان گریخت
 ز حال و ز دل باهبل بگریود
 سرشکش را خلاص بر رخ چکید
 که هفتاد سالش پر ستیده ام
 که ای نامور مہتر نامجو
 چو شیران برون آمدند از حصار
 زد ز بسته با کوس و با کرنای
 سنان و تبر تیغ و خنجر بدست

بهر ملک چون نام خود راه داشت
 چه دیده و شنید آنکه شیر خدا
 بعقیت دین نمود اعتراف
 چنین گفت پس باشه انبیا
 کنون نزد کردن گشایان قریش
 که باشد اگر حکم خیر البشر
 بدان مرزده گانی ز قوم جهول
 بگفتش برو آنچه خواهی بگو
 شب و روز چون بادره می برید
 چو او را بدیدند اهل عناد
 چنین گفت ان مرد بسیار دان
 بگفتند ظالم چه داری بیار
 چو آن بر خرد مرد منصوبه گر
 که دارید مشکل گشائی چو او
 بگفتا فدای هبل جان من
 مکن این خدایتش را آشکار
 محمد چه نزدیک خیبر رسید
 دگر سرفرازان آن انجمن
 بمیدان مرحب در آمد علی
 يك باره بر اهل دین تاختند

کنون میبری فیض خود زین دیار
 هم از بهر سید نویسم جواب
 نکر داز کرم طبع او را ملول
 باو داد سامان آن راه را
 بره جعفر نامور پا نهاد
 که آمد ز ره جعفر نامور
 رود بر سر راه آن میهمان
 رساند او بگردون سر امتیاز
 از آن رو که بودش برادر کلان
 ز بس شوق کردند آغوش باز
 کل بوسه می ریختند از دوسو
 به تقییل دستش مشرف شدند
 ز لطف و کرم پای بکذاشت پیش
 جبینش ببوسید و در بر کشید
 که از مقدم جعفر ارجمند
 رسول خدا با سران عرب
 باعتاد بر جای آن نامور
 نبی داد نامه بدست دبیر
 یکی نقل شریف شوخی کنم
 که سوداگری بود حجج نام
 ولی خانه در کعب اله داشت
 چه سان ساخت مفتوح آن قلعه ر
 بنزد نبی رفت و دل کرد صاف
 که ای خلق را سوی حق ره نما
 که دارند از تودای پر زطیش
 برم من بسوی قریش این خبر
 نمائیم از خویشان را وصول
 ز رخویش از مشرکان باز جو
 چو سیلاب يك دم نمی آرید
 نمودند مجمع ز روی و داد
 که ای آم از خیبر ای مهتران
 مفرما ازین بیشتر انتظار
 چنان دید شان تشنه آن خبر
 خدائی چو او غمز دائمی چو او
 سرو مال فرزند و ایمان من
 که کردم بگردش در هفت مار
 دل اهل خیبر ز کین بردمید
 که هر يك بمیدان چو صداهر من
 بيك ضرب شد کار او منتی
 بسی را بکشتند و انداختند

نمودند پس دیگران را اسیر
دودست از پس پشت بر بسته تنگ
شنیدم که دازند در دل چنین
مراهم بدل بود اول چنان
فتاده است بردست موسائیان
بتمجیل از اینجا بخیر روزم
کنون خواه ای سروران حرم
وگر نه رود از کف آن تحفها
بیوسند دست تو و پای تو
پیشش برفتند شادی کنان
کنون بادل فارغ از کین و طیش
برفتند دانسته پس از ستیز
شد آن شخص آخر اسیر یهود
شنیدند چون اهل دین این خبر
که گرشد محمد اسیر یهود
اگر مینمودند خود این مصاف
پس اول به نزد هیل آمدند
سجودش نمودند بی همت چند
برفتند آن نامداران خیر
ببرند و دادند و گفتند زود
زرگهای خود را چه حجاج بافت
در آنوقت عباس در کعبه بود
نماندش بدل تاب روز دگر
فرستاده شد نزد حجاج گفت
بگویش مخور هیچ اندوه و غم
فرستاده شد نزد عباس باز
در خانه بر روی اغیار بست
کشیدند مردم ز رفتار پا
بشد نزد عباس بهر نوید
بگوداست زود تر که چیست
بخندید حجاج از خرمی
پس آنداستان را بیسطی تمام
دگر باعث شهرت این خبر
چو عباس شد آگه از اصل کار
چنین گفت حجاج آنگه باو
که آگه گردند اگر دشمنان
ولی دارم از لطف امید آن
بگفت این ورخصت شد آن نامور
چه روز سیم گشت آن ارجمند
گرفته زود قماری بخور

و زایشان همه آمد بگیر
بگردن فکنده یکی پالهنک
که سالار را بادگر اهل دین
که آیم بهمراه آن بردلان
دوان آمدم بیشتر بهر آن
خریداری آن نفایس کنم
بدین هزده ام و ذائق از کرم
بودغین آن بر من و بر شما
رسانیم فردا طلبهای تو
بره پای کوبان و قهقه زنان
بشادی نشینید باکام و عیش
بدروازه اهل اسلام نیز
که از جانب کعبه معیوث بود
نشستند از غم بخون جگر
چه بر مردی اهل بطحا فرود
بجا بود امروز لاف و گزاف
بشکر حصول امل آمدند
د ویدیش بیابوسهای بلند
سوی خانه بهر سر انجام زر

هضطرب شدن عباس عم خور البشر از آن خبر و وحشت اثر
و حجاج را به نزد خود طلبیدن و در آن ماجرا پرسیدن

نگه داشت خود را ز غیرت بسو
که این چه خبر بود کاورده
بگفتا برو نزد عباس باز
به پیش تو سازم عیان را ز خود
چو عباس پیغام او را شنید
چه تابنده شد آفتاب تموز
برون رفت حجاج بنه از خلق
گرفتند همرا در آغوش تنگ
سخن بی تصنع ز پرده برار
میفکن دل خویش را در قلق
چو برداخت از شرح حال بود
گرفتم بر این ابلهان این اصول
ترا خنده زنگ از دل زدای
کنون در سرای تو این بنده را
کنون رخصت از خدمتت می شوم
بروز سیم آنچه خواهی بگو
عم مصطفی بعد از آن نیک رای
بسر بست عمامه پر بها
خرامان همی رفت آن نامدار

چه آن هر زهار از اعدا شوند
فرستاد کس نزد آن نامور
چه حجاج گفتار او را شنفت
که من وقت پیشین بخدمت رسیم
بگفت آنچه بشنید از آن سرفراز
بامید در انتظارش نشست
شدا از آمدش تهی کوچها
ز جاجست عباس او را چه دید
که اینجا کسی غیر ما تو نیست
بدو گفت ایسید هاشمی
از اول بیان کرد تا اختتام
چنین است ای سید نامور
دلش گشت خرم ترا از نوبهار
که ای پر خرد مهتر نامجو
شوند از همین آمدن بدگمان
نهان داری این را ز رادر نهان
برون رفت از شهر روز دگر
بتن جامه قیمتی در فکند
شدا از خانه سوی حرم با سرور

که سفیان و چنددگر از قریش بطمن و کنایه به پیش آمدند مگر مژده فتح خیبر رسید بتأیید پروردگار قوی بیاد شما آورم کار او بتأیید یزدان و ضرب دودست همان مرد از لطف رب و دود که با اسب کردش بعیدان دو نیم چه قربانیان بر سر هم فکند کنانه که بدبر یهودان امیر بیای امان و ربگومی دروغ بر آمد چو آن کنج از زیر خاک شنیدند چو نمشرکان این خبر بیاسخ چنین گفت آن ارجمند زرخویش را از شما چون گرفت بد درفته از سر نشاط و ظفر کزین دو خبر راست باشد کدام یقین گشت بر محرم واجنبی نشستند بر سر شور در خانها که در طالع ما نشاط دروغ باین خواری افتاده اهل فرورد بهم تهنیت گوی فتح مبین بتوفیق پروردگار معید کنون سربسوی فدک میکشم روایت کند راوی این خبر بهجائی رسید اشرف انبیا بگفتش پروتا بان سرزمین بدین کردد آینه بی قیل و قال فرستاده بوسید روی زمین نخست از دلیل و زبرهان بگفت دگر رفتن سید المرسلین چنین بود تقدیر حقی قدیر شمارا چنین غره و پهلو ان ولیکن بخیر رسد چون سپاه بر آرند شمشیرها از نیام شنید این مسعود چون این جواب ولیکن یهودان نزد برمند نگمداشت او را بمکر اینقدر بر رفتند پس چند تن نزد او که يك بار ما با بزرگان خویش

برسیدن مشرکان از عباس عم یغمبر که نگره ژده فتح رسیده که رندانه در نیش پرده داغش کنند که از خوشدلی کردی امر وزعید ظفر یافت از اهل خیبر نبی همان مرد مردانه جنگجو ظفر یافت بر خصم بعد از شکست بر آورد اکنون دمار از یهود سوادش فرستاد سوی جهیم زخندق بجست و دراز دژ بکند بدست دلیران دین شد اسیر به شمع حیات نما ند فروغ بحکم خدا کرد او را هلاک شد از زعفران رنگشان زردتر که آن کس که آمد بی ریشخند بمن این خبر را بگفت و برفت هبل گشته کمتر زسک در نظر بگردد کرا چرخ گردون بکام شکست یهودان و فتح علی چو دیوانه در کنج ویرانها هم از دولت نیست ای بی فروغ ولی اهل دین با کمال و سرور زشادی نواخوان بر اعدای دین

برسیدن مشرکان از عباس عم یغمبر که نگره ژده فتح رسیده بگفتند با خنده و خرمی بیاسخ چنین گفت آن نامور بر سر عم او آنکه نامش علیست که روز احد پای بگذاشت پیش دگر روز خندق بدشت دغا بفرق سر مرحوب نابکار دگر حادث بر دلان یهود همان آهنین در که ایدوستان ببردند او را پیش نبی شد او منکر و جبرئیل امین صغیه که بد زوجه آن شقی بگفتند با وی زروی شکست خیر داد تا از شکست رسول شنیدند چون این حکایت از او برایشان منقص شد آن عیشها چنین بود در جیب اندیشه سر دل دشمنان گشت از غصه خون ز بسیاری غصه دل گشت تنگ چه میشد اگر يك دور زردگر خرامان به تقطیع در شهر و کو چنین است رسم سرای دورنگ

داستان مناظره عبداللہ ابن مسعود اهل فدک و لایا و دجز نمودن یهودان و بیان کردن حالات آن

که آمد چه در شهر خیر البشر که سمت فدک راه میشد جدا بخوان اهل آن ناحیه را بدین امان ده بجان و بملك و بمان روان شد بفرمان سالار دین کسی مکر آن گفتهارا شنفت بخیر بی قمع اعدای دین ز تقدیر کس را نباشد گزیر نکرده مگر جنک آنعاجزان دلیران در آیند در زمگاه بمیدان مردی گذارند گام نهانست مانند در آنجا صواب زخوفی که پنهان بدل داشتند که آید ز انجام خیبر خبز برمی بگفتند اینامجو که هستند از ما بفرهنگ پیش

بخیر روان شد بجنک یهود فرستاد از آنجا بحکم خدا ز وعدو وعید خدای جهان بکن ورنه حجت برایشان تمام پس از چند روزی بمقصد رسید پس از راه تهدید و تخویف داد بیاسخ بگفتند اهل عناد دگر کی یهودان یثرب دیار همان نشأتان کرده گویا بسر چه مرحوب چه حارت دو بیل دمان بدانید آنکه که ناورد چیست بر آشد که آید برون از مقام نمودند با هم یکی انجمن وزان پس قسمی که باشد صواب تو اکنون بر فن مکن اضطراب بیاریم حرف ترا در میان

که آمد بان زینت و فروطیش که اینامور سید هاشمی که نشنیده این خبر را مگر بنام ارند ایند او را که کیست نگه داشت میدان بشمشیر خویش سر عمر و را کرد از تن جدا چنان زد بتأیید پروردگار که هر يك چه بک رستم وقت بود شما بهترید آ که از وصف آن نبی گفت اگر گنج خود را دهی نشان داد او را بسالار دین در آورد در عقد خویش نبی که با تو بگو این خبر ها که گفت بدان تا نماید زرخود وصول بر رفتند اعدا بعیرت فرو طیان چون جرس دل زخوف بلا که ناگاه آمد زخیبر خیر نگه هازمین دوز و سرها نگون و زانحال در اختر خود بچنگ نمی خورد در گوش ما این خبر زشادی لبالب دل و خندد رو که گردید دم ز رنگی برنگ حکایات خیبر پایان رسید زهر کسی بر معك میکشم زره من زلی چند چون طی نمود بسوی فدک ابن مسعود را مکر ربان ناسیاسان بخوان که چون وقت آید کشیم انتقام بموسائیان کرد گفت و شنید ز حال یهودان یثرب بیاد که از اهل یثرب میاور بیاد سرافراز بودند و خنجر گذار که بستید بر جنک خیبر کمر دگر نامداران گردن کشان کدامند مردان و نا مرد کیست بخیر رود نزد خیر الانام بگفتند باید بر خوبشن فرستیم نزد نبی با جواب مدان آنچه گفتیم آنرا جواب بخوایم پاسخ از آن هم تران

| | | | |
|--|--|--|--|
| <p>جوابی که باشد از ایمان صدور نمود این مسعود آنرا قبول که ناگاه صبحی چه باد سحر ازین فکر اندیشه جانگداز شنیدند چون قوم گم کرده راه بسی سرکشان را ببیدان فکند شنیدند این قصه را چون تمام زبانها بشدلال و سرها نگون بر این مسعود باز آمدند نهادند پیشش هدایای خویش بگفتند ای مهتر نامدار سخنهاى سابق فراموش کن بکن این نیاز محقر قبول که آید بفرمان او سوی ما رسانید شکر انهی بجا بداد آنکه آن فتح را تنهیت بجز گفته تلخ پاسخ نبود زبده گفته خویش باز آمدند که از ما بسید زروی نیاز نخواهد خرابی این عاجزان ز جنگند کاره چو دار حساب چه بشنید گفتار او را نبی بدو گفت ای ناصر دین من که آدره اندا اهل جور و جفا سخن گوی اول ز تکلیف دین و گریز نگر دند از دین خویش ورز آشتی هم نمایند ابا</p> | <p>گرانده بخشد ترا اگر سرور که شاید گزینند دین رسول ز خیر رسید این نخستین خیر زبمان نیک با ما مردم لابه ساز که شد فتح خیر بلطف اله در آهین راز خیر بکند نمود اندر ایشان قیامت قیام روان بر رخ از دیده سیلاب خون بالاحاح عجز و نیاز آمدند ستامند افکنده سرها پیش کرم کن ز تقصیر در گذر چنان دان که نشنیده این سخن برو با سلامت بنزد رسول گشاید در صلح بر روی ما روان شد سوی سید انبیا وزان پس بیان کرد آن کیفیت ولیکن بتایید رب دودد بزاری و عجز و نیاز آمدند بگو تا نماید در صلح باز نه دیار بر ما بقدر توان</p> | <p>جوابت همان است بی کم و کاست پس او را بدینگونه تا چند روز که از مشرکان اشرف ممکنات بسر رفت زینسان دور و زدگر فلان و فلان را بزخم درشت کنانه بخواری چنان کشته شد جگرها کست و کمرها شکست پشیمان از آن لاف بافی شدند به بردند از بهر او ارمغان بلا به گری کشته کمتر ز خاک که از گفته خود پشیمان شدیم که اکنون نداریم بر سر غرور بکن عرض از جانب ما نیاز شنید این مسعود چون این مقال پس از چند روزی بخیر رسید که اول یهودان او بارمند غرور از سر تیره بختان پرید چه من روی کردم بر این آستان فرستد یکی مرد با اعتبار غرض آنکه زین فتح فرخنده حال</p> | <p>شنیدن ز ما پاسخ آنکه بجا است بمکر و به حیل چه شام چه روز ستم قلعه و صمصب و شوق و فطانت که ناگاه ز خیر رسید این خیر غضنفر چنان سهل و آسان بکشت ز موسائیان بخت برگشته شد بدست از تاسف بسو دند دست ز وحشت بفرک تلافی شنید ز روز و روز و هدیه های گران نکه عجز و میز و صدا گریه ناک سر خویش بر سنک، بر زدم بصلحیم نزدیک دواز جنگ دور بگو بر گزینند یکی سرفراز دلش گشت خرم چه گل از شمال حبیب خدای جهان را بدید ز راه درشتی پیش آمدند چه آوازه فتح خیر رسید بگفتند بالا به زاری کنان که گیر ددل ما ز قولش قرار در آن تیره بختان نمانده است جان بصلحند راغب چو تشنه بر آب بفرمود تا پیشش آمد علی بیاغ فدک رفت باید ترا در آبا یهودان بگفت و شنو بجان و سر مالده زینهار که رای تو باشد بر ما حساب بعرض تفاخر بر افراشت سر هم از بهر صلح و هم از بهر جنگ که آمد بکر دار شیر زیان شدن از سر اسیمگی جان بسر جبین سای بر خاک راه آمدند تو ما را ز اسلام معذور دار زبان گاه ملام شدی گاه تیز که مخصوص آن باشد آن باغها غضنفر روان شد بنزد رسول بیامد بدگاه عز و شرف بعرض مقدس رساند آنچه بود پیش نبی جبرئیل امین بدو حق خویشان نزدیک خویش که خویشان نزدیک ایسرافراز</p> |
| <p>فرستادن رسول خدا امیر مؤمنان را باهل فدک بجهت صاحب و اهل جفا و رفتن و اصلاح دادن شیر خدا</p> | | | |
| <p>چو شمس و قمر روز شب ره برید در آورنده سرفرازان زبا زوحشت بیفتاد آن قوم را نخست او باسلام دعوت نمود پس از صلح آمد سخن در میان مقرر بران شد پس از قبیل وقال نباشد شیر یکش کس از اهل دین</p> | <p>فروزنده شمع آیین من زیم حسامت بصلح التجا که اسلام یک تن نه از ملک چین ولی از ره صلح آیند پیش برایشان حکم ساز شمشیر را مرخص شد و بر فرس بر نشست بنزدیک باغ فدک چون رسید بر آورنده آهین درز جا پیش بردل و رعه از دست و پا بزاری بگفتند قوم بیود بر او جمع گشتند موسائیان که نصف زمین خود را اهل ضلال بود از نبی حاصل آن زمین</p> | <p>ز تو نیست کس معتمد ترا قدم رنجه فرما بآن سو برو سعادت با ایشان اگر گشت یار بکن صلح را آنچه دانی صواب علی را عنایات خیر البشر روان شد بسمت فدک بیدرنگ خبر شد بآن تیره دل مشرکان یهودان شنیدند چون این خبر بنزد ولی اله آمدند دگر هر چه گوئی کنم اختیار بسی گفتگو شد در آن باب نیز نمایند نذر رسول خدا یهودان نمودند طاعت قبول آمدن جبرئیل از نزد رب العالمین و امر فرمودند بدو القربی یعنی حضرت فاطمه زهرا صلوات الله علیها</p> | <p>بر او آفرین کرد بر کار او چنین است حکم خدای جهان که ایشان کیا نند و حقشان کدام چه آمد نزد جهان آفرین که ای از همه حق شناسان پیش جوابش چنین داد جبرئیل باز</p> |
| <p>بسی گشت خرم ز دیدار او بدو گفت ای مقتدای جهان بیاسخ بفرمود خیر الانام</p> | <p>بر او آفرین کرد بر کار او چنین است حکم خدای جهان که ایشان کیا نند و حقشان کدام</p> | <p>چه آمد نزد جهان آفرین که ای از همه حق شناسان پیش جوابش چنین داد جبرئیل باز</p> | <p>بسی گشت خرم ز دیدار او بدو گفت ای مقتدای جهان بیاسخ بفرمود خیر الانام</p> |

بود فاطمه با شیر و شیر
 پیمبر چه حکم خدا را شنید
 وز آن پس بفرمود کامد دبیر
 که باغ فدک را بحکم خدا
 دبیر خورد پیشه نیک رای
 سپردش بفرزند دلبنده خود
 از آن بدچنان تانبی در حیات
 به نزدیک آورد خیر النساء
 کنون پیش ازین جای گفتار نیست
 که آنجا رسانم من اینداستان
 چنین گفت راوی که سالاردین
 که آن سرزمین بود نیز از یهود
 علی بود وقت پسین نزد او
 حبیب خدا بر ولی خدا
 ولی مدت وحی چندان کشید
 بدید آنکه بنهفته تیغ آفتاب
 بد آورد پس دستگیر جهان
 اللهم وربی تومی ذوالبری
 بود طاعتش نزد تو محترم
 چون کرد ایندعا اشرف انبیا
 که امروز از بنده خواص من
 که غیر رضای من و مصطفی
 که از قدرت خویش خورشید را
 شمارا کنون بایدای قدسیان
 گذارد نماز اول هشت و چار
 مایک کشیدند خورشید را
 بر آمد بروی سپهر آفتاب
 از آن قدرت کرد کار قدیر
 کنون ای خرد پیشه رمز دان
 که گردد نمازی اگر زو قضا
 که سازد نماز آن معز زان
 در اندم که مییافت وحی امتداد
 نمودی چنان وحی رامنجل
 خداونبی را غرض بود این
 مکرر ز اصحاب و اعیان دین
 خود انصاف ده ای خداوند رای
 بهر وقت و هر موقف هر مقام
 نباشد چنان لطفهای جلی
 اگر هو شاداری، مینحرف پس
 چنینگفت راوی که سالاردین

کزیشان کسی نیست نزدیک تر
 چه گلشن ز شادی رخسار درمید
 بیاورد کلك و دوات و حریر
 بتملیک کردم بر ایشان عطا
 نوشت آن چه گفتش رسول خدای
 فدک مال زهرا بتخصیص شد
 پس از رحلت سرور کاینات
 گرفته بکف آن نامه را
 که این قصه از جای خود گفتنیست
 بشان نزولش نما یم بیان
 ز خیر ظفر مند و نصرت قرین
 باصلاح آن هم سزاوار بود
 که ناگاه شد وحی نازل بر او
 بود تکیه گاه نبوت ولی
 که خورشید از آسمان ناپدید
 بدو گفت سید که یا پوتراب
 دو دست دعا جانب آسمان
 اگر بود این بنده تو علی
 بکن رد شمس از کمال کرم
 بشد حکم از در که کبریا
 بر ستنده صاحب اخلاص من
 ندارد دگر هیچ آرز و هوا
 کنم حکم بر رجعت قهقرا
 بیارید او را ز مغرب کشان
 شود قدر او بر همه آشکار
 بوقت کشیدن بر آمد صدا
 زمین گشت روشن چه در خوشاب
 بهحیرت فرورفت بر ناویر
 درین رمز بنگر تأمل کنان
 بر آرد پیمبر دو دست دعا
 نماید دلش در ملال از قضا
 بد آگاه دانای سر عباد
 که در یافتی وقت طاعت نبی
 که قریش تماشا کنند اهل دین
 قضا شد نماز صیاح و پسین
 که نزد خدا و رسول خدای
 دهند امتیازش بر امت تمام

رفتن پیمبر بو ادا القری
 و گرنه امر نیست بخشی بکس
 چون دید با فوج نصرت قرین

فدک حق ایشان بود بی گمان
 بر خویش فرزند خود را بخواند
 بگفتش که بنویس عهدی ز من
 ندارد در آن حق دگر هیچ کس
 پس آن را بدست پیمبر بداد
 فر ستا د آنگاه خیر النساء
 بدان سان که بویکر جارا گرفت
 ابو بکر خواند و نکرش قبول
 بتوفیق خلاق از سر سما
 کنون میروم بر سر مدعا
 بتائید پروردگار جهان
 چه شد منزل سرور خاص و عام
 چه شوق کلام حقش در بود
 بز انوی اوسر نهاد آفتاب
 چه شد منجلی وحی خیر البشر
 نماز پسین کرده بودی ادا
 بگفت ای توانای مافی الضمیر
 بطاعت ترا و رسول ترا
 که تا او گذارد نماز پسین
 بر آن قدسیان ظفر انتساب
 ولی من و جانشین رسول
 قضا گشته در طاعت من نماز
 که تا او گذارد نماز پسین
 بلندش کنید اقدر بر سپهر
 همان دم بحکم قدیر دود
 صدای مهیبی عجیبی چنان
 غضنفر با ستاد بهر نماز
 هم از عزت و قدر ضرغام دین
 کسی کو بود قدر او اقدر
 دگر باره خورشید را کرد گار
 باین عزت و حرمت و آبرو
 و گرم مدت وحی گرد دراز
 ولیکن در آن صورت اعتبار
 که این لطف در حق هر اجنبی
 که بیکذره خورشید از بهر کس
 کسی کو بود اقدر از جمند
 عنایات مخصوص از بهر چیست

کنون بر سر مدعا میروم
 ز خیر روانشد بوادی القرا

بتملیک ایشان بده در زمان
 سخن باوی از حکم یزدان بر اند
 بنام بتول و حسین و حسن
 بود آن زمین ملک ایشان پس
 نبی مهر خود را بران بر نهاد
 بسوی فدک عامل خویش را
 فدک را هم از دست زهرا گرفت
 چنین داشت پاس عطای رسول
 کند اقدر گر حیاتم عطا
 پی خلط مبحث نباشد روا
 بهوادی القرا با سپه شدروان
 بجای که خوانند صهبا بنام
 بشد معو آن وحی تکیه نمود
 که باشد اسد حامل آفتاب
 ز زانوی کرار بر داشت سر
 علی گفت نه یا رسول خدا
 بهر کار دشوار ذات قدیر
 شده در رضایت نمازش قضا
 به بینند قدرش همه اهل دین
 که دارند اشرف بر آفتاب
 علی بوالحسن جفت پاک بتول
 حبیب در آورد دست نیاز
 به بینند قدرش هم اعدای دین
 که بینند اهل جهان باز چهر
 ز زیر زمین بر سپهر کبود
 که بشکافت پنداشتی آسمان
 فتانند اهل حسد در گه از
 شده دوستان شاد و دشمن غمین
 بنزد خدا و نبی معتبر
 بگرداند از غایت اقتدار
 پسندندگی فوت طاعت از او
 قضا میشود از غضنفر نماز
 نمیگشت بر اهل دین آشکار
 نه ایزد نماید نه خواهد نبی
 برابر بمومی نشد پیش و پس
 که افشاه قدرش بدینسانکنند
 در این ضمن اگر مطلب عمده نیست
 مگر از برای نبی و علی
 ز خیر بوادی القرا میروم
 خبر شد بهودان بدبخت را

| | | | |
|--|--|--|---|
| <p>که شد بر شما هم دژم و روزگار که این در دردا چون مداوا کنند که از آن چشمهای صحرائشین بمیدان در آیند و جنگ آورند بر این کار شد جمله را چون قرار نمودند سوی قبایل روان بر آمد زهر حی سیاهی گران یهودان چه خیک دمایند دم یهودان بمجب غرور تمام شدند از دو جانب صف آراسته ز کوس و کرنا بر آمد خروش لوای یهودان گرفته بکف بگشتند با هم بدشت نبرد بیامد یهود دگر جنگ جو رجز خوان هم بیگشت بردشت کین ولی چون بود از نظر ها نمان که چون مر حرب و حارت نامدار همان تیغ و آن مرد بی باک و بیم غضنفر چه گفتار او را شنید بوی شد چون نزدیک امیر عرب بهم حمله کردند پس از دوسو بز تیغ ضرغام دین را بسر چنان بر سرش زد که تازین رساند که دیگر جنگ آوران یهود بیامد بمیدان چو پیل دمان برون رفت نیزه گرفته بکف زینش بر آورد زو بر زمین چنین ده تن آن روز از مشر کین بارام و آسایش آن شب گذشت کمربسته جنگ آوران بهر جنگ بفرید کوس و بنالید نای یهودان ز اندازه در یافتند وحوش و طیور و سباع و هوام که پیش از زد و خورد جنگ ستیز نمودند آن مدبران را اسیر به بردند نزد نبی در زمان پی باغبانی و برزیگری چه پرداخت از کار خیر البشر یهودان بدرگاه خیر الانام شد آنکه بفتح و ظفر هم عنان</p> | <p>ابوالقاسم آمد پی کارزار در جنگ یا آشتی وا کنند که بودند برگرد آن سر زمین مگر نام رفته بچنگ آورند بر رفتند دنبال تدبیر کار رسیدند چون آن فرستادگان کمربسته بر جنگ اسلامیان نمودند از شادمانی ورم کمربسته بر کینه و انتقام غبار از زمین بر فلک خواسته دل رزم جویان در آمد بجوش در آمد خروشان میان دو صف بسی این بر او برین حمله کرد که می خورد برابر شمشیر او ستایش کنان خویش راهم چنین بداند کسی قیمت قدر آن نباشد دگر در جهان مرد کار که زد مر حرب نامورادو نیم بگردار شیر زیان بر دمید بگفت آمدن را که کردی طلب بکف تیغ خون ریز و چین بر برو بمغفر نشد تیغ او کارگر پس او را بیاران پیشین رساند سزاوار میدان او کس نبود مبارز طلب کرد ز اسلامیان بگشتند با هم میان دو صف شد از خون اولاله گون دشت کین پی هم فنادند بردشت کین بیفکنند چون صبح بر تو بدشت بمیدان نمودند ره بی درنگ دل جنگ جویان در آمد ز جای زمین کین روی بر تافتند نمودند روسوی مسکن تمام گرفتند در پیش راه کریز چه شهری چه دشتی چه بر ناویر نبی بخش فرمود بر غازیان نمایند بیدعوی برتری به تیمار روان شد بفتح و ظفر بر رفتند با خوف و عجز و تمام بسوی مقر نبوت روان</p> | <p>یهودان شنیدند چون این خبر نمودند با هم بسی مشورت بخواهند امداد اهل شقاق و گرسره بپسند آن وحشیان گزیدند از قوم خود مرد چند بشیرین زبانی و لطف کلام زده پوش با خنجر جان گزا وزان سو حیب خدای مجید بامید امداد حیوان چند علم هاعلم شد بدشت دغا یکی نامور از سیاه یهود مبارز طلب کرد بر گفت نام سرانجام کار آن یهود دلیر ز جامر کب انگیخت رایت بکف که باشد بسی پر بها دریم نباشند خیبر گشا بر دلان بسی بر دلانند پوشیده نام بیاید بمیدان این بی نشان برانگیخت مرکب چو باد بهار بیاتان ما بی ترادی فلان در آمد نخست آن یهود دزد غضنفر بر افراخت بس تیغ کین چو افکنند او را هزار زیان بصف خود آمد چو ضرغام دین ازین سوی دجان نامور سنانها بر افراخته از دو سو وزان پس بیامد دلیر دگر چو روز درخشان پایان رسید بر آمد بیام سپهر آفتاب چو شد از دو جانب صف آراسته بیگ جاشدند انجمن اهل دین بتقدیر حی تقدیر مجید بر رفتند نیز آن دوریه سپاه زد دنبال مردان کین با کمانند به بستند بازو بچشم دوال بر آن بستگان حکم کرد این چنین یهودان نمودند طوعا قبول که آن سر زمین بود نیز از یهود بمنت نمودند جزیه قبول بیامد یثرب پس از روز چند</p> | <p>نشستند در فکر بایک دگر ندیدند بهتر ازین مصلحت نمایند ایشان اگر اتفاق در صلح گویند مویس ایمان سخن و رزبان آورو هوشمند کشیدند آن وحشیان را بدام رساندند خود را بادی القری بفتح و ظفر با سپه در رسید بجنگ جنوداله آمدند ستا دند مردان همه چاپچا که بر بازوی خویش مغرور بود در آمد بجنکش زیر عوام به تیغ زیر آمد اندر بزیر بیامد چو پیل میان دو صف کرامی تر از رود بیم جم ازین ره گذر غره و شادمان که صد هم چو مر حرب بجانید خام به بیند دم تیغ آتش فشان بناورد که رفت با ذوالفقار که کرد دو نیم آن دوتن را چسبان ز کین کرده شمشیر و بازو بلند بگفتا زدم آن دوتن را چنین به پیچید سوی صف خود عنان اجل گشته را دیگر از مشر کین بناورد آن گبر بر خاش خر ولی گشت دجان غالب برو شدا هم بیکز خم او بی سپر نهان شد پس گوه تابنده شید سر جنگ جویان بر آمد ز خواب خروش ده و گیر بر خواسته که تازند یک بار بر مشر کین چنان رعیی آمد بدلها پدید سوی منزل خود ز آورد گاه بیگ باره اسبان برانگیختند غنیمت گرفتند مال و عیال که مثل یهودان خیبر زمین که هم جان ببخشند وهم نان رسول با آنجا نزول ظفر چون نمود گذشت از سر خون ایشان رسول با قبایل فیروز بخت و بلند</p> |
|--|--|--|---|

دلیران همه شاد و گردن فراز
 بسی بر یهودان یثرب نما
 دل دوستان گشته خرم چو باغ
 جنیت همیراند آن مقتدا
 بتوفیق پروردگار مجید
 سرایم کنون داستان دگر
 چنین گفت راوی که سالار دین
 چه نزدیک شد وقت حج حرم
 بسوی حرم میروم با سپاه
 دگر آنکه میباید از آن فریق
 ولی باید این با مردان دین
 بفرمان او پردلان سپاه
 چو جمع آمدند اندلیران تمام
 چو بیرون نهاد از مدینه قدم
 دگر چند کس نیز از مسلمین
 که دارند اصحاب دنبال خویش
 روند آن دلیران بهمراه هم
 بشیر و محمد بفرمان او
 چو گشتند وارد بیک منزلی
 بگفتند با سرکشان قریش
 ز تیر و کمان و عمود و سنان
 دگر اسبهای جنیت بسی
 شنیدند چون این حکایت قریش
 که نزد پیمبر فرستند کس
 بتعمیل کردند او را روان
 خود از کعبه رفتند بیرون همه
 در آن سو فرستاده ره میبرید
 رساند از بزگان بطحا پیام
 نه از روی برخاش از روی حزم
 هباشید خایف ازین رهگذر
 فرستاده گفتار او را شنید
 بدانسانکه خواهی بدل کن طواف
 کذا ندید بیرون ز بیت الحرام
 رسانند خود را بآن کوهسار
 وز آن سو حبیب خدای جهان
 دلیران بر اطراف از چارسو
 بفتح و ظفر بارخ لعل گون
 زبان پر ز لیک حمد و سپاس
 بسوی حجر شد بفر و شرف
 نمودند اصحاب ملت تمام

بفتح و ظفر شاد گردیده باز
 بخواندند با طمئنه جان گزا
 شده چشم روشن بسان چراغ
 پیشش ولی خدا با لوا

برفتند تازان بیازار و کو
 سرافکنده آن تیره بختان پیش
 بشکر اللهم همه تر زبان
 چنین تا بیامد بدولت سرا

اراده نمودن رسول خدا بجانب مکه معظمه و تهیه اسباب نمودن و برود عمرش کین رفتن و کیفیت آن

چو بر گشت از فتح خیبر زمین
 چنین داد فرمان شفیع ام
 نمایند یاران سر انجام را
 که بودند سال گذشته رفیق
 بگیرند با خویش آلات کین
 بتعمیل کردند سامان راه
 بر آمد با قبای خیر الانام
 طلب کرد از اصحاب دو محترم
 بهمراهشان کرد سالار دین
 بگیرد بشیر و کند روییش
 نکرده داخل ولی در حرم
 سوی کعبه الله کردند رو
 نشستند در انتظار نبی
 که آمد محمد ولی پر ز طیش
 ز خود و ز درع و ز برگستوان
 چنان کز بی جنک آید کسی
 بر آن سرکشان تلخ کردند عیش
 از او این سبب را پیرسند و بس
 بنزد رسول خدای جهان
 سوی قله کوهها چون رمه
 بنزد رسول خدا چون رسید
 پیاسخ بفرمود خیر الانام
 گرفتیم همراه آلات رزم
 که بر طبق فرمان براقی دگر
 دل و جانش از اضطراب آرמיד
 که از عهد ما هم نبینی خلاف
 بجائی که بد بطن نخله بنام
 که بودند اشراف بطحا دیار

بیشرب بسر برد چند دگر
 که بر وعده اهل بطحا دیار
 بدان تا بجا آورم عمره را
 نوزد تخلف کس امسال هم
 که آید اگر بر میان پای جنک
 که چون ساخته کار بر آرزو
 نشست از بر زین بفضل اله
 یکی را محمد پدر کرده نام
 چنین گفت آنکه سوار و براق
 دگر اسبها پای جنیت تمام
 بنزد یکی کعبه گیرند جا
 ببردند تا خویش اسب و سلاح
 ولی اهل آن سر زمین دوزمان
 رسیدند از اصحاب او چند تن
 چنین از دگر آلت کارزار
 شنیدم که خود در زمان همراهم
 زهم بار جستند تدبیر کار
 نمودند آنکه ز خود انتخاب
 که پرسد سبب را ز خیر البشر
 نمودند خالی از آن شهر و کو
 ادا کرد بر راه و رسم عرب
 که ما ایم بر قول خود استوار
 که گر رودد احتیاجی بآن
 نیاریم همره به بیت الحرام
 بگفتش نکو آمدی مرحبا
 پس آنکه بفرمود سالار دین
 شد آنکه مرخص خیر البشر
 بگفت آنچه از سرور دین شنید

داخل شدن رسول خدا با سپاه بطوف بیت الله و طلبیدن کلید در حرم و مضایقه نمودن آن اشقیاء و شرح آن

بشهر اندر آمد ز سمت جحون
 دل و چهرها شادمانی اساس
 بدان تازیانه که بودش بکف
 حجر را بفرمان او استلام

بسمت حرم ناقد راند آن جناب
 بمسجد در آمد بد آنسان سوار
 سواره نمود استلام حجر
 وز آنجا بدولت بسمت مطاف

همه از طفیل علی سرخ رو
 فرورفته در فکر سر انجام خویش
 بسر در رکاب پیمبر روان
 معزز با کرام یکتا خدا
 بانمام اینداستان هم رسید
 که لشکر بر آید زرنج سفر
 براه حرم ساگنارد ز سر
 که در مجلس صلح کردند یار
 که سال گذشته زما شد قضا
 بیابند همره قدم بر قدم
 نگر در بر اصحاب ما کار تنک
 بدرگاه سید نهادند رو
 روان شد بسوی حرم با سپاه
 بشیران دویم مرد با احترام
 که جز تیغ دیگر سلاح و براق
 محمد برد سوی بیت الحرام
 کشند انتظار رسول خدا
 همی ره بر بندند شام و صباح
 نمودند روسوی کعبه روان
 بیک منزلی ساخته آنچه من
 شترهای بسیار در زیر بار
 زهی میر سد با سپاه گران
 شد آخر بر این رایشان قرار
 یکی مرد دانای حاضر جواب
 جواب آنچه باشد بیارد خیر
 کتا اهل دین را نیندردو
 درود و تحیت ز روی ادب
 بقول شما نیست پس اعتبار
 ندامت نباید کشید آترمان
 بجز تیغ و این تیغ هم در نیام
 بیابای بگنار بر چشم ما
 که آلات حرب آنچه باشند کین
 بسوی حرم رفت او بیشتر
 دل سرکشان از طیش آر مید
 نشست بجهمازه با فروشان
 روان شد سوی کعبه لیک گو
 همه سر فرزندان دین در رکاب
 مؤید بتایید پروردگار
 حجر بر سموات بر آفرخت سر
 عنان را به پیچد بهر طواف

| | | | |
|---|---|---|--|
| <p>سواره همی کرد طوف آن جناب تماشا کنان طرز آداب را که با عهد و پیمان نباشد حذر فرستاده آمد بر مشرکین بشد آنچه مذکور در وقت عهد پیاسخ بگفت هیچ بس آن جناب بفرمود پیغمبر ذوالجلال اذان گفت بر بام کعبه بلال چو فارغ شد از طرف سالار دین بفرمود تشریف خیر الانام روایت کند راوی این خبر حبیب کریم خدای دود بفرمان او جعفر مؤمن که عباس آن سید ناهور پیامی که بانوز جعفر شفت ز شادی بخندید و عباس گفت خوشایخت و طالع خوشاروز او من این کار منت بجان میکنم بشد بیشتر قصه آغاز کرد نبی را چو عباس زینسان بدید پس از خطبه ایجاب و گشت قبول که اول طعام ولیمه دهد بدیدند بطحایان اهل دین بنزد رسول خدا آمدند که بیش از سه روز پایب شما پیاسخ بگفت اشرف انبیا نباشد بعید از مرآت اگر چنین گفت آن بیعیاد رجواب در آنوقت که معرفت آن ماجرا بر آشفت از گفت آن بیحیا نه از تست نه از بد راین زمین نماید بان لطف و نرمی خطاب نخواهیم رفتن بیرون زین دیار نبی چون چنان دید احوال او که این جرأت از زمین ماست بفرمود پس سرور انبیا سهیل و خوبط از آن مرحمت رسول خدا بود این اهتمام بدو گفت در کعبه اش انقدر همه نامداران به همراه او</p> | <p>بیاده همه اهل دین در رکاب عنايات او صدق اصحاب را کلید حرم را فرستید اگر رسانید پیغام سالار دین نخواهیم کردن مفرمای جهد خموشی بود جاهلان را جواب که بر بام کعبه بر آید بلال چو آن را شنیدند اهل ضلال</p> <p>ذکر مناظره سهیل بد اختر با حضرت خیر البشر در باب ماندن زیاده از سه روز و از جادرا آمدن او</p> | <p>بزرگان بطحا بالای کوه پس آنگاه از لطف خیر الانام بدان نا در کعبه سازیم باز پیاسخ بگفتند قوم عنود فرستاده بر گشت نزد رسول چه شد وقت ظهر اشرف مرسلین بگوید بدانسان اذان بلند فتاند چون مار بر پیچ و تاب</p> | <p>شده جمع آنجا گروهها گروه فرستاد سوی قریش این پیام گذاریم در خانه حق نماز که این شرط در وقت پیمان نبود بگفت آنچه گفتند قوم جبول بطاعت با استاد با اهل دین که بر کوه اعدای دین بشنوند بگشتند در خون خود چون لباب در آمد ز احرام با مؤمنین بمنزل که خود ز بیت الحرام</p> |
| <p>ز خاصان اصحاب خیر البشر بترویح میمونه رغبت نمود بشد نزد بانو بگفت این سخن مرا هست اکنون بجای پدر بر خواهر خویشتن باز گفت که میمونه با میمنت باد جفت خوشا اختر گیتی افروز او وزان فخر بر آسمان میکنم سر حرف با خر می باز کرد چو گل خواطر از خر می بردمید عقیقه در آمد بقصد رسول وزان پس به بیت الشرف آورد برفتند بیستند بر اسب زین ولی شسته چشم از حیا آمدند توقف نورزید در شهر ما که شده منقضی گرچه آن روزها درین شهر بایستم ما انقدر که ما بی نیازیم از نان و آب هیان سهیل و رسول خدا بروزید چون بر گوزن ازدها که باشد زمین جهان آفرین تو باین درشتی بگوئی جواب مگر بر رضای تو ای نابکار ز شفقت سوی سعد آورد رو سخن گفتن از عهد و پیمان رواست که بندگان اصحاب دین بارها شدند خرم و شادمان گل صفت که نهضت نماید بیت الحرام که از بهر میمونه ساز سفر ز بطحا بیشتر نهادند رو</p> | <p>که بانوی عباس عالی مقام بجعفر بفرمود خیر الانام از آن حرف میمونه شد شرم کین کند در حقم آنچه داند نصاب چو بشنید بانو از او این کلام خوشحال آن دختر بی پدر نصیب که این قدر وعزت شود بگفت این و آمد بنزد نبی تبسم بفرمود خیر البشر وزان پس ز خود خطبه آغاز کرد نیارودش اما بدولت سرا بسامان او منقضی شد سه روز سهیل و خوبط ز بطحا دیار بگفتند بعد از اسلام و درود شد آن روزهای توقف تمام ولی کامدی کار خیری پیش که یک روز ترتیب خانه کنیم مکن فکر اطعام از بهر ما پیشش حبیب خدای دود بگفتش که گفتی دروغ این سخن حبیب خدا سرور انبیا چه دانسته خویش را ایدلی بلر زید بر خود سهیل آن زمان تبسم بفرمود و گفت از کرم باین حرف شد سعد خاهش زطیش بسوی مدینه گذارند کام نمودند سالار دین را و داع طلب کرد پس او غلامان خویش بدانسان که باید مرتب کنی بیامد زهی آن نکو رای هم</p> | <p>یکی خواهری داشت میمونه نام که از بهر بانوی با این پیام ز آرم داشت جواب این چنین ندارم من از حکم او اجتناب بعباس گفت آن حکامات تمام خوشحال باباش با بوالبشر که بانوی بیت نبوت شود چو مجلس تهی کرد از اجنبی زعم شرمش آمد چنان از پدر بعمد اللهم زبان باز کرد از آن صبر کرد اشرف انبیا چهارم بر آمد چو گیتی فروز که بودند در صلح صاحب مدار که در وقت صلح این چنین شرط بود کنون رفت باید ز بیت الحرام که من کرده ام عقد از بهر خویش نمک با شما نیز تازه کنیم برون رو تو امروز از شهر ما کسی غیر سعد عباده نبود مباد اتو را مادرای اهر من که شد بهر او خلی ارض و سما که بر ما بدینسان محکم کنی رخش گشت از بیم چون زعفران مکن زین سخن طبع خود را درم بحال آمد آن سرفراز قریش نماند کس امشب بیت الحرام برفتند از نزد وی بی نزاع یک از اهل اصحاب را خواند پیش بهمراه او رو به تشریب کنی بیارود همراه اهل حرم</p> | |

حبيب خدای قدیر مجید
 ازین داستان نیز برداختم
 بیا ساقی ای سرکش پر جفا
 لب جام را بر لب من گذار
 چنین گفت راوی که سالار دین
 وزان بیشتر فتح خمیر دیار
 فتادند در فکر کردن کشان
 چه دید آنکه اسلام قوت گرفت
 در اندیشه می بود تا چون کند
 بگفتی ز شاه حبش چو امید
 ولی گردد او بمن اعتبار
 کجا کشور روم و من از کجا
 دگر باره گفتی کزینم چه سود
 همان به که نزد محمد شوم
 دهد عز تم بهر اسلام او
 ولی بهر افزونی قدر خویش
 ولی هیچ کس پیش نهاد گام
 پس آن هر دو تن گشته بیکدل بهم
 کز آن دم که او جانب زنگبار
 نمودند با هم یکی انجمن
 بخدمتید و گفت ای دلیر عرب
 که من هم بجان تو ای نام دار
 در این مصلحت نیز بیکدل شدند
 بدین عزم در راه عاجل شدند
 بر رفتند نزد ولی اله
 چه چشم حبيب خدای مجید
 به پیش آمد و کرد بروی سلام
 بر رفتند پس عمر و عثمان پیش
 به بد کرده خویش قابل شدند
 کنون گویم از روزم موته سخن
 چنین گفت راوی که سالار دین
 یکی نامه مانند خرم بهشت
 با و نامه را داد و کردش روان
 که آن مرز از قیصر روم بود
 خبر یافت از حارث آن کفر گیش
 گمانم چنانست خود بی گمان
 به پاسخ چنین گفت آن نامدار
 چه بشنید از او این خبر شرحیبل
 پس آگاهی آمد بخیر البشر
 تبه کاری آن پلید جوود

درو قایع سال هشتم از هجرت وقوت گرفتن اسلام و آمدن خالد ولید و طلحه و بظا هر ایمان آوردن آنها

ز ما دو هفته فزون در صفا
 کلام بکن تازه و آبدار
 بتامید و فضل جهان آفرین
 شد از فضل ایزد بآن اقتدار
 که اکنون بر آینه باوی چسان
 جهان را شعاع نبوت گرفت
 کرد است خواهش بدامن زند
 که او نیز دین نبی راگزید
 که دارد به از من هزاران هزار
 که آیند باین جا که بیند مرا
 که روزی نمانده کنون با یهود
 کنون خود بظا هر با و بگروم
 شوم شهره نزد صدیق و عدو
 نمی خواست تنها نهد پای پیش
 مگر زاده طلحه عثمان بنام
 نهادند در راه یثرب قدم
 بر رفت از پی جعفر نامدار
 بگفتند از مطلب هم سخن
 بدل نقش بستی خیال عجب
 باین قصدمی آیم از زنگبار
 که از ره به سوی غضنفر روند
 بشهر مدینه چو داخل شدند
 ز افغان خود نادم و عذر خواه
 بیفتاد بر خالد ابن ولید
 جوابش نکو داد خیر الانام
 زبان کرده گویا با سلام خویش
 وز آن دم با صاحب داخل شدند

ذکر رسول فرستادن رسول خدا بزور شرحیبل حاکم بصره و کشتن آن ماهون آن نرد پا کدین را و غزوه موته و شرح آن

بفرمان ده ملک بصری نوشت
 روان گشت حارث چه پیل دمان
 بحکمش نگهبان آن بوم بود
 طلب کرد او را بنزد یک خویش
 که نزدیکتر از مهان و جهان
 که آری چنین است ایشهر یار
 بجوش اندر آمد چو در یای نهل
 که شد بی گنه کشته آن ناهور
 بطبیع مقدس گرانی نمود

باقبال و دولت یثرب رسید
 ز اسلام خالد سخن ساختم
 که داری بکف چون سهیل یمن
 که در سال هشتم ز هجرت گذشت
 بعز و شرف رفت و برگشت باز
 ز غم سینه کینه وزان شکافت
 که خون از دم تیغ او میچکید
 نمودند صلح از زونی قریش
 گهی بار گشتی پشیمان دلش
 روم نزد قیصر نصاری شوم
 که نه دوست یا بدنه دشمن خبر
 بدین کلیم نبی بگروم
 بخود گفت ای طالب اعتبار
 با و دوستانند یا دشمنند
 ز شادی بیالید صد پیر هن
 که باوی رفاقت کنند اختیار
 بر و ز احد گشت از زین جدا
 دچار رفیقان تو فیق اساس
 ملاقات یار آن دیرین نمود
 برین رای او آفرین گسترید
 وز آن جای این راز را یافتی
 نهادند پای طلب در طریق
 که یابند از آن بیشتر آبرو
 فکند ند رخت تجمل ببر
 بنزد نبی در زمان بردشان
 در آمد خالد از آن اضطراب
 بگفت آنچه اسلام را شرط بود
 بر رسید احوال و بنواختشان
 ولی بیشتر از پی اعتبار
 کم تازه آن داستان کهن
 چو برگشت از کعبه نصرت قرین
 دلیری خردمند حارث بنام
 پس از چند روزی بموته رسید
 قوی در شراعت بدانش عالی
 بدو گفت آن کافر زشت خو
 نکومی اگر راست یابی سزا
 فر ستاده با نامه رهنما
 که کردند آن مرد دین را شهید
 چه شد آگه از کرده شرحیبل
 که خواهد از و خون آن بی گناه

بفرمود تا نامد از ان دین دلیران بفرمان خیر البشر کمر بسته و کینه خواه آمدند بانجاشد آن مقتدای ز من باصحاب گفت اشرف انبیا اگر او براه خدای جهان کر اوهم بتقدیر رب معبد نمایند از خود یکیر امیر بکوشیدو کوشیدنی مردوار شنیدم که شخصی زقوم یهود چنین گفت باوی که ایناه دار بدانسان که فرمود خیر الانام به ترتیب امیر سپه میشدند بخندید از آن حرف آن نامه و پس آنکه حبیب جهان آفرین از آن جا وداع دلیران نمود ز آمیزش خلق هر يك گران دگر بر زو کودك و مرد پیر نمودند اصحاب فرمان قبول پس آگاهی آمد سوی شرحیبل چه گردید آگاه ازین ماجرا پشیمان شد از کرده خود بسی پشیمانی اما که سودی نداشت بر خویش خواند آن جهول جهود باو داد پنجه سوار دگر سپه بین که چندست و سالار کیست بهم متفق یا مخالف بهم بشو مطلع بر حقایق تمام بواد القری چون رسید آن سپاه بر آن رومیان بیخبر تاختند و گرها پس ستند از تیغ تیز ز قتل برادر و چو آگاه شد نمادش بدل هوش غیرت فزا یکی نامه آنکه بقیصر نوشت نیاید اگر لشکر اکنون زروم بقیصر فرستاد آن نامه را چه آن نامه نزد یک قیصر رسید نمی خواست اول نماید مدد بفرمود تا لشکر بی شما ر چه سبیل آن سپه راه را می برید

کمر تنگ بندند از بهر کین به بستند از رشته جان کمر همه کرده سامان راه آمدند که مردان دین داشتند انجمن که کردم لهیر شما زیدرا فشاند به میدان کین نقد جان بشمشیر گزار کردد شهید ولی سر پیچید از دار و گیر که بخشد ظفر عاقب کردگار در آن مجلس از اتفاقات بود سلیمان موسی و داود اگر اگر می شمرند صد کس بنام همه کشته و رزمگه میشدند پیاسخ بگفتش که ای خاکسار برای وداع دلیران دین باندازه پند از عنایت فزود بکنج سوامع نشستنه نهان مگیرید تنگ و مسازید اسیر پس آنگاه رخصت شدند از رسول که قومی بگردار دریای نیل

که من میفرستم ز جنگ آوران ز مردان برخاش گرسه زار پس از فرض پیشین رسول خدا طلب کرد پس زیدرا دین پناه مباشد بیر و ن گفتار او بحکم خدا ونهی بعد از او امارت ز این رواحه بود بود تا بن جان و در کف عنان دلیران بفرمان خیر البشر حدیث رسول خدا چون شنید چنین لشکر را بر اهل عناد سوی خانه خود دگر هیچ کس محمدا گر آنکه بیشک نبی است یقین دان که او مخبر و راست گوست به بیرون شهر از کمال کرم دگر گفت بینید در آن دیار بآن گوشه گیران مورد زید کین ز قطع درختان کنید اجتناب نبی سوی دولت سرا بازگشت ز شرب روان شد سوی این دیار

بخون خواهی او سپاه گران مهیا شده از بی سار زار بدولت بر آمد زدولت سرا باو داد سالار دین آن سپاه که هستی دازاعوان وانصار او بود پیشوا جعفر نامجو گراو نیز در جنگ کشته شود میارید پای کم از دشمنان نهادند انگشت بر چشم و سر سوی زید آوردرو آن عنید روان مینمودند سر بر جهاد از آنها نمی آمدی باز پس ترا این سفر آخر زندگیست زمر کم مترسان که او آرزوست بدولت بفرمود ر نعه قدم گروهی که باشند عزت شمار اگر چند هستند بیرون ز دین مسازید هم خانه کس خراب نهادند جنگ آوران رو بدشت بخون خواهی حارت نامدار بلر زید بدل در برش چون درای اسیر جهالت میا داد کسی که بودند در حد آن مرز بوم بگردن کشی شهر خاص و عام بر و تا سپاه محمد رسی چسان نیز در حق یکدیگر ند بصلحند نزدیکتر یا بجنگ روان شدند باسوی اهل دین که بارو میان هست اندر کمین بشد کشته باجمعی از هر هان بگفتند آن قصه با شرحیبل که شاخ ن از تند باد خزان چه برج و چه دروازه کرد استوار

آگاه شدن شرحیبل از آمدن لشکر اسلام فرستادن برادر خود سدداس را با ستملام و شرح آن قضایا

بناچار بر جنگ همت گماشت سپاهی گران هم فراهم نمود دلیر و کمان دار و پر خاشخیر سلوک سپه با سپه دار چیست ز ما در عدد پیش با آنکه کم وز آن پس بیان زد ما و السلام رسیدند آن رومیان هم ز راه به تیغ از دو سو دست افراختند گرفتند در پیش راه گریز بچشمش جهان چون پر کاه شد سراسیمه و کرده کم دست و پا

ز جنگ آوران و دلیران روم برادر یکی داشت سدداس نام بگفتش به شیباری و واری بفرمان او بند یا خود سرند بره در شتابند یا در درنگ پیوسید سدداس روی زمین زد سدداس آگاه شدند اهل دین در آن جنگ سدداس تیره روان بموته رسیدند خوار و ذلیل بلر زید از بیم بر خود چنان در آمد ز خوف اندرون حصار

که داد این نمر اندرختی که گشت بر او میروند از گفت مرز بوم نمود و مدد خواست از هر کدام که چون نقد خیره باشد کسی که میرفت ار دست آن بوم و بر سپاهی چه خیل ملخ بی عدد بیامد چه امواج دریای آب

نامه نوشتن شرحیبل بخدمت قیصر و خبر دادن از آمدن لشکر و نفرین او کردن و لشکر فرستادن و شرح آن

چو آنجا بیازاست هنگامه را بر آشفته مضمون آن چون بدید که چون حارت او نیز کشته شود بیاری روند نزد آن خاکسار بانگ زمانی بموته رسید

سوی سران قبایل پیام بر او گرد نفرین بی حد بسی ولیکن نبودش علاج دگر روان شد بحکمش برای مدد ز احشام هم لشکر بی حساب

چنین گفت راوی که از صد هزار
برفتش زدی بیم وهول عرب
ز بسیاری خیمه رنگ رنگ
بس آگاهی آمد بمردان دین
بزرگان لشکر شدند انجمن
عدد صد هزار است ماسه هزار
کنیم آگوش از وفور عدو
بر این رای شد جمله را اتفاق
نکو باشد آن فکرها آن زمان
ظفر چون بدست خدای قویست
که برید سکا لان بآن اقتدار
وگر آنکه در جنگ کشته شویم
برای چه این فکرها کنیم
همین است گفتند رای صواب
گوارا بخود مرگ را ساختند
برفته آن راه را با فراغ
برابر بدشمن فرود آمدند
چو روز دیگر شاه سیارگان
بغنج زهندوی شب بر فکند
بزدسکه بر چرخ ملک برین
دلیران و مردان هر دو سپاه
بترکش بدادند بها از آن
بکستند از آن اسنان دستیار
به پیش صف اهل اسلام زید
ز سوی دیگر با سپه شرحبیل
بیاراست قلب یحیی و یسار
سپاهی بآن زینت زیب وفر
زیر کستانها که بد رنگ رنگ
چه دروغ و چه جوشن چه خود کمر
ز دیبا دا ز برنیان و پرند
باین شان و شوکت سپاه عدو
مگر بوهریره که دیده نبود
نمودند تسکین او دیگران
پس از هر دو جانب بر آمد خروش
نخست آنکه شمشیر کین بر کشید
خروشان در آمد بمیدان کین
چو شد گرم هنگامه دارو گیر
پس از جهد و کوشش راه خا
چنین گفت راوی که در دشت کین
شدی آنچه واقع در آن کارزار

فزون شد تمام سپه از شمار
بر آمد زدی باغرو ر عجب
بروی زمین جای گردید تنک
رسیدن خبر وفور لشکر قیصر بسمع دلیران اهل دین و مشورت
بایکدی گرد در باب مقاتله شرحین نمودن و شرح آن
باو چون بر آمیم در کارزار
بخواهیم ما نیز امداد از او
بر این رواجه ولی بود شاق
که منظور این کس بود حفظ جان
وفور عساگر در آن شرط نیست
ظفر داد از لطف پرودگار
به پیش خدا سرخ رومی رویم
بیامید تازو باعدا کنیم
همان دم نهادند پادر رکاب
بقطع مراحل بپرداختند
بدان سانکه کس آورد رو بیاغ
بفرق عدو چون عمود آمدند

بیاید بر خود چنان شرحبیل
سر از جوش نخوت بگردن رسید
چه صحر اچه وادی چو کوه چه دشت
همه به که سازیم این جامقام
چه آید ز یثرب سپاه دگر
چنین گفت باهل آن انجمن
نباشیم از مرگ خود خوفناک
کجا بود در بند ما را سپاه
کذاریم مردانه پاراه پیش
که در هر دو صورت بود سودما
چه آن مصلحت دید آن مرد دین
بناورد اعدا مصمم شدند
ز شادی همه رخ بر افروخته
رساندند خود را بس از روز چند
نشستند آن روز بر جای خویش

صف آرائی دو لشکر در برابر یکدیگر و دیدن مؤمنین و وفوری
سپاه و پناه بفضل و یاری اله بردن

زمین را در آورد زیر نگین
نمودند آهنگ آوردگاه
که عاجز نکردند ز چرخ کمان
که کیر دست هنگام کار
همی رفت چون شیر جو یای صید
خروشان جوشان چو دریای نیل
جناح و کمین گاه کرد استوار
کم آورده باشد کسی در نظر
چو باز از چنین گشته باز از جنگ
همه بد مکمل بسیم و بز
بهر سوی گشته علم ها بلند
باستاد بر اهل دین روبرو
ز آن پیش هرگز بدان سان جنود

بموضع جان در فلک انقلاب
به بستند شمشیرها بر کمر
سپه را از آن روی دادند پشت
بزمین بر نشستند از هر دو سو
گرفته لوی نبی را بکف
بیامد بمیدان صف بر کشید
چنان پر شد از جنگیان دشت کین
ز اسبان تازی سیمین ستام
ببر کرده هر پردلی زان سپاه
سنانهاد خشان چو تابنده مهر
ز آوازه کوس و فریاد نای
دلیران دین را بفضل اله
چنان گشته از بیم بی جان وحس

ذکر لقا گرفتن زید حارثه و قدوم بمیدان گذاشتن و داد
مردی و مردان گمی دادن و بدرجه شهادت رسیدن

برانگیخت اسب و زجا بر مید
گرفته بکف رایت اهل دین
بسی سرکشان را فکند آن دلیر
سرخویش را کرد آخر فلما
ترازو چه شد جنگ با اهل دین
بدیدی رسول خدا آشکار

ترسید از کثرت آن جنود
گرفتندش اندر میان رومیان
بشمشیر کین خاک دشت نبرد
بزخم سنائی که بر وی رسید
شدا ز حکم پروردگار قوی
از آن واقعه ساختی دیده تر

که از کثرت موج دریای نیل
سر ابرده بر طرف هامون کشید
بزیر سپه نا پدیدار گشت
که دشمن بر آراست فوجی چنین
بگفتند باهم بدین سان سخن
فرستیم کس نزد خیر الانام
از این جا کذاریم یا پیش تر
که ای نامداران لشکر شکن
زانبوهی خصم ما را چه باک
سلاحی کجا در خور رزم خواه
بکوشید خصمانه با خصم خویش
نگردد ز ما فوت مقصود ما
نمودند بر وی همه آفرین
ز دیگر خیالات بی غم شدند
بسوداسر کیسه را دوخته
بجائی که اعدا بنه داشتند
نمودند تریب صف های خویش
بر آمد ز تخت زبرجد نشان
هزیمت با فواج اختر فکند
سراهل عالم در آمد ز خواب
ز ره در بر خود بالای سر
که باشند نگهبان زخم درشت
بمیدان ناورد کردند رو
سپه از پس پشت او بسته صف
زمین را بزیر سپه در کشید
که گفتی نمانده است جا بر زمین
ز شمشیر هندی بزیر نیام
دگر کوه جوشن دگر گون کلاه
بگردار انجم ز سقف سپهر
شده گوشها چون دم کرنای
نبده هیچ با کی بد لزان سپاه
که گفتی کند خویشتن را نجس
ببردند از پیش صف بر کران
دل جنگ جو یان در آمد بجوش
سرافراز شمشیر زن زید بود
به کر زو به خنجر به تیغ و سنان
ز مغز سر رومیان چرب کرد
شد آن باک دین مرد مؤمن شهید
حجب دفع از پیش چشم نبی
نمودی با صاحب خود هم خبر

بگردید چون زبید از پشت زین
 پس از زید جعفر علم بر گرفت
 پیاده شد و اسب را پی نمود
 چنین کرد بانفس خود گفتگو
 اگر دوری زن بود بر توشاق
 براه غلامی اگر میتلا
 دگراز برای تعلق چه ماند
 نکر داز هجوم اعادی حذر
 یگر دار مورو ملخ رومیان
 به رسو که با تیغ کین می شنافت
 بلب هابر آورده از قهر کف
 ز بس خون که ادریخت بردش کین
 ز بسیاری خون که رفت از تنش
 که ناپاکی آمد به پهلوی او
 یکی دیگر آمد ز کین قهر مند
 زهی صدق اخلاص دین درست
 زدش بر کمر ضربتی جان گرا
 گرفتندش حوران سرش در کنار
 نبی چون چنانش با آن حال دید
 عطا کرد لیکن با و ذوالجلال
 بر او گریه کردند پیرو جوان
 پس از وی شد این رواجه امیر
 بز در صف خصم بی بیم و باک
 علم کرد شمشیر را آن دلیر
 بیفکند بسیاری از دشمنان
 خبر داد و از حال او هم رسول
 ندیدند از خود سزاوار او
 از آن هم خبر داد خیر البشر
 ولی چند از پر دلان سپاه
 که باشند آن قوم در کارزار
 بیاس تن خویش از روی جزم
 گهی در طریقه و گهی در نبرد
 شهرنگ بر تخت دولت نشست
 شاد اهل جهان راز کوشش نجات
 بیاراست خالد یکی آنجمن
 در اول زهر سو سخن گفته شد
 که آمد بحکم حبیب اله
 ولی با بدین حرف چون اشهار
 چگوئیم فوجی که بدیر یسار
 به پشت سپه خالد نامور

ذکر لوا گرفتن حضرت جعفر طیار و پاه میدان محاربه
 گذاشتن و بعد از شهادت باو حتمه عالی دو بال عطا کردن

که ای از هوا و هوس نام جو
 نمودم من اور احرام از طلاق
 با آزادی خویش کردم جدا
 کنون بایدت تقد جان بر فشانند
 علی را برادر بد آن نامور
 گرفتندش از چار سو در میان
 صف رومیان راز هم می شکافت
 همی زد بشمشیر صفها بصف
 هوا گشت کلگون چه روی زمین
 بشد سمست بازوی زور افکنش
 بینداخت تیغی بیازوی او
 بز تیغ و دست دویم افکند
 باین پای داری و این حال سست
 بیفتاد آن پاک دین بالوا
 زخونش نمودند بر رخ نکار
 سرشکش بروی مبارک چکید
 بجای دودست از جواهر دو بال
 تمنا : و دند مرگ آن چنان
 علم بر گرفت و در آمد دلیر
 که بود از برای شهادت هلاک
 در آمد بکر دار غرنده شیر
 باونیز از دست آن کافران
 شدند اهل ملت بغایت ملول
 کسی را بجز خالد جنگ جو
 که سالو شد خالد نامور
 که بود ندرزم آور کینه خواه
 نگهبان او از یمن و یسار
 رفیقان گرفت و در آمد برزم
 بدین گونه آن روز را شام کرد
 زانجهم بر افلاک آمین به بست
 بآرام که رفت هر ذی حیات
 ز مردان دانشور رای زن
 ولی آخرین رای پذیرفته شد
 ز شرب بیاری فراوان سپاه
 چو سازیم کاعدا کنند اعتبار
 رود جانب گیرد آنجا قرار
 باستد نهان با گروه دگر

با صاحب دین گفت سالار دین
 ز ذوق شهادت دلش در گرفت
 که دیگر بآن بازگشتن نبود
 که دل بر نمیداری از زندگی
 کند آفریننده مهر از تو بیش
 بسالار دین کردمش بیش کش
 بقلب سپاه عدو حمله کرد
 که روز احد صاحب ذوالفقار
 در افتاد چون برق در رومیان
 بهر کس که می زد قلم می نمود
 نمیداد تیغش بکس زینهار
 باونیز هفتاد زخم شدید
 لوار ابکف داشت پس استوار
 گرفت او بدان دست دیگر علم
 نگه داشتش نامور با دو با
 یکی سنک دل رومی نابکار
 بر او رحمت افشانند بز دان پاک
 که مهمان شان بود قدسی سرشت
 که گردید جعفر شهید این چنین
 در آن صه طیران نمایده طیر
 بطیار مشهور آن نامدار
 به میدان برخاش بگذاشت کام
 گرفتند چون نقطه اش در میان
 بسی راز تن باز کرد بازگرد
 ز بسیاری زخم های شدید
 لوار گرفتند از دست کین
 لوار گرفت آن جوان دلیر
 سوی رزمگه کرد و آن ولید
 از آن کرد انکار این ولید
 که بودش بدل آرزوها نهان
 گهی دست آویز و گاهی گریز
 زد و ریش چشم جهان گشت تار
 سالازد بآرام در مملکت
 بمنزل که خویش کردند درو
 که فردا نمایند چون کارزار
 بالشگر که خویش شهرت دهند
 که از تیغ او آرزو هانمی است
 که تغییر در وضع لشکر کنیم
 بدینگونه قلب و جناح و کین
 که رایات افواج و اصحاب دین

بدانسانکه وی بود امروز نیست
 برایشان محقق شود اینخبر
 در آنوقت يك سر کهان مهان
 جلوریز پس خالد جنگجو
 باواز تکبیرها برکشند
 بگرد درخ دشمن ازدشت کین
 بر آن رای کرده همه اتفاق
 چه روز دگر شاه ملک سپهر
 منادی ندازد باهل جهان
 بیندید بهر حصولش کمر
 کمر بسته هر يك پی کام خویش
 نهادند پالاز دو جانب پیش
 شنیدند این رومیان این خبر
 بایشان چنین هیبتی روی داد
 نیامد چو دی آن سپه در نظر
 برون تاخت بالشکر فوج فوج
 جلو دانه اسبان رهوار را
 شتابان چو پر روی آتش سیند
 که اینک یدالله رب مجید
 فرازنده رایت مصطفی
 پس آن نامداران اقبال مند
 بییش اندر آن خالد رزم خواه
 که با اهل دین اینهمه بردلی
 چو خود را نه مرد علی یافتند
 نماید مثالش خرد این چنین
 ز بی اهل دین شاه گردنفر از
 همین بشت بنمودن آن غنیم
 ولی چون نکردند آنجا قرار
 برفتند با شادی و خوشدلی
 از آن فتح هم داد سالار دین
 همه گشته خوردند و مطلب روا
 قدم زنبه فرمود خیر البشر
 چه شد داخل خانه خیر الانام
 پسرهای خود را بیاورد پیش
 پرسید احوال آن نور پاک
 بگفت ای فدای دهرت جان و سر
 بفرمود کان مؤمن پاکدین
 ز بس غم بدحال شد بی شعور
 مزنیك بر سینه و روی خویش
 که بودند اول برادر پسر

بدانند کین اختلاط از نویست
 پس از جای خود خالد نامور
 باواز گویند شادی کنان
 بیفتند بقلب سپاه عدو
 بيك بار بقلب ایشان زنت

ز شراب یقین فوج دیگر رسید
 در آید بدانسان زبشت سپاه
 که اینک بتایید رب مجید
 ز دنبال مردان دینهم تمام
 امیداست از لطف رب مجیب

تمهید کردن خالد در میان سپاه و آوازه
 افکندن ولی اله و فتح کردن بامداد حق تعالی

ز جام صبوحی بر افروخت چهر
 که غافل مپاشید چون بیپیشان
 قدم را گذارید بیرون زدر
 یکی خواست سود یکی نام خویش
 همه نقش بسته بدل فتح خویش
 که آمد ز شراب سپاه دگر
 که گوئی جگرهای ایشان فتاد
 لواهای دیگر سپاه دگر
 بدانسانکه دریا بر آمد بوج
 علم کرده شمشیر خون بار را
 صداها بتکبیر کرده بلند
 بامدادمان از مدینه رسید
 گشاینده عقده ناکسا
 کشیدند تکبیرها را بلند
 ز دنبال خالد سراسر سپاه
 نباشد کنون از وجود علی
 همه روی از رزم بر تافتند
 که گرشکند بند درای چنین
 برفتند لختی و گشتند باز
 غنیمت شه رزند و فوزی عظیم
 شترهای خود را نمودند باز
 ظفر یافته از طفیل علی

بر افروخت شمشیر الماس قام
 نعیم جهان جمله بهر شماس
 ندائی چنین در رخ آفتاب
 دلیران مردان هر دو سپاه
 رسیدند بردشت و بستند صف
 امیر سپه شاه مردان علی است
 فکندند بر اهل ملت نگاه
 ازین رای گشتند هم بدگمان
 همه روی کرده سوی رومیان
 بر افراخته دست از پشت زین
 چو ایشان رسیدند بردشت کین
 در آورده عمرو مرحب زبا
 ستاننده فتح از کردگار
 همه تیغ و خنجر بهم ریختند
 بيك بار بقلب دشمن زدند
 نداریم ما با علی تاب رزم
 بهم خورد آن لشگری کران
 چسان نهرها کرد از وی روان
 که کس آرزوی غنیمت نداشت
 بلشکر که خود دمان آمدند
 که دنیا محل حوادث بود
 بگردم فدای چنین سروری

رفتن حضرت خیر البشر بخانه جعفر طیار و آوردن
 بانو و نذر اولاد جعفر را تمهید ایتم جعفر نمودن و وقت

سویخانه جعفر نامور
 بگسترد بانو برایش مقام
 نبی از کرم خواندشان نزد خویش
 صدای مبارک ولی گریه ناک
 بفرما ز جعفر چه داری خبر
 براه خداوند جان آفرین
 بزد بر سر سینه و کرد شور
 مگو حرف و آهی مکن موی خویش
 ز فزند دامن کنون بیشتر

هنوز اهل او رانند آگهی
 دو اختر بدش چون دو گیتی فروز
 به بلوی خود داد چون جاپدر
 از آن لطف با گریه آمیخته
 نماند آن زمان تاب با آنجناب
 فدا کرد جان و سر خویش را
 بگفتش حبیب خدای و دود
 غم این تیمان مخور زینهار
 کرم کرد پس با پسرهای او

که ترتیب نواز صف آمد بدید
 که دانند می آید از گرد راه
 بامداد ما شیر یزدان رسید
 بر آورده شمشیرها از نیام
 نماند باعدا ثبات و شکیب
 بمافتح بخشد جهان آفرین
 برفتند آنشب بسوی و تاق
 هزیمت در افتاد در فوج شام
 به تحصیل آن سعی کردن رواست
 سراهل عالم در آمد ز خواب
 به بستند همت با آورد گاه
 شاد فراخته رایت از دو طرف
 که در ربع مسکون چه او مرد نیست
 بدیدند وضع دگر با سپاه
 که خالد زبشت سپه نا کهان
 کشیدند حسام و فکندند عنان
 برانگیخته گرد از دشت کین
 خروشی بر آمد از صاحب دین
 برانده باب خیبر ز جا
 علی ولی صاحب ذوالفقار
 چو سیلاب اسبان برانگیختند
 بدان جرات اعدا حراسان شدند
 هزیمت بود بهتر اکنون ز رزم
 زهر سوی گردید فوجی روان
 گریزان برفت آن سپه آنچنان
 توقع بغیر از هزیمت نداشت
 بفتح و ظفر هم عنان آمدند
 مبادا که امر دگر رو دهد
 که از نام او بشکند لشگری
 بشارت باعوان و انصار دین
 رساندند شکر اللهم بجا
 که شد از وجودش زمانه تهی
 ولیکن مکلف نگشته هنوز
 بمالید دست مبارک بسر
 دل بانو از هول شد ریخته
 بچشم منور بگردید آب
 بدانسانکه باشد مردان سزا
 که از گریه نمانع نشاید نمود
 همه کار ایشان بما واگذار
 در آغوش بگرفت بوسید رو

بالطاف خود ساخت امیدوار
 که بر جعفر نامور گریه داشت
 دگر بازه خود کرد درقت بسی
 باین حرف تسکین زهر نمود
 ندارند پروای آب و طعام
 برفق مدارا کنید آن چنان
 شنیدم که شیر خدای ودود
 بجز اشک چشمی از آن گفتمگو
 که هستیم ما از خدای جهان
 که هستند ما را چنین بنده ها
 بروز سیم پس شفیع امم
 بگفت از عنایت که جانان من
 بر آید از سوک آن نامور
 بگفت این و برخواست خیر الانا
 بیایم ای ساکنان حرم
 که عمری میان بلا و حرج
 زدشمن کشیدند سختی بسی
 توکل چو گردید بر ذات او
 نبی را عطا گرد آن اقتدار
 بشکر چنان نعمت یبکران
 کنون شرح آن نعمت یبکران
 شرطی که مبعوث رب ودود
 بنی بکر باشم کلان هم قسم
 ولی از بی پاس عهد نبی
 بطعن حبیب خدای ودود
 بسی گفت نسبت بسالار دین
 بهی خزاعه غلام غیور
 یکی چشم بگشای بر خود نگر
 بر آشت آن ززل ناپاک نیز
 ولی گفت بگریزی بس ناصواب
 شدان سرشکسته بحال تباه
 بگفتند چندان بآه و فغان
 فراوش کردند عهد نبی
 دگر هم ز اشرا چندی دگر
 نه بودند صبر آنقدر احتیاط
 فکندند بر چهره خود نقاب
 وزان پس مسلح ز سر تا پسا
 خزاعه ز مگر عدو بی خبر
 سر اسیمه جستن از جای خواب
 ندیدند در خود چه تابستم

دعا خواست از نزد پرورگار
 بتسکین او نیز رفت کماشت
 بفرمود با چشم تر گری کسی
 بصبر و شکیبائی لقا نمود
 باطعام ایشان کنید اهتمام
 که بر قدر حاجت بنوشند از آن
 در آن روز در خانه خود نبود
 نشد هیچ تغییر در حال او
 نمائیم رجعت باو بی کمان
 که وقت مصیبت کنند اکتفا
 دگر بازه فرمود رنجه قدم
 ز سر و تراشید و شوئید تن
 که هستم من اکنون شمارا پدر

از آنجا بیاهد بدولت سرا
 بیاهد به نزدیک فرزند خویش
 کند گریه بر موت جعفر رواست
 بخدام فرمود پس از کرم
 طعامی مهیا نمائید زود
 رسانند حکمش بجاهل دین
 بر و نرفته بود بهر کسب معاش
 بصبر آن مصیبت گوارانمود
 بعینه همان قول را دادگر
 باین قول باشد بایشان مدام
 بخواند آن دو یک تا کهر را به پیش
 به بر جامهای دگر افکنید
 وزان پس بتسکین بانو فرود

ذکر داستان فتح حرم و شکستن قریش عهد صلح نامه
 را باغوی قبیله بنی بکر بتاخن بر قبیله خزاعه

نشستند در انتظار فرج
 ندیدند مهر و وفا از کسی
 بمطلب رسیدید با آب رو
 که آمد بدولت چو ابر بهار
 زهر سر بر آرد اگر صد زبان
 نمائیم بتائید ایزد بیان
 در آن صلح با اهل بطحان نمود
 خزاعه خلیف شفیع امم
 به بیچارگی کرده آن آشتی
 ز تیره روانی زبان بر کشود
 باصحاب اتباع او هم چنین
 در آن روز بد نزد اهل غرور
 تو را کی رسد ای زسک خوار تر
 باو پاسخ تلخ داد از ستیز
 غلام خزاعی نیاورد تاب
 بنزد بزرگان خود ادخواه
 سخن های غیرت فرامفسان
 وزان عهد و پیمان شدند اجنبی
 به بستند بر کینه خواهی کمر
 که برچید خورشید تابان بساط
 که باشند از دیده هادر حجاب
 بکف نیزها بر کمر تیغ ها
 که عهد نبی بود بس معتبر
 نه عامه بر سر نه بر تن تیاب
 گریزان بر رفتند سوی حرم

زیب داد اعدای شوریده بخت
 نبردند از بهر رفع بلا
 شمارا نمود از کرم سر بلند
 بهستان و گشت چمن آمداد
 بگوئید تا روز محشر سپاس
 ز صلح شه دین و اهل حرم
 یکی بود گز آن دو جانب روا
 بکعبه بد آن هر دو حی رامقر
 چنان شد که روزی یکی از ززل
 سخن های بی پرده نا روا
 دگر جاهل چتد بی شرم و باک
 چو بشنید از وی سخن های سست
 که نام کمین بنده آن جناب
 بدین گونه آن هر دو تن یک زبان
 در آمد بطیش و بر آورد دست
 بنی بکر با سینه پر ز طیش
 که خون در تن مشر کلان قریش
 کشیدند از کینه دل همه
 ولی به ریقای آن شرط عهد
 چو نیمی گذشت از شب تا روز
 ندانند کس این بسته رو بان که بود
 بقوم بنی بکر همره شدند
 شدند آ که آن دم که شمشیر تیز
 سلاحی یراقی در آن شب کجا
 که شاید گذارند آنجا پناه

بگوش آمدش صوت خیر النساء
 بدیدش جگر خسته و سینه ریش
 از آن به رضا بر قضای خداست
 که اولاد جعفر ز اندوه غم
 برید و رسانیدش از من درود
 در این امت آن روز شد ست این
 که بروی یکی این خبر کرد فاش
 باین قول نطق مبارک گشود
 فرستاد آیه بخیر البشر
 بر ایشان درود و صلوات و سلام
 تلافی بفرمود از اندازه پیش
 ز دل در دو غم را بدر افکنید
 بصبر و رضا مستمالش نمود
 باطاف حق این داستان شد تمام
 بشکر اللهم بر آریم دم
 جگر بود تا سال هالخت لخت
 بکس جز خدای جهان التجا
 عدو را بخاک مذلت فکند
 خس خار گردید کلشن باو
 توان گفتشان حق نعمت شناس
 بتفصیل کردیم از این پس رقم
 ندارند بر هم قسمها جفا
 بهم آمدندی بدر با پس
 زحی بنی بکر روزی هزل
 که خود بود مردود آن را سزا
 شدند از سخن های او خنده ناک
 بر آشت گفتش که اینا در ست
 بدینسان بری شسته چشم از صاحب
 نمودند ردو بدل بازبان
 سر و روی آن هزل در هم شکست
 به بردند فریاد نزد قریش
 بجوش اندر آمد زافر اطیش
 سهیل و خوی طبد دگر عکرمه
 در ایفای آن نیز کردند جهد
 نشستند بر زین بهزم ستیز
 که در شب چنان دست بر دینمود
 شب بخون بهی خزاعه زدند
 بر آورد ز جانسان رستخیز
 بحیلت همه گشته بی دست پا
 شود حرم کین دشمن دل سپاه

ولی آنکه اهل جفا و ستم
بتیغ ستم کشته شدیست مرد
سوی شهر کردند ناچار رو
یکی گشت پنهان بویرانه
پس از روی پوشان پیمان شکن
ز تدبیر خود شاد و خرم بسی

نکردند شرم از خدای حرم
که جاخسته را کی تواند شمرد
فکنند خود را بی بازار و کوی
یکی شد سراسیمه در خانه
برفتند تا خانه خویشتر
که نشناخت از روی بستن کسی

در آن ستمندان نهادند تیغ
ز بیداد آنکافران فرنگ
پراکنده گشتند در کوچها
بدینسان زهاندند بیچارگان
خزیدند در خانها آنچنان
بلی کی نهان ماند این کارها

ز بسیاری قهر و کین بیدریغ
بر ایشان چه بسیاری کار تنگ
که کردند از چنگ دشمن رها
تن خود زد دست ستم پیشه گان
که در غار دنبه بر درو بهان
کشی گر تو بر روی دیوارها

پشیمان شدن قریش و اشرار از آن فعل بدو بر سر و روی
خود زدن و بزدا و بسفیان رفتن

بروز دگر بود اینداستان
که دیشب فلان و فلان و قریش
بر آن ناشکیبان بیداد گوش
بکنند پیچد سر و روی خویش
در اصلاح آن بسکه حیران شدند

که بودند با صلح که مترطیش
بفرسنگها دور از عقل و هوش
پشیمان شد از کار خود بد کنش
زی چاره گی نزد سفیان شدند
بود بر خردمند اصلاح آن
که بود آنچه گردید پس ناروا

چو آگه از آن نقض و پیمان شدند
که گردید بیدار بیمدعا
پشیمانی اما نمیداد سود
در اول نمودند افشای راز
کنون چشم در ماندگان سوی ست
نمی آید اصلاح آن از کسی

بهر جا و هر خانه و هر زبان
زانده چون ما بیجان شدند
در آن نیره شب فتنه خفته را
که گنجشک از دست بریده بود
بگفتند آنکه ز روی نیاز
که از تو شود این شکسته درست

بدی گر شود صادر از جاهلان
بپاسخ چنین گفت آن کدخدای
دگر آنکه میدانم اینرا یقین
کنون چاره نیست بهتر از این
بسازم ازین حرف لب آشنا
نباید دگر کرد بیداد گشت

که چون بشنوند این سخن اهل دین
که باید مراد به یثرب زمین
دگر گون گذاریم سخن را بنا
که در کشور از صلح آباد گشت
که آرام بهتر بود از ستیز
وز آن پس چه باک از رسید اینخبر

مراهم در آن بد گمان می کنند
ولی کرد باید سرعت سفر
بگویم بدان آمدم از حرم
از آن روی دارد دل مانیا ز
چومن این سخن آورم در میان
چه باشد خبر کهنه وعده نو

چومن گر بود بهتر از من کسی
بسوی من اسنادان می کنند
که شاید رسم نزد خیر البشر
که بنیاد پیمان مشید کنم
که سازیم آن عهد را تازه باز
محمد قبولش کند بی گمان

قوائیم در مدت صلح نیز
نویسیم پس عهد نامه ز سر
زجرم گذشته نباشد هراس
بگفتند این نقض پیمان اگر
چو یاران نمودن رایش پسند
تو اینداستان راهمین جا گذار

بدارید آینه را لیک پاس
بتدبیر و رای تو شد بیشتر
بفکر سرانجام شد هوشمند
آمدن عمر و از قوم بنی خزاعه
بخدعت حضرت خیر البشر
و شکوه ها نمودن از مشرکان قریش و از بنی بکر

همه نامداران بطحا زمین
در آینه داریم پاس آنچنان
گرفت آنچه بایست بهر سفر
بفریاد در پیش خیر البشر
ولی پیش از آن کورسد دردناک
از آن ماجرا نیز خیر البشر

بود عهد آینه را در گرو
نمودند بر رای او آفرین
که بک موی هرگز نیند زبان
بیشرب روان شد بر آورده سر
به بین تا چه گویم بمن گوشداد
چه خورشید تابان بر آورد سر

ز قوم خزاعه یکی نامجو
ز سفیان بره بیشتر با گذاشت
که پیمان شکستند آن مشرکان
چنان بد که در صحن دولت سرا
که آیا چه بد مدعا زین کلام
که گوید یکی از خزاعه چنین

که کجا عمر و کرده بدر نام او
که از بیشتر درد در سینه داشت
تو هم شو بفکر مکافات آن
بدولت ستاده رسول خدا
که گردید صادر ز خیر الانام
که داد از بنو بکر افراط کین

شکستند عهد نبی را قریش
شنیدم چومن این حدیث ستم
دوروز آن سخن بر زبانها وید
فرستاد اول درود و سلام
زه ز کان فروریخت در یابخون
شنید آن ستم را چه فریاد رس

بر آورد از لب نفس شعله گون
ز رقت بفرمود ای عمر و بس
برابر و گره بر زبان اینمقال
بدل آمد آرام ورنگش ز رو
مباش ای ستم دیده ایندم غمین
بیامد بمسجد شه انبیا

نبدنا صرو بار ما هیچ کس
پس آن حرف شد شهره در اهل دین
بمسجد بد آمدن حبیب اله
بنظم آن حکایت در آورده بود
همی خواند آن بیتهارا ببرد
پس از جایبر خواست پر خشم و کین

که باشد در آنوقت فریاد رس
که امروز فرمود سید چنین
که آمد ز در عمر و با اشک و آه
بخواباند چشم و زبان بر گوشود
گشت آنچه آنشب همه عرض کرد
ردای مبارک کشان بر زمین

چو بشنید عمر و این حکایت از او
بگفتند با عمر و هر یک چنین
چه شد باز وقت نماز و دعا
اگر من شمارانه یاری دهم
پراکنده گشتند اصحاب هم
رسیدت بفریاد خیر البشر

که یاری نینم زرب حرم
نبی زانهمن شد بسوی حرم
که آمد درخت امیدت ببر

| | | | |
|---|--|--|--|
| <p>دگر باره اصحاب جمع آمدند بر و بار فیقان بماوای خویش دلیر خزاعی بحکم مطاع وزان پس باصحاب گفتم اینچنین بلا به گری خواهد از روی جهد ولای بر نیاید ز من کام او</p> | <p>ز طاعت بدن آنکه فارغ شدند مسازید يك جا ولی جای خویش بزد بر زمین بوسه و کرد وداع تبسم کنان سید المرسلین فزون بی تجدید ایام عهد رود منفعل باز بسی آب رو</p> | <p>بفرمود سید بعمرو اینچنین پراکنده گردید کرد حرم بسوی وطن یار فیقان خویش که هی بیزم امروز فردا بگاه کنند واسطه دوستان مرا به تعین مقتدای امم</p> | <p>که اکنون مابیان از گذشته غمین کشید انتظار فرج دمیدم روان گشت هر جم نهاده بریش رسیده است سفیان برم کامخواه که شاید شود کامش از من روا تبسم نمودند اصحاب هم</p> |
| <p>رسیدن ابوسفیان به یثرب و از سر در راه بخانه دختر خود دام حبیبه رفتن و بی با گانه به مسند رسول خدا نشستن</p> | | | |
| <p>همه شادمان گشته زان قرض عهد چه بگذشت شب روز دیگر بگاه شد از کرده با امید تمام ز نخوت همیخواست آن بوالفضل خجل گشت سفیان ز کردار او که يك دم نشینم در این جایگاه بدین مسند اطهر الطاهرین دگر آنکه از من نخواه احترام بر آغخت سفیان ز کردار او چه شد خوی بزوم دل مهربان که از ظلمت کفر دادم نجات ولی ای پدر از تو دارم عجب که نه چشم دارد نه گوش و زبان پدر از گفتار او دل بسوخت گذاری مرا نیز ازین ره پیش بگفت این و رفت از برش منفعل بمسجد دید آن وقت سالار دین سخن گفت بسیار از روی جهد چه نشنید پاسخ ز سالار دین در اندیشه افتاد تا چون کند بشد بر در بیت عز و شرف پاسخ بفرمود خیر النساء چنین گفت بو حنظله در جواب که هدامم بتحقیق نزد رسول ندانی که در خواست از کودکان برفت از در خانه آزرده دل بشدر روز دیگر بر آن جناب دگر آن که حلال مشکل تومی بهر در که زد قفل چرخ باند روی بهر پوزش بر مصطفی ببخشد اگر این کنه از کرم گر از راه بیرون گذاریم کام بکاری که نبود پیمبر رضا چو بشنید سفیان از او این جواب</p> | <p>سوی دختر خود حبیبه بنام نشیند بروی بساط رسول بگفتش چه بود این که کردی بگو چنین داشتی حرمتم را نگاه حبیب خدا سید المرسلین روانست در کیش خیر الانام پاسخ بگفتش که ایزد شتخو چرا رفت ای بی ادب از میان عطا کرد از اسلام آب حیات که با این بزرگی و عقل و نسب نه سودی بکس ز اورسده زبان بگردار آتش دلش بر فروخت که بر گردم از دین آبا بخویش غضبناک آشفته و خسته دل در آمد ز در قدوه مشرکین ز تطویل ایام و تجدید عهد خجل گشت و نومید آمد بکین که پیمان نومدت افزون کند که سر رشته رفته آرد بکف که نبود باین کار نسبت مرا که گر گفتن خود ندانی صواب شود آنچه خواهند ایشان قبول روانست در کارهای کلان فرو رفت در فکر چون خربگل بلا به گری گفت یا بوترباب کشایندۀ عقده دل تومی کلیدش تورا دادای ارجمند بخوای ازو عذر تقصیر ما ز نو عهد بندد بگیرد قسم بنحوی که خواهند کشند انتقام کرا قدرت خواهش ادعا فزدش بدل حیرت و اضطراب</p> | <p>که او بود در عقد سالار دین حبیبه چه دیدش چنان بیحیا بگو چیست ای زنده دو دمان حبیبه بی پاسخ بگفت ای پدر تو این تکیه که روانه اندر خوری که دارند کنار را محترم نبودی تو در خانه من چنین چنین گفت دختر جواب پدر مرا زنک آئینه دل زدود پرستی یکی سنک ناچیز را بخوای از آن سنک کام و امید بگفتش که ای نیک آید و دمان مبادا نصیبم که باردگر ز بس گشت طبعش ز دختر ملول بنزد حبیب خدای و دود ولی بر سخنهای و آن جناب شد از شرم باریک و آهسته برین رای گشتش خرد رهنما بالحاح زاری عجز و تمام بکاری که مخصوص مردان بود بگو با حسین و حسن از کرم چنین گفت خیر النساء در جواب چه سفیان ازین گونه پاسخ شنید که نزد که دیگر بردالتجا ندارم بغیر از تو کس را گمان ز کاری که گردون هر اسان شود چه باشد از روی لطف و کرم که چندی ز جهال گم کرده راه که دیگر ز فرمان او نگذردیم بدالله چنین داد پاسخ باو نمیگردد از من روا کام تو ز بی طاقتی گفت یا بوالحسن</p> | <p>که خواهد شدن آن تلافی بجهد چنان دیده سفیان بر آمد ز راه چو آمد برش قدوه مشرکین به پیچید و بر چید آن فرش را نبودم مگر من سزاوار آن ز کاری که کردم ز من بد بهر که ز آرایش کفر طغیان پری بود و رسید او و گر خال و عم چرا گشت مهرت مبدل بکین که شکر خدا داد او دادگر ز آرایش که ربا کم نمود به سختی بی نزد او التجا بکن شرم آخر ز ریش سفید باین مهربانی و لطف بیان بر روی تو از سهوا فتد نظر بشد و بی وسیله بنزد رسول شد مهر از راز دل برگشود نکرد التفات و ندادش جواب برون رفت با خواطر خسته که آرد بخیر البشر التجا بخاتون جنت نمود این پیام در آن دخل کردن نه آسان بود بخوایند عذر از شفیع امم که هست این سخن نیز دور از صواب ز خیر النساء نیز شد نا امید بخوایند رسیدش که شیر خدا به پیوند عقدت دل و مهربان چه همت به بندی تو آسان شود درین کار ما هم گذاری قدم نمودند از روی سهوا این گناه بجز حکم او هیچ رهنسپریم که ای مرد بگذر از این گفتگو که دور از صوابست پیام تو پس از لطف بنمای راهی بمن</p> |

بگو تا چه سازم چه چاره کنم
 که بر خیزی از جای در انجمن
 بدادم ز هر دو طرف زینهار
 چه بشنید سفیان از و این سخن
 بیاسخ چنین گفت ضرغام دین
 چو بشنید سالاری خود ازو
 ز بس شاه مردان نمودش بلند
 بشد روز دیگر سوی انجمن
 برو خنده کردند پیر و جوان
 چنین بادل جمع ره می برند
 بسوی سرافقت باکش و فش
 غبار ره از روی مویش فکند
 که بسیار کردی بمردی سفر
 که دین محمد گرفتی به پیش
 تو از بهر کلاری که کردی سفر
 سرافراز بطحازبان باز کرد
 از و هند چون این مزخرف شنید
 که افتاد بر پشت آن کدخدا
 بچسبید بر ریش آن سرفراز
 باین ریش چون دنبه کوسفند
 که فهم می تمسخر ز تدبیر کار
 که باشی تو وزینهارت کدام
 محمد همان است ای قلیتبان
 چه بود این که کردی تو ای کورلال
 سرافراز بر پشت افتاده بود
 که آرد ذنی این بلاش بسر
 پس از جای برخو است آن نامراد
 خراشیده روهوی گنده زبوز
 بدل بود تا صحبتش اینخار خار
 جهان کی زخوردشید روشن شود
 که رفیع گمان عزیزان کند
 به پرد به نزدیک آن بت رسید
 که تازنده باشم من ناتوان
 همی گفت با سنک زینگونه راز
 شنیدند پس مشرکان این خبر
 دل دوستان شد از اینمژده شاد
 که در شکر او کرده قربان کنون
 بیان کرد سالار گفتار خویش
 نه از صلح داری نه از کین نشان

که این ریسمان راز هم بکسلم
 باستی بگوئی بلند این سخن
 چه اهل مدینه چه یثرب دیار
 بگفت آنچه گفتی تو یا ابو الحسن
 پذیرفتش را ندانم یقین
 آمدن اباسفیان به مسجد و برپا ایستادن و زینهار دادن
 و صحابه بر او خندیدن و روانه مکه شدن
 با ستاد برپا و گفت این سخن
 بگفت این وزان انجمن شد روان
 پس از چند روزی به بطحا رسید
 چه کردید هند آگه از مقدمش
 با عزاز بردش بمسند نشاند
 مگر بودی از صحبت ما حذر
 گذشتی ز آئین آبی خویش
 ازان کار باری بگو چه خبر
 بتمکین سخن گفتن آغاز کرد
 چه گفتار پر کین ز جا برد مید
 که عمامه اش گشت از سر جدا
 بدشنام و طعنش زبان کرد باز
 نه تا حال دانسته ریش خند
 سیه باد روی تو ای نا بکار
 وجودت چه ای خرس کرده حرام
 که هر بدر و احزاب و با هم کنان
 که خاکت بسر باد با اینمقال
 بدستش سروریش خود داده بود
 بجز صبر دار د علاجی دگر
 کنگ خوردده و ریش داده بیاد
 بدین حالت آوردش بر روز
 که از دیر ماندن یثرب دیار
 که دروازی رفیع آن ظن شود
 ز هو کفر خود را نمایان کید
 سر عاجز بی زبان را برید
 پرستم ترا آشکار و نهان
 پرستش نمودش ز ما نی دراز
 که بر کشت از یثرب آن نامور
 که میداد یاد از حصول مراد
 رویم ویرسیم از چند و چون
 عزیزان فکنند سرها به پیش
 که مانیز باشیم در فکر آن

چنین گفت شیر خداد در جواب
 که من دو میان پای بکندا شتم
 نباید خصومت ازین پس کنند
 اگر من بگویم چنین بر ملا
 ولی زبیدت کرد هی زینهار
 آمدن اباسفیان به مسجد و برپا ایستادن و زینهار دادن
 و صحابه بر او خندیدن و روانه مکه شدن
 حبیب مجید اله و دود
 برون رفت و سوی حرم کرد رو
 چنین گفت راوی که هنگام شب
 بشد بر سر راه شادی کنان
 به پرسید از رنج راه دراز
 ز بس دیر کردی تو ای کدخدا
 اگر چه بسی دیر دست آمدی
 ز نو عهد را ساختی استوار
 ز بانش کهر بر کهر بر فشانده
 ز بس غصه و کین دو جفت لکد
 چه افکنند او را بدینگونه بست
 که ای ابله کمتر از سگ پلید
 علی راندد در آب چون خر تور
 چه بدیدی تو ای گاو در بار خویش
 که باس جوار تو دارد نبی
 بآن صورتت پس فرستاده بود
 همی گفت زینسان سخن با یاد
 نبودش علاجی دگر غیر آن
 چه او کرد خالی دل خویش را
 دگر باره عمامه بر سر به بست
 ولی داشت در کفر از بس غلو
 گمان کرده بودند اهل حرم
 چو شد صبح که بیشتر ز آفتاب
 بسوی بتان رفت اخلاص مند
 بمالید خورش بروی صنم
 مبادا نصیبم به پروانه سر
 وز آن جا بشد باز سوی سرا
 بنزد بتان رفت قربان نمود
 بگفتند البته تجدید عهد
 بدین ذوق رفتند نزدیک او
 بگفتند اف بر تو ای کدخدا
 باین کار روی تو بادا سپاه

که بهتر ازین نیست راه صواب
 خصومت ز ما بین بر داشتیم
 که هر دو طرف در جوار منند
 پذیرد محمد جوار مرا
 که هستی تو سالار بطحاد یار
 بخود گشت مغرور زان گفتگو
 نفهمید از مصلحت ریش خند
 ز گفتار او خوش تبسم نمود
 بدل شاد و خرم از آن گفتگو
 رسید از سقر کد خدای عرب
 بر خنده ناک بدل مهربان
 دگر گفت بساعشوه و تهر و ناز
 چنان شد گمان حقیقت مرا
 ولیکن چاغم گرد دست آمدی
 بمدت فزودی نمودی قرار
 ز اول گرفته بیایان رساند
 چنان در بر سینه او بزد
 ز جاجست بر سینه او نشست
 کجا گشته این ریش نجست سفید
 نبود آن قدر هوش بر سر ترا
 که مغرور گشتی زینهار خویش
 چرا گشته از خرد اجنبی
 کنون کی کذا در بهرفت وجود
 همی کند موی و همی خست روی
 تو خود گو که مرد بزرگی چنار
 فرو آمد از سینه کدخدا
 باد بارو نکبت بکنجی نشست
 بآن حال و آن ریش و آن چشم وزو
 که بکنداشت در شارع دین قدم
 برون آمد از خانه با اضطراب
 هم از بهر قربانی یکی کوسفند
 همی گفت با دیده پر زرم
 که غیر تو گیرم خدای دگر
 دل و دیده را داد نور و جلا
 همی کرد در پیش یک یک سجود
 نموده است و افزوده مدت بهمد
 ز بعد ملاقات شد گفتگو
 که کردی عجب کار پادروها
 دگر روی آن کز تو خواهد پناه

بگفتند رفتند از نزد او
کنون شرح این قصه مرقوم شد
تو بشنوسخن از شفیع امم
بروز دگر اشرف انبیا
بگفت ای معین واله بصیر
زنی قفل بر چشم و کوش قریش
دعاشد بدر گاه حق مستجاب
ز اصحاب اول نمود اختیار
که باشید در روز و شب باخبر
بحکمش بر رفتند نام آوردان
وزان پس تنی چند کرد انتخاب
چنین داد فرمان شفیع امم
فلان روز باید در آن جای گاه
هماندم دلیران بفرمان او
نمایند سامان ره بی درنگ
شدند مستعد آن چنان اهل دین
چه کرد این سرانجام خیر الانام
که از اهل هجرت بدان نامدار
ولی نیست مذکور سمت دگر
دگر آنکه مایعرف من تمام
چنان است امید از شما دوستان
چه فارغ نمود از رقم خامه را
بر او داد تا کاید گردش بسی
ستد نامه را آن زن و شد روان
بیامد همان لحظه روح الامین
زاعیان اصحاب هم چند تن
به بینی زنی را در آن جای گاه
بحکم حکیم جهان آفرین
طلب کرد از و نامه شیر خدای
بگفتند یاران بضرغام دین
چنین داد پاسخ شه اولیا
به بینید کاکون ازین بی حیا
بجان عزیز حسیب اله
زن از بیم شمشیر شیر خدا
ستد نامه را شیر یزدان علی
باخطار مخاطب نبی امر کرد
بگفتش و حسیب اله و دود
که از قصد من هست واقف اله
کشیدن برین صفحه خطار نداد
ندارم ولی يك تن مهربان

عزم فتح مکه نمودن رسول خدا
و جمع آوری لشکر
که چون میکند عزم فتح حرم
بدولت بر آمد زدولت سرا
بهر کار ذات تو باشد قدیر
نمائی چنان صلب هوش قریش
رسید از اجابت همان دم جواب
تنی چند سنجیده و هوش یار
بنوبت که ما رید در ره نظر
به بستند آن راه ها را چنان
سخن دان و آگاه دور از صواب
که فوج گران سنک از هر حشم
بسرعت رسانین خود را بگاه
بسوی قبایل نهادند رو
بگیرند همراه آلات جنگ
ناه فرستادن خاطب بن ابی بلتعنه بکفار و خیر آوردن
جبرئیل ع از برای رسول مختار

بسوی بزرگان بطحا دیار
از آن روز می آیدم در نظر
بود با عیالم به بیت الحرام
که غافل مباشید از حالشان
بدست زنی داد آن نامه را
کزین راز آگه نگردد کسی
ولیکن نماند از بیمبر نهان
بخواند آن حکایت بسالار دین
باو داد و فرمود یا بوالحسن
نهاده بسمت حرم پا براه
زمین را ببو سید ضرغام دین
بشد منکر آن کمره تیره رای
که مکتوب کس نیست در پیش این
که هیئات از اشرف انبیا
چه سان می ستانم من این نامه را
که بیرون نیازی اگر نامه را
بر آورد از هوی سر نامه را
بیاورد و بگذاشت نزد نبی
ز شرم گنه روی او گشت زرد
بگور است زین کار مطلب چه بود
از آن روی می آمدم او را گواه
نبود از نفاق و نه از امتداد
که باشد خبردار از احوالشان

زبان بر زلفین آن نام جو
کزین بس شود گفته در جای خود
که چون گشت سفیان پیش بر روان
مدد خواست در کار خود شاه دین
که داری نهان آشکار مرا
رسانی مرا از خبر پیشتر
بفکر سر انجام آن راه شد
بفرمود از روی لطف و کرم
که یک تن نیارد نمودن گذار
دگر کی تواند گذشتن بشر
که دلشان ز دین ذلّه کرده بود
کمر بسته بر جنگ قوم جهول
بدان سو که دانم قدم می نهم
چه از اهل هجرت چه انصار دین
نمودند سامان راه سفر
که دردم نشستند بر پشت زین
دلیری ز اصحاب خاطب بنام
که داد در رسول خدا عزم جنگ
شمانیز باشید در فکر جنگ
که در وقت سختی بگیرد خبر
بگیرید اهل مرا در پناه
که نامه بری نیست کار زنان
که ظاهر نگردد از او هیچ اثر
نماند از او هیچ اندر خفا
علی راطلب کرد خیر البشر
سوی روضه حاج باهم رهان
از و نامه بستان و نزد من آر
رسانید خود را بآن هم زبان
ندیدند در پیش او هیچ چیز
که شده مدعا بی نصیب از حصول
محال است قول نمی اختلاف
بدو گفت ای ناقص نابکار
بگن باین خویشی از ناستیز
شدند از سخن های خود شرم گیر
بسبح مقدس رساند آنچه بود
ز سر رفته هوش و سخن از زبان
سر و چشم گردن فگنده به پیش
بدل منکرم از بت و بت پرست
که دارم در آن ملک مال و عیال
بغارت رود حاصل عمر من

باین قصد این نامه کردم رقم گوا هست پروردگار و دود ولی چون عمر این حکایت شفت که با این سفارش در اخفای راز که در دین او نیست يك موخل عمر منفعل گشت و بر جان شست بیا ساقی بصورت بیغمی بیارای بزهی چه خلد برین ازین فتح مبعوث رب و دود بیاران ایباغ لبالب زهی بکن تر دعاغم بیومی از آن چه گلزار طبع مرا بشکفان رسانید سوی قبایل پیام که برسته از بهر جنک عدو رساندند خود را شتابان چه دود باقبال و دولت بفتح وظفر برانگیخت پس باره را آنجناب چه چینیید با آن سپاه گران زبیشش روان شاه دلدل سوار شده غرق آهن همه موبه بود و وصف آن فوج کی گفتمی مؤید بتأیید پروردگار نمود امر آنجا حبیب اله مهاجر از آن جمله هفتصد سوار حبیب خدای جهان آفرین صفی بریمین وصفی بریسار لوای فلان فوج گیرد فلان ولی نامداران هر حری جدا پیاده بییش و سواره ز پی نکرند داخل بهم فوجها روان شد بتایید رب و دود بود مره ظهران بنام آنمکان یکی تل بداهان آندشت بود ز بسیاری خیمه رنگ رنگ چنین بود تار و ز روشن گذشت فرورد جدا آتش شعله ناک عمر آتش افروخت پیش از همه چویک باره آنشعلما شد بلند زس گشت آندشت آتشمزده اگر چه دلیران و مردان دین

که منت بر آن قوم ثابت کنم که قصدم جز این کار دیگر نبود بجست و بر آورد شمشیر و گفتم چنین جرعه تی کرده با حرص و آرزو گشت صادر بسهوا این زلل

ازین کار شاید که ممنون شوند چو بشنید عذرش شفیع امم بفرمای ای اشرف انبیا بدو گفتم سالار دین ای عمر توشه شیر خود را بکن در نیام

اجتماع ایلات و احشامات ازهرجا و بستن رسول خدا برای هر حری لوایی و لوای انصار را سعده ما دادند که فتح حرم میکنند شاه دین در دین با آفاق خواهد گشود که عمریست دارم تمنای دی دلم را بده دست و شومی از آن که اینداستان را نمایم بیان بگیتی روا حکم خیر الانام بسوی مدینه نهادند رو بروی که سالار دین گفته بود بر آمد چه خورشید خیر البشر چنان کاسمان را بلند آفتاب بچینیید گفتمی سراسر جهان لوای کف و بر کمر ذوالفقار روان کرد بر گردش از چارسو که شد از غبارش فلک رفتنی همی رفت باشوکت و اقتدار بترتیب رایات عرض سپاه زانصار دین چار باره هزار بفرمود ترتیب صفها چنین همه در ع پوش و همه نیزه دار لوای مرا صالح مؤمنان بهمراه سالار خود بالوای با هستگی ره نمایند طی بود هر صفی از صف هم جدا بدین گونه قطع منازل نمود

فرود آمدن رسول خدا با عساگره منصور دو چهار فرسخی حرم و آتش افروختن و عباس خود را بر سر راه حرم رسانیدن بر آن عرصه پهن شد جای تنگ ز شب روی آندشت تار یک گشت نورزند با هم دو کس اشتراک که باشد در آن حکم پیش از همه به پرید هوش از سر هوشمند تو گفتمی که در پای آتش شده بحکم حبیب جهان آفرین

نگهبانی جان و مال کنند بفرمود تصدیق او از کرم که سازم سر این منافق جدا بخاطب گمان خیانت میر که او نیست اندخور اتقام از آن طیش بر جای خود و ان شست هخ خوشدلی مایه خرمی که این فتح ما موری عالم است ز سر کفر دستار خواهد فکند بر آئینه دل نهشته است رنگ بکار و صد رنگ گل زو برار که چون قاصدان رسول خدا زره پوش با تیغ و گرز و ستان زهر سوشود سوی عمان روان صلاهی سفر داد خیر الانام شد از کوه خورشید کویا بلند روان در رکاب سعادت بسر بفتح وظفر سید اله رساین بانوهی موج دریای چین شده زیر افواج نصرت قرین برون آمد از گامهای فغان که خواند عرب نام او را دید محاسب در آورد اندر شمار گذشت اسمشان بر زبان قام رویدش بمره ز خلف و امام بتایید یزدان سر افراخته که باشند پیش سپه يك قلم همه نیزه و تیغ خنجر بکف ز دنبال او فوج دیگر چنین بزین بر نشست اشرف مرسلین که بدچار فرسنگ از و تا حرم زمین مصطح کران تا کران بدان تل لشکر بر آمد فرود نمودند از رنج راه دراز که هر يك ز خورد و بزرگ سپاه اطاعت نمودند مردان دین شد آتش بر افروخته جا بجا جز آتش نمی دید چیز دگر که از حدتش زهره می گشت آب ولی سر کشیدند چون شعلما

۱۷۸

| | | | |
|--|---|--|--|
| <p>دل جمله از بیم در بر طیبید بدل گفت آوخ بجان قریش بدل افتادش چنان خارخار چه بقال و هیمه فروش و شبان روان شد باین قصد آن نامدار چنین گفت راوی کزان روزها ز بیم رسول خدای جهان در آن روز هم از سران حجاز نداریم هیچ از محمد خیر که باشد خبر دار از کار او برفتند بایکدیگر در کلام بحیرت فتادند کردن کشان چه کردند بردامن تل نگاه برافروخته هر تنی زان سپاه چه دیدند آنحال را پردلان ندازم انسان بودیا ملک که باشند اهل خزاعه تمام کجا با خزاعه است ایندستگاه بتاریکی آن هر سه تن را دیدید بگفتا توئی یا ابا حنظله توئی یا ابا الفضل گفتا نعم پیاسخ چنین گفت آن نامور دلیران جنگی ده و دو هزار بدان تا کشند از شما انتقام چه افتد بروی تو او را نظر چه بشنید سفیان از و اینسخن بفرمای تا چیست تدبیر و رای همین است تدبیر محکم اساس بوی آری ایمان و آری امان شتر راندند نزدیک او چون رسید ز دنبال رفتند نیز آن دوتن چو آتش در آن خیمه بسیار بود بسویش نکه کرد او را شناخت بگفت تیغ بگرفت از اضطراب کند التماس از نبی قتل او چه عباس دیدش بآن اضطراب عمر نیز کلبانک زد بر قدم ولی آنکه عباس آمد نخست بگفت ای حبیب خدای کریم</p> | <p>که هرگز چنان آتشی کسی ندید رسول خدا گر باین قهر و طیش شداز مهر بانی هماندم سواد فرستد پیامی بآن غافلان آوردن عباس ابوسفیان را بنزد رسول خدا بجهت زینهار دادن و رسول خدا او را به عباس سپردن شد آرام و حمیت از همه شرکان بدیل و حکیم آن دو گردن فراز ازین فکر خون گشت ما را جگر بیاییم با هم سراغی ازو بآنجا رسیدند هنگام شام بدان تا نمایند تحقیق آن دیدند هامون بزیر سپاه بیش آتشی چون دل کینه خواه بماندند حیران و خسته روان که نازل شده از زمین تافلک شده جمع آنجا پی انتقام باین زینت و این فرونی سپاه بشد تا بنزدیک ایشان رسید که آورده بخت باین مرحله بگفت ای فدای توجان و سرم مگر نیستی آگه از اینخبر ز ره بوش و تیر افکن و نیز مدار نمایند یک تن شما را بنام ز نخل تنت می برد بار سر تهی کرد قالب چه نخل کهن که ایندم نمانده است هوشم بجای که آتشی بهمراه من بیهراس دگر آنچه خواهی دهد بیکمان سردست بگرفت و بالا کشید ز لرزه فکنده بتن پیرهن پریدی اگر پشه رو نمود چه بشتافت از بهر دین رنگ باخت روان شد به سوی نبی با شتاب به پراندش سر زتن چون کدو ز فصد او حفض شد سر حساب برفتن نی آورد از او پای کم فرود آمد از ناله چسبان و جست که هستی خداوند خلق عظیم</p> | <p>از آن جمله عباس گردن فراز شود داخل کعبه با پردلان روان شد بآن قصد آن محترم که فردا بیایید زینهار خواه گذشتی شب و روز و شام سحر بوقت پسین نزد سفیان شدند بیانا سر راه یشرب رویم پسندید سالار این رای را چه دیدند از بشت تل آنچنان شتابان برفتند بالای تل سپاهی برون از قیاس و گمان سر پای آن دشت آتش شده بگفتند این لشکر آ یا ز کیست بدیل آن زمان گفت با هم رهان پیاسخ چنین گفت سفیان باو در آن گفتگو با هم آن هر سه تن چو بشنید آواز سفیان شناخت با و از سفیان بدانست نیز بفرمای کاین آتش از بهر چیست که آمد حبیب خدای جهان همه تنک بسته کمر بهر جنگ خصوصاً نوای پیشوای قریش بکن آنچه امشب بر آید ز دست بگفتش که ای سید نامدار بدو گفت عباس بسیار هوش که ایندم بر انجنابت برم ازین حرف سفیان بفکر افتاد ردیف خودش بر شتر بر نشاند همیراند عباس مانند باد عمر دید عباس را در گذر بدانست گو اینچنین سر زده که خود را رساند ازو بیشتر باین عزم با تیغ آتش نهاد براند آن زمان ناقه را بیشتر رساندند خود را بدعوی چنین ببیرون در ماند همراه را تبه کار سفیان رسیده ز راه</p> | <p>یفتاد در فکر دور و دراز نیابد از آن قوم یک تن امان که گر بر خورد کس ز اهل حرم اگر نه شود حال ایشان تباہ تو بر حال اهل حرم گوش دار که بر گشت سفیان ز یشرب بجا بر آن قوم از جستجوی خبر بگفتند با او که ای ارجمند مگر با کسی از قضا بر خوردیم نهادند با هم بره پای را که گردیده روشن زمین و زمان طیش بردلو باز بان یا هیل نه آغاز میداونه انجام آن زهر آتشی شعله تر کش شده چنین آتش افروزی از بهر چیست که می آیدم این چنین در گمان که باشد عجب از تو این گفتگو که عباس دم رفت از انجمن ازین سوی آواز خود بر فراخت بگفت از کمال کرم بی ستیز سپاهی باین بيشماری ز کیست ز طیش و غضب با سپاه گران دم تیغها را کشیده بسنگ که دارد نبی بیشتر دل ز طیش که فردا نماند بت و بت برست بدرماندگی دست از من بدار که گریه ای برسی بمن دار گوش چو هدیه بصد آب و تابت برم ولی عم سید مجالش نداد شتر را سوی بنگه خویش راند گذارش بسوی عمر افتاد ردیفش ولی گشته مردد گر برای امان خواستن آمده نیابد امان او ز خیر البشر روان شد شتابان و بیمان چه باد که خود را رساند ازو بیشتر پس ویش تادر گه شاه دین بشد خورد بنزد رسول خدا با امید هفو تو زینهار خواه</p> |
|--|---|--|--|

همان این سخن داشت اندر زبان
 بگفت ای بحق خلق را رهنا
 نیفتد دگر انفاقی چنین
 چو بشنید عباس ازو این کلام
 چنان گرتوام من بجان وبتن
 همی گفت هر دم بسالار دین
 بگفتش حبیب خدا با عمر
 عمر گشت خاموش از آن گفتگو
 بشد شاد عباس روشن روان
 گرفته بدست آن زمان دست او
 بر وز سفید آنشب تیره را
 چو آنشب گذشت و سفیده دید
 مؤذن اذان گفت بهر نماز
 چه سفیان در آن صبح تاریک دید
 پس از خیمه خود بر آن آمدند
 ز عباس پرسید کین حال چیست
 چه بشنید این حرف از آن ناهور
 بیا ای مغنی سرودی بیار
 به پیر خرابات از ما بگو
 بیار اید ایوان میخانه را
 دهد جرعه زان بهر ذی حیات
 ز آرایش کفر لوث بتان
 بدولت شهنشاه سیارگان
 بیار است از آسمان جایخوش
 ز جاخواست آنکه تم مصطفی
 که گردد و کجا کار او منتهی
 نیامد همان وقت ای بیخورد
 چو بشنید سفیان ازو این خطاب
 تو باین تالطف نمائی خطاب
 ندارم در این باب اکنون شکمی
 ولی در نبوت نهادم یقین
 شهادت بده ورنه خیر البشر
 علاجی بغیر از شهادت ندید
 چه آورد اسلام آن اجنبی
 بود آرزویش امان قریش
 سر و مال و اهالش بود در امان
 بود و سعت خانه ام تا کجا
 بود او هم ایمن بجان و بمال
 بفرمود آنکه سوار بر ابرق
 چه بشنید سفیان از او این کلام

منازعه کردن عمر در باب قتل ابوسفیان و منع کردن رسول خدا
 بتأیید خلاق و ارض و سما
 بفرمای تا بادم تیغ کین
 چنین داشت هر عرض خیر الانام
 بود نیز امان توزین هار من
 که دیگر نیایم وقتی چنین
 امان خواه کشتن نباشد هنر
 نبی سوی عباس آورد رو
 بر آمد ز نزد نبی شادمان
 سوی خیمه خویش آورد رو
 رساندند مابین خوف ورجا
 شب کفر گفتی بیابان رسید
 شد اصحاب را دیده از خواب باز
 که در لشکر آمد تکاپو بیدید
 دهویست با هم فراهم شدند
 تکاپوی این لشکر از بهر کیست
 بگفتا که بسیر هست آنقدر
 بردن ابوسفیان را عباس
 در صبح نزد رسول خدا
 که کوی مغان مرا کند رفت رو
 بیارد صراحی و پیمانه را
 که امر و ز جشن است از کاینات
 تهی می شود چون دن مؤمنان
 بفری که نبود فزون تر از آن
 جهان کرد روشن ز سیمای خویش
 بسفیان بگفت او بهمراه بیا
 چه فرماید اندر حق او نبی
 که کردی شناسای معبود خود
 چنین داشت عمر و رض اندر جواب
 نیاری کینه مراد حساب
 که باشد خداوند عالم یکی
 مگر او یقینم شود بعد از این
 بقتلت کند حکم ای بدسیر
 کز و وعده قتل او را شنید
 چنین گفت عم نبی بانبی
 که ترسد ز خشم تو جرم خویش
 نه بیند ز ما یک سر مو زبان
 که آرند آنجا قریش التجا
 چنین گفت سفیان که ای بی همال
 که هر گس بیند از داز گف بر ابرق
 بگفتا رسیدیم اکنون به کام

که از در در آمد عمر ناگهان
 بدست آمده بی همین و همان
 که فرصت نمی باید از دست داد
 که او را امان داده آورده ام
 بر ابرام بر قتل سفیان فزود
 بمالیم دست تا ساف بدست
 نه مردی بود گشتن عاجزان
 چه فردا شود آورش پیش من
 که صحبت طلب کرده خیر البشر
 بر رفتند همراه آن حرم
 کند آنچه خواهند ردیاقبول
 که در روشن شد از نور ایشان جهان
 روان شد زهر سو یکی سرفراز
 نمودند بیدار هم راز خواب
 که هستند جویای او بر دلان
 کنند این چنین طاعت کرد کار
 که نشنیده کس بانگ نام نماز
 تو مطرب دف و چنگ و دردی بیار
 در آید که گفتند بانگ نماز
 درین صبح چون مهر لبریز نور
 بنیروی بازوی سالار دین
 بر آمد از این قصر فیروزه قام
 جگر تفته از کینه مشرکین
 بر آرید دوداز نهاد خسان
 ولی بود از بیم سفیان ملول
 بفرمود از روی لطف و کرم
 که هستم رسول خدای جهان
 که من این همه جرم و عصیان کنم
 که ایزد تو را داده این پرتوی
 نمودی چه در تو امداد ما
 مگو گفت بیهوده بی حساب
 بلرزد از بیم گشته چه آب
 بود مالک دل خدای جهان
 که سفیان بود طالب اعتبار
 برد هر که در خانه او پناه
 بگفت ای فدایت سر و جان و مال
 که در کعبه هر کس گذارد قدم
 ازین بیش فرمای لطف و کرم
 بود نیز ایمن به حکم خدا
 گه اکنون گرا از لطف رخصت دهی

| | | | |
|---|---|--|---|
| <p>سوی کعبه سفیان رود بیشتر بر آراسته تن پی کار زار چنین گفت عباس آنکه باو مبادا بیاران خود چون رسد اگر حکم باشد من از پی روم تماشا کند فضل رب قدیر همی رفت چون باد آن نام جو بگفت ای بنی هاشم از عذر خویش نه عذر است در رجم من ای فلان ز مردان جنگی و آلات کین نسا زندی پیوده خود را هلاک ستانند عباس و سفیان بهم کمر بسته بر کوشش کار زار دلیران دین رزم را ساخته همی آچه گشتند انصار دین نشست از بر ناقه آن شخص نور مباحی بیازوی شیر خدا سواره پیاده برون از حساب زمین رفت زیر سم باد با نشور قیامت همی داد باد به پیش نبی شاه دلدل سوار تن پاک او کشتی نوح بود علی بود ملاح صاحب مدار که خاک حرم سازد از کفر پاک صفوف سپاه ظفر انتساب ابو ذر بدان مؤمن نیک رای بزرگ حشم پیش پیش سپاه کلاهی ز فولاد رخشان بفرق دورا بیت روان از زمین و بسار دلیران بیک جا شده انجمن که پنداشتی شعله بر شرر برسیدند از آن بی چه ابر بهار کلاه یکی کج نهاده بفرق دلیران حی در پس و پشت او پس و پیش صف بسته مردان جنگ تو گفستی بدامان آن بهن دشت برسید سفیان از آن قوم هم پس آمد بگردار خیل جراد یکی برج آهن نشسته بزین</p> | <p>دهد قوم را زین عنایت خبر بگیرند بر پشت اسبان قرار که سفیان بدین از چه آورد و ز تیره درونی فساد کند بجائی چنانست ستاده کنم بر آرد خیال فساد از ضمیر رسانید در راه خود را باو نگفتید با این همه قدر خویش بدان آمد من ز بیم روان ز جهمدی که دارند در راه دین بسراهل خود را بریزند خاک</p> | <p>مرخص نمودش شفیع امم بفرمان او نامداران دین ولی نیست بر قول او اعتماد ندیده است هم فوج ما را تمام که این لشکر از پیش او بگذرد پیهمر پسندید تدبیر او بر آورد فریاد گفتش با بست چنین داد عباس پاسخ باو که بنمایم شو کتا این سپاه روی باز گوئی سخن باقریش چه سفیان از او این حکایت شنید</p> | <p>روان گشت سفیان بسوی حرم به پشت ستوران نهادند زین که در اغب بود طینتش بر فساد که هر یک چه شیر ندانند و نام سپهرا ز سر تا پای بنگرد نهاد از پی روی عباس رو بترسید سفیان که این مهر چیست نیاید ز ما عذر هرزه مگو به بینی و فور جنود اله که از خود نمائی نورزند طیش برای تماشا یکی جا گزید از آن سو بحکم شفیع امم شد آن لشکر با صلابت سوار</p> |
| <p>بهر جا لوانی بر افزاخته جنهت طلب کرد سالار دین تو گفستی تجلیست بر کوه طور مشرف بتشریف مجددو علا همه تیغ بندو همه کامیاب سپهر برین بر سر نیزه ها جهان پر ز غوغای اسلام باد بکفرایت و بر کمر ذوالفقار چه آن موج طوفان بگردش جنود لو آباد باز لنگرش ذوالفقار بتان را ز طاق افکند بر مغاک بدان سانکه فرموده بود آنجناب ز اصحاب خاص رسول خدای گرفته صف خویش را در بناه در آهن ز سر تا پایا کشته غرق عتاب ظفر باز کرده دو بال زره های رومی فکنده بتن زهر خانه زین بر آورده سر چنین گفت عباس روشن روان ز حی مزینه سواری هزار چه جوهر سرا پا بفولاد غرق چه انکشتها جمله در مشت او بدان سانکه چنینی بترکش خدنگ روان رودی از آهن تفته گشت چنین گفت عم شفیع امم سپاه جهینه بهزم جهاد دل از جرات تن زد درع آهنین</p> | <p>ستاند صف بسته زیر لوا کشیدند در پیش خیر الانام مؤید بتأمید دیان دین روان گشت با آن سپه چون زجا چون جنید از جا پیخود آن سپاه فراوانی آن سپاه کران بقلب سپه اشرف مرسلین نماید مثالش خرد این چنین خدانا خدا جبرئیل او ستاد روان شد بتأمید حی قدیر بدین شان و شوکت سپهر کرم روان گشت ممتاز از یک دگر وزان پس بنی کعب پیدا شدند بجوش نهفته تن از بهر جنگ در آورده روئین عمودی بچنگ روان از پس و پیش آن نامدار شده از تف قهر و از جوش کین گذشتند مانند فوج هژبر که این فوج فوج بنی کعب بود به پیش سپه که خدای حشم ز بسیاری فوج سامان خویش چه هر دو چه مر کب چه بر نا پیر بدین اجتماع از پی هم روان چنین کرده سامان جنگ قریش که این قوم حی مزینه بود بزرك قبیله به پیش اندرون ز آهن کلاه وز آهن کمر</p> | <p>ولی هر صافی از صف هم جدا یکی کوه تن ناقه قصوی بنام مظفر با مداد روح الامین تو گفستی که گیتی بر آورد با زبس گرد شد روز روشن سپاه خروش بلان شیمه مر کبان با طرف انصار و اعوان دین گرانصاف داری بگو آفرین همای از دی لطف باد مراد سوی کعبه آن بحر طوفان نظیر روان شد با هنگ فتح حرم نمودند از پیش سفیان گذر تو گفستی در آن دشت آتش زدند در آن بحر گشته شناور نهنگ نشسته بزین تنگ چون آتش سنگ ز حی بنی کعب بانصد سوار چنان حلفهای زره آتشیں رسانیده تکبیرها را با بر بنی کعب رفتند مانند دود برابر و در افکنده از قهر خم فکنده سپر کاله رایت به پیش سرا پا در آهن چه بیگان تیر چه امواج بر روی سیل دمان گذشتند تکبیر گویان بطیش مزینه قرین مدینه بود بقره و غضب دست شسته بخون ز آهن عمودی بکف گاوسر</p> | |

فروخته زاهن نقابی برو
 کند تا عیان چیره دستی خویش
 از ایشان بسی مردم رزم ساز
 ز تیغ و ز خنجر زگر زو سنان
 برهنه ز کف تا بکف دست تیغ
 بتمکین گذشتند او را پیش
 که حی چنه بود این سپاه
 سرافراز عباس روشن روان
 باو گفت عباس کی بی بصر
 که در جنب او باشد این فوجها
 بان نومسلمان هنوز این بیان
 که ناگه بگردار ابر تکرک
 همی آمد آن ابر چون تیره ابر
 رخ مهر گردید از آن گرد زرد
 سنانها در خشان به کردار برق
 چه نزدیک گردید آن تیره کرد
 ز بس کزدم آن سنانها گذشت
 بهر سو که میکرد سفیان نظر
 بلرزید بر خود عباس گفت
 چنین با سپه دیده باشم بسی
 شاد از پادشاهان روی زمین
 نداری مگر انقدر معرفت
 سزدگر تو باشی بر خود خجول
 سرافراز سعد عباده نخست
 گرفته بکف رایت اوسیان
 ز بی تا بی رزم آن ارجمند
 در آن صف سواران جنگی هزار
 خروشیدگی سرافراز قریش
 که آمد بفضل خدای جهان
 تو امروزینی در آویختن
 پس آورد روی یاران خویش
 چه بشنید سفیان از و این سخن
 بیا هدیه کرد از شمس الضحی
 هوا گشت روشن بر نک شفق
 بدالله پیش روان بالوا
 سپر کرده سینه ولی اله
 ز فر شوک و هوش جهان گشته پر
 که در شان او گفته رب کریم
 گرفته بکف رایت مصطفی
 چو سفیان بدان صولت او را بدید

نهفته ز آهن تنش مویمو
 بر افراخته چار رایت پیش
 دلیران مشهور گردن فراز
 ز خود و ز درع و ز بر کستوان
 که ضربت تواند زدن بیدریغ
 نمایان با و وضع مردان خویش
 که از دیدنش چشم کرد دسیاه
 نمودی باو نام هر یک بیان
 نمیگفتمت میگذشت او اگر
 چه نهی که کردد بحری جدا

نه پیدا از و غیر آهن نشان
 بهمراه او نیز هشتصد سوار
 همه کرده سامان دشت نبرد
 فکنده ببر جوشن صیقلی
 همه تیغهای برهنه بدوش
 ابوحنظله ماند اندر شکفت
 بدین سان دلیران حی چشم
 پس از وی چنین کرد سفیان سؤال
 مکن فوج او را تو ز بنسان کلان
 چه آری تو آن فوج را در نظر

شکایت نمودن ابو سفیان از سعد عباده و ملتجی شدن
 و حضرت بکر م عظیم او را مطمئن ساختن

بسی سهمگین تر ز کام هژبر
 زمین وهوا فلک زیر گرد
 زمین گشته در آب شمشیر غرق
 رخ نومسلمان زغم گشت زرد
 ز صد جای تار ز مگه پاره گشت
 نمیدید جز تیغ و گرز و تبر
 که ایدوست حق را نشاید نهفت
 ندیدم باین شان و شوکت کسی
 که جایافت فر عظیمی چنین
 که پیغمبری دانی از سلطنت
 که گشتی مسلمان نه با مبدل
 بیا هدیمردی که بسته چیست
 بقرپوس گرز و بیاز و کمان
 نشسته بزین چون در آتش سپند
 سراپا چو تیغ آلت کارزار
 برو واحد آنچه کردی زطیش
 باین وضع روزه کافات آن
 بر افراختن تیغ و خون ریختن
 بگفت این چنین با سواران خویش
 بلرزید چون بید بر خویشتن
 حبیب خدا اشرف انبیا
 شد آن گرد چون سوره زرورق
 فکنده پیش جلو فتح را
 در آورده اسلام را در پناه
 بدان سان که از نور تابنده خور
 فکافر شد بدو به مؤمن رحیم
 جناح های ظفر کرده وا
 ز سر هوش و از روی رنگش پرید

ز بس کز زمین کرد بر خواسته
 غریب و یلان شیمه مرکبان
 صدای سم باد پایان در او
 بجشمش فضای زمین و زمان
 هم از بیم پاهالی آن سپاه
 سر اسیمگی کردش از بسکه زیر
 چه کسری بایران چه قیصر بروم
 بزودی تر از این برادر پسر
 بدو گفت عباس کای مرد پیر
 نه این بادشاهی است نه پیغمبر است
 پس آن فوج گردید نزدیک تر
 که او بیشتر بود اوس امیر
 بسر خود فولاد بر تن زره
 حمایل یکی تیغ خارا شکاف
 همیرفت بر قهر چون شیر نر
 فراموش شد بیا که داری بیاد
 نباشد چنین روز در روزگار
 نشینند امروز ز اوج غرور
 بود بر شما نام مردی حرام
 بگفت این و بگذشت آن نامور
 ز نور رخ سید المرسلین
 لبالب نمودند دامان و جیب
 بزین بر نشسته چو حق بریقین
 خدا و نبی دو ستادان او
 ز دستش سر کفر در زیر خاک
 ز ره برتن و بر کمر ذوالفقار
 شکست بتان فتح بیت الحرام
 که می گشت از هیبت آن جناب

چو آتش سراپاد در آهن نهان
 روان از عقب بر زمین و یسار
 بدان سان که زبید ز مردان مرد
 ولی کرده از غایت پردلی
 بر آورده ز الله اکبر خروش
 پیر سید از آن قوم عباس گفت
 برو می گذشتند ز دنبال هم
 که نگذشته گویان نبی تا بحال
 که دیدی ازین نامور پر دلان
 نما ندبند تاب و هوش به سر
 عم مصطفی داشت اندر میان
 نمایان شد آن فوج با ساز و برك
 شده بر هوا کوهی آراسته
 ز غریبند رعد وادی نشان
 بسان تکرکی که ریزد فرو
 در آمد بر از تیغ و گرز و سنان
 سر اسیمه هر سوی دیدی نگاه
 تو گفتی که سر صام شد اندلیر
 چه دبگر سلاطین بهر مرز و بوم
 بگردن فرازی بر آورد سر
 سخن گوی فهمیده و دلپذیر
 چه حاصل ولی چو ترا صدق نیست
 جهان گشت از گرد تار یک تر
 بالای سیاهی که در دار و کبر
 زده حلقهای زره را گره
 بر آراسته صف زهر مصاف
 که ناگه فنادش بسفیان گذر
 کنونت بتن تاب یادش باد
 که امروز کفار کردند خار
 بخاک مذلت قریش غیور
 نگیرید اگر از قریش انتقام
 وزان پس باقبال فتح و ظفر
 منووشد از بس زمان و زمین
 هوا از شکوه زمین از نهیب
 بحق در سرشته چو نقش نگین
 قضا و قدر پیش کاران او
 دل و سینه مشرکان چاک چاک
 به تنها تن خود هزاران هزار
 ز سیماش بیدار چو غیث از غمام
 دل ازدها زهره شیر آب

چو بگذشت سر دفتر اولیا
جهان گشته روشن ز دیدار او
ز خلف امام و یمن و یسار
یکی بر ستور و یکی بر شتر
حیب خدا چون بر ابر رسید
مگر حکم کردی بفر و غضب
همین ده چه سعد عباده گذشت
به یبند امروز خون ریختن
یکی ذات پاک جهان آفرین
پاسخ بگفت اشرف انبیا
بود روز احسان و لطف کرم
چه بشنید سفیان از این جواب
نزد اسب و سوی حرم شد روان
ولی چندی از اهل دین این چنین
علاجی نماید حیب اله
برواز کف سعد رایت بگیر
غضنفر بفرمان خیر الانام
لوار ابد دست غضنفر سپرد
توقف نمایند تا من رسم
چنین گفت راوی که در چاشتگاه
پس آن گرد مردم شدی بیشتر
چه دیدند ما مون همه زیر گرد
بدان تا بدارند اجمال چیست
چنین گفت سفیان که ای غافلان
همه غرق آهن زسرتا پیا
سخن مختصر از شما این سپاه
بر رفتن بزدنی عذر خواه
شد آنکه زمین را می دهد
که هر کس نهد در سرایت قدم
ز قتل و ز غارت بود در امان
شنیدند چون قوم او این بیان
پاسخ چنان گفت آنکند خدا
پس آنکند خدا با همه سرکشان
بدینگونه با هم بدین ماجرا
پرسید از وقصه داستان
باین صورت شوم آن پیره خر
کنی چند هر روز عاصی مرا
بر آورد آنکه فغانی ز طیش
که تا سر بود بر تن این لانه را
بخانه بر وزود در را ببند

رسید از پیش سرور انبیا
قضا و قدر حکم بردار او
سواران جنگی ده دو هزار
دل جمله از کین کفار پر
جگر خسته سفیان فغان بر کشید
بخون ریز اقوام و اهل و نسب
مرادید از کین بر آشفته گشت
به تیغ و بخنجر بر آویختن
دگر نسبت و خویشی و محرمین
که گفت است سعد این سخن از خطا
که امروز گرد در محترم

بقصری نشسته بصد شأن و فر
هوخواه جبریل بار اله
ز ره بوش و تیر افکن و نیزه دار
در اخلاص چون خاک در گاه او
که ای صورت رحمت کردگار
شفیع قیامت بفرمود لا
بگفت آمد آن روز از اوج عیش
کنون من بنزد تو ای مهربان
بفر ما کرم عذر ما را پذیر
نه امروز روز ستیز است این
بباید امروز عزت قریش

فرستادن رسول خدا امیر مؤمنان را بگرفتن لویا از سعد
عباده و از روی اخلاص آن مؤمن اطاعت نمودن

بگفتند یا سید المرسلین
که مانند از آسیب اودر پناه
یگویی سخن گفتنی دلپذیر
بشدن ز سعد و بحسن کلام
عنان را کشید و دل از کین سترد
وزان پس کنند آنچه فرمان دهم
دیدند از دور گرد سپاه
بگردار ابر آمدی بیشتر
شده گرد چون ابر گردون نورد
که آن گرد از شدت باد نیست
بیا مدنی شده از سر نیزها
نیستار شده از سر نیزها
حرم می مانند ناخواه خواه
نکرد از غضب جانب من نگاه
برای شما خواستم زو امان
دگر هر که داخل شود در حرم
و گرنه نه یبند غیر از زبان
بگفتند رویت سپاه ای فلان
اگر نیک دانید اگر بد مرا
سوی شهر گشته از آنجا روان
رسیدند تا خانه کد خدا
در آویخت بر پیش او ناگهان
دگر باره آورده چه خبر
شود کی ز دست خلاصی مرا
که ای سرکشان و مهربان قریش
نه بندد ازین بوجها خانه را
سرتورنه خواهند ازین تن فکند

کمان زبان میرود بر قریش
طلب کرد شیر خدا را نبی
که تا من نگویم نیاید بطیش
پیام رسول خدا را رساند
چنین گفت آنکه حیب خدا
کنون گوش کن داستان قریش
فادند در هول گردن کشان
از آن گشت هول دایران فزود
ز بسیاری گرد خیره شدند
برفتند با خواطر پر غبار
سواران جنگی هزاران هزار
شجاعان مشهور با اوبسی
چه من دیدم این لشکر بیکران
بدان تا شود کوتاه این گفتگو
نوی کرد اول قبول التماس
دگر آنکه اندازد از کفر ابراق
کنید آنچه دانید اکنون نکو
نزد هیچ که حرف نیز از توست
که او با سپه کرده سامان بچنگ
که تدبیر را پای بر جا کنند
ز بسیاری قهر بر وز دوید
بگفت ای سرت کرده بر گردنت
که کردت خبر کش که مانند بوم
خوش آن روز از دم که ای اهرمن
بگیرید این پیرویشوم را
بدو گفت سفیان که ای بد معاش
چو او کرد خالی دل خویش را

بفتح و ظفر باد حی چون قمر
فلک بنده و اخترش خاک راه
دلیر و هنرمند در کارزار
فکنده سرخویش در راه او
خداوند غفو مع الاقدار
چنین گفت سفیان که ای مقتدا
نشیند بر خاک ذات قریش
شفیع آدم بهر این عاصیان
که در غفو و احسان نداری زبیر
نباشد مکافات او این چنین
در امروز باشند دایم بعیش
دلش گشت خرم چه مززع ز آب
برای خیر کردن غافلان
که امروز دارد دل سعد طیش
بگفت از کمال و کرم باعلی
تکاورد در کین احد باقریش
بفرمان او دست بر چشم ماند
که افواج احشام ذی طوی
که چون می شود تلخ بر قوم عیش
که آیا بود آنچه کردی چنان
دویدند از کعبه بیخود بر رون
روان سوی آن گرد تیره شدند
که ناگاه گردید سفیان دچار
بر آراسته تن بی کارزار
که کم دیده باشد چه ایشان کسو
دل بر شماسوخت ای دوستان
نمودم بناچار تصدیق او
پس از عجز بگذاشت بر این اساس
ببندد دگر آنکه در بروی
که بادستگاهی چنین آید او
شوی لال ای عکه بد خیر
همین دم ز بی می رسد بیدرتک
در جنگ یا آشتی را کنند
چه هندی سخن را ز بس در شنید
شوی تو قربان کفش زنت
رسانی بقوم این خبر هی شوم
نشینم بر گتر سپه بوش من
سرش را نماید از تن جدا
تو اکنون بفکر سرخویش باش
رها کرد از دست او ریش را

پس آنکه دلیران بطحادیار گروهی گرفتند راه امان کتون بشنوا بسامع این قصه را رسیدند دروادی ذی طوا لواها بگردون سر افراخته ستاده همه جا بجا با ادب دلیران دین راجه استاده بود در آن دشت تا چشم میگرد کار در آن شب شدن با برهنه بر راه نگردند آگاه تا دشمنان شده داخل کعبه با این سپاه سواره بروی جهاز شتر از آن بسکه برداشت سر از سجود ولی در مقام جحون چون رسند ولی گر دلیران بطحا دیار ولی آنکه باشد همانجا پیا زمین را بیوسید این عوام رسد چون بنزدیکی شهر بند بدر رفت خالد چه سیل دمان زجا چون بجنید آن باشکوه زمین بود زیر سپه تا فلک شده بن اسلام و تاریک کفر شده زان سنانهای بالای بلند چه از هر سه جانب بر آمد سپاه یفتاد تب لرزه بر جان کفر دل چندی از جاهلان قریش کمر تنگ بستند بر کارزار سر ره بگردار کوه حدید دویدند بر روی مردان دین بهم درفتادند جنگ آواران بر آمد ز مردان کین های وهوی ز پشت ستودان بدشت نبرد بنامید حمی جهان آفرین گریزان برفتند سوی حرم دلیران دین با حسام و سنان چو دیدند اعدا که آن پر دلان بنوک سنانهای العاس دم در آندم بر آورد سفیان خروش که هر کس بیند از داز کف یراق بگوش بلان چون رسید این صدا

امر نمودن رسول خدا عسکر ظفر اثر را متوقف آنجا و سفارش نمودن جنگ و ماجرا

که چون میرسد اشرف انبیا ستادند صف بسته از هم جدا یلان سر بمردی بر افراخته شده ذی طوی سر کاهی عجب با استاد خود هم عنان را کشید؟ سنان بود شمشیر و اسب سوار و زان پس بآن قار بردن پناه پیشرب شدن در نظرها نهان که کس را نباشد مجال نگاه پی شکر بر سجده بگذاست سر بفرمود مبعوث رب و دود باستند آنجا وصف بر کشند تقدم نمایند در کارزار به بندد صف و بر فراز دلوا روان شد از آن روی بیت الحرام بیا ستد لوا بر فراز و بلند از آن راه شد با سپاه گران بلر زید دشت و بیاشید کوه ازین سوی انسان از آن سولمک جهان جمله پر نور و تاریک کفر الفهای انا فتحنا بلند

چنین گفت راوی که افواج دین بهرجا لوائی بر افراختند بترتیب صف سروران حشم پس از ساعتی سروردین پناه نظر کرد هر سو تفرج کنان بیاد آمدش آنشب قیر گون بنتهای وی بی کسی زان مضیق پس اکنون بتایید رب کریم چو کردش خیال چنینی خطور سرشک از دو چشم ه و روان که از سمت اعلی زیر عوام نیازار اما کسی را بجان کنند آن زمان آنچه آید بدست و سد چون با و باز فرمان من بفرمود پس خالد رزمخواه باو نیز فرمود القا نمود و زان پس روان گشت چون دین پناه ز پس گرد بر خاست از آئین دشت ملایک گرفته جهان زیر بر سم بیاد پایان هامون نورد بر افراخت ایمان ببعیوق سر

تطبیق در آمدن کفار و قبیله بنی بکر و مباحثه قتال شدن و دو مؤمن را شهید کردن و شرح آن

ز جوش حمیت در آمد بطیش با ایشان بنی بکر هم گشته یار بیستند بر خالد بن ولید دلیران دین نیز از قهر و کین علم شد از آن دست تیغ و سنان بهم حمله کردند از هر دو سوی فتادند افزون تراز بیست مرد ظفر شد نصیب دلیران دین فتاده ز سر خود و از کف علم روان از پی آن گریزند گان رسیدند از پی فکنده عنان ز زمین میر بود ز شان دمبدم که ای نا بکاران پی عقل و هوش بیند دگر آن که در پروتاق فکنند در دم ز کف حر بها

یکی بدسپیل و دگر عکر هم نشستند بر پشت زین قهر مند گرفته به کف نیزهای دراز به کردار آشفته شیران ز شد افروخته آتش کارزار بنیروی بازوی مردان دین از آن نامداران دو مرد سمید زد شواری صدمه های درشت بشیمان از آن طیش بیجا بسی چو آنتند بادی که از زور خویش گرفته به کف از غضب نیزها شد از هول دلهای ایشان دونیم بکشتن چرا خویش را امیدید رسول خدا را بود در امان کشیدند مردان دین هم عنان

فتادند در فکر تدبیر سکار گروهی بیستند بر کین میان چه بانصرت و فتح و دولت قرین بزیر لوا انجمن ساختند بسی سعیها کرده از هم غم بیامد بفتح و ظفر با سپاه بچشم آمدش لشگری کران که از کعبه آید به هجرت برون نهادند زیر راه پا در طریق رسیدن باین دستگاه عظیم بدرگاه پروردگار غفور بشکر نعم! گشته هر موزیان رود با سپه سوی بیت الحرام نه بر جنگ جستن بیند میان که دشمن چه استند نشاید نشست شود داخل کعبه با انجمن ز پایان وادی رود با سپاه باین عوام آنچه فرموده بود ز راه دگر با تمام سپاه زمین شده مصفا فلک تیره گشت شیاطین ز آفاق رفته بدر بگردان گردون رسانیده گرد که شد جیب و دامان او بر گهر جهان گشت در چشم دشمن سپاه تهی شد از آن لرزه انبان کفر سیم بود صفوان شر از همه بر افراخته نیزهای بلند در کینه و جنگ کردند باز کشیدند فی الفور تیغ و تبر فروزان دم تیغها شعله وار ز گردن کیشان صف مشر کین شدند از دم تیغ دونان شهید دلیران بطحا نمودند پشت مهادا اسیر جهالت کسی خس و خارها را فکنده پیش گره کرده مشقت و بغل کرده او گرفتند راه کهستان ز بیم ز کف نیزه و تیغ را افکنید بیند دگر یک سر موزیان بجهتند هفت آن اجل گشتگان

همان دم حبیب خدای مجید
 بگفتند کار آگهان بیدرنک
 قضا را همان لحظه خالد رسید
 رساند او بمرض مقدس چنین
 نمودیم با هم پی دفع شر
 کشیدیم مانیز آن دم عنان
 خزاعه ولی تا بوقت بسین
 که خون بنی بکر را ذوالجلال
 پس آنکه روان شد سوی بارگاه
 فضای جحونخیمه که کشته بود
 که من هم پس از لحظه میرسم
 سر تن همی شست از گرد خاک
 بپر کرد مبعوث رب غفور
 ز نور رخس بسکه معمور شد
 درخشنده شد انجدیدی قبا
 بروی زره کرد تیغ استوار
 نمودی چنانمشت اوبا سنان
 بر آمد پس از خیمه خیر البشر
 چه آنکوه تن پیش بگذاشت گام
 همی رفت آنلشگر ساخته
 یدالله به پیش اندرش بالوا
 بزرگان و اشراف بطحا دیار
 زفر و شکوه شفیع امم
 پریده ز سر هوش و ازدل شکیب
 بآتشوکت و شان وان ازدحام
 وز انقوم سختی کشد روز شب
 که کس را نماند مجال ستیز
 یکی رستن از دست اندشمنان
 در آن روز از مقدم آنجناب
 بشوق ملاقات با صد نیا ز
 بمسجد درون رفت با آنسپاه
 زیم دلیران لشکر شکن
 به سوی حجر رفت خیر البشر
پس آنکه حبیب جهان آفرین
 کشیدند یکباره تکبیرها
 چه بر گوشها خود آنغلغله
 یالاند رر کاب شفیع امم
 چه آورد طوف حرم رابجا
 بیکدست دست غضنفر گرفت

باقبال فتح وظفر در رسید
 که بادشمنانست خالد بچنگ
 برای قدم بوس از سر دوید
 تقدم نمودند اعدای دین
 یکی حمله و داد ایزد ظفر
 بحکم تو دادیم ز نهارشان

چه آنگرد را دید کرد حرم
 بطبع مبارک کرانی نمود
 چه چشم پیه بر او افتاد
 سر راه بر ما گرفتند تنک
 فتادند چندی از آنها ز زین
 بفرمود آنکه شه انبیا

غسل کردن رسول خدا برای دخول حرم و بادلیران سپاه
 داخل حرم شدن و طواف کردن

که شو بدتن خویش از کرد راه
 بجز و شرف رو با نسو نمود
 به طوف حرم با سپه می روم
 زبانی بر از شکر یزدان پاک
 تو گفتی که خورشید پوشید نور
 سر خود چو نقبه نور شد
 ز عکس رخ انورش چو نظلا
 تو گفتی بوج آمدان چشمه سار
 تو گفتی مگر نقش بند جهان
 چنان کز کس ابر تابان قمر
 جهانند مرکب دلیران تمام
 علم های نصرف بر افراخته
 سپاه از پس پشت بالا خدا
 درون حرم از بی زینهار
 ز انصار واعوان تا ب تقدم
 فتاده بتن لرزه از بس نهیب
 چه آمد به نزدیک بیت الحرام
 ز بیادشان جانش آید بلب
 در انوقت دارد چه ذوق ای عزیز
 دویم باز پیوستن دوستان
 حرم داشت آنشادی بی حساب
 ز دروازه مسجد بغل کرده باز
 جهانگشت بر چشم اعدا سپاه
 بدیوار مسجد تن خوبشتن
 سواره نمود استلام حجر
 بر آورد ز الله واکبر طنین
 به پیچید در کوه و دشت آنصدا
 فتادند از بیم در زلزله

از انپس بیامد بطوف حرم
 بفرمود تا نامد اران دین
 ستادند مردان همه جا بجای
 تن پاک را شست چون از غبار
 بغیر وزی آنکه مرتب نمود
 زره کرد از ان پس به بر آنجناب
 تو گفتی که در دستش اکسیر بود
 یکی نیزه بگرفت آنکه بدست
 کشیده است با کنگ قدر تگری
 نشست از بر ناقه راه وار
 ز جنبیدن آنسپاه گران
 بدین سان بتا مید حی قدر
 روان در جلو جبرئیل امین
 دگر سائر الناس بالای کوه
 ز بر اقی خود و گرز سنان
 حبیب خدا اشرف انبیا
 حرم چون نیزه یکی خاندان
 پس آنکه به تائید پروردگار
 چها میکند از نشاط و سرور
 دگر گشتن از رنج سختی خلاص
 پس آن اشرف خلق پروردگار
 رسول خدا با کمال سرور
 به تنها تن خود سوار آنجناب
 بچسباند گردن کشان قریش
 نمودند اسلام هم استلام
 به تبعیت مقتدای جهان
 دلیران و مردان بطحا دیار
 وز انپس حبیب خدای ودود

شکستن رسول خدا و امیر مؤمنان بتان در اندرون حرم
 و پاس گذاشتن امیر المؤمنین بر دوش سید المرسلین

یکی نیزه بردست دیگر گرفت

بسوی بتان رفت با قهر و طیش

به پرسید بانث شفیع امم
 که خالد در کین چرا بر کشود
 بگفت آنکه گفتم نما ندت بیاد
 گشادند دست و بغل بهر جنگ
 دگرها فکندند آلات کین
 که خیر است اندر قضای خدا
 به تیغ از بنی بکر خواهند کین
 برایشان از آنظلم کرده حلال
 حرم پاک سازد ز لوث صنم
 بدانگونه باشند در پشت زین
 بخیمه در آمد شه انبیا
 لباس سفیدی چه صبح بهار
 بفرق همایون ز فولاد خود
 زره گشت چو نچشمه آفتاب
 به آهن رسید و طلایش نمود
 که از نوک او سینه کفر خست
 به تشدید الله الف خنجر
 بر انگیختش پس چه باد بهار
 زمین بخو است از هم درد چو نکهان
 بدولت روان شد بشیر نذیر
 بیالازده دامن آستین
 همه محو نظاره آشکوه
 شده محو چشم تماشا میان
 چه بدرالدجا چه شمس الضحر
 که بردست اعدا فتد ناگهان
 بیابند قورش به آن اقتدار
 که یکباره شد قسمتش چند نور
 بجز و شرف یافتن اختصاص
 بمسجد در آمد بدولت سوار
 بتائید تو فیک حی غفور
 دگر اهل ملت همه در رکاب
ز سرها بدر رفته آن جوش و طیش
 ز شادی شده چهرها لعل قام
 دلیران دین از کهان و مهان
 که بودند در شهر و در کوه سار
 طواف حرم هم سواره نمود
 پیاده نمودند طوف حرم
 بدولت فروز آمد آن باد پا
 که سازد زبون پیش چشم قریش

زبی اهل ملت قدم بر قدم
 که دور حرم چیده بودند نشان
 بنزدیک هر بت که سالار دین
 بآن نیزه کردی اشارت باو
 چنین تار سپید اشرف کائنات
 ز تمظیم شان بر مکان بلند
 چنان بود مطبوع با سرب و سنک
 که بگذارای سرور انجمن
 چنین گفت با او شفیع امم
 به تیغ تو خورد آب گلزار دین
 که هر دم زگردن کشان قریش
 تو در پیش من کرده سینه سپر
 ز من می نمودی تورد زخم ها
 دگر جنگ احزاب کا عدا پدیدن
 در آن وقت چشم همه خیره گشت
 تو با او نکستی بمیدان کین
 دلیران ما باره از من ساز
 که کردی بتائید رب کرم
 تو بگذار بردوش من پای خویش
 نه من این غم قرین تو ام
 براه تو ای رحمت ذوالجلال
 نیاید من ایحییب خدا
 که تو بر نهی پای بردوش من
 که پروردگار سمیع و بصیر
 پس آنکه نبی از کمال کرم
 بفرمود آنکه ز لطف هم نبی
 چنانش بیفکند بر خاک بست
 بسفیان چنین گفت آنکه زیر
 چنین گفت سفیان که ای سر فراز
 که بودند جز این دو کس دیگر
 بلی گر بدی خالق ما دگر
 بزرگان اصنام رایک بیک
 دلیران بطحا سران قریش
 که از بیم آن شیر خبیث شکن
 بجست از سر دوش سالار دین
 چنین داشت معروض آن شیر نر
 ز لطف و کرم گفت باوی نمی
 ازین رفت و این سؤال و جواب
 گرفتند در سینه ها کینه ها
 و زان پس حییب خدای و دود

ز کثرت شده تنگ بر جا حرم
 ولی بر زمین پایهای بتان
 رسیدی بفرمودی اول چنین
 بیفتادی آن بت همان دم برو
 بجائی که عزى ولات و عنات
 بر افراخته کافران نژند
 که نتوان زجا کندشان با کلنگ
 کف پای خود بر سر دوش من
 تبسم کنان با کمال و کرم
 پیامردیت راست شد بر زمین
 رسیدی یکی فوج با قهر و طیش
 گذشته زجان دست شسته ز سر
 بخوده می گرفتی بطوع و رضا
 نمودند ما را قتل چون نگین
 که عمر و دلاور ز خندق گذشت
 بگردانی آسیب اورا ز دین
 برقتند و گشتند نا کام باز
 بیک روز آن کارهای عظیم
 بچین بر ز نخل تمنای خویش
 یکی از عبید کمین تو ام
 نیامد زدست آنچه بد در خیال
 تو بگذار بر چشم این بنده پا
 به بیند قدر تو را انجمن
 چنین میدهد اجر عبد قدیر
 به بیش علی دوش خود کرد خم
 رسیدی بپا مول خود یا علی
 که اعضای او خود دهم شکست
 تو را یاد آنروز با دا بخیر
 بطنم مگردان زبان را دراز
 چوما آن بتان را بر ستندگان
 در این حال از ما گرفتی خیر
 بر آورد و زد بر زمین چون سمک
 چپ و راست ایستاده با قهر و طیش
 تواند ز چون و چرا دم زدن
 بینداخت خود را بر روی زمین
 که آمد مرا خنده زین ره گذر
 چگونه گردنت رسد با عالی

چنین گفت راوی که در آشکار
 بسرب و مس ابلیس آکنده بود
 که آمد حق و گشت باطل تباہ
 بدینگونه می رفت و اصنام را
 دگر و دود دیگر سواع و هبل
 که کس را نباشد بر دسترس
 چه آنجا رسید افضل انبیا
 بتان را ازین مسکن و عز و جا
 که این ها بر نخل بازوی تست
 کجا بود روز احد جز تو کس
 بر افراخته تیغ و تیر و سنان
 نه اندیشه از هجوم بلا
 نور زیدی آن روز چندان قرار
 ز قحط و ز انبوهی دشمنان
 مبارز طلب کرد چندانکه او
 بخیر که چشمت رمدناک بود
 نه رفت چون بیتوا پیش کار
 درین کارها جز رضای خدا
 چنین گفت ضرغام دین در جواب
 که رب علیم قدیر مجید
 کنون گوئیم از کمال و کرم
 بدو گفت آنکه بشیر و ندیر
 شناسند عز و وقار ترا
 اگر چه ادب هست مانع ولی
 بر آن عرش اعظم بفر علا
 پس آن شیر فیروز جنگ خدا
 سر از تن جدا کرد و دستش زدوش
 که می گفتیش با هبل ای عزیز
 بر آورد پس راز را از نهفت
 گردیدند اسلام را پیش و پس
 پس از روی قهر آن هژ بر زبان
 بروی هم از زور بازوی خود
 روان کرده خون دل از دیدگان
 چو گردید فارغ ز کار بتان
 در آن اوفتادن تبسم نمود
 که خود را فنکندم ز جای بلند
 که اول محمد بلندت نمود

در اوس صد و شصت بت در شمار
 که از جایان برد جنبش نمود
 پس از این سخن داور دین پناه
 ز با می فکند اشرف انبیا
 که بودند بسیار اعز و اجل
 پرستش نمایند از دور کس
 چنین گفت با او شه اولیا
 بیاور بیفکفن بپاک سیاه
 ترا باید این میوه چیدن درست
 تو بودی و من بودم آنجا و بس
 نظر سوی من دوخته چون نشان
 نه بر وائی از کثرت اشقیاء
 که اعدا گرفتند راه اقرار
 نمی یافتند اهل دین بوی نان
 بر زمش نیارود کس جز تورو
 بر آورد دست تطاول یهود
 شفا داد چشم تو را کرد کار
 نبودت دگر مطالب و مدعا
 که ای خاک پای سر بوت تراب
 برای فدایت مرا آفرید
 که بردوش اقدس گذارم قدم
 چنین است حکم حکیم قدیر
 بدرگاه حق اعتبار ترا
 چن چاره ز حکم خدا و نبی
 بر آمد حییب حییب خدا
 بر آورد اهل هبل راز جا
 بر آمد ز کفار بطحا خروش
 به پیش کنون پیکرش ریز و ریز
 بسوی نبی و علی دید گفت
 تفاوت همین يك دور و زاست و بس
 بر آورد کرد از نهاد بتان
 بیفکند چون کشتگان احد
 ولی هیچکس رانه یاری آن
 غضنفر پاس ادب در زمان
 نبی گفت این خنده بهر چه بود
 چه سان ماند سالم تنم از گزند
 پس آورد روح الامیة فرود
 دل حاسدان علی شد کباب
 که آرند در وقت فرصت بجا
 که در نزد سلاقه بودش کلید

کلید در حرم از رسول خدا طلبدین و رفتن عثمان بن طلحه
 نژده مادر خود و آن کلید را آوردن و شرح آن
 بدروازه روی مبارک نمود در خانه کعبه را بسته دید

| | | | |
|---|--|--|--|
| <p>پدر بر پدر بود مفتاح وار باو گفت مبعوث رب و دود بر مادر و خواست از وی کلید دگر باره ناید زدست شما سخن را بفهم و بر آور زبان بزور از تو بگیرند با ناخوشی که این کار هرگز نیاید زمن که دانم نیاید دگر در کفم که بازت سپارد رسول امین نمی دادا ما باو هیچ اثر بصدیق و فاروق فرمان نمود بزو دیش با آن کلید آوردید بعثمان رساندند از آنجا صا بر آریم با آن کلیدت برون مبادا که گیرند تیم و عدی که چون دشمنی بودش اندر نهاد بشدیش او آندلیر عرب بدان سانکه دادی سقایت بمن کف خویش را بردیس با کلید به پس برد بازار کف خویش بمن ده کلید و نکن این چنین بکن پس هر آن چیز داری رو در خانه کعبه را بر گشود ادا کرد اول دور کمت نماز گرفته دوبازوی او را بدست که شد راست آن خواب و تعمیر آ طالب کرد عثمان بن طلحه را نمودن در این روز احسان و راست همی خواست کرد بقر بان او که دادی بمن در صفار و کبار نمی بود استاده برجای خویش کشد کینه با آنکه احسان کند ظفر اهل خود را باهل غناد بلائی چه فیل شه زنگبار نیار و دسوی حرم روی خویش بتان را نگو نسار بر روی خاك که از من که آید بجان شما که دانیم از تو نیاید ستیز همان کنه که یوسف باخوان خویش ستاده بالمح و خواهش گری</p> | <p>که او را بزرگان بطحا دیار که با خالد اسلام آورده بود بحکم نبی آن دلاور دودید کلید اربگیرند ایشان زما پسر گفت باو که ای مهربان اگر در سپردن کنی سر کشی بیاسخ چنین گفت آن پیره زن ولی خود بطوع رضا کی دهم بود اغلب احتمالات این بدین گونه می داد پندش پسر حبیب خدای حمید و دود شمانیز هر دوی او روید رسیدند چون بر در آن سرا و گرنه بیائیم ما اندرون که اکنون بیر خود بنزد نبی کلید حرم را بایشان نداد گرفتش بروی دود دست از ادب بدو گفت ای سرور انجمن چو عثمان تمنای او را شنید و گرباره عباس گفت این سخن بروز جزا نیز داری یقین بگیرش امانت از این پیشوا گرفت و بنام خدای و دود بشکرانه خالق بی نیاز حبیب خدا وند بالا و پست بفرمودش آنکه تبسم کنان و زان پس شرف بخش ارض و سما که امروز روز عطا بای ماست چو عثمان چنین دید احسان او بگفتش باین عزت و اعتبار بگفت این و عثمان برفتش به پیش که در حق ایشان چه فرمان کند بگفتا سپاس خدائی که داد قدیری که از غایت اقتدار بدانسان که رانندند او را به پیش که کردش ز آرایش کفر بیاک چه سان است بر من گمان شما گمانی نداریم جز خیر نیز بهما زشت کاران ز احسان خویش که قومی بآن نخوت و خود سوری</p> | <p>همان طلحه اندر احد کشته شد یکی از پسر هاش عثمان بنام کلید از بر مادر خود بیار تو طافلی و این کار کار دگر من آن را نخواهم سپردن بکس در آن وقت کز خود توان داشت زور بمن ده کلید و مبر آبرو که بالا بود ای پسر دست زور که گر خود فرستی ز روی نیاز بود باز گشتن بعید و محال دگر گشت نزدیک وقت نماز نیارود تا حال عثمان کلید که گیرنده مفتاح از آن پیره زن بزودی کلید حرم را بیار بدست پسر داد در دم کلید بهم خصم بودند ایشان بسی روان رفت تا نزد سید رسید که عباس پیش آمدش بانیز وزین لطف منت بجانم نمی کف خویش را پیش آورد باز که ایمان گر آورده با خدا بگفت ای حبیب خدای حمید پیمر ز عثمان کلید حرم تو گفتی که جان یافت خم حرم با ستاد در باب بیت الحرام بیاد وی آورد تعبیر خواب بیار و اقرار بر سهو خویش باوداد فرمود خیز الانام بدانسان که همی داشتی زین به پیش گرفت و پیر سید و بر سر بماند که کم باشد ار جان نمایم فدا بسوی نبی چشم خود کرده چار بحمد اللہی زبان بر گشود شکستی که دیگر نشاید به بست که از جای خود پیش نکذا شدت دست نمود آن تسلط عطا بر حرم ز لطف و کرم گفت ای سر کشاز نگوییم ما غیر خیر و صواب برادر کلانی و صاحب کرم چه آن فضل از خالق خود بدید</p> | <p>که سلاقه اهلیه طلحه بود و ز اهل حرم صاحب احترام برود بیازود بی انتظار چنین گفت مادر باو کی پسر بود در تنم تاتوان و هوس توان گفت این حرفها از غرور چه آید زدست تو آنکه باو بزور را بگیرند باشم صبور بدو گفت عثمان کردن فراز و گر گیرد از تو بزور و جدال چه دیدند عثمان نگر دید باز که هنگام پیشین به تنگی رسید بتندی برفتند آن هر دو تن که سالار دین می کشد انتظار چه سلاقه آواز ایشان شنید ابو بکر تیم و عمر بد عدی چه بگرفت عثمان ز مادر کلید نبی کرد دست مبارک دراز سزد گر کلید حرم هم دهی رسول خدا را طلب کرد باز درین بار فرمود آن مقتدا بیار و در عثمان به پیش کلید شادین بار عباس خاموش هم چه شد داخل خانه آن محترم و زان پس بذوق و نشاط تمام پس اول عمر را بخواند آن جناب ز خجالت عمر سر فکنده به پیش کلید حرم را بلطف تمام بگیر و نگه دارد در پیش خویش کلید حرم راز دستش ستاند چه سان شکر نعمت نمایم ادا در آن وقت اشراف بطحا دیار پس آنکه حبیب اله و دود کریمی که احزاب را بر شکست بزنجیر قدرت بدانسان به بست کنون بنده خویش را از کرم پس آورد روسوی بطحائیان بگفتند بطحائیان در جواب شماها کلایند و صاحب کرم حبیب خدای حمید و صواب</p> |
|---|--|--|--|

باین عجز دادند او را جواب
 بفرمود از روی لطف عمیم
 کنون بر شما هیچ تدبیر نیست
 شنیدند از او چون قریش آن نوید
 بگفتند با آن کسار تمام
 سر خطبه حمد جهان آفرین
 شب و روز مهر و مه آسمان
 علمی که برک گیاه و شجر
 چه کوه گران و چه دشت بسیط
 بوژن و مساحت بقدر و شمار
 زهر نوع و هر صفت رب مجید
 اگر بر کاهست اگر نیش خار
 سمعی که راز نماند بشنود
 ولی هر یکی با زبان دگر
 سوالات را بشنود از عباد
 نه اورا دهد روشنی خیرگی
 پرد پشه گربه شبهای تار
 قدیری که از غایت اقتدار
 با بطلان دین پیشینیان
 بحکمش بیستم کمر بر میان
 نمود از کرم داور دادگر
 ز لوث بتان کعبه را ساخت پاک
 پس از حمد و شکر جهان آفرین
 دگر دعوی خون و دعوی یال
 پس آن حکم هار ایشان نزول
 وزان پس با شراف بطحا دیار
 نژاد بنی نوع انسان تمام
 دگر آنکه هستند خورد و کلان
 بدانید این را که کس از تعبد
 به پیش خداوند از بندگی
 پس از خطبه فرمودن آن بی همال
 اذانی بگفت آنچنان باشکوه
 چه اهل بیوت و چه اهل جبال
 اذانی بگفت آنچنان باشکوه
 در آنوقت سفیان و چند دگر
 ولی گفت سفیان در آنجمن
 از آن بسته دارم دم خویش را
 که کردند با هم بوقت اذان
 بهر یک حبیب خدای و دود
 ولی گشت این نیز بر ما یقین

ز رقت بچشمش بگردید آب
 که من هم بتأیید رب کریم
 برای مکافات تقریب نیست
 رخ از رنگ شد تازه جان آرمید
 سخن آنچه بد در خور آن مقام
 نگارنده آسمان و زمین
 زمین و زمان و مکین و مکان
 خس و پشه و قطره های مطر
 چه سطح محاط و چه قعر محیط
 بود یک بیک نزد او آشکار
 چنان بی حد و بی حساب آفرید
 نباشد عبت خلقت کردگار
 سخن بیشتر از بیان بشنود
 بصوت دگر یا بیان دگر
 دهد لیک آنرا که خواهد مراد
 نه تاریکیش آورد تیره گی
 جهد قطره گر زهوج بحار
 چه من بنده را نمود اختیار
 چه موسامیان و چه عیسامیان
 بمن خصم گشتند اهل جهان
 مدد بنده خویش را انقدر
 بفرق سرمشکران ریخت خاک
 بیان کرد احکام دین مبین
 همه رسم و عادات اهل ضلال
 بیان کرد بر طبق ملت رسول
 بفرمود مبعوث پروردگار
 رسد تا بآدم علیه السلام
 همه بنده کردگار جهان
 بنزد خدای حمید مجید
 بود بنده را فخر و فرخنده گی
 که بر بام کعبه بر آید بلال

بشکر عنایات رب و د و د
 بگویم همان باشما ای قریش
 بخانه روید از حرم شادمان
 گشودند بر شکر احسان زبان
 وزان پس حبیب خدای جهان
 قدیمی که جز ذات او هیچ چیز
 بیارود او از عدم در وجود
 نجوم و سما ذره های غبار
 زمین و سپهر و هوا و جهات
 حکیمی که تزمین ملک وجود
 که عقل است عاجز ز اقصاء او
 چو بینی بود بهر دردی دوا
 زمشرق زمین تا مغرب دیار
 نیفتد از آن صوتها در غلط
 بصیری که تا زیر هفتم زمین
 بجنبید اگر مور در قعر چاه
 به بیند تمام و بداند تمام
 فرستاد بر ساکنان زمین
 دگر بت پرستان و آتش پرست
 فتادند اندر پی جان مرا
 که از دستها تان بضر ب دودست
 ز کفر ز کافر بر آورد کرد
 نخست از دیادت قصاص حدود
 بفرمود باطل شه انبیا
 که باشد حدود الهی چنین
 که امر و زحی قدیر غنی
 که باشند ذریه یک پدر
 همنازند ز اعزاز آبی خود
 معزز نه از عز آبا بود
 نه از خود پسندی و کبر و غرور
 بگوید اذانی بدانسان بلند

امر فرمودن رسول خدا به بلال

برای اذان دادن

که بیچید آواز در شهر و کوه
 که بودند از آن فتح خست بجزگر
 که من بر زبان گریبارم سخن
 ضرور است دیدن پس و پیش را
 چنین گفت کوئی فلان و فلان
 بگفت آن سخن را که او گفته بود
 که هشی تومی شک رسول امین

چنان هبیتی حق بدلفا کند
 برانند از جوش دل بر زبان
 رسانند این ریزه های حجر
 چه گردید فارغ نبی از نماز
 نبی کرد آنسر کشان را طلب
 نمودند گوینده گان اعتراف
 ندادت خبر غیر حی و دود

که بر قوم جاهل مظهر نمود
 که فرمود بیوسف باخوان خویش
 که گشتید آزاد از این و از آن
 بیوزشگری گشته رطب اللسان
 یکی خطبه مس کرده مجز بیان
 نبود و نماند دگر هیچ چیز
 کند باز انسان که گوئی نبود
 او ان زمان مو جهای بحار
 دگر آنچه را بینی از ممکنات
 بانواع اصناف خلقت نمود
 ولی نیست یک قطره بیکار او
 که فعل عبت نیست بروی روا
 بوند اهل عالم از او خواستگار
 نگر کرد بر او شبته آن لغت
 به بیند ز بالای عرش برین
 دگر ریزه ریزه از پر کاه
 جزایش دهد لیک روز قیام
 نه ناصر مرابود و نه کس معین
 نمود امر خلاق بالا و پست
 نگه داشت از شرایشان مرا
 حرم را گرفت و بتان را شکست
 جهان را ز اسلام آباد کرد
 بنزد قریش آن چه مأمور بود
 بحکم خداوند ارض و سما
 عمل کرد باید باین بعد از این
 زدود از شما کفر و فخر و غنی
 تفاخر روا نیست بر یک و گر
 بدد نیز همچون شما بنده بد
 بودا کرم آنکس که اتقی بود
 که او خوانده عبد چنین را کفور
 که کفار بطحا همه بشنوند
 که بیچید آواز در شهر و کوه
 شنیدند آواز بانگ بلال
 که افتادشان لرزه بر بندند
 سخنهای ناگفتنی مشرکان
 بگوش محمد هماندم خبر
 باو این سخن گفت جبریل باز
 چه گشتند حاضر سران عرب
 که گفتیم ما این سخن از کزاف
 کزین راز آنکه جز او کس نبود

که من نیز بودم در آن انجمن وزان پس بفتح و ظفر با سپاه بی نصرت سید المرسلین دلیران دین مهر کسب شرف بهر یک یکی فوج همزه نمود صنم را بحال تبه بشکند بهرجا که دیدند بتخانه دل بت پرستان شد از غصه خون دلیران ز اطراف بیت الحرام از این مزده مبعوث رب و دود نگردد صنم تا بروز قیام کذ کرد چون یک دور و روزی چنین

نگفتم ولی هیچ از این درس سخن بشد از حرم جانب خیمه گاه بر آمد بتسخیر روی زمین بخدمت رسیدن از هر طرف بفرمود مبعوث رب و دود صنم خانه را از زمین برکنند بیک دم نمودند ویرانه چو او را گر در آتش درون و برون ز بتخانه و بت نهشتند نام بشکر اللهم ترنم نمود

نبی زین حکایت تبسم نمود چه در زد گر خسرو اختران شاه انبیا نیز شد نور بار از آن نامداران نمود آنجناب که هر یک بسمتی رود از حرم بحکمش دلیران دین در زمان شکستند بت راسر و دست و پا نمی آمد از دستشان لیک هیچ وزان پس به نزد نبی آمدند گذشتش مراد را چنین بر زبان

که از گفت او نیزه آنگاه بود در آورد این نیاه رازیران چو خوردشید تا بان بر ایوان بار نبی چند شمشیر زن انتخاب بهرجا که باشد نشان صنم برقتند هر یک چوسیل دمان زینباد کنند بتخانه را چو کرم خراطین بجز تاب پیچ نمودند معروض رایش چنان کزین پس بفضل خدای جهان پرستنده در ارض بیت الحرام حبیب خدا سید المرسلین ز اصحاب هجرت کرده ها گروه

رفتن خالد بسوی بنی خزیمه با هر رسول خدا ص

بخالد بفرمود تا بت بار دگر نیز جمعی ز اهل سلیم بروتا بان حی از آن انجمن وزان حال ما را بده اطلاع سبب آنکه پیش از زمان نبی خزیمه نمودند ارا قتل دگر دعوی عهد و کفر و صلاح چه آمد بنزدیک حی با سپاه چو حی دگر بود بد خواهشان فکند دردم زره ها به بر چه خالد بدید آنکه آن بردلان بگفتند هستیم از اهل دین چنین گفت خالد ز روی وفا بگفیند آن مردم بی خیر از آن بر گرفتیم تیغ و سنان کنون نیزه و تیغ را افکنید بگفتند آلات کین را ز کف چه دید او گرام داد بخت بلند به بندید شان دستهارا به پشت که مردان دین را نه بندیم دست دویدند از کین ستم پیشه گان چه دیدند آن سال بی چارگان چه شد بسته بازوی مردان جنگ زیدادشان اهل حی در زمان غنیمت بدست و اسیران به بند سپرد آن زمان خالد کینه کیش بداتنا کنیم اهل حی را و داع به برد آنچگر خسته را سوی حی

باز راه افزون ز سیصد سوار بخالد همه از سر یک گلیم که دارند آنجا خزیمه وطن سخن لیک با کس بزد و نزاع عم او همی کردا سودا گری ببردند مالش چه آب سیل رسول خدا کرده بد پای مال خبر شد بان مردم بی گناه نمودند آن نامداران گمان به بستند شمشیرها بر کمر رسیدند با تیغ درع و سنان بجان سرو سید المرسلین که هستید اگر بیرو دین ما که خصمند با ما گروه دگر که گفتیم جنگ است بادشمنان بمصدق خود آشکارا کنید سنان یک طرف تیغ بر یک طرف باسانی ایشان بدست آمدند که جز بادشان نیست چیزی بمشت نیاریم بر خویش هرگز شکست گرفتند آن قوم را در میان بمانند حیران و خسته روان دلیران بغارت کشادند چنگ پراکنده گشتند از بیم جان

گروهی ز انصار برخاش جو چه خالد کمر بست با هم رهان بشو نیک واقف از احوالشان روای شد بدان سوی خالد چه باد ز ملک یمن مال آورده بود ولی رفته عمری برین راستان چه خالد بدل داشت کینه نهان که آمد سپاهی بچنگ شما که دشمن مگر بهر جنگ آمده گرفته بکف نیزه های دراز پیرسید از غایت قهر و کین بمسجد نماز جماعت کنیم بگوئید کین نیزه و تیغ چیست چو غافل رسیدی تو ای از چمند دگر باره خالد بگفت از فریب چه بودند از جمله داستان پسان کینه جو خواند شان ز خویش چنین گفت با هم رهاندر زمان نمودند از آن گفته ناروا نمودند آل سلیم اقیاد فتانند چون سگر کهای رمه نمودند فریاد و افغانیسی فتانند از قهر بر اهل حی همه مال آن قوم آل خزیم

بگفتش حبیب خدای جهان که چونند در دین و احکام آن که بودش بدل از خزیمه عناد در آن حی یکی روز منزل نمود نموده کسی نیز از قاتلان کمر بست بر قتل آن مؤمنان روانست اکنون درنگ شما که ناگه چنین بی درنگ آمده برون آمدند از حشم رزم ساز که از اهل کفرید یا اهل دین خدا و نبی را اطاعت کنیم شمارا اگر قصد برخاش نیست گمانشده که آن دشمنان آمدند که دارید از راستی گر نصیب فریبش نخورند بیچارگان برفتند آن ساده لوحان به پیش کانونیونیا بند این هالمان چه انصار و چه اهل هجرت ابا که بودند با خالد از یک ژاد به بستند بر پشت دست همه نشد لیک فریاد رس شان کسی چنان گشتند تند بر خشک نی نمودند تاراج اهل سلیم بمنزل که خود فرود آمدند یکی زان اسیر انخسته جگر ز روی ترحم دلش بردمید یکی زن از آن خیمه آمد برون

غنیمت گرفتن خالد از بنی خزیمه

یکی ز انبهر یک ز خویش انخوش که دانم شود شمع من بی شعاع چه آمد سوی خیمه خویش وی

چه آن روز و شب رفت روز دگر نکمبان چو گفتار اورا شنید بر آورد و از غم دم شعله گون

چه او را بخواری چنان بسته دید
 بجوشید چشمه خون از دو چشم
 بر آمد نفس هابصد بچ و تاب
 بحالی بگشتند از هم وداع
 بدین گونه تا بودش اندر نظر
 چزان را نکهبان بمنزل رساند
 بهنگام شب خالد کینه ور
 اسیران چه دیدند آنحال را
 که اینامداران و مردان دین
 بگفت شما بی نزاع و درنگ
 نبود این تلافی رواج شما
 کنون بهر کردن زدن آمدید
 بدارید از قتل ما دست خویش
 بدینگونه کردند زاری بسی
 بهر یک یکی تیغ خود بر کشید
 ززاری کشیدند دل خستگان
 دلیران بیدادگر در زمان
 چه آنشب دمید و سفیده دید
 زهر خیه برخواست آه و فغان
 ز زاری و افغان بی اختیار
 بناخن رخسار خسته و سینه چاک
 خر و شان و نالان و مویه کنان
 همیگشت بر کرد آن کشتگان
 بنساید از روی درد آنچنان
 چنان آتشش بر جگر بر فروخت
 بیفتاد ناکام دم در کشید
 بملک عدم چون سراغش نیافت
 بر آن ناتوان سوخت جان همه
 یکی زان اسیران بروز سیاه
 جگر تفته با سینه پر زرد
 حبیب خدای حکیم مجید
 بر آورد دست و عا بر سپهر
 چنین خواست پس غم گسار جهان
 از آن پس علیرابر خویش خواند
 بپرنیز مالی که کردم جدا
 دیت ده بایشان و تادان مال
 با کرام و احسان و لطف و عطا
 بشد سوی حی خزیمه روان
 بسرعم خود را ز روی کرم
 چون نزدیک حی آمد آن سرفراز

شدا از آب دیده رخسار ناپدید
 روان شد و خوگون از دو چشم
 در آید بدانسان که از زیر آب
 زبان کاره از نطق و گوش از سماع
 ستاده همیر بخت خون جگر
 بیهلوی دیگر اسیران نشاند
 بفرمودشان تا بیرند سر
 نمودند بدرود اموال را
 بی قتل ما می کشند آستین
 فکنندیم از دست آلات جنگ
 که بستید بر پشتها دست ما
 بما از چه روانقدر دشمنید
 چنین دست بسته فکنده پیش
 ولی هیچ نشنید از ایشان کسی
 اسیران شدند آن زمان ناپدید
 گشودند پس بر شهادت زبان
 فکنند از تن سر مؤمنان
 خیر سوی حی خزیمه رسید
 زهر دیده شد جوی خونی روان
 قیامت در آن قوم شد آشکار
 دریده گریبان کسر کرده خاک
 بلشکر که اهل خود شد روان
 چه آمد بچشمش تن ابخوان
 که از سنک شد چشمه خون روان
 که بر روی دلمرغ و ماهی بسوخت
 روان چادر مرک بر سر کشید
 ز خود کرده قطع امید و شتافت
 بر از طمن خالد زبان همه

بحسرت بدیدند بر روی هم
 زبان بر سخن دل پر از آرزو
 بگفتند با هم سخن گریه مند
 به برد آن جوان را نکهبان او
 ز چشمش نهان کشت چونان جوان
 چه امروز بگذشت و کردید شام
 دلیران آل سلیم از ستیز
 بزاری فتانند بیچارگان
 که داریم ما نیز دین شما
 چه بودیم ما راست در قول خویش
 نمودید تاراج مال و متاع
 بحق خدا و رسول خدا
 برید آن عزیزان بنزد رسول
 دلیران آل سلیم از ستیز
 بدیدند بسیار از پیش و پس
 بنام خدا و رسول خدا
 رسانند آنکه بخالد خیر
 که دوش آن اسیران ناکام را
 یکی گفت آه و یکی زدیرو
 پس آن زن که زد حرف با آن جوان
 فغان کرد بجان آتش از سوز دل
 گذاران و سوزان بحال تباہ
 بیفکند خود را بیالای او
 ز بس آتش افتاد اندر درون
 بنا کام جان و تنش را گذاشت
 چه تاب جدائی زیارش نبود
 برو گریه کردند پیرو جوان
 بر آن قوم ساز دل راست باز

فرستان رسول خدا امیر مؤمنان را بسوی
 بنی خزیمه و به آنها امیر عرب تلمظ نمودن

چو آگاه شد از کار ابن ولید
 سه نوبت بفرمود از روی مهر
 که مرحم نهد بر دل خستگان
 سخن باری از حال آن قوم رواند
 بتوان انفتارت و خونبها
 با مر مصیبت بکن مستمال
 رضا مندشان ساز آنکه بیا
 چو ابرتری سوی لب تشنگان
 فرستاده بازخت و مال و درم
 دویدند شیون کنان پیش واز

دویدند از بیخودی سوی هم
 زده گریه لیکن گره بر گلو
 بخواندند بر یکد گریه چند
 زن استاده گریان ز هجران او
 بخیمه درون رفت شیون کنان
 بشد روز عمر اسیران تمام
 برفتند با خنجر و تیغ و تیز
 بگفتند باشک آه و فغان
 بخالد چرا هست کین شما
 ره راستی را گرفتیم پیش
 دگر از چه دارید از ما نزاع
 بیاد مکافات روز جزا
 کند آنچه او حکم باشد قبول
 نمودند شمشیرها را علم
 کسی را ندیدند فریاد رس
 نهادند سر زیر تیغ جفا
 بشد شادمان خالد کینه ور
 سراز تن فکنند اهل جفا
 یکی خدمت سینه یکی کند مو
 برون آمد از خیمه چون بپیشان
 فرورفته با از آب دیده بکل
 رسانید خود را بان قتلگاه
 رخ خویش مالد بر پای او
 بجای نفس دود آمد برون
 که تاب چنین آتشی رانداشت
 باه و فغان جستجویش نمود
 که کم دیده بودند حالی چنان
 چه رفت آنچنان حالتی جانگداز
 بنزد نی رفت باشک و آه
 بگفت آنچه خالد بایشان چه کرد
 شدش طبع اقدس بغایت غمین
 ازین کار ناخوش که خالد نمود
 که کرد بقتصان نشان سر بسر
 به کن سوی حی خزیمه سفر
 که این غم رودشان ز خاطر بدر
 برایشان ردای تلمظ پیوش
 بر و رفت و بنشست بر پشت زین
 که بهر تدارک رسول خدا
 دل زارشان اندکی آرמיד
 گریبان زبیداد کردند چاک

که ظلمی چنین کرد با اهل دین
 که بیزارم ای کردگار و دود
 جدا کرد از تقد و جنس انقدر
 ز رقت بفرمود با چشم تر
 بکن مهربانی بقوم انقدر
 بدلاجومی خسته جانان بکوش
 زمین و آبوسید ضرغام دین
 خیر شد با آننا کسان بلا
 شنیدند چون خستگان این نوید
 فکنند عمامها را بخاک

| | | | |
|---|--|--|--|
| نمودند با اشك و آه و فغان دیت داد تاوان سال و منال امیر عرب شهریار نجف رسول خدا گشت ازین شادمان ندادش خداوند تنزیل رو ز کردار خود گشت خوار و خجل که بودند با خالد نامدار بیرسید احوال روز مصاف بیمبر بفرمود رقت کندان ز فتح حرم چون بپرداختم ایباغی از آن باده لبریز ساز لب جام را بر لب ما گذار لبم خشك گشت و ز بانم خموش بنعت نبی و بمدح علی که این آخرین غزوه مصطفی است چنان یافت دین نبی در رواج گهرهای معنی که دارم نهان بتوفیق حق سازمش با زیر کنون این نکایت نمایم بیان ز اخلاص مندان کمال عیار چنین گفت راوی که سالار دین حشماهای دور از حرم زبان ظفر بسیاری مرد و آلات رزم ز اشراف اعیان هر دو چشم بگفتند با خواطر پر زغم نه دینی در آفاق جز دین او چنین میشود ظاهر از روی کار برین رای گشتند هم داستان نخست از بی اجتماع سپاه که بودند با هم یکی در نسب بنی نظروال حشیم و دگر جوان و تهی مغز و جو بای کام پس از هر چشم لشگری نامدار در آن نهان گشته سر تاپا که از تنگی جان یار درنگ کمانها بیاز و سنانها بهشت چنین کرده آرایش کارزار بدرگاه آن نوجوان آمدند نخست از بی رایت خواص خویش بتوش تن از ازدها بیشتر | ۹۰ هزاری و خواری خود عیان ببرد از دل مستمندان ملال چو آمد بدرگاه عز و شرف که راضی شدند آنستمدیدگان که آزرده دل بود از کار او بیک گوشه بنشست افسرده دل ز قتل خزیمه و لسی برکنار سخن باز گفتند باو بیکزاف نید در شما یک تن مهربان که یت قلم بر حنین تاختم | دل شیرزدان برایشان بسوخت چو گشتند خوشنود آن مؤمنان قدم کرده از سر بمجلس گذاشت بروز دگر خالد کینه ور چو خالد بنحسین بدهامیدوار دگر نامداران و مردان دین نمودند تقییل دست رسول یکی هم از ایشان بلطف کلام بتایید پروردگار مجید بیاساقی آن باده خم بیار | بتار کرم زخم ایشان بدوخت علی شد بنزد پیمبر روان رضامندی قوم معروض داشت بیامد بنزدیک خیر البشر ز بی التفاتی بشد شرم سار چه اصحاب هجرت چه اعوان دین رسول خدا کرد از ایشان قبول بیان کرد احوال آن زن تمام بانجام این داستان هم رسید که پر کرده بهر دفعه غمار بکن دست خود بجانب مادر از که از ریشه رفته است دستم ز کار شوم سرخوش از باده خوشگوار بدشت حنینش برم گریک دو بحکم خدای جهان آفرین نیاید سخن بهر آن ذله گرد درین قصه چون کیسه جوهری چو زین داستان سر کنم بشنوی در اول شکست و در آخر ظفر که هر یک چه کرد از وفا گستران جهان گشت از چشم اعدا کبود که بودند در ملک طایف مقیم بیان شوکت اندر عرب کم کسی سخن آمد آن قوم دادرمیان جز اتباع او کس بود در جهان بخواریزی او به بند کمر که باشد مصون دست پیش از زوال نشستند در فکر تدبیر آن زد بگر حشماهای با دستگاه نمودند از آن آرزو اجتناب یکی نامور بود ناکرده کار بفرمانش ندید بس صغیر و کبیر که رها زسیم و زرز در میان نهنگی در افکنده در چشمه سار بی جنگ گفتی بر آورده سر ستوران همه زیر بر گستوان ببچك خدا و نبی انجمن ببفرود عجیب یکی دو هزار ببازو و دل رستم سام بود سرافراز و ممتاز در هم کمان |
|---|--|--|--|

داستان غزوه حنین

| | | |
|---|--|---|
| بده جرعه تا در آیم بجوش کنم من زبان قلم زاجلی ازین غزوه شد کار اسلام راست که دیگر نشد جنگ را احتیاج بر آرم کنم صرف اینداستان ز باقوت و از گوهر و لعل و در بهن گوش دادید ایدوستان بسی بخیه افتاد بر روی کار بتایید حی جهان آفرین نشستند از غم بخون جگر ز افزونی مال و سامان بزم نشستند روزی گروهی بهم محمد قوی شد ز فتح حرم نه آئین دیگر جز آئین او که آخر بما هم کند کارزار | بر آرم ازین پیچ و تابخمار چو پیچم کمیت قلم را جلو چو این فتح را کرد سالار دین کزین بس نجوید پیمبر نبرد تکلمت زبان سخن گستری برای نثار علی ولی درین غزوه هم شد بحکم قدر نمایم بتفصیل هر یک بیان چه فتح حرم را بدولت نمود تقیف و هوا زن دوحی عظیم زد بگر حشماهای فزونتر بسی ز کار حبیب خدای جهان نخواهند کون از کهان و مهان کسی گریه بچند بفرمانش سر پس آن به که ما بر فروزم مال | طاب باری نهودن دو طایفه تقیف و هوازن از همه دیگر |
|---|--|---|

| | |
|--|---|
| نمودند امداد یاری طلب بنی سعد بر کین بیستند کمر دلیر و بخود غره و نا تمام بر آراسته از پی کارزار چه مادی بفس و بچرم ازدها در آید بمیدانش افتد به چنگ تبرها بزین و سپرها بیشت دلیران شه شیر زن سی هزار همه دست شسته زجان آر طلب گردن کشی را پیش نبردش فزونتر ز شیران نر | بنی کعب و مردان آل کلاب بزرگ هوازن از آن روزگار نمودند بر خویش اورا امیر ز ره بوش و با خود و گرز و سنان بروی زره کرده تیغ استوار فروشته تر کش زبند کمر یلان گشته در خوزد و جوشن نهان نمودند چون لشکر اهرمن چه مالک از آن قوم شد شهریار دلیری که بوجر و لش نام بود بکار حسام و سنان و عنان |
|--|---|

ز آوازه اش در عراق و حجاز
 به تنها تن خویش در چند بار
 یکی کرد اگر دنکش پهلوان
 به رزم دلیران با تاب و توش
 بگفتش که ای گردلشگر شکن
 ولی چشم دارند بر تو همه
 نهیب تو درشت کین گم مباد
 قدم پیش بگذار ای نام ور
 سپه شد بغایت از او شادمان
 بدان تا دلیران با نام و تنک
 که فرزند روزن را بدشمن دهند
 هموازن بفرمان آن خور در سال
 بدنبال او آن سپاه گران
 چنان تنک شد بر شتابنده جا
 پس آن ییکران لشکر پر عناد
 چنین گفت راوی که در آن زمان
 کهن سال و دیرینه او هوشمند
 ز عمرش گذشته صد و شصت سال
 چه کردند منزل در آن سرزمین
 به پرسید از قوم مرد کهن
 چنین داد پاسخ یکی زان میان
 اگر قوم او از اعز و اجل
 چه بشنید از وی دید این کلام

به هر کار دشوار دستش دراز
 شکسته صف بر دلان هزار
 به بیمش ز تیغ و ز تیر و سنان
 بسی پر دلان را بمالید گوش
 مبادا تهی از تو این انجمن
 که چون توشبانی و ایشان رمه
 تو با هر که باشی باو غم مباد
 که بی دریت می گذارد ظفر
 که صاحب لوا گشت آن پهلوان
 فشارند ناچار پارا بچنگ
 و ز آنجا قدم سوی دیگر نهند
 گرفتند همراه ناموس و مال
 روان چون رومه از قنای شبان
 که با جانی یافت چون پشت و پا
 ز بسیاری خویش مسرور و رشاد
 بحی و حشم از جهان دیده گان
 بسی دیده درد هر پست بلند
 گهی در نشاط و گهی در ملال
 ز پشت ستوران گرفتند زین
 که بر گوش من می خورد صوت زن
 که سالار مالک نو جوان

چکیده دلش از عروق غضب
 بخون ریختن سخت بی بیم و بابک
 کسی را نبد تاب ناورد او
 به نیروی و با یال و کوبال بود
 ز جنگ آوران گر چه شد سی هزار
 مباد از تو خالی بود در جهان
 بگیر این لوا را بگردون بر آر
 ابو جرول از وی او را گرفت
 و زان پس چنان کرد مالک خیال
 که هم ره بود جفت و فرزند مال
 خود اول دران کار کرد ابتدا
 بزین بر نشستند بزین در زم
 چه جنبید آن لشکر از جای خویش
 ز لعل شرر بار برق سنان
 نمودند منزل بذوق طرب
 یکی نامور بود نامش درید
 بدان شوری در عرب متصف
 ز چهره نمسانده بصیرت بجا
 بگوش درید آمد از یک گران
 زنان را درین رزم که چیست کار
 بی حجاب آرام و دفع ملال

نه اورا هم آورد اندر عرب
 ز بی باکیش چرخ اندیشه ناک
 نبودی حریف هم آورد او
 سخن مختصر رستم زال بود
 کمر بسته اند از بی کارزار
 بود فتح و فیروزیت با سبک
 سپه جمله در سایه خود بدار
 بی جان خود آن بلارا گرفت
 که باشند همراه اهل و عیال
 بود نزد گردنکش از آن محال
 و زان پس بزوق خود را صلا
 گرفتند در پیش راه حرم
 خجل گشت هامون ز پهنای خویش
 زمین و هوا گشت آتش فشان
 بجائی که او ساس خواندش عرب
 گهی بود صیاد که گشته دید
 بتدبیر و رأیش همه معترف
 ولی بود بر حال دیگر قوا
 صدای زنان گریه که و دوکان
 نمایم این راز را آشکار
 گرفته است همراه مال و عیال
 بفرمان او کرده اند این عمل
 بگفت آه از این بخته کیه اخام

رسول فرستادن در دیدن برای مالک

و او را خواستن

وزان پس طلب کرد از حی خویش
 و زان پس بگوش که ای ارجمند
 و گر چه بد این مقتضای مقام
 سزد گر توشفتت بجا آوری
 سخن بشنوی زین جهان دیده مرد
 بیاید به پسرده سرای درید
 بگو از حشم ها کدام و کدام
 پس آه دبه تعداد آن پر دلان
 بگو چون نگشست زبان در جواب
 بگفت او اگر بخت میبود بار
 کیانند هم ره در این رزمگاه
 چه عمر و چه عامر بس های عوف
 دگر کیت از مردم دم ساز
 بدو گفت ای پیر بسیار دان
 چه نسبت بگو ای سرافراز مرد
 چه ناموس همراه باشد بچنگ
 ز جان بگذرد بهر ناموس مرد

یکی مرد آداب دان را به پیش
 بود گفتنی با توام حرف چند
 که من خود بیارم برت این پیام
 قدم رنجه داری صفا آوری
 پیای فزونی بدشت نبرد
 نمودند جا خالی از عمر و زید
 که رسته اند از بی انتقام
 فلان و فلان گفت بشمردشان
 بنام بنی کعب و آب گلاب
 مدد می نمودند مردان کار
 که دارند بشت سپه رانگاه
 که از نره شیران ندارند خوف
 که نامش توان بردای سرفراز
 که یکمرد داری و بس ای جوان
 زن و کودک را بدشت نبرد
 هزیمت بجویند مردان جنگ
 نه دجان و سر را بدشت نبرد

بگفتش بر و نزد آن نو جوان
 که در وقتی سختی بکار آیدت
 ولی چشم آورده پایم بسنگ
 پیای کنی شمع سان از کرم
 فرستاده رفت رساندش پیام
 نشستند با هم بتدبر کار
 چنین گفت مالک که ای هوشمند
 بر آورد آن بیر انسان نفس
 چنین گفت سالار کردن فراز
 بگو کز دلیران فیروز مند
 چنین داد پاسخ بآن نو جوان
 دریدش چنین گفت بانوشخند
 بگفتا ابو جرول رزم زن
 کنون ساز آگه مر ازین خیال
 جوان داد پاسخ ببرد کهن
 بود گر چه بهتر ز هر چیز جان
 ز سر آنکه بگذشت باید ظفر

نخست از من اورا سلامی رسان
 و زان هوش و دانش بیفزایدت
 تو دانی که این عذر عذریست لنگ
 چه فانوس روشن سر ابرده ام
 ز جا جست مالک بذوق تمام
 جهان دیده گفتش که اینامدار
 حشمت ای جنگی بسی هم رهند
 که خربند بهر سیاهی و بس
 که گردند ایشان ز جنگ احتراز
 که تنها ز جالشگری بر کنند
 که هستند همراه از پر دلان
 که ایشان زمیشتی فزون نیستند
 که دارند بروی نظر انجمن
 که بهر چه هم ره گرفتن عیال
 که ای شایخ ناموس مرد است وزن
 ولی هست ناموس بهتر از آن
 با هست فتح و ظفر ترک سر

درید آن زمان گفت از روی درد جوانی و مغرور بر این سپاه شود که چنین روز این انجمن بفکر خود افتند بر ناو پیر بدین فکر دل خوش مگن ایچوان مکن در حق این ضعیفان ستم برخت و با سب و بملک و بمال که محفوظ مانی ز سنک گریز بر آشفت بیک باره زان گفتگو ز رویت پریده است از بیم رنگ بترتیب رزم و نبردت چه کار برفت از برش بادل پر غضب که این بیخرد کودک سرفراز که پست و بلندی نه بیند ز راه چه جهل افکند برده خویش را ز نادانی خویش این خورد سدل اگر مهر بانیید بر جان خویش و گرنه از این مردنا کرده کار رها نندند خود را از بیچارگی نگرید جاهل زا و صاف خویش بحرف کسان بی وفائی کنید ز رنگینی خون کلگون من بیگفتار آن سرکش جهل کیش که ماجز رضای توره نسیریم بر وزر دگر نامداران بگاہ از آن سو خیر شد بسالار دین نمودند بایک دگر اجتماع شنیدان خیرا چه خیر البشر بگفتش که پنهان ز چشم کسان چگونه است سامان خورد و کلان چه از هیل رزم و چه از اهل رای دگر نیز از هر کم و پیششان وزان پس بفرمود سالار دین بحکمش دلیران سرانجام جنگ کمر بر رفاقت به بستند تنک شده آماده بالشکر رزم ساز چنین داشت معروض رای منیر سواره پیاده همه سی هزار بسامان همه سازیکارشان که از عمر مر حب ندارد کمی

که هیهات ای مرد نادیده مرد ندیده است چشم تو روز سپاه نه فرزند یار آید آنکه نه زن شوند این عزیزان بخواری آسیو ز مردان مدد خواه نه از زنان بگرد انشان باز سوی چشم بده شان نوید و بحق مستمال ظفر مند کردی بدشت ستیز گره کرد ابرو بگرداند و رفت بر تنت لرزه از نام جنگ کج اتو کجا عرصه کارزار جبین پر ز چنین وز دشنام اب ندیده بگیتی نشیب و فراز رود بی محابا که افتد بیچاه نه بیند بچشم خرد پیش پا شمارا کند عاقبت پای مال بر اولاد و بر جان و خوبش انخویش نه بیند جز خفت و تنک و عار نه مالک رمیدند یکبارگی سرتیغ بگذاشت بر ناف خویش در این وقت از من جدائی کنید شمارا بگردن فتد خون من یلان دل نهادند بر مرک خویش هم از عهد و پیمان خود نکذریم

خیالی است این گفته هارا و بس مباد آنکه افتد شکست ایچوان چنان روییچید از دشت جنگ در آنوقت اندر جهان یادگار کز آنهم نرفته است از دست هیچ یکی نامه بنویس با آب و تاب بیاورد پس آن بر دلان را بچنگ دل مالک سرکش شد خو بگفتش که ای پیر هرزه درای که شد از تو جوینده مصلحت بگفت این افشاند دامن ز قهر چو آن نامور رفت مرد کهن براه خدا از کمال غرور شده پادشه جهل بر طبع او خرد را کند جهل بی تار و بود نیاید از و هیچ غیر از عناد رها نید از دست این نوجوان دلیران شنیدند چون این سخن چه مالک بدید آنکه اهل حجاز چنین گفت باهر دلان سپاه بجنبا نم این تیغ بر مشت خویش نبایست اول نمود اتفاق بگفتند ناچار از شرم او چه مالک از ایشان شنید این جواب

فرستادن رسول خدا از صحابه برای خیر آوردن

کمر تنک بستند بهر نزاع بجست از دلیران یکی نامور برد تا بلشکر گه دشمنان ز خفتان و جوشن به تیغ و سنان کیانند هم راه این خود نمای شو آگاه خود را ب ما برسان چه از اهل هجرت چه انصار دین نمودند مانند شیر و پلنگ یکی بهر سیر و یکی بهر جنگ فرستاده هم با خیر گشت باز که ای اشرف خلق رب قدیر ولی بیشتر از پیاده سوار ز تیغ و سنان و کمند و کمان نهنگی است در کسوت آدمی

نهادند چون باد در ره قدم که با دانش و هوش و فرهنگ بود نگه فاش بکشا و پنهان به بین ز مردان گردن کش سرفراز سیه و سپه دار بایک دگر زمین را ببوسید آن نامور نمایند سامان دشت نبرد دگر نامداران بطحا زمین شمار سپاه ظفر انتساب بیامد به نزدیک خیر البشر بسی دیده ام بیشتر زین سپاه شده غرق آهن ز سر تا پای ز مردان نامی در آن انجمن درید است از اهل تدبیر و هوش

میبند آن روز را چشم کس که از خواهش کرد کار جهان که ماند بفرسنگها نام و تنک نماند ز ما و توجز تنک و عار ازین پیش بر جهل خود را مپیچ بسوی بنی کعب و آل کلاب وزان پس قدم نه بمیدان جنگ ز بس پر شد از اعتراض او زیری نمانده است عقلمت بجای که زین سان کوشی در معرفت چو ارقم ز جاجست لبریز زهر چنین گفت با اهل آن انجمن فتاده است مانند بد مست کور گل عقاش فتاده از تنک و بو بتاریکی از چشم روشن چه سود دهد نام و ناموستان را بیاد گریبان خود را چنانکه توان از آن تنک و بد دیده مرد کمن ز فرمان اوسر کشیدند باز ندارید اگر حرمتم را نگاه سرش را بر او آرم از پشت خویش کنون شرط مردی نباشد نفاق مکن قصد قتل خود را بنام جو دلش گشت خرم چه کلشن چه زاب روان شد بسوی حرم با سپاه که احشام طایف ز افراط کین گرفتند در پیش راه حرم طلب کرد مبعوث رب و دود که چندند و چونند اعدای دین که دارند نام و نشان در حجاز بدل مهر تایید یا کینه در روان شد بمطلب چه با دسحر بدانسانکه زبید مردان مرد چه از اهل کفر و چه از اهل دین دهوش هزار آمدان در حساب زمین بوسه داد و سخن کرد سر ندیدم سپاهی باین دست گاه ز آهن کلاه و ز آهن قبا دلیر است بوجرول رزم زن زناسازی مالک اما خموش

سپاه سپهدار هم آنقدر بود که تر آنکس که از اعتبار پراز چارپا آنچنان دشت و در چنین است اما پداز خدای جهان بفرمود از آن پس رسول خدا بفرمان شاه مملایک سپاه به برد رفتند روز آوران بسر بر نهادند آهن کلاه سپر هاب پشت و سنانها بمشت بدرگاه سالار دین آمدند حبیب خدا اشرف انبیا برآمد ز دولت سرابا ظفر نمودی زره بر تنش این چنین حبابش بدی مغفر آهنین نمودی در آن بحر فیر و زرنک زپیش گمین گاه او بگذرد گرفته سنای بکف ابردار دویدند اصحاب از چارسوی نخسه از عنایت عطا کردی که دانم دهد حق درین جنگ هم بیوسید و مالید بر چشم خویش بنامز تور اگت فرخ سروش و فاو کرم شوکت و اقتدار همی رفت در پیش ضرغام دین کشیده به پیش جنبیت خدا بنام و خداوند بالا و پست ز نوزش منور و زمان زمین ز سوی دگر شهریار نجف دگر نامداران و مردان دین نشستند بر خانه زین چنان ز جنبیدن آن سپاه گران ز بس رفت از آن لشکر بر شکوه ز لعل ستوران که خوردی بسنگ سرهیخ نعل سم تازیان همه کوه و دشت و زمین و زمان زبانک ستوران و نوک سنان شکفت آمدش زان سپاه گران که با این سپه بر نیاید بجنگ بود فتح از ما کنونی یگمان ازین ماجرا نیز دیان دین

صفای ندارند بایک دگر کشده شتر بیشتر زیر بار که کوتاه ز پهنای مدنظر که اموال و اجناس آنمشرکان که چنگی دلیران رزم آزما بر آراست تن لشکر رزم خواه بچشم آمدندی همیب انچنان به بستند بر تیغ بدخواه راه بقرپوس زین زخمهای درشت

داستان لشکر آراستن رسول خدا
برای جنگ با مشرکین

بدانسانکه از دیده نور نظر که گفتی بموج آمده بحر دین که آن بحر خواهد حباب این چنین کمر بند کرداب و تیغش نهنگ کمین بر کشاید بدم در کشد از آن ابر گردیده برق آشکار بگردر هوش ریختند آب رو لوارا بضرغام آل لوی بدست توه فتاح فتح از کرم روان گشت رایت بکف پیش پیش که ناموس عالم گرفت بدوش شکوه و مهابت شکیب و وقار بدنبال او اشرف مرسلین یکی کوه تن ناقه بادبا زبان را بگرداند بر زین نشست چنان شد که از نور چرخ برین گرفته لوی نبی را بکف همه کرده آرایش دشت کین که شمع فرو زنده در شمعدان زمین خورد ناگه تگانی چنان غبار از زمین بر فلک کوه کوه بجستی شرهای با قوت رنگ زمین را بکاوید تن آن چنان بزیر سپه بدکران تا کران گزد گرد بدی چشم و کوش و زبان که دیده نبی بیشتر مثل آن چه دارای روم چه سلطان رنگ نشنید بر خاک آن دشمنان خبر میدهد در کتاب مبین

دگر آنکه سامان اینمشرکان به ثروت گرفته همه امتزاج نبی چون از او این حکایت شنفت شود قسمت نامداران دین بر آراستند تن بی کار زار زرهای داودی حلقه تنک که پنداشتی مرد آهن قبا ز شمشیر و تر گش بمین و یسار پیش آنگاه در خانه زین یلان

نهفته تن بایک رادر زره بفرمان همایون ز آهن کلاه کمر بست در راه دین خدا تو گفتی بگرداب کرده کمین سپر بود بر شانه آن جناب بر آمد بدولت بدین شان و فر طلب کرد پس رایت خاص خویش بگفتش بگیر این لوایعای هر بزرگان شیر برورد کسار چو آن شیر فیروز چنگ خدا تو گفتی که ایمان و صدق و یقین دگر و عزم و اقبال و فتح و ظفر چه آمد بدرگاه عرش افتخار بتیاید حی قدیر آن جناب بر آمد بر آن باره شددو بر افراخت اسلام سر بر سپهر ز جاجست و بر پشت دلدل نشست بدل کینه دشمن اندوخته بر انگیخت چون ناقر شاه دین که از جنبش خاک آنچه بودش نثار پیوشید خورشید چشم از غبار نمودی چنان در نظر آن شرر که از ریزش کرد آن گاه گاه بهر سو که می رفت مدنظر در آن دم ابوبکر از چار سو بیفزودش از بس عجب بر عجب قیف هوا زن کجادر خوردند چه این حرف از عجب بنمودیاد بر آن رفت تقدیر حی قدیر

فزونست از حد شرح و بیان فزون تر سر انجام شان ز احتیاج بدولت تبسم بفرمود و گفت ظفر مند کردند بر دشت کین بگیرید بر پشت اسبان قرار کز و نکذرد سوی هم بیدرنک نهنگی است در خانه ازدها نمودنده مردان دین استوار نشستند چون تیر اندر گمان چه امواج دریای چین آمدند بسوی خدا خلق را ره نما بتوفیق حق داده او را کره گرفته جهان سر بسر در پناه برای کمر تیغ را داده جسا که چون گشتی عمر اعدا بدین تتق بسته بر روی دریا صاحب سپهرش همی گشت بر کرد سر علی را بفرمود کامد به پیش بزین بر نشین و بگو یا علی گرفت آل لوارا بچنگ استوار روان شد به پیش نبی بالوا جوان مردی و همت و در دین زبک جیب باهم در آورده سر دلیران دین از یمین و یسار در آورد پای ظفر در رکاب پداسانکه در آسمان ماه نو بشد کفر را زردا زیم چه هر بر خسار دین رنگ کل کل شکفت رخ از آتش دل بر افروخته بجنبید لشکر چو دریای چین چنان ریخت بیرون کز اخگر شرار چو شب روز گردید از آن گردتار که گفتی چراغان شده دشت در بر از خاک شد کاسه چشم سپاه نمیدید جز ریح و نیر و سپر نگه کرد بر لشکر جنگ جو چنین گفت باهم رهان از طرب که بر جانب این سپه بنگرند نه در در که حق قبول افتاد که آن فوج گردد هزیمت پذیر

نماندند جز چند تن باز رسول
 چه خوش گفتم دانش و حقیقتش
 که بودی توری که اینها نبود
 گراو گیرد آن داده را با زبس
 کنون باشد این قصه هادر مقام
 چنین گفت راوی که سالار دین
 رسید این خیر سوی اهل حشم
 چه بشنید صاحب حشم این خیر
 بلشکر که سرور دین روند
 بگفتند آنکه بمالك چنین
 که از دیدن روی آن پر دلان
 که دانم شما زین سپه نیستید
 که اوامند ای سرفراز عرب
 ندیدیم در خویش آن تاب هم
 که هر کس بر ایشان نظر افکند
 بر آشفتمالك از آن گفتگو
 بیک گردش چشم کرد و عرب
 شما را بود بند زندان سزا
 بگفت این افروخت رخ شعله رنگ
 وزان پس دو مرد دلیر و جوان
 بر رفتند و دیدند گشتند باز
 دگر آنکه آمد به تنگی سپاه
 بر ایشان همان جاهل خود پسند
 چه جمع آمدند آن طلب کردگان
 بر آراسته لشکر بیکران
 رسیده است نزدیک ما با سپاه
 بکوشید ای مردم هوشمند
 یکی جای را هر یکی ناهمرد
 که دشت حنین است در خورد آن
 وزان ره که آمد محمد بجزک
 گروهی در آیند از هر گذر
 ز کین بر گشاییم بارم و تیغ
 چه بر گردد آن لشکر نامور
 رساندند خود را با آن سر حنین
 که اعدا گرفتند جا در حنین
 وز آنجا حبیب اله و دود
 یکی زان لواهای لازم ظفر
 دگر سرفرازان حی و حشم
 بآیین همه بسته صفها بخویش
 تکاور در آورده در جست و خیز

بدان تازبان آوران فضول
 که میکن بهر حال حق را سپاس
 خود آنها نیاورده در وجود
 تو ز انسان که بودی همانی و بس

ننازند بر زور و بازو بخویش
 مشوغره بر زور و بر بال خویش
 ز لطف و کرم کردت ایزد عطا
 نه یار و نه یاور نه مال و نه روز

انتخاب کردن مشرکین دشت حنین را

برای رزمگاه

که صاحب فتوحات دین از حرم
 بلر زیدش از هول دل در جگر
 ز کیف و کم لشکر آگه شوند
 که رفتیم تا لشکر اهل دین
 عجب هول افتاد مارا بجان
 کنون راست گوئید یا کیستید
 ز رفتار پا و ز گفتار لب
 فدا تر گذاریم زانجا قدم
 ز ما بیشتر دست و پا کم کند
 بران راست گویان ترش گردد
 بدیدند گشتید بی تاب و تب
 ازین حرف بیهوده ناروا
 به زندان فرستادشان بیدرنک
 مقرر نمود از پی امتحان
 بگفتند با مالک کینه ساز
 فزون از دو منزل نمانده است راه
 بر آشفتم و فرمود زندان نبد
 چنین گفت کردن کش نوجوان
 که کم دیده چشم کسی مثل آن
 گر آنکه فردا نیاید بگاہ
 کجا چرخ ازین جنگ باید بشکند
 ولی دیکری عیب آن را شمرد
 دگر جا نیامید بهتر از آن
 بود پر مغاک گذرهای تنک
 که باشند از حال هم بیخبر
 بر آئیم از پیش روی دروغ
 بما آورد روی بیشک ظفر
 نمودند دهر کمین ها کمین
 بفرمود فرمانده خاققین
 دگر باره ترتیب لشکر نمود
 بدست عمر داد خیر البشر
 چه از اهل شرب چه اهل حرم
 لواهای الوان فکنده پیش
 شده تیز از شوق دست ستیز

بر آمد بر آهنگ رزم شما
 دو کس از دلیران بارای و هوش
 فرستاده گان بادل چاره ساز
 بگشتند ناگاه بر ما دچار
 یکی گفت از ایشان با عرض و خشم
 بگفت این و گشت از غضب مشتعل
 ندادیم ماهیچ او را جواب
 بناچار گشتیم نزد تو باز
 با ایشان نباید ترا جنک جست
 بگفتا غلط کردم ای پر دلان
 که در دست در پا جانان و زبان
 سپاه مرا جمله بیدل کنید
 بدان تا نکو گوئید با کس سخن
 که بالشکر حق پرستان روند
 سخن از سواران ابلق نشین
 تو هم آنچه دانی بکن بیدرنک
 طاب کرد بس او بتدیرو رای
 بدانید ایدوستان بی کزاف
 دلیران همه رزم را ساخته
 بروز دگر بی گمان میرسد
 معین نمایم زان گونه جا
 در آخر جهان دیده سخت گوش
 کزین رو که ما نیزم روزه صاف
 چو زان سو بدان سو گذارد قدم
 و زینو کمین کرده باشیم ما
 و ز ایشان در آن دم زبس اضطراب
 چو این حرف سر زد از آن پیره گره
 و زینسو بخدام خیر البشر
 که گرد سپه هم بدان سو روان
 طلب کرد رایات نصرت قرین
 یکی را بسعد ابن وقاص داد
 بحکم مطاع رسول خدا
 دلیران جنگی چه بیلا مست
 بره پا نهادند با و گیرودار

بسنجند سنک و ترا زوی خود
 نه بر یار و انصار امثال خویش
 بود شکر آن نعمت او را سزا
 ندامت بود حاصل آن غرور
 شود گفته از لطف ایزد تمام
 بر آمد چه با فوج نصرت قرین
 که شویون بر آرد ز بزم شما
 فرستاد او با زبان خموش
 بر رفتند ناگاه گشتند باز
 بهیبت دلیران ابلق سوار
 گره کرده بر او گردانده چشم
 چنان رعبی افتاد ما را بدل
 که دل گشته بود آب از اضطراب
 یقین نیز میدانیم ای سرفراز
 کز اب این سو بر نیاید درست
 که کردم شمارا با آن سو روان
 برابر بمومی نمانده توان
 پس آن به که جاد در سلاسل کنید
 نه ز آن راز آه شود انجمن
 خبر از کم و بیششان آوردند
 بدان سان که مذکور شد پیش ازین
 و لای پیش ما صلح بهتر ز جنک
 زهرمی تنی چند کار آزما
 که آمد محمد برای صاف
 علی رایش را بر افراخته
 بدان سان که باید بدان میرسد
 که میدان بماند بدست شما
 چنین گفت از روی تدبیر و هوش
 بود چون کف دست هموار و صاف
 پراکنده گردد سپاهش زهم
 در آید سپه چون از آن کوچها
 نیاید دگر هیچ غیر از فراز
 پسندش نمودند خورد و بزرگ
 رساندند کار آگهان این خیر
 روان گشت چه سیل دمان
 که قسمت نماید با صاحب دین
 دل هر دو را گرد خورد و رسد و شاد
 بر افراخت هر یک لوی جدا
 گرفته سنانهای رخشان بدست
 خروشان و جوشان چه اربهار

به پیش سپه اشرف انبیا
 ز سامان و سازی که ز بید زمرد
 بجائی رسیدند نام آوران
 چه دریای بر موج بست و بلند
 ز هر گوشه گشتند چه می روان
 چه شد منتهی کوچه بردشت کین
 یکی دشت دیدند نام آوران
 علم کرده شمشیر و گرز و سنان
 که بر پشت اسبان دلیران دین
 بجز جان بدر سردن از آن خطر
 چنین گفت داننده این خیر
 گروهی بر آنند از مسلمین
 کسی را که تیغ خدا خواند او
 چنان شورى افتاد در دشت کین
 در آن وقت می گفت سالاردین
 بر فتند از بیم اهل عناد
 نه شرمی ز گردن کشان قریش
 کنون با چنان خفت و تنگ و عار
 در آن وقت از غایت اضطراب
 چه دم کرده آه و در آن پهن دشت
 گرفتش عنان دست کرده جدا
 کنم هر یکی را بنوبت دراز
 چه مسجد چه خلوت چه ایوان بار
 کمر بسته دانه نگهبان او
 بریزی به بی طاقتی خون او
 اگر آمدی کس بر ای امان
 شب و روز این گفتگو داشتی
 فرستاد بهر تو پروردگار
 چه شد آن غلوی تو در کار دین
 چسان از دلت آید ای جان نثار
 کشیده همه نیزه و تیغ تیز
 کشی دست خود از مدد گارش
 بکن شکر او بر حصول مراد
 بکش تا توانی از این مشرکان
 بدر رفت از غایت اضطراب
 بطمن و کنایه بصوت و نوا
 کز او بود آتش بجان همه
 چه دیدند استاد چون شیرین
 که بیند چون میکند کارزار
 بنزد نبی آن همه انجمن

غضنفر ازو بیشتر با لـوا
 نمودند سر راه دشت نبرد
 که آید بدل هول از وصف آن
 فتادند در آن کوچه از آب و کند

وارد شدن اهل دین بدشت حنین

و فرار کردن آنها

چو دریای آهن کران تا کران
 دویدند بر روی آن پردلان
 نمودند قالب تپه چه چو زین
 نباید بدل هیچ رای دگر
 که بیش از همه خالد نام ور
 که از غایت جهد و ز کار دین
 محالست کش گرد از کفر او
 تو گفتی که بر گشت دریای چین
 الا این یا معشر المسلمین
 نبرد خرمن کاه ز انسانکه باد
 که اسناده بودند بر گرد و پیش
 نمایند از پیش ایشان گذار
 ز صاحب هجرت یکی نامدار
 گریزان ز بهلوی سفیان گذشت
 بگفت این سخن بشنو آنکه بتاز
 خدای قدوم رسول خدا
 نمیکشتی از وی جدا سایه وار
 سر خود فدا کرده بر جان او
 بهر جا کز قطره خون چکد
 تو در کشتش میشدی پهلوان
 همین روز را آرزو داشتی
 سز او از کشتن نه کم سی هزار
 همان حرص در کشتن مشرکین
 که گشتی جدا ز درین کارزار
 بسوی نبی کرده رواز ستیز
 نبی را به بدخواه بگذا ریش
 بکش تیغ بر روی اهل عناد
 که شک نیست در کفر این سر کشان
 بیک جانب دشت چون سیل آب
 همی کرد خالی دل خویش را

دگر ناه داران و مردان کین
 چه شیران خونخوار جو بای جنگ
 عجب وادی موحش هواناک
 جز آن گوشها راه دیگر نبد

ز ره پوش مردان خنجر گذار
 که ناگه چنان حالتی دست داد
 ز دل تاب و گیرائی از دست رفت
 عنانها بیک باره بر تافتند
 بگرداند رو از کف کارزار
 بسیف اله خواند او را نبی
 چه یکباره گئی آن سپاه کران
 فکند آن یکی رخت و آن یک لـوا
 ولی رو نمی کرد کس باز پس
 همه گشته از مردم اجنبی
 نه یاد آنکه در فتح بیت الحرام
 بیک سو نهادند ناموس جنگ
 که در صدق و اخلاص و مهر و وفا
 به خندید سفیان به آواز گفت
 توئی آن که می گفتی ای نامدار
 شب و روز از بس وفا مشربی
 براه وفا از همه پیش پیش
 چنان مخلص و یکدل و جانفدا
 در اسلام صلب و بدین استوار
 در آن دم که آنها نه در کار بود
 دلت بود چون بازبان متفق
 کنون آمد آن روز ای جنگجو
 کجارت آن تیز خون ریز تیز
 مگر مشرکان نیستند این گروه
 نه این است شرط وفا ای عزیز
 ز حق آن چه می خواستی یافتی
 رسانید خود را بنزد نبی
 از اینها بسی گفت او کم شنید
 دگر هر که از اهل طهارت زمین
 بدل مانند این آرزو شان ولی

آمدن ابو جریول به دیدان عالی و مبارز طلبیدن

و گشته شدن آن دلیر بدست امیر عرب

به تنها تن خویش با بی هزار
 ولی خدا ما ند با هشت تن

چنین گفت راوی که چون آن سپاه
 که بودند از آل هاشم تمام

ز خلف امام و بسار و یمن
 بر فتند تا آن گذرگاه تنک
 همه پر گرو همه پره غاک
 بناچار لشکر بر آکنده شد
 همه گشته از دیده هم نهان
 که مین بر گشادند ادعای دین
 بساط نهنگان پی زینهار
 بدلها چنان هیبتی اوفتاد
 از آن عجب چون هوش از مست رفت
 زمین از سم اسب بشکافتند
 شنیدم که در حق آن نامدار
 در این جا خردار استاد گی
 گریزان شد از بیمش آن دشمنان
 که گردد سبک بار و گیرد هوا
 روان از پی دیگران چون نفس
 نهیم از خدا و نه شرم از نبی
 بایشان نمودند آن احتشام
 که بازار جان است و میدان جنگ
 شمردی فزون از همه خویش را
 که دل بازبان مرد را با جفت
 بتن گری بود جان مراد هزار
 چو پروانه بودی بگردنبی
 بدعوی اخلاص از جمله پیش
 که از غایت صدق و فرط وفا
 بشون ریز گفاری بی اختیار
 از آن باده ظرف تو سرشار بود
 دعای تو شده مستجاب ای شفیق
 ز بهر چه بر گشته رویت بگو
 که طیار می بود بهر ستیز
 که صف بسته در دشت مانند کور
 که گیری در این وقت راه گریز
 وزین ره چرا روی بر تافتی
 مگر دید از صدق خود اجنبی
 عنان خواه آخر ز دستش کشید
 بدل داشت دردی ز مردان دین
 که خالی نکردند ز دل از علی
 پراز خون ز تیغش روان همه
 بر او دوخته از تعجب نظر
 بدان گونه رفتند از رزمگاه
 همه خویش و نزدیک خیر الا نام

| | | | |
|---|---|---|---|
| <p>که بودند همراه گفتا که من که بخشد شمارا ظفر کردگار کند حمله بر لشکر مشرکین تو گفتی که جنید جان جهان ز رفتن نگم داشت جمازه را که هیبت ای اشرف انبیا مبادا نگه این روز بینم بخواب که بادت نگهبان جهان آفرین سپر کرده بروی تن خویش را وز انسوی اعدای دین سی هزار نظاره اودور دیده سپاه مکمل به پیراچه کار زار کشیده ز فولاد دیوارها که گفتی زنت آسمان بر زمین قدم کرده قایم چه شخص قدر زهی شیر مردان بانام و ننگ چسان می شود در که کارزار که اورا نیایی بدین سازدگر همه رزمگه گان فولاد گشت پس از نامدار اندین خواست مرد که سازد هم آورد خود را دوتا که شیر خدا خواندش مصطفی بیامد بمیدان کین بی درنگ چو گفتار بیپوده او شنید زمین از تلاطم چو دریا طپید گدازنده ترا زدم از دها گرفته بکف رایت مصطفی که تا حشر دیگر نیاید بهم بیاد پیش و اکنون میاورد درنگ برون آیدت از دل این آرزو که از لرزش دست گردد نکون که هر رزم خود را طلب کرده بود بر آورد شمشیر کین از نیام کف آورده بر لب چو در بای نیل بسر داشت شه مغر آهین چو قهر اللهم زجا بر دمید بر افراخته بال مانند شیر گشاده بر دست کرده عنان که از میل بلقهاش قاش زین رساندش بان آرزومی که کرد</p> | <p>ز روی تیغ بآن چند تن بکوشید کوشیدن مرد وار همی خواست تا خود بتأید دین بر انگیخت جمازه بر دشمنان بداد این عم رسول خدا به پیش آمد و گفت شیر خدا محمد کند حرب را از تکاب وزان پس تودانی و اعدا بدین به پیش ایستادش شه اولیا به پیش سپه صاحب ذوالفقار شده محو حیرت در آن رزمگاه سواران جنگی هزاران هزار ز صیفا که بسته بدشت دغا ستاده چنان هست بدشت کین ز جان دست شسته گذشته ز سر که بگذشت آهو بچشم پلنگ که ناورده ده تن اباسی هزار بدل گفت فرصت غیمت شمر چه آن آهین کوه آمد بدشت بنام و نسب خویش رایاد کرد که مر حب کش آن مرد خبیر کشا همین کوه ثابت قدم در وفا ندارد روا بر تن خویش ننگ هز بر زبان شیر رب مجید بدانسان که قزم ز باد شدید شدا ز شدت ذوالفقارش هوا چه استاد بر دشت شیر خدا چنان چاک شد کفر رادل ز هم که آمد کسی را که خواند بی جنگ به بینی تو هم زور بازوی او دلش ریخت چون کاسه بر زخون پشیمانی امانم داشت سود ز جان در گذشت و بقر تمام بر آشفته مانند طبع لیل بز تیغ بر ترک ضرغام دین پس آن گاه نوبت بضیغ رسید بر افروخته رخ چو مهر منیر فشرده دو پهلو ی خود را بران چنان خورد بر تار کش تیغ کین ببفکند بر خاک دشت نبرد</p> | <p>بدل هیچ از کار انصار دین نژادم ز هاشم نگیرد فروغ بگرداند بر گرد سر نیزه را بغیر وزی داور دادگر که سفیان حارث گرفته زمام ولی ناقه می راند باز آن جناب که با شد علی زنده در دشت جنگ که غلطد بر من بدشت دغا باستاد بر جا کشیده زمام بقلب سپه بود با هشت مرد وحوش طیور انس و جن و ملک شده دشت هامون همه نسیان بگردون بر آورده کر ز تویر شده تنگ بر جازمین وزمان ستاده مقابل بان سی هزار چنان خوار و بی قدر در چشمشان بر آن رزمگه دوخته چشم خویش بگردنید دید چون چند تن بمیدان برخاش در زد قدم باستاد در پای او چون پلنگ بدین حرف آن گه زبان بر گشود زند کدخدایان ما بر زمین اگر هست بر جای خود استوار بسنجیم و سنک و ترازی هم هوا گشت از هیبت موج خیز بر آمد ز کوه احد زین هار تو گفتی بر او خورد باد سموم بیالین اسلام صد پیرهن بهم رزم خود گفت با زهر خند چه سان مر حب و عمر و رازدو نیم بدانسان سخن گفتن او شنید که لعنت بخود کرد ز بر زبان گوارا بخود شربت مرک را که آید بجنک هز بر زبان بر افروخته از دل کینه مند شدش تیغ چون ااره دندان دار که بال دکل از باد در بوستان برای عدو چشم را کرده چار بگفتش بگیر و بقرش نواخت ز مرکب تنش از زمین و بسار</p> | <p>ولیکن نیازد سالار دین رسول خدایم نگویم دروغ بگفت و بر انگیخت مرکب زجا باقبال و دولت بفتح و ظفر همی خواست بر دارد آن ناقه کام بچسبید عباس هم بر رکاب بمانم چرا باز این روز تنگ تو بر جای خود باش چندین پا بفرمود رقت نبی زان کلام از این سوی سید بدشت نبرد زمین وزمان مهر و ماه و فلک بیک سوزان بوه نیزه و روان ز ره بر تن و خود بر فرق سر ز بسیاری آن سپاه گران ز سوی دگر کرده تن نامدار همان نامور لشکر بی گران ز یک سو ستاده سران قریش در آدم ابو جریول رزم زن بچسبید از جای خود دبا علم فرو کوفت رایت بمیدان جنگ رجز خواند خود را بمردی ستود گندگاه از جا در آهین زاهل فرار است یابر قرار به بینم ماز و بازوی هم بر انگیخت دلیل به زم ستیز بمیدان در آمد چه باذوالفقار وزان شد چنان مضمحل خصم شوم زامداد آن شیر لشکر شکن پس آن رایت افزا فیر وز مند به پیش آگر امداد رب کریم ابو جریول اورا بمیدان چه دید پشیمان شد از گفته خود چنان بناچار کرد آن اسیر قضا در آمد بگردار پیل دمان بر افروخته تیغ و بازو بلند نشد کارگر حرب آن نابکار بیالید از غیرت دین چنان گرفته بکف قبضه ذوالفقار بروهم چو برق درخشنده تاخت دو بر کاله کردش بسان خیار</p> |
|---|---|---|---|

چنین گفت راوی که ضرغام دین چه مالک بدید آنکه آن شیر نر تکاور بر انگیخت از پیش صف بر افراخت مالک سنان شعله وار زاسیش بر آورد ز بر زمین خروشید و زد اسب خود را رکاب در آن وقت شیر خدای و دود بر انگیخت هر کب ز جای درنگ چه این حرف بشنید مالک ازو ز بیم غضنفر به حال تباه برو آفرین کرد سالار دین نظر درخته بر صف مشرکین ز انصاف گفتند با یکدگر پس آن گاه دانای راز سپهر شنیدم که بود آنسرافراز را که ای جادوهر دو جهان بهراوست ستاده است با هشت خنجر گذار شنیدم ز راوی که چون اهل دین که چون پادین راه بگذاشتیم بر انگیختند اسبها را زجا گشودند بر عذر خواهی زبان بشیر خدا گفت آن که نبی گرفت اشرف خلق او را بکف بزین بر صف مشرکان بی دریغ علی بر سر چشم بگذاشت دست شما نیز با او رفاقت کنید پس آن که رسول جلیل امین چه آن اشرف خلق و ارض و سما بحکم جهان داور داد گر بامدادش از در که کبریا که بر دشمن از حکم رب دود همان ز بگهائی که بودش بکف فلک را بگردار غربال بتخت فرس را جلوداد بر مشرکین علم کرده شمشیرها بر قسان نه با کسی ز بسیاری دشمنش رسول خدا سید المرسلین پس از غایت جهد ضرغام دین چنان شوری از مشرکان شد بلند فکندی بدانسانکه آن محترم

در آن دم که آمد به میدان کین در آن دم در آمد بدشت نبرد بسوی علی رفت نیزه بکف بزد در بر نایف آن نامدار ز خون لعل گون گشت میدان کین بر آن تازند نیزه بر آن جناب ز باصید خود را بر آورده بود همان تیغ الماس پیکر بچنگ عنان راه پیچید و گرداندر و بیفکند خود را میان سپاه رسانید فرقتش بعرض برین که بازش که خواند به میدان کین که از حق نباید نمودن گذر بعباس فرمود از روی مهر صدائی بغایت بلند و رسا زمین بهر او آسمان بهراوست بمیدان کین بر رخ سی هزار با نعال رفتند از دشت کین بنی را به بدخواه بگذاشتیم رسانند خود را چه باد صبا ز دیده سرشک از جبین خون روان بده مشت ریگی بمن یا علی چنین گفت آنکه بشاه نجف بکش این مغا ذیل را زیر تیغ ز جا جست و بر پشت دلدل نشست

چه انداخت او را بد انسان بخاک نموده است کس نزد سالار دین چه با شاه دین راه نزدیک کرد رها گشت چون نیزه از مشت او چه آن هر دین را بیفکند بست نچنید چون سنک اسبش زجا چدید آنکه مالک چه مار سیاه خروشید گی بر دل جنگ جو بر انگیخت و رکب بگردان باد ولی خدا شیر اشگر شکن به پیشش با ستاد آن جان نثار زبکسو دلیران بطحا دیار بردی زمین چون علی مرد نیست که اصحاب دین را ز لطف بیان خروشید کای نامداران دین بما و شما مال و جان نعیم ستازید اکنون متباید رو چه تسکین پذیرفت ان انقلاب گروهی ز انصار ناصد سوار بنزد رسول خدا آمدند بر ایشان کرم کرد آن بی همال فرود آمد از اسب ضرغام دین که چون بر فشام کف خویش را که این بار هم داور دادگر بانصار فرمود آنکه نبی

امر کردن رسول خدا بر امیر مؤمنان

برای قتل مشرکان

مه و مهر اختر قضا و قدر بکر و بیان نیز آمدندا بیارند آتش بر آوند دود بیفکند آن مهر اوج شرف ستاره همه سنک گردید و ریخت بدنبال او نامداران دین رسانند خود را چه سیل دمان نه اندیشه جان نه فکر تنش بفرمود با نامداران دین بر آورد زالله و اکبر طنین که گفتی فتاد آتش اندر سپند بیفکند اصنام را در حرم

به بستند چون کمترین بنده گان همان سرفرازان ابلق سوار پس آن دست چون پنجه آفتاب چنان شوری افتاد در دشت کین عقارن بآن شاه دلدل سوار بر انگیختند اسبها را بقهر در آمد یدالله با صد سوار بیفکند خود را بقلب سپاه در اندم که شیر خدا حمله کرد بر افراخت شمشیر خونریز تیز دم تیغ خارا شکافش ز زمین ازان تیغ دین پر و کفر گاه

بر آمد زهر ذره روحی فداک که باشد نگهبانش از مشرکین یکی جان فشاننده زان هشت مرد سنانش بر و ن جسد از پشت او بیالید بر خویش ازان ضرب دست که بست آفریننده اش دست و پا کشیده سنان بر حبیب اله منم هم نبردت بمن آردو عنانش سوی لشکر خویش داد بیامد بر سرور انجهن گرفته بکف خون چکان ذوالفقار شده محو نظاره کارزار بعالم کس او را هم آورد نیست بخواند بخون ریزی مشرکان حبیب خدا سید المرسلین طفیلش عطا کرده دب کریم که گردید پیش خدا سرخ رو دل صدق مندان شد از صدق آب چه در گوش ایشان آنصدار بسی منفعل زان ادا آمدند بر آورد از خجالت و انفعال بدانسانکه گفت اشرف مرسلین تو بر کش حسام و عنان بر گشا ببخشید ترا آب روی ظفر که چون بر گشاید عنان را علی درین خرمن گاه آتش زیند طلب کرد نصرت ز دیان دین بیالا بر آورد دست دعا برای حصول مرادش میان ز گردون رسیدند با گیر و داد بر افشاند سید بسان سحاب که گفتی حکیم جهان آفرین بز دست بر قبضه ذوالفقار کشیدند پکرها را بجهر بتأیید حق در صف سی هزار چه شیری که افتد بنخچیر گاه که شد گرم اکنون تنور نبرد بر آورد ازان رزمگه دستخیز تن آهین جامه را بر زمین در افتاد آشوب در رزم گاه

بآن تیغ خونین آن ضرب دست
بهر سو که افزاختی ذوالفقار
ز خون آب میداد آن شیر نر
نه نیل و نه جیحون نه آب فرات
پس پشت او نامداران دین
دگر آن دلیران ابلق سوار
دلیران کفار هم ازستیز
بر آن گشت هر دم قضا بیدریغ
فناده در آن دشت پر انقلاب
خروشان دور زید دلیران کین
فروزان چه مشعل در آن تیره زاغ
فناده سرو دست مردان جنگ
در آن رزمگاه صاحب ذوالفقار
عنان را بیچد زو آن دلیر
سپه بد سروتن بود انجمن
دم تیغ خونبار ضراغ دین
شد آن نامور لشکر کینه کیش

چو آن بردلان روی گردان شدند
بپیش آمد آن گفتهای درید
بفکر سرخویش هر کس فناد
بحالی برفتند از رزمگاه
بهر سو که هر ره که بی یافتند
بدان تا بگیرند جادو حصار
که هنگام رفتن بعزم نبرد
بآن ره طمع گردشان رهبری
که از غایت وحشت اضطراب
بفتح دژی فتح گشتند باز
دگر هیچ اندر رضایش نبود
طالب کرد پیش و گرفتش بیر
که امروز بنیاد دین همین
خدا از تورا ضی و من از توشاد
همی گفت با انکسار و ادب
بگفت این و بنشست بر پشت زین
بلی خون سیداست از شیر نر
دگر آن دلیران و گردن کشان
برفتند اعدا ز دشت قتال
بدیدند یک دشت آراسته
دلیران بغارت گشادند دست
برفتند از انسان که چون بر کاه
اسیران آن قوم صحرا نورد

بسر هر کرا خورد بر زین نشست
بر آوردی از جان اعدا دمار
که می کاشت بر خاک آن تخم سر
که کندی بیکه و اساس حیات
ز خون کرده شمشیرها آتشین
همان لشکر خواصه کرد گار
بر افزاخته خنجر و تیغ تیز
ببارید ابرس اجمل آب تیغ
سر خود پوشان مثال حجاب
بسان نهنگان دریای چین
زمغز سر خصم روغن چراغ
در آن دشت خونخوار چو ز نسک
نظر داشت بر مالک نامدار
که روبه نیاید باورد شیر
بهر سو که سر گشت گردیدن
بهم زد چه سیل دمان دشت کین
پراکنده چون آب برده حشیش

فرار کردن مالک از میدان جنگ
و بسوی طائف رفتن
نهمال و نه فرزند نه زن بیاد
که نشناخت بیراهه را کس ز راه
غنیمت شمردند بشتافتند
که باشند ایمن که کارزار
بهر فر دید آن جهان دیده مرد
که آن را نمایند گرد آوری
بآن ره فتاد اتفاق ذهاب
ظفر کرده خوشدل و سرفراز
نظر بر اسیران و مالش نبود
زدش بوسه از مهر بر چشم و سر
مشید نمودی بشمشیر کین
تورا اجر این سعی هم حق دهاد
روان اشک شادی بر رخ از طرب
بسا ستاد در پیش سالار دین
بود کوشش بر سیاع دگر
که برگشته بودند از دشمنان
از ایشان تهی ماند لبریز مال
چه از چاربا و چه از خواسته
چه گرگان که بر کله با بند دست
نماند از بی نام در رزمگاه
چه پوشیده رویانچه کودک چه مرد

اگر بر کمر زد و نیمش نمود
زمین را بآن روز از دارو گیر
چه خوش گفت داننده راست گو
چه فولاد چه آهن چه حجر
هم از شردشمن نگهبان او
فکنده تن سر کشان را ذلیل
شده گرم هنگامه کارزار
ز باریدن ابرس شمشیرها
سنانهای خونبار جنگ آوران
شده تیره از گرد چشم جهان
صدای ده و گیر گردن کشان
ندیده چنان جنگ هر گز جهان
بشمشیر صفها ز هم بر درید
چه برگشت روی وی از کارزار
سپاهی بآن کثرت و اقتدار
زجا برد آن کوه فولاد را
نمؤندند با اضطرابی فرار

دردت را گوش گردید گر
پراکنده گشتند از یکدگر
بمراه مالک هوازن تمام
با و طاس رفتند حی تقیف
چو صامت چو ناطق ز احوال خویش
دگر هم گروهی بحال تبا
وزین سو چه مردان پر خاشخو
علی رفت پیش بشیر و نذیر
نبی چون علی را ظفر مند دید
بدو گفت شکر پروردگار
بنانش چنان ساختی استوار
غظنفر بیفتاد بر پای او
علی راهمین است قصد و مراد
دگر نامداران پر خاشخو
به بانگه کفار در تاختند
چو دیدند کز فضل خود کردگار
نمودند اسبان خود را رکاب
زیم بیلان کبودکان و زنان
چه نقد چه جنس و چه کودک چه زن
ببرند نزد رسول خدا
همه شش هزار آمد اندر شمار

و گرد زید گردن سر از تن ربود
از ردویم تیغ جیحون نظیر
بتندی آب دم تیغ او
نمی رفت از زیر تیغش بدر
هم اندر جدل با سپاه عدو
بسان اباییل اصحاب فیصل
قضا برده افکنده بر روی کار
چو دریای خون گشت دشت دغا
نمودی در آن بحر فواره سان
سنانها و شمشیرهای یلان
بدررفته از کنبه آسمان
نهمال و نه غورشیدنه آسمان
بنزدیک آن نوجوان چون رسید
قدم هیچکس را نماند استوار
بیکباره بنمود راه فرار
بکند از زمین نخل بیداه را
که نشنیده کس از صفارو کبار
ز بس بیمی بر ستوران زدند
که بگذاشت پابر سر عمر وزید
پدر را نیامد بیاد پسر
که جانم سمند و که جانم گهر
سوی حصن طایف نهادند گام
در دید دگر از وضع و شریف
وز آنجا بگشتند و رفتند پیش
سوی بطران نخله گرفتند جاه
گرفتند میدان ز دست عدو
که جز نصرت دین حی قدیر
چین مبارک چه گل بر دمید
که دست مرزاد ای شهریار
که تا روز محشر بود بر قرار
پای مبارک بمالید رو
که باشد خداری و هم توشاد
بسوی غنیمت نهادند رو
بتاراج اموال پرداختند
نبی را ظفر داد در کارزار
رساندند خود را چو تیر شهاب
چو دم کرده کله بهر سوردان
چو از چار پایان آسوده تن
محاسب شمارش کرد ادا
شترها دوباره ده و دو هزار

دگر گوسفندان چه ماده چه نر
 چه کیف و کم آن غنیمت رسید
 چه او گشت حاضر ز لطف و کرم
 ولی نیست هنگام تقسیم آن
 که جائیست محفوظ دار الامان
 زمین را بیوسید آن مرد دین
 در آن دم که بود این سخن در میان
 بگفت ای ز نورت قمر را شعاع
 جواب حبیب خدای جهان
 تو یک روز بودی در آغوش من
 ردای مبارک بتکرمیم او
 بگفت آنچه پرسید سید ازو
 بسی سالها شد که بستند بار
 بدو گفت پس سرور انجمن
 بسوی وطن باشدت گریز
 باو داد سید ز روی کرم
 بفرمود نیز از کمال و کرم
 که بهر شما برسیل اتم
 طربناک خوشوقت از آن انجمن
 و زان پس رسول جهان آفرین
 ابو موسی اشعری را بخواند
 باعدا رسان خویش را از قفا
 بر آواز آن بت برستان دمار
 رسانید خود را بر ایشان چنان
 چو دیدند اعدا که مردان جنگ
 بشمشیر کردند با هم سلام
 چون نشتر سر نیزه خونریز بود
 دید آن جهان دیده هوشمند
 و زان سو ابوعامر نامدار
 ولیکن بتایید رب معین
 غنیمت گرفتند و گشتند باز
 فرستاد رحمت بسالارشان
 غنایم بجمرانه نزد عباد
 و زان پس بخدمت خیر البشر
 سرانجام یکساله از روی حرم
 بنبروی بخشند دادگر
 بدو گاه عرش اشقیاء آمدند
 طلب کرد شیر خدارا نخست
 نشست از بر ناقه باد پای
 ندیدامت از هیچ کس در جهان

شدش چهل هزار از عدد بیشتر
 بهر من حبیب خدای مجید
 چنین گفت با او شفیع امم
 که ما کارداریم بادشمنان
 چو راه گاه بسیار آب روان

هم از نقره پاک کامل عیار
 طلب کرد انصار مردی تمام
 که شد از عنایات رب مجیب
 ترا باید اکنون بدانش وری
 نگه دار آنچه غنایم تمام

عزت و اکرام نمودن رسول خدا بدایه خودش
 و او را بوطن خویش روانه کردن

منم دایه تو بحکم رضاع
 چنین داد آن خسته ناتوان
 بدندان گرفتی سر و دوش من
 بگسترده و فرمود تعظیم او
 پرسید پس از ادب و ام او
 ازین دار فانی بدار القرار
 که باشی بخواهش اگر نزد من
 فرستم بائین نیکوت باز
 غلام کنیز و جمال و غنم
 که من چون بجمرانه منزل کنم
 سر انجام وجه معیشت کنم

چه بشنید ازو رسید این گفتگو
 که ای خاتم و افسر و انبیا
 چه آن روز آمدنی را بیاد
 نشیمن بروی ردا ساختش
 چنین داد معروض رای منیر
 باسلام دعوت نمودش رسول
 باعزاز و حرمت بدارم ترا
 وطن را نمود آن عجز و اختیار
 سرافراز کردش در آن انجمن
 بیابان از خویش و قوم و تبار
 بشکر عنایات آن مهربان

فرستادن رسول خدا ابو موسی اشعری را باوطاس با سپاه
 برای جنگ آوردن غنیمت

سپاهی ب همراه او بر نشاند
 برایشان حکم ساز شمشیر را
 غنیمت بدست آنچه افتد بیار
 که باز دلاور بمرغایان
 زمین را بدانسان نمودند تنگ
 نبد جز ده گیر و دیگر کلام
 که تب از غصه مرد را تیر بود
 بآن رای تدبیر و فکر بلند
 براه خدا کرده جان را نثار
 ظفر شد نصیب دلیران دین
 ظفر کرده خوشدل و سرفراز

بگفتش باوطاس رو بیدرنک
 مده فرصت آب خوردن یکس
 زمین را بیوسید آن رزمخواه
 باوطاس پس از پی یکدگر
 پشیمان و ناچار گشتند باز
 دم تیغ خفتان دیدن گرفت
 بسی نامداران پر خاشجوه
 بخواری بشد کشته در رزم گاه
 بمردی در آن رزم گاه شد شهید
 بر اعدای ملت هزیمت فتاد
 رسیدند چون نزد سالار دین

روان شدن رسول خدا ب حرم فتح طایف و لوای
 مخصوص خود را ب پای دادن

رساندند کار آگهان این خبر
 ز ما کول ملبوس آلات رزم
 بطایف ببندند بار سفر
 که مر بسته و رزم خواه آمدند
 که می شد ازو کار ملت در دست
 باقبال فتح و ظفر زد برای
 زهی فرو شوکت زهی عز و شان

که در طایف آن جاهل نابکار
 بفرمود فرمانده خاققین
 دلیران بفرمان بیستند بار
 بر آمد بفتح و ظفر آن جناب
 نمودش عطاریات خاص خویش
 بطایف روان شد بشیر نذیر
 بدولت خود اندر میان سپاه

بوزن و وقیه ده و سه هزار
 عباد این بشرش بدر کرده نام
 فراوان غنیمت شما را نصیب
 بجمرانه این مالها را ببری
 که من بعد رجعت کنم انقسام
 روان شد بحکم شاه امر سلین
 زنی زان اسیران بعجز و وفان
 بگفتش نشان چیست با من بگو
 در ایام عهد و عهد صبا
 طلب کرد او را ز لطف و داد
 پرسید احوال و بناختش
 که آنها بتقدیر حق قدیر
 بصدق جان کرد او را قبول
 ز خواهر نه کمتر شمارم ترا
 که آرام بود دیگر بود در دیار
 بعزت فرستاد سوی وطن
 بود هر که موجود همراه بیار
 شدش موبهو ترجمان زبان
 بعزت روان شد سوی حرم
 شد اندر پی قطع دعوی دین
 که مر بسته و کرده سامان جنگ
 مگر جرعه از آب شمشیر و بس
 براند از پی دشمنان با سپاه
 رسیدند مانند باد مطر
 پس از هر دو سو دستها شد دراز
 ز شمشیرها خون چکیدن گرفت
 فتانند بر خاک از هر دو سو
 که تدبیر بر قصد تقدیر گاه
 خوشحال آن نیک مرد سعید
 بدست دلیران غنیمت فتاد
 برایشان نمود از کرم آفرین
 که در راه اسلام در باخت جان
 فرستاد و زین فتح گردید شاد
 به دژ می برد از پی کار زاد
 که مردان جنگ آزما از حنین
 گرفتند در خانه زین قرار
 زد دولت سرا چون ز صبح آفتاب
 جنبیت طلب کرد آن نگه پیش
 بشان و شکوهی که گردون پیر
 هوا گشته از گرد مو کب سپاه

| | | | |
|--|--|--|---|
| <p>در انهای آن ره فتادش ورود در آن قصر برزیت وز رنگار بدین سان بتأیید حق مجید بفرمان او در زمان پر دلان گرفتند در چنگ پیوست جنگ تو گفتمی ز دامان دشت نبرد ز بیرون دژ نامداران دین چنین بود تا شام جنگ از دو سو چه گردید بیگانه تابنده شید در خانهای کمان بسته شد پیاخواست آن که رسول خدا چه شد صبح که بست گردون پیر بگردش دلیران آهن سگلاه دلیران کمر بسته از راه کین بگیرند بر گرد آن قلعه جای بحکمش دلیران جنگ آزمای نمودند مدود از چار سو ز بامین دژ داشتند اهل دین بشپاس در روز بر خاش و جنگ</p> | <p>بقصری که مالک بنا کرده بود دخان بر هوا رفت جای غبار زمین کرده طی تا بطایف رسید گرفتند آن قلعه را در میان همی ریخت بر روی هم تیر و سنگ یکی ابر برخواست در بانورد قبل کرده آن قلعه را چون نگین ولی اهل ملت بسی جنگجو زمین را سپرد در سر کشید لب فاق نیز از فغان بسته شد بمنزل که خود گرفتند جا ز خورشید بر دوش قندیل شیر بدولت همی رفت با آن سپاه برفتند بر در که شاه دین فشارند بر جای چون کوه پای بر اطراف آن دژ گرفتند جای ره آمد و رفت را برعدو</p> | <p>بفرمود تادر وی آتش زدند چه یکسان نمودش بخاک سپاه بفرمود تا نامداران دین ز بالای دژ مردم قلعه نیز ز بس کرد روی هوا گشت قیر که بار دازان ابر سپر شور و شر سپر ها بفرق و سگمانها بچنگ در آن رزم که زخم برداشتند پناهی شد از بهر اهل جهان برفتند مردان ز پای حصار شب تیره بگدشت در پیچ و تاب خطوط شعاعی چه تیر خدنگ شده بین در دشت کوه هجوم بفرمود مبعوث رب قدیر بورزند چندان ثبات و درنگ به بستند بر سعی گوش کمر ولی خصم از آن هیچ پروا نداشت</p> | <p>تو گفتمی که بردشت آتش زدند براه باز بگذاشت با سپاه نمایند دژ را قبل چون نگین کمان و فلاخن ز روی ستیز وزان گرد باریدن سنگ و تیر بیک جای با هم تکرک و مطر بدست اندران تیر های خدنگ بزر سپر گر چه سر داشتند دکان تخته کردند تیر افکنان که در شب نیا شد روا کارزار زمانی ب فکر و زمانی بخواب نشستند بر خاک و برخواست جنگ بدان سان که بر درومه از نجوم که مردان جنگی بگردار شیر که آرندش از لطف ایزد چنگ بدان تابدان در گشایند در که سامان یکساله در خانه داشت ز بالای دژ زمره مشرکین کمی با شتاب و کمی با درنگ طلب کرد تنها بداند الله را که پیغمبر امروز با ابن عم که من با غضنفر نبودم براز تعجب شد آن قوم را بیشتر چنین داد پاسخ که ضرغام دین رساند بنای زمینش بآب ز ره بر تن باک خود در کشید چه دیدش کمر بسته در راه دین تبسم کنان خواند او را پیش چپیش بیوسید در خصت نمود چه شیری که بر کور گیر دشت چه امواج دنبال کشتی روان بیکدم نمسو دیش ویرانه کمر بسته از کین پی انتقام بر افراخته نیزه و بسته یال که کم دیده گردون گردان چه او که دل بود او از چنان سهمناک مبارز طلب کرد از اهل دین شما ت همیکرد بر اهل دین بدان تارود خود بدشت قتال بگفتش بمهرای هژیر زیان</p> |
| <p>فرمان دادن رسول خدا با میره مؤمنان</p> | | | |
| <p>بجته خراب کردن بتخانهها</p> | | | |
| <p>در آن روزها اشرف مرسلین بخلوت در آن تا زمان دراز بسی رازها گفت آیا چه بود باو راز می گفت جان آفرین فتادند از رشک در پیچ و تاب بگردد بر اطراف طایف تمام چه گیتی روا حکم سالار دین کمر بسته و کرده سامان راه بر او خواند نام خدا و دمید بس آن که ز خیک آوران دلیر غضنفر زمین از ادب بوسه داد روان شد بتایید یکتا خدا بهر سو که رفتی چه باد بهاو چنان شد که روزی در انهای سیر چو انان خون ریز خنجر گذار رسیدند غافل بمیدان کین بجرات پلنگی بکین ارقمی که گوینده داستان نبرد نچنانند کس از دلیران عنان چه شیر خدا دید کز بیم او سرافراز مردی ابوالقاص نام</p> | <p>یکی روز بر حکم دیان دین همی با سر عم خود گفت راز چه بشنید مبعوث رب و دود نگارنده آسمان و زمین که حاسد شود از حسد خود کباب بهر جا که یابد بتخانه نام که بدعین حکم جهان آفرین بیامد بدرگاه عرش اشتباه ز گلزار نعمت گل شکر چید بمراه او داد جمعی کثیر لوا بر گرفت و بره رو نهاد گرفته بکف رایت مصطفی ز اسلام گلشن شدی آند یار نمودار گردید فوجی ز غیر در آن فوج افزون ز حد و شمار که گیرند کین از نگهبان دین بیلا و بازو دل رستمی ز بس هول ناهش فراموش کرد ز هم رونهفتند جنگ آوران بلان را نمانده است رنگی برو که بودیش نسبت بخیر الانام</p> | <p>بیرداخت از غیر دولت سرا ز اصحاب گفتند جمعی بهم چنین داد پاسخ به آن قوم باز چه این حرف فرمود خیر البشر وز آن سو حییب جهان آفرین بتان بشکند خانه سازد خراب بسمع شریف غضنفر رسید رسول امین خاتم المرسلین طلب کرد پس رایت خواص خویش سپردش پیر وردگار و دود بر آمد ز ایوان و بر زین نشست پس و پشت او صف جنگ آوران بهر جا که مدد یددی صنما نه دلیران و مردان خشم تمام همه کرده سامان دشت قتال از ایشان یکی مرد بر خاشجو ز قهرش دل ازدها چاک چاک بز داسب و آمد بمیدان کین همی گشت آن مرد بر دشت کین بر انگیخت دلدل چه باد شمال بیامد به پیش و گرفتش عنان</p> | <p>بیرداخت از غیر دولت سرا ز اصحاب گفتند جمعی بهم چنین داد پاسخ به آن قوم باز چه این حرف فرمود خیر البشر وز آن سو حییب جهان آفرین بتان بشکند خانه سازد خراب بسمع شریف غضنفر رسید رسول امین خاتم المرسلین طلب کرد پس رایت خواص خویش سپردش پیر وردگار و دود بر آمد ز ایوان و بر زین نشست پس و پشت او صف جنگ آوران بهر جا که مدد یددی صنما نه دلیران و مردان خشم تمام همه کرده سامان دشت قتال از ایشان یکی مرد بر خاشجو ز قهرش دل ازدها چاک چاک بز داسب و آمد بمیدان کین همی گشت آن مرد بر دشت کین بر انگیخت دلدل چه باد شمال بیامد به پیش و گرفتش عنان</p> |

بمیدان تور افتن از حزم نیست
رسد چشم زخمی تو را گرز دهر
بپاسخ چنین گفت ضرغام دین
و کرم شوم کشته در دار و گیر
سره گرفتند بر هم چنان
بز دستغ بر مغفر شیر حق
وزان پس بتایید پروردگار
بر افروخت چهره بر افراخت دست
بفرق سرش تیغ خارا شکاف
نماند آنسپه را قدم استوار
بکیش مروت نباشد روا
دگر هیچ کس را نماند انمجال
بمی تقیف و هوا زن تمام
وزان پس روان شد بفتح و ظفر
روایت کند راوی اکنون چنین
بدولت چنین دید یک شب بخواب
بغلطید جام و فروریخت شیر
که از سعی ایندژ نیاید بدست
بلشگریس ان خواب شهرت نمود
بفرمود در پاسخش آنجناب
دهدگر اجازت رسول اله
رسانید حکم رسول خدای
چنانست امید از شاه انبیا
چنین داد پاسخ رسول خدای
بشد باز نزد دلیران عمر
چو شیران هویند سوی حصار
شد افروخته آتش کارزار
چنین بود از صبح تا شام جنگ
ولی سعی ایشان نبخشید سود
ولی خسته گشتند مردان بسی
برفتند ناکام انصار دین
ولی آنکه تقدیر حی و دود
چنان دادشان از خجالت نجات
پس از یکدروزی هر دو بر زبان
قدو مش بیوسید شیر خدا
نبی باولی تا زمانی دراز
که ای مقتدا با علی تا بکی
بدانگر ندانی که رب حرم
که حق آنچه گوید بجا آورم
از آن یادش آمد که کرد آنجناب

که سالار خود از بی رزم نیست
شود زندگان بر این قوم زهر
یکی سوی این نامداران به بین
تو باشی بر این نامداران امیر
که شرطست در پیش جنگ آوران
بضرنی که کرد داران خار هشق
بر آورد شیر خدا ذوالفقار
رسانید خود را بآن پیل مست
چنان زد که تا قاش برید بناف
گرفتند در پیش راه فرار
که کس عاجز را رود از قفا
که آید بر او بعزم قتال

بجان تو بسته است جانم
تو بر جای خود باش ای شهر بار
که خود را نداند کسی مرد و
بگه = و بر انگیخت دل دل زجا
نخست آن ستیزنده خشمی
نگه داشتش ایزد از شراو
در آمد بگردار شیر غرین
یکی نمره ز الله واکبر کشید
تن خشمی باز ره شد دو نیم
شهنشاه مردان تعاقب نکرد
ولی آنکه انضرب خار اشکاف
هز بر زبان قاتل مشرکان

خواب دیدن رسول خدای تغییر نمودن باینکه
ففتح طایف همکن نیست

که ضرغام دین را چه سالار دین
که در پیش او جامی از شیر ناب
بشد باز چشم بشیر و نسیب
نباید امید فتحش نشست
عمر نیز آن گفتگو را شنود
که آری همین است تعبیر خواب
زبای دز آید بیانگاه سپاه
بگفتند مردان جنگ آزما
که این تنگ بر ما ندارد راو
که انصار را اگر بچنگ است رای
بگفت آنچه فرمود خیر البشر
گرفته گمانها بچنگ استوار
بچشم آمدی چون تنور انحصار
بخروار می ریخت سنگ خدنگ
که بفتح تقدیر ایزد نبود
برون رفت بی خستگی کم کسی
از آن پای در نزد سالار دین
به تسخیر این قلعه نرفته بود
سپه گشت خوشدل از آن التفات
بیامد بفتح و ظفر هم عنان
گرفتش بپیر اشرف انبیا
بفرمان ایزد همی گفت راز
کنی خلوت و راز گوئی بوی
باوراز میگوید از بس کرم
بی خاطر کس از آن تنگرم
بصلح حد پییه بادی عتاب

بفرمان پروردگار جهان
همی خواست او را تناول کند
بالهام غیبی شاه انبیا
چو شد روز فرمود سید بیان
بیامد بنزد حبیب خدا
بعرضش رسانید آنگه عمر
اجازت بداد اشرف مرسلین
که بی فتح خیزیم اگر زین مکان
عمر نیز شد نزد سالار دین
به بندید بروز کشائی میان
همان دم دلیران بذوق تمام
ز بالای دژ نیز مردان جنگ
ز بس تیر بارید بر دشت کین
بسی سعی کردند مرد اندین
از آن مؤمنان سعادت نصیب
چو خورشید تابنده شه ناپدید
بگفت از عنایت رسول خدا
نیامد مظفر از آن رو ظفر
پس آنگاه در انتظار علی
برویش چو افتاد چشم نبی
در آورد پس دست او را بدست
عمر را ز حیرت دل آمد بجوش
پیمو جو ابش چنین داد باز
دگر گفت کس را نباشد روا
چه بشنید از وی عمر این سخن
بترسید کاین نیز چون او بود

که چون تو شتابی و ایشان رمه
بکوتاکند دیگری کارزار
مرا فته باید با آورد او
در آمد به ییگار آن ازدها
همانند بود صورت آدمی
نشد کارگر زخم آنجنگجو
که بر زنده پیل گشاید کمین
که از هیش کوه و صحرا طیبید
دل دیگران خونش در تاب دیدیم
که بنماید از عاجزی پست مرد
زدل بر تراشید ذوق مصاف
بتایید پروردگار جهان
زبت خانه و بت بر انداخت نام
بشوق قدم بوس خیر البشر
فرستاد بپهر شکست بتان
که ناگه خردشیش منقار زد
چنان کرد تعبیر آن خواب را
ببویگر آن خواب و تعمیر آن
ازوباز پرسید آن ماجرا
که هر که چنین است حکم قدر
عمر رفت نزد دلیران دین
چه سان رونامیم برهم کنان
بگفت آنچه گفتند انصار دین
ستانندش از دست این مشرکان
نمودند از چار سو از دحام
دو بازو کشودند بر تیر و سنگ
هوا شد مسقف مشبک زمین
که دژر استانند از مشرکین
تن چند راشد شهادت نصیب
جهان چادر قبر سر بر کشید
بکوشش نیامد یکی از شما
مباشید دل تنگ ازین رهگذر
توقف بفرمود آنجا نبی
بر آورد تکبیر از خسر می
بخلوت شد و باغضه نغز نشست
بر آورد از پشت برده خروش
که من نیستم با غضنفر براز
که با من زندم ز چون و چرا
بشیمان شد از گفته خوبستن
دل سید آزوده از وی شود

| | | | |
|--|--|--|--|
| <p>چنین را از می گفت او می شنید علی یافت رخصت ز خیر الانام که فردا به بندید بار سفر در آورد پای ظفر در رکاب بتقسیم اموال بر مسلمین که ای از تو بر ما غر آرزو بما هم ز لطف نصیبی رسد دلش رام گردد بدین مبین چنان شد شکفته چه گل از صبا نمودی عطا از کمال کرم که بخشی در امسالشان افتخار چنان لطفها در حق خویش دید بگفت ای حبیب خدای دود نیاید ز صدیک سخن در بیان ندیدیم لیک از تو غیر از کرم عطائی که در ذهن ما هم نبود که حقیقت دین شناسد بز شناسند نزد حقش پایه دار دل سرفرازان بطحا زمین بانثار صد صد شتر کرد صید که ای منقل از سخایت سحاب بقدر تمنا نمودش عطا شتر جان امیدشان ساخت بر نصیبی رساند آن شفیع اهم که بودش نصیبی ز نظم کلام تراوید راز دلش بر زبان بسمع رسول خدای مجید برون بردش از مجلس شاه دین بزاری باز گفت لایه کنان کرا قدرت او نماید عدول بآب مژه شست دست از زبان غضنفر چنان داشت دستش بدست که ای ابن مرداس سالار دین دل تنگش از خرمی بردمید فدای شما باد جان و سرم من از این شترها کنم اختیار نمائی بطوع و برغبت قبول رضامند شد بر عطای رسول برون شد ثناخوان بیوان خویش دل آزرده گشتند انصار هم</p> | <p>نبی با علی باز مانی مدید چو شد گفته آن گفتنیها تمام بفرمود آنگاه خیر البشر روان شدن رسول خدا با انصار بموی جبرانه و تقسیم اموال نمودن و بسفیان از همه بیشتر دادن</p> | <p>پاسخ دگر بر نیارود دم که نشنید جز حق کس آوازشان دل حاسدانش زغم چاک چاک بشد تازه اهل طرب را امید نداری تو امروز مثل و همال با کرام در باره او فزود دگر صد شتر هم جوان وزخیم که ای از تو خواهشگران شاد کام زمن پیش جو یای نام و نشان بمقدار او داد مال و مثال که گفتی فجا شد زان انبساط نه کس را شنیدم نه خود دیده ام که بودیم بدخواهت ای بیهمال شدم از فیوضات دین بهره مند یقین گشت حقیقت دین تو که اکثر چنین اند اهل جهان بخوانند کم بخت مردود حق چه صفوان و چه حارث نامدار همان لطف فرمود بر حالشان ز جود تو خواهد تمنای من که بودند در قدر زان قوم کم که گیر ندالفت بدین سرکشان</p> | <p>نفس در کشید و زلا و نعم نشد لیک آگه کس از رازشان سوی خیمه شد از طرب خنده ناک بر آمد چو روز دگر آفتاب روان شد بجبرانه با اهل دین بدولت بآن سر زمین چون رسید بفر و بجاه و بسامان مال ز گفتش پیمبر تبسم نمود نمودش عطا چل وقیه زسیم چنین داشت معروض خیر الانام ولی آنکه دارم دو بور جوان بهریک از ایشان همال بیهمال بهدی بیند و خت ذوق و نشاط باین همت و این سخا و کرم در ایام کفر و عناد و ضلال کنون چون بامداد بخت بلند ازین همت و رسم آئین تو شگفت نیاید ازین داستان بود آنکه در بی رزی چون خلق که بودند ممتاز در اعتبار دگر بود هر کس ز امثالشان دگر نیز صد اشتر کوه تن گروهی دگر از سران حرم نبود این عطا یا مگر بهر آن یکی مرد عباس مرداس نام حبیب کریم خدای دود بگفت از وفور طمع چندیت بفرمود زرغام دین رانی چو عباس حکم نبی را شنید که ای شیر پروردگار مجید سرموئی از حکم او نگذرم بزر زبان کرد لعنت بخود ببردش چسان بهر قطع لسان تراداده تا صد شتر اختیار ز دست بوسه بردست و با از نشاط چگونه بود امتنان شما چنین داد زرغام دینش جواب که در آنچه خیر تو دانسته داد همین چار اشتر فکنده پیش دگر کرد روی روایت چنین</p> |
| <p>نخست از همه گفت سفیان باو چه باشد کزین مال بیرون زهد که چون نفع دنیا بیابد ز دین دل کدخدای عرب زین عطا بمن بیش از خواهش خواطرم ز لطف تو هستند امیدوار چو سفیان زمبعوث رب مجید زبان را بمدح نبی برگشود مر اگر بود صد زبان در دهان نیامد ز ما جز جفا و ستم نمودی پیاپی ز احسان وجود زهی مرد دیندار اسلام ور کسی کز دنیا بود مایه دار برای همین سید المرسلین سهیل و خو و یطب حکیم و اسید حکیم آنچه ان گفت با آنجناب ز لطف و کرم اشرف انبیا بهریک عطا کرد پنجه شتر وزان پس به بعضی ز اصحاب هم</p> | <p>عطای کمیش بر دل آمد گران چو گفتار بیهوده او رسید غضنفر گرفتش سر آستین بلرزید بر خویش از بیم جان غضنفر بگفتش ز حکم رسول چه عباس بشنید از این بیان همیرفت از اندوه سر کرده پست چو آنجا رساندش بگفت این چنین چو عباس بشنید از این نوید که ای اهل بیت سخا و کرم کنون آنچه گوئی تو ای شه ریاد که راضی شوی بر عطای رسول سخن کرد عباس طوعاً قبول</p> | <p>قضية چهار شتر دادن به عباس مرداس و راضی نبودن او باو چار اشتر عنایت نمود که مضمون او بود دل نایسند که قطع زبانش بگن یا علی بدست علی دست خود را بدید زبانم بتحقیق خواهی برید بمن آنچه گفته بجا آورم که آورده خود این بلارا بخود بجائی که بد مجمع اشتران برو آنچه خواهی بگیری ش مهار بدو گفت با گریه و انبساط که این است قطع لسان شما که نزد من اینست رای صواب نشاید ترا آنکه خواهی زیاد</p> | <p>ر شک بردن انصار بهم دیگر از عطایای رسول خدا که چون آن عطا یا شنیدند دین بفرمود در حق اهل حرم</p> |

جوانان کم ظرف و کوتاه نظر
 بمیدان کین جانفشانی کنیم
 بود بهر ما تیغ و تیر و تیر
 بدینسان سخنها ز سوز جگر
 رسید این سخنهای ایشان تمام
 در آن خیمه انصار آید و بس
 ز بس لطف دستش گرفته بدست
 بانصار فرمود آنکه چنین
 بزرگان آن قوم اخلاص کیش
 جوانان نادان جاهل ولی
 بفرمود پس اشرف مرسلین
 نبودید آیا شما بر ضلال
 که بودید دشمن بهم بیشتر
 پریشان و درویش مفلس بدید
 حقوق تو بر کردن بندگان
 بایشان بفرمود پس آنجناب
 بگفت آن زمان اشرف انبیا
 نمودند تکذیب اهل حرم
 نمودند قوم تو چندان بدی
 دگر داشتی دست و فقر و تهی
 چو گفت این سخنهار رسول خدا
 بحدی که موی محاسن زاشک
 بگفتند با انتعاش و سرور
 که باشیم ما بندگان ذلیل
 چه جای غنائیم که اموال ما
 بفرمود آنگاه سالار دین
 بدین لطف از بهر تالیف قلب
 چه از دولت دین بیایند نفع
 که دار بدینی و ایمان درست
 سخن فاش گویم برای شما
 شما بار رسول خدا شاد کلام
 که ما را همین است کام و مراد
 فدای تو سازیم ما مال و جان
 بنیاد چشم کس آنروز بد
 چنین گفت آنکه بشیر و نذیر
 بدانید ای صاحبان یقین
 بود چند روزی در آن زندگی
 شمارا بدل هست اگر این خیال
 که آنجا ز فون و فنا نیست نام
 نماند بحال این نظام و نسق

بگفتند از رشک بایکدگر
 ز دشمن غنیمت ستانی کنیم
 نصیب قریش اشتر و سیم و زر
 ز رشک عطایای خیر البشر
 بسمع همایون خیر الانام
 نباشد جز ایشان دگر هیچ کس
 بدوات بدان خیمه رفت و نشست
 که ای شمع نصرت فروزان دین
 بگفتند سرها فکنده پیش
 نمودند مذکور از جاهلی
 که اینامداران و مردان دین
 که گشتید از ماهدایت مآل
 ز من دوست گشتید بایکدگر
 ز من مالدار و توانگر شدید
 فزونست از شرح و بسط و بیان
 که من آنچه گفتم دهیدم جواب
 چنین کر بگوئید باشد روا
 نکردند کسم از جفا و ستم
 که از کعبه ناچار بیرون شدی
 نکردیم در خدمت کوهی
 بجهتند انصار گریان ز جا
 چنانشد که مژگان بران برد رشک
 که ای رحمت کردگار غفور
 که گوید حبیب خدای جلیل
 همان حاصل سعی آمال ما
 که اینامداران صدق یقین
 که گردانم از کفرشان کفر سلب
 شود خار خاری که دارند دفع
 نگیرد کم بیش از سخت و مست
 در این نیست اما رضای شما
 سوی خانه خود گذارید گام
 اگر غیر داند حسد در عناد

که در کام شیر و دم ازدها
 ستابنده ما بقومی دهد
 از آن میگذارد تفاوت نبی
 بگفتند باهم شکایت کنان
 بفرمود تا خیمه دلگشا
 چو در خیمه انصار جمع آمدند
 نمود اشرف خلق اول زبان
 چنین حرفهای تعجب فرا
 که ما چند تن را مقالی چنان
 چنین است امید از رسول خدا
 سخن آنچه گویم ز من بشنوید
 بگفتند ایشان بیاسخ نم
 پراکنده بودید و بی اعتبار
 بیاسخ بگفتند انصار دین
 رسانید پروردگار قدیر
 بگفتند آن قوم اخلاص ور
 که ما راست حق نیز بر توبسی
 بتصدیق ما بز گشودیم لب
 گرفتیم ما پس تو را در پناه
 بدی خایف از قوم حق ناشناس
 از آن لطف و احسان نشده شرمسار
 نمودند تقییل زانو و پا
 بکن انقد و لطف در شان ما
 باین شفقت و لطف با ما سخن
 بهر کس که خواهی بفر ما عطا
 باهل حرم این همه لطف وجود
 که ایمان بناچار آورده اند
 نکردم اگر این عطا بر شما
 نه از سود دنیا بدین بگریید
 که آن قوم با اشتر و کوسفند
 چو گفت این سخن اشرف انبیا
 که باشیم در خدمت صبح و شام

کند پیش ما را رسول خدا
 که از تیغشان خون ما میچکد
 که خوبشنند ایشان و ما آجینی
 نباشد گله عیب از دوستان
 فرازند نزدیک دولت سرا
 علی را طلب کرد آن آرجمند
 بحمد خداوند هر دو جهان
 بمن می رسد از زبان شما
 نه هرگز بدل بود نه بازبان
 که تصصیر ایشان ببخشد بما
 حقوق مرا حمله یاد آورد
 بفرمود آنکه شفیع امم
 ز من جمع گشتید و با اقتدار
 که ای اشرف خلق روی زمین
 بما از طفیل تو خیر کثیر
 ند اریم جز این جواب دگر
 که کمتر کسی را بود بر کسی
 فزودیم در احترام و ادب
 ز شر بدان داشتیم نگاه
 نمودیم ما ایمنت از هراس
 زبان شکر ریز و مژه اشکبار
 جبین بر زمین ادب سجده گاه
 که گنجد بظرف دل و جان ما
 فدای تو مال و سر و جان تن
 بحکم تو دادیم اشد رضا
 که کردم ز مهر قربات نبود
 نه از رغبت اقرار آورده اند
 دلم جمع بود از سوخ شما
 نه هنگام سختی ازوب بگذرید
 از اینجا سوی خانه خود روند
 بگفتند انصار صاحب وفا
 بود سایه ات بر سر ما مدام
 تو جاوید باشی بود تا جهان
 که در از وجود تو خالی شود
 بود زیست بی من بسی روزگار
 که دنیا است دار زوال و فنا
 طربکاه عقبا سرای بقاست
 شود حاصل آن مطلب و مدعا
 کشم رخت خود را بدارالسرور
 بدانسانکه فرمود حق در کتاب

نصیحت کردن رسول خدا انصار را بعد از سماع
 اعتراضات آنها

گر آن روز کس را نباشد گریز
 که صد سال اگر ما بروی زمین
 ولیکن محالست پایندگی
 که باشیم باهم علی الاتصال
 بفر دوس باشیم با هم مدام
 بگردند مردم ز آئین حق

شما را درین عالم بی مدار
 بمانیم گردیم آخر جدا
 بدین سان که این دارد ارفناست
 نمائید جهدی که در آن سرا
 بدانید من زین سرای غرور
 بر اعقاب واقع شود انقلاب

شود نو دگر کینه‌های کهن
بدانید ای ناموران چمن
کتاب خدا عزت خویشتن
دگر هر که همراه ایشان بود
نه لب تشنگی در قیامت کشد
و گر آنکه گردد ز راه صواب
کدازان ز کرمی و دور از عقاب
هر اسان از آن صدمه و انتقام
ملایک بگویند آنکه چنین
بجنت روانیست ما و ایشان
بگویند از خشم و اردنشان
کسی را که باشد بدین این نیاز
سخن آنچه گفتم ز من بشنوید
بگفت این و برخواست سید زجا
روان شد سوی بارگه باغلی
چنین گفت راوی که روز دگر
بنزد رسول خدا آمدند
بگفتند پس با نیاز تمام
که بر بندگان جناب توییغ
ولی چون خداوند بالا و پست
به پیش آمد آنکه از آنما جزان
به نسبت بود هم چو خواهر مرا
از ایشان رسیدی بماسودها
بیخشا بر این عاجزان اسیر
چنین داد پاسخ ندیر و بشیر
اسیر و غنیمت برای همین
تمام غنیمت نیاریم داد
بخو اهدای قوم آنرا ما
بیخشا اهل ما را شما از کرم
نمودم بحل بر شما بگهلم
شود حاصل ان اذن نیز این چنین
گر اصحاب هم اذن حاصل کنم
چو شد وقت پیشین ز روی نیاز
نمودن یاران باو اقتدا
اسیران خود را بجز تمام
بگشتند این قوم از رای خویش
بود لطف اکنون بر ایشان روا
شما هم گر از سهم خود بگذرید
بنقصان او هم نباشم دلیر
بگفتند ای بر تو جانها نثار

جسد های بنهفته برده فکن
که من میگذارم پس از خویشتن
که آید ز لب حوض کوثر بمن
بمن در لب حوض ملحق شود
نه از کرده خود ندامت کشد
بود حالتش این بروز حساب
پشیمان از آن کرده ناصواب
خروشان بالحاج و عجز و تمام
تواگه نه ای خداوند دین
مویا بدوزخ شده جایشان
بسوی جهنم دو اندیشان
که گردد بروز جزا سرفراز
از آن بگذرید و زجان بگریید

نمایند بر اهل یتیم جفا
بحکم خداوند ارض و سما
رسا ند بروز جزا باز شان
بنوشد از آن آبخو شتر زجان
نه خایف ز حق نه ز خود شرمسار
که آیند پس تشنه لب سوی من
شناسم من اوراد آن داوری
هماندم ملایک زبی در رسد
که بعد از تو این سنکدل مبعضان
باین قوم آنگاه جنت رسد
نه بیند آخر مرا هیچ گاه
شود قسمت او رضای خدا
ز فرمودن سید المرسلین

ایمان آوردن تنی چند از آنهاست که غنیمت از آنها برده
شده بود در خواست اسیران

چو خورشید تابان بر آورد سر
با خلاص صدق و صفا آمدند
که ای سید انبیای عظام
کشیدیم از جهل خود بی دریغ
ترا رحمت خویشت خوانده است
یکی خوش سخن مرد شیرین زبان
که بدرد سرای برادر مرا
که ما را رساندی به بهبودها
که دارند بر تو همه حق شیر
شما خود درین کار کردید دیر
نکردیم قسمت بر اصحاب دین
که دارند حق نیز اهل جهاد
که باشد گرامی به نزد شما
که ناموس بهتر ز مال و حشم
که محتاج اذن کسی نیست هم
که هنگام پیشین چه اصحاب دین
شمار افروختند و خوشدل کنم
مؤذن اذان گفت بهر نماز
چه گردید فارغ رسول خدا
نمودند خواهش ز خیر الانام
گرفتند راه شما را به پیش
که خود را ندانند از ما جدا
بر این قوم احسان بجا آورد
بهربلک اسیرش دهم شش بعیر
بدست تو ما را بود اختیار

رسیدند آن قوم غارت زده
گشودند لب بر شهادت نخست
زما زشت کاران تیره روان
نداریم آن چشم از انفعال
سزدگر کنی رحم بر حال ما
بگفت ای حبیب خدای و دود
اگر شیر میداد این نیک نام
بشفقت تو اولائی از دیگران
بفر ما عطا و بفر ما کرم
بر چشم ما بود در انتظار
کنون راست گویم سخن باشما
ازین هر دو یعنی اسیران مال
بگفتند خواهشگر اندر جواب
بفر ما آنگاه خیر الانام
ولی دادن سهم اصحاب را
بر من بیایند بهر نماز
بر آن شفقت و لطف خواهش گران
دویدند از چار سو اهل دین
چنان بد نشسته بجای نماز
نبی کرد خواهش ز انصار دین
بهشتند حسب ضلالت ز کف
پس از همه خویش واقوام خویش
دگر بر کس این امر مشکل بود
یلان در جواب رسول خدا
بحکم تو از جان خود بگذریم

دهد این چنین اجر حق را
دو تا زان کرا زمانه نزد شما
بمعظم و تکریم و اعزاز شان
که وصفش نیاید بشر و بیان
سرافراز در رحمت کردگار
فتاده زبانها برون از دهن
توقع نماید زهن یاور
بر اندش از نزد من قهر مند
چک کردند باین و با اهل آن
که از لقب سوزن شتر بگذرد
که هرگز نبخشد خدا آن گناه
نگردد ز من یک سر مو جدا
نمودند رقت دلیران دین
گرفته بگفت دست شیر خدا
نمودش بر آن قوم حق را جلی
تنی چند راغب بایمان شده
گریزند ایمان بصدق درست
شده گر چه صادر گناهی کلان
که بینیم سوی تو ای بی همال
بیخشی بما اهل و اموال ما
حایمه که امر ضاعیت بود
بشاه یمن با سلطان شام
که نزدت بود حق هر کس بیان
در امثال ما را بکن محترم
که آید کی از بی اعتبار
که نبود بجز راستی نزد ما
یکی بر شما می نمایم حلال
که ای روشن از روی تو آفتاب
که سهم خودو آل هاشم تمام
بجز اذن ایشان ندارم روا
شما حاجت خویش خواهد باز
لب از شکر کردند گوهر فشان
به پیش استاد اشرف مرسلین
که آن قوم بر پاستاند باز
بفرمود ای معشر مسلمین
ز اسلام کردند کسب شرف
گذشتیم بتعمر دل های ریش
نهو اهد که از سود خود بگذرد
بصدق عودت بحسن ادا
چه حاجت بمال و غنیمت بریم

بکن آن چه رأیت تقاضا کند
فرحناک گشتند خواهشگران
وزان پس بشفتت از ایشان رسول
بطایف نشسته است افسرده دل
ز آرایش کفر دل کرده پاک
بیخشم بر او اهل و مالش تمام
شنیدند چون قوم از او این خطاب
مرخص شدند از نبی در زمان
بمالک رساندند آن مرثه را
نخست او زبان تحیت گشود
نمودش سرافراز دران انجمن
ز شرمندگی سر فکنده به پیش
دگر صد شتر نیز انعام کرد
مرخص شد آن گاه مالک از او
وزان پس حبیب خدای دود
چه شد و وارد کعبه سالار دین
بر آن کشور نوروالی نمود
بتعلیم احکام اهل حرم
دگر نیز بر قدر سفیان فرود
پس آن گاه بفتح ظفر هم عنان
شدا این قصد از لطف بی حد تمام
چنین گفت راوی که خیر الانام
بر آسود با اهل دین چند گاه
سوی یشرب آمد ز شام این خبر
بر رفتند آنان ازین مرز د بوم
که آمد برایشان دل او بمهر
که بندد کمر بر نبرد رسول
بهر کشور آید یکی نامدار
برغم همان بردلان بهر جنگ
ز شمشیر هندی بر زمین نیام
زد بیای رومی و چینی برند
سپاهست چندان گروه آ گروه
دگر نیز از آن مردم داد خواه
باین زینت و کثرت و ازدحام
شبه درانده چو سیل دمان
بتأیید و هاب فتح و ظفر
کز آن سو که آید سپه دارشوم
بسوی قبایل فرهاد نیز
چنین گفت راوی که مردان درزم
برایشان ظفر لیک دشوار بود

ز حکمت کرا حد که حاشا کند
بدان سانکه باید تن مرده جان
پیرسید از مالک بوالفضول
ز تو خایف از کار خود منفعل
بچشم ضلالت در افکنده خاک
دهم نیز انعامش از احترام
ز شادی شگفتند چون نگل ز آب
پی مرثه بردن بر آن نوجوان
روان گشت مالک ز سر کرده پا
وزان پس ادای شهادت نمود
نشانندش بنزدیکی خوبستن
زبان معترف بر گناهان خویش
دلش را بدین بیشتر رام کرد
نناخوان از آن مرحمت موبومو
غنایم با صاحب قسمت نمود
پس از عمره پرداخت در کار دین
ز تابنده خود پایه اش بر فرود
مقرر نمود از کمال کرم
بنجرانش از لطف حاکم نمود
شدا ز مکه سوی مدینه روان

پیامبر بر آن قوم ترحیم کرد
گشودند از شادی بقیاس
بگفتند ای مقتدای جهان
بفرمود پس سر و رانجمن
بر آورده از جیب اسلام سر
بر احشام طایف امیرش کنم
گشودند از آن ناطف بی انتها
اسیران خود را گرفته تمام
بیا مد بر سید المرسلین
نبی هم دلش از طرب گشت شاد
با و از ادب داد مالک جواب
پس از شفقت و لطف خیر الانام
در اقوان و امثال قدرش فرود
بطایف ز دان گشت با اهل مغوش
پس آنکه بتأیید پروردگار
عزیزی ز صاحب عتاب نام
تنی چند دیگر ز مردان دین
که تازه مسلمان چون نقش نگین
که بود آن ولایت ز ملک یمن
مؤید بتأیید رب مجید

اسیران به آن قوم تسلیم کرد
زبان بر تننا و درود و سپاس
چه گوئیم از حال آن نوجوان
که آید اگر او بنزدیک من
ز نور یقین کرده نور بصر
وز امثال خود بینظیرش کنم
ز هر سو زبانی برای دعا
بطایف رسیدند چون دوست کام
گذشته ز کفر و رسیده بدین
جواب سلامش با کرام داد
پشیمان از آن کرده ناصواب
با و داد اموال و اهلیش تمام
در احشام طایف امیرش نمود
باعزاز و اکرام از پیش پیش
ز جمرانه سوی حرم بست بار
خرد پیشه و صاحب احترام
که بودند دانای ارکان دین
بدل نیت سازند احکام دین
فرستادش آن سوی بانجمن
بدولت ز بطحا یشرب رسید
سرایم کنون قصه ملک شام
چه آمد یشرب ز بیت الحرام
پس از چندی از گردش مهر و ماه

رسیدن خبر به سید المرسلین از رفتن اعدای بسوی
سلطان روم و از او مدد خواستن

که اعدای ملت همه سر بسر
بدرگاه فرمانده ملک روم
بگرداند سایه چه گردون سپهر
شده روم هم کرد از ایشان قبول
که آن روز را بود در انتظار
بر آراسته فوجها رنگ رنگ
ز اسبان تازی سیمین ستام
بر افراخته خیمه های بلند
که جانتک گردیده بردشت کوه
سپاهی فزون تر ز بیک سپاه
ز بلقا کشیده سپه تابشام
به یشرب کشم اسب خود را عنان
به بندند بر جنگ اعدا کمر
رسانند خود را بآن مرز بوم
خردمند مردان درواز ستیز

چه مشرک چه نصرانی و چه یهود
مرا دتظلم ز خیر البشر
دگر نیز اعیان آن مرز بوم
بفرمود تا لشکر کل روم
بمراه هر یک سپاه گران
ز نیر و کمان و زگر و سنان
ز زرین کلاه و زرین کمر
دگر نیز از گونه گون خواسته
به مقدار آن لشکر فوج فوج
شده جمع پیوسته بار و میمان
چنین با سپه دار قیصر قرار
شنید این خبر را چه سالار دین
چه باد سحر درزه ملک شام
به کمش دلیران شتابان شدند
که مردان دین را برای جهاد

بهم متفق گشته چون تار و بود
نمودند چندان ز سوز جگر
نمودند ترغیب سلطان روم
بیاید بر او بهر مرز بوم
که از وصف او عاجز آید زبان
ز خود و ز جوشن زبر گستان
شده کشور روم چون کل زر
چه بازار چین دشت آراسته
به بر چرخ انجم نه در بحر موج
دور دریا بهم خورده گوئی گران
که کردم من از شهر بلقا سوار
چنین داد فرمان که انصار دین
بسرعت بدان سان گذارند گام
بفکر سرانجام سامان شدند
بخوانند از روی مهر و و داد
به کمش اگر چه به بستند عزم
که سامان کم راه بسیار بود

حرکت کردن اهل دین بسوی شام

دگر بود انسال قحط و غلا
 بدرگاه از انحال سالار دین
 ولی آنکه از بی نوایان عور
 چه گفت این سخن اشرف انبیا
 یکی نصف داد و یکی ثلث داد
 نمودند سامان ساز سفر
 که هر کس که خواهد زار بابدین
 چه این حکم آورد روح الامین
 بجز شیر یزدان و شاه نجف
 که هر روز از آنها یکی را بگاه
 چنین تابده روز غیر از علی
 دگر باره پروردگار غفور
 چه گشتند آگاه از رفع آن
 در این قصه از اهل ملت تمام
 بسی کو بفرمان خلاق خویش
 نبد ارچه این جای این گفته گو
 چنین گفت راوی که هر دان دین
 فراهم شدند از پی کارزار
 حبیب خدا صفوت گرد کار
 علی را از آن روی هم نه برد
 پس آنکه بتقدیر می قدیر
 بر آمد بفتح و ظفر هم عنان
 چنین گفت راوی که سالار دین
 به تسکین دل های خود آزمان
 بگوش علی این سخن چون رسید
 نبی داشت لشکر که اندر جرف
 پیرسید از او آمدن را سبب
 جدائی تو نیست مقدور من
 مکن از کرم ای حبیب خدا
 میدانش از زبان عدو
 چو کرد او چنین مطالب خود ادا
 بگفتش که ای پشت و بازوی من
 ز اعطای تو ایزد بسی نیاز
 مراد و ستر از همه کس تو می
 پس از من تو می در شرف با علی
 بر رجوان من باش بر جای من
 دوباره نیارود عذر از ادب
 بتأیید پرورد گوار مجید
 مکانی ز آب و علف ماهه دار
 درختان رمان درو بی شمار

شده دست و پا سست از فاقها
 بفرمود بر روی منبر چنین
 ندادند سامان این راه دور
 نمودند حکمش قبول اغنیا
 که گیرند یاران سلاح جهاد
 ولی می نماید بعید این خیر
 سوالی گنند از اشرف مرسان
 به بستند لب از سوال اهل دین
 که دیناری آنرو ز بودش بگفت
 نمودی تصدق بحکم اله
 نرسید کس هیچ چیز از نبی
 که دانا است ذاتش بمافی الصدور
 شده خرم و خوشدل و شادمان
 بهم متفق از خواص و عوام
 بگیرد چه دل از دود درم به بیش
 بتقریب اما سخن داد رو
 بفرموده سید المرسلین
 دلیران شمشیر زنی هزار
 بدولت بد آگاه ز انجام کار
 باو خانه و جای خود را سپرد

هوا کرم کم آب آن راه دور
 که بهر رضای من و کردگار
 روا باشد از مایه داران اگر
 یک حرف خدام خیر الانام
 رسیدند از امداد آن اغنیا
 سبب آنکه چون گردگار جهان
 نخست از کم و بیش بر قدر حال
 ز بیم تصدق پس آن انجمن
 بصراف داد و ستد ده درم
 پس آنگاه از خدمت آن جناب
 چو ده روز کامل بدان سان گذشت
 ز نورفع تکلیف ایشان نمود
 بنزد رسول خدا آمدند
 کنون ای خداوند تمیز و هوش
 پس از لطف اموال خود بانمام
 درین بین این قصه راهم بیان
 چه از اهل شهر و چه اهل حشم
 همه رزم بد خواه را ساخته
 که بی جنک رجعت نماید ز شام
 بفرمان پرورد گار و دود

جانیشینی امیر المؤمنین در مدینه
 از سید المرسلین

علی را چو کرد از کرم جانشین
 بر اندند این حرف را بر زبان
 دل صدق مندش زجا برد مید
 که آمد به پیشش امیر نجف
 چنین داشت معروض امیر عرب
 بود دور یت نغمه صور من
 ز خود حاصف نعل خود را جدا
 که گویند آزرده رفتی از او
 بفرمود رقت رسول خدا
 بعزو شرف هم ترا زوی من
 مرا داده از انبیا امتیاز
 تو راضی باین رتبه آیا نه
 مگر آنکه نبود پس از من نبی
 که نبود چه تو مستدالای من
 بیشتر روان شد بذوق طرب
 بسر حد آن مملکت چون رسید
 زمینش همه چشمه و مرغزار
 چه از میوه دار و چه از سایه دار

نبی چند از فاسدان علی
 که سید از دوسکه پراز بود
 نیاراست خود را نگه داشتن
 چو دیدش مکدر شفیع امم
 که ای افضل و اشرف و کاینات
 بود راحت و جان و آرام دل
 سرش را گرفت از قدمت چه دور
 علی را گرفته حرمان مساز
 سرش را گرفت از کرم در کنار
 چراغ من و خانه من توئی
 که چون تو رفیقی و نصرت گری
 که باشی بر من باین عزوشان
 سیردم بتوجان و ناموس خویش
 علی را رخ از شفقت آن جناب
 روان شد سوی شام خیر البشر
 یکی جای گه بود نزدیک شام
 عجب جای پر زهت و باصفا
 حبیب خدا سید المرسلین

ولی بود امثال فرمان ضرور
 نمودند یاران سفر اختیار
 بگیرند از بینو ایسان خبر
 یکی داد اموال خود را تمام
 همه بی نوایان به برك و نوا
 چنین حکم فرمود بر بندگان
 تصدق کنند پس نماید سوال
 نرسید از نبی یک سخن
 در مهانگه داشت با آن کرم
 نمودی سوال شنیدی جواب
 هوا خواهی جمله معلوم گشت
 که تبلیغ را راه مسدود بود
 چو بلبل همه در نوا آمدند
 ز حق چشم انصاف حق را پوش
 چسان بگذرد فهم کن و السلام
 کیون میروم بر سر داستان
 چه از تنگ دست و چه از محتشم
 بسامان ره نیز برداخته
 نیاید برون تیغ کین از نیام
 ز لطف و کرم جانشین نمود
 نشست از بر زین بشیر و نذیر
 سوی شام با آن سپاه کران
 که بودند از کین او ممتلی
 باین نحو از خود جدا بش نمود
 برفت از بی سرور انجمن
 بشاشت نمود از کمال و کرم
 علی بود تاج سر خا کپیات
 ستردن ز نملین تو خاک و کل
 ز ند طعنه پس حاسدان غیور
 هم آواز صیبا و نسوان مساز
 بیوسید پیشانیش چند بار
 که اصل دور به خانه من توئی
 نبود است با هیچ بیغمه بری
 که هارون بد از بهر موسی چنان
 بدان سان که موسی هارون زایش
 ز شادی بر افراخت چون آفتاب
 باقبال و دولت بفتح و ظفر
 که خوانند مردم تبو کش بنام
 خوش آب و هوا و آخر مد دل گشا
 بفرمود اقامت در آن سرزمین

که در ضمن او بود بسیار سود
 سیوم آنکه از لشکرشام روم
 شنیدم ز راوی که سالار دین
 ابوذر بود از خلوص یقین
 ز بس تنگدستی سواری نداشت
 ز بار گران و پیاده روی
 رسانید خود را بغیر الانام
 که برخواست از راه شرب غبار
 که این راه روی گمان بردلیست
 چون نزدیک تر گشت آن نیک نام
 بدیدند او را بحال تپسآه
 نفس سوخته خشک کردیده کام
 با بحال عاجز نه آزرده روی
 چو دیدش رسول الله از جایخواست
 یفتاد او را ابوذر پیای
 سرش رانی بر گرفت از قدم
 زانده درد و بلا و محن
 چنان گشتم شاد و روشن روان
 بر آن صدق و آن اعتقاد یقین
 که پرسند از تو بزجر تمام
 پیرسند بازت که بر کوی راست
 بیارند پس اشتر لوك هست
 بر اندش آنکه بخشم تمام
 تو تنها و بی همدم بی قرین
 حدیث نبی چون اباذر رشفتم
 چو ایمان سلامت بود نیست باک
 چنین گفت راوی که در عهد خویش

یکی آنکه باشام نزدیک بود
 نشانی نبود اندر آن مرز روم
 خبر دادن رسول خدا با بوذر از ماجرا نیکه
 بر سرش خواهد آمد
 پیاده قدم در ره دین گذاشت
 نیامد از او با نبی هم‌رهی
 دگر آنکه بودش تیو کوش مقام
 بر او اهل دین چشم گردن دچار
 ندانیم اما مشخص که کیست
 همان بد که فرمود خیر الانام
 که از درد خون شد دل آن سپاه
 روان خسته و پای رفته ز کام
 که با بوس سید بدش آرزوی
 بتعظیمش از لطف بر یاخواست
 ز بس شوق با گریه های های
 پیرسید حالش ز لطف و کرم
 نبد هیچ کم در تن و جان من
 که گومی شدم از سر نو جوان
 برو گرد سالار دین آفرین
 که نزد تو بهتر کد امین مقام
 برت بدترین مکانها کجاست
 که نشناسد آنست بالادوست
 نه پاد در کاب و نه در کف زمام
 کنی زندگانی بآن سر زمین
 سرخویش در پیش افکنده گفت

دگر آنکه چندی در آنجا سپاه
 توقف بفرمود خیر البشر
 زبیری تنش سست و راهش درشت
 بقدر توان راه راه میبرد
 چنان بد که یک روز سالار دین
 یکی مرد از آن گرد آمد بدر
 بفرمود آنکه خیر البشر
 بر رفتند پس بر سر راه او
 عصابر کف ز زاد بسته بدوش
 ز بس آبله ریخته بر قدم
 بیردند آنکه بحالی چنین
 گرفتش در آغوش و بنواختش
 بمالید رخ بر قدمهای پاک
 چنین گفت ابوذر که ای مقتدا
 کنون کز عنایت رب مجید
 مراحق از انسان بر حمت رساند
 بفرمود پس اشرف انبیا
 تو گومی مرا به زمین حرم
 تو گومی که آنجا که باشد بهتر
 فکنده جهاز و بریده مهار
 بر بزه فرستند از روی قهر
 پس از موت در خاک تنها روی
 که جان ابوذر فدای تو باد

ایمان آوردن قیصر روم بر رسول خدا

نیاشد زمن هیچ گفتن روا
 بده جرعه زان می خوشگوار
 بسر برد از لطف حق تادوامه
 میان شد با صاحب خیر البشر
 رودتا به بیندازو این نشان
 دگر آنکه باشد اگر اور رسول
 برفتی بمجلس نهان صبح و شام
 بگفت آن نشانها که شه گفته بود
 بزرگان و دانش وران را بخواند
 ز اظهار هر را ز بهتر جفا
 رخ قوم از گفته شاه روم
 که گیریم از دین عیسی کنار
 مکش لیک بر گوش ما این نوا

که داند بدو نیک هر کس خدا
 مرا در نوا هه چو بلبل در آر
 که لشکر بر آسود از رنج راه
 که بی اصل بود آن خیر سر بس
 که عیسی ابن مریم خیر داد از آن
 تصدق کند ر دو هدیه قبول
 چو شد مطامع زان نشانها تمام
 بدیدم در در جمله دارد وجود
 سزاو ادر هر کس بجایش نشاند
 بجز حق که نبود نهفتن روا
 بر افر و خت مانند آتش ز موم
 نمایم دین دگر اختیار
 که عیسی دهد شاه دیگر بما

بیا ساقی همدم راستان
 چنین گفت راوی که سالار دین
 دگر آنکه از لشکرشام و روم
 ولی آنکه قیصر زهر دم مخفی
 زهر نبوت ز سر خنی حشم
 شد آن مرد بسیار دان در خفا
 بسوی شه روم گردید باز
 چه بشنید قیصر از و این سخن
 بر آورد پس را ز را از نهفت
 بدانید نیک محمد نبی است
 بگفتند با قهر و طیش تمام
 ترا خسر و اگر چنین است رای
 چه قیصر از ایشان شنید این جواب

بر آساید از رنج سختی راه
 که ظاهر شود صدق و کذب خیر
 ز شرب روان گشت با مرسلین
 ز خاصان اصحاب سالار دین
 دگر زادده نیز بسته پیشت
 چه گردازی کاروان میدوید
 بخیمه درون بود با مسلمین
 بگفتند اصحاب با یکدگر
 که نبود بجز بوذر نام ور
 ز اصحاب امثال و اشباه او
 ز رخ رفته رنگ و زتن رفته هوش
 قدم گشته چون کیسه پردردم
 بنزد حبیب جهان آفرین
 بعرض برین سر بر افراختش
 همی گفت هر دم که روحی فداک
 ازین داستان تا که بودم جدا
 شد این دولت بی قیاس نصیب
 که از هیچ سختی بیامد نماند
 که می بینم آن روز را گوئیا
 که آنجا بایمان مشرف شدم
 که در کفر می بودم آنجا بسر
 بزجرت نمایند بروی سوار
 به پنهان و مخفی باعلان و جهر
 چنان نیز محشور تنها شوی
 بایمانش آن روز قسمت شواد
 که یکسان بود رنج و راحت بخاک
 بیاوردش آن روز عثمان پیش

که باز آمدم بر سر داستان
 باقبال و دولت در آن سر زمین
 نیامد دلیری بآن مرز و بوم
 فرستاد مردی بسوی نبی
 ز بودن بهم رو نبودن بخشم
 بلشکر که سید انبیا
 بخلوت شمش خواند و بر مید باز
 بر آمد با یوان د کرد انجمن
 سوی راهبان روی آورد و گفت
 که انجیل بر وصف او محتویست
 که آن روز بر ما مگر داد شام
 برو خود بدین محمد در آی
 زبان را بدانش بداد اقلاب

بگفت آفرین ای عزیزان من
ولی گشت این بار بر ما یقین
تناخوان او گشته آن اهلان
ولی هست اهل سیردایقین
بیشرب از آنجای گردید باز
بتمکین و آرام ره میبرد
روایت کند راوی اکنون چنین
بگفت این چنین با بشیر و نذیر
که از حد خود پای بیرون نهند
بدوگفت بر خیزای سرفراز
بشمشیر جمعیت مشرکان
سپه بد بفرمان کیتی متاع
بشد با سپه سوی وادی روان
ولی بیشتر چون خبیر زورسید
ز سمتی که می رفت آن سرفراز
فتاده در آن گود های کلان
مپاشدند از برای جدال
فکنند خفتان و جوشن بیر
شدند آن گروه شقاوت اساس
به پشت درخت و بکوه و بغار
که ناگه بر آن قوم حق ناگذار
چه آمد بدان وادی هولناک
بیک بار دیدند مردان دین
علم کرده شمشیرها مشرکین
از آن جمله گشتند جمعی شهید
نماند انقدر استقامت بکس
کشیدند آنکه جلوهای خود
سخنهای ایشان شنید آنجناب
به سوی عمر روی آورد و گفت
لوا را بگیر و سپه را بران
عمر از طرب شمع سازد گرفت
نشسته بزین چون بر آتش سپند
چنین گفت پس با رفیقان خویش
به بینی که در عرصه کارزار
عمر چون از ایشان شنید این جواب
بگفاهم غد خیر بی درنگ
نشستند در خانه های کمین
روان شد بمردی ولی بیدرنگ
سنانها و شمشیرها انقدر
پس آن قوم بیباک باهای وهوی

شمارادری نیاب از روی ظن
که هستی ثابت در آئین دین
گشودند بر عذر خواهی زبان
که خود یافت توفیق ادراک دین
**فرستادن رسول خدا ابو بکر را بوادی رمل
و فرار کردن او**
که روزی نبی با دلیران دین
که در وادی رمل جمعی کثیر
بشهر مدینه شیب خون زند
سپه بر نشان ولوا بر فراز
زهم پاش مانند برك خزان
بز در زمین بوسه و شد وداع
بدل نقش بسته ظفر بیگمان
از آنرو بتمجیل ره میبرد
زمین داشت خیلی نشیب و فراز
که کردند در روی سواران نهان
گرفتند با خود نراق قتال
سنانها بکف تیغها بر کمر
بقصد دلیران دین در لباس
که گردند در وقت کار آشکار
نهند تیغ تیز و بر آرند دمار
نهنگی برون آمد از هر مغاک
که جو شد تیغ و سنان از زمین
دویدند بر روی مردان دین
بچند گر زخم کاری رسید
که بر جای خود ایستد بکنفس
که آثاریشرب نمودار شد

نمودم مکرر چنین امتحان
شمارا همی نصدق باشد نصیب
پس آنگاه هر يك زایوان شاه
چنین گفت راوی که بعد از دو ماه
**فرستادن رسول خدا ابو بکر را بوادی رمل
و فرار کردن او**
بمسجد درون داشت چون قلعه جا
زاعراب بیباک بر خاشجو
نبی چون شنید این حکایت از او
بر سوی وادی با هنگ جنک
بگفت این و او را مرخص نمود
لوا بر گرفت و بزین بر نشست
همی خواست تا از خبیر بیشتر
چنین گفت دانای این داستان
درختان دشتی بهم بافته
شنیدند چون مشرکان این خبیر
مکمل شده جمله پیرو جوان
رساندند خود را بآن سرزمین
نهان با کمین گاها با براق
وزین ره ابو بکر دانش پزوه
ولی غافل از گردش آسمان
گشودند اعدا کمین گاها
هوا گشت بر نعره و کیر و دار
گروهی که بودند در پیش صف
سپاه و سپه دار از آن فریب
عنانها بیک بار بر تافتند
برفتند نزد نبی شرم سار

**رفتن عمر باه رسیدا لمرسلین بسوی وادی رمل
و فراری شدن آنها**

برو جانب وادی مشرکان
زمین بوسه داد ولوا بر گرفت
اوایی بر افراخته بش بلند
که این بار نبود چه آنبار پیش
که مالاز دم خنجر آبدار
دلش گشت خرم چه ربحانز آب
که آمد ز نولشگری بهر جنک
سراه بستند بر اهل دین
در آمد سپه از گذرهای تنگ
علم شد که پنداشت صاحب نظر
بسوی دلیران نهادند روی

برون آر شمشیر کین از نیام
روان گشت با التعاش ضمیر
بیک دست زایت بیک دست تیغ
بپاسخ بگفتند آن انجمن
بلائی بیاریم بر مشرکان
بدل بست بی شبهه نقش ظفر
شنیدند چون این خبیر مشرکان
عمر با سپه چون به آنجا رسید
که ناگاه اعدا ز روی ستیز
بوادی چنین آتشی در زدند
چو روداد آن حالت جانگداز

ندیدم مکرر بیکدل و یک زبان
بدینگونه داد از خردشان فریب
سوی خانه خود گرفتند راه
رسول مؤید بحکم اله
بتأیید حق غالب و سرفراز
بعزو شرف تا پیشرب رسید
که از در در آمد یکی نیکر ای
شده جمع دارند این گفتگو
بسوی ابو بکر آورد و
بگردار باد و دمان بی درنگ
سپه دار چندانکه در کار بود
عنان را بر افشا ندوهمت بیست
رسد بر سر مشرکان بیخبر
که نزدیک مسکن مشرکان
زمین جا بجا سیل بشکافته
که لشکر فرستاده خیر البشر
گرفته همه تیغ و گرز و سنان
نشستند هر جانها در کمین
که تا زنده بر اهل دین از نفاق
شتابان همی رفت با آن گروه
که آن قوم با او کنند آنچه ان
بیستند بروی سر راهها
نگه هاشد از برق شمشیر تار
شدند از دم تیغ اعدا تلف
بدر رفت از جای پای شکیب
براهی که رفتند پشتا فتند
نمودند بر او را ز را آشکار
نفرمود هیچ از کرم در جواب
ترا بایدا این کرد از راه رفت
بدان سانکه دانی بکش انتقام
شده بر سپه پیشوا و امیر
روان هم چو در باخروشان چو میغ
تو باشی اگر بر سر این سخن
که گویند تا روز محشر امان
برفتن شتابان شد از بیشتر
برفتند خندان و شادی کنان
عجب دشت بر هول خونخوا دیدید
کمین بر گشودند با تیغ تیز
که از هر کجا شعله شد بلند
بشد کوه اندیشه های دراز

چنان ریشه هیت بدلهفتاد
 بیاد کس آن گفته گوهانمانند
 برفتن گرفتند زانسان شتاب
 خجل دیدشان چون شفیع امم
 در آن دم پیش آمدش عمر و عاص
 وزان پس بگفت ای شفاعت شعار
 پیغمبر ز گفتش تبسم نمود
 مرخص شد از خدمت آن جناب
 بر رفتند هم راه و پرولان
 ندانید این بار چون آندوبار
 شمارا چنان بر سر مشرکان
 دگر از شما هیچ کس را بر و ن
 که محکوم تو کرده مارا رسول
 دل عمر و گر دید خوش زین جواب
 وزان سو بگفاهم شد خیر
 که بر بسته بر جنک اعدای دین
 بوضع زمین چون فتادش نظر
 بدل باید اکنون ازین مکان
 بجنبند اعدای ما تا ز جای
 ندیدند چون وسعت اندر روی
 زهر راه چندی بزیر آمدند
 بدیدند چون روی اعدای خویش
 زانبوه اعدانه راه گذشت
 نه جایی که دست بغل وا کنند
 از آن ورطه کردند خود را خلاص
 قیامت در آن دشت بر پای شد
 بنزد رسول خدا آمدند
 حبیب خدای کریم و دود
 بفرمود آنگه غضنفر کجاست
 دویدند نام آوران از طرب
 بیامد بیوسید روی زمین
 تو باید که دلدل کشی زیر زمین
 کشی انتقام دلیران دین
 نیامد زمن هیچگه ترک سر
 پس از جای برخواست کتی مطاع
 بفرمود تا صاحب ذوالفقار
 بشده هر هشت تا بیرون شهر
 بر آوردت دعا بر سر شهر
 بکار تو از خود جدا میکنم
 بگفت این و داد از کمال و کرم

که جان در سپاه و سپه بد نماند
 وزان می نمی در سپه ها نماند
 که گشتند از ایشا نخجل باد و آب

نبرد اکت کس با کس از بیم جان
 پراکنده گشتند از هم چنان
 بر رفتند شرمنده از رزم گاه

درخواست عمر و عاص از حضرت رسول برای
 رفتن بیادی رمل

مرا هست بهری ز تدبیر کار
 علم داد گردش امیر جنود
 برون رفت آورد پاد در کاب
 بحکم حبیب خدای جهان
 که هستم من این بار صاحب مدار
 رسانم که تیری رسد از کمان
 نیاید ز بینی یکی قطره خون
 نیاریم هر گز ز حکمت عدول
 بسرعت روان شد چو کشتی در آب
 که آمد بتنگی سپاه دگر
 رساندند خود را بجای کمین
 بریدش ز سر مکر و دانش زبر
 بجلدی گذشتن چو تیر از کمان
 بر آیم خود را ازین تنگ پای
 بهر ره فتادند پیچ و دهی
 در افتای آن ره بگیر آمدند
 همه خشک ماندند بر جای خویش
 نه از ریزش هم ره باز گشت
 بقدر توان دفع اعدا کنند
 زبان پر ز نفرین و عمر و بن عاص
 بدینگو نه فتعی از آن رای شد

تو بفرستیم کر بلطف تمام
 چو شد زان عنایت سرافرا از شاد
 نشست از بر اسب رایت بکف
 چنین پس عمر و گفت با اهل دین
 بیاید فیروزی و فتح اگر
 نیابد امان زان دلیران کسی
 چه یاران شنیدند از و این خطاب
 بدانسان که گوئی بره بانیم
 چنان راه میرفت و در فکر بود
 ز بس خیره بودند آن سرکشان
 وزان سوی چون عمر و آ چهار سید
 یکی ساعتی نیز در فکر بود
 که تا برگشایند اعدا کمین
 رسند از تن چند از این انجمن
 از آن راه صائب بحال تباه
 که اعدا گشودند ناگه کمین
 جلو ریز رفتند زان رای خام
 عدو تاخت آورد با تیغ تیز
 از آن جمله گشتند جمعی قلیل
 سرافکنده بد عمر و ز تدبیر پیش
 بر رفتند پس بیشتر زان دیار

لوی نصرت دادن حبیب خدا برای امیر المؤمنین و
 بسوی وادی رمل رفتن آن جناب

گشاینده باب خبیر کجاست
 نمودند ضرام دین را طلب
 رسول اللهش خواند صد آفرین
 روی نابه سر خدا عدا دین
 بیاور بلا بر سر مشر کین
 با اقبال تو ببخشد ای ز دظفر
 قدم رنجه فرمود بهر وداع
 بشد نیز بر پشت دلدل سوار
 بحساد اودا صد کاسه زهر
 بیک دست دست غضنفر به مهر
 بتو می سپارم دعا میکنم
 بدستش زد دست مبارک علم

بیارید این بار او را برم
 هژبر قوی پنجه شیر خدا
 بر افروختش روی چون آفتاب
 در آن دشت خونبار با ذوالفقار
 زمین را بیوسید شیر خدا
 نبی اعتقاد علی را ستود
 بر آورد دست علی را بدست
 باو هم معان گشت خیر الانام
 چو آمد با آنجا که شیر خدا
 بگفت ای خداوند حی قدیر
 که از لطف در حفظ خود دادیش
 زد دستش غضنفر علم بر گرفت

یک بار پیچید لشکر عنان
 که برک درختان ز بیم خزان
 نگه دارد این دزرو ز سپاه
 نفرمود هیچ از کمال و کرم
 زمین را بیوسید بر وجه خاص
 توانم کشیدن هزار انتقام
 لوا بر گرفت و زمین بوسه داد
 بتمکین هم میرفت در پیش صف
 که ای زنده پیلان میدان کین
 نباشید از گفته ما بدر
 بگیرید اسیر و غنیمت بسی
 بگفتند اذ دل خوشی این جواب
 اگر سر بیازیم اگر سردیم
 در اندیشه و حیل و مکر بود
 بشده مژده این خبر بهر شان
 عنان را کشیده بهر سو دوید
 وزان سو چاه از کار عقده گشود
 برون رفته باشیم مازین زمین
 بعزو شهادت در آن تاختند
 پراکنده شد بیشتر یافت راه
 سر راه بستند با تیغ کین
 جلو گیر گشتند ناگه تمام
 نه راه بر آمدنه راه گریز
 دگرها بصد سعی و جرت قیل
 شنیدی بگوش خود اوصاف خویش
 شکسته پروبال و زار و زار
 بجای که نبود روا آمدند
 بر احوال ایشان ترحم نمود
 که بردارد این بار از خاطر م
 فرازنده رایت مصطفی
 تبسم کنان گفت یا بوترباب
 ز دل های ماشومی آنجا غبار
 بگفت ای بحکمت سر من فدا
 بحبل المتینش ملقب نمود
 بر آمد ز ایوان زمین بر نشست
 زهی قدر و عزت زهی احترام
 ز تن عمر و را کرده بد سر جدا
 علی را معین باش و یار و نظیر
 بهنگام سختی نکم داریش
 همالید در چشم و بر سر گرفت

| | | | |
|---|--|---|--|
| <p>که باشی در حکم ابن عم نهادند بر چشم آنکشت خویش بگردید از آنجا بدولت سرا ز راهی که رفتند یاران به پیش یکی راه بدسوی دشت ستیز گز آن سر رود بر سر دشمنان بدانست کز رفتن آن سیل شود بیشتر نزد سید عزیز بگردانم اورا ازین راه باز بسی دیده اند در جهان نیش و نیش بود شیر خون خوار مانند مور که کرم خراتین بجای دگر نمایند از مهر خاطر نشان بتکلیف او نزد ضرغام دین بدان است مطلب تبسم نمود نه فرمانده و حکم فرمای من زبان را به بستند از آن گفتگو بر افراخت و آواز خود را بلند و گرنه همه رزق شیران شود از آن رو که کرد است ما را نیش بر او طعنه از رای پیشین زدند بغر و بهمت بعز و وقار روان باز کشتی چه مغرب شدی زغم عمر را کشت خون در جگر پس از چند روزی بمقصد رسید که بر خاست گرد از ره مسلمین سر اسیمه گشتند و حیران شدند ولی خوف بسیار ودل اندکی دل و دیده از بیم لبریز خون بر افروخته رخ چه کل از صبا که از نمره شیر نر و بهان بز در صف مشرکان بی دریغ بیک دم کشیدند بدادش به باد ولی از دم تیغ شیر خدای بر آن قوم آندشت را تنگ کرد که بندیدشان دست و گردن بهم دلیران به بستن گشادند چنگ فناخواند تدبیر سالار خویش که آمد از طرف گرفتن زیاد ظفر کرده و بر دل و خوش طرب</p> | <p>چنین گفت شان پس شفیع ام یلان در اطاعت سرافکنده پیش حبیب خدا اشرف انبیا بگرداند اول سر اسب خویش سبب آن که در ارض آنراه نیز بدان تاروان شد غضنفر از آن بد آگه از آن راه عمر و محیل بنام علی گردد آن فتح نیز همان به که گردم کنون چاره ساز بگفت ای عزیزان بارای و هوش درین ره که او پانهاد از غرور بپوشد از آن خاک مار این قدر شمارا رسد گر باین نوجوان بر رفتند آن هر دو شیخ متین غضنفر چه گفتار ایشان شنید نموده است فرمان برای من قسم چون شنیدند شیخین آزاد همان دم دگر حیله از بی فکند بگردید از این ره بشیمان شوید کنیم آنچه فرمان نماید علی بگفتند و این حرف خندان شدند روان گشت پس شیر برورد گار زره بر کناری فرود آمدی</p> | <p>نه از پیشتر کم نه بسیار بود ز حکم غضنفر همی چیدرو باقبال و دولت بنظم و نسق بدولت در آن دشت بگذاشت با سبه نیز با او نمود اتفاق در آن راه نه تل و نه غار بود رساندند خود را بآن مشرکین که اعدان دارند جای کمین که باخفت و آن سرافکنده کی به نزد ابو بکر فاروق شد جوان است و کم دیده بالا پوست بهر سو یکی گله چون کوسفند ازین دشت جوید کنار و گریز نسازد عیب اهل دین را هلاک نمودند تکلیف عطف عنان شمارا حبیب خدای جهان مگوئید دیگر سخن زین مقول چه دید آنکه آن حیله شد بی اثر که ای نامداران مردان دین که معذور ما دارای مهربان مسوزاد بر حال ما جان تو همان کاسه زهر بر سر کشید شدی روز چون آفتاب آشکار</p> | <p>سپه داد چندان که در کار بود شناسید چون حکم من حکم او غضنفر روان شد بفرمان حق چنین گفت راوی که شیر خدا برانگیخت مرکب براه عراق که آن راه یک دشت هموا بود که بی مانعی نامداران دین شود بی گمان فتح از اهل دین بما تلخ کرد که در زندگی بگفت این و بر خاست از جای خود علی گرچه دارد دل زور و دست زگرگان درنده قهر مند کسی را که باشد بتن جان عزیز که بر گرد از این ره خوف ناک بگردند دشواری ره بیسان چنین داد پاسخ که ای دوستان نکر دم از این ره بجان رسول ولی عمر و افسون گر حیله و چنین گفت با سایر مسلمین بیا سخ بگفتند آن پر دلان بفرمان او نه بفرمان تو بشد منفعل عمر دم در کشید بهنگام شب رفتی آن شهر یار چه ظاهر شد آثار فتح و ظفر چنین گفت راوی دم صبح بود از آن بیخورد دشت هموار صاف شد از شبیه اسب کر کوشها یکی درع از هول در بر کشید یکی با کمان و یکی با کماند چه دیدند کاعده به تنگی سپاه چه افتاد چشمش بان از دحام پس آن شیر فیروز جنگ خدا بر اعدای دین تیغ راندن گرفت دلیران و مردان ثابت قدم سرخویش دیدند در پای خویش از آن جنگ آن قوم دادند پشت دلیران ز حکمش برون تاختند به بستندشان دست بر پشت ها رخ حاسدان گشت از غم کبود بفتح و غنیمت شد سر فراز</p> |
|---|--|---|--|

فتح امیر المؤمنین (ع) وادی رمل را

| | | |
|--|---|--|
| <p>بدین گونه آن راه را می برید شدند آن گاه انگاه اعدای دین از آن مرگ ناگه هراسان شدند یکی تیغ بگرفت نیزه یکی بر رفتند ناچار از آن ره برون بر افراخته رایت مصطفی چنان حالتی رفت بر مشرکان بر افراخت باز و علم کرده تیغ بهر کس که رو کرد امانش نداد فشر دند بر دشت بر خاش روی ز خون روی آندشت گلرنک کرد بدشگر بفرمود شیر دژم فکندند کفار آلات جنگ فکندند اسیران خود را به پیش غنیمت بدست آن قدر او فتاد ز شرب روان شد سپاه عرب</p> | <p>فرستاد آیات رب و دود رسانید خود را بدشت مضاف ز سرها برید آن زمان هوشها یکی هم کله خود از سر کشید شده کربه آن خنده های بلند به پیش سبه شرز شیر اله بر آورد شمشیر و بر گفت نام برانگیخت دلدل بدشت دعا زا بر بالا خون چکان دن گرفت که بودند پشت و بناه چشم غضنفر بشمشیر بران خویش که مردی قوی بود زخمش در دشت ز کین کرن دست افراختند سر ریسمان و زخم مشت ها ولی بر لب از مصلحت خنده بود ولی کامیاب از چنان شاهباز</p> | <p>چنین گفت راوی دم صبح بود از آن بیخورد دشت هموار صاف شد از شبیه اسب کر کوشها یکی درع از هول در بر کشید یکی با کمان و یکی با کماند چه دیدند کاعده به تنگی سپاه چه افتاد چشمش بان از دحام پس آن شیر فیروز جنگ خدا بر اعدای دین تیغ راندن گرفت دلیران و مردان ثابت قدم سرخویش دیدند در پای خویش از آن جنگ آن قوم دادند پشت دلیران ز حکمش برون تاختند به بستندشان دست بر پشت ها رخ حاسدان گشت از غم کبود بفتح و غنیمت شد سر فراز</p> |
|--|---|--|

| | | | |
|---|---|--|---|
| <p>چه آمد بنزد يك آن شیر نر بیا بند هم ره قدم بر قدم روان گشت با بهجت و انتعاش چه افتاد چشمش بر آن نور پاک بشد هم رسوا الله از پشت زین زکاری که کردی تو ای ارجمند بفرمود پس سرور انبیا که گفتند زین پیش از کمرهی که بر خاک چون می نهادی قدم نمودند صاحب رمد توتیا خدای جهان خالق کاینات سز در دهر خواهی آن جناب چنین گفت راوی این داستان خبر شد با حشام و نزدیک و دور بهری و هر قوم امیری که بود بدانید بی شک محمد نبی است بزرگان و کردن کشان قریش برفتند هر بار در رزم گاه حرم را پس از سر کشان قریش بدی گرفتار خدای سزا بعنک آمدندش نه کم سی هزار کنون آن دلیران بر خاشمند نباید چنان کارهای کلان به تنه اتن خویش و دست تپی کنون کی کشد دست از کار خویش بچنبد ز جا گر بچنین ما نبایم از عهده او بدر نیاریم سودی ز پر خاش او بر قیت افتند اهل و عیال طعامش زرقوم و آب از حمیم به تندیر و شمیر و جنک و جدال همان به که چشم خردوا کنیم چه گفت این سخن کدخدای حشم</p> | <p>خبر شد بسالار دین از ظفر که بر من سر راه او می روم زبان پر ز حمد و لبان شکر باش بیفکنند از اسب خود را بخاک گرفتند بربوسه ز دبر جبین خدا و رسول از تو راضی شدند گرا ندیشه آن نبودی مرا نصاری به حق مسیح نبی شدی بر سر خاک پایت هجوم مریضان بچستند از وی شفا فرستاد آیات و العاديات</p> | <p>بفرمود تا اهل ملت تمام بگفت این و بنشست بر پشت زین ازین سو بر گرفت اشرف انبیا بیامد بنزد شفیع امم فرحناک از آن فتح شایان او شداذا ستماع حدیث نبی که گویند در حقت ای محترم ز فضل تومی خوانده ام روز من ر بودند از دست هم اهل دین نبی آن حدیث کرامت طراز به بین عزت و قدر و جاه شرف</p> | <p>بر آید از خانها شاد کام دویدند از چارسو اهل دین وزان سو بیامد شه اولیا ببوسید ران و رصکاب قدم بفرمود از لطف در شان او روان تنک شادی ز چشم علی همان حرف های کز ان امم چنان فضل بر این همه انجمن برسم تبرک بصدق یقین بفرمود در حق آن سر فراز بشد خاک در گاه شاه نجف کنی فخر بر ماه و بر آفتاب که چون شیر حق کرد فتحی چنان</p> |
| <p>گفتگو کردن بزرگان قبایل از برای آوردن ایمان</p> | | | |
| <p>ز سر رفت کردن کشان را غرور بخود قوم خود خواند و مجمع نمود که پشتش بتأیید ایزد قویست فراوان سببها مکر ربطیش گریزان گریان بحال تباه بشمیر بستانند از روی طویش بدو میرسیدی ازین ره جزا بده کس بر آورد از ایشان دمار که در وادی ره ل جمع آمدند بجز یاری کرد گار جهان نیارود در سعی خود کوه تپی باین ساز و سامان و انصار خویش که دعوت بود فرض بر انبیا اگر چند باشم بر خاش خر زبان بر زبان آورد جنک او بتاراج و بغما رود ملک و مال لباسش ز قطران و مسکن جحیم امان را نیایم از وی مجال بیاریم و ایمان باو بکرویم بشد بک زبان اهل حمی راهیم</p> | <p>دگر حب دین هم فکند از کرم بدیشان چنین گفت کای دوستان در آن دم که از کعبه هجرت نمود بیردند و کردند آهنگ او وزان پس که آهنگ خبیر نمود بتان را بخاری ز جای نشست پس آن گاه احشام دور از حرم دگر رفت تا شام و برگشت باز بسرعم خود را معین نمود دگر بر خردند بد باشد یقین بعائی رسانید اوسمی کار اگر مانشینیم بر جای خویش بنوبت فرستد بهر سو سپاه بود کربک بر گوسفندان دلیر زدنیا شود قسمت ما همین چه گوئیم از حال عقبیا دگر ازین شیوه بی محابای خویش مکراین که آریم ایمان باو بیایم با این عمل های زشت بیاسخ بگفتند احسنت وزه</p> | <p>دگر حرم دین هم فکند از کرم بدیشان چنین گفت کای دوستان در آن دم که از کعبه هجرت نمود بیردند و کردند آهنگ او وزان پس که آهنگ خبیر نمود بتان را بخاری ز جای نشست پس آن گاه احشام دور از حرم دگر رفت تا شام و برگشت باز بسرعم خود را معین نمود دگر بر خردند بد باشد یقین بعائی رسانید اوسمی کار اگر مانشینیم بر جای خویش بنوبت فرستد بهر سو سپاه بود کربک بر گوسفندان دلیر زدنیا شود قسمت ما همین چه گوئیم از حال عقبیا دگر ازین شیوه بی محابای خویش مکراین که آریم ایمان باو بیایم با این عمل های زشت بیاسخ بگفتند احسنت وزه</p> | <p>بدیشان خداوند من ونعم نباشد در احق نمودن نمان کسی جز خدا هم ره او نبود نگشتند در جنک هم سنگ او بدان سان گرفتند ز دست یهود بر آورد و افکند بر خاک بست که گشتند با یک دگر هم قسم از وقیصر روم کرد احتراز که از جان ایشان بر آورد و دور که آن کس که از بهر ترویج دین که شد صاحب این همه اقتدار نیاید خموشی از آن سخت کیش کندهمان برابر بخاک سیاه ولی گوسفند است در پیش شیر که خود گشته گردیم بردشت کین که صد بار باشد زدنیا بتر بیا زیم دنیا و عقبای خویش چرا پس نباشیم یا آب رو بدنیا امان و بعقبیا بهشت کنون اندر این کار تعجیل به بیشرب روان گشت با چند تن گر انداد و تائید جان آفرین بزرگ همان قوم با چند تن بی شکر بگذاشت سر بر زمین با صاحب فرمود خیر البشر به بند ید پی رایه عمامها که من نیز خواهم نمود آن چنان</p> |
| <p>آمدن بزرگان قبائل و ایمان آوردن رسول خدا</p> | | | |
| <p>نمانده است يك مرد مشرك بنام که کردند ز اسلام گردن فراز چنان داشت تا يك زمان دراز ز زینت فزون تر شود قدر دین بیوی خوش او را معطر کنيد</p> | <p>نمانده است يك مرد مشرك بنام که کردند ز اسلام گردن فراز چنان داشت تا يك زمان دراز ز زینت فزون تر شود قدر دین بیوی خوش او را معطر کنيد</p> | <p>نمانده است يك مرد مشرك بنام که کردند ز اسلام گردن فراز چنان داشت تا يك زمان دراز ز زینت فزون تر شود قدر دین بیوی خوش او را معطر کنيد</p> | <p>زهر قوم پس مهتر انجمن رسید این خبر چون بسالار دین روی از زمین تا یمن تا بشام باین در گه آورده روی نیاز بشکر جهان داور بی نیاز که در پیش آن قوم صحرا نشین رداهای فاخر بدوش افکنید</p> |

| | | | |
|---|---|---|---|
| <p>بگفت این شد سوی خلوت سرا بفرمان او نیز نام آوران یلان در حواشی و سید بصددر نمودند آن مؤمنان آن چنان ز نور رخ اشرف انبیا بدرگاه عرش اشتباه آمدند بر آن بزمشان چون نظر افتاد نبی نیز از روی لطف و داد فرستاد رحمت برایشان رسول یمیر بترغیب بنو اختشان تاطب بآن قوم چندان نمود کز آن جاسوسی خانه خود برند زانعام و اکرام از زاده که احکام دین از فروض و سنن زیس آمد خلق بسیار بود مگر کوکب بخت احشام دور منافق دلش با رسول خدا نشد منفعل نزد دانا ی غیب بیاساقی انجام یاقوت ورنک زبان داد هم زانمی ناب آب چه نوری کز آن بر توافکن شود از آن باده روشن نور باش چنین گفت راوی که روزی شریف نیاورده تشریف در انجمن در آن دم در آمد بتقدیر حق رکش خشک بر تن چو بی در گمان شکم پست پنهان بر روی پشت نگه لیک از شدت جوع تیز شود نرم رقت رساند بهم نگه چون بحالش ببخشید سود بجان عزیز حبیب اله به تحلیل رفته است از بس قوا از این ناماداران پاکیزه کیش بحدی که مبعوث رب مجید چنین تار سید او بسوزد گداز چه آواز سائل بگوشش رسید ولی خدا سرور اوصیاء بهاداشت آن خاتم بی مثال اشادت بفهمید آن ناتوان بدستش چه افتاد که چی چنان</p> | <p>بفرمود زینت رسول خدا نمودند زینت بقدر توان بسان کواکب در اطراف بدر کز استبرق و سندس اهل جهان به از خانه چشم بود آن سرا بره آمدن را ز راه آمدند یکی بر صد افزود شان اعتقاد جوایی نکوتر از آن باز داد بفرمود اسلام ایشان قبول بزدیک خود جایگه ساختشان که در دهنشان عشر آن هم نبود شرط ضیافت بجا آوردند عنایت نمودش حبیب اله نمایند تعلیم آن انجمن شد آن سال را نام سال وفود که تکرفت از آن مهر تا پنده نور</p> | <p>وزان پس بتمکین و عز و وقار سرابا بزینت مزین شدند عجب مجلسی بود جنت نظیر هوا گشته از بوی عنبر سرشت چنین بز می آرامت سالار دین بحکم حبیب خدای جهان نخست از کمال خلوص و صفا گشودند پس بر شهادت زبان ز روی ادب پس به پیش آمدند ز لطف و کرم گشت مهمان نواز سپرد آنکه آن میهمانان خویش پس از چند روزی که رخصتمود بسوی وطن پس فرستادشان چنین گفت راوی که تا چند ماه بتأیید حق از یمن تا بشام دگر آنکه عبدالله ابن ابی</p> | <p>بباید بدولت بایوان بار وزان محفل جنت آئین شدند بزینت چه بر ناو پیر معطر برنگ و هوای بهشت پس آن ناماداران صحرا نشین برایشان گشودند حاجبان رساندند رسم تحیت بجا بدل صدق مندو برخ شادمان بتقریب دستش مشرف شدند بپرسید احوال گفتند باز یکی بهر هر یک زیاران خویش بلطفی که هر کس سزاوار بود بهمراه یکی مرد دین دادشان همین بود شغل حبیب اله کزیدند اسلام مردان تمام که در راه دین بود پرست سبی که شد گفته حالش بتقریبها که در سینه بودش دلی پر زعیب کنیم سینه روشن بسان سپهر بود رنگ او هم چو خور نور او که آید در بیرهش در نظر که بندند از آن اهل توفیق طرف ولیکن هنوز اشرف کاینات ستاده نمودی نوافل ادا بکاخ دماغ آتش انداخته شده رنگ و رخ زرد چون کهر با بحکم حیابسته لب از سوال که باید دلی ز آتش او گداز نگه بانگاش نکرد آشنا بحق خدای جهان آفرین نخورده است بگذردم بر مشام بر آورده از خانه بی اختیار بهر سوی نالان و زاری کنان ترحم نکرد و جوابش نداد وصی رسول خدا در رکوع زیاقوت رخصتمند چون اختری فر ستاده بودش برای نبی بر افراخت انگشت را با صدا بر آمد تن و جانش از لاغری بر آمد برای نماز از حرم</p> |
| <p>خاتم بخشیدن امیر المؤمنین به سائل</p> | | | |
| <p>گر آینه دل ز دائیم زنگ بر آرم کلی چون کل آفتاب دل تار از آن مهر روشن شود شوم سرخوش و از سر انتعاش بهنگام پیشین وضع و شریف مقید دلیران بذکر و سنن بمسجد یکی سائل مستحق چه خاکسترش پوست بر استخوان زیم فتادن عصائی بهشت که اظهار آن حال بدنا کربز بر آن آتش آبی زنداز کرم بشد لاعلاج و زبان بر گشود که بسیار گردیده حالم تباہ توانم نماز ده است بردست و با نخواهم بجز رزق یک روزه پیش درون حرم زاریش را شنید بجائی که ضیفم نمودی نماز ز شفقت دل مهر بانس طپید باورداد آن خاتم بی بها هم از مصر پیدایش چار سال بیامد تناخوان و شادی کنان روان شد بمدح علی تر زبان</p> | <p>از آن جام بر نور مانند مهر که نبود درو هیچ اگر رنگ و بو دهد دیده دارو شنی آن قدر سرایم یکی داستان شکر ف بمسجد شده جمع بهر صلوة بیک گوشه هم ولی خدا تتش ز آتش جوع بگداخته ز ضعف تنش رعشه بردست و با حیامانع جوع در اشتغال همی بود هر سو بمعجز و نیاز ولی هیچ کس زان همه اغنیا بگفت ای دلیران مردان دین سه روز است اکنون که بوی طعام باین نا توانی مرا اضطرار همی گفتمی و رفتی آن ناتوان ولی هیچ مردی بآن نامراد در آن وقت بددر کمال خضوع در انگشت او بود انگشتی که فرمان ده مصر از تحفه گی چنان در رکوع اشرف اوایا بر آورد از انگشتش انگشتی همان دم بدولت شفیع ام</p> | <p>از آن جام بر نور مانند مهر که نبود درو هیچ اگر رنگ و بو دهد دیده دارو شنی آن قدر سرایم یکی داستان شکر ف بمسجد شده جمع بهر صلوة بیک گوشه هم ولی خدا تتش ز آتش جوع بگداخته ز ضعف تنش رعشه بردست و با حیامانع جوع در اشتغال همی بود هر سو بمعجز و نیاز ولی هیچ کس زان همه اغنیا بگفت ای دلیران مردان دین سه روز است اکنون که بوی طعام باین نا توانی مرا اضطرار همی گفتمی و رفتی آن ناتوان ولی هیچ مردی بآن نامراد در آن وقت بددر کمال خضوع در انگشت او بود انگشتی که فرمان ده مصر از تحفه گی چنان در رکوع اشرف اوایا بر آورد از انگشتش انگشتی همان دم بدولت شفیع ام</p> | |

بیامد بمحراب و بگرفت جا که آن سائل عاجز ناتوان دلیران مبعوث رب و دود چه کردید مبعوث خیر الانام دوست دعا بادلای پرامید نبی تو موسی بن عمران که بود وزیر ی طلب کرد از بهر خود محمد بود نیز همچون کلیم که سازی با و بازوش را قوی دعا گشت مقبول رب جلیل بفرمان حق آیه انما در آن آیه فرمود دیان دین خدا و در کس سید کائنات بشکر اجابت صرعرش سا با آواز در مجمع مؤمنان بمن حق چنانست عنایت نمود رسالت بر انسان که داد او بمن زشادی لطف خدا و نبی خدا را بر این نعمت یقیاس کدامین عبارت بود آنچنان ز سر هر کرم سایه ات کم مباد دگر آمد از قادر ذوالجلال که هنگام فرصت کند اشتمل شود آن زمان نیک و بد آشکار کنون قصه عمر معدی کرب کرین پیشتر این سخن گفته شد بدینگونه هم عمر و معدی کرب بر او سرور دین عنایت نمود می شرب توقف نمود اختیار ببردش بنزدیک خیر البشر که دعوی ایام کفر و ضلال تو ای عمر و از دست خود باز دار بناچار دست از گریبانش داشت بزین بر نشست و سپه بر نشاند بحی زاحشام اسلام نیز چه سید شد آ که ز کردار او که من می فرستم تو را با سپاه با داد مبعوث رب و دود چه جان و چه مال و چه اهل و عیال

نمودند اصحاب هم اقتدا که میگشت نالان و زاری کنان

چه شد فارغ از فرض بر جانشت که فرمود امداد در حق او

نازل شدن آیه انما اولیکم الله الخ

بر آورد در پیش رب مجید ترا از عباد عزیز الوجود چه هارون که باشد ز بهر ش عضد رسول تو و بنده ات ای کریم سزاوار آن نیست جز کس علی بیامد هماندم برش جبرئیل بیاد روح القدس از سما که این است نبودد کز غیر ازین دگر در رکوع آنکه داده ز کوان بمالید بر خاک پیش خدا بر او آیه را خواند شادی کنان که هارون بموسی کرم کرده بود امامت تو را داد ازین انجمن روان شد سر شک از دو چشم علی نیاید ز من شکر و نعمت و سپاس که این معنی خواص گنج بدجان مرا اندکی بی تو یکدم مباد چنین آیه مر حمت اشتمال نگشتند قاصر در آن کار هم

بگفت ای نگارنده ما سوا بر آورد در پیش تو دست دعا دعایش بهز و اجابت رسید ترا داشته دست حاجت ببیش چه در حق شاهنشاه اولیا بروشد پدیدار آثار وحی ز فرط طرح بارخ لاله کون که باشید ای امت مصطفی و زان پس چه شد وحی از منجلی و زان پس که برداشت سر از سجود بفرمود آن که ز لطف و کرم ز بعد منت پس اله قدیر تو را اتمم گردانند امام بیاسخ چنین گفت شیر خدا کدامین عبادت بود آنچنان خدا را یکی بنده قاصر م چه بشنید پاسخ چنین از علی شد از غصه خون حاسدان را جگر ولی زان حسد هیچ از او نکشد

هر تند شدن عمر و معدی کرب

که بد از رئیسان قوم رشد که بد از رئیسان قوم عرب در امثال عز و وقارش فزود یکی روز در کوچه شد دچار که خواه داد از باز خون پدر بفرمان بخشنده ذوالجلال که هست این چنین حکم پروردگار ولی دامن دین هم از کف گذاشت سوی حی خود هم جنیبت براند رسانید دست ستم از ستیز بر آشفته از آن بیهوده کار او بدنبال آن کافر روسیاه سپاهی که در خورد آنکار بود بود جمله بر اهل ملت حلال

بر اشرف خلق می آمدند بیامد رسول خدا را به پیش پس از چند روزی بصدق یقین بر آن کس که بد قاتل والدش چه دعوی خود آشکارا نمود پس از دین اسلام باطل بود چه بشنید عمر و از نبی این سخن از آنجا برو ن رفت مرتد شده بهنگام رفتن در اثنای راه بغارت از ایشان گرفت آنچه یافت بفرمود تا خالد آمد به پیش بشد خالد و کرد سامان خویش بگفتش بدنبال آن نابکار کسی آنکه مرتد شود بعد دین

ببر سید از آن مردم حقیرست ز جود که حاصل شدش آرزو بگفتند امیری که روداده بود عطائی چنان از امام همام لك الجود و المجد و الکبریا بعجز و نیاز و وثوق ورجا با و بازوش را نمودی شدید و زبری همی خواهد از اهل خویش نمود این دعا اشرف انبیا بر افر و خشت دل زانوار وحی بخواند آیه را تا او هم را کمون ولی خداوند امیر شما بر آورد تکبیر از خوشدلی علی را طلب کرد با صد درود که با د ابشارت ترا یا بن عم بر آفاق کردت ولی و امیر بود دینشان ناقص و ناتمام که ای بر قدم تو جانم فدا که این معنی خواص گنج بدجان جناب ترا امت کاسرم ز شفقت بفرمود رقت نبی بدل زو گرفتند بغض دگر فکندند آتش بایمان خود که بر خیزد این برده از روی کار سراید چنین قصه خوان عرب مشرف بتشریف دین میشدند بیارود اسلام با قوم خویش بتعالیم احکام دین همین ز کهن چنگ خود بر گریبان زدش بگفتش حبیب خدای و دود نباید کس او را مزاحم شود به پیچید چون مار بر خوبستن بدل با رسول خدا بد شده ز بیاری طیش آن دل سیاه سوی حی خود پس بسرعت شتافت بگفتش برو کن سر انجام خویش بیامد رسول خدا را به پیش برو دود از دوامانش بر آر بود قتل بروی صواب و یقین

| | | | |
|---|---|--|--|
| <p>هلم بر گرفت آستین بر شکست زخالد بسی بیشتر رفته بود علی را طلب کرد خیر البشر فرستاده شد خالد کینه خواه بگفت ای بحکمت سر من فدا طلب کرد را بت شه انبیا بفرمان او کرد خیر الانام سپردش به پروردگار و دود بزد بوسه و شد وداع از نبی نهاده دل و جان با هنگ جنگ روان شد بفتح و ظفر با سپاه بهر جا که باشی تو با انجمن زمر و روی اندر دماغش خلید رسانید قاصد بضیغم خیر یکی نامور خالد ابن سعید و گر او تمرد کند آشکار روان شد بی خالد بن ولید سلامش نمود و جوابش شنید توان گفت او راهضی ماهضی که تبعیت کس نیاید ز من نباشیم فرمان کس غیر او تخلف نمائی ز حکم رسول که باشی بحکم علی با سپاه که او هم نه در کار دارد ترا نموده است محکوم حکم علی که حکم رسول است بر ما روان بشیمان شدا ز گفته خویشتن بشد پیش او با زبان ولید هویدا ولی از رخس انفعال فرود آمد آنجا منزل نمود بنزدیکی عمر و معدی کرب گهر تنگ بندند بر جنگ وی بیار ای لشکر به آوزد او که آید چو فردا بمیدان من زیادش رود آنچه کرده است پیش نمودند آنهنگ میدان کین نظر جانب یکدگر دوخته برانگیخت مر کب بقهر و غضب برانگیخت مر کب چه باد شمال زتن توش و زورش ز بازو دود</p> | <p>سپه بر نشانند بزین بر نشست ولی آن تبه کار چون تند دود وزان پس بفرموده داد گر اگر چه بدنبال آن رو سیاه زمین را ببو سید شیر خدا چه گفت این سخن سرور اولیا دگر خالد و همراهانش تمام</p> | <p>روان شد به آن کار با انبساط روان شد بدنبال آن روسیاه پس از رفتنش يك دور روزی گذشت فرورزنده شمع آئین من نگردد دلم جمع از کار او کنم آن چه گوئی بچشم و بسر سپه نیز دادش بقدر ضرور</p> | <p>ببوسید خالد کنار بساط بتعجیل با بر دلان سپاه ولی خالد از بی روان سوی دشت بدو گفت ای ناصر دین من ولی تا با آنسو نیاری تو رو بفرمان تو بسته دارم کمر سپردش لوا در کمال سرور جبینش ببوسید و رخصت نمود پیای مبارک علی ولی بر آمد بدولت از آن انجمن بخالد چون نزدیک شد با جنود یکی نامه بنوشست ضرغام دین چو نامه بخوانی توقف نما تخلف ز امرش نمود آشکار چه گردید آ که ز کردار او بگفتش بر و نزد آن تیره رأی سپه را جدا کن از آن بیخورد شتابان زبس رفت آن نامور و زان پس باو گفت ای نامدار کنون گر تلافی نماید سزد من و این دلیران پر خاشاخر دلیر خردمند ابن سعید دگر باز گوئی بفرمان او اگر حکم سید بجا آوری پس آورد روحانپ مسلمین اگر فرض دانید حکم رسول که ما راست بردست او اختیار فرود آمد از اسب خود خواجه وار غضنفر نیارود هیچش برو بدیگر بلان نیز يك بك جدا بر روز دگر با سپه شد روان خبر شده به آن دب کرده حرام یکی گفت با عمرو که این علی است بخندید و گفت از غرور این سخن کند زود معلوم مقدار خویش چو روز دگر آفتاب بلند چو دیوار آهن زهر دو طرف که اول بمیدان که تازد سمند رجز خوان بر آمد بمیدان کین بدو گفت وزد چون بمیدان قدم</p> |
| <p>فرستادن رسول خدا امیر المؤمنین را پشت سر خالد ولهید برای جنگ با عمرو</p> | | | |
| <p>لوی نبی را گرفته بچنگ برانگیخت مر کب چه پیک نگاه ترا با سپه تابع دای من چو آن نامه را خواند ابن ولید روان شد از آن جای که بیشتر طلب کرد شیر خدای مجید بهر جا که خواهی نگاهش بدار زمین را ببوسید ابن سعید چو افتاد چشمهش بر ابن ولید دگر آن که از سهوشدا بنخطا پیاسخ ترا دید ازو این سخن کنیم آن چه دانیم آنرا نکو بر آشفت خندید و گفت ای فضول چنین کرده فرمان رسول اله برو ورنه کوتاه کن ما جرا شما را ز لطف عنایت نبی پیاسخ بگفتند آن بر دلان چو خالد از ایشان شنید این سخن دگر روز شیر خدا هم رسید جوابی بدادش بخورد سؤال پس آن روز شیر خدای دود چو آمد بدولت امیر عرب بفرمود تاجنگجو بان حی بدانی اگر خویش را مرد او</p> | <p>نشست از بر باره کوه تن بحکم حبیب خدای و دود که فرموده است اشرف مرسلین که منم بیا یم بفضل خدا بفرمود تا کشت لشکر سوار بر آشفت از آن بیهوده کار او بحکم خدا و رسول خدای چریده بهر جا که خواهد رود رسانیده خود را بروز دگر ز تو این ادا بود پس نا گوار توقف بکن تا غضنفر رسد که همراه من داده خیر البشر چه گفتار بیهوده او شنید کنیم آن چه دانیم آنرا نکو هیچچان سر خود ز حکم علی بگفت ای دلیران مردان دین جدائی نمایند ازین بوالفضول بعمر و به بکرو بخالد چکار توقف بناچار کرد اختیار بگرهی بیرسید احوال او نوازش بفرمود شیر خدا بدنبال آن مرد تیره روان که آمد غضنفر پی انتقام که چون او بروی زمین مرد نیست</p> | <p>آمدن عمرو همدیگر به میدان اه عرب</p> | <p>بتایید بر گرگ و بر گوسفند برابر بهم بر کشیدند صف کند در بلان نام خود را بلند مبارز طلب کرد از اهل دین نگه دار خود را که من آمدم</p> |
| <p>دورویه نشستند مردان دین رخ از آتش دل بر افروخته که از جوش دل عمر معدی کرب غضنفر باورد آن بدسکال چه آواز ضیغم بگوش رسید</p> | <p>آمدن عمرو همدیگر به میدان اه عرب</p> | <p>آمدن عمرو همدیگر به میدان اه عرب</p> | <p>آمدن عمرو همدیگر به میدان اه عرب</p> |

| | | | |
|--|---|--|---|
| ز سر رفت مستی و آمد بهوش که يك عمر بانك بودن بكلام بلی مرد را پهلوانی خوش است بفرمود ضیغم بمردان هین بدان گونه از روی قهر و غضب دگرها گرفتند راه کربز دلیران ملت چو پیلان مست گذشتش چون آن اسیران به پیش ز اصحاب مردی بریده بنام غضنفر پیاسخ بگفت ای فلان | ندامت زد دل بردش آن خشم و جوش دو هفته شکم سیر خوردن طعام ولی آنکه بازند گاهی خوش است گذارند در قوم اوتیغ کین فتادند در قوم معدی کرب که بهر که جویند جنگ ستیز بیغما و غارت گشادند دست غضنفر از آن جمله در سهم خویش کز داشت در دل غباری تمام اگر تو ندانسته اکنون بدان | فتادش بدل اضطر ای عجب به از نام يك دم که کردی هلاک بگفت این و بیچید آن نامدار دلیران لشکر برون تاختند که گرگان بیفتند در خیل میش سبه دار خود بیشتر رفته بود گرفتند مال و متاع و اسیر یکی دختر نورسیده گرفت بگفتش چنین بر سرانچیمین که این مرا در سهم آل نبی | چنین گفت با خویش معدی کرب بری آرزوهای خود را بخواک عنان راز میدان براه فرار بشمشیر بازو بر افراختند برادرش کشته با پور خویش برفتند نیز از ققایش جنود غنیمت بیردند نزد امیر بدانسانکه میخواست چیده گرفت چه بود آنکه کردی تو با بوا احسن بخمس آمد و شد نصیب علی وز آن بس شنید این سؤال رجاوب وز آن روبروی خرم و شاد شد |
|--|---|--|---|

فرستادن خالد بریده را نزد رسول

اکرم بشکایت از علی

| | | | |
|---|--|--|---|
| خیانت گمان کرد در پیش خود بدل گفت شکر خدا یافتم بر خویشتن کرد اورا طلب دل از رده کرد بغایت ازو که کرد این عم تو کاری چنین بریده ازو گرد طوعاً قبول که بی حکم مبعوث رب و دود بروزد گر شیر رب مجید تو این جا بکن چند روزی مقام بیاید برت نادم از کفر خویش دگر آنکه مانند زن و مال و اسیر پس آن جمله را کرده يك جا بهم بنزد حبیب اله مجید چه مضمون مکتوب این ولید بگفت از غضب کی بخالد رسد چه نسبت مر اورا بشیر خدا بحق خدای نبی صمد بریده ز اعراض خیر البشر بگفت ای حبیب جهان آفرین بگفتش رسول خدا بر تو ای منافقی بود هر که با مرتضی بدان ای بریده که باشد علی گرش دوست داری بصدق تمام روایت کنده از بریده چنین شکافد زمین و روم من فرو شدم از مچبان يك رنگ او که در لرزه افتاده روجدا طلب کرد آموزش کردگار نه کس را ازو دوست تر داشتم | مرا دی که پیوسته می کافتم چو آمد بگفتش پر از خنده لب نماند علی را دگر آب رو توان را بپر نزد سا لار دین نوشت او یکی نامه به رسول بمال و غنیمت تصرف نمود سپرد آن غنایم باین سعید که من می روم نزد خیر الانام بگیر دره دین اسلام خویش در آرد ب ضبط از قلیل و کثیر بیاورد بنزد شفیع امم بریده ولی بیشتر زور سید بگوش همایون سید رسید که نام علی را بدین سان برو که جا خالد ابن ولید از کجا که هرگز نکرده است او کار بد همی خاست تادر لباس دگر درین باب فرمائی از تو چنین که باشی عدوی رسول خدای ندارد ز من چشم لطف و عطا پس از من بامت وصی و نبی ترا دوست دارد خدا و السلام که چون این سخن گفت سالار دین که ننمایم این روی دیگر باو نگویم دگر در حقش جز نکو زییم خدا و رسول خدا دل یافت در سینه آن دم قرار نه از دامنش دست بر داشتم | وز آن ذوق و شادی بهنگام شام که کاری عجیب رونمود از علی کنون من ازین کرده نا صواب برویش این نامه راده باو سراپا شکایت ز ضرغام دین پس آن را بدست بریده بداد چه اموال و چه چارپا و اسیر کسی را که از زمره مشرکین بکن شفقت و مهر بانی باو ز احشام اسلام و اهل نجات بفرمان او ماندان نام جو مران نامه را برد نزد نبی بر آشفت نوعی ز مهر آن جناب خطا او کجا کرده فرق از صواب ولی خدا و وصی رسول کنیزی اگر برده از سهم خویش بر او حرف خالد گوارا کنند ندانند گر ضبط هر کس از آز بود آن چه بر من مباح و حلال که نبود پس از من ازو بهتری بود بعد من او بحکم خدا اگر باشی دشمن ای بی خرد شدم من ز شرم ندامت چنان بگفتم ز خجالت چنین بانی بیخش ای شفیع امم این گناه چه حال چنین دید از روی مهر از آن روز دیگر بحکم نبی پس از يك دور و روزی علی هم رسید | فرستاد نزد بریده پیام اگر بشنود این حکایت نبی کتابت نویسم بر آن جناب دگر آن چه خواهی توانی بگو دگر آن که او کرد کاری چنین بریده گرفت و روان شد چه باد بدو گفت ای هوش مند دلیر شود بخت یارو سعادت قرین بده باز مال و عیالش باو بکن خیر تحصیل را از کوان تن چند هم داد همراه او دبیر آمد و خواند سرخفی که رویش بر افروخت چون آفتاب که از کار او میکند اجتناب چرا بود باید چنین بوالفضول چه شد آنکه آنکه از این برده پیش که خود هم بضرغام دین بود بد کنند دست خود بر غنایم دراز حلالست بروی چه آب زلال نه بهتر که نبود چه از دبگری ترا و همه خلق را مقتدا بود دشمنت کردگار صمد که گفتم بخود کاشکی این زمان که بر بودم از سینه بفض علی ز حق نیز آموزش من بخواه بر آورد دست دعا بر سپهر نکردم تولا بکس جز علی چه دیدش نبی همچو گل بر دمید |
|---|--|--|---|

گرفتش بپرسه زد بر جبین
 بسی گفت شرمنده و خوفناک
 بشیمان از آن کرده زشت خویش
 بر او مهربان گشت ابن سعید
 ز احسان پذیری سؤال مرا
 دگر هر که پادرو دین نهاد
 پس آن را که شد جمع مهر زکوات
 بتوفیق پروردگار جهان
 بود صد هزاران دورود و سلام
 سرایم کنون داستانی دگر
 بز دماستماعش دل دوستان
 که انسان با اهل ملت تمام
 بی حج زهر سوی می آمدند
 بوقت طواف حرم هه چنان
 چنین خواست پس خواجه دوسرا
 مفاد چهل آیه اولین
 بتقدیم شکر الهی رساند
 که رو کن بسوی حرم بیحرج
 مناسک بقانون شرع مبین
 بفرمود چون آن نصایح رسول
 بهمراه او داد سیصد سوار
 بیالید بر خویش صد پیرهن
 بدرگاه سید ز عرش عظیم
 چنین گفت کای اشرف انبیا
 بشیر از تو بیا آن که آندین پناه
 ولی خدارا طلب کرد زود
 چنین است حکم حکیم عظیم
 ترافته باید کنون یابن عم
 که ای اشرف افضل کاینات
 توئی آن که لولاک در شان تست
 توئی آنکه از انبیای سلف
 که باشیم من و ده چه یار امرا
 چنان است حکمت بر من روان
 نبی راز گفتار او رخ شکفت
 باو گفت ای زور بازوی من
 رسی چون بیو بکر در عرض راه
 رسانی چه خود را بیت الحرام
 مناسک بده یاد جهال را
 نخست آنکه روزی نگر دهبشت
 برهنه شود گر کسی بعد از این

همی کرد هر دم بر او آفرین
 که آن تیر او نیز آمد بخاک
 در افکنده سر از خجالت بییش
 بدو گفت پس با دلی پراهید
 دهی باز پس اهل و مال مرا
 بدو نیز مال و عیالش بداد
 بپرداو بر سید کاینات

ز سالار دین لیک ابن ولید
 وزان سو بز دیک ابن سعید
 پس از عذر خواهی بر آورد سر
 که اکنون سز دبر تو ای نامور
 پذیرفت ابن سعید آن سؤال
 نشد قسمت آن که دین خدا
 برو آفرین کرد خیر الانام

نازل شدن سوره بر ائمه و بردن ابو بکر بسوی کفار
 مامور شدن علی ع و بگریختن آن از ابو بکر و

که دل تازه گرد چه گل بر کت
 همان فیض کز ابر تر بوستان
 رود بهر حج سوی بیت الحرام
 برهنه بطوف حرم می شدند
 شدند بی آن وضع پیر و جوان
 که منسوخ گرداند آن رسم را
 چنان بد که میخواست سالار دین
 ابو بکر را پس بر خویش خواند
 چنان کن که آن جاری وقت حج
 بده یارده نا شناسان دین
 بسرماند ابو بکر دست قبول
 که در چشمها باشدش اعتبار
 روان شد سوی کعبه بانجمن
 بیامد بفرمان حی علم
 بغایت عظیم است این حکمرا
 بود از تو چون تودر عز و جاه
 که آن رتبه جز او کسی ران بود
 که از بهر تبلیغ امر عظیم
 بتبلیغ این حکم سوی حرم
 منزله بقدر و بذات صفات
 توئی آن که ایزد ثنا خوان تست
 ستاینده حق بیعت از شرف
 که باشم در اعزاز ثانی ترا
 که بر موی موی بدن حکم چنان
 که دل باز بان بود در نقول جفت
 بقدر شرف هم ترا زوی من
 همان نامه ها را بحکم اله
 بخوان آیه ها را باهل ضلال
 مرتب بیا موز اعمال را
 کسی را که ایمان نباشد سرشت
 چنان دان که گرد برهنه زدین

چنان داستانی که ایمان از او
 چنین گفت راوی که سالار دین
 ولی چون که کفار بر گشته روز
 ز نومسلمین نیز جمعی کثیر
 بوضع چنان دیدن آن گروه
 خداوند دانای حی و دود
 ز مضمون آن سوره دل گشا
 باو داد آیات رب قدیر
 بر آن قوم آن آیه ها را بخوان
 بکن منع از قتل بنمای خوف
 باو داد آنگاه آیات را
 ابو بکر از آن عزت و امتیاز
 چو اورفت از نزد سالار دین
 بگفتش که ای فخر آل خلیل
 دگر هیچ مردی ز اهل جهان
 چه بشنید حرف جهان آفرین
 بگفتش تبسم کنان از شعف
 روم من سوی کعبه یا توری
 غضنفر چه بشنید از زبان بیان
 توئی آنکه از غایت و احترام
 توئی آنکه جوید رضای توحق
 توئی آن که پروردگار مجید
 کنیم من غلام هوا خواه تو
 نیارم بحکم توی کل حظ دیر
 بفرمود آن گاه سالار دین
 بر این ناچه بنشین بجز وقار
 ز دستش بگیر و قدم نه بییش
 بفرمان مکتوم یکتا خدا
 دگر نیز بشنوز من چار بند
 دویم آن که عریان نمودن طواف
 سیم آن که کفار را بکفلم

چه نسبت بخود التفاتی ندید
 بشد عمر مهدی یکر بنا امید
 بیاورد اسلام بار دگر
 کنی از ترحم بسویم نظر
 باو باز پس داد مال و عیال
 چنان ماند مال و عیالش بجا
 بمصرف رسانید آن را تمام
 شدم فارغ از نظم این داستان
 زما بر محمد ﷺ
 بیالید چو ریحان بر اطراف جو
 چنان داشت در خاطر حق گزین
 بر سم و ده جاهلیت هنوز
 که در دل بدان رسه شان جای گیر
 گران بود بر طبع اقدس چه کوه
 بر او سوره توبه نازل نمود
 فرحناک شد سید انبیا
 بفرمود انگه بشیر و نذیر
 ز حکم خدا ساز آگاهشان
 که دیگر نیابند عریان بطوف
 مرخص نمودش رسول خدا
 در امثال خود گشت گردنفر از
 برو زسیم جبرئیل امین
 سلامت رسانید رب جلیل
 نباشد سزاوار تبلیغ آن
 ز روح الامین سید المرسلین
 که ای ثانی من بعز و شرف
 که نبود میان تو و من دوی
 بیاسخ چنین گفت رقت کنان
 بعزت قسم خورده حق در کلام
 ندارد دگر کس بشیر تو حق
 طفیل تو این خلق را آفرید
 غیا ر قدم خاک درگاه تو
 که تاخیر دانم گناه کبیر
 که قصوی بر آرند در زبر زین
 روان شو بتأیید پروردگار
 سپه را بر نیز همراه خویش
 همه عهد کفار باطل نما
 عمو ما بگو با صدای بلند
 نباشد دروا حق نسا زد معاف
 نجس خوانده پروردگار حرم

چهارم کس از مشرکان فضول
 دگر آن که مدت نیاید قرار
 و گرنه شود خون آنکس هدر
 چه کرد این نصایح علی استماع
 برون رفت از پیش سالار دین
 بران کوه تن بس نشست انچنان
 وصی محمد ولی اله
 چنین گفت راوی دم صبح بود
 که آواز قصوی بگوش رسید
 بیامد ز نیال ما بی درنگ
 دمی انتظار قد و مش بریم
 چه بو بکر دیدش بحیرت بماند
 جوابش ابو بکر را داد باز
 پیرسید آن آمدن را سبب
 چنین است حکم رسول خدا
 دگر باره پرسید بو بکر ازو
 کنیم آنچه او گوید از حکم رب
 ابو بکر اندم بحکم مطاع
 بود در ابو بکر لیکن دو قول
 دویم آن که او نیز با مرتضی
 ابو بکر هم کرد آن جا عیان
 بود پس همان قول را اعتبار
 چه آمد بنزد رسول خدا
 دیدم که پروردگار دود
 ز اصحاب خود برگزیدی مرا
 ز ره باز گردانیم پی سبب
 مگر آمدت وحی در شان من
 بتقصیر ازین ره نگر دانم
 که این امر باشد معظم بسی
 در امری که این وحی صادر شود
 فرستادم او را با من خدا
 کنم بر تو من قدر او منجلی
 بود بعد من سرور انجمن
 دیون مرا او نماید ادا
 چه بشنید ابو بکر خاموش شد
 وز آنسو ولی خدا با سپاه
 از انبوهی خلق میداد یاد
 چه افتاد بر روی او چشم خلق
 بماندند از ان رفتن ناگهان
 بهیبت چنان خواند آیات حق

بود گر بهمد خدا و رسول
 معین بود عهد را گر زمان
 بود چاره موعود زینهار
 وزان پس بدین گر کنند انتقال

مکالمه ابو بکر با امیر المؤمنین و سبب ممنوعیت
 ابو بکر از تبلیغ

بحکمش که مر بسته در راه دین
 که بر قله کوه شیر زبان
 بروز و شب قطع میکرد راه
 ابو بکر با پر دلان جنود
 دل از شادمانی ز جابر دمید
 زمین را اکنون اندر آورد بتنگ
 که این فرض با او بجا آوریم
 بخود آیه یاس زان کار خواند
 ستاند با هم برای نماز
 چنین داد پا سخ امیر عرب
 که من از تو بستانم آیات را
 که تغیر این امر شد از چه رو
 چه یار که پر سیم از وی سبب
 بدو داد آیات را بی نزاع
 یکی آن که برگشت از بیم وهول
 روان شد بسوی حریم خدا
 مناسک بجها ل نا هیچ دان

جواب دادن رسول خدا با ابو بکر و فضایل علی
 را برای او بیان کردن

تبلیغ این امر حکمت نمود
 که لایق باین کار دیدی مرا
 رسیده است ازین غصه جانم بلب
 که شد این بلاروزی جان من
 ز اعزاز نزدیک خود خواندمت
 سزاوار آن نیست دیگر کسی
 کجا مانعش پاس خاطر شود
 گر نیست نبود ازین ره روا
 که باشد زبک نوربا من علی
 خلیفه بر این امت و اهل من

خواندن علی ع آیات برائت را بمشرکین

به تعجیل و سرعت به پیمود راه
 زمین حرم از زمین معاد
 نمودند قلاب تهی همچو دلق
 همه خشک چون جسم خالی زجان
 که شد مشرکان را دل از بیم شق
 رسانید خود را بیت الحرام
 که آمد علی با سپه ناگهان
 ز روی بلان هیبتش رنگ سست
 هر بر زبان چون به جمع رسید
 وزان پس بحکم خدای عظیم

بود تا آن مدت او را امان
 سلامت بمانند بجان و مال
 که هر جاش یابند بر ند سر
 زمین را ببوسید و شود زوداع
 نخست از ادب بوسه زد بر رکاب
 برانگیخت آن ناقه باد پا
 ازان پیشتر گو بمقصد رسد
 ناستاده اما بجای نماز
 بیج تا به تبلیغ مأمور شد
 بیاران چنین گفت ان تیز هوش
 که آن مهر تابنده بنمود رو
 ملاقات کرد و سلامش نمود
 ابو بکر از روی فرخندگی
 مرا داد قرمان بشیر و نذیر
 بتبلیغ مطلب نمایم قیام
 بعید است از تو سئوالی چنین
 بود حکم بر داریش کارما
 روان شد بسوی حرم با سپاه
 که آن منع را وجه باعث چه بود
 نمودی در احکام ملت نسق
 که ممنوع بیغام را چون برد
 که برگشت از راه آن نامدار
 بگفتش که ای اشرف انبیا
 بسی گردن از هر طرف شد دراز
 که ناگشته واصل بمقصد هنوز
 بدینسان سبک گشتم و بی وقار
 مخورای ابو بکر ازین راه غم
 بیارود جبریل حکم مطاع
 روی خود دیا آن که از تو بود
 نباشد میان من و او دوستی
 تو اوراندانی گرامی که کیست
 برادر علی وارث من علیست
 نگهبان آئین دین من اوست
 هم او وعده من رساند بجا
 ولی آن حدیثش نه در گوش شد
 بوقتی که جاتنگ بد در قیام
 بلر زید وادی کران تا کران
 زبان بند گردید با گشت سست
 بحکم حبیب خدا ای مجید
 بفرمود باطل عهود قدیم

پس آنکه بتبلیغ آن چار بند که باطل نمی شد اگر آن عهود نمی بود اگر حکم خیر الانام چه مشرک از و این تعرض شنید و گردید شیر خدای و دود ز روی غضب شاه دلدل سوار بدین تیغ تیزش نمایم دو نیم ولی آنکه همواره پوشش نداشت بنحوی که می خواست خیر الانام بیامد بر اشرف انبیا برو کرد سالار دین آفرین ملاقات کردند با هم چنان زلفی که بروی پیمبر نمود سرایم کنون داستان دگر برویم در باغ را باز کن ز گل های الوان بیارا چنان بساقی بگو تا یاقی چه خور بحسن و صفا لؤلؤ شاهوار برنکی بر آرای بز موطرب بده جاداران محفل احباب را بده جرعه زان می خوش گوار چنین گفت راوی که شاه نجف زدوش و کنار رسول خدا برخ های تابان نشسته عرق ز گرمی چنان خشک لبها که نم حرارت بجلد وی استخوان بنالید در نزد یزدان پاک فزون از حقوق همه انبیا بآن دو جگر گوشه دل فروز دعایش بهز اجابت رسید بآن نذر کردند ایشان وفا گرفتند از و به صدق جنان برود رفت از خانه شیر زیان که آن را کند آرد از بهراو جگر گوشه اشرف مرسلین یهودی نگردید از آن قرار مسادی بهم بخت شش قرص نان ستادند آن گاه بهر نماز خداوندانای مافی الصدور که هست از برای چه بهدنبی

پیرداخت او با صدای بلند که با بن عم توزین پیش بود که من بر نیارم حسام از نیام ز چهرش بر آشفستگی نیز دید که بند زبانی نبخشید سود بز دست بر قبضه ذوالفقار بدله از این حرف افتادیم ز طوف حرم پای برون گذاشت شد از ضبط او حج بیت الحرام رسانید حکم الهی بجا گرفتش به بر بوسه زد بر جبین

در آن دم یکی مشرک دون رزل بتو می نمودیم ما اقتدا بجان عزیز رسول خدا بلزید بر خویش آن بی ادب بدان گونه جهال ناهوش مند بگفتا بحق خدای حرم کسی را که ملبوس هم راه بود دگر مشرکان را بدان سان براند چو گردید ایام حج منقضی معزز بنزد خدا رسول قدوم مبارک امیر نجف

مریض شدن حسنین و نذر کردن امیر المؤمنین

بدل قفلها دارم از روز کار برو بلبلان راپس آواز کن که بروی برد رشک باغ جنان کند زان می مجلس افروز بر همه بسته بیرایه زرنگار که رضوان کشاید با حسنت لب بگردان اوانی و اکواب را بکن بخته مغزم زخامی بر آرزویت الله آمد به بیت الشرف بیالین وبستر گرفتند جا چور خشنده انجم میان شفق نمانده به مقدار تن حال هم دویده بدان سان که در جسم جان بمالید روی مبارک بضاک حسین و حسن را شفا کن عطا پی شکر آن روزه گیر سه روز بایشان شفا داد رب مجید که یوفون بالنذر گوید خدا پی شکر آن نعمت بی گران که ناچار بودش سر انجام آن بر دمزد انکار یک صاع از او همان روز کرد آسیاتا پسین باو داد یک صاع از مزد کار

بیابان ای کلید بهار چمن را درین صبح زهت سرشت به رسو یکی نهر گوهر مثال که آرد بیاد شراب طهور بیابند با زیب و زینت چنان در آن بزم اورنگ کرسی بچین مراهم بده جای در گوشه بدستم بده جام و دستان شنو پس از چند روزی حسن یا حسین ز تپ روی های مبارک بتاب ز ضعف بدن تکیه بر یک طرف بدن در عرق نبض در اضطراب چه شیر خدای حمید مجید بگفت ای کریم اله صمد در آن وقت آن نذر را کرد نیز در آن نذر گشتند با او رفیق چه از فضل پروردگار جهان علی بود زهرا حسین و حسن ولی هیچ در خانه حاضر نبود بزدی بودی شد و چند صاع باین شرط کندم سوی خانه برو پس آن آرد و هارا بضمیم سپرد ییاورد آن راشه اولیا

آمدن سائل بدر خانه امیر المؤمنین و احسان نمودن آن جناب

که در علم او نیست ممکن قصور بنزدیک او قرب و وقع علی

چنان خواست او را کند امتحان کسانی که در شان آن از چمنند

چنین گفت باوی بآئین هزل بیاسخ چنین گفت شیر خدا که می کردم اکنون به تیغ دوتا نفس در کشید فرو بست لب برهنه طواف حرم می کنند که گر کس برهنه گذارد قدم ز تهدید او مترعورت نمود که در کعبه یک کس از ایشان نماند ز بطحا پیش رب روان شد علی وزان کار گردید سعیش قبول ببوسید از بهر کسبو شرف که یک جان بود در دو قالب نهان رخ حاسدان گشت از غم کبود که این داستان را رسانم بسر که دم می زدند از هوای بهشت روان ساز از آب صاف زلال مغنی و مطرب چو غلمان و حور که استمترق و سندنس اهل جنان بسان اراک بخلد برین چه آن غوره خام در خوشه یکی قصه حق پرستان شنو همان برج تطهیر را زب وزین بسان کل از تابش آفتاب چه گوهر که بپلوهده بر صدف چه برقی که جستن کند از سعاب جگر گوشه هارا بدان حال دید بحق محمد که نذرت بود که صحت چه بخشد حکیم عزیز همه اهل اواز عبید و عتیق سروتن بشستند شهزادگان دگر قنبر و فضه و چادتن که با آن بشب روزه بتوان کشود ستد گندمی بهر این انتفاع پی داس کردن بزهر سپرد غضنفر بنزد یهودی ببرد هجین ساختش بهترین نسا یکی بهر هر یک از ان صاعمان بدرگاه حق با خشوع و نیاز بدان تابانند اهل جهان ز لطف الهی حسد می برند

شناسند آن لطف از بهر چیست
 که گردد بشکل یکی از بشر
 شه اولیا شیر مشرک شکار
 چه فرمود آن سرور فرراز
 که ای خاندان سخاو کرم
 نه مالی بدستم ز ایام پیش
 رساند دستی ترحم کنان
 شمارا بدرگه کنون آدمم
 چه شیر حق آواز او را شنید
 چه افتاد چشمش بر آن ناتوان
 و گرنه نمی داشتم دست باز
 فرستاد او نیز آن قرص نان
 دگر قنبر و فضا هم هم چنان
 بگفت از من عاجز ناتوان
 زهی سروران و بزرگان دین
 بود بر شما ختم این نیکوی
 نمودیم اطعام بهر خدا
 که هستیم ترسان ز پروردگار
 پس آن ممتحن سائل ناتوان
 بطاعت ستاندند در پیش حق
 گرفتند روزه نه غم نه کسل
 چو خورد شنید تا نبندد شده سپر
 چودی رفت کندم گرفت از بهود
 بیامد قدم کرده از سروران
 بیارود خیر النساد در زمان
 که ناگاه از پشت در آن یتیم
 یتیمم بطاعت صغیرم بسال
 که در سایه خویش جایم دهید
 اگر بر دری التجاهی برم
 کنون رو بایندر که آورده ام
 نسازید با بوسم از لطف خویش
 بگردیدش از رحم در دیده آب
 ز ما او است اولی که ما را هنوز
 بدو داد نان بگفت از کرم
 ولیکن بحق خدای و دود
 ثناخوان برفت از بر او یتیم
 ستاندند در طاعت کرد گار
 لب و لجه در ذکر و تن در نماز
 بطاعت رساندند شب را پروز
 جهان جمله از خواب بیدار شد

بان غیر آن چون سزاوار نیست
 رود بر در خانه اش بی خبر
 چو برداخت از طاعت کرد گار
 بنان دست خبیر گشا رادراز
 یکی پیر مسکین غم پرورم
 که اکنون کنم صرف تو مدار خویش
 بدست من عاجز ناتوان
 که هستی از خاندان کرم
 ز افطار دست مبارک کشید
 بدو داد آن نان ترحم کنان
 تو را نامی ساختم بی نیاز
 که بد حصه اش بهر آن ناتوان
 شد آن پیر را دامن انبان زنان
 چه آید بوصف شما در بیان
 ندیدم نه از کس شنیدم چنین
 نه زبید ز کس ادعای دوی
 نخواهیم شکر از تو نبود جزا
 از آن روز جان سوز بی زینهار
 ثناخوان برفت از بر مؤمنان
 بآرام وی اضطراب و قلق

از آن روی حکم اله مجید
 چه مسکین و مفلس به چه تمام
 بیارود خاتون فردوس خان
 خروشید آن سائل از پشت در
 زبیری چنان ناتوان گشته تن
 نه رحمی بکس زین همه اغنیا
 رساندم صدا بر در هر سرا
 نمایم درحمی بر احوال من
 همان قرص نانی که بودش به پیش
 بگفتش بحق خدای و دود
 چو زهر ایدید آن که شیر خدا
 حسین و حسن نیز باوصف تب
 در ایشان چه دید این همه لطف جود
 که خاک شما را خدای حرم
 که دارند رو بر تن خود حرج
 چنین داد پاسخ امام انام
 نه منت گذاریم بر کار خویش
 که باشد عبوس و بود قملطیر
 نمودند افطار ایشان بآب
 گذشت آن شب اندر نماز و حضور

آمدن یتیم بدر خانه امیر المؤمنین و اطعام کردن آن جناب

گرفتند مردم هم از خواب سر
 سر انجام افطار از نو نمود
 که اوراد و شب کند امتحان
 به پیش وی از بهر افطار نان
 بر آورد فریاد هل من کریم
 ضعیفم بسی و فقیرم به مال
 لب و نان بر تن قبایم دهد
 ندامت از آن ادعای برم
 که بومی زرحم و گرم برده ام
 که هستم جگر خسته و سینه ریش
 چنین گفت با اهل خویش آن جناب
 دور و زاست و بروی گذشته سه روز
 که می بودا گرسد و کربک درم
 که جز این دگر هیچ نردم نبود
 زیرون سوی خانه آمد کریم
 ز توفیق احسان زبان شکر بار

برون هر کس بکسب و معاش
 در این شب بحکم خدای کریم
 در آن شام هم سید اولیا
 نشسته بهر سفره اهل صیام
 چنین مطلب خویش را کرد دادا
 نه مادر من خسته را نه پدر
 نه خود در خور آنکه چه دو تلاش
 ز بخت بد خود ندارم بیاد
 سه روز است گزنان و آش طعام
 غضنفر چه آواز او را شنید
 باین رزق طیب که رب کریم
 بگفت این و آن نان گرفته بدست
 نمی داشتم باز دست عطا
 باو نیز زهرا و شهزادگان
 نمودند افطار با آب باز
 تن از بی غذایی شده ناتوان

آمدن اسیر بدرخانه امیر المؤمنین و اطعام نمودن

بر روی دکانها گشودند در

بسوی یکی از ملائک رسید
 نمایم سوال و بخواهد تمام
 بکسترد پس سفره و چند نان
 بدردی که سوزد سخی را جگر
 که کسب معشیت نیاید زمن
 که بهر خدا نه بهر ریا
 نیامد جواب سوالی مرا
 که دیگر مرا نیست تاب سخن
 گرفت و برون رفت از جای خویش
 جز این نان دگر هیچ نردم نبود
 پسندید بر خویش محتاج را
 نمودند تبعیت وام و اب
 زبان را بدمد و بنا بر گشود
 سرشت از زلال و سخاو کرم
 رسانند بارباب عسرت فرج
 که ما را ممکن منفعل زین کلام
 نخواهیم کریمی بازار خویش
 کند درحم آن روز رب قدیر
 فرحناک و خرم ز کار صواب
 برود ز کرب فطور و سجور
 که در نذرشان ره نیاید خلل
 ولی خدا نیز با انتعاش
 یکی از بشل کمالات یتیم
 رسانید چون طاعت حق بجای
 بدان تا بگیرند نصیب از طعام
 که ای اهل بیت رسول خدا
 نه از ازا قربا غم گسار دگر
 کنم بهر تحصیل وجه معاش
 که بر گشته باشم زیبک جای شاد
 نه کلم شده بهره در نه مشام
 دل مهر بانس ز شفقت طیبید
 عطا کرده ما را ز لطف عمیم
 برون رفت از خانه آن حق پرست
 چو تو مستحق می رساند خدا
 دگر قنبر و فضا دادند نان
 برفتند آنکه بجای نماز
 ز صدق و یقین دلوی ناتوان
 بدل منت روزه گشودند باز
 بر افراخت چون مهر گیتی فروز
 به بازارها پهن شد سیم وزر

کسی گردید داشت قصدی نهان بود از پی خواب آرام شب بشد گرم بازار دادو ستد یکی رانده از تک و دور عاف بتو فیک حق کرد بهر عیال بر آراست تن را بشکل اسیر ولی صعب باشد سیم شب بسی برای همین رب رکن و مقام دگر باره زهر اچه دی و پری که آمد زیرون در این صدا گرفتار از ذلت بندگی رود روز در محنت و در تعب به بستر نه بالین نه پوششی دگر بهر روزی کشم محنتی ترحم بود فرض بر حال من چنین گفتم با اهل خود شهریار بگفت این و نانی که در پیش داشت در آن امر خیر اهل او هم تمام زبان کرد گویا بمدح کریم بزفت از برش مدح گویان اسیر به بستند آنکه بطاعت کمر کجا طاعتی میگذارد به تن ولی ضعف راه بود ره بیشتر دگر بود باقی نقاهت هنوز زمادر پذیریز بی اضطراب بلی میکند کردگار جهان نمودند باوصف آن در فاقی پدیدار گردید آذر صبح ز نورس جهان گشته آینه وار چه اعمال آل محمد رسید به تسبیح و تهلیل رطب اللسان فلك آستانان کردن فراز بدر گاه ایزد نمودند رو بهر آسمان انبیای سلف بیردند تا در که کبر یا پذیرفت آنرا بحسن قبول پس آن قصه را داور دادگر دگر آنکه در روز حشر و جزا که از لوح محفوظ گیرد فرا دگر کاسه از طعام بهشت

بشد آشکارا بد نبال آن کند روز نوروزی نو طلب گرفتند از یکدیگر نیک و بد یکی را قناعت بقدر کفاف چودی و پری بهر ترفیه حال بیامد بی امتحان امیر که بادست رس بر تمتع کسی درین شب نمود امتحان را تمام بیادردنان گرم خوان گستری که از اهل احسان جو دو سخا زخاری رسیده بفرخندگی شکسته بر و بال افتم بهب نه سودی دهد گر کنی کوششی نه آنرا بود مزد و نه نیتی که بسیار تنگ است احوال من که ما را سه روز است اوراست چار گرفت و زد در پای بیرون گذاشت نمودند بر سنت او قیام فزون تر از آن سائل و آن یتیم بسوی سرا باز آمد امیر نه در نفس عجب و نه در دل خضر که بر قوت باشد اساس بدن بذات شریف شیر و شیر که سه باران گشت صوم سه روز بمحض رضا جوئی کردگار چنان بندها را چنین امتحان

نازل شدن سوره هل اتی

ز آمد شد خلق از چار سو بر فتنه از بهر تحصیل آن همیر بخت هر کس عرق از جبین در آن روز شیر خدا نیز باز درین شب به حکم خدای جهان که تا یکدو شب از خواص بشر تن خویش را باز دار از آن چه آنشب گذارنده ذوالفقار بهشتند بعد از سه روز و سه شب یکی عاجز مانوان واسیر فتادم ز قوم و قبیله جدا سررتن برهنه گرسنه شکم همه شب چوبسمل را مضطراب کنون چار روز است اینم و هنان چو شیر خدا زاری او شنید با این رزق اولی بود او زما باو دادنان و از او عذر خواست اسیر آنچه انان خوشدل و شاد شد ولی خدا نیز دادش جواب در آن شام هم روزه کردند او ولی بود از آن فاقه اش نزار بطاعت از آن ره نشد کوتاهی که بودند در سن شش هفت سال چنان کشته بودند بیتاب و توش رواداستند آن تعب سربسر بآن نا توانی و آن ضعف باز

زمین گشت روشن چو چشم جوان در آن صبح اعمال اهل جهان همه ساکنان سموات سبع چنان بود پر آسمانها ز ذکر زغ و شرف بر سر دستها بمدح و ثنا با صدای بلند بدین احترام آن عمل را که بود خدای قدیر علم عزیز نداند بلی هیچکس قدر آن ز لطف عنایات ترتیب ربط پس آنگاه ز در گاه رب جلیل کسی را سزد افسر هل اتی بگیرد برد نزد خیر الانام

لگد کوب شدن خاک بازار و کوی بهر جا که میبرد هر کس کمان یکی بهر دنیا یکی بهر دین شد از بهر افطار شب چاره ساز یکی از بزرگان روحانیان که نبود به ممکن بخون جگر کند بذل اطعام بر دیگران بشد فاذغ از طاعت کرد گوار یلان تا رسانند نانی بلب که صبرم قلیل است و دردم کثیر بذل غریبی شده میتلا زبان بر تاسف روان پرالم نباید بچشم من از جوع خواب که چشمم نیفتاده بر روی نان سرشکش برخ از ترحم دوید که ایزد دهد رزق دیگر بما بدینگونه دادوستد زر و راست که گفتی از آن بند آزاد شد بدانسانکه فرمود حق در کتاب بآب آن شفیعان روز جزا که بودند سه روز و سه شب روزه دار که باضعف تن بود ایمان قوی در آنوقت آن هر دو ما ز نهال که پی آب آید رخ کل بجوش بحق خدا نیست تاب بشر بیایان رسانند شب در نماز بود وقت روحانیان ذکر حق فلك صاف چون سینه موهمان ملایک بیردند بر آسمان بسیمما فرحنا ك خرم بطبع که باشد خدا ترس دلها بفکر گرفتند همان هدیه بی بها ز چرخ بیچرخ دگر میشدند بمحض رضای خدای و دود که بوشیده نبود از او هیچ چیز بجز واقف آشکار و نهان بفرمود در لوح محفوظ ضابط بدینگونه نامور شد جبرئیل که دارد بکف رایت لافتی بخواند بر او سوره بعد از طعام

بدرگاه پروردگار جهان فرستد نبی را پیوزشگری علی دوستی همچو روح الامین بیک لیمحه از تخت عرش برین رسانید آن قصه را با اتمام فرحناک گردید شد شادمان بیمبر چه احوال ایشان شنید که سازی قدم رنجه از این جهت بگیری حسین و حسن را ببر بخوانی بر ایشان تو گوئی نوید باین رتبه از زمره انبیا با ایشان بگوئی سخن از عطا رسول خدا در کمال سرور در آمدن در بی خبر در سرا بحدی که او کردن چشم هم چه افتاد شان بر محمد نظر در آمد دل اطهرش در خضوع سلام و درود خداوند گار چه در گوش ایشان صدایش رسید بیازید دست شرف انبیا بدان حال چون دیدشان آن جناب چو آن آیه را خواند سرتاپا روان شد سرشکش بر رخ اطرب کنون پیشتر جبرئیل امین در آنوقت سید چه با اهل خویش گرفتند اهل سخا و گرم بقدر طلب زو گرفتند کام بدرگاه پروردگار و درود که روح الامین باز پس برده بود گر آماده بخت را بیزیز ازین لطف حق ذرحق آن جناب بتوفیق حی قد یرد عزیز بیاساقی ای شمع بزم طرب که بر طاق میخانه دادندست همان میی که در انتعاش دماغ که اندوه و اندیشه روزگار بیک جرعه دریاب ساقی مرا بتوفیق حق بر گشایم زبان چنین گفت راوی دو سال هم بتایید پروردگار قد یر

کند رتبه آل او را عیان بنزد یک خیر النساء و علی چه بشنید حکم جهان آفرین رسانید خود را بروی زمین بسمع همایون خیر الانام که باشد زبان عاجز از وصف آن سرشکش بروی مبارک چکید بر و نزد ایشان بی معذرت زنی بوسه بروی بر چشم و سر باین اجر و احسان رب مجید ترا کرد مخصوص و آل ترا

دگر نیز با سرور انجمن برد نعمت جنت آنکه به پیش زبس شادمانی نما ندش قرار بیا مد بنزد شفیع امم برو خواند پس سوره هل اتی پس آنگاه احوال شهزادگان بدو گفت آنگاه روح الامین رسانای سلام و درود خدا پس این تازه منشور لطف و عطا پس آن نعمت خاص خلد برین کنی خانه خلوت گذاری به پیش

آمدن رسول خدا بنزد شهزادگان

بدید آنکه زهر او شیر خدا بر ایشان گران بوده از بس الم ز شادی دو دیدند سوش بس روان شد ز چشم مبارک دعوی رسانید با مژده اجر کار ز نو قوتی بر تن آمد پدید گرفت آن جگر گوشه از جا بچشم مبارک بگردید آب که کردید مشکور سعی شما که آن طاعتش کشت مقبول رب بحکم خدای جهان آفرین کشیدند آن خوان نعمت به پیش تنم از آن بهترین نعم ولی بود ظرف آن چنان بر طعام بر رفتند هر پنج تن در سجود بجائی کز انجاش آورده بود نداریم با تو سر بخت نیز

نشسته بیالین شهزادگان بدرماد در افکنده سرها به پیش حبیب فدای زمین و زمان برایشان نمود از کرم آفرین پس آمد بیالین شهزادگان کشودند مرگان با ضعف تن بچسباند بر سینه از هر دو سو پس از حکم پروردگار و درود پی شکر آن پیش یزدان پاک شبانگاه ز ایوان شه انبیا طعامی که از جنت آورده بود نشستند اشرف اهل جهان بان طعام و لذت طعام دگر چو کشتند سیر از نعیم جنان چو از سجده که بر گرفتند سر اگر داری انصاف ایهو شنند که با آهتین دل بر آشوفتن

نامه نوشتن رسول خدا برای نصاری

نشستش ده امروز بروی دست ز سر چه شمه خضر بخشد سراغ بر آورده از هستی مادمار با آب خضر کن تلافی مرا نمایم تمام اینو قایع بیان خلاق زهر می ازهر چشم شد اسلام در طبعها جای گیر

طلب کن پس آن باده ای می فروش از ان باده انجام لبریز کن نمانده است ذوقی در آب کلم کزان جرعه چون خم در آیم بجوش که از گردش آسمان کبود بر اشرف خلق می آمدند چو گاه کهن کفر بر باد رفت

بگوید ز حال حسین و حسن که آنرا کند صرف با آل خویش گرفت آنچه فرمود پروردگار نمایان از وهم طرب هم الم بنوعی رسول خدا زان عطا به پیشش بیان کرد رقت کنان چنین است حکم جهان آفرین بضمیم جدا و بزهر جدا که آورده ام سوره هل اتی که دادت بدینا جهان آفرین تناول نمائیش با آل خویش که بودن عطا را ببدل آن عطا روان شد بفرمان حی غفور زبس ضعف شهزادگان ناتوان هم از حال ایشان هم از حال خویش چو احوال ایشان بدید آن چنان بیوسیدشان از تطف جبین بنام و نسب کرد آواز شان نمود ندآمد از بر خواستن ز شفت بیوسیدشان چشم و رو نبی هل اتی را تلاوت نمود بمالید ضمیم جبین را بخاک سوی حجره همراه آل عبا در او چیده و خوان بکسترده بود بر اطراف آن شکر ایزد کنان نوشیده بودند از ان بیشتر پی شکر آن نعمت بیکران ندیدند از ظرف و مصروف اثر دل خویش بر غیر ایشان میند بود آهن سرد را گوفتن شد از نور دل دشمنانش کباب شد اینداستان نگو گفته نیز بیاران ایاغ ز جاجی نسب که آورد یکقطره دریا بجوش بکن جانب ما نگاهی بکن فسرده است چون خون مرده دلم شوم مست ازدل بر آرم خروش ز هجرت بسال دهم رو نمود مشرف بتشریف دین میشدند پرستیدن سنک از یاد رفت

نماند از صنمها نه نام و نشان
 شد آباد از یاد حق سینه‌ها
 پذیرفت جریان قوانین دین
 بکاری که یک کس نمی بود بس
 که سعیی که فرمود در کار دین
 در ایام آن سال هم بیشتر
 سیاس جهان داور ذوالجلال
 باین دین بیضا علمیم دود
 کنون داستانی نمایم بیان
 دران روزها داشتند انجمن
 چه خواندند مکتوب خیر البشر
 که اعیان آن قوم با چند تن
 وز ایشان سه کس داشتند اعتبار
 بسی معتبر نزد سلطان روم
 دگرده تن از اهل آن انجمن
 ستور ابو الحارث نامدار
 بگفتش ابو الحارث ای بد گهر
 بیاسخ ابو الحارثش گفت باز
 همانست آن رحمت کردگار
 بگفت از تو این صدق داری باو
 نماند بر شاه روم اعتبار
 زان کرزه چون این مزخرف شنود
 بدرگاه خدام خیر البشر
 چه افتاد چشمش بغیر الانام
 از ان روز زبان بر شهادت گشود
 گذر کرد چون یک دور روزی بران
 شهر مدینه چو داخل شدند
 بکنندند از بر لباس سفر
 بسر بسته عمامهای زری
 بمسجد نبی بود یا مؤمنان
 نکرد التفات و نپرسید حال
 نگرددید مانع رسول خدا
 سر حرف! تبار کردند باز
 ز شرمندگی گشته رخها حریر
 بثمان با بن عوف از نخست
 بگفتند ای دوستان قدیم
 کنون آمدیم از بی مشورت
 بما از سر لطف آید دگر
 بیاسخ بگفتند ایشان چنین
 بینیم تا او چه گوید بما

مساجد بنا گشته در جای آن
 برون آمد از نیک آئینه‌ها
 مشید شد احکام دین مبین
 نمیخواست هرگز شراکت بکس
 روش یافت از لطف جان آفرین
 چنین رفت خیر البشر را بسر
 که آراست از قدرت پر کمال
 ز روی زمین نسخ ادیان نمود
 که مشعر بر آن مدعا باشد آن
 بنجران که بود از بلاد یمن
 بجهتند تدبیر از یکدگر
 بدرگاه سید روند از یمن
 که بودند ممتاز و صاحب مدار
 باو معتقد اهل آن مرزوبوم
 بیشر نمودند رو از وطن
 بگفت ان زمان کرزه بی اختیار
 مگو این چنین تو در ای بسر
 که آگاه باش ای برادر زراز
 که ماداشتمش مدام انتظار
 برای چه ایمان نیاری باو
 نه بر قوم این حکم و این اقتدار
 بزیر زبان لمن بروی نمود
 رسانید خود را ازو بیشتر
 ز روی ادب کرد بروی سلام
 بسی بیشتر لطف بروی نمود

دران بوم و بر بت پرستی نماند
 کساد آن چنان گشت بازار کفر
 شد از شرک بیزار دلها چنان
 از آن خوشدلی سرور انبیا
 بلی ماند آن کار کی بی نسق
 در اطراف چون دین بکرسی نشست
 ز خورشید تابان سپهر برین
 کند معوزا انسانکه تا بنده مهر
 روایت کند این چنین راویان
 بآن قوم مبعوث رب و دود
 نمودند اول بسی قیل و قال
 نمایند با او سؤال و جواب
 یکی صاحب حکم و خیل و حشم
 برادر مراد رایکی کرزه نام
 چه شد چند منزل زره بی سپر
 در آید بسرا بعت آنکه او
 ز حرفش برادر تعجب نمود
 محمد همان خاتم انبیا است
 برادر چه بشنید ازو این خبر
 جوابش چنین گفت ان کرزه گو
 همه دولت و عزت و امتیاز
 همان لحظه گردید از وی جدا
 بصدق صفا شد بر آن جناب
 نبی دادش از مهر بانی جواب
 باعزاز و اکرام بنواختش

چاره جوئی نصرانیان از عثمان و ابن عوف

فکندند رخت حریری ببر
 بدست از طلا کرده انگشتری
 که رفتند آن قوم دامن کشان
 کشیدند نصرانیان انفعال
 نمودند در سوی مشرق ادا
 نفرمود سید ولی هیچ باز
 برفتند افکنده سرها بزیر
 بد آن قوم را از تباطلی درست
 محمد بخلقی عظیم و عمیم
 طلب میکنم از شما مصلحت
 ترواق نمایم چند دگر
 که از خلعت و خوی سالار دین
 بگوئیم آن که جواب شما

لباسی چنان دامن از قد زیاد
 باینوضع رفتند اهل کتاب
 نمودند بر عادت خود سلام
 ز بس شرمساری دل اندر گداز
 نمازی به دین و به آئین خویش
 توجه ندیدند چون از رسول
 بمکر او فتادند تا چون کنند
 برفتند حیران و امید وار
 ندانیم ما را بچه اعتبار
 که هستی آگاه از خوی او
 و گرفتار اولی بود زین دیار
 ز ما باشد آگاه پسر ابوالحسن
 پس آن هر دو یکدل بر انجناب

عزایل را چیره دستی نماند
 که کس خس ندادی بخروار کفر
 که کس نام نگذاردان یر زبان
 رساندی سیاس اللهم بجا
 که صاحب نسق باشد ذات حق
 بر اصلاح ابعاد همت بیست
 ز انوار دین محمد زمین
 فروغ کواکب ز سطح سپهر
 که جمع کشیری ز نصرانیان
 یکی نامه بنوشت و دعوت نمود
 ولسی یافت آخر چنین انفصال
 کنند آن چه دانند او را صواب
 که عاقب بدش نام بس محترم
 خداوند انصاف و هوش تمام
 چنان شد که روزی در آمد بسر
 مرادش نبی بود وزان گفتگو
 بگفت اعتراض تو بپر چه بود
 که انجیل بر مقدم او گواست
 تعجب فرودش بدل بیشتر
 که آرم ایمان اگر ما باو
 که داریم از ما ستانند باز
 رو ان شد بنزد رسول خدا
 هراسان از آن گفته ناصواب
 دلش یافت آرام از ان اضطراب
 در امثال خود سر بر افراختش
 رسیدند از راه نصرانیان
 بارایش خویش مایل شدند
 که بر خاک کشتی کشیده چو باد
 ز نعوت خرامان بر انجناب
 جوابی فرمود خیر الانام
 ستانند سمتی برای نماز
 برفتند پس بار دیگر پیش
 دل تارشان شد بغایت ملول
 که از پای دل خار بپرون کنند
 مگر زو بچویند تدبیر کار
 چنین کرد در انجمن خواریار
 نمایند راهی که باشد نکو
 بگوئیم تا پس بیندیم بار
 باودر میان آوریم این سخن
 برفتند و گفتند با بو تراب

شده تلخ بر اهل نجران حیات
 زما باز جستند تدبیر کار
 بیاسخ بفرمود شیر خدا
 حرامند از کبر دامن کشان
 تکبیر گذارند بیک کسار
 چو عثمان با ابن عوف این سخن
 بایشان بگفتند او آنچه گفت
 چه شد روز دیگر برون آمدند
 ره در گاه اشرف انبیا
 نبی دید چون وصفشان بر مراد
 بفرمود دیر و زنده ام از ان
 بفرمان و اتمام حجت رسول
 بیاسخ بگفت اشرف مرسلین
 چنین گفت آن گاه اتقف باو
 بگفت آن که اتقف که از چه راه
 بگفتش بیاسخ چنین آن جناب
 در این شهر چندی اقامت کنیدی
 بر رفتند آن روز اهل کتاب
 بروز دگر جبرئیل امین
 که از خاک خلقی مقدر نبود
 تو چون علم داری بر احوال او
 پسر ها و پوشیده رویا خویش
 بخواهیم اندر زحق این چنین
 بر ایشان نخست آیه حق بخواند
 بیامید تا بهر صدق مقال
 بر آید بفرین ایشان چسان
 چه در منزل خود گرفتند جا
 چنین گفت اتقف ز روی یقین
 می آید اندیشه در دل از او
 بر آید اگر آن که با آل خویش
 نماند ز نصرانیان کس بنام
 رساندند با سینه پر ز سوز
 بروز دگر صبح صادق دمید
 چنان از فروغش شب تیره کاست
 در آن صبح بعد از فراغ نماز
 که بر وعده خویش حاضر شوند
 بایشان بفرمود سالار دین
 بفرمود این معرفت از جای خواست
 بخاستون جنت و شیر خدا
 که هم ره نیابد گر هیچکس

که سید بر ایشان نکرد التفات
 نمرودیم رای تو را اختیار
 ندانید لیس حریر و طلا
 بود نیز مکرره او بیکمان
 بدان سان که رسم است با انکسار
 شنیدند از آن کرد لشکر شکن

نزول آیه مباحله به پیغمبر اکرم

گرفتند ما بین خوف و رجا
 جواب سلام از کرم باز داد
 که ابلیس هم بود همراهان
 نکردند از جهل دوان قبول
 که داریم در باب عیسی یقین
 که آیا پدر بود او را بگو
 تو گفتی که او بود عبدالله
 که اینرا دهم نیز نوعی جواب
 که از من جواب سخن بشنوید
 که افتاده در روز دیگر جواب
 یساورد آیات دیان دین
 ییاوردش از امر کن در وجود
 با نان که آرند حجت بگو
 دگر چون زدی ای عزیزان خویش
 که بفرستد اولمن بر کاذبین
 سخن بار دیگر بدعوت براند
 نه ایم در حق هم ابطال
 که عیسی خبر داده بدین از ان
 نشستند از بهر تدبیر و رای
 که ما را خبر داده عیسی از این
 که مبعوث موعود حق نیست او
 نباید شما پا گذازید پیش
 چه در روز و چه در یمن چه بشام

ز بس شرم کین و شکسته دلند
 کدو هر چه گوئی بگویم باز
 حرامست بر مرد در دین او
 زبشم از پوشید زخمت درشت
 در آینه در مجلس آن جناب
 فرحناک و مسرور شادان شدند

چو گشتند داخل بایوان بار
 بجائی که در خورد آن قوم بود
 وزان پس با سلام دعوت نمود
 پیرسید اتقف ازو در زمان
 که بدتنده خاص حق آن چنان
 بفرمود مبعوث رب و دود
 که در بندگان خدا از بشر
 که نبود جوابی از او خوبر
 از آن وعده فرمود روز دگر
 نبی وحی را بود در انتظار
 که عیسی چه آدم بود فی المثل
 پس این هست حجت نشان مسیح
 بیامید ای افترا بیشه گان
 وزان پس بر قادر ذوالجلال
 چه این حکم فرمود حی قوی
 نکردند اسلام ایشان قبول
 ازو کرد اتقف مراد را قبول
 پس آن روز رفتند اهل عناد
 که گیرد چو صبح آفتاب ارتفاع
 بر آید گر این مرد یعنی نبی
 تعارض نمایم با او صریح
 نباید شما پا گذازید پیش
 بر این رایشان گشت چون اتفاق

بردن پیغمبر اهل خود را بر ای مباحله

که گاه در روغ از تجلی راست
 بحکم جهان داور بی نیاز
 تماشاگر قهر قادر شود
 که چون من ببیش جهان آفرین
 بدست حسن داد انکشت راست
 بفرمود آیم از بی مرا
 که هستیم ما بهر این کار و بس

بخت فلک نیز بر چیره دست
 فرستاد کس مخبر راست گو
 طلب کرد پس اهل خود را رسول
 بر آرد دودست از برای دعا
 حسین و علی را شفیع ام
 بدینسان بر آمد ز دولت سرا
 چه سید روان شد بوضع چنین

برفتن سوی شهر خود مایلند
 ترا مصلحت چیست ای سر فراز
 از ان رو بگردانند از این قوم رو
 بر آرند انگشترها ز مژمت
 بگیرد سلام و ده دشان جواب
 وز آن جا بر اهل نجران شدند
 از ان مزده دلهای ایشان شکفت
 بوضعی که فرمود آن ارجمند
 سلامت نمودند از آنکسار
 هم از لطف حکم نشستن نمود
 نمودند آن کار قوم جیود
 که در باب عیسی چه داری گمان
 خداوند تبارک و تعالی
 که او بی پدر آمد اندر وجود
 نبوده است هرگز کسی بی پدر
 ولیکن نه امروز روز دگر
 که بر جانب وحی بودش نظر
 که تا چون رسد حکم پروردگار
 بنزد خداوند عز و وجل
 نیارد برت زین دروغ صریح
 بخواهیم ما و شما در زمان
 نمایم بایکدگر ابطال
 طلب کرد نصرانیان از نبی
 بحکم خدا گفت آن که رسول
 بدان تا ببینند فرذا رسول
 که در روز دیگر قرار افتاد
 در اصلاح کوشند با در نزاع
 بهمراهی مردم اجنبی
 که گردیم غالب بحکم مسیح
 که بی شک بود خاتم انبیا
 بر رفتند هر يك بسوی و تاق
 در اندیشه و فکر شب را بروز
 چه در نیک و رخ راست گویان سفید
 چه دعوی صادق بکسی نشست
 بر قوم حیلت گر چاره جو
 علی و حسین و حسن با بتول
 در آن دم بگویم آمین شما
 نشانید بدوش چپ از کرم
 بفرمود آن که رسول خدا
 بلزید بر خود سپهر برین

که چون برکشاید بنفرین زبان
 زین سوی آمد برون آنجناب
 یکی گفت این شیریزدان علیست
 عزیزیش چندان بنزد علی
 که میداردش بهترین بشر
 دو فرزند دلیند اندخترند
 چو واقف شد آگه ز نام و نژاد
 بدانسانکه فرمود عیسی زبیش
 که خواهنداگر از جهان آفرین
 چو او برکشاید بنفرین زبان
 در آمد بزانشه انبیا
 بدان تابر قادر ذوالجلال
 نشست او بنوعوی که پیغمبران
 که هست این همان خاتم انبیا
 کنون بر شما باد ایدوستان
 که چون او کشاید بنفرین لب
 ز باج و خراج آنچه خواهد دهید
 بگفتند با عجز و با انکسار
 بفرمود آنکه باشان رسول
 که این ره را نیز نگذار پیش
 نمودند بر عجز خود اعتراف
 باین شرط گر حلهای یمن
 نیاشد کر از لطف اینها کثیر
 باین شرط صلح ز ما لزار رسول
 شدند آنچنان خرم و شادمان
 گرفتند رخصت برای ذهاب
 بخوابی و بعد از زمان دگر
 چو چشمت شود نیک از خواب باز
 بر ائقف گذشت آنچه او گفته بود
 بیورد ایمان ولی در نهان
 بفرمود اندم که اهل ضلال
 بخنزیر و میمون خدای جهان
 نبودند این قوم بر گشته بخت
 چنین گفت راوی که سالار دین
 که حقر ادعای من و اهل من
 بگفتند با یکدیگر در نهان
 بدین سان احادیث در شان شان
 کند تا عیان رتبه آل او
 چنین گفت روای که هنگام چاشت
 نبی داشت در حجره او مقام

برد نام هر کس نیابد امان
 وزان سو رسیدند اهل کتاب
 که داماد و هم ابن عم نبی است
 که چون نفس خود دادند اوران نبی
 ز مجموع اولاد خود دوستر
 نبی را چو دو دیده انورند
 بلرزید بر خویش چون خس ز باد
 برون آمد امر و زبا اهل خویش
 کند گوه را بهر شان از زمین
 نماند ز ما یکتن اندر جهان
 که نفرین نماید بر آن اشقیاء
 نمائیم با یکدیگر ابتهاال
 نشینند در وقت نفرین چنان
 که ایشان خبر داده از وی بما
 که باشد بر جان خود مهربان
 عجب از شما کس رسد تا شب
 بزرجان خود را از او اخرجید
 که ما را درین کار معذور دار
 که اسلام باید نمودن قبول
 که ما بر نگریم از کیش خویش
 که با تو نداریم تاب و صاف
 چه هر یک ازان حلها را تمن
 نمائی قبول این نیاز حقیر
 بحکم خدا کرد از ایشان قبول
 که گفتی ز نوجو ممشان یافت جان
 در اندم با تقب بگفت آنجناب
 نخیزی ز جالبک خوابت بسر
 کنی کرده خویش را امتیاز
 هماندم دلب بر شهادت گشود
 که آگه نکشند قومش از آن
 اگر مینمودند با ما جدال
 نمودی بقره و غضب مستغشان

قضا آتش افروخت آنکه بچشم
 بر آن پنج تن چشمشان چون فتاد
 بجان بنده او بتن خویش او
 دکر آنکه خود را بچادر نهفت
 دو کودک که بگرفته آن حق پرست
 ازین چارتن نزد خیر البشر
 چنین گفت با قوم خود آن زمان
 بحق نگارنده آسمان
 موزید زینهار با او نزاع
 ورین گفتگو ائقف هوشمند
 پس آورد رو سوی نصرانیان
 چو بشنید ائقف بایشان بگفت
 بحق خدا و بحق مسیح
 من از دین او میشدم بهره ور
 نگردید زینهار کرد ستیز
 مجوئید بر خاش بر مصطفی
 بر فتند نصرانیان پس به پیش
 نیاید زما ابتهاال و جدل
 چه دعوت باسلام کرد آنجناب
 بفرمود آنکه رسول خدا
 ولی میکذاریم منت بجان
 بود چل دراهم قماش و عیار
 ببخشی امان تا بآئین خویش
 چه مقبول افتاد ان التماس
 بشکرانه آن کرم کستری
 که می بینمت کو میا ایفلان
 سرا سیمه بالانی آری برون
 پس آنقوم رخصت گرفتند از او
 بگفتا زبان و دل من گواست
 وزین سوی پیغمبر صدق کیش
 دعای من آمین ان چارتن
 بیاریدی آتش خداوندگار

نزول آیه تطهیر در شأن اهل بیت

نمودی چنان حال انجمن
 که هرگز بنزد خدای جهان
 که کردند مردم ثنا خوانشان
 دهد حاسدان را بخون شمشو
 نبی در درون حرم جای داشت
 که آورد جبریل از ایزد پیام

کسانی کازرتبه آل او
 ندارند این رتبه آلش ولی
 خداوندانای ما فی الصدور
 فر ستاد آیه بلطف جلی
 زاز واج بدام سلمه برش
 رساندش سلام کریم غفور

قدر سوی نصرانیان دوخت چشم
 نمودند بر سش ز نام و نژاد
 اعز واجل از همه پیش او
 نبی راست دختر علی راست جفت
 یکی را بدوش و یکی را بدست
 ز خلق جهان نیست کس دوستر
 که هست او رسول خدای یکمان
 که می بینم انروزها را چنان
 که هرگز نیاید ازو انتفاع
 که در پیش خلاق پست و بلند
 که آئید ای افترا پیشه گان
 که ای قوم حق را نشاید نهفت
 که بیشک عیان گشت بر من صریح
 نبودی در او ذل قیصر اگر
 ز خود بر میارید خود رستخیز
 در آئید در راه صالح و صفا
 بشیمان ز گفتار کردار خویش
 بفرمای بر شق دیگر عمل
 بگفتند نصرانیان در جواب
 که آماده کردید پس جنگ را
 اگر بای صلح آید اندر میان
 بسالی رسانیم ازان دو هزار
 بملک تو باشیم بر دین خویش
 بر آمد ز نصرانیان زان هراس
 پس از آن خواهی و بوزشگران
 روی چون بانچاپس از دیگری
 گذاری به پشت شتر و از گون
 سوی منزل خود نهادند رو
 که بیشک محمد رسول خداست
 بدولت سرارفت با اهل خویش
 ز آفاق میگردشان بیخ کن
 بنوعی که در وادی آند بار
 نه یکم مرغ ماندی بشاخ درخت
 چه فرمود در باب ایشان چنین
 حسد داشتند از کمال غلو
 همین گوید از خواهش خود نبی
 شناسای احوال نزدیک و دور
 بی پاکی اهلیت نبی
 که بد نوبت او در آن روز خوش
 پس آن آیه را خواند با صد سرور

که داننده آشکارو نهان چه بشنید ابن آبه خیر البشر علی و بتول و حسین و حسن بزهرای سر چنان جای داد بیانو بفرمود پس در زمان کنار عبا را پیمبر گرفت که هستی تو بر خیر لیکن نه سزاواران غیر این چارتن پیاکی و تطهیر بنواختی پس آن سرور اهل بیت شرف نهادند سر بر زمین نیاز برفتند زمسجد بدولت سرا بتطهیر فرمود تان سر فراز زهی قدر عزت زهی امتیاز بده ساقی اکنون دو جامی یمن بجامی مرا زان می ارغوان چه وسعت بسی داشت آن مملکت که بهتر شود ضبط در اختصار یکی را بشهران بازان سپره بسمتد گراز کرم کستری که از قوم اودا شتند انجمن که از اصل هجرت بود اندر دین سزاوار اصلاح آن جز علی که ای شیر یزدان بازوی من پاسخ بگفت اول هشت و چار بر او آفرین گفت سالار دین غضنفر زمین ادب بوسه داد چنین گفت راوی که روزدگر ملک شد مصفا نکار زمین دلیران دین در قباجا کنند بیامد کمر بسته شیر خدا بی دعوت خاق سوی یمن بیارامان دهد هر که دوش نبخشد کسی را که بند تو نفع بفرمان پذیرد امیر عرب دو شمله فرو هشت از پشت سر دلیران بفرمان خیر البشر وزان پس بیوسید روی زمین زدرگاه حق خواست با چشم تر

شنا سنده رتبه بندگان زشادی بر افروخت همچون قمر بذات مقدس دگر خوبشتن که او سینه بر پشت او اقدس نهاد بیارود عبا و سیمی چنان بدو گفت بانوز روی شکفت از آنها که رب علیم قوی دگر نیست کس مثل شان مردزن ز خاصان در گاه خود ساختی بتول و دو سبطو امیر نجف زبان شکر باورد آن در نماز شدی بردر خانه مرتضی بمسجد بیائید بهر نماز

جز ابخش اعمال نیکو و بد پس از شکر حق با کمال طرب پس اول علی ولی رابه پیش گرفت آن دو نو باوهر رادر کنار که هر پنج تن را بکیرد فرا که من نیستم ز اهل بیت مکر بفضل و کرم رجس از ایشان زدود بگفت این و برداشت دست و دها کجا شکر این نعمت بیگران پی شکر آن نعمت بس عظیم از آن روز تا چند گاه دگر بفرمود ای اهل بیت نبی هماندم غضنفر برون آمدی

پنج قسمت کردن رسول خدا ولایت یمن را و به پنج نفر سپردن

بکن سرخوش و بشنو این داستان درین دید سالار دین مصلحت توان مختصر را نمود استوار غم هر ک یارانش ازل سترد فرستاد ابو موسی اشعری گروه کثیری بملک یمن مقرب بر سید المرسلین ندانست دیگر کسی را نبی ترا رفته باید بملک یمن که ای حکم تو حکم پروردگار گرفتش بپرس بوسه زد بر زمین بچشم و سر انگشت خدمت نهاد چو شاه و کواکب بشان و بفر چو در بای روم و چو در بای چین سر ابرده و خیمه بر پا کنند سرانجام ره کرد بر مدعا ترا با بد اول بلطف سخن بر او برداهن و امان را پیوش نگردد از او ظلمت کفر دفع بخواباند چشم قبول از ادب یکی کمتر و دیگری بیشتر نمودند حاضر لوای ظفر ز روی ادب بهر کسب شرف مرخص شد از سید المرسلین برای بدالله فتح و ظفر

چنین گفت راوی که آمد خیر که آن ملک را چند قسمت کند پس آنکه حبیب خدای دودر بیگ سمت با فرقه او بیود عطا کرد بیگ سمت دیگر از آن دگر سمت را اشرف انبیا ولی چون در اقصای آن بوم و بر پس او را طلب کرد خیر الانام که بنیاد کفر از زمین بر کنی ز تو حکم رانی و فرماندهی بگفتش برو کن سرانجام راه برون رفت از نزد خیر البشر بر آمد بر این نخت فیروزه فام چنین داد فرمان رسول خدا پس آنکه طلب کرد کیتی مطاع بدو گفت سالار دین از کرم بخوانی با سلام کفار را بیاموز احکام ملت باو بشمشیر کن تار عمرش قصیر پس انگاه از فضل و لطف و کرم پس ان اشرف انبیا کیبار گرفت و سپرد آن لوا را نبی بیوسید و بگرفت ده بر لوا در اندم رسول الله از روی مهر بر آمد غضنفر ز نزد نبی

ز تطهیر ایشا ز خیر میدهد نمود اهل بیت شرف را طلب نشانید زانو بز انوی خویش بروی دوران از یمن و یسار بیارود بانو بحکمش عبا بفرمود پس بهترین بشر به تطهیر شان آیه نازل نمود بگفت ای خداوند ارض و سما توان گفت هر موشود گرزبان بدرگاه پروردگار کرم بهنگام طاعت چه خیر البشر که برداشتم رجس رب قوی به همراه او سوی مسجد شدی زهی رحمت قادر بی نیاز که افتاده بر سر هوای بن ز ملک یمن بهر خیر البشر بهر جایکی را حکومت کند دیار یمن پنج قسمت نمود معاذ جبل را مرخص نمود ز عامر بنامی زهمدانیان بعلائی بن امیه عطا چنان بوداز کفر باقی اثر بفرمود بالتقات تمام یمن را همه دار ایمان کنی زمین تا سر و جان خود دهم هر که فردا وداعت تمایم بگاه برای سر انجام ساز سفر برنگ عقیق یمن شاد کام که بهر نزول شه انبیا علی ولی را برای وداع که من میفرستم تو را یا بن عم نمائی ره خیر اشرار را بکن چون برادر محبت باو چه اهل و چه مالش غنیمت بگیر حبیب خدا پیشوای امم بشدرایت خواص خود خواستگار به پیچیدان را بفرق علی بدانسانکه در جان الف کرده جا بر آورد دست دعا بر سپهر مکرم بلطف خفی و جلی

لوای ظفر او گرفته بدوش
بتابید یاری ده ذو الجلال
بدینگونه هر روز آنزه برید
نخست آن سرافراز شیر ژبان
دلیران مردان آن حی همه
به پشت ستوران نهادند زین
بیامداد آن سوی شیر خدا
چه افتاد چشمش بهمدانیان
در آن سوی همدانیان نیز صف
بگفتش بر وزد همدانیان
بدان تا بآئین ما بگردند
فرستاده شد نزد آن انجمن
تنی چند از اهل فرهنگ و رای
غضنفر جوابی چنان باز داد
ستوده گروه شما در عرب
ره حق و انصاف گیرید پیش
همه خلق را رهنما بوده اند
دگر آنچه دارید این شک در او
ز اعجاز و وحی نزول کتاب
بدانسان دگر معجزات مبین
دگر آیه های کلام مبین
فصیحان و دانشوران خبر
که از هیچ لجه دگر قبل از این
دگر باکی و دین حسن نظام
بود اصل بر دین مایی گمان
دگر کردن از صدق این را قبول
فروعش بود حج و صوم و صلوة
کنون وصف آئین خود بشنوید
دگر تابع حکم شیطان شدن
سزد گر نمائید غور تمام
پاسخ بگفتند ای محترم
به بینیم تا او چه گوید بما
بگفتند با مهتر خویشتن
شدن منکر حق پس از احتجاج
از او شادمان گشت ضرغام دین
پس آن قصه را سرور اولیاء
بشکرانه بگذاشت سر بر سجود
وز آن پس ولی خدای جهان
که از مشرکان حی مشهور چند
چو گشتند آگاه اهل چشم

بکوشش کمر بسته آن سخت کوش
بر انگیخت هر کبچه باد شمال
بیامد نشست از بر زین چو شیر
بفیر وزی و فتح با انجمن

رفتن علی بن ابی طالب بسوی
حی همدانیان

نمودند مجمع زبس واهمه
نشستند بر زین باهنگ کین
بر افراخته رایت مصطفی
باستاد برجا کشیده عنان
کشیدند شمشیر و نیزه بکف
بدینسان پیام بایشان رسان
بگوئیم بایشان سخنهای چند
بسالار اقوام گشت آن سخن
فرستاد نزد ولی خدای
که دلهای آن بندگان گشت شاد
بفرهنگ صدق صفا و ادب
در آئین ما و در آئین خویش
فرستاده های خدا بوده اند
که صاحب کزافت یار استگو
ز احکام مملکت بوجه صواب
که ذکرش گرفته است روی زمین
که فرموده نازل جهان آفرین
شدا ز فکر و اندیشه زیرو زبر
شنیدند هرگز کلامی چنین
اصول و فروع شعارض تمام
پرستیدن کردگار جهان
که او راست دانید پیشک رسول
غزادره دین و خمس و زکوة
نخست از اصول وی آگه شوید
چنان گمراهی را بفرمان شدن
کز آن هر دو کیش است بهتر تمام
نصیحت نمودی بما از کرم
کنیم آنچه دانیم آنگاه ما
شنیدند ز انسانکه او راست سخن
نباشد بجز جهل و بغض و لجاج
گرفتش بیر گفت صد آفرین
نوشت از برای رسول خدا
بدرگاه پروردگار و دود

جنگ کردن يك حی از همدانیان با شیر خدا
فرانزنده رایت مصطفی

که آمد بگردار شیر دژم
فرانزنده رایت مصطفی

که آرد کوزن قوی را بزیر
بدولت روان شد بسوی یمین
بسرعت بملک یمین چون رسید
بشد وارد حی همدانیان
ز ره پوش گشتند و شمشیر زن
برفتند آن فوج را پیش واز
زیمش دل ازدها گشت آب
کشیدند صف بر یسار و یمین
یکی را از اصحاب خود بر گزید
بیانید اول برم چند تن
در صلح با جنگ را وا کنند
دلش گشت خرم شنید این پیام
سلامی نمودند با آداب خویش
که هست ابد دلیران نیکو قرین
بفکر تأمل نکو بنگرید
کزین پیش حی جهان آفرین
تعجب در این امر کردن چرا
که بیغمبری راست چندان نشان
چه احیای اموات شق قمر
که هستید آگه شما نیک از آن
توانند يك آیه انشاء نمود
میوشید چشم حق از بهر آن
گذهفتند ناچار از آن خیال
در این راه انصاف گیرید پیش
وز آن خلق را رزق موت حیات
شدند تابع حکم و فرمان او
دگر بر بلا صبر و شکر و نم
که کمتر زهر شیشی بود در وجود
شعارض دروغ و کزاف غرور
ز نطق ولی خدا زین سخن
بگوئیم با مهتر خویشتن
سوی قوم رفتند خرسند و شاد
که حق است گفتار او ای گروه
بیامد ولی خدای را به پیش
زالل سمدت تورا باد نوش
دلش گشت خرم چو باغ جنان
برای علی خواست از کردگار
از آنجا سمت دگر شد روان
سکونت در آن سرزمین داشتند
نشاننده جان بسراه خدا

چو رفتند باتیغ و گرزسان
 روان پیش لشکر برافراخته
 چو دید آن سف آرائی مشرکین
 که سازد بر آن قوم حجت تمام
 به پیش صف مشرکان ایستاد
 ز تیره دلی سر کشان جمول
 بفرمود تا اهل اسلام نیز
 بی رزم افراخت رایت بلند
 به تنها برون رفت از صف خویش
 نکردند آن مجمع بوالفضول
 ولی خدا داور صدق جو
 بیامد باستاد پیش سپاه
 که ناگاه از لشکر مشرکان
 رجز خواند و گردید بردشت کین
 دلگیری ز اسلام اسود بنام
 گرفتند هم را بطعن سنان
 ولی هیچ بک می نیامد زیاد
 پس از جهد بسیار اسود چه شیر
 دلیران اسلام شادان شدند
 وزان پس از آن لشکر نامور
 چنین گفت آنکه بصورت جلی
 هژ بر زبان شیر مشرک شکار
 تکاور برانگیخت از پیش فوج
 شد از شاه فرش زمین در زمان
 که آمد کسی را که خواندی بچنگ
 ازین سوی دشمن بر آمد بچشم
 جگر بند خصم از نهیبش کس بیخت
 بر افراخت شمشیر و بر گفت نام
 تن باک شه را از آسیب آن
 بر افراخت باز و نگهبان دین
 بزد بر سر خصم شمشیر کین
 چو غلطید بدخواه از پشت زین
 در آمد سوار در کینه کیش
 بگشتند با شاه دلدل سوار
 نیامد در کس بدشت تبرد
 ز یک تن دران لشکر افتاد شور
 چنان بهن گشتند در دشت و راغ
 خروشیدگی مردم زشت خو
 چو دیدند کردن کشان حشم
 نخست از غضنفر امان خواستند

باهنک نا ورد شیر زبان
 لوی ظفر را بر افراخته
 بفرمود تا نا مداران دین
 وزان پس کشد تیغ کین از تیام
 به بند و نصیحت زبان بر کشاد
 نکردند از وی نصیحت قبول
 نمایند آهنک دشت ستیز
 جهان جامه لرزد بر فکند
 باستاد فوج عدو را به پیش
 درین باره زو نصیحت قبول
 از ایشان چو در کفر دیدان غلو
 بکف رایت و سوی میدان نگاه
 یکی نام جوینده نامش فلان
 مبارز طلب کرد از اهل دین
 بمیدان برخاش بگذاشت گام
 که بودند هر دو زیزه و ران
 که آن هر چه می بست آن میکشاد
 در آمد بیک پهلو ان دلیر
 کشیدند تکبیرهای بلند
 بر آمد یکی سر فراز دگر

وزان سو بیامد دمان سپاه
 صلابت هم صلح و هم جنگ را
 باستند چون کوه بر جای خویش
 باین عزم انگیخت دلدل زجا
 بگفت آنچه سابق هم مدانیان
 از ایشان غضنفر چه دید احتراز
 بر آراحت صفها بمیدان کین
 ولی پیش از اشتغال ستیز
 دگر باره باب نصیحت گشود
 جوابی ندادند غیر از ستیز
 زبان بسته از بند برگشت باز
 که کی پیش دستی کنند اهل حی
 برانگیخت مرکب بعزم نبرد
 وزین سو بناورد آن ازدها
 بگشتند با هم میان دو صف
 بسی حمله کردند بر یک دگر
 بر آن نیزه بازی در آن رزم گاه
 بضرب سنان پهلویش کرد چاک
 چو شد سر نگون خصم آن سر فراز
 بزاد سب روسوی میدان نهاد

وصی محمد ولی اله
 نهادند یک پلده و سنک را
 وزان جای تنهد کسی بای پیش
 که آن کمره انراش در همنما
 بگفت و باسلام آوردشان
 بسوی صف خویش گردید باز
 ز قلب و جناح و یسار و یمین
 بتکرار حجت دگر باره نیز
 بگفت آنچه اندر خورد شرط بود
 که از زور خود مغزشان بود تیز
 که سازد کون دست و بازو دراز
 به بیند دست پس آوردی وی
 در آمد بمیدان بر افشانند گرد
 بر آمد بحکم شه اولیا
 گرفته سنانهای رخشان بکف
 چه پیل دمان و چه شیران نر
 نظاره دلیران هر دو سپاه
 بر آوردش از زین فکندش بخاک
 سوی لشکر خویش گردید باز
 رجز خواند بر دشت جولان باد
 نخواست مبارز بغیر از علی
 چو بشنید گفتار آن نابکار
 زیم ازدها کرد کم دست و پا
 تبسم کنان کرد با وی خطاب
 برانگیخت مرکب به پیکار او
 چو سیماب فولاد گرد در روان
 که شد نام مردی بلاش بلا
 که باشد از آن سنک اندر خطر
 بقهری که دشت از نهیبش طدید
 بطیشی که از سامعان بردهوش
 دو باره شده از یمین و یسار
 مبارز طلب کرد از اهل جفا
 شدند از وی هم بدشت نبرد
 تهی شد ز مردان سپاه عدو
 نماید اهل حی را قدم استوار
 بگردید یکباره روی سپاه
 نگه داشت دست زبان کرد باز
 بمانید با اهل و با مال و جان
 باسلام راغب بصدجان شدند
 بر رفتند پویش کنان نزد وی

حمله کردن علی بن ابی طالب
 بر دلیران حی

چو بازی که بر کر کسی کیر دواج
 چنان بر که از لعل و در بحر و کان
 کنون پیش بگذار با بی درنگ
 وزان سو غضنفر بگرداند چشم
 بصد باره گردید خون گشت ریخت
 در آمد بلا فو کزاف تمام
 نگه داشت حفظ خدای جهان
 در آمد بکسار شیر غریب
 دم تیغ زد بوسه بر پشت زین
 کشیدند تکبیرها اهل دین
 بخواید در پهلو بار خویش
 ببردند جان از دم ذوالفقار
 غضنفر بقلب سپه حمله کرد
 که یک شیر بس بهر یک دشت گورد
 که ازدهشت باغ خیل کلاغ
 مباحثید زین پیش با خود عدو
 ز خود آن خمیونت ازو آن کرم
 وزان پس پیویش بیاراستند

در آمد بمیدان چه شیر خدا
 چه نزدیک شد باعدو آن جناب
 چه بشنید هم رزم گفتار او
 بچشمی در او دید کز رعب آن
 ولی پیش بگذاشت ناچار با
 بضر بی زد آن تیغ را کینه ور
 وزان بس غضنفر زجا برده مید
 بر آورد زالله و اکبر خروش
 بیفتاد بر خاک آن نابکار
 بآن سید ضیفم نکرد اکتفا
 بدینگونه آن روزیست مرد
 بتأیید یزدان نیروی او
 در آمد یدالله با ذوالفقار
 زیم حسامش در آن رزم گاه
 غضنفر ولی رحم فرمود باز
 بیارید اسلام تادر امان
 زبند کرده خود به شیمان شدند
 تنی چند از سر فرازان حی

| | | | |
|---|--|--|--|
| نمودند اسلام طوعا قبول باعز ازواکرام بنو اختشان کنون گر عنایات رب مجیب زاموال ما حق اهل حرم نیاید بره آنکه از کمر هی برایشان غضنفر نمود آفرین کسی را که شد دولت آفرین کسی را که ابلیس اغوا نمود پس آن نامداران بحکم امیر بتأیید پروردگار قدیر اطاعت نمودند اما قبول چو آن نامه نزد پیمبر رسید بر او آفرین کرد و تحسین نمود ز درگاه حق بهر شاه نجف بیار آن آیاتی که داری بکف لبش بر لب تشنه من گذار بده آب نخل زبان مرا یک جرعه ام ساز طب واللسان یکی هم بود ذکر حج الوداع چنین گفته راوی که سالاردین بهر حج اسلام خیر الانام میان شما از شریف و وضع مناسک بیاموزد آداب حج زهرجی و از هر حشم سوی او که سعی تو گردید یک سر قبول بدان تا بتأیید حق بیا برت عم رسانی بمن خوبش را آن چنان گشودم ز منموش آگاه گشت ولی راوی اهلیت نبی بدین گونه در شرح این داستان همان به که من پیش از این گفتگو روایت کند راوی ابن عوام یکی گشت با دیگری مدعی نمودش برای شهادت طلب از آن روز در اهل صدق و ادب فرستد علی را بسوی یمن که دحیه سر اقدس آن جناب میامید در مجلس بی حجاب نرفتم به بیت الشرف زان سبب در انتای ره شد دو چارم علی | وزان شادمان شد و صی رسول سرافراز در همکنان ساختشان شد این دولت عمده ما را نصیب بکیرد باهلش رسان از کرم ز تو حکم رانی فرمان دهی پس آن نامداران مردان دین بر آمد ز کفر و در آمد بدین ز بس جاهلیت حمیت فرود فراهم نمودند مالی کثیر شد آن مملکت جمله فرمان پذیر نکردند از جزیه دادن عدول ز خواننده مضمون آن را شنید که کردار او جمله مرغوب بود طلب کرد یاری عزو شرف | بیاسخ بگفت از کرم مرحبا بگفتند گردن گشان حشم که از ظلمت کفر کردیم دور بشه راه دین آنکه گردد بصیر ز ما آنکه جوئیم باوی قتال بهم متفق گشته در مشرکان امان یافت با اهل و مال و حیات شد آن جهل از بهر جانش و بال چو مال و غنیمت چه مال زکوة ز اهلش مسلمان شدند اکثری غضنفر بخدام خیر الانام ز بس شادمان شد دل دین پناه دودست مبارک ز بهر دعا بیاساقی ای همدم جبرئیل | بفرمود در حق ایشان دعا که ای صاحب حق و عفو و کرم ز شمع هدایت گرفتیم نور حق ما و حق الله از وی بگیر سرش را بیاوریم با اهل و مال فتانند چون برق در نیستان نشده هیچ از کرم بغیر زکوة بدر رفت از اهل و مال و منال ز اهل ضلال و ز اهل نجات بمانندند بر کمر هی کمتری نوشت آن نظام و نسق را تمام بر افر و ختنش رخ بگردار ماه بر آورد فرمود و او را دعا نظر کرده ساقی سلسبیل بر از باده مدح شاه نجف بکام نمی بخش و کامم بر آر باندک نمی کل دهد صد چمن که جبر بلیش آورده تخم از بهشت بر از کل کنم دامن کوش ها ببجج حرم عزم را سخ نمود ز شرب برون می گذارم قدم بیاید که از من بحکم اله باهل قبایل رسید این پیام نوشت از عنایات و لطفی تمام که کردار تو جمله عدل است و داد بیایم سوی کعبه با انجمن گرفت و ببوسید بر سر بماند بود این چنین در تواریخ عام نباشد بجز راستی مدعا بصدق است مشهور در خواص و عام نمایم بیان شاهان صدق او که در عهد خدام خیر الانام کواهی بغیر از حدیفه نداشت از آن پیشتر کاشر فر مرسلین چه برداشتم پرده دیدم چنین که هر گاه بود دحیه در پیش من بدان صورت آید برم جبرئیل که آمم برش باز وقت دگر جواب سلام بلطف تمام |
|---|--|--|--|

اعلامیه پیغمبر برای حجة الوداع

| | | | |
|--|---|---|---|
| بکن آشکا را نهان مرا بچین صد بغل کل ز نخل زبان نمائید ای سا معان استماع در این سال اقبال نصرت قرین فرستاد مردی و کر این پیام بود آنکه بر زاد بزمه مستطیع بردنیز بهر از حصول فرج گروه کثیری نهادند رو بنزد خدا و بنزد رسول که بستم من احرام و حج و حرم که گردیم در وقت حج هم عنان که از بهر تسکین هر اجنبی روایت نماید ز این یمان | که کل در کلو دارد این نخل من از آن تازه گل های نزهت سرشت که در شرح آن من ز نم جوشها بفرمان پروردگار و دود که امسال از بهر حج حرم نه بندد گرش مانعی نیز راه چه از نزد خدام خیر الانام جواب علی نزد خیر الانام خدا از تو راضی رسول از تو شاد تورا نیز باید ز ملک یمن چو آن نامه قاصد بپیغم رساند بجج حرم عزم خیر الانام ندارد نهان کردن حق روا که آن راست کورا حدیفه است نام | قضیه شهادت دادن حدیفه کسی گوید عوی زبان می گماشت عیان بود چون صدق او بر رسول روایت کند راوی از وی چنین برفتم بدرگاه سالار دین چو بشنیده بودم از او این سخن که اکثر بفرمان رب جلیل نمودم ره خانه خوبش سر چو من دیدم او را نمودم سلام | بیرند دعوا بنزد نبی حدیفه بتصدیق بکشود لب شدش صاحب دو شهادت لقب برای سوالی یکی روز من بز او گرفته است سید بخواب نمائید از آمدن اجتناب نهادم قدم باز پس از ادب که می رفت او نیز نزد نبی |
|--|---|---|---|

قضیه شهادت دادن حدیفه

| | | |
|--|---|--|
| همان به که من پیش از این گفتگو روایت کند راوی ابن عوام یکی گشت با دیگری مدعی نمودش برای شهادت طلب از آن روز در اهل صدق و ادب فرستد علی را بسوی یمن که دحیه سر اقدس آن جناب میامید در مجلس بی حجاب نرفتم به بیت الشرف زان سبب در انتای ره شد دو چارم علی | بیرند دعوا بنزد نبی حدیفه بتصدیق بکشود لب شدش صاحب دو شهادت لقب برای سوالی یکی روز من بز او گرفته است سید بخواب نمائید از آمدن اجتناب نهادم قدم باز پس از ادب که می رفت او نیز نزد نبی | کسی گوید عوی زبان می گماشت عیان بود چون صدق او بر رسول روایت کند راوی از وی چنین برفتم بدرگاه سالار دین چو بشنیده بودم از او این سخن که اکثر بفرمان رب جلیل نمودم ره خانه خوبش سر چو من دیدم او را نمودم سلام |
|--|---|--|

بداد آن جوابش تبسم کنان
 دگر باره پرسید آن شهریار
 بیاد آدم منع خیر البشر
 که امروز می خواهم از بهر خویش
 شنیدم بگفتار شاه نجف
 درون رفت و من ایستادم برون
 پس آن گاه دحیه بهم تمام
 که هستی درین کار تویی گمان
 نشستش بیالین چو شیر خدا
 بر فتم نشستم برش بنده وار
 چو دید آن شرف بخش ارض و سما
 چنین داد پاسخ شه اولیا
 تبسم کنان گفت با او نبی
 کلامی که او گفته بد بالتمام
 نمی باشد اعزاز ازین بیشتر
 برای من امروز بعد از اسلام
 به حکمش نمایم بزودی عمل
 بگواي حذیفه شنیدی تو خود
 بفرمود آن گاه سید بمن
 در افشای آن سر به حکم رسول
 رسیدی ز اصحاب هر کس بمن
 بگفت ای حذیفه شنیدم چنین
 وزان پس بچندی علی ولی
 چنان درین بود آن محترم
 سفر را سبب راوی حق کزین
 چنین گفت با سید کاینات
 نموده است بعد از اسلام و پیام
 تمام است حجت زما بر عباد
 یکی حکم هیچ ای ام را شفیع
 چنان حکم عالی بر اهل نظام
 ترمز بورزند اگر بعد از آن
 سالار دهی نیز از بهر آن
 بایشان پیاموزی از خواص و عام
 چه شد صد در این حکم خیر الانام
 بفرمود پرورد گار جهان
 بمقدار اصحاب خیر البشر
 یکی را بود صد هزار اعتقاد
 بتوفیق حق راه راهی رسید
 وزان پس نمود اشرف انبیا
 وزان پس نشست از بر بادبا

پرسید بودی کجای فلان
 برش رفته بودی برای چه کار
 نزفتم درون باز گشتم زدر
 بگیرم تو را شاهد صدق کیش
 شدم هم رهش تا به بیت الشرف
 بگوش من آمد صدا از درون
 بدو گفت بادت درو دو سلام
 سزاوارتر از من و دیگران
 برون رفت دحیه ز دولت سرا
 سر شاه دین بودش اندر کنار
 سر خویش بر زانوی مرتضی
 که ای سید و اشرف انبیا
 که او بود روح الامین یا علی
 علی داشت معروض خیر الانام
 که از ساکنان زمین تا بشر
 رسانید از نزد حق این پیام
 اگر خواهش او است عز و وجل
 کلامی که صادر ز جبریل شد
 بهر کس رسی تو باین انجمن
 نهاده بدو دیده دست قبول
 باو گفتمی بر ملا این سخن
 رسی تو بهر کس که از اهل دین

بپاسخ بگفتم باو این چنین
 بگفتم سؤالی مرا بود از او
 چنین گفت آن گاه آن سرفراز
 که بعد ازیمبر بر انجمن
 چو آمد بدر گاه عرش افتخار
 که بر دحیه فرمود شیر خدا
 زمین بر تو ای مؤمنان را امیر
 غضنفر بشد پیش و زانو گذاشت
 چو آن نامور رفت از در برون
 حبیب خدای مجید دود
 بسویش نظر کرد و گفت از کرم
 باین دولت به بدل امتیاز
 بیان کن کنون يك بیک نزد من
 بدو گفت آن گاه شفیع امم
 بدان آنکه او با تو اندر سخن
 که واجب نمایم بر اصحاب دین
 پس آورد روسوی من آن جناب
 بگفتم بحق خدای جلیل
 بگو آن چه خود کرده استماع
 برون آمدم چون زیت الشرف
 یکی روز هم گشت بر من دوچار
 رسانی ز روح الامین و نبی

که می آیم از نزد سالار دین
 ولی بود چون دحیه در پیش او
 بیا هم ره من مکن احتراز
 تو باشی گواه من و حق من
 ز در پرده برداشت آن شهریار
 ز گردی کرم در سلام ابتدا
 سر این عم خود از من بگیر
 بز انوش دحیه سراو گذاشت
 مرا خواند شیر خدا اندرون
 پس از ساعتی چشم اقدس گشود
 که بگذاشت بر زانوی محترم
 نصیب شد از دحیه سرفراز
 که آمد چسان با تو اندر سخن
 مبارك مبارك تورا یابن عم
 بحکم خدا گفت یا بوالحسن
 خطاب تو بر مردم مؤمنین
 بدین گونه فرمود بامن خطاب
 شنیدم بگوش خود از جبرئیل
 ز جبرئیل و از من بلا امتناع
 شدم مدح خوان امیر نجف
 امر از قضا در یکی رهگذار
 پیام امارت برای علی
 بملك یمین شد بحکم نبی
 که سید بر آمد بحج حرم
 بفرمان حق نزد سالار دین
 ز رحمت لبالب چو ابر بهار
 رساندی بخلق آن چه در کار بود
 که باید رسانید آن رایجا
 بخلق جهان از غنی و فقیر
 نگردند کمراه بعد از رسول
 ز شرب به بیرون گذاری قدم
 بری هم ز خود بیعج حرم
 که حکم وصایت رسد ز آسمان
 نمودند مجمع چو مردان دین
 سوی کعبه با خلق بیرون زحد
 یکی گفته صدفتاد باره هزار
 برون شد بسوی حرم با سپاه
 تن پاک را شست و احرام بست
 که بودش بطوف حرم اشتیاق
 در احرام در تبلیه مسلمین

نزول آیه در ولایت
 امیرالمؤمنین

روایت کند از حذیفه چنین
 که ای باعث خلقت ممکنات
 که کردی تو تبلیغ خود را تمام
 کنندگر ترمز و گر انقیاد
 ولیکن بر او کوبود مستطیع
 که کامل شود دین نعمت تمام
 جز ایشان دهد کرد گار جهان
 باصحاب دین از کهان و مهان
 ز فرض و ز سنت مناسک تمام
 فرستاد سوی قبایل پیام
 بر آمد بمزو شرف هم عنان
 که بودند هم راه در آن سفر
 یکی چارده کرده بر صد زیاد
 چه در منزل ذوالحلیفه رسید
 شتر شصت شش بهر قربان جدا
 زبان بر زلیبک و لب بردعا

که آمد درین سال روح الامین
 سلامت رسانیده پرورد گار
 ز امروز نهی و ز نقصان وسود
 دو حکم دگر کرده ای مقتدا
 بود حکم ثانی رب قدیر
 بود آن وصایت که قوم جهول
 تورا باید اول بحج حرم
 چه از اهل شهر و چه اهل حشم
 معین نمائی وصی آن زمان
 بدان سانکه مذکور شد بعد از این
 روان شد بتأیید حی صمد
 بود قولها مختلف در شمار
 بدین شان و شوکت حبیب اله
 کشید از رکاب و عنان پا دوست
 بفرمود پس هدی خود ز اشتیاق
 نمودند تبیعت شاه دین

که آمد درین سال روح الامین
 سلامت رسانیده پرورد گار
 ز امروز نهی و ز نقصان وسود
 دو حکم دگر کرده ای مقتدا
 بود حکم ثانی رب قدیر
 بود آن وصایت که قوم جهول
 تورا باید اول بحج حرم
 چه از اهل شهر و چه اهل حشم
 معین نمائی وصی آن زمان
 بدان سانکه مذکور شد بعد از این
 روان شد بتأیید حی صمد
 بود قولها مختلف در شمار
 بدین شان و شوکت حبیب اله
 کشید از رکاب و عنان پا دوست
 بفرمود پس هدی خود ز اشتیاق
 نمودند تبیعت شاه دین

که آمد درین سال روح الامین
 سلامت رسانیده پرورد گار
 ز امروز نهی و ز نقصان وسود
 دو حکم دگر کرده ای مقتدا
 بود حکم ثانی رب قدیر
 بود آن وصایت که قوم جهول
 تورا باید اول بحج حرم
 چه از اهل شهر و چه اهل حشم
 معین نمائی وصی آن زمان
 بدان سانکه مذکور شد بعد از این
 روان شد بتأیید حی صمد
 بود قولها مختلف در شمار
 بدین شان و شوکت حبیب اله
 کشید از رکاب و عنان پا دوست
 بفرمود پس هدی خود ز اشتیاق
 نمودند تبیعت شاه دین

بقربانی اما نشد اتفاق
 نبی با سیه چون براه حرم
 تو گفتمی که سگ درخت و گیاه
 ازین سوی سید چنین با سپاه
 ملائک شکفته چو گل از انتعاش
 چه دشت بلعلم شدش خیمه گاه
 بهنگام احرام بستن چنین
 پس از بهر قربان نمود اختیار
 برایشان بفرمود انکه چنین
 ذکر نیز ما هورم از ان جناب
 وزان پس از ان نامداران دین
 سپردش سپاه و غنیمت تمام
 که من بهر بابوسی ان جناب
 نمایم برای شما هم سوال
 همه بنکوه لشکر انجا بماند
 بسرعت دران راه دمساز بود
 درین هر دو شوقش بعد کمال
 بتأیید پرورد گار و دود
 برش رفت با خواطر بر سرور
 بما لید رو بر قدم شریف
 ببوسیدش از مهر بانی چنین
 چنین داد پاسخ شه اولیا
 از ان روی نیت چنین کرد ام
 به رسید انکه شفیع ام
 چه بشنید این پاسخ از روی نبی
 تو کردی با الهام پرورد گار
 بدان انکه از لطف رب غنی
 بیثار و سپاه و غنا بی تمام
 ولیکن بیار انچنان یا بن عم
 روان شد بلشکر که خویشتن
 بدید انکه دارند چندی به بر
 چنیندا شتم عرض ان صدق خویش
 ازین حرف ضیعم شد آشفته تر
 از ایشان بفرمود تادر نفس
 که کرده است مختار او را خدا
 بدادند گرچه بناچار باز
 ز طوف حرم بخدا پیشتر
 بلی راحت قلب آرام جان
 بنزد رسول خدا آمدند
 چنین گفت راوی که آن چند کس

یکی کرده دی خود انجا بیاق
 نهادند لیبک گویان قدم
 بایبک گفتن زبان کرد و

یکی داشت موقوف تادر مقام
 ز لیبک پر شد هوا انچنان
 صدای دلیران لیبک گوی

رسیدن امیر المومنین به مکه معظمه
 خدمت سید المرسلین

بشد محرم انجا ولی اله
 بفرمود نیت نگهبان دین
 با الهام غیبی شتر سی و چار
 ز بس شوق بودش بسالار دین
 که قیل از حج او را بیوسم رکاب
 یکی مرد با اعتبار متین
 بگفتش بکن در همین جامقام
 که ظالمش بود انور آفتاب
 کنید آنچه فرماید آن بیم مال
 روان شد براه هدی خود را براند
 که دل از نو نقش به پرواز بود
 شتابان و تازان چو باد شمال
 شرف بخش ارض حرم گشته بود
 چو افتاد چشمش بر ان شخص نور
 زبان پر ز حمد حمید لطیف
 براو کرد بر کار او آفرین
 که ای اشرف زمره انبیا
 که می بندم احرام حج حرم
 که با خویش آورده هدی هم
 بر آورد تکبیر از خرمی
 بی هدی خود این عدد را شمار
 تو در هدی و در حج شریک منی
 که آن قوم از حجیت الحرام
 که با هم گذاریم حج حرم
 که باز آید این بار بانجمن
 ز مال و غنیمت قبا و کمر
 که از من با برام از هم خویش
 چه حد گفت کس را از ان بیشتر
 بکیرند اموال را باز پس
 بهر کس که داند نماید عطا
 دل آزرده گشتند ایشان ز آرز
 رسانید خود را بخیر البشر
 بود دیدن و یکدل و یک زبان
 بتقیل دستش مشرف شدند
 که دادند اموال را باز پس

وزانسو بیامد امیر نجف
 که بندند احرام بیت الحرام
 دلیران که بودند با او رفیق
 مرا کرده بی تاب و بی اختیار
 شما جمله باشید بر جای خویش
 که در عزت و منزلت بود پیش
 ز دشمن سپه را نکم دار باش
 ز سر میگذارم درین ره قدم
 دلیران بحکم وی آنجا یگانه
 همی رفت سوی شفیع ام
 یکی شوق بابوسی دین پناه
 رساندند خود را بسعی تمام
 که از در درآمد علی ولی
 بشوق قدم بوسیش انچنان
 رسول خداهم بغل کرد دواز
 وزان پس بگفتا یا یا بن عم
 چه حکمت نماید بنزدیک من
 بقصدی که بسته رسول خدا
 چنین داشت معروض ان شهسوار
 وزان پس بفرمود یا بو الحسن
 که تعداد هدی تو هدی من
 در احرام خود باش ثابت ولی
 نمانده محروم هم اهل دین
 فرمان خیر البشر ان جناب
 چه آمد بیانگاه ضرغام دین
 بر آشفست طبع مبارک از ان
 گرفتند اجناس این چند تن
 که معروض رای پیمبر شود
 گذارند جائی که بود پیشتر
 بحکمش گرفتند از ان چند کس
 پس آن زبده خاندان شرف
 نبی شادمان شد ز دیدار او
 پس ان قوم از زمره مسلمین
 حبیب کریم خدای و دود
 شکایت نمودند نزد نبی

بآن امر واجب نماید قیام
 که از یاد حق سینت مؤمنان
 به بیچید در گنبد هفت توی
 روان شد بطوف حرم اله
 شیاطین چو برک خزان پاش باش
 باقبال دولت و بجز و شرف
 بقصدی که بسته است خیر الانام
 به بستند احرام بیت العتیق
 نگنجد ازین بیش در دل قرار
 که حاصل کنم من تمنای خویش
 طلب کرد و بنشانند بر جای خویش
 ز مال و غنیمت خیر دار باش
 وزان پس که بابوس اقدس کنم
 بماندند آورد او را براه
 چو باد بهاری بسوی حرم
 ذکر شوق طوف حرم اله
 در ان ساعت خوش که خیر الانام
 بدرگاه عرش اشتباه نبی
 که ممکن نباشد مزیدی بر ان
 گرفتش بپس ساختش سرفراز
 چو بستنی تو احرام حج حرم
 باین قصد شد وقت محرم شدن
 کنم نیز در خدمتش حج عوا
 که همراه دارم شتر سی و چار
 بود شصت شش هم شتر هدی من
 بشد صد شتر ز اتفاق حسن
 بلشکر که خود بر رویا علی
 شود مال هم بخش بر مسلمین
 در آورد پای ظفر در رکاب
 ملاقات فرمود با مسلمین
 پیر سید از جانشین وجه آن
 نگشتند ممنوع از منع من
 بمال غنیمت تصرف کند
 رسانند تانزد خیر البشر
 همان لحظه اموال را باز پس
 وصی پیمبر امیر نجف
 ز شادی بر افروخت خسار او
 که بودند همراه ضرغام دین
 سزاد از هر یک عنایت نمود
 که بی آبرو کرد دمارا علی

گرفتم که جنسی که از سهم خویش
چنین دافرمان در آن انجمن
منادی بر آورد چون این ندا
که کردارهای عالی سر بسر
وز آن پس با هتک طوف حرم
بر آمد ز برده سر انجناب
بدانسانکه از بر تو صبح مهر
نشست از بر باره کوه تن
دگر اهل ملت چه شیخ و چه شایب
بلیک چون کرد او ابتدا
از آن وضع و آنشور میدادیاد
که بگرفت آشور روی زمین
باین شوق میشد براه هدا
باین شوکت و اقتدار وحشم
بمسجد درون رفت با اهل دین
وز آن پس بدولت بشد با سپاه
پس آنکه ز مسجد رسول خدا
سوی مروره رفت از صفا چندان
بیامد برش جبرئیل امین
پس از سعی و مبعوث رب و دود
بر او خواند آن آیه را جبرئیل
چو بشنید آیه از او انجناب
بدانید ای معسر مسلمین
وز آن پس با حرام ثابت بود
در آن دم که وقت حج آمد پیش
تنی چند کردند اطاعت بدل
بظاهر گرفتند این ره به پیش
سروتن بشوئیم ما از غبار
شو این حکایت چو سالار دین
که عمره شده داخل حج چنین
نباید شمارا اگر مؤمنید
یکی گفت از آن مردم خود پسند
بیاسخ بفرمود خیر الانام
کنون از تو آموختم دین خویش
پس آن بند و اندر ز خیر البشر
بر احرام ماندند چند دگر
بطبع مقدس گران آمدش
شدی واقف از حکم رب العباد
که مبعوث پروردگار صمد
بکن بار رسول الله از من بعل

ز ما باز گرفت با قهر و طیش
منادی بگویند بلند این سخن
بشد جمله رالرزه بر دست و پا
وارد شدن پیغمبر اکرم صلی الله علیه و آله و سلم
ذوالحججه
بمکه معظمه
بعزو شرف سرور انجمن
سواره پیاده برون از حساب
نمودند اصحاب هم اقتدا
زمین حرم از زمین معاه
چهره و چه هند و چه ما چین
بخان خدا میمان خدا
رسانید خورد را بطرف حرم
حبیب خدا سید المرسلین
بسوی مقام خلیل اله
بر آمد که آرد مناسک بیجا
وز آن سو بفرمود این سو گذار

شنید این حکایت چه سالار دین
که در کار ملت ز ضرغام دین
علی را بفرمود آتقدر و شان
ولی خدا صاحب ذو الفقار
روان در رکاب شفیع امم
سوی کعبه باوی نمودند رو
زبس پرز لیک شد آن فضا
زمین وزمان بر رخ آسمان
سیم روز از ماه ذوالحجه بود
چو آمد بنزدیکی آن و تاق
بفرمود پس استلام حجر
ادا کرد آنجا دور کعت نماز
نخست او بسوی صفا شد روان
گهی رفت آهسته گاهی روان

دستور دادن پیغمبر اکرم صلی الله علیه و آله و سلم
بمحل شدن آنها تیکه بی هدی آمده بودند

چنین است حکم جهان آفرین
که تا طوف حج را بان خم کند
به بندند ز نوباز احرام خویش
شدند از پس طوف عمره محل
که ما چون بسندیم در نفس خویش
معطر نمایم جیب و کنار
که دار نداین عذر را مسلمین
بحکم حکیم جهان آفرین
که از حکم خالق تغلف کنید
که ای پیش تو بست چرخ بلند
چو حج باشد این حکم را بر دوام
شناسا شد من بآئین خویش
بشدنیز بر اکثری کار گر
شنیدم کز ایشان یکی بد عمر
گرانی دل بر زبان آمدش
نکردی چرا حکمرا انقیاد
در احرام شمشاه و غیرا بود
که تا عمر می من نگردم خجل

که هدی آنکه آورد همراه خویش
نیاورده هدی آنکه همراه خود
شنیدند چون آن گروه این سخن
نکردند اطاعت زلی بیشتر
که باشد خود آن مخیر راستگو
شویم از بی راحت جان خویش
بیکدیگر انگشتهای دودست
من این حکم دانستمی گزیش
مورزید از حکم حق انحراف
بفرمای این حکم ایزد بود
چنین گفت آن مرد دین در جواب
بگفت این واحرام خود را گشود
گشودند احرام بادل خوشی
چو دید اشرف خلق و ارض و سما
ندانم تو را چیست گمت ای عمر
چنین گفت آن ملحدان در جواب
گذارم من از بهر راحت اساس
چو سید شنید این جواب از عمر

گران آمدش بر دل حق گرین
نخواهر تساهل کس از مسلمین
منافق غمین دوست شد شادمان
قبول است در پیش خیر البشر
ز جا خواست بر باشفیع امم
باقیال بگذاشت پادر رکاب
بر آید گذارد قدم بر سپهر
بشدنیز بر پشت دلدل سوار
بشوق تمنای طوف حرم
همه بسته احرام لیک گو
چنین شد گمان شخص اندیشه را
ز لیک بر بود تا لا مکان
که سید بتوفیق رب و دود
فرود آمد آنجا سوار براق
نمودند نیز اهل دین سر بسر
بدرگاه بخشنده بی نیاز
نمود ابتدای مناسک از آن
بتسبیح و تهلیل و رطب و اللسان
بیامد آیات دیان دین
در آن دم که در مروره استاد بود
رسانید حکم خدای جلیل
چنین کرد با اهل ملت خطاب
کند طوف عمره بد لخواه خویش
مخالست از طوف عمره شود
که بود ند ز بی هدی در آن انجمن
ز حکم الهی کشیدند سر
چنین کرد آلوده ز ولیده مو
بداریم صحبت به نسوان خویش
بدندان فرورد آن حق پرست
نیاورده می هدیه همراه خویش
بهانه مجوئید بهر خلاف
برای همین سال یا تا ابد
که ای روشن از زری تو آفتاب
محل گشت و بر حرمت خود فروود
پرستند از طعنه سر کشی
که او دارد احرام خود را به پای
که من آنچه گفتم نکر دت اینر
که هرگز ندانم من این را صواب
بشویم سروتن بیوشم لباس
مزاج مقدس شد آشفته تر

که او بود از دوستان دران یکی
 چه او را چنین بر زبان شد روان
 پس از طوف عمره رسول خدا
 دلیران دین نیز بعد از طواف
 وزان پس حبیب خدای و دود
 نشست از بر ناقه سالار دین
 بتسبیح و تهلیل و رطب و اللسان
 در آن روز شوب بانماز و دعا
 بهر جا هر موقف و هر محل
 بدینگونه از یاد تو تا اختتام
 چه گردید فارغ ز افعال حج
 برش جبرئیل آمد از آسمان
 مفادش بظاهر نماید چنین
 که دارند آیا عباد این گمان
 نباشد چنین زانکه ما امتحان
 بلغزد کسی را که پای یقین
 که آن امتحان چیست ایسر فراز
 سلامت رسانیده پروردگار
 بود حجت ما نبی بر عباد
 بخوانیم او را بر خود ولی
 که ما نیک دانیم اینرانه غیر
 مکمل به حق و بعلم و بجاه
 بود خلق را مرشد و مقتدا
 تگمبان دین باشد آن حق پرست
 کسی کو وصی را اطاعت کند
 کشفد آنکه گردن ز فرمان او
 رسیده است هنگام نزدیک آن
 بر آئی از این ظلمت آبادتار
 توئی آفتاب سپهر و شرف
 تزا این سراکی سزاوار بود
 نمودم از این خلقت بی شمار
 برای وصایت پسندیدمش
 که بعد از تو باشد علی مقتدا
 ازین حکم هر کس نماید عدول
 وصیت علی جان شینت علی است
 خواهش بفرمان خود نزد خویش
 که نزد علوم همه انبیا
 دگر آنچه کردیم تعلیم تو
 بکن جمع پس اهل دین را نام
 برایشان چه او را امام و امیر

بود بر بد از دوستان اندکی
 شد از اتفاقات آخر چنان

زاعراض گفت اشرف انبیا
 خلافت چو بسته از آن نیک نام

نزول اول آیه عنكبوت

در آن جای تا هفتم ماه بود
 شد آن ناقه هم دوش عرش برین
 چه گیتی مطاع چه طاعت در آن
 بسربرد با اهل دین در منا
 ز ذکر و نماز و دعا و عمل
 بقانون ملت زخیر الانام
 ز احرام آمد برون بی حرج
 بروخواند آن قد و قد سیان
 که فر مانده آسمان و زمین
 که ما او گذاریمشان رایگان
 نمائیمشان همچو پیشینیان
 بود بیگمان آنکس از کاذبین
 که یابند از آن صدق و کذب امتیاز
 چنین کرده پس را زرا آشکار
 جهان جمله شاگرد او استاد
 معین نمائیم بهرش وصی
 که شراز که صادر شود از که خیر
 سزاوار آن کاروان جایگاه
 نه از بهر خود از برای خدا
 دگر هست او را همه زیر دست
 بفرمان پذیری صداقت کند
 بود کاذب و خارو بی آبرو
 که بدرد سازی تو ملک جهان
 کنی عالم قدس را نور بار
 نزدیک زمین گوهرت را صدف
 ولی بهر تبلیغ ناچار بود
 برای نبوت تو را اختیار
 که در خورد آن منزلت دیده‌ش
 اطاعت کند هر کس آن حکم را
 بود کاذب و سرکش و بوالفضول
 نگمبان و آئین دینت عالمیست
 باعزاز و اکرام از پیش پیش
 گمراهی مگنون اسرار را
 بپاه و زبری همه دو بدو

بهشتم در آمد بعزو علا
 روان دور کابش صغیر و کبیر
 پس اول حبیب خدای و دود
 و ز آنجا بعرفات شد صبح زود
 بکار آنچه بودی رساندی بجا
 روا شد مناسک بوجه انم
 چه پرداخت زان کار خیر البشر
 بفرمان حی الذی لایموت
 به تنبیه و آگاهی بندگان
 بحرفی که گویند از دین خویش
 در آن امتحان هر که دارد نبات
 چه بشنید فرمان رب جلیل
 پیاسخ چنین گفت روح الامین
 که خالی نماند ز حجت جهان
 چو تبلیغ احکام ما را تمام
 که نصب وصی نیز در نزد ما
 کسی را نشانیم بر جای او
 بود چون نبی پاک معصوم او
 بدان تا که خود سر نکرند عباد
 بودی رسول الله این امتحان
 بود نزد رب تو از راستان
 بدان ای خداوند حکم حقیق
 جهان را گذازی بجمانیان
 چه نسبت به غیر ای اغبر تورا
 که تکیه که شمس آن نور پاک
 بدان پناه محمد من اول نظر
 چه در کار بود از برای وصی
 بود امت را همین امتحان
 بود صادق و نزد او سفید
 نه بیند ز ما جز عذاب و نکال
 جز او هیچ کس مرد این کار نیست
 او را هر نواهی فروض و سنن
 دقیق حقایق و معارف تمام
 تو باشی وا در میان سخن

تو این حکم هرگز نیاری بجا
 بفرمود طوف تمتع حرام
 بدولت سوی خیمه بگذاشت با
 نمودند در خیمه ها اعتکاف
 با هانک حج اشرف انبیا
 همه اهل ملک چه برنا و پیر
 بسوی منارفت و آمد فرود
 که آمد مناسک بجا با جنود
 شدی نیز اتباع را رهنما
 بتبیتش اهل اسلام هم
 بفرمان داور بروز دگر
 همان اول سوره عنكبوت
 چنین با نبی هینماید بیان
 رود کار دین هم چه دینا پیش
 بود صادق ایمان و کامل صفات
 پیه بر پرسید از جبرئیل
 که ای اشرف خلق روی زمین
 بود پای تکلیف تا در میان
 نمایند بی بر خواص و عوام
 بود چون فرستادن انبیا
 که باشد بکر دار همتای او
 نباشد و راه سو و نسیمان او
 نسازند احکام کم یا زیاد
 که حق کرده در باب این امتحان
 ز اهل تقرب در آن آستان
 که آمد ترا هم زمان فراق
 مشرف نمائی تو رو حانیان
 که مکن بود عرش اکبر تورا
 سپهر بر بن است نه روی خاک
 کنندم بغلق جهان سر بر سر
 دویم بار کردم نظر بر علی
 بان امر ما مور سازیمشان
 بامر وصیت بود او سعید
 بود دروخ او را مکان و هال
 که با دگرگری توش این کار نیست
 که هستند محتاج او مرد وزن
 دهد هر چه رو تا بروز قیام
 نباشد دگر هیچ کس زان جنم
 علی را وصی ساز و قائم مقام
 برای وی از قوم بیعت بگیر

وصی نمودت پیغمبر امیر المؤمنین را
 فرمان پروردگار

چه بشنید این حکم خیر الانام چه برداشت سرگفت با جبرئیل سپارم بسا و آن چه رب حرم که دانم ز اصحاب من بیشتر مبادا در این وقت زاهل حسد بس از رفتن او شفیع امم نخستش بداد اشرف مرسلین زمزگان سرشگش برخ برچکید همی ریخت از دیده اشک طرب منم کمترین بنده کردگار بود این عنایات حق مبین تو باشی بجز و شرف برقرار بفرمود آن گاه رقت کنان از آن روز جهان داور بینباز نبی شد زبان و علی گشت گوش پس آن روز و شب تابشام دگر بفرمودیش آن چه سالار دین بر آمد ز خلوت رسول خدا حبیب خدا عذر خواه امم چنین گفت رای که آن روز و شب پس از رفتن اول اوصیا چه گفت و شنو بود آبا چه راز چه او دید طبع مقدس گران چه چیزی اگر هست در ضمن آن بفرمود سید چنین در جواب ولیکن در افشای آن نیست خیر کند آن که افشای راز مرا کسی کان گنه را کند ارتکاب در افشای امری که تا کید و جهد چسان فاش گردد ز من این سخن چه بشنید بانوا و این خیر خلافت بود تا به روز قیام بلی کم رود این نزاع از زبان ولی شد فرحناک پیش رسول باو گفت این قصه با آب و تاب که ای غافل از خویش هشیار باش برفتش ز سر هوش و از دل قرار خبر دار کردش ز راز نهان نشستند با هم بتدبیر کار نمایند نوهی بهم مصلحت

ز شادی رخس سرخ شد لعل فام که اکنون بفرمان رب جلیل سپرده بمن در کلام و کرم ز رشک علی اند تفته جگر باین عم چشم زخمی رسد علی را بر خویش خواند از کرم بشارت ز الطاف دیا ن دین لبش شد گلستان گل شکر چسند همی کرد شکر عنایات رب ترا کمترین عبد خدمت گذار طفیل تو یا سید المرسلین کنم بر تو من جان خود را نثار بدان یابن عم کز همه بندگان سر افراز کردت باین امتیاز باو داد چشم و دل و گوش هوش علی بود در پیش خیر البشر گرفتگی بخاطر چه نقش نکین

بشکرانه آن عنایت نمود علی را بخوایم بر خویشتن ولیکن وصی آن زمانش کنم ز صد راه دارند بروی عناد چو بشنید روح الامین این جواب پیرداخت از غیر دولت سرا چه ضیفم شنید این سخن زان جناب بمالید در پیش بزدان پاک پس آورد و سوی سالار دین که جادر خور آنم ای مقتدا چنانست امیدم که او از کرم چو گفت و رسول خدا را شنود پس از من بدرگاه حی صمد وزان پس بفرمود رب و ددد رسول خدا را از گفتن گرفت رسول خدا را ز در پیش داشت چه کردید آن گفتنی ها تمام

پرسیدن عایشه از سید المرسلین باهیر المؤمنین
و جواب دادن رسول خدا

که نزد نبی بود امیر عرب بیامد بر خاتم انبیا که شد حرف تا این زمان دراز در آمد بلا به گری در زمان مرا نیز آگاه سازی از آن که این خلوت خاص با بوتراب بگویم بتو گر نگویی بغیر گنه کار گردد بنزد خدا نیاید ز کار نکو هم نواب نمائی باین وصف با شرط و عهد کز نینسان سپاری تو اورا بمن شد از آتش رشک تفته جگر از ایشان و ما را نگیرند نام بود راز هم راز پیغمبران کزان ظاهر او نگردد عدول دل حفضه شد بیشتر زان که باب بشو آگاه از کار و در کار باش

بدان روز و شب نوبت عایشه بگفتش هم از جنگ و هم آشتی نبی را نیامد خوش آن گفتگو بگفت ای شرف بخش ارض و سما که شاید بآن خیر منم رسم بر آمد بحکم خدای جهان که آن را کنم گر چه خود بر ملا گناهی به غایت کریمه و کلان چنین گفت بانو بسا لار دین کرا حد و یارای افشای آن پس آن قصه را سرور انبیا بدل گفت و احسر تا از حسد نخواهم اگر نام آرام خویش که باشند تفته دل و سینه ریش چو رفت از بر سید انبیا نکرد آن که دندان نهد بر جگر چو بشنید پیغام او را عمر

خبر دادن فضا به پدر خود
بزم آرائی عمر و ابوبکر

برین یافت هم رای ایشان قرار که و اما ندانکار از تمشبت

که خواهند از سر کشان قریش پس آن مهتران را بر خویشتن

بدرگاه خلاق عالم سجود کنم خانه خلوت سرایم سخن که در شهرت بگذارم قدم کزان هست آگاه رب العباد بشد شاد رفت از بر آن جناب بغلوت بشد با ولی خدا ز رقت شد شهر دودیده بر آب بی شکر نعمت جبین را بخاک بدو گفت ای اشرف مرسلین که بعد از تو حق بر گزیند مرا نسازد تهی سایه ات از سرم رسول خدا نیز رقت نمود بقدر تو نبود دگر هیچ احد سر مخزن راز را بر کشود علی آن مواظ شفتن گرفت با رمی سپرد آن چه با خویش داشت علی شد مرخص ز خیر الانام با یوان خود آتشه اولیا ز خلوت بسوی حرم زد قدم ز حرمان خدمت شده طایفه عجب خلوتی با علی داشتی بگرد اند روی مبارک از او مرا زین سخن بود این مدعا نبود از ره دیگر این بر شمش نباشد بجز خیر در ضمن آن ولی پیش از آن شرط باشد حفا که نبود کم از کفر اگر آه آن که ای در کم تر رشک عرش برین نخواهد مگر آن که ای بان و جان ز اول بیان کرد تا انتها که دولت بآل خدیجه رسد دهم رفتن این کار من ز پیش ز اتباع فرزند و اتباع خویش بر حفضه شد با دل شعله زان فرستاد پیغام نزد پدر چنان شد که گفتی شکستش کمر بشد نزد بو بکر بی اختیار ابو بکر هم گشت خمسته روان کسی کو بود با غضنفر بطیش بخوانند آراسته انجمن

چرخالدجو عثمان چه ابن عوف
معاذ جبل سعد وقاص نیز
چو گردیدان مجلس آراسته
که ای بنمرد یعنی رسول خدا
نمودیم ما هم با او اقتدا
بیک جان بخشد کزین امتیاز
که باشیم خود شهر یار و امیر
ولی آنکه دارد مر این آرزو
هم میخواهد او دولت برتری
خلافت از او باشد آل او
همه ملک از آل عمران بود
چه جای رسیدن بآرام و کام
نماییم کوتاه آما ل او
سخن گفت بس هر کسی از دردی
بگفتند حرفی و بر خواستند
برای حصول تمنا یخویش
ولی در حکایت چه جای سخن
بقتل نبی اتفاق افتاد
با بن عم خود هد جای خویش
بقتل نبی نامداران دین
دران راه بار یک صعب و دراز
بود سنک آنرا بحدی دراز
دست چون دران راه خیر البشر
چرا و گرد از پشت ناقه جدا
بر آن کار پیمان هم خواستن
پس آمد بفرمان رب جلیل
خبر داد او را از افشای درشت
درین باب بر اشراف مرسلین
بشد گفته با شرط و بست تمام
بظاهر همان قول معجز نظام
چه شرحی شود شایع آیا از ان
چه آسیب یابد رسول جلیل
در این جا حکایت بود محتوی
بودان مقام از برای نزول
بطبع مبارک بسی شد گران
نمودم بیک رنگیت اعتقاد
چه بشنید بانو ازو این مقال
بپاسخ چنین گفت ایزد گواست
که او کرد زین راز آگه مرا
نبی گفت ایستت زمن یاد باد

گریشان بدیشان نبود همی چخوف
دگر در فنون عمر و بن عاص نیز
بشد پرده از کار بر خواسته
خود اول بدین پایه بگذاشت پا
رساند بزم شرط فراغت بجا
کند جمله را دلخوش و سرفراز
نه دیگر کسی را تحکم پذیر
که یاشند از بعد او آل او
بر ان علی و بر آل علی
نیاییم ما عزت و آبرو
وزان بخش ما کاهش جان بود
که مردم ندا ننده ما را بنام
خلافت ستانیم از آل او
ولی آنچه او کرد رد دیگری
ندانست کس تا چه آراستند
رهنای صوابی گرفتند پیش
که آن قول را ویست نه قول من
که دیدند از ان ره حصول مراد
بیا مید تا ما از ان کار پیش
نمودند تمهید را این چنین
کشید ز پائین که تا فراز
که نهند زدهشت بر او باد پشت
بجائی که نبود از ان صعب تر
شود بیگمان کام یا ران را

دگر بو عبیده که جراح بود
بدینگونه دیگر ز نام آوران
نمودند با قوم افشای راز
که خود در از ما جمله ممتاز کرد
کشیدیم ز حمت بسی از عدو
فزا بد پیاداش در منزلت
بیایم از و عزت و احترام
چو او صاحب و ملت و اقتدار
علی گردد از و گرامام
به حکمش در آید همه مرز و بوم
بمانیم از آرزو بی نصیب
پس آن به که ما پیش دستی کنیم
نشستند در فکر با یکدگر
نمودند اول بسی شور و شر
ولی چاره تن از ان سرکشان
پیدا ساختند که راوی روایت کند
چنین داد راوی سخن را نظام
بگفتند او داده بر خود قرار
که کردد علی مسند آرای او
که چون اشر فخلق هر آینه
چنان راه بر سنک دشوار تنگ
ره بر خم و بیج تراز کمند
نماییم کاری بحکم خرد
شدا این مصلحت جمله را دل پذیر

خبر دادن جبرئیل امون
از تمهید مناقین

هم از فکر یاران هنگامه ساز
همان آیه صالح المؤمنین
ولی ان روایت بود از عوام
در اینجا جرات بود زان مقام
که از بهر دفعش خدای جهان
خدایار او باشد و جبرئیل
بقتل نبی و بزل و صی
سزاوار تر زان بحق رسول
کز ان مهر بانیش بند چشم آن
سپردم بتور از خود از و داد
غریق عزق شد ز بس انفعال
که این حرف نسبت بمن افتراست
وزان پس بر او خواند آیات را
که دادی تو اعمال خود را بپاد

چنین گوید آن راوی و همنان
کزین پیش در خدمت ماریه
بود این روایت زابن یمان
که انجا تا نز عزر شک ز نیست
بگوید بآن اقتدار اتم
دگر صالح مؤمنین است یار
به تغییر نعمت به تبدیل دین
نبی را بحکم خدا جبرئیل
طلب کرد او را بخلوت نبی
در افشای آن کردم آن اهتام
زخوف نبی گشت رنگش سفید
بیمبر بدو گفت باز هر خند
چو آیات را بانو ازوی شنید
بگفتش ولی هیچ خیر البشر

برنگ افکنی سخت طراح بود
که بودند از شیر حق دل گران
بدین سان سر حرف کردند باز
توسل بوحی و باعجاز کرد
که باشد خلافت زما بعد او
بهریک ببخشد یکی مملکت
نشییم چندی بآرام و کام
بدینسان که هستیم ما خوار و زار
از امروز تا روز حشر و قیام
شود مالک ملک ایران و روم
فرازی نه بینیم غیر از نشیب
که تمهید او را بهم بر زمین
ز کین علی جمله نفته جگر
در آخر ولی جمله با یکدگر
بهم گشته در مشورت یکزبان
گر احد که آن را حکایت کند
که آن چاره مرد دین بالتمام
که بعد از رسیدن پیشرب دیار
نماییم عالی ازو جای او
شود و او رد عقبه هر سنه
که اندیشه کرد دران راه ننگ
بهر کام ده جای بست و باند
که ناگاه جمازه اش برم کند
بدان تان جوید کس از ان گریز
بغور دند سو گنبد بر خواستند
بزد رسول خدا جبرائیل
که فرمود نازل خدای جهان
که او بود نبی را یکی جاریه
که او را نبی خوانده از استان
که اصلاح آن در سخن گفتن است
گذارد بدار گریشت بر پشت هم
وزان پس ملایک هزاران هزار
کجا عزم آن و کجا عزم این
خبر داد او را از ان قال و قیل
بگفتش زمن چون شدی اجنبی
تو دادی بد بگو نه اس احترام
جز این کار دیگر عاجی ندید
گواهی میخواه از حق ایخود بسند
سرافکنده در پیش دم در کشید
از ان عهد اصحاب با یکدگر

وزان پس خدای حبیب جهان
 بیاورد آیت زرب و دود
 در امر وصایت بضرغام دین
 کنم آنچه فرموده حی صمد
 همان میشود دید از آن معضان
 درین راه آنها کنند آن چنان
 چو روح الامین یافت باسخ از او
 ببرد آن چه بشنید از آن جناب
 بیا ساقی اینامت آرام دل
 بیا ای سحاب ریاض نشاط
 بیا برق باطل کن امر حق
 خم آروسبو آرو مینا بیار
 به پیر مغان هم پیامی رسان
 مغنی سر آید سرودی چنان
 از آن می که کوثر از و تاز و روست
 از آن می که هستیش ایمان بود
 بکن زان شراب و دل افروز بر
 برت هر که آید صدق ضمیر
 درین روز شادی نمودن رواست
 تو این روز را پس مبارک بدان
 درین روز فرموده یکتا خدا
 علی را بفرمان حی قدیر
 درین روز خوش خرم از دور اوست
 دم صبح بودو ادای صلوات
 دلیران دین از سفارو کبار
 چو شد پهن آن لشکر نامور
 روان بیش پیشش ولی اله
 بدولت همیرفت باشان وفر
 بنزدیک جانی رسید آن جناب
 عجب آب شفاف آب فرات
 بدان آب از بهر این السبیل
 بیا مدبرش باز روح الامین
 رساند او از داور داد گر
 که بهر علی آنچه از آسمان
 که تبلیغ احکام از پیش و کم
 نگه دارد از شر ایشان تورا
 فرستاده از لطف و هم از عتاب
 ندارم غم از کین اهل حسد
 شتابم بدی از برای همین
 بگفتش دگر باره روح الامین

شدازمکه سوی مدینه روان
 بر او خواند بعد از سلام و درود
 نبی پس فرمود چندی متین
 ولی دارم اندیشه ز اهل حسد
 که بودند در جاهلیت بر آن
 که ناشی شود فتنهای کلان

دوسه منزلی رفته سالار دین
 زهضمون او نیز خیز البشر
 بیاسخ چنین گفت با جبرئیل
 ز فکری که کردند بایکدی بگر
 علی را کنم گر کنون حانشین
 از آن میروم با شتاب آن چنین

ساقی نامه

بیا ای بدستت همه کام دل
 بیا ای گل گلین انبساط
 که داری بکف هر دوروی ورق
 قدحهای چون چشم مینا بیار
 که آئین ببندد بکوی مغان
 که آیند در وجد کرویان
 از آن می که فردوس با آبروست
 ز خود رفتگی عین عرفان بود
 ایاغی بگردار ز خشنده خور
 برومهربان باش و مهربان پذیر
 که نیکوترین همه روزهاست
 که کردش مبارک خدای جهان
 بمنص علی باطل از حق جدا
 بر امت نموده امام وامیر
 که عید محبت عذای عدوست
 بفرمان فرمانده کاینات
 گرفتند پشت اسبان قرار
 فضاتک گردیده بردشت و در
 چون جم فرو زنده در پیش ماه

بیا ای ز دانیده رنگ غم
 بیا مرهم سینهای فکار
 چه روزیست امروز قدرش بدان
 بترتیب در بهلو هم بچین
 بمطرب بگو کاورد بید رنگ
 تو ساقی بگردار میخانه را
 از آن می که زانگور باغ بهشت
 از آن می که سرخوش فرخند گیت
 وزان باد پاک در ده صلا
 بیک جرعش کن ز روشن دلار
 شده تا بنای سپهر برین
 درین روز حق کرده بر مسلمین
 درین روز فرخنده بر خواص عام
 درین روز شادی شکونست و فال
 چنین گفت راوی که خیر البشر
 بر آمد زد دولت بدولت سرا
 سوار و پیاده فزون از حساب
 ز سم ستور ز روح جنود
 حبیب خدا اشرف انبیا

قضایای خم غدیر

بر شک از نکویش آب حیات
 در آن دشت تفنده چون سلسبیل
 فرحناک و خوشحال و بهجت قرین
 در دو سلامی چو شیر و شکر
 شده بر تو نازل باهت رسان
 نیارده باشی ز ما یک قلم
 بود خالق تو نگهبان تورا
 بتهدید کرده است بامن مخطاب
 مرا پس رضای اله صمد
 که خود را بتأیید دیان دین
 که ای اشرف خلق روی زمین

خجل انگین از گوارائیش
 غدیرش مسمی بخم غدیر
 رخی از کمال و نشاط و سرور
 پس از حکم حق کرد باوی خطاب
 گر ابلاغ او را نیادی بجا
 و راندیشه داری ز اهل حسد
 بیاسخ بگفت اشرف انبیا
 کند آن چه از بغض با من عدو
 من از حکم فرمان او نکذرم
 به زودی رسانم بیشر دیار
 چنین است حکم علیم قدیر

که آمد برش باز روح الامین
 ز نزد جهان داور داد گر
 که بر چشم و بر سر حکم جلیل
 تو دادی بفرمان حقم خوبر
 مباد آنکه از غایت بغض و کین
 که او را به یثرب کنم جانشین
 سوی صدره المنتهی کرد رو
 بر زد گر تا چه آرد جواب
 بیا ای گذارنده هر الم
 بیا ماه خورشید و دل های تار
 بچین در خورد این بساط چنان
 بیا زای بزمی چو خلد برین
 رباب و دف و بر بطونای چنک
 لبالب ز می ساز پیمان را
 فشاننده قدرت او را سرشت
 دل مرده را شربت زنده گیت
 بنزد و دود از کمال ولا
 که امر و ز جشن است تا لامکان
 ندیده است ایام روزی چنین
 هم اتمام نعمت هم اکمال دین
 نبی کرده تبلیغ خود را تمام
 که روزی چنین نیست در عرض سال
 ز ذوالحجه در روز نهم عشر
 نشست از بر ناقه باد پا
 روان اشرف خلق را در رکاب
 زمین و هوا چاک در چاک بود
 بدینسان باقیال عزو علا
 چو لختی از آن راه شد بی سپر
 که بدانند آن یک قدری ز آب
 به از آب ککوثر مصفایش
 چه نزد کش آمد بشیر نذیر
 بگردار آئینه لبریز نور
 خطای در آمیخته با عتاب
 چنان باشد ای اشرف انبیا
 نیندیش هرگز که رب صمد
 که پروردگار من این آیه را
 بود بر من آسان ز تهدید او
 اگر بگذرد تیغ خصم از سرم
 در آنجا کنم حکم را آشکار
 که چون راه مردم زخم غدیر

جدامیشود سوی حی وحشم
فراهم کنیشان زخم غدیر
وزان پس تهر کند کر عباد
بفرمود آنگه رسول خدا
همه اهل ملت صغیر و کبیر
چه آنها که پیش از سپه برانده اند
رساند بحکم خدای جهان
ز ره چون ره راست بود انمکان
ز سنک و کلوخ و زخار و زخس
وزان پس چنین بر زبانش گذشت
بهم بافته جمله بند قبا
ولی جمله پیچیده پادر ردا
دل دشمن دوست از خار خار
که آن صدر آرای بزم الست
بر آمد بفرمان حی قدیر
فرستاد حق رحمت بی شمار
زبان ساخت گویا عرش برین
بجو شید در کوثر و سلسبیل
گشوده زبان زان سرور ریقین
بعالم نیفناد بر دستشان
ز حالی بحالی شدند آن چنان
یکی بی بی از غصه بالا کشید
یکی گریه ناک و طریق و خجل
ز حیرت یکی سر بالا فراخت
یکی در شگنجه یکی در گداز
یکی رخ بر افروخت چون لعل تر
یکی خواست تا جان نمایند نثار
یکی را بر خه بن گشته نشاط
یکی کرده هم گوش و هم چشم چار
بحمد الهی زبان بر گشاد

پراکنده کردند ایجا زهم
برایشان نمائی علی را امیر
نباشند معذور روز معاد
که هر سو کند یک منادی ندا
چو شهری چو دشتی چو بر نادر
چه آنان که اندر عقب مانده اند
بدانسانکه مامور گشته بر آن
رسول خدا شد بان سو روان
بدانسانکه دل از هوا و هوس
چنان تنگ شد جابر آن بهن دشت
بدانسانکه در خوشها دانها
که بد نفته صحرا زهر هوا

تو باید که پیش از پراکنده کنی
برای تلی بیعت از خواص و عام
چو این حکم سالار عالم شفت
که امروز حکم علیم حکیم
چه اصحاب هجرت چه انصار دین
نمایند مجمع بخم غدیر
بحکم حبیب خدای محید
چه آمد بفرمود سالار دین
بفرمود او در زمان اهل دین
که موری در آن عرصه دلگشا
بهر سوی آن منبر عرش فر
بحکم خدای سفید و سیاه

کنی در وصایت شتابندگی
سنائی و حجت نمائی تمام
بشد شاد وبالرأس والعین گفت
رسیده به تبلیغ امری عظیم
چه از سابقین و چه از لاحقین
که آن حکم محکم بشیر نذیر
زهر سومنادی ندا بر کشید
که روند آندشت را مسلمین
بر وقتند آئینه وار از زمین
بقدر بی خود نمی یافت جا
ز صد صف کشیده بلی بیشتر
ز تبلیغ آن حکم در بین راه
ستاده به آن حکم در انتظار
در آورد دست علی را بدست
بگفتند کرو بیان مرحبا
که شد خاک آن دشت کحل بصر
نمودند زینت چو غلمان و حور
ملایک در افلاک در انبساط
بروی زمین نور پاشنده تر
که با او بر آمد بمنبر نبی
یکی بخید رشک بر رو فکند
ز چشم یکی خون چکیدن گرفت
یکی را نگه زهر آلود بود
یکی را بخار حسد زد بسر
کنون حالت دوستان گوش کن
یکی را دماغ از طرب مشک یز
یکی را هزاران گل از روشگفت
یکی لب بشکر خدا کرده باز
خطیب ملایک بعرض عظیم
که هر گز بیان جودت و انتقام
بنام خدای جهان آفرین
که با ترجمه ذکر آن می کنم
بیکتائی خود گرفته غلو

قضیه خم غدیر

بران منبر عرش اعظم نظیر
فلک ساخت انجم برایشان نثار
به الحمد لله روح الامین
شراب و چه از آب و شیر و عسل
مطعمان حق جمله بهجت قرین
پناهی بجز قالب حامدان
که وصفش نیاید بشرح و بیان
یکی رادل از غیظ در خون طپید
یکی غور طها خورده در خون دل
ز حسرت یکی ز آتش دل گداخت
یکی غرق اندیشه های دراز
یکی سر بر افراخت چون شیر نر
یکی خواست بر یافتد چون غبار
یکی سینه وا کرده از انبساط
کز و بشنود حکم پروردگار
سرو کینه بحر کان سر گشاد
کسی ز اهل ملت شنوده نبود

چو سید با استاد با مرتضی
بباید نورا ز سپهر آن قدر
بیار است رضوان بهشت از سر در
بفر دوس حوران بر قص و نشاط
زهر روز خورشید تابنده تر
بدیدند چون حامدان علی
یکی خم زبس او برابر و فکند
یکی لب بدندان گزیدن گرفت
یکی دست افسوس بردست سود
یکی بردندان فرو بر جگر
ز احوال اعدا گذشت این سخن
یکی رالب از خر می خنده ریز
یکی را گل از هر بن موشگفت
یکی سوی او کرده چشم نیاز
که ناگه حبیب حکیم الهم
یکی خطبه سر کرد خیر الانام
نخست ابتدا کرد سالار دین

میتن است در حکم فرمان خویش
مجیدی که زایل نشد هیچ گاه
سماوات موجود فرمان او
بهر کس که آورده او در وجود
نباشد از او هیچ جسمی نهان
رسیده به روشنی پس رحمتش
بتحقیق باشد علیم و خبیر

عظیم است ذاتش در امکان خویش
حمیدی که هر گز نگرود تباہ
چه گویند غلطان بچوگان او
بود صاحب فضل و احسان جود
نه بر هیچ چشمی شود از عنان
بود بر همه منت نعمتش
ز اسرار دلها بما فی الضمیر

خطبه خواندن رسول خدا

در خم غدیر

بهر چیز نزدیک و از جمله دور
زبون جمله خلق از توانائیش
همان گستراننده سطح خاک
خدای ملک بحالقی روح او است
نهد بیشتر منت آن دادگر
کند در جزای گنه کار دیر
نه در انتقامش بود ازو شتاب

تفرد برد خاصه آن غفور
برون نیست چیزی ز دانائیش
فرزنده آسمانهای پاک
الهی که قدوس و سبوح او است
بر آنان که باشند نزدیک تر
کریم و حلیم است و پوزش پذیر
بود هر که زان مستحق عقاب

بهر چیز نزدیک و از جمله دور
زبون جمله خلق از توانائیش
همان گستراننده سطح خاک
خدای ملک بحالقی روح او است
نهد بیشتر منت آن دادگر
کند در جزای گنه کار دیر
نه در انتقامش بود ازو شتاب

عظیم است ذاتش در امکان خویش
حمیدی که هر گز نگرود تباہ
چه گویند غلطان بچوگان او
بود صاحب فضل و احسان جود
نه بر هیچ چشمی شود از عنان
بود بر همه منت نعمتش
ز اسرار دلها بما فی الضمیر

بود از پوشیده نزدش عیان
 نماند باو هیچ شیء زین نظام
 عظیم و عزیز و حکیم و عفو
 بود صاحب لطف رب بصیر
 مگر آن صفتها که پروردگار
 گواهی دهد که هست رب جنان
 نمود آن چه ابلاغ آن ذوالجلال
 نه آن آفرینش بدو بود گران
 پس او صانعی هست با انتظام
 شهادت دهد آنکه او هست صمد
 بود مالک ملکها ذات او
 شب و روز را حکم اوی نیاز
 نه هم چشم او کس نه هراز او
 نبود و نباشد هم او را همال
 بود آن چه در علم او ذوالجلال
 بخنداند او هم بگریاند او
 بود حمدا و آنچه در خود را دوست
 عزیز است و آمرزش بیگران
 بود خالق جن و انس و پری
 نگهبان صالح ز هر ناروا
 که بر حمد و شکرش زبان انام
 من آوردم ایمان به آن دادگر
 ازو بشنوم امر و فرمان برم
 رضا بر قضایش دهم بی حجاب
 نه بیم است از جور بیداد او
 گواهی دهم بر خدائی که او
 فرو گیرم و خواری آن چنان
 نباشد خدائی جز او دادگر
 به تبلیغ آن خالق ما و را
 نمایم کنون و وحی او را بیان
 باعت رسان آن چه از رب بتو
 میدیش از کس که دارد نگاه
 بکشتم مقصر بتبلیغ آن
 بهر بار فرمان پروردگار
 بر امت چه ایمن چه اسود تمام
 که دانم من او را چنین بهر خویش
 شما را بود رهبر و مقتدا
 که اینست جز او نباشد دگر
 که بهر خدا در رکوع و صلوة
 بگفتم بجبریل من باک و صاف

نگردد باو مشتبه هر زبان
 که مخلوق او بند اشیا تمام
 دگر نیست معبود بر حق جز او
 بهر چیز دانا بهر شیئی خیر
 ستوده است خود را بان آشکار
 مشیری نه خواهد در اجرای آن
 نبودش نمونه نبودش مثال
 نه در کار بد حیله جوئی در آن
 که زیبا و نیکو است و صفش تمام
 چنان کرد کاری که هر شیئی کند
 فلکها یکی از صناعات او
 کند گاه کوتاه و گاهی دراز
 که ضدش بود با هم آواز او
 منزله از اینهاست او ذوالجلال
 کند ذاتش احصای او بر کمال
 به پیش آورد دور گرداند او
 برستش بود خیر و قدرت از او است
 بر آورنده حاجت بندگان
 نه مشکلی بر او هیچ دشواری
 بمفلق رساننده مدعا
 بگردد بهر حال و در هر مقام
 بانان که او داده زیشان خیر
 طریق اطاعت بسر بسپرم
 زرغبت بطاعت زیم عقاب
 که جز عدل و انصاف ناید از او
 بر احسان پروردگاری او
 که هرگز نیاید ز کس رفع آن
 مرا کرد آگاه کرد این خیر
 شد از شر حساد ضامن مرا
 نخست آورم نام او بر زبان
 شد از بهر تبلیغ نازل بتو
 خدایت ز شر کسان در پناه
 کنون باعث آید را هم بیان
 بدینگونه بر من نمود آشکار
 نمایم خایفه وصی و امام
 که هارون بد از بهر موسی پیش
 ز بعد خد او رسول خدا
 که باشد ولی شما منحصر
 نمایند اعطا بسایل زکوة
 که خواهم از این امر باشم معاف

بهر چیز ذاتش سمیع و بصیر
 بود قایم و دایم و دادگر
 منزله ادراک و انظار ما
 نه کس را رسد و صف سیمای او
 توان یافت او را بان وصفا
 نه محتاج همکار تقدیر او
 ز خلقی که فرمود حی صمد
 همان لحظه موجود شد آنچه خواست
 بود عادل و اکرم و لایعور
 تواضع جیم است بر قدرتش
 مسخر بحکمش مهو آفتاب
 شکست است بر هرستمگر از او
 یگانه است او بی نیاز است او
 خدائیت یکتا ورب مجید
 بعیر اند او زنده گرداند او
 کند گرد اندیش منع عطا
 در آرد بقدرت بجدی تموز
 جزیل است و وافر عطای او
 نه بروی کران آه نالندگان
 خداوند مولای اهل جهان
 چه در ناز و نعمت چه در ابتلا
 ملائک که هستند خاصان او
 نمایم بحکمش سرو جان فدا
 از آن رو که هست او خدای جهان
 مقرر که او را یکی بنده ام
 کنم آنچه او وحی سازد ادا
 بود گر چه آن کس بی چاره گر
 که این حکم او اگر نسازم ادا
 ندارم کنون باک از هیچ کس
 چنین وحی کرد آن اله قدیر
 که این حکم را اگر نسازی ادا
 بدانیدای معشر مسلمین
 بدانید که نزد رب جلیل
 که ای قوم من در میان شما
 علی را که هست او برادر مرا
 مگر آنکه نبود من از نبی
 که در شان او گفته حق در کتاب
 همین در خدا و رسول خدا
 علی در رکوع صلوة این عطا
 از آن رو که من علم دارم درین

معیست غالب قوی و قدیر
 نباشد بجز او خدای دگر
 و ز نیست پوشیده اسرار ما
 نه کس یافت پنهان و پیدای او
 جز او و صف دیگر نباشد روا
 نباشد تفاوت بتدبیر او
 نه یاری ز کس خواست او نه مدد
 بدید اندر آن دم که میگرد است
 که باشد باو باز گشت امور
 همه در خضوعند از هیبتش
 بدانسان که فرموده او در کتاب
 تبه حال هر دیو خود سراز او
 نه خود زاده از کس نه کس از او
 در اعمال حکیم صنع حمید
 دهد قدرت و دارنده گرداند او
 ببخشد کسی را که داند روا
 گهی روز در شب گهی شب بروز
 نفوس خلاق در احصای او
 نه تنگ آید از عجز خواهندگان
 خدائی که باشد سزاوار آن
 چه در هنگام شدت چه وقت رجا
 دگر چه کتب چه رسولان او
 بود آنچه فرضش من آدم بجا
 که از مکر او کس نیابد امان
 بفرمان حکمش سرفرا کند ام
 که ترسم از او گریانم بجا
 نبخشد باو چاره او اثر
 نیآورده باشم رسالت بجا
 که حافظ خدای کریمست و بس
 بمن که رسول بشیر و نذیر
 نیآورده باشی رسالت بجا
 بمن آن چه فرمود رب میبین
 بیامد سه نوبت برم جبرئیل
 به بستم بدینسان بحکم خدا
 پس از من شما را بود رهنا
 دگر آنچه باید بود با علی
 چنین کرده با اهل ملت خطاب
 و زان صاحبان یقین و هدا
 نموده است بهر رضای خدا
 که در قول من صاحبان یقین

که اند و منافق بود پیشتر
 که آنان که دارند درد زبان
 شمارند نزد خود این شیوه را
 رساندند اذیت بمن بی شمار
 نمودند در حق من این گمان
 مرا هم باو بود مهری تمام
 که یعنی بفرمان او می روم
 که هستند جمعی ز اهل حسد
 بگو ای پیامبر بآن موزیان
 اذن بودن من برای شما
 بیاموزم او را از احکام دین
 اگر خواهم افشای آن موزیان
 ذکر آن که خواهم کنون بیگمان
 بهر حال راضی نگردد ز من
 بگفت این و پس خواند این آیه را
 بامت رسان آن چه رب و دود
 چه اندیشه زین بدسکالان ترا
 پس از من بر این آفرینش تمام
 چه بر اهل هجرت چه بر ناصران
 چه بر خواجگان چه بر بندگان
 روان کرده فرمان او بر همه
 بود مورد لعنت کردگار
 کند آن چه تصدیق ضرغام دین
 بداند ای معشر مسلمین
 کنون حکم حق را ز من بشنوید
 وزان پس محمد که مبعوث اوست
 پس از من بتحقیق و صدق یقین
 پس از وی بحکم خدای صمد
 بر امت شوند از پی هم امام
 گرفتم بوحی الهی فرا
 بمن آن چه آموخته از کرم
 مگر آن که ابن عم مرتضی
 میچید از او ایها الناس رو
 که او ان کس است از عباد خدای
 شما را از او باز دارد همین
 نخست آنکه با او خدا و نبی
 علی آنکس است ای عباد خدا
 همه پیش و آیند او را ز خویش
 بداند ای معشر الناس نیز
 نمی بخشد از هیچ کس این گناه

دگر عایشه و حفصه فتنه گر
 ز چیزی که در دل ندارند آن
 بسی سهل و آسان به نزد خدا
 نه یک بار گریه بشمرم چند بار
 که من می کنم گفته دیگران
 که بی حکم حق بر نمیداشت کام
 بمن آن چه گوید همان میکنم
 کزیشان نبی را اذیت رسد
 که هستم اذن بهر آن ناکسان
 بود خیر هر دو سرای شما
 بمن آن چه آموخت جاننا آفرین
 بر نام یک یک کنون بر زبان
 شمارا ذلالت بآن موزیان
 جهان آفریننده ذو المنن
 که فرمود خلاق ارض و سما
 برای علی بر تو نازل نمود
 که رب تو باشد نگهبان ترا
 علی را نمود امیر و امام
 چه سست اعتقادان چه بر تابان
 چه بر اهل عالم چه خورد و کلان
 بدانسان که حکم شبان بر رومه
 کسی کو خالاش کند آشکار
 اطاعت نماید بصدق یقین
 که هست این ستادنگه آخرین
 اطاعت کنید و بآن بگریید
 که استاده با قوم در گفتگوست
 علی باشد ای معشر مسلمین
 امامت ز ذریه من بود
 از امروز تا روز حشر و قیام
 رساندم باو پس بحکم خدا
 علی را بحکم وی آموختم
 بتحقیق آن را گرفته فرا
 گریزان مباشید هرگز از او
 که باشد شما را بحق رهنمای
 بود حکم او بر حق و بر یقین
 بیارود ایمان علی بد علی
 که بدبا رسول خدا ابتدا
 که او را خدا کرده بر جمله پیش
 که هست او امام مبین عزیز
 که بر خویشش ختم کرده اله

نمایند خود را از اسلامیان
 که از حال ایشان حکیم علیم
 بودان گناهی بغایت کلان
 بجائی رساندند از رشک کار
 سبب آن که با من پسر عم من
 باو بیشتر میشدم هم کلام
 ز بس یافت این گفتگو اشتها
 وزان پس بخواندند او را اذن
 که در حق من این گمان برده اند
 که یعنی بود خلوت من یا علی
 شما اگر بگریید از وی فرا
 اگر خواهم ایما بسو شان کنم
 ولیکن بحق خدای جهان
 کنم تا بتبلیغ آن بی حجاب
 بشان علی از کمال کرم
 نیازی بجایگرتو این حکم را
 بدانید ای معشر مسلمین
 بر اهل زمین طاعتش آشکار
 بهر حاضر و غایب از اهل دین
 بهر ایمن و اسودی از عباد
 بود نافذ امرش بامت چنان
 بر آن بنده رحمت فرستد خدا
 بتحقیق پروردگار علیم
 که استاده ام من بحکم اله
 بود اولی برای شما
 بود صاحب اختیار همه
 امام شماره نمای شما
 که باشند از پشت پاک علی
 حرامی نه جز آن که کرده حرام
 بدانید ای معشر مسلمین
 بدانید این را هم ای قوم نیز
 دگر او بود آن امام مبین
 ز سالاریش سرکشی زینهار
 نماید بحق او عمل بی گمان
 ندارد در امر خدای جهان
 شب هجرت از غایت اقتدا
 ز مردان نبد سالها تا نبی
 قبولش نمایند ای بر دلان
 کسی کو کند زین امامت عدول
 که هر کس چنین باشد از بندگان

برای دغا دادن دیگران
 خبر می دهد در کتاب کریم
 که دانند وقت مکافات آن
 که کردند نام اذن آشکار
 شب و روز می بود چون پیرهن
 از آنم اذن قوم کردند نام
 فرستاد آیه خداوند کار
 بگویند از روی غم این سخن
 اذن از حسد نام من کرده اند
 بحکم علیم و خفی و جلی
 بیاید خوبی هر دو سرا
 میان همه زرد و شان کنم
 کز اکرام میدارم آن رانها
 که فرمود او در حق بو تراب
 که ای هر صلح بسوی ام
 نیاروده باشی رسالت بجا
 که پروردگار جهان آفرین
 نموده است فرض از کرم کردگار
 بر اعجام و اعراب روی زمین
 بهر کس که حق را کند انقیاد
 که بر موی موی بدن حکم جان
 که تبعیت او بیازد بجا
 بیامرز او را بلطف عمیم
 درینجا و گیرم شمارا گواه
 خدای شما کردگار شما
 که یابد از او نظم کار همه
 بفرمان و حکم خدای شما
 هر جانشین و شما را ولی
 من آن را گرفتم ز قرآن پیام
 که پروردگار جهان آفرین
 نمانده است در علم من هیچ چیز
 که گفته بیسن جهان آفرین
 موزید او را مدارید عار
 ز باطل کند پاک روی جهان
 علی هیچ پاک از هلاکت گران
 فدا کرد جان بر رسول خدا
 پرستنده حق کسی جز علی
 که منصوب کردش خدای جهان
 نسازد خدانو به اش را قبول
 دهد حق مکافات او را چنان

کنند پس عذابش بزجر تمام در آتش بسوزانیدشان همه وار بدانید ای قوم با الله که من بر این قوم خود کلمه اجمعین دکر آنکه دارد درین قول شک بدانید ای معشر مردمان بجز ذات انداو رداد دگر زمن ای گروه این سخن بشنوید بدانید با شد سبب ذات ما نیسید ازین حکم یکموی سر که هر کس عداوت کند با علی نماید بر هیز سوی اله که آکه بود کردگار شما که در شان او گفته حق در کتاب باعداش از ان داده کافر لقب تدبیر نماید ای مومنان بحق خدا ای علیم وقدیر جز این مرددان دل حق پرست که من بهر هر کس که باشم نبی موالات او بر خود المومنان بدانید بی شبهه ای انجمن کتاب خدا نقل اکبر بود نگرددن این هر دوازدهم جدا امینان اویند این طیبین بدانید چیزی که یکتا خدا نباشد پس از من بغیر از علی چو این پرده از امر مبهم گرفت بدان پار اول که او را نمود که هست این عمو زاده من علی خلیفه بود از پس رحلم بود او بر اصحاب ایمان امیر بفرمان پروردگار جهان برادر و پس دست و گفت انچنان تو گفتمی بمن ای له غنی باین حکم کردی تو اکمال دین بقران بفرمودی آنکه چنین بود او بر روز جزا و رویاه که حکمت با مت رساندم تمام بدانستن ابن عم امام که باشد آن سروران زمن

مؤید بود آن عذاب مدا م چنان آتش تند بی زینهار بفرمان او قادر ذوالعین چه اهل سما چه اهل زمین که میگویم امروز من یک بیک که بهرم خدا و ندهفت آسمان خدا نمی نبود و نباشد دگر علی را علو و تفضل دهید زحق بهر رزق و بقای شما نباشد در انخواهش هم اگر ولایتش نیرزد ز تیر دلی برید از هجبت بسویش پناه به پنهان و از آشکار شما در احوال کفار و روز حساب که کافر بود دشمنش نزد برقران و فهمید آیات آن که از اهل دنیا چه بر ناو پیر که من باز او گرفتم بدست ولایتش بوده همچو من این علی ندانید از حکم من یکمان که این مرد و پاکان اولاد من زهر یک خیر دیگری میدهد بود تا سپهر و زمین را بقا حکیمان و دانسا بروی زمین بمن گفت گفتم برای شما نه بر کس حلالست این سروری بز دست و بازوی ضیفم گرفت پیمبر بلند و بخلش نمود برادر مرا جانشین و وصی بتفسیر قران برا متم امام هدایت کن دستگیر بر آرد دما را از تننا کسان یکی لعن بر منکرانش تمام امامت بود از علی ولی هم تمام نعمت بروی زمین که هر کس نماید از ایشان گزین زبان کار و خاسر بحال تباه علی را بر ایشان نمود امام نمودن اطاعت بصدق تمام زصلب علی و ز اولاد من

نمائید پس از خلافت حذر که با بد زبانش حجرا اشتعال نخستین بشیرم ز پیغمبران درین وصف من هر که شک آورد کسی گرشک اندر رسالت کند تحیت فرستاد یعنی درود زمن حمد با دابران ذوالجلال که او را خدای جهان بعد من بتأکید مغضوب ملعون بود نه آید که آیا که روح الامین کنم من بر او لعنت و قهر و چشم مسازید لغزان و بغض و حسد بدانید ای صاحبان خرد که گویند در حق جنب اله زهی عزو شان وصی رسول نظر بر مدارید از محکمت نسا زد برای شما کس بیان بحکم خدا مینمایم بلند که هست ابن عم و برادر مرا که این حکم روح لامین جبرئیل بحکم خداوند پست و بلند که با خند هر دو موافق بهم به حشر رساند بمن باز شان شوید آکه اکنون زمن آشکار زمن بشنوید ای صغیر و کبیر نمودش بلند انقدر پس نبی چنین گفت آنکه رسول امین بود مخزن علم من ذات او بخواند شما را برا هدا کند از کنه نهی واز کار بد بود قاتل زمره مشرکین همی گویم این حرف حرف مرا غضب کن بر آن ظالم سخت رو نهادم من آن حکم را در میان از ایشان شدی راضی ایداد کیش بجز دین اسلام دین دگر اللهم ترا شاهد خویشتن بدانید ای معشر مسلمین هر آنکس که پیچد ز فرمان او بود آن امامت بر ایشان تمام

مگردید کرد خلافتش دگر که از بهر کفار خسران مال مرا کرده حجت خدای جهان یقین کافر جاهلایت بود بتحقیق اهل جهنم بود ازین فضل و احسان که بر من نمود همه وقت جاوید در کل حال نمودست افضل زهر مردوزن بر آنکس که این قول من نشنود پیام رسانید از حق چنین ز فردای خود پس مپوشید چشم پس از استوازی قدمهای خود که جنب الله از وی عبارت بود نمودیم تفریط واحسرتاه که اسلام خصمش نباشد قبول مگردید بر گرد مشبهات ز احکام قران و تفسیر آن خیر میدهندتان ازین ارجمند وصی من است او بحکم خدا رساند بمن از خدای جلیل بر اهل جهان نقل اصغر بود بگردار یاران صادق بهم لب حوض کرثر خدای جهان نمودم ادا حکم پروردگار که بر مومنان کس ولی و امیر که بر زانوش خورد پای علی بدانید ای معشر مسلمین فروست از حد کمالات او نماید عمل بر رضای خدا دگر قاسطین و دکر مارقین نشاید تبدیل بحکم خدا که گیرد بنصب و ستم حق او امامش نمودم بخاق جهان که سازند اسلام را دین خویشنداری قبولش توای دادگر بران کار گیرم بر آن انجمن که حق بر شما کرده اکمال دین هم از حکم قایم مقامان او ز امروز تا روز حشر و قیام

شود عرض بر کردگار جهان بود و زخ آن سرکشان را تمام بدانید همان کز شما این علی بمن از شما اقرب و بیشتر از آن رو که آن قادر ذوالمنن گنہ پیشه گان و ستم پروران نکرده نزول آیتی از رضا جزا و نیست کس در خور این جزا پیاس رسول خدا در قتال نبی شما اشرف انبیا است از بود ذریه من ولی بمکاری و حیل چندان فرود زایمان که کردید ما و ای خویش بآن بک خطا از بهشت برین که باشند اعدای پروردگار نه مهرش بجز متقی را رسد نموده است نازل بشان علی که تبلیغ حکمش نمودم تمام روز زندگی را چنان بسپرد بذات خدا و رسول خدا از آن پیشه گان قادر ذوالجلال بدانید ای معشر مردمان رسد تا بمهدی که قائم بود که هستم رسول خدا بیگمان شوم من بموت از شما گر جدا بود زود کان خالق ما سوی پس از من ز آل من و اوصیا که خشم آورد بر شما آن حلیم بدانید ای اهل این انجمن شاد درین نشاء خواری دهم مراد آگاهی از لطف خویش که آن ناامان بیداد کیش ملایک برانید شان لا کلام بدانید ای قوم کان ظالمان چنین گفت راوی که آن مقتدا بدانید ای مردم حق طلب که باشند هم وارث و هم امام که این امر صحت بود بیگمان بود هر که ظاهر از من بشنود اگر چه بروز دگر بعد من

باین بین وی طاعت بندگان بسوزند در آتش او مدام مرا بیشتر کرده نصرت گری بود عزتش از همه بیشتر نموده است آن حجت خوبستن بود هر که زینسان بخلق جهان که داخل نبوده در او مرتضی نه آن مدح باشد بغیرش روا نموده است بابت پرستان جدال وصی نبی افضل اوصیا است بتحقیق باشد ز صلب علی که اخراج آدم ز جنت نمود مسازید لغز از قدمهای خویش فرستاده گردید روی زمین هم اندر شما بی حد و بی شمار نه کس غیره مؤمن باو بکرد پس آن سوره را خواند از سر نبی رساندم بسوی شما ز او پیام که از بعد مردن مسلمان روید نمودی که حق از بی اهتدا بگرداند از روی قهر و نکال که بیوسته نور خدای جهان بداین دین حق آشکارا شود زمن بیشتر نیز بیغمه بران و گر کشته گردم براه خدا دهد شا کران را به نیکی جزا که باشند از صلب شیر خدا نماید عذایی بغایت الیم که نزدیک باشد که از بعد من بروز قیامت نه یاری دهند شمارا خبر دار کردم ز پیش بهمراه اعوان و انصار خویش درون مفاکی بدوزخ تمام که گشتند موصوف با پردلان چه فرمود رحلت ز دار فنا که من می سپارم بفرمان رب از امروز تا روز حشر و قیام چه بر حاضران و چه بر غایبان رساند بآن کس که غایب بود نمائید یاد کسی این سخن

پس آنان کزین نقل سرواژند نه تخفیف یابد عذاب الیم بود نزد من بیگم و کاستی من و کردگار علیم حکیم بر آنان که باشند کوتاه بین بدانید یاران که من آشکار ز آیات مدح از کمال غلو بدانید ای معشر مسلمین بدانید قدرش چه دشمن چه دوست بدانید ای معشر مسلمین بدانید ای اهل هوش و خرد مورزید با او حسد هیچگاه که آدم بآن عزت و فروشان چگونہ رسد پس شمارا زیان نه آید که آیا که بقض علی قسم میخورم من بحی قدیر بامت چنین گفت آن دین پناه نباشد نبی را جز این هیچ کار ز بهر خود ای معشر مسلمین فرستاده آن نور را با رسول بصحرا ی معشر بروز جزا بذات من و پس بذات علی بگیرد حق کردگار جهان بسی آمدند و برفتند و باز شما باز ای قوم اخلاص کیش بدانید و باید زین آگهی مبادا که منت ز اسلام خویش که هست او برای شما پاسیان امامان بیایند بر روی کار بدانید هستیدا اگر حق گزین بدانید ای معشر مردمان بیایند در روز حشر و قیام که گشتند سرکش ز حکم خدا بلاشک ز اهل تقیه بوند همان روز ان کار ببقاعده پس از خود خلافت باین عمم بتحقیق تبلیغ امر خدا بران کس که شاهد بود یا نبود پدرها بفرزندها این چنین نمائید غصب خلافت چنان

تباهی در اعمال خود میکنند نه ملت دهد شان خدای کریم فزون از همه حق او راستی بدانسانکه باشد از او راستیم عناد و خلافت خیانت گزین شمارا بترسانم از کردگار نگر دیده نازل بجز شان او هلی داد نصرت بدیان دین تقی و نقی هادی و مهدی اوست که ذریه هر یک از مسلمین که ابلیس از فرط رشک حسد که سازند اعمال خود را تباہ که بدصفت کردگار جهان که هستید از سایر بندگان نورزد کسی جز عنیده و شقی که و العصرا آن علیم خبیر که ای قوم حق را گرفتیم گواه که بی برده حکمش کند آشکار بیاید ایمان بصدق و یقین نمائید این حکم طوعاً قبول به پشت شما رویهای شما پس از نسل او آنکه باشد وصی دگر حق ما را هم از ظالمان بفرمان آن داور بی نیاز نگرید پس بر عقبهای خویش که موصوف باشه علی ولی گذارید بر خالق کم و بیش نشاید گذشتن به پیشش نهان که دعوت نمایند تان سوی بار که پروردگار من ایندم چنین بر آید خود را از خواب گران زین کار و خوا سرچو دران مقام بود جایشان بدترین جایها چه بینند هر یک بآن جا روند بشد در تقیه نبی ساعده وزان پس با اولاد آن محترم نمودم شما را شدم رهنما بود آیکه موجود یا بی وجود رسانند این حکم را بعد از این که دانید ملک خودش بیگمان

پس آن آیه را خواند آن رازدان
نگرداند شهری برابر بضاک
بدانسانکه که خود کردگار علم
بود این همان کس که رب بود
بدانید ای معشر مردمان
پس احکام دین را علی بیگمان
که بودن به امرش هدایت بود
چنین از بی او همان چند تن
وز آن بعدا لعمد را بالتمام
که ایشان بوند اولیای خدا
چه آنانکه بعضی به بعضی خطاب
که افتد معاطب از آن در غرور
گران حرفهای بظاهر چنان
که فرمود دارای روز حساب
امان خدا روز حشر و جزا
بدانید از قول رب قوی
ملایک بایشان تلافی کنند
نمایند در جنت اکنون خرام
که کردند داخل بروز جزا
که نار جهنم بگیرد چه اوج
یکی دو رخ بیکدگر چون آن بهشت
هر آنکس که بر مهر مادل گماشت
دگر مهدی از ما بحکم خدا
بحکم خدای زمین و زمان
بخون خواهی دوستان خدا
دهد قسمت فاضل و جاهلان
بود وارث علم پیغمبران
بر آرد سر خفتگان راز خواب
بود مهدی آنکس که رب حرم
بود حجت باقی کردگار
بدانید ای معشر مسلمین
بود بعد من این عم علی
بدانید ای اهل دین انجمن
که سازید رسم تعیت ادا
بگیرید دستش ز روی نیاز
وز آن پس علی کرد بیعت بمن
بخوادم بفرمان پروردگار
پس آن آیه را خواند خیر البشر
گذارد بای اهل ملت صلوة
بود رأس هر امر این ماجرا

سفرغ لکم ایها التلن
نگرد از غضب اهل آن راهلاک
نموده بیان در کتاب کریم
برای شما وعده ها کرده بود
که تحقیق پروردگار جهان
گرفته زمن از خدای جهان
گذشتن ز نهیش رشادت بود
که از صلب او بندو اولاد من
تلاوت بفرمود خیر الانام
بر آن سرور از حیف نبود روا
نمایند با حیلہ با آب و تاب
بایشان رجوع آورد از سرور
بخود راه و گمراه سازندشان
بتوصیف ایشان چنین در کتاب
بود آن چنان مؤمنان را روا
بوند آن گروه اولیای علی
سلام و تعیت بجا آورند
که خواهید بودن در آن جامه ام
بفرودس اعلا همه با سزا
بگردند داخل در آن فوج فوج
که از لطف و قهر خود ایزد سرشت
بفرمود مدحش حق و دوست داشت
بود قایم و خاتم او صبا
کشدا انتقام ازستم پیشه گان
کنند ظالمان را سرازتن جدا
بنحوی که باشند در خورد آن
چو در یا احاطه نماید در آن
کنند افلان را از حق بر حساب
به پیغمبران سلف از کرم
که گرداندش حق بوقت آشکار
بشأن علی آن چه حق میین
که گردد از عقده ها منجلی
که گردد چه فارغ از این خطبه من
زمن در نصایح کنید ابتدا
بلب تهنیت گوی این امتیاز
بود بعد من سرور انجمن
بغایت کنم بیعتش استوار
فمن حج البیت او اعتمر
رسانید در ماندگان را زکوة
که گیرند من آن چه گفتنم فرا

بدانید ای معشر مسلمین
نگردند تا ظالمان سرکشان
کنون این علی پیشوای شما است
کنون وعده خویش را راست کرد
مرا آگاه از امر و نهیش نمود
شما پس سخن از علی بشنوید
شما باید از بی علی را روید
بتخصیص باشند امامان دین
که نازل شد این سوره در شأن من
بدانید کاعد ای ابن عم
سخنهای بگویند پیر استه
ولی آن را ندودد و باشد نه زور
بدانید ای قوم دانش پژوه
که آنان که در صدق گویند از
که هیچ از حسد بر نباشفته اند
که روز قیامت با من وامان
بگویند آنکه بآن مومنان
بوند آن کسان شیعه آل من
بدانید کاعد ای آل علی
نمایند از آن قوم خسران مآل
پس آنکه که بر ما بدانندیش بود
بدانید یاران درین شبهه نیست
که بر دین حق او نماید ظهور
کند قلمها فتح تعریب آن
بود ناصر دین پروردگار
کند اختیارش خداوندگار
بود آنچه گوید ز نزد خدا
بدونیک آخر زمان رانمام
بشارت باو داد زین پیشتر
نباشد دگر حجتی بعد از او
بمن گفت کردم همه آشکار
بفهماند او نیز مانند من
شمارا بفرمان خالق به پیش
بیارید پس رو بسوی علی
بگویند بیعت ز روی یقین
من اکنون شمارا بی بیعتش
بدانید ای معشر مردمان
بجا آورید ایها الناس حج
کنید امر معروف را بیدریغ
به آنان رسانید کس این سخن

که پروردگار جهان آفرین
نمودند تکذیب پیغمبران
امام شما رهنمای شما است
بشان علی آنچه میخواست کرد
علی را من آموختم آنچه بود
بغیر از علی با کسی نگروید
با مر و بنهیش اطاعت کنید
بحق رهنما و عدالت گزین
بشان همه جانشینان من
زاهل شقاق و تفائق و ستم
بظاهر بسان زر آراسته
خزف پاره ها در لباس کهر
محبان صادق بوند آن گروه
لباس ستمور نبوشیده اند
براهی که فرموده حق رفته اند
بجنت روانند با عز و شان
که بودید با کان شما در جهان
که در شان نشان گفت آن ذوالمنن
بوند آن گروه عنید شقی
چنین خازنان جهنم ستوال
خدا ذم او کرده لعنت نمود
که هستم نبی من وصیم علی است
کنند خاک برفرق اهل غرور
قبایل براندازد از سرکشان
بدریای دین کشتی استوار
جهان را بدستش دهد اختیار
نماید بگمراه راه هدا
بدستش دهد خلق خود را زمام
رسانید نیز از ظهورش خبر
خدا ختم سازد امامت باو
شمارا بفهماندم استاد وار
بودیگمان بند او پند من
بخوانم بی تمهیت نزد خویش
که شد بر شما او امام و ولی
نمودیم اول بدیان دین
که چون طاعت حق بود طاعتش
کنم رتبه و حج عمره بیان
که از حج بیابید بیشک فرج
ز منکر نمایم نهی بلیغ
که هستند غایب از او انجمن

بدانید ای معشر مردمان
 دگر من شناساندم ای حاضران
 بدانیدای اهل دین آشکار
 که آن زلزله است امری عظیم
 مرا امر فرمود پروردگار
 بگوئید پس جمله یکبارگی
 تو این حکم محکم رساندی بجا
 نمایم بیعت بر این همکنان
 ز بعد حسین و حسن بیگمان
 که هستنند آن هر دو قدسی سرشت
 که باشد علی مؤمنان را امیر
 چه گوئید ای معشر مسلمین
 کند آنکه بیعت صدق و صفا
 بدست علی دست بیعت دهید
 دگر آن امامان با عز و جاه
 بگوئید ای معشر مردمان
 علی را فضایل بود بی شمار
 بسالاریش اهل ایمان تمام
 با تقول راضی شود از شما
 بگردید یکباره کافر اگر
 بکن مغفرت قسمت مؤمنان
 سخن کرد پس ختم سالار دین
 چه فارغ شد از خطبه خیر الانام
 چه شهری چه دشتی چه برناو پیر
 بگفتند با صوتهای جلی
 پس از بهر بیعت بذوق تمام
 دگر باره سفیان دگر پور او
 ز روی محبت بصوت جلی
 علی هم ز صدقش تبسم نمود
 باندازه ورتبه و قدر خویش
 بدینگونه آن روز تانک شب
 که حمد و سپاس و خدائی که داد
 روایت کند رادی خوش کلام
 که در وقت آن بیعت استوار
 در او دید فاروق حیرت نمود
 که من این چنین مجمع و مجلسی
 که امروز مبعوث رب و دود
 شمارا بگردن پس آن رشته بست
 کسی کو از این حکم حاشا کند
 که در مستخفان قهر و عذاب

که قرآن خبر میدهد زین بیان
 شمارا بامر خدای جهان
 که پر هیز! پر هیز آید بکار
 که گردند زنده عظام رهیم
 که در عقد این بیعت استوار
 که حکم خدا از زبان نبی
 بفرمان رب خود و رب ما
 بجان ما و دلها دست و زبان
 امامان مایند آن سروان
 دو شاه جوانان اهل بهشت
 بر این عهد گشتیم فرمان پذیر
 که داناست ذات جهان آفرین
 نموده است بیعت بذات خدا
 که دادش امارت خدای مجید
 که باشند باقی بحکم اله
 ز بهر شما آن چه کردم بیان
 که ذکرش نموده است پروردگار
 نمایم از صدق بروی سلام
 یک حرف یا بید پس اجرا
 نباشد از آن کفر حق را ضرر

که باشند بعد وصیم علی
 بدانسانکه فرموده حق در کتاب
 بترسید از روز حشر و حساب
 بیاد خود آریدای غافلان
 شمارا کشم اعتراف از زبان
 شنیدیم و دم از اطاعت زدیم
 که بر ما امام و ولی و امیر
 پس از او ندانیم کس را امام
 حسین و حسن را از این بیشتر
 بگوئید ای معشر مسلمین
 بجان و دل و بازبان و بدست
 بحرف و زبان و براز نهان
 پس ای معشر الناس از بهر حق
 وزان پس حسن باشد و پس حسین
 هلاکش کند کردگار مجیب
 نمایم بر این عجم سلام
 ز روی کرم در کتاب کریم
 بگوئید ای معشر مردمان
 و گرنه بدانید ای مسلمین
 بر آورد پس دست سوی سپهر

اجتماع مردم برای تهنیت علی علیه السلام
 و مبارک مبارک گفتن عمر

یک باره آن اهل ملت تمام
 ز خرد ز عبد و صغیر و کبیر
 شنیدیم و کردیم فرمانبری
 نمودند از چارسو ازدحام
 که گردند بیعت بذوق غلو
 مبارک مبارک تورا یا علی
 که از آخر حاکم آگاه بود
 بی هم برفتند یک یک به پیش
 نمودند بیعت سران عرب
 بزرگی تورا بر جمیع عباد
 اندرز کردن جبرئیل فاروق را
 در آمد بچشم عمر خضر دار
 که از رو شناسان امت نبود
 ازین بیشتر دیده باشم بسی
 برای عمو زاده خود نمود
 که زودر گشادش مدارید دست
 در این رشته این عقده را وا کند
 نه بیند جز او دیگر ای عذاب

چه اصحاب هجرت چه انصار دین
 چه اهل نفاق و چه اهل وفاق
 با مر خدا و رسول خدا
 پس اول ابو بکر آنکه عمر
 عمر در حضور شه انبیا
 که امروز را صبح کردی بکام
 وزان پس دگر سایر مسلمین
 گزانبوه مردم نماز عشا
 شدی هر که نزد علی ز اهل دین
 شد این رسم ز ان ساعت ارجمند

چه از سابقین و چه از لاحقین
 همه کرده با یکدیگر اتفاق
 بدل با زبانها و با دستها
 تصافح نمودند عثمان دگر
 چنین گفت خندان بشیر خدا
 شدی بر من و اهل ایمان امام
 چه اصحاب هجرت چه انصار دین
 نمودند با هم یکجا ادا
 با و دوست دادی و گفتی چنین
 که در وقت بیعت تصافح کنند
 بدینسان ز صادق علیه السلام
 که نور از رخش بد به بارندگی
 تبسم کنان با عمر در کلام
 که بیعت باین استواری کند
 بزونا گشا عقده های عجب
 اطاعت نمایم و گردن نهید
 بیا بد ز داور بنوعی سزا
 بترسید بر جان خود ای گروه

امامان ز اولاد او متقی
 که باشند باقی پس از بوتراب
 که حق کرد و وصفش چنین در کتاب
 ز مرک و حساب و موازین آن
 که شد از علی امرات مؤمنین
 بر این امر منقاد راضی شدیم
 علی باشد و آل او بی نظیر
 جز اولاد او صاحب احترام
 شناساندم ای قوم دادم خبر
 که داریم مادست بیعت چنین
 نمودیم بیعت چه روز الست
 جز اراده نیز در خورد آن
 نمایم پر هیز از قهر حق
 که هستنند پیشکمرانور عین
 کسی کونماید با یحییان فریب
 که بر مؤمنان شد امیر و امام
 از ان پیش کاه روز ما بشمریم
 کلامی که پروردگار جهان
 شما همه اهل روی زمین
 بگفت ای خداوند عالم ز مهر
 فرست از غضب قهر بر کافران
 بحمد و سپاس جهان آفرین
 چه از سابقین و چه از لاحقین
 همه کرده با یکدیگر اتفاق
 بدل با زبانها و با دستها
 تصافح نمودند عثمان دگر
 چنین گفت خندان بشیر خدا
 شدی بر من و اهل ایمان امام
 چه اصحاب هجرت چه انصار دین
 نمودند با هم یکجا ادا
 با و دوست دادی و گفتی چنین
 که در وقت بیعت تصافح کنند
 بدینسان ز صادق علیه السلام
 که نور از رخش بد به بارندگی
 تبسم کنان با عمر در کلام
 که بیعت باین استواری کند
 بزونا گشا عقده های عجب
 اطاعت نمایم و گردن نهید
 بیا بد ز داور بنوعی سزا
 بترسید بر جان خود ای گروه

بگفت این و پنهان شد از دیدها
 پیاسخ بفرمود خیر البشر
 که این بند دادت بحکم خدا
 و کر بر خلافتش شوی ره نورد
 که باید زنان نیز بیعت کنند
 بیایند نسوان به بیعت گری
 بگردند گفت آنچه سالار دین
 بحق خدا و بحق رسول
 که از حکم حق کرد خیر الانام
 مد او ای بحق چون سخن گسترست
 کنون بر سر داستان میروم
 چنین گفت راوی روشن ضمیر
 بر رفتند از پیش خیر الانام
 چو خورد شید تا بان بر زد کبر
 بگسترده شاه کوا کب جبین
 بر آمد ز ذرات عالم ندا
 سرا از خجالت هم نگون ساخته
 نموده بر آن قوم حجت تمام
 بهز و شرف راه میگرد طی
 علی را چه فرمود قایم مقام
 یکی خارجی نصر حارث بنام
 نیارست خود را از کین ضبط کرد
 که از قهر قهار عزوجل
 نشسته بغیمه رسول خدا
 نکرد از شقاوت نبی را سلام
 مرا بهر تبلیغ احکام دین
 بگفتی دگر هست صوم صلوات
 نمودی علی را کنون مقتدا
 چه بشنید او اینجواب از نبی
 به حکمت اگر کرده خیر الانام
 بنحاکم در آرد قتیل و ذلیل
 سوی نایقه خویش آورد رو
 بقهری بفرید چرخ برین
 چنان خورد بر فرق آن خورده گین
 رسانید خود را بقهر سقر
 ولی چون هوا بود بسیار گرم
 حبیب کر میخدا ای و دود
 چو آمد بان عقبه سالار دین
 نهفته ز چشم دگر مسلمین
 نشستند یکجا گرفته بچنگ

عمر ماند حیران از آن ماجرا
 که او را تو بشناختی ای عمر
 اگر خیر خواهی بهر دوسرا
 به بینی عقابی که او وعده کرد
 یکی پرده از بهر حایل کشند
 از آن سوی ایشان از این سو علی
 نمودند بیعت زنان همچنین
 بحق هلی و دو سبط بتول

بیاورد پس رو بسوی نبی
 عمر گفت نه یا رسول جلیل
 نگمهار این بند او را بدل
 چه کردند بیعت ز جا این چنین
 گذارند پس در تهان حجاب
 گذارند انگشت در ظرف آب
 نبی را کلام بلاغت نظام
 که این خطبه باشد بلاشک و ریب

فرد آمدن سنك از آسمان بر سر آن ناصبی
 و هلاک شدن آن بی ایمان

که تا نصف آن شب بخشم غدیر
 خجالت گشت امیدواران تمام
 ز جیب سحر که بر آورد سر
 باین ذوق بر روی سطح زمین
 که حق یافت در مرکز خویش جا
 تر و منفعل چون کچه باخته
 بدل سوخته آرزوهای خام
 زمزل به منزل زهر حی بیعی
 بر امت ولی و امیر و امام
 که با شاه دین داشت بغضی تمام
 نشست از بر نایقه ره نورد
 بخواری رسیده بد او را اجل
 گرفته دلیران بر اطراف جا
 در آمد ز بغض و حسد در کلام
 فرستاده بر ساکنان زمین
 جهادوز کوفه و حج از واجبات
 مگر بود این هم بحکم خدا
 ز بس بغض شد از خرد اجنبی
 علی را بر امت امیر و امام
 چه سنك ابابیل و اصحاب فیل
 ولی بر زبانش همان گفتگو
 که لرزید از هول بر خود زمین
 که با نایقه اش ساخت خورد و خمیر
 بزور دودست انك کینه دور

بحکم خدا و رسول خدا
 رسانند آن تیره شب را بروز
 بمالید رو با نیاز تمام
 که هر جا گذارند ایشان قدم
 سواری بفرمود سالار دین
 همیر فت شادان شه انبیا
 یدالله روان بالوا پیش پیش
 چنین گفت راوی که سالار دین
 پراکنده شد اینخبر در جهان
 بر آتش نشست اینخبر چو شنید
 روان شد بگردار سیل دهمان
 رسول خدا بود در ره هنوز
 که انکافر آمد ز در بی حجاب
 بگفت ای محمد تو اول بما
 نمودیم ما نیز آن را قبول
 دران نیز بردیم فرمان ترا
 چنین داد پاسخ شفیع امم
 بر آورد دست دعا بر سپهر
 یکی سنك بفرست از آسمان
 بگفت این وا از غایت خشم کین
 چو بنشست بر نایقه ان ناصبی
 همان لحظه سنگی چه کوه گران
 بغلطید بر خاک آن رو سیاه
 چو شد داخل دوزخ آن اجنبی

کمین کردن منافقون برای رم دادن
 نایقه سید المرسلین

که یاران یکدل برای کمین
 رسانند خود را بجای کمین
 یکی د به خالی پرز سنك

بهم کرده بودند قول و قرار
 که بودند در بند سو گند هم
 که چون نایقه سرور انبیا

بگفت آنچه بشنید از آن اجنبی
 نبی گفت انمرد بد جبرئیل
 که فردا نکر دی بر حق خجالت
 بفرمود از آن پس رسول امین
 یکی کاسه لبریز کرده ز آب
 که آنهم تصافح بود در حساب
 بگردید با حجت اکنون تمام
 کلام رسول منزله ز عیب
 بامت بدینگونه حجت تمام
 علاج عدو ضربت حیدری است
 درین ره بی راستان میروم
 هشید چو شد بیعت مرتضی
 بحال تباه دل پر زهوز
 بنحاک قدم نبی و امام
 شود جبهه اراز آن محترم
 نشستند بپژمرده مردان بزین
 بامت رسانیده حکم خدا
 بان عادت و رسم معهود خویش
 بحکم حکیم جهان آفرین
 هم اعدا شنید هم دوستان
 زهر موی او شمله سر کشید
 نیاسود بر یکزمین یکزمان
 که خود را رسانید آن تیره روز
 ز کین گشته بیخود چو مستشراب
 بگفتی که خلاق ارض و سما
 که هستی خدای جهان را رسول
 نگشتم بر کرد عصیان ترا
 که این هم بحکم خدا کرده ام
 بگفت ای فرزند ماه و مهر
 که بر تارک من خورد ناگهان
 برون رفت از پیش سالار دین
 پراز کینه از جانشین نبی
 جدا گشته از قبه آسمان
 هم از شومیش نایقه بی گناه
 از آن جا بمنزل روان شد نبی
 کران سنك میگشت چون موم نرم
 بشب قطع آن راه را می نمود
 بر رفتند بر قول خود استوار
 همان چارده مرد ثابت قدم
 بتاریکی آید در آن تنگ نا

نمایند آن دبه از کف رها
بگردد جدا چون زبشتش رسول
بیامد ز نزد خدای جهان
مهارشتر را باو داد و گفت
حذیفه گرفت و بگفت آن زمام
شب تیره چون اندرون عدو
چو جمازه سید المرسلین
چه برخواست زان دبه آواز سنک
مقارن با آنها تفی در زمان
بجست آن زمان برق هم بیدرنک
بس آن روشنی یافت طول آن چنان
بناقه بگفت اشرف انبیا
بیاسخ ز حکم خدای جهان
که من بودم آگه ازین افتخار
نمیرفت پای من از جای پیش
من این جمع را جمله بشناختم
نبی نبی فرمود گفت از کرم
ولی نامم آن قوم از کار خویش
بهر سوی هر یک بوضعی جدا
باقبال و دولت بجزو علا
ز غفلت بگردید روی ورق
بدل گشت صحت برنج و مال
بگرییدای عرش و فرش و فلک
گریبان بدرید ای کائنات
بکوشید در نوحه ای اهل شرع
درین سوک ای ساکنان زمین
که گردیده چندین غم جانگداز
نمایند اجرای آن تن تمام
نشینند کاندرا کنار نبی
باین نیز از فرط بغض و جفا
خود او صاحب ملک و ملت شوند
زنخوت بسی رنگها ریختند
نمودند اسناد سوی رسول
کم و بیش کردند در کار دین
چنین گفت راوی بسوز جگر
نبی را چه وقت شهادت رسید
ز درد سر آن تن تاب دار
ز آثار گردید بروی یقین
دل اطهر اشرف خلق هم
بخطا نمودش خواطر عنود

بیایند آن سنکها در صدا
مراد دلیران بیابد حصول
خبر دار کردش ز راز نهان
که با تو امان خدا باد جفت
همیرفت با احتیاط تمام
نهمه بود پیدا نه اختر در او
بیامد بنزد یکی آن کمین
حذیفه در آمد شتر را به تنک
چنین گفت با ناقه از آسمان
که شد روز روشن شب تیره رنگ
که بشناختشان خوب ابن یمان
بگوشتم نمیخورداگر این صدا
بشد باز آن بیزبان را زبان
که هست اشرف خلق بر من سواد
بر آن کوه من میزد پای خویش
در آن روشنی کار خود ساختم
که راضی بر سوائی خود نیم
پشیمان و غمگین ز اظهار خویش
رسانند آهسته خویش را
بیاراست مسند بدولت سرا

کند ناقرم زان صدای مهیب
ولی بیشتر زانکه سالار دین
نبی شد چه آگه ز اعدای خویش
بگیر این مهارشتر را به چنگ
قضا را در آن شب بحکم اله
بجستی گوی برق از آن تیرگی
نمودند آن دبه یاران رها
که باشد ز لغزش نکهبان او
که ای یافته از خویش هشیار باش
همان چارده دل سیاه دنی
ولیکن نجنبید نا قه ز جای
چو میگردی از هول آواز سنک
ز روی ادب کرد بروی سلام
بگردار آن دبه ریزه سنک
حذیفه چنین گفت پس بانبی
اجازت دهد که رسول خدا
بگفته این و بگذشت سالار دین
سرافکنده در پیش غفلت زده
شدند از چپ و راست درانچمن
بتأیید خلاق لیل و نهار

نبی از فزارش فتد بر نشیب
بآنجا رسد جبرئیل امین
بفرود کاهد حذیفه به پیش
بنه پای فهمیده در راه تنک
هوا بود در زیر ابر سیاه
کز آن بیم شد دیده از خیرگی
بر آمد صداها از آن سنگها
نه از پا فتدنه در آید برو
رسول خدا را نگهدار باش
نمودار گشتند از روشنی
ببفرود چون کوه بر کوه پای
در این تیره شب با چنین راه تنک
چنین گفت آن گه بصدق تمام
بغلطید این کوه اگر بیدرنک
که ای آگه از راه های خفی
کنم نام یک یک عیان با صدا
بجزو سعادت سلامت قرین
برفتند از هم پریشان شده
همان حقه بازان دبه فکن
شدی دین قوی دم بدم کفر خار
بگردید حال نبی زان نسق
بلی آن چه خواهد کند ذوالجلال

علیل گردیدن سید المرسلین ص

بنالید ای جن وانس و ملک
بزاری در آتیدای ممکنات
بسوزید در غسه ای اهل فرع
رسانید افغان بپرخ برین
نصیب شما تا زمان دراز
بماتم نشینید زین مرگ عام
بر او شد نشیمن که اجنبی
نکردند اهل عباد اکثفا
نکارنده نقش بدعت شدند
بهم حق و باطل در آویختند
بدان تا نمایند مردم قبول
نه شرم از خدا و نه سالار دین
از آن زهر قائل که خیر البشر
ز نوب عروق مطهر دودید
نمی یافت جسم مقدس قرار
هم از گفته جبرئیل امین
بدرگاه حق داشت میل اتم
که حساد را سازد از خویش دور

بماتم نشینید ای مهر و ماه
ز فرق ای عناصر کلاه افکنید
بر آیدای حق پرستان خروش
بشوئید دست از نشاط و طرب
نخست آن که او بود جان جهان
دگر آن که از رحلت مصطفی
شدا ز حق در تاب حق بی نصیب
بتخریب بیعت نبوت مگر
شدا احکام دین کار گاه اهل
بنحوی که دل خواست برداختند
بسی رخنه در شرع دین افتاد
ازین فتنهائی که کردند راست
ز خیر بیکام مطهر گذاشت
حرارت شدی دم بدم بیشتر
ز صبر نبوت ولی آن جناب
که آن رنجهای منتهای شفا
بدانست چون اشرف مرسلین
از آن رو که بر صاحب ذوالفقار

بماتم نشینید ای مهر و ماه
ز فرق ای عناصر کلاه افکنید
بر آیدای حق پرستان خروش
بشوئید دست از نشاط و طرب
نخست آن که او بود جان جهان
دگر آن که از رحلت مصطفی
شدا ز حق در تاب حق بی نصیب
بتخریب بیعت نبوت مگر
شدا احکام دین کار گاه اهل
بنحوی که دل خواست برداختند
بسی رخنه در شرع دین افتاد
ازین فتنهائی که کردند راست
ز خیر بیکام مطهر گذاشت
حرارت شدی دم بدم بیشتر
ز صبر نبوت ولی آن جناب
که آن رنجهای منتهای شفا
بدانست چون اشرف مرسلین
از آن رو که بر صاحب ذوالفقار

بماتم نشینید ای مهر و ماه
ز فرق ای عناصر کلاه افکنید
بر آیدای حق پرستان خروش
بشوئید دست از نشاط و طرب
نخست آن که او بود جان جهان
دگر آن که از رحلت مصطفی
شدا ز حق در تاب حق بی نصیب
بتخریب بیعت نبوت مگر
شدا احکام دین کار گاه اهل
بنحوی که دل خواست برداختند
بسی رخنه در شرع دین افتاد
ازین فتنهائی که کردند راست
ز خیر بیکام مطهر گذاشت
حرارت شدی دم بدم بیشتر
ز صبر نبوت ولی آن جناب
که آن رنجهای منتهای شفا
بدانست چون اشرف مرسلین
از آن رو که بر صاحب ذوالفقار

باین عزم از خانه خیر البشر
رواداشت آن رنجبر نفس خویش
بمسجد شد و جا بمنبر گرفت
باحضار اصحاب فرمان نمود
طلب کردگان نیز جمع آمدند
بر خویش خواندش نوازش کنان
تو را زید سعیدان پدر
اسامه زمین ادب بوسه داد
بدست مبارک شفیع امم
وزان پس حبیب خدای دود
ابوبکر و عثمان و دیگر امر
بگیتی روا حکم خیر الانام
بعکم رسول حکیم قدیر
ولی در حضور نبی از ادب
زمسجد به بیت الشرف رونمود
زیققدری نخود شده منفعل
که او مقتدا باشد و مقتدی
کنون زاده زید شد مقتدا
ندادیم این ننگ بر خود روا
چویاران از آن حکم سروازند
بر آشت از این حرف سالار دین
حبیب خدای حکیم و دود
چنین کرد مبهم بیاران خطاب
بدانید کپرو غرور و حسد
بنزد نکارنده آسمان
بود نزد حق بنده سر فراز
اسامه که من دادم او را لوا
نداردند سالاری او قبول
بسالار بودن سزاوار بود
نمودید سالاریش اختیار
بسالاری او هم سزاوار هست
رود هم رهش بی غرور و کزاف
چویاران شنیدند از او این سخن
از آن جمله اکثر بطوع و رضا
نبی شدند مجلس بدولت سرا
ولی آنکه از خوف خیر الانام
بیامردی بردلان زان سفر
همان روز سیم بوقت پسین
که گردی چو آه دل دردمند
لب از حرفهای دگر دوختند

بر آمد چنان با تب و درد سر
تصابه به سر بست از تاب درد
رایت دادن مصطفی بدست اسامه
و فرستادن بچنگ

اسامه یکی نیز از آن جمله بود
چو پروانه بر گرد شمع آمدند
سرش را رسانید بر آسمان
مرا بود محبوب جائی بسر
دو دست اطاعت بسر بر نهاد
بدوداد رایت بلطف و کرم
بدادش سپه آنچه در کار بود
زیر و سرفراز طلعه دگر
از آن فوج گشتند داخل تمام
چو شد بر دلیران اسامه امیر
نجنید کس را بر آن حرف لب
که گردن کشان را بانسون نمود
زبانها گشودند از جوش دل
شوندش بزرگان تیم وعدی
بعکم خدا و رسول خدا
که ما را اسامه بود پیشوا
وزایشان شد این گفتگو هابلند
شدش طبع اقدس بغایت غمین
بعمد اللهم زبان بر گشود
خطابی در آمیخته با عتاب
زهر شیوه زشت بدتر بود
تذلل بود بهترین وصف تان
که جوید ز افتادگی امتیاز
نمودم برین لشکرش پیشوا
چرا بوده باید چنین بوالفضول
که من کردم او را امیر جنود
نه خود دانسته او را نه عار
که من این لوا دادم او را بدست
نموده بسالاریش اعتراف
گشودند بر عذر خواهی دهن
ولی حامدان از فریب دغا
بر آمد اسامه بزین بالوا

نامه نوشتن مادر اسامه بفرزند خود

سپه دار با چندی از مسلمین
شداز سمت راه مدینه بلند
بران گرد جمله نظر دوختند
نشسته بیاراسته انجمن
بدان گرد مد نظر چون رسید
همی آمد آن کرد تا یک زمان

ز ضعف بدن روی گردید زرد
بدان تارود کار مملت به پیش
بدان کار تدبیر از سر گرفت
که در موته زین بیشتر شد شهید
بیامد نبی از کمال کرم
که زید آن فدا گشته در راه دین
بخون خواهی او با عز از وجاه
طلب کرد رایت رسول خدا
بر افراخت پس سر بعز و شرف
معین بفرمود خیر الانام
بغیر از غضنفر که بد جانشین
نشد مانع هیچکس هیچگاه
که بر ما اسامه بود پیشوا
نبی آن چنان با حمی صداع
برفتند با بطبعهای ملول
چنین از کجا یافت قدری جدید
که باشد علی مقتدا و امیر
که ما را نمودی چنین بیوقار
نه هر گرد زین ره گذاریم پا
که کس بر نهی مدارد از گام گام
تش در تب و از غضب دل بتاب
نیارود نام کسی بر زبان
که ایمان بر ب خود آورده اید
خدا را زین شیوه نبود خوشی
بدنیاد دین مرد حیران بود
نمائید بطوع و بر غبت قبول
که دانند خود را به از دیگران
که شد پیش از این از ره دین شهید
نشاد از کسی صادر این گفتگو
بعزت نه کمتر بود قرب او
رضای خدا و رضای رسول
بخدا و نبی را بقهر آورد
ز کینه ولی سینه ها ممتلی
شده سینها چاک از خار خار
دل از بهر ماندن بسی چاره جو
نهادند ناچار در راه گام
سه منزل بدینگونه شد بی سپر
بتدبیر آن کار اندر سخن
بدلهای عجب رعبی آمد پدید
بر آمد پس اشتر سواری دران

چون نزدیک شد آن سوار جمل
اسامه سر نامه را بر گشود
کنون از صعوبت بجائی رسید
اسامه چو واگرد خواند آن کتاب
سپهدار با دیده اشک سود
پس از گفتگو های با استوار
بشیند بسرعت کند قطع راه
چه فرمائی اکنون تو در باب ما
چو کردند یاران مقرر چنین
بمانند یاران دیگر تمام
که آورده بدنامه دار این خبر
رفته رباباز گردید زود
نمودند صبر آن قدر با سپاه
رسانند خود را بدین سان براه
چنین آن شب و روز تا وقت شام
بریند ره با کمال تعب
همان دم دگر جبرئیل امین
که شد امشب از گردش آسمان
بفرمود پس آن قریشی نسب
بیارید او را بنزدیک من
نمودند خیر النساء را خبر
بنزد پدر رفت چون بنی هشان
ز خود رفته و گشته حیرت زده
بر خویش او را بمهر تمام
همی گفت ای مهربان پدر
که دانم برای شما روزگار
بجز غصب و ظلم و عناد و ستیز
عزیز پدر با دل و جان ریش
همی رخ بمالید با اشک و آه
تنش را ز سر تا پیا موبو
همی گفت از سوز دل و ای من
که مالم بر این سینه این روی را
تو چون از سر من روی ای پدر
که خواند مرا قره العین خویش
مرا ای پدر نیست تاب ستم
حسین و حسن را ازین پس دگر
کنون روی دل از که خواهند دید
که خواهد کشید از کرم نازشان
چنین حرف ها بادل داغ دار
همه حاضران و سران نبی

فرد آمد و دست خود در بغل
بدید آنکه مادرش بنوشته بود
که مخلق از حیاتش بریندند امید
رخش زرد گردید از اضطراب
بیاران بگفت آنچه در نامه بود
شد آخر بر این راهیها اقرار
رسد تا بنزد حبیب اله
بتسکین دل های بی تاب ما
بر آمد اسامه همان دم بزین
که تا چون رسد حکم خیر الانام
که خیر البشر را بحکم قدر
که آمد بدست آن چه مقصود بود
گرفتند آرام شب شد سیاه
که آگه نشد هیچ کس از سپاه

در آورد کناجیکبی نامه داشت
که بعد از سفر گردنت ای پسر
توفهمیده بگذار پارا به پیش
نمودند از وهم نشینان سوال
وزان رو طلب کرد پس مصلحت
که ماند سپه بد سپه را بجای
رساند بعرض رسول خدا
بکن آن چه فرماید آنکه رسول
نشست از بر ناقه کام زن
اسامه چو شد از نظر نا پدید
دوروزی نمانده است از عمر پیش
چو خواندند آن نامدا و مهتران
پس آهسته آن هر دو جو یای کام
اسامه ز پیش ان دو یکدل ز بی

آمدن حضرت زهرا نزد پدر زرد گوار در
حالت شدت مرض

رساند این خیر را بسالار دین
درین شهر داخل فساد کلان
بدارید خیر النساء را طلب
که دانم پس از من هجوم فتن
که تر خودش خواند خیر البشر
نه در دل قرارونه در تن توان
مهای چندین مصیبت شده
طلب کرد بادیده ابر فام
سکون دل آرام جان پدر
ذخیره نموده غم بی شمار
نه بینید از اتم هیچ چیز
بمالید بر سینه اش روی خویش
همی کرد فریاد و اسیداه
بلا مصیبت گرفته فرو
که بی کس مرا کرد مولای من
کجا بشنوم باز این بوی را
که بگذارد از مهر دستم بسر
که بر من گذارد همه لطف پیش
مکردان مکردان جدا از خودم
که کیرد بآن مهر و شفقت ببر
کل آرزو از که خواهند چید
نشانند که بردوش اعزازشان
بگفتی و بگریستی زار زار
چه از آشنا وجه از اجنبی

رسول خدا این خبر چون شنفت
فسادی که باشد در امت مدام
که فرزند معصومه من کجاست
برو می شود بی حد و بی شمار
چو خواند تون شنید از نبی این سخن
غم و درد جان و دل خیل خیل
بآن حال چون دید او را رسول
نهاد از بر سینه خود سرش
دو روز دگر مهمان توام
نباشد نصیب شما بعد من
چو دشمن چنین خانه سوزی کند
روان از دو چشمش دو سیلاب خون
زهرا راحتی کرده قطع امید
نشاط و طرب بست یکباره رخت
مییناد چشم دم و اسپین
وزان پس که غم خواری من کند
که چو بدرضای دل فاطمه
چنان است امیدم که بزندان پاک
نمی آورم در فراق تو تاب
روان و شتابان و نازش کنان
ازین پس عزیز کم خواهند بود
سیه بخت مایی کس و خارها
ز بس کربه بی تاب و بی هوش شد
بجز آن دو بانوی با امتیاز

بر آور دیش اسامه کذاذات
بشد صعب آزار خیر البشر
نگهدار اندازه کار خویش
مضمون خط وز تغییر حال
نمودند با هم بسی مشورت
ولی خود بر ناقه باد پا
که حال تو این است ای مقتدا
که نتوان نمودن ز حکمش عدول
برون رفت دردم از آن انجمن
همان دم دگر قاصدی در رسید
شما چون قدمی گذارید پیش
نهفتند از قوم مضمون آن
نشستند بر ناقه تیز کام
چو سیلاب ره مینمودند طی
از آینده شب نیز نمی تمام
رسیدند در خانه ها نصف شب
بر آورد آهی وز افسوس گفت
از امروز تا روز حشر و قیام
بگر خسته مظلومه من کجاست
نه او را بود هیچ کس غم کسار
روان شد ولی رفته از خویش تن
روان اشک بر دیدگان سیل سیل
شدش طبع اقدس بغایت ملول
روان اشک رفت ز چشم ترش
بفکر تو و گو دکان توام
بغیر از جفا و بلا و محن
شمار اخدا صبر روزی کند
چو دریای جیحون که گردنگون
بهر محنتی داده دل را نوید
بلا و محن پای افشود سخت
کجا قسمت من شود بعد از این
درین غم که دل داری من کند
شود در بلا حایل فاطمه
برواز توام بیشتر زبر خاک
مباد آن که آن روزینم بخاک
بنزد که خواهند رفت آن زمان
رخ خود بروی که خواهند سود
بصد محنت و غم گرفتار ما
بر آن سینه پاک بی هوش شد
از آن حال جان سوز طاقت کداز

| | | | |
|---|---|---|--|
| <p>از آن کره زار گریان شدند وزان پس بفرمود کی بوالحسن رضاهوی هارون وش من کجاست در ایام من ناصر دین من بگویم باو آن چه دارم بدل چه روی رسول خدا را بدید طلب کرد آن که علی را به پیش بدو گفت با دیده اشک بار من آن جهد کز حکم حی قدیر ز قهر الهی و روز معاد نیارند این قوم یک موی کم به بینی چو آن روزنا دیدنی فراق تو ای سید انبیا شود گرسو جان من بی سیر در آن وقت سختی و جور و ستم نبی نیز با دیده اشک ریز چو بینی که این مردم خود بستند ولی صبر و سختی کشی پیشه کن چو گویندگان حقت نکندند بتایید تو خالق کائنات در اخفای آن دست و پا واکند بفرمود این را و خواوموش شد</p> | <p>ز سوز دل سینه بریان شد طلب نمودن رسول خدا حالت شدت مرض پس از من نگهبان آئین من که از این جهان می شوم منتقل شدا از اشک حسرت رخس ناپدید چو دل جای دادش بیله و یغوش که با بوالحسن این سخن یاد دار بشأن تو کردم بغم غدیر نیارند از حرص دنیا بیاد نورزند غیر از جفا و ستم بگوتادر آن دم چه چاره کنی بود بدترین شد آید مرا که بی تو نیاید مرا جان و سر تو ام آن چه فرمان کنی آن کنم بگفت ای مرا تو چو جان عزیز بدنیای دون جمله رغبت کنند در آغاز و انجام اندیشه کن بتوباز این قوم رو آورند دهد دین حق را بدین سان نبات</p> | <p>پس اورا بپیمر نصیحت نمود طلب نمودن رسول خدا امیر المؤمنین را در حالت شدت مرض نمائید اورا بمن هم نشین چو بشنید حکم نبی بو تراب رسول خدا نیز رقت نمود دو دست مبارک بدوشش فکند که بعد از من از اهل بفض و حسد فرا موش سازند مانند مست بگردید یک باره روی ورق بجز ذات پاک علیم قدیر چنین گفت شیر خدا در جواب چو آید مرا بر سر آن روز بد ولی چون چنین است تقدیر حق بگفت این و مانند ابر بهار نبودی اگر پای تو در میان تو از کف مده دامن دین حق که آخر خدای جهان آفرین شود آن که آئین حق آشکار که قایم بود تا بروز معاد</p> | <p>بصبر و شکبش وصیت نمود پس رسم من زور بازوی من وفادار سختی کش من کجاست که با هم نشینیم کم بعد از این بیامد برش باد و چشم پر آب که آگه زیش آمد کار بود همان راز دل را بگوشش فکند فراوان اذیت بتو می رسد بدنیای چسبند با هر دو دست ز ظلم و زیاداد در غصب حق نباشد تورا کس معین و نصیر که ای خاک راهت سر بو تراب وگر بعد از آن هر چه خواهد شود که باشم ز بعد تو صاحب رفق سرشکش فروریخت بی اختیار نماند پس از من زایمان نشان که هستی نگهبان آئین حق کننداری تو در ایقای دین که حق باز گیرد بمرکز قرار اگر پس از آن هم ز اهل عناد نگه داردش لیک حق از گزند که از شدت ضعف از هوش شد</p> |
| <p>مراجعت کردن اسامه از عرض راه</p> | | <p>چنین گفت راوی که شب آن سپاه تی چند کرده بهم انجمن اگر اینکه از این جهان بگذرد دل اکثری از سران قریش که ندهند تا وسع مقدور خویش در آن وقت ما تا با عیان چون کنیم گذشت آن شب تار نیکی نقاب شنیدند چون این خبر را جنود دگر هر که میخواست از مسلمین که بینند فرمان خیر البشر شدند اکثری زان سپاه گران نورزد پی او نبات قدم چنین گفت راوی که روز دگر پیمر ز ضعف بدن تکیه داشت که از بهر چه گشتی از عرض راه بگوش من و اهل دین چون رسید ژی طاقتی اهل دین خواستند به تنهاتن خویش گشتم سوار</p> | <p>در اندیشه بودند تا صبح گاه همی در میان داشتند این سخن ندانیم باها چسان بگذرد از وهست بر کینه و بفض و طیش ز بعد وی این کار رفتن به پیش گرادست بیعت بدان من ز نیم درین حرف بیدار چندین بخواست نمودند درک آن که باعث چه بود بالادغده اسب می کرد زین اسامه چسان می فرستد خبر همان روز سوی مدینه روان چو او شد گره سملک ریزد بهم چه از جیب شب سر بر آورده سر که او آمد و با به مجلس گذاشت چو کردی همانا بگو با سپاه که شد در هیچ ذات مبارک شد بد که یک بار کی جمله رجعت کنند که آیم بدر گاه عرش افتخار</p> |
| <p>ز حال سپاه اسامه بیان بهر صیحه از دلیران دین مبادا کند زین جهان ارتحال پس از خویش بر ما امام و امیر بهم نامداران قسم خورده اند خلافت پس از وی بگیرد قرار که راه عزیزان کنیم اختیار که شب رفته بو بکر هم با عمر و زایشان عنان گیر دستی نماند نمی داشت آن شرط را هیچ باس بهم متفق گشته بستند باو سپه سملک باشد سپه بد گره که گویم ز حال اسامه سخن شدا ز بهر تجدید حکم اله نبی گفت بعد از جواب سلام سرو جان من باد بر تو فدا نه در دل و قرار و نه هوشی بسر سپه را بماندم بجایی که بود</p> | <p>کنون می کنم فصلی ای سامعان همه گشته اندوه مند و حزین که در پنج نبی را چه باشد مال علی را که گرد او بغم غدیر از این امر از بسکه بد برده اند ندانیم تا بر که انجام کار بحکم پیمر نمایم کار چو شد روز شد آن سپه را خیر دگر در سپه بندوستی نماند سوی شهر میشد روان بی هراس چنین یک بیک ده چهار چار چنین گفت دانای هر زشت و به کنون بشنوای گوش داده بمن اسامه بدر گاه عرش اشتباه تحیت رساند او بخیر الانام اسامه بگفت ای حبیب خدا نماند اختیاری بکس زین خیر بدان تا نیتند خلل در جنود</p> | | |

کنم از جمال تو روشن نگاه
همان او سخن داشت اندر میان
ز بعد سلام و جواب سلام
بفرمان و حکم که باز آمدید
که بر سیم حال تو از دیگران
رسول خدا گفت کردید عدول
که ایمان بصدق دل آورده اید
پیمبر بر آورد دست دعا
ز حکم رسول تو سرا زدند
سوی خانه خود گرفتند راه
به بستر بخت اشرف انبیا
چو روز دگر شاه سیارگان
ولیران دین نیز با اشک و آه
برفتند با ناله و چشم تر
با تمام حجت نمود آن جناب
که تا من نویسم با مر خدا
چه گردید صادر ز خیر الانام
ازین حرف خورسند و دلشاد شد
دگر آن که بودش بدل آرزو
به گفتند با چشم و ابرو بهم
دوات و قلم را بیاید گذاشت
نمودند با هم بسی قیل و قال
ازان جمله افزون تر و بیشتر
شده بسکه بیخود زرنج و تمب
چه کردند اسناد هدین باو
بفرمود ازین خانه بیرون رود
نشسته ازان حرف یاران خموش
بفرمودشان از کرم و عظ چند
یکی گفت شوی که بعد از وفات
که از بعد رحلت بغسل نمی
که بعد از تو ای اشرف انبیا
از این بیشتر من بخم غدیر
علی را بحکم خدا و نبی
پس از من هم آورده امای شما است
جز او دیگری باطل مطلق است
بفرمود این حرف و تکیه نمود
ز قهر و عتابش شده گامیاب
گر اسلام اینست پس کفر چیست
چنان در تنش ضعف بسیار شد
نمود آن قدر تاب از ضعف و تب

رسانم بر عرض تو حال سپاه
که صدیق و فاروق هم ناگهان
از اعراض فرمود خیر الانام
وزینگونه بی اعتراض آمدید
نه بینم رويت باین دیدگان
ز حکم خدا و ندو حکم رسول
بفرمان من با اسامه روید
بدرگاه خلاق ارض و سما
ز جیش اسامه تخلف کند

کنی آنچه فرمان بجا آورم
ز در بیحجاب اندرون آمدند
که من با اسامه شما را روان
بیاسخ بگفتند مردان دین
نمودیم از آن روی ترک ادب
بدان حال و دشواری این گفتگو
فکندند آن دوستان سر بزیر
بگفت ای جزا بخش زشت و نکو
نکرد این سخن هم در ایشان اثر

دوات و قلم خواستن رسول خدا

و سخن گفتن عمر

بر آمد بر این نیل فام آسمان
نمودند مجمع در آن بارگاه
ازان جمله بوبکر هم با عمر
بحضار مجلس بدینسان خطاب
یکی حکم محکم برای شما
حدیثی بدینگونه حق التزام
که از راه کم کردن آزاد شد
دگر آن که بد باید الله عدو
که میخواهد اکنون دوات و قلم
کنون بیاید این وقت را با گذاشت
رسید این سخن را نزاع و جدال
بمنع رقم سعی کردی عمر
بهذیان سرائی گشوده است اب
بر آشفته سید از آن گفتگو
نزاع و جدل جای دیگر کنید
نبی ماند خود نیز یکدم خموش
از احسان و شفقت همی داد بند
تن پاکت ای سید کاینات
نباشد سزاوار کس جز علی
بگوتا که مارا بود مقتدا
نمودم بر امت امام و امیر
بدانید بر خود امام و ولی
امام شما مقتدای شما است
که حق با علی و علی با حق است
که ضعف تنش بیشتر در ربود
بگفتند با هم چه شد زین عتاب
چگونه بدگر جای گفتار نیست

بر آمد ز سرتابیا در گداز
ز خاصان تنی چند هنگام چاشت
پیمبر برایشان نظر چون فکند
که بهر من ای قوم پاک اعتقاد
که هر گز به آن حکم ای انجمن
کسی کار زوی خلافت نداشت
همی خواست کار ددوات قلم
ازان حرف بی تاب و مضطر شدند
در آرد خلافت برای علی
دلیران دو فرقه شدند آن زمان
شدا ز هر دو جانب صداها بلند
بر آورد آخر بدینسان صدا
بر این قول نتوان نمود اعتماد
بگرداند روی مبارک ز خشم
که نبود سزاوار نزدیک من
وزان پس زبان هدایت خطاب
دگر هر کسی زوستوالی نمود
چنین گفت آن سرور انجمن
وزان پس یکی زان سعادت مال
بیاسخ بگفت اشرف مرسلین
پس از من بدانید اورا پس
که جز او دگر مردان کار نیست
ز حکمش میبچید سر زینهار
چو اعدا شنیدند از او این خطاب
ز نزدش برفتند اصحاب نیز
اگر چه ز اعراض مارا براند
چنین گفت راوی که سالار دین

سپه را با نجا که گویی برم
بسالار دین چون مقابل شدند
نمودم بحکم خدای جهان
که بر ما بسی بود دشوار این
که باشیم در خدمت روز و شب
که برسید از احوال از غیر او
بحکمش نگفتند فرمان پذیر
تو برست لعنت بر آن کس که او
برفتند از نزد خیر البشر
نکردند سوی اسامه نگاه
برفتند اصحاب هم جا بجا
بر آن در بمالید روی نیاز
بجائی که خیر البشر تکیه داشت
بدانست کز حکم سر وازدند
بیارید قرطاس و کلک و ممداد
نکردید گمراه از بعد من
بضرغام دین هم عداوت نداشت
که آن حکم محکم نمایم در قم
که آگه ز قصد پیمبر شدند
وصی سازد اورا بنص جلی
یکی تابعان و یکی مانعان
ولی مانعان تند تر میشدند
که این مرد یعنی رسول خدا
که کاغذ بیاریم کلک و ممداد
در آمد با عرض با زهر چشم
بدین گونه بی باک گفتن سخن
بارشادامت گشود آن جناب
جوابی که بود در خور آن شود
که شوید وصی و پسر عم من
باستاد بر با و کرد این سؤال
علی را بفرمان دیان دین
میفتید دیگر بدنبال کس
با مر خلافت سزاوار نیست
که من دادم او را بدست اختیار
فتادند چون مار در بیج و تاب
ولی شاد بودند اهل ستیز
ولی مدعایش ز تحریر ماند
از آن گفتگو گشت از بس غمین
که او کردن چشم دشوار شد
که با سخن او گذارد لب

رفتن پیمبر بمنبر در حال
مرض موت

از آن ضعف بیکروز آن مقتدا
فتادند در گریه و اضطراب
رسید این خبر بسالار دین
ز هر چاه مشککی جداد در زمان
تن پاک خود را ز رسول خدا
بمسجد شده با بمنبر نهاد
دویدند آن قوم بی اختیار
چو گردید مسجد بر از مسلمین
پس از دم دنیای بی اعتبار
خبر داد از حال خود بعد از این
وز آن پس بفرمود رقت کنان
بدانیدای معشر مسلمین
بر آورد پس دست بر آسمان
بفرمود آن که رسول خدا
بیاسخ بگفتند آن مؤمنان
گواهی بقلب و لسان می دهیم
باین لطف و احسان و رحم کرم
شود گرزبان هر سر موی ما
نه یاری نه نصرت دهی داشتی
نمودی چنان ستمی در کار دین
بیرداختی از کمال و کرم
دل و دیده ما ضیا از تو یافت
ز کلمی ز جزمی ز بیش ز کم
کدامین حق آیا بود پیش از این
به تبلیغ احکام پروردگار
حقوق نبی را چو آن مؤمنان
بفرمود پس اشرف مرسلین
که یک عبد از تو که بعد دگر
جزایش اعمال روز جزا
چنان باز میباید رفت پاک
قسم میدهم من بحق خدا
که باشد ز اظهار آن خوف ناک
چو گفت این سخن سید المرسلین
ولی چون درین باب دادی قسم
تو او را رهنمائی ز در هم ز من
نبی در حق او تلافی نمود
چنین گفت با دیده اشکبار
بر بیه بود سخاری دافرا
چنان است امیدم که یا بم نجات
چگونگی بر سوائی خود چنین

ز خود رفت بیرون زد دولت سرا
کشودند از دیده ها رود آب
که دارند اصحاب حالی چنین
بیارند تا تن بشویند از آن
بهر مشک میشت از هم جدا
با حضار اصحاب فرمان بداد
که بودند از آزار او بی قرار
بمنبر بر آمد خداوند دین
ز مدح سرای بقا و قرار
ز دامن فرو چیدن زین جهان
بگردید آگاه ای دوستان
مر از خود خوانده دیان دین
ز حق خواست آمرزش مؤمنان
که من بودم ای قوم بهر شما
ز چشم اشک ریزان وزاری کنان
بدل میدهم و بجان میدهم
نیامد بملک وجود از عدم
نیاریم شکر حقوق بجا
که رایت بحکم حق افراشتی
که گفارا ساختی مسلمین
درون های ما را ز مهر صنم
تن و جان ضیا و صفا از تو یافت
ز نیک و بد اطلاع اتم
که دادی تو یا سید المرسلین
نیامد کمی از تو یک ذره وار

نه کس را زیاران بر خویش خواند
بمسجد بجای رکوع و سجود
چنین داد فرمان حبیب اله
همی چو شد مشک های بر آب
بآن چاره از لطف رب مجید
چو زیاران شنیدند آن مژده را
گروهی برای تماشا شدند
یکی خطبه فرمود انشا بدرد
بامت بخواند از کرم فصل چند
ز رفتن بدرگاه یزدان پاک
که این خطبه ام آخرین خطبه بود
درین یک دور روز از جهان میروم
همان مؤمنان درست اعتقاد
چگونه رسولی و پیغمبری
که ای اشرف خلق هر دو سرا
که هرگز بسان تو پیغمبری
بود ای خداوند لطف عمیم
کشیدی ستم در ره دین بسی
ز بیداد اعدا بگشتی دژم
با حسان و اکرام دادی نجات
زدی سیقل لطف ای رهنما
ز عدل و ظلم از حلال و حرام
بمادای ای صاحب امتنان
که ما را نمودی ز اشفاق خویش
کنون از تو کردگار جهان

نصیحت نمودن رسول خدا مردم را در حال مرض

که باشید آگاه ای مسلمین
نماید ستم یا رساند ضرر
ستاند از تو حق مظلوم را
که از نزد او آمدی سوی خاک
که خواهی از من حق خویش را
ز من برسد امر و زبانیم و پاک
با ستاد بر بایکی ز اهل دین
بحکم تو اظهار آن میکنم
باودادی ای سرور انجمن
ادا کرد دین و دعایش نمود
که ایصفوت و رحمت کردگار
عجب رغبتی نفس شوم مرا
بفیض دعایتو زین سیئات
نصیحت میکنم خویش را پیش از این

که آن عادل و واقف و کم و بیش
بر دیان حق دیگری از میان
کنون میروم من بحکم قدر
شمارا اگر حقی ای دوستان
دگر آن که باشد اگر ددلی
بدان تا جوابش دهم با صواب
بگفت ایفدایت چه مال و چه جان
که روزی یکی سالی بینوا
نکردم طلب لیک تا این زمان
پس از جای برخواست مرد دگر
منم نابکار و شقاوت نهاد
خیالی نکردم و نگردد دلم
عمر ز دبر او بانگ گفت ایفلان
نبی گفت خاموش باش ای عمر

بدل های اصحاب طاققت نماد
بجز ناله و آه زاری نبود
که آب از برای وی از هفت چاه
بطشتی برهنه نشست آن جناب
از آن ضعف تن صحت آمد بدید
که بر منبر آمده اولیا
گروهی سر اسیمه پیدا شدند
که خون بر ل دشمن و دوست کرد
که از آخر کار آگه شوند
نشستن بر سر و گدستن ز خاک
خوشا آنکه با کوش و هوش شود
ز نزد شما دوستان میروم
که بودند خالی ز بغض و عناد
چسان و همنامی چسان رهبری
سر و جان ماباد بر تو فدا
چنین رهنمائی چنین رهبری
حقوق تو بر ما بغایت عظیم
زهر زشت خوئی زهر نا کسی
نکردی سر هومی از سعی کم
چشاندی بماطم آب حیات
بمرات تار یک دل های ما
ز حق و باطل ز نور و ظلام
که هستیم عاجز ز احصای آن
شناسان و دانا بغلاق خویش
تماسست حجت بر این عاصیان
نمودند گریان بدین سان بیان
مقرر چنین کرده بر نفس خویش
کنند طمن یاد در حق دیگران
بدرگاه انقا در داد گر
بود بر من و من نه آگه از آن
شکی شبهه یا ولی مشکلی
بر آرم دلش را از آن اضطراب
که داری بر ما حق بیگران
سئوال از تو کرد ای رسول خدا
نمودم بحکم تو اکنون بیان
چنین داشت معروض خیر البشر
که دارد ولی بر نفاق و عناد
بجز ظلم و طغیان و جور و الام
نداری مگر شرم از همکنان
که او میدهد از بد خود خبر

درینجا ملائک همه حاضرند
 چه او بر بد خویش اقرار کرد
 بتایید حق خالق اورا نواخت
 کنون بپن بگشای گوش ای عمر
 که خاصان درگاه آن غیب دان
 چه زهاد عباد چه مخلصان
 در آن مجمع عام حاضر شوند
 نمایند اثبات تقصیر ها
 بر سوامی و با فضیحت برند
 فضیحت بود آن نه این ای عمر
 چه کرد آن سخن را پیغمبر تمام
 چنین گفت با سید المرسلین
 یکی روز بودی روان پیش صف
 منت هم زد نبال بودم روان
 سر تازیانه بدوشم رسید
 چو بشنید سالار دین این سخن
 بر وزود تا خبر جایز مدار
 که ای اهل بیت رسول خدا
 چنین گفت خیر النساء در جواب
 بیان کرد سلمان باو ماجرا
 حسین حسن را طلب کرد زود
 بیر جامه بی طاق خود درید
 اگر دست از وی بداری سزد
 بر فتند شهزادگان در زمان
 ز اصحاب برخواست شور و فغان
 چنان اشک دیزان که از جوش آن
 بکن رحم بر جدمای عزیز
 در آن دم بچپ حالتی دست داد
 فتادند در گریه و هوی های
 در آن وقت از درگاه کبریا
 که من بهر آن کس که دنیا و دین
 در اینجادر آورده ام از عدم
 چسان میدهد بر تن خود قصاص
 رساند او حق بندگی را بجا
 چه مبعوث پروردگار مجید
 گذشتش بدل آنکه از بعد او
 نباشد زیار و معاون نشان
 کجا باشم آن روز من آه آه
 بفرمود گریان که جانان من
 با و پس بگفت آن بشیر و نذیر

که بر قول و فعل شما ناظرند
 ترحم باو رب غفار کرد
 صفت های بد را از او سلب ساخت
 که من میدهم از فضیحت خبر
 چه کرو بیان و چه پیغمبران
 دگر چه شهیدان و چه راستان
 بر احوال آن شخص ناظر شوند
 کشندش سرو پا بزنجیرها
 بقمر سقر سر نگون افکنند

نه در سوایتست اعتراف گناه
 ز صدق مقالش شدی بوالفضول
 برون رفتش آن غل و غش از نهاد
 فضیحت بود آنکه روز معاد
 چه از او صیاب و چه از اولیاء
 چه از اولین و چه از آخرین
 که از حکم دانای مافی الصدور
 بگردن در افکنده طوق گران
 چو اصحاب دوزخ چو اهل بهشت

طلب قصاص نمودن عکاشه
 پیغمبر را

بسالی که از حکم دیان دین
 سوار شتر تازیانه بکف
 تو برداشتی دست از بهر آن
 بضر بی که آورد درد شدید
 بسلمان بفرمود از آن انجمن
 از تو تازیانه بگیر و بیار
 گرفتار صد گونه رنج و بلا
 که دارد بس ضعف تن آن جناب
 بر آورد افغان و واحسرتا
 بایشان بگفت آنچه بشنیده بود
 بزاری ز عکاشه خواهش کنی
 بگیر می عرض لیک یک را دو صد
 بدنبال سلمان تضرع کنان
 رسید از زمین ناله تا آسمان
 شده چهره های مبارک روان
 تن ما بکن در عوض دیز ویز
 تکان بر زمین و سپهر افتاد
 هوا بود تا آسمان نوحه زای
 بغضان درگاه آمد ندا
 زمین و زمان و سپهر برین
 به بینید او را که چون داشتم
 باین جهد با آن تن اختصاص
 حق خواجگی من نمایم ادا
 جگر گوشگان را با آن حال دید
 جهان چون بگردد بکام عدو
 بود هر طرف خیلی از دشمنان
 که از شر ایشان بدارم نگاه
 ضیاء بخش دو چشم گریان من
 بیا و قصاص خود از من بگیر

باقبال و دولت بفتح و ظفر
 همان تازیانه که بد بند باف
 که آن تازیانه زنی بر جمل
 ز خدام در گاهت ای حق شناس
 که آن تازیانه که آن مردخواست
 بحکمش روان گشت سلمان چو باد
 طلب کرده است اشرف انبیا
 بدانم که تاب سواریش نیست
 بحکم پدر تازیانه بداد
 بفرمود آن گاه شیون کنان
 که این اشرف خلق محبوب رب
 نه از غیر از ما کشی انتقام
 چو سلمان بشد تازیانه بدست
 هماندم خروشان بآن انجمن
 بعکاشه گفتند بالاشک و آه
 میازار او را باین ضعف تن
 اساطین جدران مسجد تمام
 همه ساکنان فلک تا بعرض
 چه پیغمبران و چه کرو بیان
 چه جن و چه انس و چه کرو بیان
 نشسته است چون بندگان ذلیل
 که خود نیز بر قدر خود عارفست
 که نگذارمش از درد در جهان
 که زاری بآن سوز دل میکند
 عزیزان او بیکس و کمر شوند
 به بندند در کین ایشان کمر
 بگفت این و ما دید بی اختیار
 مجوئید بهر قصاص اختصاص
 در آنوقت عکاشه گفت این سخن

که باشد پس ندیده نزداله
 دعای من اندر حقش شد قبول
 شد او مؤمن صاف پاک اعتقاد
 شود قسمت اهل بغض و عناد
 چه از اصفیاء و چه از اتقیا
 همه یککلم خلق روی زمین
 بران فاعل و فعل و جمل و غرور
 سر و روی گریان لعنت گنان
 به بینند او را بآن حال زشت
 کند عاقل از آن فضیحت اثر
 یکی مرد برخواست عکاشه نام
 سوی کشور شام کردی سفر
 چو ماری که آید برون از غلاف
 فرود آمد آن گاه دست و بغل
 بحکم تو می خواهم اکنون قصاص
 بدانست من نزد خیر النساء
 بشد بر در خانه آواز داد
 فلان تازیانه ز نزد شما
 طلب کردن تازیانه ز چیست
 دگر لرزه بر مویش فتاد
 که جانان من در همیندم روان
 ندارد بتن طاقت ضعف تب
 که هستیم ما سبط خیر الانام
 بر بزم آرای صدر الست
 رسیدند از بی حسین و حسن
 که از ما اقصا ص نبی را بخواه
 بیک جلد صد جلد بر ما بزن
 چه معر اب و منبر چه صحن و چه بام
 از آن حال در گریه گشتند فرش
 چه عرش گران قدر و از حاملان
 چه این خلقت بیحد بیکران
 که باشد از بار عصیان علیل
 باین معترف این همه خایب است
 کنیم آنچه باشد رضایش در آن
 روادار یک جلد بروی نیند
 حسودان او دست و بازو شوند
 که آرند آن بیکسان را بر سر
 سرشکش بر خه چه ابر بهار
 که جز من روانیست بر کس قصاص
 ک آن روز بد برهنه سر دوش من

چو بشنید ازو رسول خدا
نی دوش اقدس برهنه نمود
ز جادفت عکاشه چون پیشتر
بمهر نبوت بمالید رو
که کمتر بود ازسک کوی تو
همین بود مقصد که روی نیاز
وزان پس چنان عجز و زاری کنان

که از بهر تقییل مهر رسول
وزان پس نبی شد بدولت سرا
چنین گفت راوی که روز دگر
چه شد وقت طاعت بیامد بلال
پاسخ بگفتش دهد ای بلال
پس از ساعتی کرد باز این خطاب
که ضعف تن من گذشته زحد
چو دیدند اصحاب کان اجنبی
شد آواز گریه بغایت بلند
پرسید احوال گفتند باز
دگر باره پرسید خیر الانام
بر آشفت و گفت اشرف انبیاء
بگفت این زاعراض و سر را تکاند
برون رفت نالان زدولت سرا
چه او را سزاوار آن جانانید
نشست او اصحاب کرد اقتدا

ز تاب و تمب ضعف و مدهوش شد
که از شدت ضعف حالی نداشت
چنین گفت راوی که آن مقتدا
بدش ام سلمه ز ازواج پاک
بر آورد فریاد بی اختیار
نبی آن زمان چشم خود کرد باز
بر او گریه افتاد افزون زحد
که درعی بتن داشتم استوار
ز حیرت بهر سوی بشتافتم
بدیدم چنین است چو چشمم غنود
بگفتند آن که حسین و حسن
که تختی بروی هوا میرود
چه بشنید این خوابها را نبی
پس از من تو تنم ای کس شوی
بدانسانکه فرمود حق در کتاب
که دامان حق را بدارد نگاه
کشی رنج و سختی از ایشان بسی

که عکاشه دارد همان ادعا
زدلها بر آمد همان لحظه دود
بمهر نبوت فتادش نظر
مزه اشک ریز و زبان عذر گو
فدا باد بر یکسر موی تو
بمالم بر این قهر رحمت طراز
بیفتاد بر پای شهزادگان

فرود آمد از منبر آن ارجمند
ز گریه بکس اختیاری نماند
بیفکند آن تازیانه ز کف
همی گفت باناله و اشک و آه
مر اباد رو در دو عالم سیاه
که بر من خداوند نور و ظلام
همی خواست عذر از دو سبط نبی

نماز خواندن ابو بکر بجای پیغمبر
و مانع شدن حضرت

بمسجد ز ضعف اشرف کاینات
بر فراخت آواز گفت الصلوة
بگفت این و بیرون رفت آن جناب
ولی عایشه کرد زینسان پیام
بلال آن خبر را ببوبکر داد
از آن حال دلها بر آمد بجوش
در آن دم نبی را بیفز دو هوش
ازان گریه افتاد بر دیده ها
بعرض رساندند کار آگهان
بذات خدای قوی حکیم
برفتند هر دو بزیر بغل
در آنوقت بوبکر استاده بود
باستاد بر جای خود آن جناب
چو گردید فارغ نبی از نماز

بیفزود ضعف نبی بیشتر
ز بیرون در بادل پر ملال
بخیرت جزا قاف در ذوالجلال
ز سستی نداشت پیمبر جواب
ابوبکر بر قوم امامت کند
بمحراب استاد جای نبی
ازان صدق کیشان اخلاص مند
که بوبکر استاده جای نماز
بحکم که گردید بوبکر امام
پناهید باید ز کید شما
علی را و عباس را پیش خواند
در آمد بمسجد رسول خدا
گریانش از پس گرفت و کشید
بجای نماز او مردم بیا

تعبیر نمودن خواب امیر المؤمنین
و حضرت فاطمه و حسنین را

تب و ضعف و بیهوشی بیش شد
چو بیهوشی او چنان بیش شد
که ای اشرف خلق هر دو جهان
بود زود چندان که پسران شوی
بگفت ای فدایت سر بوتراب
یکایک شد اندر عازمن جدا
وزان پس چنین گفت خیر النساء
بیفتاد از دست من خود بخود
بدینگونه دیدیم دیشب بخواب
روانیم ما هر دو در شیب آن
که در ع تو من باشم ای ابن عم
بگیرند حق تو را آشکار
همه رو بتابند و بیچند سر
ازان روی با تو همه بد شوند
زدین وز آئین حق بگذرند

چو آمد ز مسجد بدولت سرا
بیالین نشست بد اندوهناک
همی گفت با دیده اشگبار
باو گفت ایهمدم دلنواز
در آن وقت شیر خدای صمد
ز بس استواری بسان حصار
ولیکن نشانی نه زویافتم
بدستم ز مصحف یکی صفحه بود
که مانیزای سرور انجمن
بیالای سر های ما میرود
چنین کرد تعبیر خواب علی
جفاکش ز هر خار و هر خس شوی
بر اعقاب واقع شود انقلاب
زیعت نگردی ز راه هدا
که بارو معیشت نباشد کسی

زیرا هن خویش تکمه فکند
دل سنگ راهم قراری نماند
بشد پیش از بهر کسب شرف
که صدجان عکاشه برگناه
که خواهم قصاص از حبیب اله
کند آتش تیز دوزخ حرام
ازان سخت جانی و سنگین دلی
نمیکرد معمول ایشان قبول
برفتند اصحاب هم جا بجا
نیاراست رفتن برای صلوة
ز ضعف بدن خواجه کاینات
بجان بلال افتاد اضطراب
که فرمود صید علیه السلام
ابوبکر یا بره صلی نهاد
وزان جوش برخاست از لب خروش
چو آواز آن گریه آمد بگوش
که خالیست جای رسول خدا
که از گفته مادر مؤمنان
که دارید کیدی بغایت عظیم
نبی خواست از جای با آن علل
قرات بشد و بمد نمود
دل خلق آسوده از اضطراب
بدولت سرافرت زانگونه باز
به بستر بیفتاد و بیهوش شد
مجال جواب و سئوالی نداشت

به بستر بخواید و از خویش شد
ز جوش معیت دلش ریش شد
نگاهی بکن سوی این یگسان
پاسخ صدای مرا نشنوی
شب رفته دیدم بدینسان بخواب
بسی جستش ای رسول خدا
که تن نیز ای سرور انبیاء
بسی جستش ای یک پیدا نشد
چو خفتیم بادیده های بر آب
سرو پا برهنه تضرع کنان
که الحال از توجدا میشوم
نترسند از قهر پروردگار
بمانی تو بیک سه چارو دگر
بجان دشمنت بیش از دشووند
بدنیای دون جمله رغبت کنند

| | | | |
|--|--|---|---|
| <p>بجوئی مرا آشکارو نهان بصبره نبات قدم بکروی زمانی بیخشد تو را آن هرج دگر آنکه اول تو باشی کسی که من بودم آن صفحه و مصحف پس از من بلاها نصیب شود زیکسوی درد فراق منست نباشد در آن حالت پیچ پیچ غم غصه از بس خوری رنگ رنگ خلاصت زبیداد سنگین دلان که باشد از آن تخت روی هوا سران اسیران ظلم و ستم بهر کس که آید روز انجمن بکن رحم یارب بر آن سخت جان</p> | <p>نیایی از آن درع جانی نشان که صبر است کار وصی نبی نماید تو روزگار فرج که نزدیک من نزد کونترسی که اکنون رها میشوم از گفت شب و روز بر تر مصیبت شود ز یکسو ستمکاری دشمن شب و روز گارت بجز گریه هیچ ز دردت شود سیل فولاد سنگ رساند بمن زودت ای مهربان اشارت بتابوت جد شما بجوئید بسیارو یابید کم نبیند جز دشمن خویشتن که اورحم نارد بر این کودکان</p> | <p>ولی آن زمان یا بن عم بایدت کنی صبر تا کردگار صمد شود قایم از سعی تو دین حق بختاون جنت پس آوردرو بجوئیم بسیار زاری کنان بود تا اسیر جهان جان تو ز یکسو دگر حواله فرزند و جفت ز یکسو بود تنگی آب و نان کنند رحم بر تو کریم رحیم بتعبیر خواب حسین و حسن شما زیر آن سر برهنه روید نه بیند رویدل از هیچ کس بگفت این و برداشت دست دعا علی فاطمه با حسین و حسن</p> | <p>کنی صبر بر آنچه پیش آیدت زبیداد اعدا نجات دهد تو باشی ننگم بان آئین حق چنین کرد تعبیر از خواب او ولی آنکه از من نیایی نشان نگردد و گر خشک مژگان تو که اعدا بر آرند بغض از نرفت که قسمت نیاید از دشمنان نجات دهد زان بلای عظیم بفرمود آن سرور انجمن بریزید اشک و تضرع کنید بغیر از پدر مادر خویش بس چنین گفت با خالق ما سوا دگر جمله اهل حرم زین سخن چه کرد او بدینگونه تعبیر خواب</p> |
| آمدن عزرائیل بصورت عرب بدوی و رخصت خواستن | | | |
| <p>هماندم ز درگاه یزدان پاک که فرمود آن قادر ذوالجلال که من ایشرف بخش هرد و جهان چنین داد پاسخ نه انبیا سوی قابض روح اهل جهان لقای مرا کرده از من طلب بدستوری او در آدر سرای بیامد بدرگاه خیر البشر چنین گفت پس با صدای بلند اجازت دهید که بی اجتناب چنین گفت خیر النساء در جواب دویم بار هم اوز بیرون باب پرسید احوال خیر النساء بدانست او را رسول خدا بود زور او از همه بیشتر بهر خانه او گذارد قدم نه هرگز کند رحم او در جهان ز بس لطف و احسان خدای حرم بگوتا بیاید بحکم خدا همی گفت با گریه واضطراب ز شفقت طلب کرد او را به پیش چنان رفت از هوش خیر البشر در آن دم حبیب خدای و دود ز بیطاقی گفت بار دگر بفرزند دل بند آن هل نواز</p> | <p>بیامد برش جبرئیل آم ناک که ایدر همه خلق من بیمهال که باشد ترا طبع خواهان آن که دانم بقای خود اندر لقا که آن افضل جمله پیغمبران برو بردر خانه اش بادب بکن قبض با او بنزد من آی ادب کرده ایستاد بیرون در منم مرد اعرابی مستمند در آیم نمایم سؤال و جواب که از غایت ضعف تن آن جناب طلب کرد اجازت شنید این جواب بدو گفت ای سرور انبیا چنین داد پاسخ بخیر النساء در آید بهر خانه بی خبر شود شیون و نوحه آنجا عالم چو کودک چوپیر کهن چه جوان نموده است بروالدت از کرم که نبود بر او بستن در روا که او ایای پدر حال من شد خراب بچسباند بر سینه پاک خویش که پنداشت زهر انمواد سفر ز بسیاری ضعف بیهوش بود به بین سو فرزند خود ای پدر بحیرت نگه کرد و پوشید باز</p> | <p>سلامش رسانید از کردگار ز هر چیز پیشم رضای تو بیش دگر آنکه خواهی بقای مرا برفت از برش جبرئیل امین حبیب من و بهترین بشر ز خدام درگاه آن سرفراز بحکم خدا قابض نقد جان بدین سان نمود ابتدای کلام که می آیم از راه بسیار دور در آن وقت ضعف نمی بیش بود ندارد در بندم مجال سخن سیم بار تا کید را کرد پوش یکمرد اعرابی اکنون ز راه که جان پدر یافتی کیست او ندارد ننگه پاس پس از ادب بود هادم جمله لذات او نه محتاج اذن و اجازت بود چو کرده به او امر تا از ادب چو بشنید این حرف خیر النساء رسول خدا یحמיד و هجید گرفتش در آغوش از هوش رفت ز بی طاقی گفت خیر النساء ندادش جوابی ز ضعف آن جناب درین باره مبعوث رب و دود دگر باره ضعف تنش در ربود</p> | <p>پرسید احوال و کرد آشکار بکن آنچه در پیشم مرغوب خویش بگو تا بخوانم بر خود ترا رسید آن زمان حکم جان آفرین که چون او نبود و نباشد دگر اجابت طلب کن ز روی نیاز بر آراست خود را چو اعرابیان که بر اهل بیت نبوت سلام مرا بانی هست کاری ضرور ز بسیاری ضعف بیهوش بود ترا حاصلی نیست زین آمدن نبی آمده بود آن دم بخویش رسیده ستاده برون باز خواه ستاده در آن جای از چیست او نه در کز نماید اجازت طلب کند خاک او بر سر آرزو نه ممنوع از گفته کس شود بیاید کند اذن از ما طلب بر آورد فریاد و حسرتا چو فرزند خود را باز حال دید سرشکش همی در برد و رفت به بین سویم ایسید انبیا چو نشنید خیر النساء از جواب کم و بیش چشم مبارک گشود بنوعی که از بیشتر هم فرود</p> |

دل فاطمه گهت بی تاب تر
مراکشکی مادرم می نژاد
که با ایندل و دیده دجله ریز
از آن گریه زار خیرالنسا
ز مهر نبوت بگفت این سخن
چو روحانیان و چه کروبیان
پس آورد و سوی ازواج گفت
ندارید کاری بکار جهان
پس پرده شرم خود را نهان
ز فرمان و حکم علی مگذید
که از بعد من او بحکم خدا
بفرمود بادیده اشکیار
به پیشش برفتند شهزادگان
حسن روی بر روی اطهر بسود
ز بس گریه رفتند هر سوز هوش
از آن گریه بودند گریه کنان
سرشک از نظر هایتاله کشان
گهی رویبر رویشان داشتی
بشهادگان لیک حالی نماند
از آن گریه خود نیز گریان شدی
که آه آید در این چه حالت آه
که چاره کند جز تو دردمرا
کنند آرزویی گراین کودکان
عزیزان تو خوار خواهند شد
نبی نیز بسیار رقت نمود
پس اهل حرم جمله یکسوشدند
که آید و ستان آنچه رب و دود
معین نمود امام و وصی
نه پاس دل هیچکس داشتم
وصی و خلیفه امیر و امام
بود حجت حق تمام ابعاد
دو چیزی بغایت کلان و عظیم
بود تاج جهان هر دو با هم بوند
نمائید اعراض ای سردران
بود دشمن من عدوی خدا
بدا حال آن سرکش زشت خو
بداین آخرین بند آید و ستان
بآنها بگوئید بی کم و بیش
بدین سان سخن تا که در کار بود
برفتند یاران نزدیک او

بر آورد افغان ز سوز جگر
قاصد فرستادن عایشه بنزد پدر
وقت ارتحال پیغمبر
بیامد بهوش اشرف انبیا
مکن گریه ایقره العین من
که بر دور عرشند از ساکنان
که باید بگوش دل و جان شرفت
چو در آشکارا چه اندر نهان
بدارید از شرم نا محرمان
بجای من اورا اطاعت کنید
وصی من است و ولی شما
حسین و حسن را بنزد من آر
روان کرده خون از دل دیدگان
حسین روی بر سینه ملصق نمود
نماید آن زمان با کسی تاب و توش
میناید چشمی و داعی چنان
ستردی بدست از رخ پاکشان
گهی سینه بر سینه شاند اشقی
بجز گریه فکر و خیالی نماند
دل او از آن سوز بریان شدی
چرا شد بدینگونه روزم سیاه
بسوز ددل از آه سرد مرا
شود از که حاصل تمنای آن
بذلت گرفتار خواهند شد
بصبر و تامل وصیت نمود
بدونیک اصحاب جمع آمدند
به بلخ حکم آن چه فرمان نمود
که باشد پس از من شمار اولی
نه از بهر کس تخم کین کاشتم
نباشد کسی چو علی و السلام
نباشید معذور روز معاد
یکی زان کتاب خدای کریم
خداوند نبی نیز راضی شوند
مگر دید بر کرد پیدا رشان
عدوی خدا راست دوزخ سزا
که من روز محشر شوم خصم او
که دادم بحکم خدای جهان
رسانند آن را با اولاد خویش

همی گفتم بادیده خون چکان
سرشکش بدست مبارک ستود
که ایندم چه جن و چه حور و ملک
ازین گریه زار در و گریه آند
پس از من کنید این نصیحت شعار
ره آمد و رفت از خانها
بجز طاعت داور دادگر
که من بیشتر گفته ام بارها
که باشد علی سرور هشت و چهار
بیاورد آن هوش رفته ز سر
چه گریان رسیدن ندد پیش او
همی سود از درد خیرالنسا
ز عرش برین تا بسطح زمین
فکندی نظر سید انبیا
گهی بوسه دادی بسر گه برو
وصیت نمودی بصبر و شکیب
ز چشم اشک می ریختی بی شمار
در آن وقت میگفت خیرالنسا
غم خویش را بعد از این آیدر
چه روی تو گردد نهان از نظر
نریزم چرا آه خون از جگر
بدین سان سخن هایتش فروز
وزان پس بفرمود گیتی مطاع
ز بعد سلام و جواب سلام
ز حج و جهاد و صلوة و صیام
رساندم بسوی شما بندگان
بحکم خدای روزم غدیر
من اینها بحکم خدا کرده ام
از این بیشتر گفته ام بارها
دویم عترتم یعنی آل عبا
وزان کس که اینها شکایت کنند
که کردن عداوت با اولاد من
مسازید ای قوم پاکیزه کیش
کنون کز شما نیک اگر بد کنید
رسانید این بندهای مرا
پس آنها با اولاد خود هم چنان

که ایوای من وای این کودکان
گراوزاد دادی سپهرم بیاد
نمیدیدم امروز این رستخیز
سرش باز با سینه خود سپرد
چو باشندگان زمین و فلک
اگر گل اگر خار در گریه اند
بگیرید در خانه خود قرار
به بندید بر خود که نبود روا
مباشید مشغول کار دگر
کنون می کنم باز تکرارها
بفرمود با دیده اشکیار
حسین و حسن را بنزد پدر
در آغوش بگرفتشان از دوسو
بیای مبارک رخ خویش را
همه خلقت کلانات آفرین
ز شفقت بسوی جگر گوشها
گهی کردی از شفقت و لطف بو
که آه بعد از قسمت و از نصیب
زدل ناله بر خواستی بر شرار
نهاده رخ خود بکف های پا
بگو با که گویم که به خشنودن
ز روی که روشن نمایم بصر
که میدانم از بعد تو ای پدر
همی گفتم با سینه پر ز سوز
که آید اصحاب بهر وداع
با صاحب فرمود خیر الانام
ز خمس روز کوة و حلال و حرام
نکردم کم و بیش یکم و از آن
علی را نمودم امام و امیر
حق و باطل از هم جدا کرده ام
که من میگذارم میان شما
که هرگز ننگردند از هم جدا
کشاکش بسوی جهنم برند
عدو گشتن او بود بی سخن
ز خصمی ایشان مرا خصم خویش
همان کشته خویش را بدوید
با اولاد خود خالی از افترا
رسانند تا آن که باشد جهان
بگفت و وداع عزیزان نمود
یکی گریه ریز و یکی خنده رو

وداع نمودن پیغمبر با آل عبا

پس آل را بحسن خطاب
 یکدست بگرفت اورا ببر
 چنان شور و شرافتاد آن چنان
 چگونیم در آندم رسول خدا
 بسوزی نبی کرد بد رودشان
 چو حفظه شنید از نبی آن طلب
 حبیب خود از امت خود نبی
 علی را خبر شد از آن ماجرا
 بیاسینه خویش بستم گذار
 بگوشش نبی را ز گفتن گرفت
 بحکم و بفرمان پروردگار
 پس از جای برخواست شیر خدا
 دگر گفت باسید المرسلین
 یا اسخ بگفت اشرف انبیا
 بیامد همان لحظه روح الامین
 یا اسخ چنین گفت روح الامین
 برای تو دارم عجب مرزوها
 چه سدره چه کرسی چه عرش برین
 مقیمان جنت چه غلمان چه حور
 ملائک بهر آسمان بسته صف
 همه چشم خود را بره کرده چار
 چنین گفت جبریل کی مقتدا
 هم اول ز درگاه حی قوی
 بگفتش چنین جبریل ازوداد
 چنین گفت آنکه باو جبرئیل
 بقدر رضای توای مقتدا
 پس آن مهربان تربسی از بدر
 چه بنمود قابض بقبض اشتغال
 ز جادم بدم دست بر داشتی
 در آن شغل مشکل همان مهربان
 بهنگام جان کندن اتم
 ز اهل حرم گشت شیون بلند
 ز بس ناله و آه سوز و فغان
 بآن گشت نزدیک کرد و آه
 از این عمر دنیای نا پایدار
 نه با او نمود این زمانه وفا
 بظاهر اگر کرد امدادشان
 بآن کس که او مهربانی کند
 بآن هم نسازد ز مهر استکفا
 که از هم و بایند بیت بهار

طلب کرد بهر وداع آن جناب
 دو فرزند او را بدست دگر
 که شور قیامت نباشد چنان
 چه گفت و چه گفتند اهلش چها
 که گشتند بریان زمین و زمان
 چنین گفت با عایشه از طرب
 نداند کسی را بجز از علی
 بیامد برش کرده گم دست و پا
 به پیش لبم گوش خود را بدار
 علی ازل و جان شفتن گرفت
 ز ابواب علم لدنی هزار
 بخوایید بر پشت آن مقتدا
 چنین است فرمان جان آفرین
 که من گشته ام مستعد لقا
 بگفتش حبیب جهان آفرین
 که ای اول و آخر مسلمین
 فرح بخش جان پروردگشا
 ز نورند لبریز با علین
 مزین شده با کمال و سرور
 نثار و هدایا گرفته بکف
 قدم ترا ند در انتظار
 بروز قیام اول از انبیا
 تو ما ذون باهر شفاعت شوی
 بگو تا تر اچیسست قصد و مراد
 که ای اشرف خلق رب جلیل
 ببخش بدتو امت را خدا
 باین امت عاصی بد سیر
 بگردید بر اشرف خلق حال
 بدرگاه داور بر افراشتی
 نمی گشت غافل ز ماضیان
 بکن رحم و آسان نما از کرم
 چنان کاش افتد بمشت سپند

دگر باره زهرا چنان سینه ریش
 ز حالی که آمد در آندم پدید
 قلم سازد آن شور دگر بیان
 بلی شرح آن گفتگوی محال
 چنین گفت پس عازم آن سرا
 که بو بکر را خواست خیر البشر
 علی را نماید حاضر سرش
 اشارت نمودش رسول خدا
 بدانسان که فرمود اورا نبی
 ز اسرار مکنون رب قدیر
 که از هر یکی آن هزار دگر
 شد آن قابض جان بر آتشکار
 که چون بخود کنی میل بر ارتحال
 ولی صبر فرمای تا جبرئیل
 ز توای برادر نبود این روا
 بفرمان آن قادر ذوالجلال
 برای تو محمود کل فعال
 شده بر کل و سبزه خرم بهشت
 بفرمان او کرد کار قدیر
 دگر انبیای سلف بالتمام
 نبی گفت نیکو ست این مرزوها
 تو بر خیزی از مرقد نور بار
 نبی گفت حرفی بگو آن چنان
 نبی گفت دارم بدل خار خار
 رضای تودر در که کبریا
 نبی گفت اکنون دلشاد شد
 بآن قابض جان اشارت نمود
 بشد محض تر ننگ و زور بر فروخت
 باسانی و شدت اختصار
 بگفتی در آندم ز لطف عمیم
 چه تسلیم شد آن رسول کریم
 از آن خانه تادر که کبریا

بر شرفت باهر دو فرزند خویش
 نه یارای گفتن نه تاب شنید
 چو چشمش فدا آتش اندرز بان
 ندارد زبان قلم نه خیال
 که آید پیشم حبیب مرا
 بدو عایشه گفت ای بی خبر
 که کس جز علی نیست در خاطرش
 که در زبر پشت من اکنون در آ
 بخود تکیه دادش علی ولی
 که میداشت پنهان بشیر و نذیر
 بمن منکشف ساخت آن دادگر
 سلامش رسانید از کردگار
 نمایم با مر خدا اشتغال
 بیاید ز نزد خدای جلیل
 که تنها گذاری در ایندم مرا
 بکار حق تو داشتم اشتغال
 بتزئین افلاک داده مثال
 قصورش نکارین همه خشت خشت
 جهنم شده سرد چون زمهریر
 بآن عزت و قدران احتشام
 بده مرزده لیک زین به مرا
 نمائی ملاقات پروردگار
 که گردد دلشاد و روشن روان
 ز انجام این امت نابکار
 همه بیشتر از همه چیزها
 که از فکر این امت آزاد شد
 که آرد بیجا حکم رب ورود
 دو چشم ضیا بخش بر هم بدوخت
 نمود بطلب یاری کردگار
 که ایگر دگار کریم و رحیم
 شد از شرق تا غرب عالم یتیم
 علم بود افغان و واسیاده
 بر آمد ز اهل حرم آن زمان
 شود هم چو شب روز روشن سیاه
 سپهر و زمین و سیاه و سفید
 نه آن کام را لیک انجام داد
 که مهرش بود بدتر از دشمنی
 که باد خدا نکذرد در دلش
 کند آن بتان راهمه دشمنش
 که او را پر ستد بجای خدا

نصیحت نامه مؤلفان در ز گفتن او

بگیر این خداوند چشم اعتبار
 نه با آل او کرد غیر از جفا
 ولی سویی دوزخ فرستادشان
 سرش خوش بلذات فانی کند
 دهد یک مرادش پس از صد جفا
 چو یک جیفه و صد هزاران هزار

شدا ز بهر هر کس که دنیا پدید
 باعدای ایشان اگر کام داد
 بود دیو سیرت جهان ولی
 وزان نشه سازد چنان غافلش
 نماید عبث دشمن صد تنش
 بمنزل خودی بخشش التجا

بهر گام کاندر رهش بسپرد
 ازان محنت و سعی نگرفته کام
 همه در نظر مالو فرزندزن
 کند سوی دنیا بحسرت خطاب
 بدل آرزو های اندوخته
 ازان کارهایی که می یافت کام
 ولی پیش زر و مستیز و عناد
 بود آن که ره پایه کمتر از او
 گران تر فرود شد صدف از گهر
 چآن شیردل مرد نابت قدم
 بر او تنگ گیرد جهان را چنان
 کند بی کس و کویش اندر جهان
 بچشمش نیارد برابر بخاک
 کند زندگانی بآن آبرو
 نبوده چه هیچ آرزو جز لقا
 هم از مهر گفتم هم از کین سخن
 کنون میروم بر سر داستان
 چنین گفت راوی که سالار دین
 که یکدم نمی رانمانده است پیش
 ولی گفت این حرف آهسته تر
 ز تغییر حال رسول خدا
 بسی دشمنانند در گرد پیش
 بر آینه در یک بجنک و جدال
 گروهی که بودند هم دستشان
 نباید با تقوم مهلت دهیم
 بحکم خدا کرد بر ما نبی
 که از هیبت تیغ آن شه سوار
 شمانیستید آگه از سر کار
 ازان مجمع عام برخواستند
 که چون پرده از کار ما او کنیم
 بلطف زبان و بحسن کلام
 درین کار اهما ل نبود روا
 هنوز آن بزرگان روشن روان
 بسوی در حجره بشتافتند
 برای فریب عوام جهول
 کسی کو بر اند ز مو تش سخن
 سزد گر نمایم سرو جان فدا
 عمر کرد تمسین او در جواب
 ابو بکر چون دید این انقلاب
 با ستاد بر منبر مصطفی

به از صد حج و عمره اش بشمرد
 نخفته شوی مست بر پشت بام
 ولیکن نه قدرت بقدر سخن
 ازو بشنود ناگهان این جواب
 بیک شعله دردم شود سوخته
 ز امداد دنیا بدوق تمام
 بآن کس که او را نکرد انقیاد
 بصد پایه افزایش در غلو
 کند عیب را روی کش برهنر
 نگردد از آن حیل هایش دژم
 که محتاج گردد بآب و بنان
 کشاید شود رام او آن زمان
 نه در دل از او بیم آرد نه باک
 که ننهند انگشت بر حرف او
 همه آرزو یابد از یک عطا

پس از این همه سعی و این جستجو
 که ناگه اجل حلقه بر درزند
 هنوز از کف خود نیفشانده گرد
 که بیجا است از من امید کرم
 نه مهلت که دل زین جهان بر کند
 شود آگه آنکه ازان کارها
 نخستش ز بد ذاتی این نابکار
 دهد زاغ را جلوه در پای باز
 بدانست خود سازش با یمال
 در آید ازان راه آن کنده پیر
 ازین ره دهد خلق را رام از او
 ولی آن جوان مرد فطرت بلند
 نه یکموی از راه حق بگذرد
 بدر گاه ایزد رود سرفراز
 بود آنکه دنیای دون دشمنش

بی تابی کردن فاطمه علیها سلام
 در احتضار پدر

در اندم که بودش دم و اسپین
 مشوغافل آن دم تودر کار خویش
 که باشید از کار خود باخبر
 نمودند آه و فغان بر ملا
 که دانند این روز را عید خویش
 نمایند اسلام را با یمال
 گشودند یکسر بتحسین زبان
 هماندم خلیفه مقرر کنیم
 علی را امام و امیر و ولی
 نماند دل دشمنان استوار
 که این حرفها را کنید اعتبار
 کنار دگر خلوت آراستند
 نهانی خود آشکارا کنیم
 ستانیم بیعت نخست از عوام
 با امداد یک دیگران کار را
 بهمداشتند این سخن در میان
 خیر را ز حال نبی یافتند
 که دانندش از مخلصان رسول
 سرش را ببرم از این تیغ من
 نخواند ی ولی در کتاب خدا
 که دادی نجاتم از این اضطراب
 که دار ند اصحاب دین اضطراب
 چنین کرد تسکین اهل عزا

هماندم حمیرا بنزد پدر
 فرستاده گفت آن سخن آشکار
 بزرگان دین دوستان نبی
 دران ضمن گفتند با در دو سوز
 در این انتظارند هر سو خفی
 هماندم یکی را خلیفه کنیم
 بگفتند الحق بود این چنین
 ولی مردم بی غرض در جواب
 دم از رفع و دفع خلل میزنید
 بگفتند هنگامه سازان جواب
 و زان پس ابو بکر دیگر عمر
 نشستند با هم بتدبیر کار
 چنین گویم آن دم من و تو چنان
 ز خاصان بمانند اگر چند تن
 ازان بیشتر کرده باید ولی
 که برخواست شیون زد دولت سرا
 چه تحقیق شد بر نبی ارتحال
 که هرگز نمیرد رسول خدا
 باو گفت ابو بکر آن که چنین
 که فرموده اند حق آن جناب
 ز مو تش تعجب مرا میفزود
 ز سطح زمین تا بسقف سما
 که بودید اگر بندگان نبی

هنوزش بدل صد هزار آرزو
 نه سود آن زمان زور نه زر کند
 که باید ز سر دست کوتاه کرد
 ندانی زن بیگ جهان شوهرم
 نه فرصت که سامان آن ره کند
 که بر تن پیچند چون مارها
 بیند از داز خیبر اعتبار
 بهم چشمی شیر آرد گراز
 بدان تا با مرش کند امثال
 که دستش کند از در زها آتسیر
 که حق را نجوید دهد آرزو
 نگر در داز این مکارو هم نژند
 نه یک کوزه فرمان او را برد
 که میداشت در آستین دست آرز
 چنان عیش گاهی شود موطنش
 تو آن را که نیکو بدانی بکن
 بود صافی حالت همکنان
 کسی را فرستاد نزد پدر
 که دار در رسول خدا احتضار
 دگر دوست از خاندان نبی
 که اسلام را هست اول هنوز
 که تا چشم بر هم گذارد نبی
 باعدای مهلت نه فرصت دهیم
 که هستند اعدای کین در کمین
 بگفتند چون می کنند اضطراب
 خلل خود درین کاری افکنید
 که بود آن چه گفتیم یکسر صواب
 دگر خالد و بو عیبه دگر
 نمودند تمهید را استوار
 نمایم بسی لایه بر دیگران
 نه پیچند آخر سراز انجمن
 که فارغ بگردد ز دوش علی
 طیش در دل افتاد اصحاب را
 بز د دست بر تیغ گفت این مقال
 بود مرک نسبت باو افتراه
 که بر صدق و اخلاص این مرد دین
 خدا انک میت در کتاب
 که مضمون این آیه یاد نم بود
 رسیده است فریاد و احسرتا
 بدانید کو مرد شد بد مختفی

| | | | |
|--|---|---|---|
| <p>وگر آن که هستی حق را عیب بدتاعلی را در این قیل و قال حجاب این منذر را صاحب بود علی را بان جهد او آن اهتمام نیابد چه حکم پیمبر نفاذ که امر و سر دار انصار اوست</p> | <p>بود ایم و لایموت آن وحید بتجهیز و تکفین او اشتغال ز فاروق چون این حکایت شنود نموده بامت امیر و امام ندانیم ما دیگری را معاذ بگویم که در قوم این گفتگوست</p> | <p>بگفت این و آمد زمین بر فرد بامر خلافت بیازیم دست بسی زان سخن شد تعجب پذیر بزرگان دین دار توفیق مند همان به که من نیز سرعت کنم باین عزم آمد ز مسجد برون</p> | <p>عمر یافت کان رفتن از بهر چیست هماندم بگوش ابابکر زد مبادا که انصار سر وازنند علی را گذاریم با مصطفی بحسن ادا در خور هر مذاق دگر بعضی از شرم بعضی ز غدر بهم متفق گشته باهای وهوی چه ایشان دگر چند تن از کبار هم از رفتن سید انبیا کون حال سعد عباده شنو به بستر شب و روز میداشت جای شده بیخود از غایت اضطراب بر آمد بر ایوان مهمان سرا در آمد هماندم هم از در حجاب عمر گفت آن ابوبکر این نه پروای تغسیل و تکفین او بود تا که مشغول این جانشین نمایم از خود یکی را امام چه کرد از این کار فارغ علی را که با آن همه اهتمام نمانده است گوئی کسی را بیاد چو من دیدم انداز باران چنین گرایشان نمایند از خود امام چو ما بغیری چو خود بگرویم ولی هر کسی مرد این کار نیست معاذ لله ایدوست زین آرزو خلافت نباشد ز کس جز علی در آمد ز انصار و برنوا پیر چرا با فلان و فلان بگرویم بیاسخ چنین گفت سعد آن زمان در این گفتگو بود آن ارجمند گشودند بر سعد باب سلام ولی شد مکدر از آن آمدن سخن راند از تعزیت بر زبان</p> |
| <p>آمدن حجاب پیش سعه معاذ و خبر داد حق از قضیه خلافت</p> | | | |
| <p>وزان رفتنش بوئی از خیر نیست که اکنون حجاب این خبر میبرد کنند از تحلف معارض شویم با حضار آن گه نهادند رو رفاقت نمودند از خوشدلی برای تماشا گر وهی عظیم چه عمار و چه جابرو از عزب ز نشستند در کنج مسجد حزین بتغسیل و تکفین او اشتغال دلش بیقرار و تنش زار بود که فرمود رحلت نبی از جهان بهر حال برخاک خود را کشان پیرسید احوال خیر البشر بشد عازم درگه کبریا نه افسوس از انتقال نبی که باید خلافت ستاند از علی بیامید تا پای در ره نیم به بیعت در آریم این خالق را بود گر همه آن تن از آتش که پنداری آن روز هر گز نبود درین کار دارند بیحد غلو امارت بحکم اللهی نماند خلافت نباشد خطا گناه نداند کسی خفت و عار خویش</p> | <p>همان به که ما نیز آن جا رویم پسندید ابوبکر تجویز او نخست از همه مبعضان علی یکی از طمع دیگری هم زیم چه سلمان و بوذرجه مقداد نیز نرفتند همراه آن مسلمین علی داشت با خواطر پر ملال دران روزها سعد بیمار بود رسید این خبر چون باو پاکبان نه در پای تاب و نه در تن توان بهر کس که او فتاد او را نظر که چون روح پاک رسول خدا نه دردی بدل زارتعال نبی از این فکر دلها شده ممتلی نه باید که ما فرصت از کف دهیم بوعد و وعید و بغوف رجا چه آید دران دم به تنها تنش غرض آن چنانش زولها زدود که خود را ببق هم شمارند از او که حکم رسالت پناهی نماند امامی که نبود ز نزد خدا که برداشتن حکمش از کم و بیش چه آن جا رسانند آن سخن را حجاب بدو زختن سعد را نیست تاب اگر هست ما را امامی علی است نمودند با او بدینسان خطاب نمایم از خود یکی را کلان ولی خود باین کار لایق نیم</p> | <p>بتجویز خود فکر دیگر کنند که آرد بجا حق و ممر و وفا نمودند تکلیف در اتفاق گروهی چه از وعده جاه و قدر بسوی تقیفه نمودند روی که بودند کسی کس همه در شمار هم از سر بر آوردن فتنها سخن بی کم و بی زیاده شنو که قادر نبودی ز رفتار پای بر آمد ز خانه بحال خراب نمانده ز غم عقل و هوش بجای خبر داد او را از آن انقلاب نه غمناک شد کس نه اندوهگین نه فکری بتجهیز و تکفین او بتکفین و تجهیز سالار دین که باشد بر آرنده خادم ان مقام اگر آن که گردد بما مدعی نبی کرد دیروز بر ما امام که باید علی را نمود اقیاد برت آمدم تا بگویم همین باو چون نمایم ما اهتمام برای خود از خود امامی کنیم کسی چون تو او را ساز او را نیست تو دیگر چنین ناصوابی مکو که دادند او را خداو نبی بر سعد بودند جمعی کثیر برای چه دنبال ایشان رویم که من نیستم مانع همکنان</p> | <p>بمبادا که انصار سر وازنند علی را گذاریم با مصطفی بحسن ادا در خور هر مذاق دگر بعضی از شرم بعضی ز غدر بهم متفق گشته باهای وهوی چه ایشان دگر چند تن از کبار هم از رفتن سید انبیا کون حال سعد عباده شنو به بستر شب و روز میداشت جای شده بیخود از غایت اضطراب بر آمد بر ایوان مهمان سرا در آمد هماندم هم از در حجاب عمر گفت آن ابوبکر این نه پروای تغسیل و تکفین او بود تا که مشغول این جانشین نمایم از خود یکی را امام چه کرد از این کار فارغ علی را که با آن همه اهتمام نمانده است گوئی کسی را بیاد چو من دیدم انداز باران چنین گرایشان نمایند از خود امام چو ما بغیری چو خود بگرویم ولی هر کسی مرد این کار نیست معاذ لله ایدوست زین آرزو خلافت نباشد ز کس جز علی در آمد ز انصار و برنوا پیر چرا با فلان و فلان بگرویم بیاسخ چنین گفت سعد آن زمان در این گفتگو بود آن ارجمند گشودند بر سعد باب سلام ولی شد مکدر از آن آمدن سخن راند از تعزیت بر زبان</p> |
| <p>کف: سجوی سعد با اصحاب و بعضی از مؤمنون راجع بخلافت</p> | | | |
| <p>بنچار داد او جواب سلام ز موت نبی دیده بر آب کرد چرا آن سخن را دوباره کنیم</p> | <p>تواضع بدستور آداب کرد که تقدیر حق را چه چاره کنیم</p> | <p>که دانست هنگامه خواهد شدن بیاسخ بگفتند آن مومنان</p> | <p>که دانست هنگامه خواهد شدن بیاسخ بگفتند آن مومنان</p> |

کنون سرکنیم از خلافت سخن
 بیاسخ چنین گفت آن نامور
 که هستیم در بیعت او همه
 بیاسخ بگفتند مردان دین
 جواب او چنین داد ابوبی هراس
 از آن پس گزیند اگر از تو
 ولی اهل اسلام راضی نبیند
 بگفت آن زمان سعد با زهر خند
 پس آن را مسلمانی انکاشتن
 امامت که کلی بودای فلان
 به کسی که باشند راضی کنند
 درین صورت این حرف گفتن رواست
 که مختار باشد بر او قبول
 بخند بد سعد آن زمان از شکفت
 چه باشد بجای نبی جانشین
 چه احکام دین را از او بشنوند
 ولی گردد احکام کس بیش کم
 بیاسخ چنین گفت آنکه عمر
 در آن هر که خواهد کند اختلال
 اگر حکم از او حکم را نه از او است
 بدان عزم تا خلط بیعت کنند
 چه دیدند انصار آن از حاکم
 ز بیم زبانش شده فکر مند
 سخن های پیرده مانند مست
 باین عذر برخاست پوزش کنان
 بداند این را که دنیا تمام
 بگیزد عبرت ز موت نبی
 بگفت این و رفت آن بزرگ از میان
 با انصار خصمانه پیش آمدند
 نداریم گفتند بر خود روا
 بگفتند اصحاب هجرت جواب
 دگر نیست لایق امام از شما
 که ضا اول اسلام آورده ایم
 باین فضل بر خویش هرگز روا
 بیاسخ بگفتند انصار دین
 بفرس و به تقدیر دور از خرد
 چرا این حدیث از همان شهر یار
 شمارا چنین نیز مارد کنیم
 فتاند آن قوم در اضطراب
 شود فارغ از دفن سید علی

که بی سر نمائند این انجمن
 سخن زین بگوئید فهمیده تر
 بود او چو چوپان و ما چون رمه
 که معلوم گردید بر ما چنین
 که ای حق شناسان توفیق اساس
 شمارا سزد آنکه این ادعا
 از آن روی هستیم اندیشه مند
 که هیبت ای مردم هوشمند
 شدن حامی و پاس آن داشتن
 توان کرد تعمیر و تبدیل آن
 چو راضی نباشند سروازند
 که دین خدا نیست دین شما است
 بود حکم حکم خدا و رسول
 ازین ره سر راه بروی گرفت
 بود تابع رایش احکام دین
 بدان سان که فرماید آن ره روند
 کند بایش سرزدن یک قلم
 که باشد از حق حکم نه از بشر
 بود خویش از شیر مادر حلال
 نه تعمیر در این نه در آن نکواست
 همه بر سر سعد جمع آمدند
 که کردن بر سعد یاران تمام
 برای نکمبانی او شدند
 بگفتند و بر تیغ بردند دست
 که بیماریم برده از تن توان

مبادا در اسلام افتد خلل
 خلیفه است بر جا بحکم نبی
 زنجبیز و تکفین چو یابد فراغ
 ندارد باین کار میلی علی
 هنوز است نعش نبی در میان
 بگفتند این بار مافی الضمیر
 که در دین نیفتد خلل زین ممر
 ز حکم خدا و رسول خدا
 ز حکم خدا و ز حکم رسول
 پس احکام اسلام را زین قرار
 بجایش تراشد حکم دگر
 عمر گفت ای مرد صاحب خرد
 در آن گر نماید کسی بیش و کم
 که شرمی کن ای مرد پاکیزه کیش
 چنان جانشینی که او را نبی
 چو امت نیا شد راضی از او
 ز حاکم فزون حکم را بشمیری
 بود هر که را بنده بر او رواست
 دگر باره خندید سعد و بگفت
 چو آن حق شناسنده گفت این سخن
 زبانه گشودند بر قیل و قال
 بدیدند شیر از غضب روی هم
 گشودند آنگاه چون دشمنان
 چو سعد عباده چنین دید حال
 ندارم ازین بیش تاب قعود

گفتگوی اصحاب هجرت با انصار
 راجع بخلافت

که دنیا است بهر حوادث محل
 که باشد زعم زاده او علی
 بیزم خلافت فروزد چراغ
 که گردید در گوشه مخفی
 نگردیده او فارغ از دفن آن
 که او را نبی گرچه کرده امیر
 پس آنکه کریم امیر دگر
 نمودن چنین آشکارا ابا
 چه قدرت کسی را ابا و عدول
 بود در کف مسلمین اختیار
 که او هست از آن پس ندیده تر
 در احکام دیگر کسی را چه حد
 تراشیم از تن سرش چون قلم
 چگونی منافی گفتار خویش
 به حکم خدا کرده باشد ولی
 روا باشد ای مبیضان عزل او
 زهی حق شناسی فرمان بری
 که حکم از خدا و رسول خداست
 که با داروان تو باهوش جفت
 بجوشید از کین دل انجمن
 که سازند این حرف را بایمال
 بدهم شمردند بر روی هم
 بانکار هم از دو جانب زبان
 اگر زنده ماند شود پای مال
 شمارا سپردم برب و دود
 نمانده است بر هیچ کس والسلام
 چگویی دگر از خفی و جلی
 نمودند پیر خاش را بیشتر
 شده از غضب چهر ها آتشی
 شمارا نگردیم فرمان پذیر
 نگنجد دو شمیر در یک نیام
 که کل تابع جز و کرد چه سان
 سزاوار باشند از غیر خویش
 که هستیم افضل بچند اعتبار
 بود گرچه بیگانه از مدعا
 خلافت ستایند از همکنان
 شمارا کسی میکند از علی
 سخن خواست پیدا کند عرض طول
 فتد کار بیعت بروز دگر
 چنین است مرقوم در هر کتاب

سوی خانه خود چنان ناتوان
 به بیعت صلاح تحکم زدند
 که با ما نمایم امارت شما
 بغایت بود این سخن ناصواب
 که کلیم ما و شما جز و ما
 به هجرت سفر با نبی کرده ایم
 نداریم سالاری غیر را
 که اینا مداران صاحب یقین
 برای شما نص قاطع بود
 ندارد نشان علی اعتبار
 امام خود از زمره خود کنیم
 که بدشان برای امامت شتاب
 نبخشند گرسی ما حاصلی

ز مجلس چه برخاست آن نامور
 نمودند انصار کردن کشی
 نمایم از خود یکی را امیر
 که باشند در ملت دو امام
 شما خود بگوئید ای دوستان
 دگر هم بقول پیمبر قریش
 شمارا سالاری ما چه عار
 کلام و حدیث رسول خدا
 که بر ما بگیرید حجت بر آن
 بدان سان که با وصف حکم نبی
 چه ایشان کشیدند سر از قبول
 که غوغا مبادا شود بیشتر
 فزون بود شیخین را اضطراب

| | | | |
|---|--|---|---|
| <p>ابوبکر برخواست آنکه ز جای مبادا شود دیر ای دوستان بدانید ای مردم هوشمند بدانست نیست غیر از دو کس چنین است ابوبکر آنکه عمر که هرگز نداریم این را قبول که چون کرد اورا پیمبر امیر نکرد التماس شما او قبول بر آن کس نبی خواستلن از خدا همان را نمائید سالار خود که بودند خصم امیر عرب ولی طالبان خلافت سخن نمودند لب جانب آن فجول که بر حرمت و قدر خود تنگ گردید بزرگی ز انصاری کامل عیار همان نامور سرفرازی که بد</p> | <p>که انصاری را شود رهنای فتد فرصت اندر کف دشمنان قریش از شما بیکزاف افضلند دگر نالشی مرد اینکار و بس بود بعد او بو عبیده دگر که اینها نشینند جای رسول شما جمله را ساخت فرمان پذیر نفرمود از کرده خود عدول که گردد ز جیش اسامه جدا که این حرف راهی بده میرود نیو دند لیکن خلافت طلب چنین چون شنیدند از آن انجمن که کردند سالاری او قبول همه تابع این عبدی شوید</p> | <p>دل گفت دارد ازین ره ملال در آن دم که دشمن بر آراستصف پس آن به که گیرید راه صواب بگفتند قوم آن دو کس کپستند دلیری ز انصاری ثابت بنام اگر گشته اید از علی سرگران نمودید فریاد و غوغا بسی چه گردید گردن کوشی بیشتر بود بیشک او بهتر از دیگری باین حرف فی الفور راضی شدند بگفتند ما را سخن در علی است شده سرخ و زرد و سیاه از غضب بگفتند باشد عجب این کلام سخن باز افتاد در قیل و قال</p> | <p>که این کار افتاده در قیل و قال چه سودار بمالیم کف را بکف نمائید ترک و نزاع و عقاب که بهتر از ایشان دگر نیستند در آمد چنین آن زمان در کلام اسامه بود بهتر از دیگران که بخشدا هارت بدیگر کسی نبخشید جز لعن دیگر نمر که داده است اورا نبی مهتری گروهی از آن مردم خود پسند جز او هر که خواهد بود حرف نیست بطمن اسامه گشودند لب ز مثل شما قوم با احترام عمر خواست از بهر قطعش مجال که بودش بنزد نبی اعتبار مکنی ابویوب در قوم خود بسویش ستایش کنان کردو نمودن بتو مشورت بیشتر احقیم ما یا که انصاری دین چو حق خواستی بون بکشای گشوش</p> |
| <p>استشاره عمر از ابویوب انصاری</p> | | | |
| <p>واظهار حق از ابویوب</p> | | | |
| <p>نشسته بکنجی جز بن و خموش که ای صاحب زهد و صدق و صفا که بودش بدانائیت اعتماد چنین گفت امرد دین در جواب بدانید ای اهل هوش و خرد نخست آنکه رسمیت اندر جهان بدفنش به بندند اهلش کمر کنون رفته است از میان شما بحکم خداوند کار شما شمار از او بود این چنین گذشتیم ما از عذاب فرغ گذشتید از حق او سر بسر که بر دین منسوخ جان میدهند نمودید کاری که در روز حشر چو آنصاحب انصاف گفت این سخن بناچار افسوس فوت نبی خطای دویم را چنین کردادا پری روز در پیش باو شما در آن دم ابوبکر و تو ای عمر کنون از چه این ادعا میکنید مباشید از آنها که حق در کتاب بترسید از آن آیه ایدوستان جزای کسی کو کند این عمل پس آورد سوی ابوبکر رو</p> | <p>ز موت نبی موبمورد خروش همز زهر حضرت مصطفی توانصاف ده بی کم و بیزاید بید در میان چون که حق و حساب بدان سان نمودیم دو کاربرد خصوصا در اسلام ایدوستان نگردند معشوق کار دگر عزیزی بسان رسول خدا بداو صاحب اختیار شما که در ماتم سید المرسلین نگردید صبر آن قدر از طمع به بستید بر سعی باطل کمر بنام رسل خدا نمان میدهند بید کاری خویش باشید نشر نگون شدن ز خجالت سر انجمن بغوردند با گریه قالبی که این نیز لایق نبود از شما بآن جهد وجد اشرف انبیا نمودید بر سش ز خیر البشر ز حکم خدا سرچر امیکشید چنین کرده در حق ایشان خطاب مبادا که گردید مصداق آن بیان میکنند نیز عز وجل بگفتش که ای صادق راست گو</p> | <p>عمر خواست تا او کند حرف از او ز اصحاب و انصاری خیر البشر که از بهر سالاری مسلمین از آن روی من گشته بودم خموش که نخل زبان تا نیاید بیر که هر کس که از خاندانیرود سپارند از آن بس چه او را بخاک که بد مهربان تریسی از پدر چگونه دگر ای گروه فضول نشینید یک عمر بالاشک و آه که گردید فارغ ز تکفین او نمودید بر خود از این حرص و آرز شما ای بزرگان توفیق مند که دین نبی تا قیامت بود اگر چه سراز شرم افکنده شد فشردند صد بار مژگان بهم که دعوی صدق و صفا میکنید بحکم اله علیم و دود که این بیعت آبا بحکم خداست گر ایمان برب خود آورده اید که آرند ایمان به بعضی کتاب که چون بگذرد از جهان انجذاب بدارید دست هوس زین طلب ندانی که اول بشیر و نذیر</p> | <p>نبخشد بغیر از ملامت نمر گر اعلی و گر آنکه ادنی بود شوند از بی کار خود شغل ناک بماره نما و بحق راه بر که بودید اامت شما او رسول شب و روز گوئید و اسیداه بگشتید غارت گردین او زبان یهود و نصاری دراز ازین قوم خود میگرفتید پند برای شما این ملامت بود ولی دل از آن آرزو کنده شد که تا گوشه چشم برداشت نم ز حکم رسول خدا بگذرید برامت علی را خلیفه نمود نبی گفت آری همه کس گواست پس از خواهش نفس خود بگذرید ز بعضی دگر میکند اجتناب بر اعقاب واقع شود انقلاب مبادا که گردید آن منقلب بتو داد آیات رب قدیر</p> |

نمودت سوی کعبه الله روان
 نمودی گله از رسول خدا
 بفرمود آنکه بشان علی
 کنون بسته بر خلافتش گمر
 که آیا نداری بیاد ای عمر
 بیفکنندی از طول بی نل و غش
 دگرخواست چون در مرض انجناب
 یقین شمارا چه ای مساهمین
 نمودید اسناد هذیان باو
 که باشد علی از بی من ولی
 مرا یست چون مطالبی در میان
 همانست اولی برای شما
 چه بشنید از وی عمر این سخن
 فتانند در فکر از اضطراب
 درین باب با ما نخواهد نمود
 بود بلکه این واجب اولین
 کسی کرستاند از انتقام
 بنزد شما دارد این اعتبار
 یکی را نمایند از خود امام
 که جای علی غیر وارث شود
 گروهی نمایند او را امام
 عمر گفت ما هم برای همین
 بهر کس که اکنون مقرر شود
 بخندید آن مرد گفت ای عمر
 پس آید چه باشد کسی را سزا
 عمر چشم خوابانند بر تافت رو

علی را فرستاد از بعد آن
 جوابت چنین داد آن مقتدا
 که باشد پس از من شمارا ولی
 بنوعی که بشند بر رخه گر
 که دست علی از همه بیشتر
 بگردن همان رشته بیعتش
 دوان و قام تا نویسد کتاب
 که سالاد بن سید المرسلین
 نکرید بشرهی از آن گفتگو
 که او هست با حق و حق با علی
 سخن راست میگویم ای دوستان
 که دانسته اول خدای شما
 بشیما شد از بر سرش خویشتن
 که سازند در دفع حجت جواب
 که او را این کار رغبت نمود
 که احکام باشند در تحت این
 بتحقیق غاصب بود نه امام
 کنون است در دستشان اختیار
 در آید و در بیعتش والسلام
 مبادا کنون فتنه حادث شود
 بر آرند شمشیر ها از نیام
 درین کار هستم صاعی چنین
 که احد که از بیعتش سرکشد
 بحر فی که خود گفتمی اکنون نگر

که آن را گرفت از تو در عین راه
 که این را نه من پیش خود کرده ام
 بدان نیست هم چشمی او روا
 بسوی عمر پس بیاورد روی
 گرفتی و دادی باو تهنیت
 ز بعد تو اصحاب ملت تمام
 که مسدود گردد در گفتگو
 برای علی مینویسد سند
 نبی بود چون واقف از این غرض
 کنون بسته بهر خلافتش گمر
 که بر نفس ابلیس لعنت کنید
 نگرید از بیعتش زینهار
 ولی ساعتی هم رفیقان خویش
 نیاید جوابی جز این در خیال
 چنین گفت آن منصف نامدار
 نزدیک ولی جز بان کد خدا
 بناچار میگویم این را ولی
 چرا از پی افضل میدوید
 چون آکرده اندیشه ز انجام کار
 کند دیگری نیز این ادعا
 درین کار سرعت نکوت بود
 که امر روز گردد مقرر امام
 و گر کس در آید ز راه ستیز
 کسی کز شما نکث بیعت کند

تو بر گشتی از ره بحال تپاه
 بحکم خدای احد کرده ام
 ترا ای ابوبکر غیر ترا
 باو کرد آن که چنین گفتگو
 تصافح نمودیش بر تبیعت
 نمودند بیعت چه خواص و چه عام
 نگر کرد کسی گمره از بعد او
 نگشتید رضای ز رشک و حسد
 مگر بر فرمود در آن مرض
 فزون از همه و ز همه بیشتر
 از ان بیعت اولی مگساید
 که گردید نزد خدا شرم سار
 ز خجلت فکندند سرها به پیش
 که دانیم هر گز غضنفر جدال
 که او هم ندارد درین اختیار
 که او را عطا کرده باشد خدا
 که هر گاه حکم خدا و نبی
 که غیر از غضنفر همه چون همید
 نمودید این کار را اختیار
 که خود را شمارا در حق از شما
 ز تاخیر آن فتنه حادث شود
 که مردم نیفتند در فکر خام
 سرش را ببریم با تیغ تیز
 سزاوار خون ریختن میشود
 که او نکث بیعت کند با خدا
 که بدلا جواب آنچه پرسید از او

مناظره حباب با فاروق

از آن حرف فاروق لیکن حباب
 توئی آنکه دادی بهر جنک پشت
 تو از این سخنهای نفرت فزا
 عمر منفعل شد ز گفتار خویش
 که از فتنه دارد دل من هراس
 بزودی مقرر شود گر امام
 فکندی تو در دین خلل آشکار
 از آن هم خیر میدهد در کتاب
 خدا باشدش یار روح الامین
 نه هر گز بما و تو او بگرود
 پس آورد و سوی انصار گفت
 از آن حرف ابوب صاحب تمیز
 نباید باین کار دادن مجال
 از آن روی دادند زینسان جواب

شد آشفته و کرد باوی خطاب
 برفت از زبان تو حرف درشت
 ز خود میدهی دم دل خلق را
 پیوش در آمد بی کار خویش
 ضرور است با ما بود حفظ و پاس
 بمانند شمشیرها در نیام
 کنون کرده خویش را پاسدار
 بشان بنات شما با عتاب
 از امت دگر صالح مؤمنین
 نه حق را گذارد که از کف رود
 که آید و ستان پند باید شفت
 در اندیشه بودند انصار نیز
 که غیر می مبادا کند این خیال
 که ما در گذشتیم از این احتساب

که من دیده ام تیغ بران تو
 بود آن کدام ابله بی خبر
 مگرداری ای مرد شیرین سخن
 باو گفت ای سر فراز عزیز
 از آن میکنم سعی و جهد و جدل
 حبابش بگفت این چه لابه گریست
 بود پاس دین داشتن از اله
 که بر پشت هم گر گذارد پشت
 یقین صالح اهل ایمان علی است
 عمر زان حکایت تبسم نمود
 در این کار تعجیل باید نمود
 که گردید چون این چنین التزام
 باو نیز چندی دگر بگروند
 نمودیم امام شما را قبول

بناورد افشردن پای تو
 که ترسد ز شمشیر تو ای عمر
 تو سوهان بجای زبان در دهن
 مینداز این جرف را از ستیز
 که در دین مبادا بیفتد خلل
 تو را نیست ییمی ز کس از علی است
 بدان سان که داند بدار و نگاه
 در آید با سر در دین درشت
 که او حافظ شرع دین نبی است
 که حرفش بدل آشنای نمود
 که شد فتنه بیدار آن که چه سود
 که باشد بتجوizat تمام
 خللا بدین مبین افکنند
 بود هر که نزد شما از عدول

| | | |
|---|--|---|
| <p>بمقی بود کار حق مین مهاجر شدند آن زمان سه فریق یکی با عبیده یکی با عمر حبیب از ابوبکر بنیرا بود همان بیعت اولین باره شد بتالیف قلب دلیران دین يك چوب رانده میش و چه كرك بافشای زاهد و بطول نماز چه خواجه بود غیرتش بیشتر نظر کرده باید با اجرای کار که بودش بزرگی زرب مجید تواضع فراخورد هر يك کنیم وضعی که باشد نمازش زیاد بزرگی زجد و پدر دیده اند که بودند از ان پیش صاحب شکوه نشستند دلها از ان جوشها بدانید اینا مداران دین نگه بانى کله ناید ز كرك که من کرده ام خویش را آزمون عمر پیش آمد ازان انجمن نه در شان و در شوکت از کس کمی خلافت قبائی بیاکی تست بیوبکر از طوع رغبت نمود که باشند در زمره سابقان یکی را با امید های عظیم چنین گرم بود تا سه روزان شود همه در سقیفه کند اجتماع بیاد آمد آن حرف سالار دین نه در کرده خود تامل نمود ستانند بیعت زیرو جوان بهم چون خودی از چه به بگروید ازان وعده عزت و مال و جاه گرفتند دامان دنیا بمشت که نسیه است عقبی و دنیا است نقد نه از کج نهادن بل از راستان زدن تالاب گور بگر بختند چه حاجت بتگر از بار دیگر ولی رفته از کار باران زهوش یکی برده از بهر نسونان کشید رفیقش بود بادل درد ناک</p> | <p>که ما هم نمایم بیعت باو بدنیاداریم ما پاس دین بیعت نمودن عمر و سائرین اهل تقیفة با ابوبکر</p> <p>نیبودند راضی در آن انجمن. خصومت ز نور میان با گذاشت که باید نشانید آتش فرو علی صاحب اختیار و ولی نه پست و بلند مراتب سبب بطاعت بودشان مردم رفیع که او بود هادی و ما مهتدی که امر نبی بود چیز دیگر گذاریم ما گرچه باشیم امیر بسنت نکرد از دماغش وفا ریاست بهمت نهادان دهیم که باشد دل و چشم آن قوم سیر که اخوان دینی يك دیگریم سخن باز سرسوی مقصد کشید بچندین ره از غیر خود فایقیم همی بینم الحال بر نفس خویش که بیعت نمایم بیعت کنم باین کار از ما مناسب تری بیای تو ز دشپ در آن غار مار باز دست کو با علی عهد بست نمودند بیعت بصوت جلی عمر شد حاصل در اجرای کار به بیعت در آورد ناخواه خواه خیر داده بود آن بشیر ندیر بدانسان که خواهند بیعت کنند ولی نفس ابلیس شد راه زن کسی را که کردند ایشان ولی به تبعیتش این همه اهتمام بجستند چون کله آن سوی اب</p> | <p>اما مش نمایم بی گفتگو کشیدند ایشان چو با از طریق بیوبکر يك فرقه یارو دیگر ولی بعض انصار از آن سه تن یکی نیز میل عبیده نداشت بگفتند آن مردم چاره جو که خود را شمارد بشان نبی نباشد حسب معتبر نه نسب نه ممتاز باشد شریف و وضعی بر ازنده بود ان سلوک از نبی نباید شود حمل بر بیشتر تفاوت میان صغیر و کبیر شریفی که آر دفراض بجا امارت بوالا نژادان دهیم نگردد هر گز طمع را اسیر بهم چون برادر سلوک آوریم بگشتند خاموش و بزم آر مید که ما هر سه این کار را لایقیم دیگر آن که دارد کسی کم و بیش بهر يك از این هر سه نیکو شیم بدو گفت تو از همه بهتری بهجرت نبی را بدی یار غار بگفت این بوبکر گفت دستش بدست وزان پس همه دشمنان علی وزان پس ز خوشحالی بی شمار یکی راهم از وعده عز و جاه بدانسان که در روز خم غدیر با ما دادیم نکت بیعت کنند بهم باز گفتند آن انجمن که گرهست دین از خدا و نبی به حکم خدا کرد خیر الانام نکردند با نفس خود احتساب بمقی بيك باره دادند پشت باین بره زن جمله بستند عقد کنون گرسوزد زبان قام معینان دین پروران نبی بر رفتند سوی تقیفة تمام کم و بیش اصحاب تاسی نفر علی بود در پیش خیر الانام گرفتند ایشان پس برده جا</p> |
| <p>بیان احوال آل بیغمبر در وقت اجتماع مردم در سقیفه</p> | | |
| <p>نه از کج نهادن بل از راستان زدن تالاب گور بگر بختند چه حاجت بتگر از بار دیگر ولی رفته از کار باران زهوش یکی برده از بهر نسونان کشید رفیقش بود بادل درد ناک</p> | <p>کنم حال آل نبی را رقم گرفتند پرده ز راه چپی که آن جبار ساوند خود را بکام چه سلمان و عمار چندی دیگر دگر بانوان حرم والسلام طلب کرد او فضل عباس را</p> | <p>شیدم ز دانای اینداستان بدامان دنیا بر آویختند چو این قصه شد گفته در بیشتر نشسته بکنجی حزن و خموش نخست آن ولی خدای مجید که در غسل و تجهیز آن نور پاک</p> |

روان کرد از دیدگان رود خون
 که هنگام شستن نیفتد نظر
 بدو گشت آن که علی ولی
 وصی خدای حبیب و دود
 بهنگام شستن بفضل خدا
 ازان حال گردید گریبان علی
 حبیب خدا از کمال و داد
 رسول خدای علیم و دو
 پیاسخ نبی گفت با چشم تر
 در آن دم که من بگذرم از جهان
 بدینگونه بادیده های پر آب
 بر آن جسم اطهر فتادش نظر
 دگر آن که زان پیشتر جبرئیل
 شنیدم برینسان ز کار آنگهان
 یکی بهر خود گیر و دیگری یکی
 رسول خدا کرده بود آن چنان
 حنوط و کفن کرد با چشم تر
 که فرموده بود اشرف انبیاء
 چه گردید فارغ از این کار هم
 طلب کردشان از برای نماز
 چو بر داشت از هر تکیب دست
 تن پاک او را زجا بر گرفت
 بتحقیق از اهل آن انجمن
 ز بسیاری اشک بی اختیار
 سر خاک از عرش اعظم گذشت
 که آن را بحالی چه از مصطفی
 نباشد دران خانه بودن روا
 بهشتند عزای نبی را تمام
 چسان بی تو بینم ما را ی تو
 بگفتند و رفتند رخصت شده
 کنون میروم بر سر داستان
 چو کشتند دل جمع از کار خویش
 چو آن کس که بیدار گردد ز نوم
 که مشغول بودیم در کار دین
 اگر چه خبر دار بودند از این
 برفتند با انتماش تمام
 پس از حیف افسوس از حد شمار
 بران حرف بی مغز و دور از خورد
 غضبناک آمد برون از سرا
 بر اعشاش افتاده لرزه زخم

با استاد افسرده و سرنگون
 بعریان تن پاک خیرالبشر
 که آب آورد بهر غسل نبی
 تن پاک او را برهنه نمود
 که بدشامل حال آن مقتدا
 که آمد بیادش حدیث نبی
 بدست خودش غسل مولود داد
 چو این حال را دید رقت نمود
 که ای عم دلسوز ترا ز پدر
 دهد غسل آن روز این مهربان
 علی بود در شستن آن جناب
 نگه سوخت در چشم آن نامور
 بفرمان پروردگار جلیل
 دوده بیست متقال بدوزن آن
 بغیرالنساده بحیدریکی
 طلب کرد در آن علی در زمان
 دلش بر زد و دو پر از خون جگر
 معین در آن مدفن خویش را
 بزد سوی آن سینه چاکان قدم
 دویدند باناله جان گداز
 ز بس درد تا سینه در خون نشست
 سپهر و زمین ماتم از سر گرفت
 بغیرالنساو حسین و حسن
 که میریخت از دیده ها بر کنار
 که درج در آن تن پاک گشت
 نشایست دیگر شه اولیاء
 که ییگانه گردد امیر سرا
 سوی خانه خود نهادند گام

بچشمش یکی پرده شیر خدا
 که دیدن برهنه تن مصطفی
 گرفت ابن عباس در کف سبوی
 رساندی باو این عباس آب
 ز پهلوی به پهلوی چه صاحب حیات
 حدیث پیغمبر بدینگونه بود
 بگشتی در آن وقت خود آنجنی
 ابوطالبش گفت ای جان عم
 چنینش که من میدهم شست شو
 در آن وقت منم بگردم چنین
 که آن پرده ناگه بحکم قضا
 ز چشمش چنان رفت بینندگی
 برای حبیب خدای و دود
 چنین گفته بودش بحکم خدا
 که در وقت رحلت زدار فنا
 پس از غسل شیر خدای و دود
 چه گردید فارغ ز تکفین او
 دران حجره پس حصر مرقد نمود
 که بودند بادیده های پر آب
 با استاد در پیش شیر خدا
 ز بعد صلوات و سلام و درود
 دگر باره او دفن آن ارجمند
 گذشت آن چنان حالتی از ملال
 بگفتی کسی کوفکندی نظر
 چو گردید فارغ ز دفنش علی
 دگر آن که نیز آمدش در نظر
 بتول و حسین و حسن را بخواند
 بر رفتند بادیده خون فشان

به بست و گره زد بر آن از قفا
 نبد جز ولی دیگری را روا
 ز دیده رخس بر روان آب جو
 بشستی علی پیکر آن جناب
 بگشتی چنان سید کایانات
 که آمد چو شیر خدا در وجود
 ز پهلوی به پهلوی بشستی نبی
 چرا شادیت شد مبدل بغم
 ز پهلوی به پهلوی همی گرد داو
 شد از یاد آن روز طبعم دژین
 شد از دیده ابن عباس وا
 که نامم دگر باز در زندگی
 ز فردوس کافور آورده بود
 که این راسه حصه کن ای مقتدا
 نمایند از این حنوط شما
 بکافور جنت حنوطش نمود
 سوی حجره خویش آورد رو
 ز دیده روان خون دل رو درود
 بمسجد نشست به حال خراب
 نمودند یاران باو اقتدا
 بناچار آهنگ دفنش نمود
 ز اهل حرم گشت شیون بلند
 که در شرح آن غم زمان است لال
 نه دل ماند در سینه هانه جگر
 دل و سینه از خون چنان ممتلی
 نه دل ماند در سینه ها نه جگر
 که جز سیرد بگر علاجی نماند
 همین حرفشان بود در زبان
 که میتو میناد کس جای تو
 مهبای چندین مصیبت شده
 که آن مخلصان رسول خدا
 بگفتند بایکدی بگرد سخن
 اگر چه ز تعویق این نیست پاک
 که کردیم تشدید آئین او
 که بدد در تجاهل بسی حر فها
 بر رخ چین اندوه زدی کف بکف
 که امت گذارند بروی نماز
 که دارند اصحاب قصدی چنین
 شده راست موها بتن زان سبب
 بیلا شکسته سر آستین

آمدن اهل تقیفة برای نبش قبر
 و در غضب شدن امیر مومنان

که شد گفته این قصه خون فشان
 نمودند پس یاد سالار خویش
 چه بگذشت از فوت سید سهوم
 ز تدفین او فرض تر بود این
 که تدفین او کرده ضرغام دین
 بتکفین و تدفین خیر الانام
 بدین گونه دادند باهم قرار
 یکی کرد تحسین یکی خنده زد
 حمایل در افکنده شمشیر را
 شده سرخ از غایت قهر چشم

چنین کرد راوی روایت ادا
 همه حق شناسان آن انجمن
 نشد ذات باکش سپرده بخاک
 کنون رفته باید بتدفین او
 نکردند ورا بان آشنا
 رساندند خود را به بیت الشرف
 نبی را بر آرند از قبر باز
 رسید این خبر چون بضرغام دین
 بر افروخته رخ ز تاب غضب
 گره از رک هاشمی بر جبین

| | | | |
|--|--|--|---|
| <p>نگه تیز چون خنجر جان گداز ز بس طیش او تیغ خار را شکاف که داری تو با یو الحسن چون روا پسندیم این عیب بر خود چسان چه میشد نمی کردیش دفن اگر که یاران گذارند بروی نماز پیاسخ چنین گفت با زهره خند که گفت این سخن بر ملا یا خلا برفتندی خود بدنال آرز چه میشد نمی گشت مدفون اگر بدان تا گذارید بروی نماز بحق خدا و رسول خدا که مبعوث پروردگار بود که نسبت بخدا خیر البشر نمودند اما از آن داری برفتند یاران بایوان خویش چنین گفت راوی که روز دگر که ما راست حرفی بتو گفتنی پیاسخ چنین گفت آن محترم بود آن چه از این طلب مدعا فرستاده شد نزد ابوبکر باز فرستاده را گفت بار دگر بدان ای دلور که این مدعا درین بار هم عذر آری اگر چه سعد دلور شنید این پیام بلب زهره خنده بدل پیچ و تاب چنین بوده تابوده کردار تو که دیدی بخواب از دم تیغ را چنین گفت آنکه بجوش جگر بیا بم دهم بر سر انجمن پس از جای برخاست با قهر و طیش خلیفه بمسجد همیداشت جای چو بر وضع مجلس فتادش نظر شده ببخود از درد مانده مست چنین کرد آنگاه بروی خطاب نمودند بیعت بصدق و یقین که بگرفت از ما بشیر و نذیر عمر گفت آنکه با و این چنین چنین گفت سعد دلور باو که چون بگردد از جهان آن جناب</p> | <p>زبان تیز چون تیغ گردن فراز برون آمدی خود بخود از غلاف که ما نمیم مازین شرف بینوا که بعد از سفر کردنش زین جهان که امت شود زان شرف بهره ور با این خاک آنکه گذاریش باز که ای حق شناسان اخلاص مند که حقش نیارند یاران بجا کنون یاد آمد ز غسل و نماز که میشد ز تدفین ما بهره ور درین کار حاصل کند امتیاز که دیگر بر آرد اگر این صدا ازین روز تا آن هم خبر داده بود شمار است ای پر دلان در نظر</p> | <p>بیامد ز قهر و غضب ممتلی چو دیدند اصحاب حالش چنان که حقهای آن سرور انجمن نیامد ز ما آنقدر هم نیاز کنون هم چه نقصان رسد خاک را چه بشنید شیر خدا این مقال ز تجهیز و تکفین و غسل نماز نکرد این زمان این بغاظر خطور ولی ببخودی هست باقی هنوز وزین حرف دارید این داستان شمارا بچشم اندرون شرم نیست بشمشیر باسخ ز من بشنوید روانست با هیچ کس زاهدین شنیدند اصحاب چون این جواب</p> | <p>باستاد در پیش قبر نبی گشودند بر عذر خواهی زبان فزون است بر ما زموهای تن که بروی گذاریم یک دم نماز بر آری گر آن کوه را پاک را از آن کام جویان امر محال شمارا که شد مانع و داشت باز که غسل و نماز است بروی ضرور که گویند نش نبی تاسه روز که بازش بر آری دای دوستان درین گفتگو هیچ آرز نیست حدیث نبی را بیاد آورید نموده به کاری این چنین گذشتند از اندیشه ناصواب بدانست خود ذمه خود بری ولی خدا شد بایوان خویش که بیکره بدین سوی بگذار کام رسانید پیغام صاحب مدار بر آمدش نیست مقدور من جوایش زمن بشنود والسلام عمر شد بر آشفته و سرتکاند که گفته شود در بر این سخن علاجی نداری بجز آمدن رساند این پیام از زبان عمر بر آشفته و ز آشفته کی خنده زد نگیری بجز دست دوان پست شود صاحب حکم بر ما عمر که ما را بر آرد ز خانه بزور من اکنون بتایید دیان دین حمایل بیفکنند آن نامدار ولی داشت قوت ز قهر و غضب نشسته ابوبکر جای نبی که پنداشتی سوخت روی زمین نشاندش بر خویش با احترام بسالاریم بعد خیر الانام که من بر همان بیعت استوار نشد حکم دیگر به تغییر آن ناید از جماع امت گذشت خبر داد حق در کتاب مبین نمودید اجماع در انقلاب</p> |
| <p>فرستادن ابوبکر بنزد سعد عبادہ برای بیعت</p> | | | |
| <p>خلیفه بتجویز رأی عمر ز ما گفتنی و ز تو پذیرفتنی که بیماریم برده زور از قدم به پیغام هم میتوان کرد ادا بگفت آن چه بشنید زان سرفراز بروز د آن مرد پر خاشخو به پیغام نتوان نمودن ادا بزورت بیاریم بار دگر چنان شد که پنداشتی زان کلام چنین کرد پس باز مانده خطاب بخس گرم گردیده بازار تو بجستی زجا تا بسقف سرا که خود را چو دانسته آیا عمر جواب زبان تند دندان شکن روان سرفرازان بسوی قریش که از درد درون آمد آن نیکرای بیارید از دیده خون جگر بیامد سلامی نمود و نشست که هستی تو از کار ما سر حساب ترا هم ضرور است کردن چنین برای علی روز خم قدیر نبودند راضی با و اهل دین که هستی درین ادعا راست گو بر اعقاب واقع شود انقلاب</p> | <p>بسم سعد عبادہ نمود این پیام فرستاده شد نزد آن نامدار ضعف دل و ناتوانی تن بگوتا کند مدعا را پیام ابوبکر بشنید و خواوش ماند بگوش ضرور است این آمدن اگر ناتوان ورتواناست تن فرستاده شد نزد آن نامور دلش را زبان عمر رنده زد که ایدون دون پروردون پرست پسندی تو گر بعد خیر البشر کنون گشته او صاحب آن غرور که تهدید ما میکند این چنین طلب کرد شه شیر بی زینهار تنش ناتوان بود از تاب و تب ذذات نبی دید مسجد تهی کشید آه آتش فشا نی چنین ابوبکر دادش جواب سلام که اجماع کردند امت تمام پیاسخ چنین گفت آن نامدار دگر از خدا و نبی بعد از آن طباع از آن سو بآن سوی گشت گراجماع این نامداران دین بدان سان که فرمود او در کتاب</p> | <p>بسم سعد عبادہ نمود این پیام فرستاده شد نزد آن نامدار ضعف دل و ناتوانی تن بگوتا کند مدعا را پیام ابوبکر بشنید و خواوش ماند بگوش ضرور است این آمدن اگر ناتوان ورتواناست تن فرستاده شد نزد آن نامور دلش را زبان عمر رنده زد که ایدون دون پروردون پرست پسندی تو گر بعد خیر البشر کنون گشته او صاحب آن غرور که تهدید ما میکند این چنین طلب کرد شه شیر بی زینهار تنش ناتوان بود از تاب و تب ذذات نبی دید مسجد تهی کشید آه آتش فشا نی چنین ابوبکر دادش جواب سلام که اجماع کردند امت تمام پیاسخ چنین گفت آن نامدار دگر از خدا و نبی بعد از آن طباع از آن سو بآن سوی گشت گراجماع این نامداران دین بدان سان که فرمود او در کتاب</p> | <p>بسم سعد عبادہ نمود این پیام فرستاده شد نزد آن نامدار ضعف دل و ناتوانی تن بگوتا کند مدعا را پیام ابوبکر بشنید و خواوش ماند بگوش ضرور است این آمدن اگر ناتوان ورتواناست تن فرستاده شد نزد آن نامور دلش را زبان عمر رنده زد که ایدون دون پروردون پرست پسندی تو گر بعد خیر البشر کنون گشته او صاحب آن غرور که تهدید ما میکند این چنین طلب کرد شه شیر بی زینهار تنش ناتوان بود از تاب و تب ذذات نبی دید مسجد تهی کشید آه آتش فشا نی چنین ابوبکر دادش جواب سلام که اجماع کردند امت تمام پیاسخ چنین گفت آن نامدار دگر از خدا و نبی بعد از آن طباع از آن سو بآن سوی گشت گراجماع این نامداران دین بدان سان که فرمود او در کتاب</p> |

بر آشفت از گفته او عمر بود ز من کافران بوالفضول که بر خواهش نفس خود رده رود بر آورد آنکه ابوبکر دم که فرمود از گفته ذوالجلال چنین گفت آن مرد صاحب وفا نگردند کمراه وضال آنچنان بود ظاهر از قول خیر البشر چه او بود آگه ز حال شما همین قول را برورد آن کلام از آن جمله يك فرقه ناجی شوند درین حرف نه شبهه و نه شك است چنین گفت با خنده سعد آن زمان در آن مجلس آیا نبودیم ما نبی گفت آری بتعیین او است زبانها گشودند بر تهنیت بدارید شرم از خدا و نبی و زان پس چنین گفت آن نیکوای خلیفه بگفتش بگو چیست آن که از امت خود بفرمان رب که آن امر را اگر کنند امثال شدیم اکثری خرم و شادمان رضا خود چه باشد که حایل شدید ز قهرش نگشتید اندیشه ور چو یگانسان بدی جمله احکام او خلیفه چو بشنید از او اینمقال چو بشنید از او این سخن هاعمر بگفتش عمر هم ترش کرده روی چنین داد سعد دلآور جواب اگر امت امتش بودی نمودند هر دو صدرا بلند که هر بار گفتمی برنگ دگر بهم بر نمودند بالا و پست چنین گفت فاروق آن که باو چنین داد سعد عباده جواب عمر دیدگز عهده آن دلیر نه تا بیعت از تو ستانیم ما که در بیعت این ناتوان قاصر است ولی بر سر قبضه بگذاشت دست رفیق عمر اهل هجرت شدند

ولی سعد شد زو بر آشفته تر گز اجماع امت نماید عدول ز حکم خدا و نبی بگذرد بدو گفت ای مرد ثابت قدم نگردند جمع اتم بر ضلال که وارت بود بر حق مصطفی که دیگر نما ند حق اندر میان که گمراه خواهد شد بیشتر کشید این سخن را بسمع شما که فرمود سید علیه السلام که بر حکم و فرمان من ره روند که هفتاد و دو بیشتر از يك است که آری چنین است ای پیروان ندیدم کز بهر بیعت شما علی بعدهن حاکم دین او است بدل گر چه بودند در تعزیت دگر هم زهر محرم واجنبی که ای جانشین رسول خدای چنین گفت سعد سعید آن زمان دوات و قلم کرد کاغذ طلب نیفتند از بعد او در ضلال که ماندیم از گمراهی در امان بسریچی از راه مایل شدید ز حکمش کشیدید دانسته سر شما ای بزرگان دین از چه رو چنان گشت غرق عرق ز انفعال ز اول هم آشفته شد بیشتر که ای مرد گردن کش زشتخوی که من هستم از امت آن جناب بگفتار تو راه بیمودمی عمر با غضب سعد باز هر خند همان نغمه را با تلنگی اگر ولی سعد بد در سخن چیره دست که نیپوده تا کی کنی گفتگو که بود این سخن نیز بر ناصواب نشاید بر آمد باین فن زبیر و گر نه بخونت نشانیم ما در آن شوق دویم ولی حاضر است که مرتاب داده معرفت نشست سوی سعد انصار جمع آمدند

عمر گفت با او ز روی غضب چنین داد سعدش بنخنه جواب خدا کرده تکفیر آن دل سیاه تو از نطق خدام خیر الانام بود بهر حقیتم بس همین من این قول نشنیده ام از رسول درین صورت ای صاحب اعتقاد از آن روی فرمود خیر الانام بدان سان که فرمود آن غیب داز که بعد از من امت ابرای خود دگر جمله باشند از اهل نار چنین داد ابوبکر اندر جواب شما تید آن فرقه نامدار نمودید اول ز سید سؤال نمودید حکم خدا و رسول به بیعت گرفتن دستش بدست کنید آن چه خواهید روز شما است عجب خار خار است اندر دم که من خود شنیدم ز خیر الانام بدان تا نویسد کتابی چنان زنجویز آن مرد خیر انتظام و لیکن نگشتید راضی شما نمودید در منع چندان غلو بر آشفت از آن منع سید چنان نگشتید راضی بآن حکم او که گفتمی شداعضای او جمله آب ولی سعد هم زونمی کرد کم مگر نیستی امت مصطفی از آن رو بجز قول و حکم رسول بهم هر دو گشتند کرم جدال عمر کان همه گفتگو مینمود نمی کرد سعد دلآور عدول فشردی گلوش بدان گونه تنگ نبودند قومت مگر مسلمین که ما ایم ما مورای بوالفضول رسانید آخر باین جا سخن بخندید از آن حرف آن نامور عمر تا بتر ساند او را بخشم چو پایان صحبت باین جا رسید ستاندن بر روی هم با ستیز

بر آورده از جوش دل کف بلب بود کافران مرد خسران مآب که گیرد هوا و هوس را اله نکر دی مگر استماع این کلام که کردند اجماع امت باین نمودم ولی گفته ات را قبول نباید بکثرت نمود اعتماد که يك نه نگردند امت تمام بسی شما شد کنون آن چنان بهفتاد و سه فرقه خواهند شد بدوزخ بسوزندشان هیمه وار که ما تیم ناجی و اهل صواب که ما ندید بر عهد خود استوار که این حکم را کرده است ذوالجلال بظاهر در آن روز طوعاً قبول شما ناجی اکنون و او هالك است تمسك بحقیقت اما رو است مگر از تو حل کردد این مشکلم نه تنها همین من شما هم تمام ز لطف و کرم بهر این پیروان که جاری بدی تا بروز قیام که اسلام تان بود اقدم بما که کردید اسناد هذیان باو که از نزد خود در انداتان در زمان باین حکم دارید چندان غلو و لکن چه گشتش زبان در جواب چه کم پیش میرفت چندین قدم که داری ز کردار امت ابا ندارم دگر گفته کسی قبول سخن را فکند ندر قیل و قال دلیلش جز اجماع امت نبود ز حکم خدا و ز حکم رسول که فاروق گشتی ز رنگی برنگ که کردند بیعت بصدق و یقین بحکم خدا و بحکم رسول که رفتن نیابی از این انجمن بدو گفت معذور دار ای عمر سوی تیغ زد دست باز هر چشم در اصحاب آشوب آمدند پدید گرفته بکف قبضه تیغ تیز

ابوبکر از دیدن آن جدل
ندارد کسی بانوجنگ وجدال
چنین داد سعد دلور جواب
نکر دید آن عذر بوزش قبول
بزورم زخانه به بیرون کشید
غنیمت شمردند آن قوم نیز
چنین گفت راوی بسوز جگر
زیبگانه بس خانه برداختند
چوماپا باین راه بگذاشتیم
مگر اختر آن وقت به در گذر
بما این خلافت مسلم شود
دلیران آن قوم را سینه ها
بگفتی مکرر که باشد علی
که باو صفیعت بخم غدیر
ولی جمله ارکان این امتند
که بیعت ستانیم از بو تراب
همین بود منظور آن تیره روز
چه سلمان و بو ذر چه عمار نیز
بما روی هر گز نمی آورند
به گفتار شایسته دل پذیر
همینند اعوان و انصار ما
به تنها بود حیف خوردن نمر
چه باید بتمجیل تدبیر کرد
بدو گفت ابوبکر کی بی نذیر
که دانیم تحقیق حق با علی است
بسویش یکی رقعه با آب و تاب
پسندید این رای او را عمر
رقم زد از آن پس که با ابوالحسن
باجرای احکام و حفظ حدود
ز اصحاب اختیار با اعتبار
دهی دست بیعت بصدق و یقین
پس آن را فرستاد نزد علی
درود و سلامی که بودش سزا
که حکم نبی عین حکم خداست
که گر من زیعت نمایم ابا
تو نشنیده از رسول امین
دگر خواستی نیز از من رضا
نوشت و فرستاد پیش جواب
چو گوید آگه ز مضمون عمر
چنین داد ابوبکر او را جواب

بترسید کافتد به بیعت خلل
قدم نه سوی خانه بی قیل و قال
که از من نشد صادر این نامه
دگر باره آمد بشدت رسول

چنین گفت با سعد لایه کنان
گذشتیم از بیعت ای عزیز
بسی عذر در آمدن خواستم
عمر خواست ترساندم از زبان

نامه نوشتن ابوبکر برای تکلیف به بیعت
امیر عرب

که بگذشت ز او چون دور زد گری
بهم دو بدو خلوتی ساختند
بدل اضطراب عجب داشتیم
و گر نه نبود این چنین در نظر
اساسش بدین گونه محکم شود
پس از بغض بودند زان کینها
پس از من شمارا امام و ولی
بما روی کردند جمعی کثیر
نظر کرده و صاحب همتند
و گر نه بود کار در انقلاب
که بیعت نکرده است حیدر هنوز
چه جا بر چه مقام صاحب تمیز
همین انتظار علی میکشند
بیاد آورند آن حدیث غدیر
کنند این ادا چند در کار ما
کآید در خص خصومت بیر
نباید در این کار تاخیر کرد
سخن آن چه گفتمی تو بدلد پذیر
یکایک تمحکم با و ابلیه است
بهینیم چسان مینویسد جواب
خلیفه چنان کرد روز دگر
بگوشت رسیده بود این سخن
بتحصیل اموال و خرج جنود
نمودند این بنده را اختیار
وزان کار قوت بیغشی بدین
چه خواندش وصی بحق نبی
نوشت و چنین کرد مطلب ادا
در اسلام از آن سر کشی کی رواست
تو از روی عنف و تحکم مرا
کافر هو در شان من این چنین
که دانم محقق خلافت ترا
چو خواندش خلیفه شد از غم کباب
بدو گفت ای مهتر نامور
که آری همین کار باشد صواب

عمر از خیال علی دل بفت
چنین گفت بس با خلیفه وزیر
که آیا چه بازی کند روزگار
که یکبار همت رجوع آورند
دگر داشت این کار چندین سبب
سیم آن که میداد خیر الانام
ز رشک علی سینها بدفکار
نماندند با او مگر چند تن
کنون گر چه این کار شد استوار
بآن شور و شدت پر یروز سعد
بدین گونه هستند چندی دگر
بدین گونه چندی دگر از بلان
یابند مهلت اگر چند گاه
زییم خدا و رسول خدا
چه آید ز ما از بی این شکست
علی آن دم از ما بزجر تمام
طلب کرد باید علی را بگناه
ولیکن علی را توای کاروان
چنین میکند دل دلالت مرا
ز مضمون آن پی بقصدش بریم
نوشت اول القاب با احترام
که اصحاب دین از صغیر و کبیر
دگر آن که دارد تعلق بدین
سزد از کرم کریم بگرویم
و گر نه مرا نیز معذور دار
جوابش همان لحظه افشا نمود
که دانی تو خود را که بر مسلمین
کنی پس بمن نیز تکلیف آن
بر آری به بیعت چه ز بدو چه عمر
که در کار دین آشکار و نهان
بدان آن که راضی بکار تو من
عمر را بخواند آن زمان نزد خویش
علی کی باین گفتن دهد
من از بهر اتمام حجت براو

که ای نامور مهتر اوسیان
تو هم بگذرد از این فساد و ستیز
پیوزش زبان را بیار استم
که امروز گشته ز تو بهلوان
نمر از بردستی خویش چید
که رفت او ز مسجد برون از ستیز
به هنگام شب نزد ابوبکر رفت
که بود آن چه کردیم امر خطیر
چسان نقش بنشیند انجام کار
بهم متفق گشته بیعت کنند
یکی آن که دانند یک سر عرب
تفوق بر اصحاب او را مدام
همان آمد امروز منی بکار
که دانند او را به از خویشتن
ولیکن شود آن زمان پایه دار
که بر میخروشید مانند رعد
ز خاصان اصحاب خیر البشر
که دانی تو هم نام آن بر دلان
بدانهای مردم نمایند راه
ز ذکر مکافات روز جزا
بجز دست افسوس سودن بدست
بدان سان که خواهد کشد انتقام
که بیعت ستانیم ناخواه خواه
به بیعت مینداز چون دیگران
که اول نویسم ز مهر ولا
مناسب بآن را بیجا آوریم
که شاید باین فتنش آرد بدام
ز بعد رسول بشیر و نذیر
که هستند واقف از ان مسلمین
بکر دار جمهر راضی شوی
که بر من بود واجب اتمام کار
که محتاج فکر تامل نمود
کشی چون سر از حکم سالار دین
به تکلیف و تخویف سازی نهان
که واجب بخود دانی اتمام امر
نترسی علی از ملامت گران
نه بود نه هستم نه خواهم شدن
چه آمد نهادش نوشته به پیش
مگر زور بیند که گردن نهد
نمودم نخست هم چنین گفتگو

بخوانیم فرداش اکنون بگاه
 که هستند با بوالحسن سرگران
 چه دادند بدینگونه با هم قرار
 چنین گفت راوی که روز دگر
 خلیفه بیامد بمسجد نشست
 مسلح شده مبعضان علی
 برفتند باتیغ زهر آب دار
 عمر بایکی گفت از آن بردلان
 نبندی بکوشی یا علی
 وگر عذر آرد مده زینهار
 گذارد علی چون در این جمع پای
 سلام و تمیعت باواز داد
 که من کرده ام عهد با خود چنین
 نیام برون زین سبب از سرا
 از اجماع از ازدحام نفوس
 نیامی تو بیرون اگر در سرا
 علی را ندانم چه فهمیده اند
 چه در جمع قوم بگذاشت کام
 همه بیخود از جای برخوامند
 بیوسید دستش بشوق تمام
 عمر با همان لهجه تلخ گوی
 دگر نامداران لشکر شکن
 پس آن حجت کرد گار جهان
 که دانی تو ای اعلم اهل دین
 همه اهل ملت چه خواص و چه عام
 همان بود مقصد از تصدیق تو
 پیاسخ چنین گفت امام انام
 از احکام امت همه واقفند
 که ای اعظم امت مصطفی
 کسی کو ندارد امام زمان
 بفرموده سید کاینات
 که فرض است واجب وجود امام
 چنین داد نانی او را جواب
 چنین گفت با او وصی نبی
 امامی که نزد خدای عظیم
 نبخشد با او سود اسلام او
 دهند اختیارش خدا و رسول
 که هر کس ندانسته او را ولی
 بدانسان که بودی وجود امام
 چه نصرانی و چه مجوس و بود

ولی باید ای مشفق نیک خواه
 بیائی تو هم نزد من زود تر
 همه حاضر آیند پیرو جوان
 علی را تو خود نیک دانی که کیست
 روان شدیدی طرح اجرای کار
 شباشب بان قوم اخلاص مند

رسول فرستادن ابو بکر بدرخانه
 امیر المومنین

گرفتند بر دور ایشان قرار
 که بر خیز و پانه براه فلان
 که میخواندت جانشین نبی
 بدان سان که دانی با خود بیار
 بتعظیم او کس نجند ز جای
 جواب سلامش علی باز داد
 که تا آن که از لطف دیان دین
 بگو تا بیخشدن یاران مرا
 غروری عجب کرده جاد در رؤس
 خشونت نمایند اهل جفا
 که خوفش را جماع خود میدهند
 نمود از بزرگی برایشان سلام
 زبان بر تحیت بیار استند
 بیار دوش آن گاه با احترام
 بیامد برش رنگ رفته ز روی
 که بودند حاضر در آن انجمن
 چنین با ابو بکر شد هم زبان
 که بعد از رسول خدا جانشین
 بیگ جای مجمع نموده تمام
 که محضر رسانم بتوقیع تو
 لزومی ندارد وجود امام
 عمل نیز بر برای خود میکنند
 نماید بعید از تو این مدعا
 بران جهل خود بگذرد از جهان
 وجود امام است از واجبات
 چرا ترک آن کرد خیر الانام
 که چون بود واقف از او آن جناب
 که چون میشوی از خرد اجنبی
 بود آن قدر رتبه او عظیم
 چه کافر بود دوزخ انجام او
 بدست گروه ظلوم جهول
 بمیرد بود کافر دوزخی
 که کردند از او منتفع خواص و عام
 بدانانی تمام حجت نمود

دگر آن دلیران پر خا شخر
 به بیعت در آوردیش سهل نیست
 خبر کرد تا صبح حاضر شوند
 چو خورشید تا بان بر آورد سر
 به پهلوش بنشست آن پیش دست
 که بودند از بغض او ممتلی
 فزون شد غرور عزیزان بچند
 بنرمی ولی حرف باوی مزین
 پیاده یاراش در این انجمن
 چنین گفت فاروق با حاضران
 زیرون در با امیر نجف
 پیاسخ چنین گفت با او امام
 نیوشم سر و دوش خود باردا
 شده کارا اکنون بدیگر نسق
 قدم رنجه فرمای تا انجمن
 بفرمود کاین قوم دور از حیا
 بگفت و بر آمد برون از سرا
 که پند عمر قوم را شد زیاد
 برفتش تملق کنان پیش واز
 تنزل زوی در نشست نمود
 بیک سوی بنشسته بر بسته لب
 زبان هاشده قفل از هیبتش
 بگفت او چنان زانفعال ادب
 که بیسر نگر دند ملک و جنود
 که از دیگران افضل انکاشند
 بعقبت خود شوم دل نهاد
 نه بی او معطل شود کار دین
 بگفتند جمله شده بیک زبان
 که می گفت این قول را بر ملا
 که بر جاهلیت بود موت او
 که هر گاه دانید این را یقین
 مواخذ بود نزد رب قوی
 درین کار از این راه نکرده اتمام
 ممکن بی تامل صدا چون جرس
 نباشد چو او را امام زمان
 که اسلام بی او نباشد تمام
 پس او را بود نزد حق این مقام
 بود نزد خالق چرا معتبر
 تواند بر اعدای دین مبین
 زهر جای عالم ز چرخ برین

| | | | |
|---|---|--|--|
| <p>زهر امر مشکل بهر اعتبار ز سنت ز فرض از حلال و حرام و قوفش بود بر کتاب خدا ولی جز بفضل خدای جهان امامی چنین از بی اهتدا هر آن کس که او را نداندا امام دگر اهل مجلس صغیر و کبیر ولیکن چه اصحاب ملت تمام جو ابش چنین داد ضیفم که من نمودید انصار آن که ابا نمودند با هم بسی قبل و قال در اسلام اقدم بهجرت رفیق من الحال می آورم بهر خویش وز آن روز تا هفت سال دگر نبی گفته خود بر سر انجمن بهجرت نمودم سر و جان فدا که دارد بغیر از من این امتیاز ولی من بگوش خود این قول را چه کردند اجماع بر امر تم چنین داد در غم دینش جواب نمودم قبول از تو این قول هم که رفتند از بعد او در ضلال ولیکن به یک باره زانسان تمام نمودید تا و ایل بر رأی خویش پس اینکار را کرد اجماع نام اگر گفته سید علیه السلام کدام امر را از فروض و سنن که باشند جمعی از آن مهتدی شما ضد او را گرفتید پیش پس اینکار باید که بر حق بود بقومی که باشد مخالف و وصف بود این صبب نیز در ضد آن در اجماع امت بود معتبر بفضل و شرف از همه امتیاز چه سلمان و مقداد را نام برد ابوبکر گفتا که بودند نیز فروماند ابوبکر از انفعال کند نیز تأمین این آن کلام که باشند ز اهل بهشت و نعم همین قول ای صاحبان غرور</p> | <p>زهامی و مستقبل روزگار دگر از حدود الهی تمام نماید بدان حق ز باطل جدا نیاید ز کس حکم کردن بآن بسازد معین کسی جز خدا چو میرد بدو زخ بیابد مقام ز حیرت فکندند سرها به زیر چه خورد و کلان و چه خاص چو عام خبر دارم از بیعت انجمن که مانده ز ما گر بود هم ز ما پس از گفتگوها و جنگ و جدال دگر خویش و قوم رسول شفیع همان احتجاج شما را به پیش نبد غیر من یار خیر البشر بودم لجمت دم دو لحم من بجایش بغفتم بحکم خدا کنون کیست اعلان نماید باز شنیدم ز نطق رسول خدا بعقبت خود مصمم شدم که نشنیده ام این سخن زان جناب که الزامت از حجت تو دهم نمایند دانسته حق پایمال که دیگر نمازند ز حق هیچ نام که سازید حاصل تمنای خویش بدین گونه دادن فریب عوام که گمراه نگردند امت تمام چه مسواک کردن چه شانه زدن نگردند گمراه را مقتدی بدین گونه کردید تسکین خویش دلیل خلافت همین می شود محال است اجماع در هر طرف محال است اجماع حق هم از آن نبودم من از امت او مگر نباشد کسی چون تو ای سر فراز بدینگونه تاسی نفر را شمرد بزودی این نا مداران عزیز که در پاسخ او زبان گشت لال که فرمود سید علیه السلام بود جای دیگر فرق در جحیم که دارید از کثرت خود مرور</p> | <p>ز احکام دین و ز احکام شرع ز انداز روی یقین و صواب که هست آن بهر رطب یا بس محیط بود از پی این منافخ امام پس او را بحکم اله قوی چه این گفتگو آن معارض شنید ابوبکر گفتش که یا بوترباب بر غبت نمودند بیعت بمن در آن دم که سوس سقیفه شدید چرا تابع امر غیری شویم گرفتید هجت بر ایشان شما باین هجت آن قوم اخلاص مند در اسلام زان گونه من اقدم قربایت بدان سان که رب علیم دگر آن که در سایر اقربا مباهات فرمود رب جلیل ابوبکر گفتش که یا بوالحسن که فرمود این امر باشد محال وز آن روی تکلیف کردم ترا ولی هجت خویش چون دانیش چه از کار امت بشیر و نذیر خبر داد از کثرت کمرهان خبر داشما امر پنداشتید ز حکم خدا و رسول خدا که فرمود بیغمبر ذوالجلال نفرموده کاجماع باشد بجا دگر آن که اجماع امت تمام ازین روی اجماعشان بر ضلال که منع است اجماع چون بر شفاق بیرهان کنم بر شما منقطع بدان آن که اجماعشان بر ضلال حدیثی که دارد بد او را سند چنین گفت ابوبکر بی اختیار پس آن مقتدای بحق راهبر که اینها نبودند از امتش چنین گفت آن گاه شیر خدا وز آن پس چنین گفت ضرغام دین بهفتاد و سه فرقه امت شوند تقاریر ز ضدیت اجتهاد ز بسیاری گمراهان ناحق است</p> | <p>ز اعجاز و خارق زاصل و ز فرغ دهدشان جواب و کند لاجواب برون نیست هیچ از کتاب بسیط نه هم چون ملوک از بی جاه کام نبی زمان کرده باشد وصی شدا ز شرم آب و نفس در کشید کر احدان کت که کوید جواب بود از تو هم چشم راغب شدن بامت صلا بهر بیعت زدید که در هیچ باب از کسی کم نه ایم که اولی باین کار هستیم ما به بیعت بانصاف راضی شدند که در روز بهشت موحد شدم مر اخوانده نفس رسول کریم منم ز اهلیت و ز آل عبا ز کارم بمیکال و با جبرئیل در اعزاز تو نیست جای سخن که کردند جمع امت بر ضلال بکن بیعت اکنون هر نجان مرا حدیث رسول خدا خوانیش بد آگه بحکم اله قدیر که سازند حق را باطل نمان پس آن رابحق خود انگاشتید تخلف نمودن چرا بر ملا نگردند جمع امت بر ضلال بود گر همه ضد حکم خدا بود منع از بهر این التزام بود منع ای مرد صاحب کمال بکاری که اکثر کنند اتفاق که اجماع حق هم بود معتنع شدا ز بودن فرقه خود محال بر ابطال دعوی سند می شود که داری تو در امت نامدار ز اختیار اصحاب خیر البشر نه آگه ز آئین و از ملتش که بودیم مادر جماعت کجا که بشنو دلیلی قوی تر از این از آن جمله یک فرقه ناجی شوند بود در فرق نه زیك اعتقاد که هفتاد و دو باطل از یک حقست</p> |
|---|---|--|--|

احتجاج امیر المؤمنین
بر اهل سقیفه

تطابق ز انصاف نه از ستم
 عمر گفت بر جاست ملت هنوز
 ازان حق پرستی و عهد نبی
 مگر آن که در عهد آن بیهمال
 منافق بودی شک و بی یقین
 ولی قدرت کس بر افشا نبود
 کنون عرصه را چون تهی یافتند
 بجا بود ملت ولی زین گزاف
 کتاب مبین علی عظیم
 بماده علمش خدای مجید
 ازان جمله هم روز خم غدیر
 دو نقل معظم بحکم اله
 که باشند پیوسته بایک دگر
 زهر کس که تملین راضی شوند
 بر آن کس که باشند ایشان غضب
 طنابی فرو هشته از آسمان
 کسی کو کند ترک حبیل المتین
 دلیل دویم این حدیث صحیح
 که نبود در آن قول آن مقتدا
 هم اهل هدایت هم اهل ضلال
 بیک سوی باشند اگر صد هزار
 که اطلاق اجماع بر کل رواست
 که من نیستم مالک دادگر
 دگر آیه صالح المؤمنین
 که در روز بود یار خیر الانام
 به بینید آیات پروردگار
 بود گفته او سند پیش او
 شنیدند و نشنیده انکاشتند
 گرفتند از ما خلافت بزور
 نهادید اساسی زبغض و عناد
 نمایند اجماع بروی عوام
 ز کم عقلی و از زیاده سری
 کند آن چه خواهد دل آن جهول
 بهفتاد و سه فرقه خواهند شد
 که بیگانه مدخل نیابد در این
 ز ما آن چه بر سندا احکام دین
 شما چون خلافت جدا خواستید
 از آن روز نمودیم ما اجتناب
 چه سلمان بود ز چه عمار نیز
 ز خاصان اصحاب آن سرورند

نگر دیده تا حال کس اجنبی
 نبود این نفاق و عناد و ضلال
 نه از مشرکین بلکه از مسلمین
 که او بود مبعوث رب و دود
 زدل بر زبان را از بر تافتند
 شما میگذارید اساس خلاف
 که بنیاد دین است از او مستقیم
 که سازیم ازان خلاق را مستفید
 که از حکم خالق مرا کرد امیر
 که هرگز نگرندند از هم جدا
 دهد این یک از حال آن یک خبر
 خدا و مرا نیز راضی کنند
 بدوزخ بر ندش چنان تشنه لب
 ز سوی خدا جانب امتان
 بود بدتر از زمره مشرکین
 که حقیقت ماست در روی صریح
 برابر بموئی تناقض روا
 پس اجماع باشد بهر سو محال
 بسوی دگر گر همه سه و چار
 بدون یکی نیز نقصان بجاست
 مگر بر خود و بر برادر دگر
 بود بر کلام دلیل مبین
 بود یک تن از امت او تمام
 که فرمود بی برده و آشکار
 نه گل تیره و بوج هر یاوه گو
 ز دین دست دانسته برداشتند
 فکندید از قول اجماع شور
 که هر ظالم جاهل بد نهاد
 بخوانند او را امیر و امام
 بردالتجا سوی هر مفتری
 دلیل آورد از حدیث رسول
 که هر کس رود هم چه بردای خود
 نیفتد ز نظم و نسق کار دین
 نباشیم عاجز چه آن و چه این
 بدین سان دکانی بیاراستید
 که گمراهیست این نه کار صواب
 چه ایشان دگر چند مرد عزیز
 نه دنیا پرستند دین پرورند

دهید این دو قول نبی را بهم
 نگر دیده واقع فرق را بروز
 چنین داد فی الفور او را جواب
 عذاب منافق ز کافر باشد
 بدل داشتند این عناد و نفاق
 ازان رو قدم پیش نکداشتند
 جواش هم از من شنیدن رواست
 ز امروز زنگ فرق و بختید
 که هستیم ما اهلیت رسول
 نه یکبار و دو بار بل بارها
 که من میگذارم میان شما
 دویم نایب من دلیلان راه
 بمن بر لب حوض کوثر رسند
 مرا در انامیم بفردوس راه
 که باشد کتاب حق و آل من
 بود نزد رب خود از راستان
 حدیث فرق اولین را سزد
 ندارد دگر پیش رفت اشتم
 که باشند در امت آن جناب
 بود دگر یکی بیشتر از یکی
 پیرسید از هر صغیر و کبیر
 که فرمود موسی علیه السلام
 کزان میدهد با حق در کتاب
 خیر میدهد واقف رازها
 من امید اجماعش از روی ظن
 بدم کثیر و بمدح قلیل
 بدینسان سخنها وعد و وعید
 خداداده امر خلافت بما
 نمودید دین خدا را تلف
 بیاد دتن چند را زیر پر
 برای ایاحت در اعمای خویش
 بدانسان که باشد مراد امام
 که دارند بیک ملت و یک شعار
 از این روی آل نبی را گزید
 که باشیم ممتاز از جاهلان
 رسانیم هم دوستان را یکام
 بدانست خود کار دین ساختید
 که هستند زهاد این انجمن
 هوایا پیدا است بر همکنان
 که دیدند ناحق شعار شما

| | | | |
|--|---|---|---|
| <p>همان حرف ما را بود این مال همان را نمائید اجماع نام که عفتاد و دو بیشتر از یکمی است بدی کافی از بهر اثبات حق بود مورث فضل دیان دین ولی زان عبادت نیابند سود که آن امر حق تا نیابد حصول بود پس بقول رسول خدا ازین روی ای صاحبان غرور که چون بگذرد از جهان آن جناب</p> | <p>که اجماع حق نیز باشد محال خیالی بود فاسد و زشت و خام درین حرف جای شک و شبهه نیست توان یافتش در جمیع فرق بهر فرقه باشند چندی چنین فتدشان بنار جهنم ورود نه اسلام باشد نه طاعت قبول از این امر امر متمم جدا خداوندانای مافی الصدور بر اعقاب واقع شود انقلاب</p> | <p>دگر کثرت قوم را اعتبار بدان سان که گفتیم زین بیشتر که آیند و شهادت که هست از اصول دگر زهد و تقوی و علم و صلاح که در طبق آئین خود صبح و شام بسنجید با خویش ای اهل دین نبی گفته است این سخن را بلند چه از سالکان طریق حقیق که آگه است بر امر اصحاب دین ز بعد رسول خدای جهان</p> | <p>نمائید از غایت اقتدار حدیث فرق میدهد زان خبر بر اثبات ذات خداد رسول حد از حرام ارتکاب مباح پرستند حق را بجهت تمام کدام است آن امر حق همین که یک فرقه ناجی دگر هال کند ز دنیا بل امر متمم شوید جزا میدهد از کتاب همین همین امر واقع شود بی گمان بگفتی خدا این چنین در کلام که ای اقدم و اعلم مسلمین نباشد نظیر تو اندر عرب به جرت رسول خدا را رفیق چنین گفت مرد دگر بشر نام ولی از نظر ها چو پنهان شدی که مطلق نداری باین کار دل بمید از خرد بود تاخیر نیز در اسلام اقدم بد از مسامین بمرا از همه پیش صاحب مدار نمود ندیعت با و از یقین چنین داد پاسخ ز دانشوری خلیفه ضرور است بر مسلمین معین نمایند کس بهر آن که هستند واقف از آن همکنان چه سابق چه لاحق زیر و جواز بر اتمام نعمت بر اتمام دین روا بود این کار نزد شما که بر هیچ مسلم نباشد روا که بردازم از دفن خیر البشر ز بهر و نماز و نه تدفین او بدین گونه الزام من میکنید ز منم همان چشم را داشتید شما کرده بودید با مسلمین یافتند در غارت دین او که من دیگری را و من را نبی بجای رسول الله دید می بیارو مدرگار وبال و پرید نه یار و نه یار و نه بال و نه پر بگویند با کس بدو نیک او</p> |
| <p>جواب دادن امیرالمومنین با ابو عبیده</p> | | | |
| <p>درین حرف حق کس ندارد سخن ولی هست ابو بکر هم از قریش سز دگر تو سر نیچی از این که ای ابن عم رسول خدا نه در مجمع مانهادی قدم پی حفظ آئین ملک و جنود نمودند امت ازین اضطرار دویم داشت این عزت و آبرو دگر از قریش است نه اجنبی تخلف ز جمهور نبود روا که باین تکلم بحسن ادا ندانی که امر خلافت نبی سه ماهه نرفته است کاندر قدیر مرا بر شما کرد امیر و امام بدان تا نمایند ثابت قدم دگر گفتیم چون نهفتی توری که من اینتن با سالار دین نه غسل و کفن کرده نه دفن او غنیمت شمردید آن شغل من که فرصت بدست شما افتاد ز حکم خدا و ز حکم رسول چرا گشته اید آن قدر بوالفضول که تا چشم بوشد رسول خدا نگریدید مغلوب نفس آن قدر باین کاربرد داشتی از کرم کنونم تخلف نه از سر کشی است مباشید غافل ز روز جزا بود کار با کردگار جهان</p> | <p>که همچون تو می هست در انجمن در اسلام از ما همه بود و بیش رفاقت کنی با دلیران دین ندانیم ما از رسول جدا نگفتی حدیثی ز لا و نعم ز تعیین سالار ناچار بود بیو بکر بیعت بچند اعتبار که سالار دین بود داماد او یکی میشود در نسب با نبی سز دگر تو هم بیعت آری بجا مرا می فریبی تو یا خویش را معطل نگرود تهشت حجتی بفرمان خالق بشیر و نذیر نمودند بیعت بر غبت تمام پی وضع منت ز لطف و کرم نمودیم ناچار ما جستجو که بود افضل خلق روی زمین برای خلافت کنم گفتگو نمودید از بهر خود انجمن نمودید تا کار خود بر مراد نمودید باین شوخ چشمی عدول نه بیم از خدا و نه شرم از رسول بر آید از پوست چون مارها بعبرت گشائید بر خود نظر سرا ز پای او بر نمیداشتم پی پاس حکم خدا و نبی است که آن روز نبود چه این روزها که بر تن بهر موی بخشد زبان</p> | <p>بعلم و شجاعت بفضل و نسب بزرگ است در سال از این فریق چو کرد این سخن بو عبیده تمام برای خلافت تو اولی بدی باین فکر شد رهنما منتقل هم از بیم اهل و عناد و ستیز نخست آن که بعد از تو اینمرد دین نبی را دگر بود او یار غار باین اعتبارات اصحاب دین چو بشنید از او این سخن عالی نخست آن که گفتی بی حفظ دین که امر و زباید ز نو دیگران باین بسط تفصیل شرح بیان نیارود کس عذر ز اسلامیان فرستاد آیت جهان آفرین بگوئید ای اهل صدق و صفا فکنده بدان سان درون سرا ندادید مهلت مرا آن قدر نگشتید حاضر بتکفین او کنون آب و رنک سخن میدهید پس آن را چنین سهل انگاشتید بظا هر بر اسلام بهر همین نه تجویز کرد نه تکفین او بعق خدای جلی و خفی ز فرمانش یکم و نگر دم کمی که امروزه عزه بزور زبید در آن روزنه زور باید نه زور بدان تا در آید از گفتگو</p> | |

نمایندها بنگونه حجت تمام از این حرف جراح مدهوش شد ولی چون وزیر خلیفه بدید بر آشت از جوش دل آن زمان نه تادست بیعت دهی ای عزیز علی چون شنید این خبر از عمر همه خشک ماندند بر جای خویش دگر آن که از لطف بیعت کنی ندادش جوابی وصی رسول چو اورفت کوتاه شد گفتگو شد آن حرف روز در کداستان یکی کرد تصدیق خرغام دین که بیعت بناه اهل کردیم ما شنیدند چون دشمنان علی رسید این سخنها بگوش عمر رسیدش بخواطر که باید نخست ستانیم بیعت به و عود و عید چو غم چون که تنها بماند علی چو آن فکر را کرد آن کار دان که اندیشه بیعت بو تراب در آمد بدان گونه در گفتگو که گوید به برهان و حجت سخن بیارد چنین باز گران سحاب خلیفه بدو گفت ای مهربان چنین گفت پس با خلیفه وزیر که خاصان اصحاب خیر البشر اگر کرد بیعت دگر باک نیست خلیفه پسندید رای عمر بنزدیک سلمان و بوذر رود بیار در شان روز دیگر بگناه باندوه و حزن و ملال تمام خلیفه شد از دیدن هر دو شاد چنین گفت سلمان بآن نامور مراد از معذور از این گفتگو چنین گفت سلمان که یک روز من بفرمای با که کنیم اقتدا دگر باره بر سیدم از احتیاط عمر را بنید چون جواب دگر همین حرف را باز گفتن چه سود چو سلمان بدید این تامل از ار

که قدری نماند کند انتقام سرافکنده در پیش و خاموش شد که پایان صحبت باین جا رسید چنین گفت با آن هژبر زبان گرا از طوع باشد و را گراه نیز در او دید چون شیر در گورده خر خلیفه بی عذر آمد به پیش بر این بنده احسان و شفقت کنی ولی آن که برخواست از جام لول مر آن قوم را رنگ آمد بروی بگفتند با غایبان حاضران که فی الواقع اینداستان بود چنین بخود کار را سهل کردیم ما بگفتند از غایت خوشدلی فتادش تزلزل بدل بیشتر از آن نامداران پیمان درست

رو نیست ز آنکس شدن بیحجاب دگر سر کشان هم ز شرم ادب وصی رسول خدا بو تراب ز من راست بشنوتو یا ابو الحسن و گرتوا ز آن دست داری نگاه عمر را هماندم ز رخ رنگ رفت باو گفت ای شیر پروردگار و گرنه بدولت سرا باز رو بر آمد غضبناک از آن انجمن دگر کس نزد حرف از کم و بیش گذشت آن چه آن روز در انجمن ندانیم ما را چه شد آن زمان یکی گفت الحق که حق با علی است که این کار را مانکو کرده ایم فرورفت در فکر تدبیر کار که قایم بر آن بیعت اولند

که آخر بدو داده باید حساب نهادند مهر خموشی بلب نمود اهل اجماع را لا جواب که رفتن نیابیی از این انجمن ستانیم ما از تو ناخواه خواه عنان ابو بکر از چنگ رفت نداد در ز ماهیچ کس با تو کار بدینگونه آزرده از من مشو روان شد سوی خانه خویشتن بر رفتند هر یک با یوان خویش شنیدند چون دیگران این سخن نکردیم چون یاد آن داستان کسی را در آن جای گفتار نیست به آنکس کدل خاست رو کرده ایم که بنیاد او چون کند استوار علی راهمه جای بال و پرند بنزدیک آریم کار بعید بگوئیم با ما است او مدعی چنین گفت پس با خلیفه عمر ز بانها چه شد آشنا با سخن نشستند افکنده سرها به پیش بگرداند از ما دل اکثری که لطفش گشاد افکنند در رواج کند چون تو دانا طبیسی مگر بغاظر رسید آخر ام چنین از آن گشته را سخن چنین در خلاف که از بیعت ما نماید ابا هم اکنون یکی را بگو تا بگناه یکی را بفرمود کرد آن چنان گشودند سیلی ز اشک روان سزاوار شان جا بیار استند طلب کرد بیعت از آن هر دو بار جوابش بمن داد آن بیهمال شوند آگاه این قوم باشند صواب پس از تو نمایم ما در جهان پس از من کسی جز علی اقتدا نماید علی سوی دیگر قیام جواب تو دادم از این بیشتر در آورد در جیب اندیشه سر دران شوخ چشمان بیعت شکن

مکالمات سلمان با عمر

بشد باز نزد خلیفه روان ز من برده تسکین و آرام و خواب که ما ندانم کس روی گفتار او نیارد کسی پیش او دم زدن ز سر بگذرد چار قلاج آب مرانیز زین فکر کاهیده جان که ایشاه صدیق روشن ضمیر چه بودند سلمان و چند دگر و گرنه بگویم که او مدعی است عمر گفتش ای مهتر نامور بیار دبدان سانکه ممکن بود رسیدند هر دو بحال تباه بر آن قوم کردند لابد سلام بنزدیک بنشانندشان از روداد که من خود ز خدام خیر البشر که هرگز نکر دم ز فرمان او پیر سیدم از سرور انجمن که باشند رضای رسول خدا از آن جا که کم روز حشر و صراط نمیرفت از اجماع امت بدر که ده بار این کس جوابش شنود سوی اهل آن انجمن کرد رو

بخلوت نشستند بایکد گر ندیدی پری روز در انجمن همه نامداران اخلاص کیش دوباره گشاید اگر دفتری از ان بیشتر کرد باید علاج علاج چنین درد دشمن جگر بسی من تامل نمودم در این رفیقند با او در این اختلاف ز روی نقاضت کند این ادا درین کار تاخیر باشد گناه خلیفه به تجویز او در زمان نبی را ندیدند چون در میان دلیران بتعظیم برخواستند بر انداخت پس پرده از روی کار از آن روز بد کرده بودم سؤال عمر گفت اگر گران سؤال جواب که گر از جفاکاری آسمان بفرمود سید که نبود روا که باشند بیکسو کرامت تمام چنین گفت سلمان باو کی عمر عمر با بسازد جواب دگر بمبیرت همی دید مرد کهن

بشده باز نزد خلیفه روان ز من برده تسکین و آرام و خواب که ما ندانم کس روی گفتار او نیارد کسی پیش او دم زدن ز سر بگذرد چار قلاج آب مرانیز زین فکر کاهیده جان که ایشاه صدیق روشن ضمیر چه بودند سلمان و چند دگر و گرنه بگویم که او مدعی است عمر گفتش ای مهتر نامور بیار دبدان سانکه ممکن بود رسیدند هر دو بحال تباه بر آن قوم کردند لابد سلام بنزدیک بنشانندشان از روداد که من خود ز خدام خیر البشر که هرگز نکر دم ز فرمان او پیر سیدم از سرور انجمن که باشند رضای رسول خدا از آن جا که کم روز حشر و صراط نمیرفت از اجماع امت بدر که ده بار این کس جوابش شنود سوی اهل آن انجمن کرد رو

بخلوت نشستند بایکد گر ندیدی پری روز در انجمن همه نامداران اخلاص کیش دوباره گشاید اگر دفتری از ان بیشتر کرد باید علاج علاج چنین درد دشمن جگر بسی من تامل نمودم در این رفیقند با او در این اختلاف ز روی نقاضت کند این ادا درین کار تاخیر باشد گناه خلیفه به تجویز او در زمان نبی را ندیدند چون در میان دلیران بتعظیم برخواستند بر انداخت پس پرده از روی کار از آن روز بد کرده بودم سؤال عمر گفت اگر گران سؤال جواب که گر از جفاکاری آسمان بفرمود سید که نبود روا که باشند بیکسو کرامت تمام چنین گفت سلمان باو کی عمر عمر با بسازد جواب دگر بمبیرت همی دید مرد کهن

| | | | |
|---|---|---|---|
| <p>چو درویش عمر دید سوی دگر بر آورد پس از طرب این سرود بیو بگر بیعت چنین کرده اند عمر گشت معز و ناند و هنک برون رفت او انجمن مفعول چنین داد راوی ز قصه خیر دگر بیروانش اگر چه کمند کنون بایدم فکر دیگر نمود که باید نمود آشکارا نزاع نشاید شمارا تصرف در آن که نادار گردند و عاجز شوند بخلوت شده گفت آن ماجرا عمر گفت من دوستدار توام محال دگر آنکه الزام او که ما را اجزا اجتماع امت نبود که شاید چه محتاج و مضطر شود نخست آن که بیزاد کردد علی سیم دعوی تو چه بندد کمر خلیفه چه این سودها را شنید بدو گفت احسن ای بیهمال چو بشنید فاروق از او اینکلام بپاسخ چنین گفت آن هوشمند مثالی نویسیم بی واهمه که باشد در آن غیر را اقتدار بود فرض بر اهل آن سر زمین بر آرند او را ز حد فذک چو آن جارسد باسند بیخبر خلیفه پسندید این رای او نشستند آن که به تدبیر کار گرفتم قلم را چه من در بنان دلگ گفت این فکر بر من حرام سرم گفت کرم بسوزم بدباغ چو آمدند هر یک بدینسان جواب ولی چون زبید رسول خدا ضرور است آوردنش در میان کنون این حکایت بیان میکنم نمودند پس عاملی را روان چه آن مبعض نابکار پلید نکرد آن معاند بآن محترم پس آن مرد مومن بحال تباہ</p> | <p>ز جاجست غافل بسان شر که گردن کش فارس بیعت نمود همه دست در آستین کرده اند تدبیر کردن عمر با ابابکر راجع بقصه فذک که آن سعی ها چون نشد کارگر ولی جمله بر عهد خود قایمند که بتوان بآن ازدل این غم زدود ز زهر فذک را کنیم انتزاع که هست این فذک قسمت دیگران بما بهر سد رمق بگردند خلیفه بدو گفت نبود روا نگهبان و جادو وقار توام نیامد ز ما تو در گفتگو ندیدی که باطل چسبانش نمود ز بی چارگی دست بیعت دهد که این نکته دارد دلش را قوی شود دعوی اولین بی سپر بر آن رای صد آفرین گسترید که آوردی این کار را در خیال بیوسید دستش بذوق تمام نیاید صدا کرد آن جا بلند بمعز ولی عامل فاطمه نمودند عامل ز خود اختیار مدد کردن عامل اهل دین که نبود روا عامل مشترک کند عامل مرتضی را بدر</p> | <p>سر دست او را گرفت و بیرد بخند بدسله ان و گفت ای عزیز بگفت این و برخواست از نزدشان تدبیر کردن عمر با ابابکر راجع بقصه فذک عمر ز افزون شد بدل اضطراب بم حاضر جوابی که آن گفتگو چه بنشست در فکر تدبیر کار بگوئیم بعد از رسول امین بگیریم از ایشان فذک را بزور بدل این ستم چون مصمم نمود عطائی که کرده رسول خرد محالست اینهم بحکم خدا یقین دان که بی بیعت بوتراپ پس آن به که ما بر نداریم دست زکاری که گفتم نشاید غنود دویم مسلمین رام گردند پیش نیاید از این کار برداشت دست دلش خرم و طبع آزاد شد اگر خمس را هم بگیریم باز بگفت آفرینت هزاران هزار فرستیم سوی فذک عاملی که باغ فذک هست حق مسلمین فلان نامور را فرستاده بآند چو این عامل نورسد باسند نمائیم پس عاملی انتخاب چو زهر را بما دعوی حق کند عامل فرستادن ابو بکر بفذک و بهرون نمودن عامل حضرت زهرا</p> | <p>بدست ابابکر درهم فشرد که اینامداران اسلام نیز سوی خانه شد با ابو ذر روان که این تیر او نیز آمد بخاک درین گفتگو های سلمان خجول که آمد علی نایق اندر جواب تو گفتی که هستند شاکر برادر دلش کرد این کار را اختیار بود این زمین ها حق مسلمین که دارند از بودن او غرور بسوی خلیفه روان گشت زود بفرزند خود باز گیریم ما که او هر گز از طوع بیعت کند بود کار پیوسته در انقلاب بهر حال آرم بروی شکست که داریم در ضمن آن چند سود که دانند ما را هو اخواه خویش که باشند سر ابا بر ایشان شکست همان رحم و انصاف از یاد شد شود کار نیکوتر از سرفراز که بر دی زمین گوی تدبیر کار نهفته ز هر جاهل و عاقلی ندارند این را روا اهل دین باو اختیار فذک داده اند شود عامل قبل معزول ورد که باشد بجان دشمن بوتراپ دهیمش جوابی که لایق بود بیوسید از ذوق لبهای او نهادند آزر را بر کنار طیش در بیان قلم اوفتاد که در خورد این آتشم در ایست که این قصه را هم ببینم چگونه که این قصه جانسوز شیون فراست نماز کاfran بلکه از مسلمین رواود اینها بر آل نبی که آن نیک خواهان خیر البشر که سوزد زبان گر بگو بدبینند بیرخاش بر عامل فاطمه گرفت و از آن باغ بیرون نمود کشید آن چه از آن مبعض بد معاش</p> |
| <p>که این قصه را آورم در بیان لسان گفت از من میخواه اینکلام از آن به کزین فکر سوزم دماغ نمودم چنین با جوارح خطاب کشیدند آل عبا این جفا برای خبر کردن غافلان بدان سانکه روداده بی بیش و کم که آن نبی را بداد دشمنان بآن باغ مانند آفت رسید ز بسیاری مبعض و کین هیچ کم بیامد بر فاطمه داد خواه</p> | <p>چه گویم چه حالی مرادست داد جگر گفت می می مراتاب نیست روان کرد چشمم دو سیلاب خون که الحق در این باب حق باشماست نه از بهر دنیا بل از بهر دین بگوئیم ای محرم و اجنبی چنین گفت داننده این خبر نمودند القا باو ظلم چند در آمد بس مبعض بی واهمه ز حاصل برش آنچه موجود بود بیان کرد باناله دل خراش</p> | <p>که این قصه را آورم در بیان لسان گفت از من میخواه اینکلام از آن به کزین فکر سوزم دماغ نمودم چنین با جوارح خطاب کشیدند آل عبا این جفا برای خبر کردن غافلان بدان سانکه روداده بی بیش و کم که آن نبی را بداد دشمنان بآن باغ مانند آفت رسید ز بسیاری مبعض و کین هیچ کم بیامد بر فاطمه داد خواه</p> | <p>چه گویم چه حالی مرادست داد جگر گفت می می مراتاب نیست روان کرد چشمم دو سیلاب خون که الحق در این باب حق باشماست نه از بهر دنیا بل از بهر دین بگوئیم ای محرم و اجنبی چنین گفت داننده این خبر نمودند القا باو ظلم چند در آمد بس مبعض بی واهمه ز حاصل برش آنچه موجود بود بیان کرد باناله دل خراش</p> |

شنیدند چون اهل بیت این سخن
 باین عاصیان دعوی حق خویش
 بود عاقبت گرچه باصبر کار
 پس از ما و تو تا بروز قیام
 چه آن قره العین سالار دین
 که ای وای فرزند سالار دین
 همان اء غائی ممکنات
 دگر هر يك از انبیای جلیل
 بهنکام سختی زُد رگه رب
 که گرد دزد و دی روا کام تو
 بنزد جهان داور داد گر
 که زهر اکنود ز سوز جگر
 حدیثی که بستند بر نام او
 جگر گوشه اش را زبیداد خویش
 نمودند در جبر چندان تلاش
 کسی کین ستم را بداند روا
 کسی گفت داننده این خبر
 در آن دم ابوبکر بی انجمن
 که آمد جگر گوشه مصطفی
 پس آن بضعة سید المرسلین
 تونشیدی از وادم مصطفی
 بود در گزندم کزند خدای
 بفهم ای ابوبکر مجنون نه
 بهوش آو و انصاف رایشه کن
 فدک را بما داد دیان دین
 بتعین حق خالی از کم و بیش
 که خطی که دادت بیمبر چه شد
 بیفکند در پیش ایشان سند
 ابوبکر گفت و عمر یاد داد
 پیاسخ ابوبکر گفت ای بتول
 نبی آن زمان کاین سند را نوشت
 کنون اعتراض تو ای بی خرد
 چه دارد برایت بکوائ فلان
 بناچار خیر النساء شد روان
 نمودند حق شهادت ادا
 دگر آن که از شرع دین رسول
 خدا آیه پاگی از هر دنس
 که در شان ما باشد این فضل و بس
 اگر قول حق را شمارید راست
 دگر ای ابوبکر دانی یقین

پریشان شد آنجا چه بیت الحزن
 کنم پاره صبر گیرم به پیش
 ولی دعوی خود بکن آشکار
 بود این سخن تا بروز قیام
 روان شد بآن سو بوضعی چنین
 حبیب خدا سید المرسلین
 بقدر و شرف افسر کاینات
 چه آدم چه شیث و چه نوح و خلیل
 چو کردی بتعجیل حاجت طلب
 فتد صید مقصود در دام تو
 بود قدر آل نبی آن قدر
 بدیوان بوبکر چادر بسر
 نمودند در حق او آن غلو
 از آن ظلم و زانچو را ز پیشش

چنین گفت زهرا بشیر خدا
 ولی خدا داد پاسخ چنین
 که آگه شود محرم و اجنبی
 بفرمان او بضعه مصطفی
 بر آمد ز ذرات عالم فغان
 که ای جاد دنیا و دین بهر اوست
 که مسند نشینان عرش برین
 دگر چون کلیم و مسیح نبی
 رسیدی ندایش زدر گاه او
 همان انبیا خود بغوا هاشگری
 بجائی رسد کار آل نبی
 زهی پیروان رسول خدا
 بما بود گویا حدیث رسول
 بآن حال دیدند و بگداختند

آمدن فاطمه علیها السلام بمسجد و احتجاج نمودن از حق خود

که آن بضعة پاک خیر البشر
 بمسجد مکان داشت باچند تن
 لبالب دل و جان ز جور و جفا
 در آمد باو در خطاب این چنین
 که فرمود در حق من بارها
 بداحال آن سرکش تیره رای
 که از تحت این حکم بیرون نه
 بحر فی که میگوم اندیشه کن
 و زاو آیت آورد روح الامین
 نوشته بماداد از مهر خویش
 بگفتا که دارم منش نزد خود
 که این است حکم خدا بصد
 که نتوان بر این رقه کرا اعتماد
 که ایحا کم شرع دین رسول
 بخاک فدک روزی من سرشت
 نه بر من رسد بر نبی می رسد
 که بری ز آل نبی آب و نان
 که شاهد بیار بدیوان شان
 خلیفه بگفت این نباشد روا
 شهادت ز اقوام نبود قبول
 فرستاده در حق این پنج کس
 دگر نیست داخل در آن هیچ کس
 بماداشتن طعن عاصیان خطا است
 که بانی شرع افضل المرسلین

بچادر تن پاک خود را نهفت
 ولیکن عمر بود نزدیک او
 ابوبکر را در برابر نشست
 که ای زاده بوقحافه چرا
 مرا فاطمه باره از تن است
 که یابد ازو خالق او گزند
 مکوش آن قدر در گزند مکوش
 بدان ایبدنیا بر آورده سر
 بفرمان حق سید انبیا
 ابوبکر شد اندگی منفعل
 جگر گوشه مصطفی شد روان
 گرفتند آن رقه را با گزیر
 شهوند در کار از بهر این
 چه حاجت بشاهد درین انجمن
 از آن روز تا حال از آن منست
 که چون داد از مهر بیوند خویش
 عمر گفت این گفتگو بهر چیست
 علی امین حسین و حسن
 که یکمرد و یک زن شهادت دهند
 چنین گفت زهرا که بالاین مقال
 مکرر آتو و سایر مسلمین
 زهر رجس این رجس باشد بت
 دگر حرف اورا ندانید راست
 ز صدق حدیثی چه آگه بود

که اکنون چه فرمان نمایی مرا
 که ای قره العین سالار دین
 ازین ظلم امت بر آل نبی
 بیوشید چادر زسر تا پهای
 هم از سر فرازان هفت آسمان
 بنای سپهر وزمین بهر اوست
 سرافیل و میکال و روح الامین
 که هستند خاصان حی قوی
 تو سل بآل محمد بجوی
 شده شیعه مصطفی و علی
 ز بیداد امت نه از اجنبی
 که جان مینموند بروی فدا
 نیا غیر آن قول دیگر قبول
 باید ای او بیش پرداختند
 که ازو بگریفتند وجه معاش
 ندانیش از امت مصطفی
 روان شد بدان سو و لاجول گفت
 بهم هر دو بودند در گفتگو
 دل حق شناسان از آن حال خست
 مصری بایدا رساندن مرا
 کز ندش بلاکش گزندن است
 جهنم بود جای آن خود پسند
 چنین چشم يك باره از حقه پوش
 شده از خدا و نبی بی خبر
 مفوض بما کرد آن باغ را
 چنین گفت از کرده خود خجل
 برفت و بیاور دخط در زمان
 بغواندند باهم امیر و وزیر
 که هست این نوشته ز سالار دین
 بود شاهد ملك من قبض من
 همین آب باریک نان من است
 حق مسلمین را بفرزند خویش
 که بی شاهد این رقه منظور نیست
 بیاورد هم ره بر خویشتن
 حسین و حسن خود مکلف بنند
 ز غفلت برون آی و چشمی بمال
 شنیدید از سید المرسلین
 که درویم در حق مردم نظر
 کنید آن چه خواهید روز شماست
 بجای دو شاهد قبولش نمود

بود از حذیفه عالی بیشتر
 دگر نیز هستند از آن پنج تن
 که بعد از نبی جانشینش شدی
 بسنج آن چه باسید انبیا
 که هستیم ما وارث مصطفی
 ولی آن که از غایت کین عمر
 بداند او را نگو خواه خویش
 در آن دم بدو گفت خیر النساء
 خیر داده بد جبرئیل امین
 بمانیز سید درین غصب و جبر
 بکن آن چه دانی ز ظلم و فریب
 که باغ فدک بود از مسلمین
 نیاید دیگر از آن هم نصیب
 همان نامه سید انبیا
 نگه دار این را بجهد تمام
 سزد از تو زین پیش ترک ادب
 من این خط بانقش و مهر نبی
 تو هم این سخن را ولی یاد دار
 ولی خویش را رازق خود ممان
 که هستیم ما اهل بیت نبی
 فرستاده در شان ما از عطا
 مقرر نموده بحکم جلی
 بشان شما آیه انقلاب
 نبی را بید خواه بگذاشتند
 دگر حکم شرع از رسول خدا
 عطائی که فرموده پروردگار
 چنین وارث دین و شرع نبی
 ولی از پیش هست روز دگر
 کنید آن قدر ناحق و ناصواب
 بر روزی که من گردمت مدعی
 کنی یاد این روز آن دم بسی
 دریدی تو خط شفیع امم
 ولی این سخن های عبرت فرا
 چه مامون که دارد گنه را قبول
 پس آمد ولی خدا در کلام
 که از امر حق حکم کرده نبی
 خلیفه نگه کرد سوی وزیر
 نیامد جز اینش جواب دگر
 جوازش چنین داد شیر خدا
 اگر او پس از سید المرسلین

که از پاکیش داده ایزد خیر
 دو فرزند پاکم حسین و حسن
 خداوند آمین و دینش شدی
 چه ربط است ما را چه نسبت ترا
 بده ارث و بردار دست از جفا
 شدی مشتعل دمیدم بیشتر

گر کذب از من نباشد روا
 زهر عیب حق کرده ما را باری
 در آور سری در گریبان خویش
 نداری قبول از گواه و سند
 گهی سرفکنده خلیفه به پیش
 حق مسلمین گفته کردی نزاع

پاره کردن عمر ناه

خیر البشر را

خیر داده و امر کرده بصبر
 که هست از تو یی داد از ما شکیب
 نمودیم قسمت بر اصحاب دین
 بدامن به پیچید پای شکیب
 که بگرفته بود از خیر النساء
 که آید بکار تو روز قیام
 که نبود ز فرعون این ها عجیب
 که از هم دریدی باین خیرگی
 که بسیار آن روز آید بکار
 بود رخدا روزی بندگان
 معزز بنزد خدای قوی
 بآن مرحمت سوره هل اتی
 هم از حکم ما اجر حق نبی
 بر اهل هزیمت نکال و عقاب
 قدم بهر امروز برداشتنند
 نکردن زیرون حجره ندا
 بآن سرور و آل او آشکار
 شما جمله گشتید و ما اجنبی
 که آن روز ما باشدای بیخبر
 که پاداش را نیز آرید تاب
 بنزد خدا و بنزد نبی
 که یار و معیت نباشد کسی
 بدرند روزی ترا هم شکم
 که فرموده بی پرده خیر النساء

مقلب از آن ساخت خیر الوری
 عمر را شد از ظمن او دل کباب
 دگر آن که از بعد خیر الانام
 بگفت این و از غایت طیش و قهر
 ز هم بردید و به پیشش فکند
 پس آن کاغذ پاره پاره زجا
 نمودیم بیجان گفته او قبول
 چنین پاره پاره نکهدارش
 بکن آن چه خواهی ز جور و جفا
 تو این رزق را اگر بریدی ز ما
 که او کرده از لطف تطهیر ما
 دگر تولیت بر جمیع عباد
 دگر تا کجا من نمایم حساب
 که در هر غز چون بیوست جنگ
 گریزنده را گفت حی قدیر
 بدین گونه آیات بی حد و عد
 نمودید بر اعترت خود حرام
 کنید آن چه خواهید روز شماست
 شود حاصل آن روز ما را فرض
 بر امروزه غره مشو آن قدر
 کند حاکم روز حشر و جزا
 دگر چشم میدارم از کردگار
 بگفت این و لب از تکلم بیست
 ز شرم عمل روی ها زرد گشت

احتجاج امیر المؤمنین راجع به غصب فدک

بر ایشان چنین کرد حجت تمام
 بمنکر قسم شا همد از مدعی
 که از وی نیامد جواب امیر
 که بد مدعی بنت خیر البشر
 که ای حاکم ملت مصطفی
 تصرف نمودی در آن سرزمین

که یک باره ز احکام دین نگذردید
 گواهان ز زهرا بچه اعتبار
 عمر نیز افتاده در اضطراب
 که به خواست گیرد حق مسلمین
 سخن گویر طبق شرع نبی
 شدی در حق و ناحقش اشتباه

که از طاهر ام بحکم خدا
 تو دانی چه خود کاذب و مفتری
 بکن بادل خویش دیوان خویش
 بما دعوی ارث هم میرسد
 که شرمنده گشتی ز کردار خویش
 بدان تا کنند اهل دین استماع
 نمایند امداد در کار خویش
 نباشد عجب از تو این کارها
 بسالار دین سید المرسلین
 بفرعون آل محمد ترا
 بتندی چنین داد او را جواب
 بود خمس بر عترت او حرام
 که بدم و بمویش دویده چو زهر
 چنین گفت باطنه و زهر خند
 گرفت و چنین گفت خیر النساء
 ز فرموده او نور زم عدول
 بروز قیامت برون آرمش
 که سید خیر داده زین ظلم ها
 بنزد خدا وند ارض و سما
 بر اهل جهان فرض تو قیر ما
 دگر آیه ایتها و و داد
 که هستند آن آیه در کتاب
 هزیمت نمودند بی عار و ننگ
 بود و زخمش جابش المصیر
 فرستاده بهر شما آن صمد
 که شد حق اصحاب ملت تمام
 غزال غرض صید نور شماست
 ندارد گله آن چه دارد عوض
 بیاد آوران روز رای عمر
 بدانانی خویش دیوان ما
 بنحوی که امروز ازین اقتدار
 ز خمس و ز باغ فدک دست شست
 ولیکن نه دل از عمل سرد گشت
 ولی مینماید ز تو به عدول
 بقول خدا و نبی بتگرید
 تو کردی طلب وجه کن آشکار
 که ناچار بایست دادن جواب
 ضرور است شاهد در امر و چنین
 بکن فرق در مالک و مدعی
 ترا میرسد آن که خواهی گواه

ولیکن از آن روز کین سر زمین
تودانی وهم سایر مسلمین
که محصول آن را ساندی باو
برای معیشت باو داده بود
جوابش چنین داد شیر خدا
نبی کرده ناحق تو حق میکنی
پس آورد سوی ابوبکر رو
چنین گفت آن که غضنفر باو
بر آل جهان حب آل نبی
حقوق نبی را بدل با حقوق
بحکم و داد ازاله غیور
دگر هم زکار رسول اله
میان امیران بغم کمند
رسول خدا دید رقت نمود
گذشتم از آن و بریدم امید
ز حق خود اصحاب خیر الانام
که دانی تو د سایر مسلمین
مکرر با عز از او کرده امر
تو هم گرنخواهی از این انجمن
چه شد آن حقوق شه انبیاء
نیازی بجای هیچ از این حقوق
شنیدند چون قوم حرف امیر
که دانسته میگرد این امر را
ولی آن که از من نمی آید این
نمی آید شرم از این داستان
همان است حق دلیران دین
چه حرفت ز قول خدا نبی است
چنین گفت آن گاه شیر خدا
بدانست بوبکر از آن کلام
کنم حکم در حق او آن زمان
علی گفت آن حد بفرمان کیست
کسی را که حق کرده پاک از خطا
شود مرتد باشد او را سزا
ندارد در گز حاصل این گفتگو
ز اجماع قوم و حق مسلمین
ز انصاف و حق چشم بر بسته اند
ره خانه بگرفت شیر خدا
بیامد سوی تربت مصطفی
کنون میسرایم بسوز جگر
که هستندان قصه ها مثل هم

در آمد بدست رسوق امین
کز آن روز تا حال انس رزمین
چه شاهد تو میخواهی از ابوبکر
کنون جانب اصل رجعت نمود
نبودم من آگه از این ماجرا
چرا تیشه بر پای خود میزنی
که گیر بدین گونه حجت بر او
که بنگر سوی حق بهانه مجو
در آنجا که فرموده حی قوی
مسازید اگر هست با او وثوق
بود پس خاطر بغایت ضرور
دلیلی بیارم بر این مدعا
همان جفت زینب هم آمد بیند
که آن اخذ چه باو داده بود
شما هم کز از حق خود بگذرید
گذشتند از طیب خاطر تمام
بزند حبیب جهان آفرین
بهریک زامت چه زید و چه عمرو
نباشد در آن هیچکس را سخن
که جارف و رحم و مروت کجا
نمائی حقوقش بدل یا حقوق
فکنندند از شرم سرها بزیر
پیاسخ چنین گفت کراز را
که سازم تلف حق اصحاب دین
که طعن نبی آوری بر زبان
که از حکم آن سید المرسلین
بگو قول تطهیر در شان کیست
که گرنابکاری خیر النساء
که او میکند باز حجت تمام
بعدی که باشد سزاوار آن
بگفت او بحکم خدا و نبی است
تو باور کنی در حقش افترا
بحکم خدا آتش بوریا
بیا تا سوی خانه آریم رو
ندانید چیزی ز احکام دین
به برکنند ما کمر بسته اند

بحکم خدا کرد تملیک او
گرفته تعلق بخیر النساء
عمر گفت بود این چنین مسلمین
ندارد در گراین سخن فایده
که در امر حق جهد تو ای عمر
نکه در این حرف را خود بیاد
بیاد آردش کار خیر الانام
مشو غافل از امر پروردگار
که در حق اجر تو از این عباد
به بینید تا چیست شرط و داد
که بالفرض نبود اگر حقشان
ندازی بیاد آن که در روز بدر
گلوبند خود را بصد التجا
با صاحب فرمود آنکه چنین
فرستم منش بازاز بهر او
فرستاد آن را نبی بهر او
احب از همه بود خیر النساء
بدان سان که میخواست خیر الورا
در امر خدا نیز بگشا نظر
که گیری ز فرزند او آب نوان
ستم بر جگر گوشه اش آتقدر
بیارید از دینده ها آب گرم
که مختار بد سید انبیاء
جوابش غضنفر بدین گونه داد
اگر هست منظور حکم خدا
باشان رساندی فرآورده حال
بگفت او که این آیه کرده نزول
کند نزد اسناد جرم کلان
کند دفع تا حجت آن جناب
ولی حق چه نتوان بیاطل زدود
چنین گفت شیر خدا آن زمان
بود آنکه منصوص رب و دود
پس آورد روسوی خیر النساء
که کردیم حجت بر ایشان تمام
کنون بیش از این جای گفتار نیست
پس آن قاسمان حجیم و جنان

کز آن تداوق صدیق و عدو
دران روز شد عامل او جدا
ولی بد چه مختار سالار دین
که شد قسمت و اهل حق مامده
بود از خدا و نبی بیشتر
که آید بکارتو روز معاد
دهد گوشمالش بلطف کلام
که واجب نموده است او آشکار
بخواه از بی اقر بایت و داد
نیارید آن را بخانه عناد
رعایت بود فرض بر همکنان
چو شد فتح اسلام براهل غدر
فرستاد زینب برای خدا
که بود آنچه بخش حق و من در این
چکانم ز نو آبش اندر گلو
مراد من آن بود زین گفتگو
که فرمود این حرف را بارها
ز اصحاب خود آن گلوبند را
بکن یاد تاکید خیر البشر
نباشی از این کار خود دلگران
نباشد درو ابا باشد انصاف اگر
ولیکن دل از او نگرید نرم
رو بود از وی چنین کارها
که ای مرد دین دار پاک اعتقاد
ترا بیاد از من بگیری فرا
ز مال و غنیمت هم از بیت مال
بشان شما اهلیت رسول
تو باو چه خواهی نمود آن زمان
بداش باین بیحیائی جواب
جوابش باو باز رجعت نمود
سخن را بنهم بر آور زبان
خلافش زهر کس که یابد وجود
باو گفت ای بضه مصطفی
ولی حرصشان برده از کف زمام
که جز دشمنیشان در کار نیست
برفتند بیرون ز دیوانشان
ولی بادل خسته خیر النساء
که خالی نماید دلی از جفا
چه این داستان داستان دگر
نگشتم ولی فارغ از درد و داغ

ارتزاق امیر المؤمنین از آب یاری وطن
بر دشمنان

همه پرزیداد و ظلم و ستم

از این داستان گشای حاصل فرات

روایت کند راوی صدق کیش
 کمر بست شیر خدای دود
 همه روز دادی به آن باغ آب
 از آن حال بایکدیگر منصفان
 دگر طعنه دیگران هم شنید
 بر او کرد از نهان آشکار
 چنان فکر بر اصل باید نمود
 چه او را نبی امر کرده بصیر
 رسد دست او چون بشه شیر تیز
 عمر گفت بگشایان حرف گوش
 ابو بکر پرسیدند پیر از او
 همین دم بر خویش او را طلب
 بشکل مثلک در آن انجمن
 تومی در عرب آن نبرده سوار
 بگفت او بدین حرف ایزد گواست
 بنحویکه باشد صلاح شما
 عمر گفت جز صبح وقت نماز
 بیایم بمسجد در آن وقت پیش
 وهم من ز بعد تشهد ۳۴
 پس از جای برخواست با طبع شاد
 چنان خواب بو بکر را در بود
 وزان فوت فرصت دلش در گذاز
 با استاد خالد به پهلوی او
 نمود آفتدر در تشهد درنگ
 ادا کرد از آن پس سلام نماز
 که او گرنه هفت ازان مینمود
 هر بز زبان تا دهد اطلاع
 که طاقت نیار در آن پهلوان
 فشر دوش چه شیر خدا بیشتر
 در آنوقت آن هر دوی عزو شان
 که ای صاحب جود و بیحد و عد
 که باید عزیزان علی راشناخت
 بیان میکنم داستانی دگر
 کنون داستانی به پیش آورم
 نه از قول هر کاف و بوالفضول
 یکی مجلسی خواست ترتیب داد
 که بودند مخصوص مانند او
 چه جمع آمدند آن طلب کردگان
 که بودند مختار کردارها

که از قوت و حکم فرمان خویش
 که وجه همیشه زجانی کناد
 وزان اجر تی یافتی آن جناب
 زدندی نهان طعنه بر غاصبان
 دلش باز از غصه در خون طپید
 نشستند با هم بتدبیر کار
 که بیرون کنیمش ز ملک وجود
 از آن میکشید این همه ظلم و جبر
 بر آرد زجان همه رسته خیز
 هر انیز همت اینقدر عقل و هوش
 عمر گفت باوی چنین گفتگو
 وزان پس گشایم بتدبیر لب
 نشستند یکجا بهم هر سه تن
 که خواهد ز تو از دها زینهار
 که جان و سر من فدای شماست
 بگوئید تا من رسانم بجای
 نشاید بر او دست کردن دراز
 که ممتاز گرد ز هم گرگ و میش
 تو کارش بخنجر نمائی تمام
 که آید به مسجد در آن بامداد
 چه روشن چه شد صبح دیده گشود
 بیامد با استاد جای نماز
 بدانست خودش بقابوی او
 که شد وقت اشراق خورشید تنگ
 عجب سنتی مانند ازان سرفراز
 تو میکردی انکار که گفته بود
 کسی را که دانسته بودش شعاع
 بغلطید بر خاک زاری کنان
 بگرداند چشم و بشد بیخبر
 که صدیق و فاروق خوانندشان
 بیغشایان جاهل کم خرد
 نباید درین حرف هادل گذاخت

چو خمس و فدک را ز آل نبی
 برون رفت از خانه هر بامداد
 بسر بردی اوقات را باعیال
 عمر دید از آن ضرب هم بو تراب
 ز جوش دل آمد دگر در گذاز
 عمر گفت تا زنده باشد علی
 ابو بکر گفتش که ای مهربان
 گذارد چه شمشیر با در میان
 که او را تو در زهنگه دیده
 که این کار نتوان نمود آشکار
 که کم نیست خال در این انجمن
 ابو بکر کردش طلب در زمان
 عمر آن که از جوش دل بر مید
 بود چون تو نام آوری یار ما
 ازین بارها نیز من آگم
 نمودند هر دو بر او آفرین
 در آمد ابو بکر پس در سخن
 تو باید که گر گانه بی احتراز
 چاه این حرف را از خلیفه شنید
 چو شب در گذشت و سپیده دمید
 چه دید آنکه آن وقت رفته ز دست
 کشیدند صفا اهل دین از قفا
 ولیکن ابو بکر قبل از قعود
 پس اول چنین گفت آن مقتدا
 چه صادر شد این قول از آن مقتدا
 زبیر همی او داد پاسخ چنین
 گرفته تپی گاه او را به چنگ
 چه شد تنگ تر چنگ شیر خدا
 به بی چید زان سان نفس بر نفس
 زجانی از بی عذر برخواستند
 از دست برداشت آن شهریار
 بگفت و این و بس رفت از نزدشان

گرفتندی اولاد تیم و عدی
 شدی سوی باغی بگردار باد
 بدی شاگرد از کسب و قوت حلال
 نیارود در یاد آورد تاب
 بخلوت بشد با بو بکر باز
 نمیکردت این مشکلات منجلی
 نه آسان توان کرد کاری چنان
 شود و اجیش حفظ جان آن زمان
 بحر فی که گفتی چه فهمیده می
 ولی کرده باید بتدبیر کار
 بمردی از او در خصوصت زمن
 بیامد کمر بسته آن پهلوان
 چنین گفت با خالد بن ولید
 چرا بر نداری دل باز ما
 بی رفع آن تا بجان همرم
 که باید چنین مرد صاحب یقین
 بگفت آن که فراد بدین قصه من
 بایستی بدست چپش در نماز
 بچشم و بر سر گفت ابن ولید
 بعکم خدای سیاه و سفید
 بصدحیف و افسوس از جای جست
 در آن صف هم استاد شیر خدا
 بشیمان شد از آنچه شب گفته بود
 که خالد ممکن آن چه گفتم ترا
 بخالد چنین گفت شیر خدا
 که بودم همین کار را در کمین
 فشر د آن چنان از غضب بیدرنک
 بگردار کار آمد اندر صفا
 که افتاده کارش با آخر نفس
 زبان را بیو زش بیاراستند
 چنین گفت اما بان هر دو یار
 فکنده بد اما زولی مزدشان
 شنیدم بدان سان ز اهل هنر
 که چون در دل خصم خویش آورم
 که یکشب خلیفه بصد آرزو
 عمر را و چندی دگر از قریش
 بداند با یکدیگر صحبتی
 ز بیباکی جاهلیت سخن
 از آن بود آن طور مرغ و بوشان

نصیحت کردن خضر فاروق و صدیق را

روایت کند راوی راست گو
 در آن مجلس خاص از بهر عیش
 که خالی زیبگانه در خلوتی
 ولی بیشتر بود در انجمن
 نبد پای تکلیف اندر میان

ز گفتار راوی آل رسول
 که دارد شبی صحبتی بر مراد
 بر خود طلب کرد آن نام جو
 ز صحبت گشودند با هم دکان
 ثواب و عقابی نه از کارها

بیاد خوشی های اطوار خویش
در آمد ز دربی خیر ناگهان
ولی تیر چون بسته بود از کمان
نمودند تحسین او را ورود
که دیگر نیاید کسی بیخبر
بهم میسر روند با هم سخن
یکایک شد آن غر فنه گاه باز
بیازندگی نور از روی او
زدیدار او جمله حیران شدند
بتمکین همین آمد آن مرد پیر
خلیفه جواش بتعظیم داد
بگو کیستی آمدی از کجا
من از اهل نجدم یکی ناتوان
بعلم و بتقوی و خلق عظیم
هو اخواه او اهل در مملکت
که از خوبی او ملک داغ داشت
سپرده بداماد خود جای خود
که وجه معاش از مهر دگر
که هست آن ستم پیشه را پیش رو
چه زانی که در باغ گیرد مکان
کنون آن ضعیفه که هست ای عمر
که اوقات خود بگذراند از آن
ندارم گمان بلکه دارم یقین
مکرر نمودم من و دیگران
باین پیری وضعف و بی رحله
عمر چون شنید این حکایت از او
فرستاده باید یکی حق گسار
بخفت پس او را تو معزول ساز
خلیفه هم از درد آن مرد پیر
پیر سیدان پیر با چشم تر
که ای پیر مظلوم با احترام
ستاند حق و آزمایش بزجر
در اتنای آن پیر با احترام
برادر کلانم رسول خداست
منم خضر تو تا کم ظالمی
که نا کرده شرم از خدای حرم
زهش روز میزانشدی اجنبی
کنون بگذر از قول و بیمان خود
ز بس بر خلیفه بگردید حال
که این اجنبی بود دامن یقین

همه در تاسف ز اسلام خویش
چه دیدند او را تاسف خوران
بجستند از جات واضح کنان
که دیگر علاجی بجز آن نبود
که صحبت منقض شود بیشتر
که می اذقیح و گهی از حسن
در آمد از آن ره یکی سرفراز
صفا سا به پرورد هر موی او
ز یکدیگر احوال پرسان شدند
نگاهش بسوی امیر و وزیر
پس آن پیر چون داد خواهان ستاد
چه بودت از این آمدن مدعا
مرایک برادر بد از من کلان
ز خاصان در گاه رب کریم
که او بود از غایت مرحمت
در آن سر زمین او یکی باغ داشت
وصی کرده بر اهل و اشیاء خود
ندارد بجز باغ او را پدر
به تدویر برده ز شیطان گرو
ستاند زهر بلبلی آشیان
بزهد و زرع ثانی ان پدر
برایشان شده کار تنگ آن چنان
که بر هیچ کس نبود از اهل دین
بانظام احوال ایشان بیان
که بد مر کیم خار پر آبله
بر آشفته بر حاکم ظلم خو
کز آن سنک دل ظالم نا بکار
که دیگر نگرود کسی گرد آرز

ولی دست داد اتفاق عجب
شدا فسرده از دیدن او دماغ
بظاهر فرحناک و خندان شدن
گشودند با هم در اختلاط
سخن بود از جاهلیت چنان
یکی غر فنه در گوشه نیز بود
محاسن سفید و رخسار لعل فام
بانیس و بتشریف عز و شرف
امیر و وزیرش تعجب کنان
سلامی بآن صدر آرا نمود
عمر گفت با او بلطف کلام
چنین گفت آن پیر روشن ضمیر
فزون تر زهر باب از من بسی
بزرگ همه مردم آن دیار
برایشان فزون مهر تر از پدر
کنون کرده او این جهان را وداع
همان باغ از او مانده است ایوزیر
ز ظلم و ستم حاکم آن دیار
پس ان باغ را غصب کرده از او
بر افر و خت نیران بیداد را
دگر آند و نا کام طفل صغیر
که بیدادگر کافر سنک دل
صعوبت ز عهد شما ان قدر
نکرد از قساوت در او هیچ اثر
رساندم بنزد شما خویش را
چنین گفت بس با خلیفه ز درد
حق انضیفان کند مسترد
نباید روادار باشی از این

تعرض خضر بر ابوبکر

بگو داشت ان مرد زاهد چه نام
بایشان رسد حق بمانیز اجر
در آمد بزرگ دگر در کلام
همان دختر پاک خیر النساء است
که در ظلم و ظفیان نکردی کمی
نمودی بر آل محمد ستم
هم از قهر حق در عتاب نبی
بکن خود ز انصاف دیوان خود
بینداخت سر پیش از انفعال
که از بهر اغوای مردان دین

بدان تا فرستم یکی حق گزین
کند عزل او را بخفت چنان
بفرمود در پاسخش پاک و صاف
حسین و حسن آن دو فرزند او
وزیر تو پهلو نهین تو بود
گرفتی فدک را از ایشان بجبر
ز بس ظلم کردی زاندازه بیش
بگفت این و شدا از نظرها نمان
عمر زان کسا کش دگر وقت یافت
بر آراست خود را بشکل چنان

که رفت ابن عباس هم بی طلب
چو بادی که ناگه وزد بر چراغ
لبالب ز شادی دو چندان شدند
نمودند تا کید هم ز احتیاط
ولی تا کند بی غلط میهمان
که کس کمتر ان غر فنه را میگوید
هویدا ز سیمای او احترام
ردای بدوش و عصائی بکف
که آیا که باشد بزرگی چنان
بدان سانکه دستور و معمول بود
که ای خوش لقامر دبا احترام
که در دلم گوش کن ایوزیر
که چون او نباشد بعالم کسی
بزرگیش مانند روز آشکار
صفات حمیده در او آن قدر
ز در گاه حق یافته ارتفاع
دگر دختر با دو طفل صغیر
باعوای یکمودی نا بکار
ز حق و ز انصاف گردانده رو
گرفته است او جای داماد را
ندارند هیچ از قلیل و کثیر
کنند رحم از غم شود سنک دل
که بر آن زن پاک آن دوسر
چون اچار گشتم کز بد سفر
که مرهم گذازم دل ریش را
که این ظلم را کم نباید شمرد
رساند بایشان بگیرد ستم
که گردد بعهد تو ظلمی چنین
بر آشفته شد بیشتر از وزیر
ز روی ترحم ز سوز جگر
کز آن سنک دل ظالم سست دین
که گیر ند عبرت از او دیگران
که مردان چنین میکنند اعتراف
علی هست داماد و پیوند او
بنوعی بر این غصب اغوا نمود
فراموش کردی زمرک و زقبر
شده معترف خود به بیداد خویش
بماندند حیران از ان همکنان
بدینسان بدنبال مقصد شتافت
که از ره بردشان بسحر زبان

ولی غافل از صدق این قوم بود
 بصوت بلند و زبان فصیح
 کنون معنی بیتهای فصیح
 بگفت آن که از غایت حرص و آز
 چه داند بپر کردن جامه جست
 کجا پینه و دوز کجا صیرفی
 نشستن بجای که زیبای آن
 بکن باز گشتی بسوی خدا
 بدل داری این گروه عنید
 گرفتگی فدک را ز آل نبی
 بخیر النساء داد خیر البشر
 نه این حق تیم و نه حق عدیست
 مکن ظلم بر آل خیر البشر
 ز بهر وصایت اله مجید
 رساندی باین رتبه ارجمند
 تو خود شاهدهی آن که کردش نبی
 بحق خدا و بحق نبی
 ندانم فراموش از بهر چیست
 کنون از بی بیعت خویش تن
 مشوغه بر شوکت و شان خود
 که هستی تو در خورد این آرزو
 مشو غره از فرط طول امل
 بترس از خدا و نبی شرم دار
 بناچار رفتن بیای حساب
 کنون شرح گفتار خضر نبی
 زیادش به بینی زیادش مدان
 ولی حرص بانی نیفشده بود
 بگفتند با او بنر می سخن
 چنین گفت این عم نبی در جواب
 دگر باره گفتند لایه کنان
 بدادندش آن که قسمهای سخت
 چو شد روز یاران گرم اختلاط
 بر ما بن عباس و شیر خدا
 که داری تو ای ابن عباس یاد
 امیر آنگهی دست او را بدست
 سخنهای شب را چنان وانمود
 شنید ابن عباس چون این بیان
 خبر داد یک سر از آن گفتگو
 بنام خدا کرد سوگند یاد
 ولی خضر هم باشه انبیا

که آن را باین مکر نتوان زدود
 در آن مدعا چند بیتی صریح
 که گفت آن بیه بر بطعن صریح
 نظر بستنی دست کردی دراز
 بسرتاج را بر نهادن درست
 کجا غا ز بگی و کجا اشرفی
 نباشد کسی جز علی در جهان
 ازین مرکب جهل بائین بیا
 که بفریفتی شان بوعد و وعید
 شدی از خدا و نبی اجنبی
 نمود او تصرف بحکم پدر
 بحکم خدا حق آل نبی است
 که نبودد گر ظلم از آن بیشتر
 مر او را ز خاصان خود بر کرد
 چو آن خبش که بادش نماید بلند
 بحکم خدا و ند عالم وصی
 بوحی و به تبلیغ فاش و جلی
 که نسیان بنزد خدا عذر نیست
 طلب داریش بر سر انجمن
 فرو بر سری در گریبان خود
 ترا هیچ می زبید این گفتگو
 بدوری حشر و جزای عمل
 ازین کار بیهوده آزرم دار
 بدانای اعمال دادن جواب
 نمودم بیان بر ملا نه خفی
 که آن اصل متن است و این شرح آن
 که طمن و نصیحت کند نفع سود
 بود محر می پیشه هم نشین
 که از من نمی آید این ناصواب
 که هست از چه تمکین تو بیش از آن
 بدان سان که گفتند آتیک بخت

ملاقات امیر المؤمنین با ابن عباس

تلاقی شدند از طریق قضا
 ز قولی که هاتف بان لب گشاد
 گرفت بیک گوشه با او نشست
 که گوید در آن مجلس انشاء بود
 بتصدیق شه کرد گویا زبان
 که با آن ستم پیشه گان داده رو
 که از این نه کم گفته شد نه زیاد
 سخن کرد از وضع آن ماجرا
 بپرسید آن که امیر عرب
 چنین گفت پاسخ که من این سخن
 خبر داد آن شاه انجم سپاه
 پس آن بیتهای کران امر شب
 چنین گفت پس آن ولی خدا
 بتصدیق آن شاه دشمن گداز
 اگر چه بر آن شاه گیتی فروز
 که با آن همه حجت آشکار

همان مردم همان چنان در نظر
 ندیدش دگر کس ز صوتش شنید
 ز تازی زبان و زبان آوری
 چو دزدی که پوشد لباس شهان
 بزرگی و عالم پناهی کجا
 از خوخلع آن خلعت اولی بود
 جز او هر که آنجا نشیند شقیست
 ز مکر و ز تدبیر دانی مرا
 که بهرت فکندند خود را چاه
 که باغ فدک را بحکم خدا
 بدیشان سپارو بیا از میان
 میاور بآل بیمبر شکست
 مکن ظلم اندر حق بوالحسن
 تو خود را بیال غرور و عناد
 ز کاری که کردی بقبض برس
 بهلم و بتقوی و قایم بدین
 که دارند پادش صغیر و کبیر
 نمودی با دوست بیعت دراز
 بخود آئی ازین مستی هوش بر
 در آینه خود به بین روی خویش
 کلام کبیر از زبان صغیر
 بود موت نزدیک ای بیخبر
 ستادن به پیش خدا و نبی
 که کرده است بهر توجحت تمام
 تو از ترجمه کردن ز قول خضر
 بشد خشک لب ها و ترچه پر ها
 که سازد سخن بر علی آشکار
 بگوید چه تو همدم مؤمن
 فساد افکن و فتنه آمین نیم
 که باشد قسم مایه اعتبار
 وز آن جمع شد خاطر دوستان
 بر رفتند بر چیده شد آن بساط
 تبسم کنان از سخنهای شب
 نگویم که گردیده ام مؤمن
 ز حرف شب تیره تا صبح گاه
 شنیدند و بر خواند امیر عرب
 که خضر این زبان بود در پیش ما
 زبان ابن عباس بگشود باز
 عیان تیره شب بود مانند روز
 نگفتند آن عاصیان شرم سار

کسی را که دل کرم گمراهی است
کنون سر کنم داستان دگر
گز آن مخلصان رسول خدا
یکی مالک ابن بویره بنام
بھی خود آن نامور داشت جای
بدین سان که شاید ز دین بیرون
پس آن داستانها بگوشش رسید
چه بشنید مالک تعجب نمود
بدان تا نماید بصدق تمام
که بر پایه منبر استاده بود
علی را بحکم خدا کرد امام
رسد گی باین تیمی بیسواد
که گرچه علی را نبی کرد امام
نمودند بیعت باو اهل دین
کدام امر میبایدش بوالفضول
نبد هیچ والله باعث بر این
بگفت ای وا ز غایت حزن و درد
بگفت آن ولی خدای غنی
برو کرد ضرغام دین آفرین
ولی امر فرمود بر صبر نیز
تو آن وقت را کر بیابی بیا
بظاهر مکن آنچه دانی مگو
نیاید زمن آن که از بهر جان
بگفت این ورنه اندازد دیده چه درد
روان شد سوی حی بر آرز درددل
زغم سرنگون گشت آن سرفراز
که میکرد تمام این امر شاق
همان به که من فکر مالک کنم
که با مالک انکار دان بود یار
پس از بیغته کاری نا بکار دان
از ایشان کرا دین و آئین بجا ست
که خود در آسانند از هر چشم
پسندید این رای او را عمر
چو خالد ز مالک دل آزرده نبود
عمر چون از آن قصه آگه بود
چنین گفت با او که ای سرفراز
کسانیکه دارند بر دین خویش
بر آن قوم اکرام و احسان کنی
بگیری ز کوفه از همه بیدرنک
طلب کرد پس رایت آن پیشوا

کی از خضر و الیاس آگاه هست
آمدن مالک بن بویره در مسجد خیر الانام
و تاسف او

شجاع و خردمند و با احترام
که فرمود در حالت رسول خدای
عزای نبی را گرفت آن چنان
که در امت آشوب آمد بدید
بر آن داغ انداغ دیگر فرود
نبی را زیارت علی را سلام
بر آمد نفس از دماغش چه دود
نمودند بیعت با خواص و عام
که جای پیمبر تواند ستاد
ولی آنکه از بعد خیر الانام
کنون او نبی را چه شد جان نشین
فزون تر ز حکم خدا و رسول
بجز حب دنیا و انکار دین
نبی را زیارت هم از دور کرد
گرا ز غاصبان دعوی حق کنی
که باشند مردان مؤمن چنین
نگردیم اکنون بگرد ستیز
که یابی بتوفیق حق مدعا
که واجب بود حفظ نفس از عدو
شوم با عدوی تو هم داستان
ولی خدا نیز رقت نمود
از آن زنده گانی شده سیر دل

فرستادن ابو بکر خالد و ابرای
جمع آوردی ز کوفه

تن خود خلاص از مالک کنم
مبادا بکوشد با صلاح کار
نیارود آن حرف را در میان
گرا پای لفرانده از راه راست
بیابند آنرا که ثابت قدم
بر او آفرین کرد بوسید سر
خلیفه بآن کینه بی برده بود
بتجویز بو بکر تحسین نمود
باین کار دادم ترا امتیاز
ثبات قدم همچو ایام پیش
هم از ما تسلی ایشان کنی
که حال است بر اهل ایمان بتنگ
با داد و گردش سپه کد خدا

نگردد دلش از طریق وفا
بیامد درین بزم خوان دگر
که دل از زبان نشان نبودی جدا
بزرگ یکی هم ز احشام بود
بسر ریخت خاک و گریبان درید
بسر برد با قوم خود چند گاه
بیو بکر دادند دست ولی
دل و سینه از غم چنان چاک چاک
ابو بکر را دید جای رسول
که دیروز سید بغم غدیر
چه نسبت بیو بکر این کارها
پس اسخ زبان را چنان بر گشود
که بر نام بو بکر قرعه فتاد
پس اسخ بگفتش که چشمی بمال
ز حکم خدا و نبی بگذرند
ندانم بجز کس علی را امام
رسانید چون تعزیت را بجا
ولی تا سر و جان خود حاضر م
از این روز ما را خبر داده بود
معین نموده است او وقت را
ولی اینکه از بهر دفع ضرر
که جان و سر من فدای تو باد
دگر آنکه آرد قضا بر سرم
مرخص شد از خدمت آن جناب
بنزد ابو بکر یک یک بیان
یفتاد در فکر دور و دراز
که احشام باوی کنند اتفاق
نه بر میتوان است آورد از آن
که بی اطلاعش کند هیچ کار
نداریم از احشام یشرب خیر
به بیرون فرستم سپاه گران
کنندش زره کشته را پایمال
بتجویز سالار بر آن گروه
بر آن فوج دانسته کردش امیر
خلیفه باعزاز و لطف عجب
به تقییش احوال احشام دور
دگر آنچه میدانی از واجبات
رسانی سزایش بقدر گناه
بدان سانکه گمتی کنم آنچه جان
لوا در کف و باد نخوت بسر

| | | | |
|---|---|--|--|
| <p>خلیفه ولی باز هنگام شب بدان آن چه کردیم تمهید بود بنه پس در آن قوم شمشیر کین بیایس سر افزای محترم بود تا خلافت زمن ای دلیر چو شد صبح خورشید گیتی فروز پی رفع ظن اول بن ولید با عزب و اکرام ایشان فرود سوی مالک آن گاه سر کرد راه</p> | <p>نهان از عمر کرد اورا طلب که باید سر مالک از تن ربود زمردان پرداز روی زمین میندیش از کین که من با توام تو باشی بر افواج دایم امیر بر آورد سر از گریبان روز سوی يك دوحی دگر سر کشید</p> | <p>بدو گفت ای پر دل نامدار بآن حی بکن تهمت از نداد یکی دختران و زنان را اسیر کنی گرتو این کار دلخواه من پذیرفت خالد از او ان چه گفت بر و نرفت از شهر خالد چو باد اگر بر خطا یافت گری بر صواب</p> | <p>براه و فاهم چو کوه استوار بده پس سر مالک آن که بنیاد همان مال ایشان غنیمت بگیر که برداری این راه از خاخر من بکوش و دل و جان نصیحت شفت بسوی قبایل قدم بر نهاد نمود از غرض بر مطیعان حساب ز سوی خلیفه تسلی نمود که مر بسته بر قتل آن بی گناه به پیش آمدش باد لیران خود سخن گفت با او بلطف کلام هر اسوخت این پرشش توجگر فرود آر دین داری ماهه بین مؤذن ندا از دوسو بر کشید نماز جماعت نمودند ادا چه تمصیر بر گردن او نهاد برش رفت و گفتش ز روی نیاز فرستاده سید کانیات که او بود حق مساکین ما که قسمت نمائی بر آن عاجزان که دور است این آرزو از صواب که در عهد این حکم باشد دروان ندانی که تار و زحشر و قیام که او را خلافت بحکم نبی است ز مقدم مشرف کن ایوان ما که هست او هوادار شاه نجف چنین گفت با میزبان آن زمان نیایم از این میهمانی خرج بیابند آرام بیخورد و خواب قبول این سخن را بر غیبت نمود بدان تا نماید سر انجام آن</p> |
| <p>رسیدن خالد بحی مالک ابن نویره</p> | | | |
| <p>روان شد از آن سوی با فوج خویش بدان سان که رسم است نزد عرب ولی خشک بر خورد خالد باو نبود این گمان بر تو هر گز مرا نگفت آن زمان هیچ خالد باو هم از جانب حی هم از سمت فوج از آن حال خالد بفکر افتاد که باشد سزاوار خون ریختن قدم زنجبه کن سوی ایوان من برای وصول زکوة آمدی نمودیش قسمت بحکم نبی بدل گفت خالد از آن حرف شاد که آن حکم بود از شفیع امم چنین گفت مالک باو این جواب بود حکم و عهد نبی برقرار نورزیم از گفته او عدول نشینیم فردا بتدبیر کار بدل عزم خون ریز او کرد جزم اگر ماهمه رو با یوان تو پس آن به که هر يك از آن مهربان چو مالک از آن مکر آگه نبود پس از بزم او شد سوی حی روان ازین سو امیر و سپه بر جنود که بر من یقین شد پس از جستجو که ازمانیاید زبان هیچ کس که گردن دهر يك ازین هم رهان چو هر يك کند تکیه بر جای خویش چو شد صبح خور تخم امید کاشت زنان بر گرفتند چون سر زجا زنان حشم در فغان و عزا دگر بر دلان هم گشادند دست</p> | <p>که آن روز بد آرد او را به پیش بمهمان نوازی گشودند لب ز تفتیش دین کرد سر گفتگو که در دین من شبهه باشد ترا بیامد بنزد یکی حی فرو رساندند اذان و اقامت با وج که باشد کسی را که این اعتقاد باین فکر او داشت آمیختن بفرما کرم باش مهمان من چو آن مال يك جافرا هم شدی بر این بی نوابان نه بر کسی که آمد بکف رشته ارتداد نه آن عهد مانده نه آن حکم هم که ای فرق شیخ خطا از ثواب مقرر چنین کرده بر وردگار که دانیم قولش چه قول رسول کنیم آن چه نیکو بود اختیار ولیکن بمکر و دغل نه برزم گذاریم و گوییم مهمان تو یکی ز اهل حی را بود میهمان</p> | <p>چو شد مالک آگه ز مهمان خود تحیت فرستاد کردش سلام بدو گفت مالک که ای نامور ز عهدی که بستم بسالار دین چه وقت نماز و عبادت رسید پس از هر دوسو بندگان خدا چه سان نسبت ارتدادش دهد که مالک دگر بار بعد از نماز بدو گفت خالد سخن از زکوة بپردی به نزد رسول خدا بود از تو هم این زمان چشم آن بظاهر چنین داد او را جواب کنون نیست حکم خلیفه چنان بغایت بعید از تو بود این کلام اگر راست برسی خلیفه علی است ولی هستی امشب تو مهمان ما چو بر خالد این را ز شد من کشف ز مهمانیش کرد تمهید آن بود بر تو تکلیف و بر ما هرج بدادند صحبت بهم بی حجاب</p> | <p>چو شد مالک آگه ز مهمان خود تحیت فرستاد کردش سلام بدو گفت مالک که ای نامور ز عهدی که بستم بسالار دین چه وقت نماز و عبادت رسید پس از هر دوسو بندگان خدا چه سان نسبت ارتدادش دهد که مالک دگر بار بعد از نماز بدو گفت خالد سخن از زکوة بپردی به نزد رسول خدا بود از تو هم این زمان چشم آن بظاهر چنین داد او را جواب کنون نیست حکم خلیفه چنان بغایت بعید از تو بود این کلام اگر راست برسی خلیفه علی است ولی هستی امشب تو مهمان ما چو بر خالد این را ز شد من کشف ز مهمانیش کرد تمهید آن بود بر تو تکلیف و بر ما هرج بدادند صحبت بهم بی حجاب</p> |
| <p>کشتن خالد اهل حی مالک را بتهمت ارتداد</p> | | | |
| <p>سر انجام میمانی اونمود که هر تد شده مالک و قوم او همین مرتدان کشته گردند و بس بر يك کس از اهل حی میهمان بود در دین آگه از رای خویش کسی ز اهل حی سر زجا بر نداشت بدیدند سرهای مردان جدا دلیران دین در جهاد و عزا که افتاد درسد آهن شکست</p> | <p>رفیقان خود را بخواند آن زمان بود قتلشان فرض بر هم کنان اساس ظفر ای دلیران دین از آن کار کردم من این انتخاب بر رفتند مهمان ایشان شدند همه رفته يك جا بملک عدم بر آمد چو مشر ذر آن صبح دم همان روز با جفت آن میزبان اسیر و غنیمت گرفتند خوب</p> | <p>رفیقان خود را بخواند آن زمان بود قتلشان فرض بر هم کنان اساس ظفر ای دلیران دین از آن کار کردم من این انتخاب بر رفتند مهمان ایشان شدند همه رفته يك جا بملک عدم بر آمد چو مشر ذر آن صبح دم همان روز با جفت آن میزبان اسیر و غنیمت گرفتند خوب</p> | <p>چنین گفت با هر یکی در زمان ولی فکر آن هم نمود آنچه نمان بتجویز مالک نهادم چنین که آید پس خورد هنگام خواب پس از خواب غارت گرجان شدند نهاده بره سر بیجای قدم بیکاره شود از تمام حشم زبان کرد خالد شماتت کنان نمودند آن دشت را پاک و رب</p> |

عمر چون خبر داد گردید از این که ای مردانا چو برداختی که گشتش از تهمت ارتداد مرانیست گفت اطلاعی از این بروردگر نیز خالد رسید پس اول شد او بادل برهراس بترغیب بنواختش از وداد چو خالد از او دید این اتحاد بری نزد بوبکر اینامور بدو گفت منت بجان و بسر که در ملت احمدی داده شد کربو داد هبیت آن جناب بیان کرد خالد با و سرگشت کنون گشته با من عمر سرگران بدان آن گه من مجلس آراشوم تو باید میاندیشی اینامدار خلیفه بر آمد بایوان بار خلیفه چه دیدش ترش کرده رو چنین گفت خالد بعسن کلام ولی گشته ام مرتد چند را زبانک صلوات ز احکام دین بیاورد عذرو تملل نمود زکوة از ابرای خلیفه بود عمر چون بدین گونه پاسخ شفت بوبکر از آن حرف چون گل شفت ز تحسین او خالد بن ولید پس اموال و اولاد آن منکرین بسی شد غمین صاحب ذوالفقار چها یادداری توای آسمان نیاورد بر بندگی سر فرود یکی حق غصب امامان نمود چه گلها که نه شکفت ازین تیره خاک ز بس شور و نخوت بسرداشند نشستند در فکر تدبیر کار چو آورد بحق باطل آمیخته گرفته بکف دامن دین بنام ز تذبذب و مکر و فریب و دغا بقول خدای رسول خدا ندانم که کردند چون این چنین کنون داستان شکر ف دگر

بغایت دلش گشت اندوه مکن سرفتنه را چون بر افراختی زکاری که کردی ترا شرم باد که با او چرا کرد خالد چنین زخود انحراف عمر را شنید بنزدیک حاجب پی التماس پیرسید از غایت اتحاد دنانیر را زیر پایش نهاد بوقتی که نبود بنردش عمر برم آزمانت که نبود عمر وزان پس در آن راه بکشاده گشت بران کارها قدرت ارتکاب بگفت آنکه مالک چنان کشته شد نیاید ز کس جز تو اصلاح آن بیا با اسیر و غنیمت برم کنی ارتدادش بجهت آشکار بیامد عمر نیز با اهل کار بر آشت و گفتش که ایزشت خو که ای عاکم شرع خیر الانام که یاران نمودند این افترا چه دیدی در او کم که کردی چنین که قابل باجماع امت نبود نه بر طلب کار جیفه بود بجیب خموشی سراندر کشید برو آفرین کرد از لطف گفت سرخویش در همکنان بر کشید نمودند قسمت بر اصحاب دین از آن ظلم بی برده و آشکار ز کردار این خود نمایندگان بعالم دعای خدائی گشود بخاطر هر آن چه آمدش آن نمود چه دلها که از غم بگردید چاک سر راست دانسته نگذاشتند پس از غور گردید شان آشکار شود رنگ بر مدعا ریخته ولی سر بر آورده از جیب کام نمودند با مال حکم خدا

بنزد خلیفه زبان پر عتاب چو مالک کهجا بود مرد دگر چه بوبکر از او این سخنها شنید چه آید شود ظاهر این ماجرا بت رسید و با خویش این رای زد ولی حاجب او را پیرسید گرم که بودی کجا آمدی از کجا بگفت از تو دارد دلم این امید پس حاجب دنانیر را بر گرفت بود این سخن شهره در مسلمین گذشته بمهر همین از علی ببردش پس ان حاجب نامور وزان پس چنین گفت آن کدخدا خلیفه باو گفت دل جمع دار ولی آن که من بر سر انجمن بگفت این در خصت نمود از وداد پس از ساعتی خالد بن ولید بگو بیخطائی نمودی چرا مگر من نبودم خود از مسلمان عمر گفت با او بهانه مجوی چنین گفت خالد که بانک صلوات صریح این سخن گفت او برهالا نبودش بر اجماع ما اعتقاد بظاهر اگر چه تملل نمود که باید چنین آدم حق پرست نمودند نابت چنین کفر شان شنید این خبر چون ولی اله که گشتند قسمت بر اصحاب دین یکی گشت هم چشم با کرد کار یکی گشت با انبیا مدعی چه حتما که باشند نشد از غرور چه طاعت که واجب نشد ترک آن نکردند با امر حق اقتدا بود نام تبعیت دین ضرر چه کردند بر خود معصم چنین چه سرها که اهل حسد از غرور بروی زمین از کمال غرور

برفت و چنین کرد با وی خطاب ز اسلام ثابت ز دین بهره ور جز آنکار دیگر علاجی ندید که حق کرد با ناق حق این کار را که تنها بنزد خلیفه رود کند تا دلش بر زهر او بیزم بگو چیست مطلب تو را مدعا که در همکنان سازیم روسفید زشادی رخس چون طلا در گرفت که بود آن تمن رشوه او این که گشتی بر او را زها منجلی بنزد خلیفه نهان از عمر بحکم تو کردم من این کار را عناد عمر را بنخواطر میار بتهدید برسم ز تو این سخن ز نزدش برو رفت خالد چه باد زره با اسیر و غنیمت رسید سراهل اسلام از تن جدا که اسلامیان را رسانم زبان تو از او تداش چه داری بگو بجای دولی در ادای زکوة که نبود خلافت ز غاصب روا دگر شاخ دارد مگر ارتداد بدل لیک از خلدش کینه بود بجای بود کارت مریزاد دست که بودند اجماع را منکران فرستاد رحمت بر آن بیگناه اسارای اسلام چون مشرکین که کار دگر تنک دانست و عار چه بیدادها کرد از گهری چه باطل که بر حق نیار در زور چه بدعت که سنت شد در جهان که دلخواست باشند خود مقتدا که باید لباس تبعید غرور بر آورده شد دست از آستین کشیدند از حکم رب غفور ز آوازه خود فکندند شور نباشد چنین بیخبر از جزا ولی دامن آن را که باشد یقین ولی خواهم انصاف از مسلمین

تدبیر عمر با بوبکر در آوردن علمی ع از خانه برای بیعت کزان تلخ تر هست حرف دگر بگویم بز کار بزرگان دین

سوی کشور شام بر بست بار رسانید فی الجملة نرفت بهم بیفتاد در فکر روز سیاه شب و روز با خود باین گفتگیست دلبران مرد افکن و شیر گیر ستانیم بیعت ز حیدر بزوز برو کرد افشای مافی الضمیر نباشد بجز پاس حکم نبی بر آزدل خویشتن اینخیال پس این کار باید بتدبیر کرد تحمل کند در نباید زجا کند دست بالا بدفع ضرر زمین بشنو با خود آن را بسنج که گرد به بندند ز روی ستیز بگردش در آیم از چار سو که داریم یا در هزاران هزار بر او جمع گردند یاران تمام بکن منع ما را هم از اشتداد مکر من برم کار بیعت به پیش درین کار ناچار مان کردنیست که دانیم او پای نهد به پیش بزورش بر آیم باشد روا سر انجام خود را بوجه اتم که باید بگه مردم ما تمام شد از سینه ها را بپایر فروز زهی دین اسلام و صدق صفای نمودند روسوی سالا رشان که او را به بیعت نماید طلب که دارم درین کنج بیت الحزن ولی آنکه بر من مدارید کار زهر موی او شعله سر بر کشید که قدرش بدانند کند اقتدا هم از هیمه همراه پشواره که امروز بر جنگ بسته بگر چوپیل دژم بر ز کین می رود ره خانه شه نمودند سر که از بهر بیعت برای علی چنین گفت کریان بشیر خدا مکر شرمش آید ز گفتار من پی در بسد بضعه مصطفی

که سعد عباده ز یثرب دیار دل اهل اسلام از آن ستم بلرزد بر خویش چون بیک کاه که مراء عبث این همه فکر چیست دگر اهل ملت صغیر و کبیر تامل درین کار نبود ضرور بخلوت بشد باز نزد امیر ندانی که صبر و شکیب علی نه دست یمن بلکه دست شمال باو در نیائیم ما در نبرد یقین دان که هر چند بیند جفا در آن وقت باید پی حفظ سر همین دان علاج خلاصی رنج بریم آتش و هیمه همراه نیز نمایم یکباره بروی غلو چرا ازو بترسیم هنگام کار نمایم آن وقت هم ازدحام بنرمی سخن گو ز لطف و داد بنه بر کف دست او دست خویش نخست آنکه میگویمت خوب نیست بخوانیمش اول بنزد یک خویش پس از این نمرد اگر از سرا تو فردا بخوانش که منمب کنم شب شب بیاران نمود این پیام چو شب رفت و آمد در خشنده روز بایذای آل رسول خدای پس آن پیشرو با همه بردلان فرستاد تز دا میر عرب مکاوید زین پیش یاران بمن شماراست در کار خود اختیار عمر چون از این حکایت شنید بود مهربانی بآن کس روا ز آتش گرفته بکف پاره بسوی بنی هاشم آمد خبر بنا ورد ضرغام دین می رود به بستند شمشیر ها بر کمر با ستاد و کرد این ندا چو بشنید خیر النساء این ندا گذارم بنرمی پیام سخن باو داد رخصت ولی خدا

که چون حال را دید ز انسان عمر شدند اهل او بنده دیگران دگر پیروانش چنان بر قرار رسیدش بخواطر از غیظ این چنین که هستند ضعفای این انجمن بکاری که گوئیم آماده اند بتقدیم زان شوق سرشار شد ممکن با علی خیرگی آن قدر نبودیم ما مردیک دست او که ناچار او بر کشد ذوالفقار که میدارد او پاس قول رسول بر آریم شمشیر الماس رنگ نیاریم بیرون برایش حسام نیاریم بر خانه اش ازدحام پس از خانه او را بیرون کشیم یک کس ده بیست صد کس بیست نمایم نزد تو او را کشان بیاییش خندان و لابه کنان بکن دست راست بکشاید دست بگفتش که ای مشفق کاردان باتمام حجت بیاید فزود که چون عذرا و آورد در طلب ولی اینکه این نیز دشواریست سوی خانه خویش آورد رو میاد ازین کار قاصر شوند کمر بسته و فتنه و قهر مند کمر بسته و درع کرده بیر از ایشان یکی مرد با اعتبار پیاسخ چنین گفت باو انام ندارم بکس هیچ جنگ و جدال بگفت آنچه بشنید از آن سر فراز که باو رفیق مدارا ممکن که میداندت غاصب حق خویش همه اهل اجماع همراه او بگفت آتش و هیمه سر بار آن بنی هاشم از جوش دل در زمان در خانه را از درون بسته دید ز ما آنچه آید بجهانت کنیم بفرمای تا من بی در روم که بر ما ضرور است این احتراز

چنین گفت داننده این خیر بشد کشته مالک بخواری چنان علی بود بر رای خود استوار دران فکر از غایت قهر کین ندارد علی غیر آن چند تن همه دست بیعت بماده اند چه رایش مصمم باین کار شد ابوبکر گفتش بفهم ای عمر نبودی گرا این رشته در دست او نباید بجای رسانید عساکر عمر گفت هر گاه داری قبول مگر آنکه ما اول از بهر جنگ ولی آن که ما بهر جنگ از نیام که فرمان و اهل مالت تمام بدروازه خانه آتش ز نیم چه اید ز دستش که او یک کس است بگیریمش از چار سو در میان تو هم بهر اصلاح کار آن زمان بگیریم چو دست تران بدست چو بزمینید بو بکر از و این بیان یکایک تشدد نباید نمود همان را نمایم آن که سبب عمر گفت این گر چه در کار نیست بگفت این برخواست از پیش او بمسجد ز ره پوش حاضر شوند خیر کردگان جمله جمع آمدند بر آمد عمر نیز با کرو فر بر آمد خلیفه با یوان بار فرستاده رفت و رساند این پیام بجمع کتاب خدا اشتغال فرستاده شد نزد بو بکر باز که من گفتمت بارها این سخن نهد کی بخبر تو او پایه پیش روان شد پراز کینه باهای وهو عمر شد روان با همه پر دلان شنیدند چون این خبر ناگهان ولیکن عمر پیش از ایشان رسید و گر نه درین خانه آتش ز نیم تو بر جای خود باش ای این عم رود باز قصه نگرود دراز

ولی احتیاط وقوع قضا که در کنج این خانه بنشسته ایم مشوا تقدیر از خدا اجنبی نه تا از رضا بر سر انجمن شنید این سخن را چه خیر النساء ندانی تو خود را که مرتد کنی لگد در بر بسته زد آن چنان بدان بضه مصطفی بارور بلرزد از آن ناله عرش برین روان گشت باناله از پشت در بود گرچه در عرف در شرع هم نه بی اذن داخل شدن لایق است نهادند قدم چشم دراز حیا بر کبر و ترسا بصدق و یقین چو در کننده گردید از ضرب با زخویشان بویگر قفد بنام بز در بر سر ودوش آن ییگناه بز پشت تیغش بدوش و کر نمودند آن ها باو نیز رو بشیر خدا پس در آویختند بگفتند با او که یا بوالحسن پیاسخ چنین گفت شیر خدا شما گر بجور و جفا می برید در آمد زیکسو عمر ناگهان بدست عمر یک سر ریمان چه دیدند احوال او را چنان بصیر است امر رسول خدا پس آن نابکاران صاحب وفا دو قولست در نزد اهل سیر دویم آنکه شد سوختشان زیاد در آمد ز دنبال شیر خدا خروشان زبیداد باشک و آه حسین و حسن در خروش آمده همه در خروش و غریو و وفان مالیک ز شفت سپهر برین شده جمله قابل ز انصاف علم در آن مجمع عام شیر خدا بدیوار بازارشان خورد سر دگر باره فرمود آن سیر کیش بود پاس امر رسول خدا

به بیچید چادرز سر تا پیا در خانه بر روی خود بسته ایم ندانی که هستیم آل نبی ببویگر بیعت کند بوالحسن نیاورد تاب و در آمد زجا به بیعت نبوت چه آتش زنی که شد کننده اندرز چادرزمان که افتاد بروی بانضرب در بیارید خون چشم روح الامین که خود را ساند به جیره مگر چه نزد عرب چه میان عجم کتاب هم بآن ناطق خدا است بر خالق و خلق باشد روا

بگفت ای عمر از خدا رسول نداریم کاری بکس از شما پیاسخ چنین گفت باوی عمر و گر نه درین خانه آتش ز نیم چنین گفت با او که ای سنگدل عمر چون از او نام مرتد شنید ز ضرب لگد چون در آمد زجا بر آورد آهی چنان دردناک به بیچید در دوش چنان در شکم چه دروازه شد کننده و راه او که در خانه کس خصوص از زمان بگوئید ای محرم و اجنبی نمودند بس ظلم و جور و ستم

ماجرای بردن امیر المؤمنین را بمسجد

بجان دشمن آل خیر الانام دگر باره از دل بر آورد آه بر آورد زهرا خروش از جگر که منظور او بود از آن جستجو غبار کشاکش بر انگیختند بخیریت خویش بشنوسخن که ای ناشناسان راه هدا نه من می روم خود شما می برید بدستش یکی تسمه با ریمان دویم در کف خالد بد گمان سوی تیغ بردند دست آن زمان نسا زد کسی دست از پا خطا مریدان خاص رسول خدا ولی قول اول بود معتبر که گردید حاصل ز کندن مراد عبا بر سر افکنده خیر النساء بر آورد فریاد و اسیداه برهنه سر و پا و حیرت زده چو ماتم سر ائی شده آن چنان بحیرت ز کردار ضرغام دین که مقدر ما نیست زان صبر و حلم فشانند از دو سو دست خبیر گشا از بنسوی خالد این سوی عمر که دارید در آستین دست خویش که او امر بر صبر کرده مرا

در آمد ز در روی کرده ترش ز دنبال او خاله نابکار علی را دگر تاب و طاقت نماند در آمد عمر هم زد نبالشان بجای پیافش کرده کوه وقار همان به که آئی بر غیبه برون درین کار و غیبت نداریم ما شه اولیا با حریفان خویش بیفکنند در گردش از عناد همان دم رسیدند با تیغ تیز بایشان بفرمود ضرغام دین ستاندند سر هافکنده به پیش ببردندش از خانه بیرون چنین که بیرون از آن خانه چون آمدند غرض چشم بسته ز روز جزا فراموش کرده ز درد شکم ز دنبال آن بهترین نسا ز دنبال ایشان شده انجمن بعبرت غلو کرده از چار سو که در وقت حکم آن همه اجتهاد درین حال شیر خدای مجید بدان گونه برسینه زد هر دورا چنان هر دو رفتند از هوش کار مراد عاجزنگ و پر خاش نیست که باشند این مردم خود پسند

بکن شرم و ماره مگر دانم لول ترا چیست چندین عداوت بما که این عجز و زاری نبخشدا تر وزان پس به بینی چه باوی کنیم بخود آی این پیخودی را بهل بر آشفت و از کین دل بر دمید بیفتاد بر بطن خیر النساء که دل های کر و بیان گفت چاک که نطق از زبان شد ثبات از قدم گذشتند یاران ز رسم حیا که باشند پوشیده رویان در آن که در خانه اهل بیت نبی که اکنون بیان می نماید قلم بود این عمل ظلم ای مسلمین یکی از رفیقان آن پیشوا یکی تازیانه بدست اندرش در آمد بکف تیغ زهر آبدار ز جاجست خود را بایشان رساند قوی شد ز امداد او بالشان بیفتاد دست لعینان ز کار و گر نه کشان می بریمت کنون که در راه طوبی گذاریم با بدین گونه گفت و شنود اشتیاش ولی خدا نیز گردن نهاد بنی هاشم افروخته با ستیز که بیرون مسازید شمشیر کین ولی جمله در لرزه از قهر خویش با آتش زدند لیک از بفض کین در خانه را نیز آتش زدند کشیدند او را برون از سرا گز آن بیشتر بود درد ستم جگر گوشهای رسول خدا گروه بنی هاشم از مرد و زن چه اصحاب شهر و چه ز باب کود بهنگام منع این همه انقیاد بی بازار شهر مدینه رسید که از دستشان آن رسن شده را که تصویر باشد بروی جدار نه صبر و شکیب من از عاجز بیست که در گردن رسن افکنند

| | | | |
|--|---|--|---|
| <p>نه از عجز بدصبر من تا بحال کنون هر که خواهد بیاید به پیش دگر باره آن قوم هنگامه ساز کسی کو بر اه شقاوت شتافت بفرما کرم چند گام دگر روان گشت همراهشان آنجناب ستادند اجماعیان یکطرف در آن دم خلیفه هم از جا پیش دلیلی گرت هست بر مدعا ابوبکر آمد به پوزشگری رساند بر آورد ناگه سرود دگر نیز دارند این اعتقاد چه فرمود در حلت بتول از جهان ندانسته اند از وفور ضلال شود بلکه ساعت بساعت زیاد نه از دعوی خود پشیمان شده که باشند پیوسته دور و جدا نماید بمن خالی از شور و شر بود نیز مشهور در خاص و عام که باشد علی ان عزیز الوجود که بوبکر چون در خلافت نشست به بیعت نیاورد آن سر فرود که در شان او گفته یکتا خدا مران را به بطلان دهد انصاف دگر گفته دشمن مدعی دلیلی هم از گفته مولوی چه گویم دگر زان که در خانه کس کنون میسر ام بصد سوز و آه رقیبان ازو دست برداشتند ولی بود در خانه خیر النساء ز بس درد هردم شدی بیشتر ولی خدا سر بیفکند پیش ولی جمله زان حال جانگداز چنان حالتی دید یکبارگی بسر رفت آن روز و انشب چنین ولی محسنش سقط را کرد نام ازان درد بولو پستر نهاد تن ناتوانش زبونی گرفت خبر شد ز حالش بران مشفقان بیا تا برای عیادت رویم</p> | <p>مرا بود این مدعا در خیال به بیند دل و زور بازوی خویش به پیش آمدندش ز روی نیاز سزای خود از ضرب دست تو یافت که امر و زاین راه آید بسر که عاجز نداند کسش در جواب بنی هاشم از یکطرف بسته صف بیامد بی عذر خواهی به پیش ز قول خدا و رسول خدا با ستاد در پیش روی علی که شیر خدا نیز بیعت نمود گروهی ز اهل ستیز و عناد به بیعت در آمد بصدق آنچنان که بخشیده حق نیابد زوال که دارد باو لطف رب العباد نه قابل بحق رقیبان شده حق و باطل از هم بامر خدا جز این ماده ابر مواد دگر که از بعد خدام خیر الانام که در خانه حق تولد نمود با و ان اجماع دادند دست که دعوی حقیقت خود نمود که گردیده مشکور سعی شما کنند پس بحقیقتش اعتراف تو در شانه شان او بشنوی بیارم کنون قول خود را قوی</p> | <p>که بینند خود محرم واجنبی شمارا چه حاجت که من خود بسم که ای قدرت قادر ذوالجلال کنون چون قدم رنجه فرموده بکن با ابوبکر رد و بدل رسیدند ابوبکر را پس به پیش علی را گرفته یکی در میان باو گفت ضرغام دین ای عزیز بیاور ز من بیعت خود بگیر عمر دست او را در اندم بکف پس از آن ستمهای فاش جلی که تا در جهان بود خیر النساء که در خود نمیدید شاه نجف کسی را که او داده باشد شرف اگر راست برسی همین است و بس نه امری که دانسته او را اخلاف کسی این سخن را ندارد قبول که حق باطل و باطلی گشته حق بزه در با بتقواز بعلم و کمال بود نیز مشهور این قول حق نگر دید حاضر امیر عرب خود انصاف کن ای زکین ممتلی روا باشد این فعل زشت قبیح بحق خدا و بحق نبی ز قول خدا دانی او را زیاد علی را تو در تیرگی دیده</p> | <p>ستمهای امت بر آل نبی بجز حق نه محتاج عون کسم کرا با تو یاری جنگ و جدل بهر نحو این راه نیموده که او در نیاید ز راه جدل علی و عمر با رفیقان خویش زهرا سو به بیعت گشاده زبان نداریم ما با تو جنگ و ستیز و گرفته عبت بر میاور صغیر گرفته بدست امیر نجف گرفتند بیعت چنین از علی زیبت ابا داشت شیر خدا پس از رحلت جفت خود انشرف نگر دداز او هیچکس بر طرف که او دست بیعت نهداده بیکس بحقیقتش کرده باز اعتراف نشاید که از حق بورزد عدول نمانده بحکم خدا اتسقی نبید دیگری مثل آن بیهمال نهد ز پیش ما در تمام فرق وزان پس که کردند او را طلب بود صاحب انصرتاب علی که دعوی نماید در امر صریح که هرگز نمی آید این از علی تو زادر مسلمانیت شرم باد بر او زان سبب غیر بگزیده اگر هست باشد همین حرف بس که چون کرد بیعت چنین مرئضی سوی خانه خویش گردید باز طیب دوا جز علاجی نبود که یکدم نپیداد او را قرار بگرد آمدش همچو پروانگان خروشان و گریبان وزاری کنان که شاید علاجی ز جانی کند که شد سقط از سختی حادثات که بایست رفتش ز دار فنا ولی روز به هیچ ننموده رو کز ان شد اعلامات موت آشکار کنون می رود او بنزد پدر که خواهد نداد ز کشته خود دیت</p> |
| <p>سقط نمودن حضرت زهرا چنین خود را</p> | | | |
| <p>بحال خودش باز بگذاشتند ز بسیاری درد ان حزنها بتن بود هر موی چون بیشتر هم از درد او و هم از درد خویش ز خود رفته و مانده از صبر باز همه گشته حیران بیچارگی بروز دگر گشت ساق چنین تولد شدش صبح و بگذشت شام شدی دم بدم درد در نجش زیاد که هر روز درش فزونی گرفت که پیدا شد آنحال از جورشان وزاوالتماس تجارز کنیم</p> | <p>بر آمدان و رطه ظلم آز بتن درد او دم بدم می فزود طپیدی ازان درد بی اختیار حسین و حسن نیز با خواهران ز بی تابی مادر مهربان نگه شان بهر سو در آن حال دید پسر بود ان طفل و صاحب حیات ولی بر نگردید خیر النساء گذشت آن چنان چند روزی باو رسیدش بجایم از ان رنج کار خلیفه چنین گفت پس با عمر ازان منصفان میسر و این صفت</p> | <p>بر آمدان و رطه ظلم آز بتن درد او دم بدم می فزود طپیدی ازان درد بی اختیار حسین و حسن نیز با خواهران ز بی تابی مادر مهربان نگه شان بهر سو در آن حال دید پسر بود ان طفل و صاحب حیات ولی بر نگردید خیر النساء گذشت آن چنان چند روزی باو رسیدش بجایم از ان رنج کار خلیفه چنین گفت پس با عمر ازان منصفان میسر و این صفت</p> | <p>بر آمدان و رطه ظلم آز بتن درد او دم بدم می فزود طپیدی ازان درد بی اختیار حسین و حسن نیز با خواهران ز بی تابی مادر مهربان نگه شان بهر سو در آن حال دید پسر بود ان طفل و صاحب حیات ولی بر نگردید خیر النساء گذشت آن چنان چند روزی باو رسیدش بجایم از ان رنج کار خلیفه چنین گفت پس با عمر ازان منصفان میسر و این صفت</p> |

پس آن مرد و صدیق صاحب وفا به بیرون در با کمال ادب بخیرالنسا پس خبر شد از این چنین گفب خیرالنسا در جواب دگر رخصت اذن از بهر چیست زغیظ و غضب آتش افروختید دگر باره آن مرد و دگر در نواز نکر دیم دانسته از حد عدول بکن از کرم حاجت ماروا زرفع خجالت بر این و بر آن بگفتند خواهیم زخیرالنساء علی از پی رفع تصدبعشان بگویندهم مطلب خود بلند برقتند نادم ز کردار خویش توهم نیز فرزند بیاک و می مبر شکوه ما بنزد نبی شما را قسم میدهم بر ملا مرافاطمه هست عضوی زتن که آتش بود جای آن نابکار بگفتند آری درین شبهه نیست که میگفت در حق تو این سخن که هرگز بچشم من این ظلم و جبر بر آورد با بوی بکر از سینه آه چه داری عبت نوحه و شیونی نداریم از شکوه ات هیچ غم ولی بود خیرالنسا همچنان بر آمد بر این گنبد نیلگون چو بگذشت آمد بسوی سرا یکی دیک بنهاد در دیکدان طعامی دگر پخته بانان چند بدو گفت آن شاه والا صفات یاسخ چنین گفت خیرالنساء بخواب من آمد رسول اله مگر نیستی آگه از حال ما من عاجز خسته تن را به بین پدر حال من دیدو رفت نمود نهاری از این بیش تاب جفا چنان کن که فردا بهنگام شام ندانم کسی را که از بعد من دوتا که روز و نگر دیده شام

دلو چشم شسته ز آب حیا ستاند و کردند رخصت طلب که به عیادت بزرگان دین که هرگز مینا دچشم بخواب شمار امگر کار خود یاد نیست در خانه بی کسان سوختید بگفتند از روی عجز و نیاز ندانسته کردیمت از خود ملول دگر باره خیرالنسا کرد ابا که گویند نشنیده او عرضشان دهد یکزمان در پس پرده جا بخیرالنسا گفت ای مهربان جوابش بیابند و رخصت شوند بزهی سر حرف کردند پیش پیاکی طینت ز خاک و می که داریم بنیاد دینش قوی بحق خدا و رسول خدا در ایذای او باشد ایذای من برادرا و نار دوزخ دمار که ایذا رساننده ات دوزخ نیست نه پنهان ز کس بر سرانچمن که بدیش از اند ازه تاب صبر همی گفت گریان که و احسرتا چه در کار باشد رضای زنی بگفت این و برخواست از جاذم از ان درد نالان و زاری کنان چه اهل عزابادل برز خون بچشم آمدش آنکه خیرالنساء بزیر آتش و آب کرده روان نهاده بیک سوی ان ارجمند که ایدختر اشرف کاینات که ایصاحب افسر هل اتی چو دیدم بگفتم که یاسیده که افتاده دشمن بدنبال ما علی و حسین و حسن را بین رک کر به از نیش مژگان نمود که دارد زهر سوی هیجان بلا بیامی و باها گشایی زبان بگیرد خیر از حسین و حسن بنوشانم اطفال خود را طعام

پی عذر در ره نهادند پای که در خانه بضعه مصطفی کرم کرده تشریف آورده اند نه در کار باشد عیادت مرا همین خانه است این کزین بیشتر کنون اذن از من طلب میکنید که ای بضعه اشرف انبیاء کنون بهر رفع غبار نزاع بگفتند از عجز بار دگر بنزدیک شیر خدا آمدند که او را وداع زیارت کنیم بده اذن تا این دو جوابی کام بفرمود خیرالنساء آن زمان که ای بضعه سید المرسلین نمودیم اگر چه تجاوز زهد چنین گفت خیرالنسا در جواب که نشنیده بودید از او این خطاب در ایذای من هست ایذای رب بود پس یقین موفی فاطمه شنیدیم ما از رسول خدا چو کردند اقرار بر مدعا رسم چون بنزد رسول خدا بر آشفتم لیکن عمر زان خطاب بخیرالنسا گفت پس این سخن ابوبکر باهمره خود گرفت بدان گونه بگذشت آن روز شب بکسب معیشت امیر نجف بدان گونه نالان و شوریده حال سرشته بظرفی گل خار شو به پیشش یکی طشت و دستش دران چرا با چنین درد باضعف و حال شب رفته یکدم چو چشم غنود ندارم از این بیشتر تاب ظلم مرا از عناد و تقاهت عمر همیداشتم این سخن بر زبان بمن گفت کی پاره از تنم بر آرتن خویش از این خطر یقین است بر من که امشب مرا باین کار دارم از ان اشتغال بشویم سر و تن ببر رخت باک

رسیدند چون بردر آن سرای ملک نیز ننهد بجز اذن پا ز آداب رخصت طلب کرده اند که گردیده قسمت شهادت مرا بضر بلگد زان بکندید در رعایت ز شرم ادب میکنید بیخشیای بر ما مگر این خطا برت آمدیم از برای وداع نبخشید آن عجز هم هج اثر خجل منفعل عذر خواه آمدند بگویم حرفی و رخصت شویم پس برده آیند بهز سلام که آیند سازند مطلب عیان که او رحتی بود بر عالمین بیخشیای بر ما که کردیم بد که ایصاحبان حیا و حساب که میگفت او در حق آنجناب بود موفیش کا فر بی ادب سزاوار آن آتش حاطمه نه یکبار و دوبار بل بارها چنین گفت آن گاه خیرالنسا کنم شکوه اول زدست شما چنین گفت با او ز روی عتاب که هر شکوه کز ما بخواهی بکن بر آمد از انجا ره خود گرفت بروز دگر بود با تاب و تب برون رفت لابد زیت اشرف نموده بکار دو سه اشتغال که می آمدی بوی عنبر از او پی شستن رخت شهزادگان باین کار ها کرده اشتغال یکی خواب دیدم که چون وحی بود که صد نیزه از سر گذشت آبظلم باینحال افکنده است ای پدر چنان بود اشک اذدو چشم روان ضیاء بخش دو دیده روشنم بنزد پدر ای جان پدر سفر کرده باید سوی آن سرا که نزدیک آمد دم ارتحال بیوشانم و خود روم زیر خاک

| | | | |
|---|---|---|---|
| <p>وزان بس تو دانی و این بیگسان فروریخت از دیده اشکش برو هنوز از تف داغ خیر البشر بگفت این رمزگان بنحوی فشرده باو گفت با دیده اشکبار قضای خدا خواهش ایزداست کنون صبر کن تا کنم کار خویش وزان بس چنان حالت لخت لخت بچشمش ولی روزتاریک شد بدرگاه جد خود آرید روی ولی خدارابر خویش خواند که هست این سخن حرف اخر مرا بفرمان بری عمر بردم بسر کنی عفو اکنون و سازی بجل شنید این سخن چون ولی خدا توئی صاحب انشرف در جهان توئی بضعه پاک خیر الانام بود بر تو این تهمت و افترا بقدر نشان و پی مور هم همیشه رضاجوی من بوده ئی که گر کرده باشم خطائی چنین یکی این بلا میشود روزیم دگر آن که از دولت من توهم به پیش خداد رسول خدا ازان گریه کز سیل میداد یاد چو دل را ازان گریه خالی نمود زهی آن که از بعد سالار دین نمی بود اگر صاحب ذوالفقار توئی آنکه دروهم خواب و خیال بنزد خداد رسول خدا دگر گویمت از حسین و حسن رلی آن که تقدیر حق قدیر بدم من ام و اب تو این زمان در دیده نمودند جیحون نظیر ز بیداد ایشان چنین میروم شباشب تو دفن کنی آن چنان چو او گفت شیر خدا کرد گوش در آغوش بگرفت و گفت انجناب چو رفتیم در روضه جد خویش جگر خسته گان جفا آمدند</p> | <p>که من رخت خود میکشم زینجهان چنین گفت با چشم گریان باو نه دل فرصتی یافته نه جگر که جنس طرب آن چه بد آب برد که ای اول زمره هشت و چار قضا را عاجی بجز صبر نیست نعیم پس اظهار اسرار خویش سرتن بشست و بپوشاند رخت بدانست کان وقت نزدیک شد شفا بر ما در بخواید از اوی بر آورد آهی و اشکی فشانند کنون گشته باید مسافر مرا بود سهو نسیان روا از بشر بر آری غبار کدورت زد بفرمود با گریه های های که نانی نداری میان زنان که هستم من اورا کمینه غلام که گردانی آزرده خواطر مرا تو از خود نیاز زده هر کرم دلم از تخلف نفرسوده ئی کران خاطرت گشته باشد غمین که از فرقت خویش میسوزیم کشیدی زاعدا بدین سان ستم نگوتی که شد زان سبب آن جفا بزهر اچنان گریه دست داد زبان را بپاسخ چنان برگشود کسی چون تو نبود بروی زمین نبودی تو را کفودر روزگار نیاز داریم هر گزای بیهمال کواهی دهد مو بمویم جدا دو نوباره نوریس باغ من چنین بود در باب این دو صغیر کنون هم بدر باش هم امشان از این سوی زهرا ازان سوامیر بصد داغ حسرت قرین میروم که آگه نکردند این ظالمان رسیدند شهزادگان باخروش چرا می کنید آن قدر اضطراب برای زیارت ستادیم پیش بینمان خیر النساء آمدند</p> | <p>چو بشنید شیر خدا این کلام که ای مونس حال غمناک من که از رفتن خود خبر میدهی چو خیر النسا بد حالش چنان نه از اختیار است این افتراق نه از خواهش خود جدا می شوم بگفت این و شهزادگان را بخواند ز روز اول عصر بود آن زمان بایشان بگفت از کمال و داد بفرمان او چون برون از سرای چنین گفت با او که ای شهریار نخست آنکه حکم تو بر من روان نه انسته کاری اگر کرده ام نداری روا بر من این انکسار که اینور چشم رسول خدای بمن چون عطا کرد خالق ترا بود در جمیع صفات کمال بحق خدا و بخیر البشر ندیدم ز تو غیر فرمان بری مرا نیز هست از تو ای مهربان ببخشی و در حقم احسان کنی نباشد گر ازان شوم داغدار که جان بر سر آن ستم باختی بگفت این و اشک از دو چشم امیر که گردید ساکت زبان از جواب که ای صاحب افسر هل اتی توئی آن که در شان تو این کلام توئی آنکه جان بر رسول خدا نه تنها ز بانم ثنا خوان تو است که من راضیم از تو بیشک و ریب که آگه نیند از بهار و تموز گهی شوخشی گریجا آورند چه زهر اسخن را با اینجا رساند سیم آنکه دانی توای مهربان منم کشته ظالمان حجاز مکن صورت قبر من آشکار چو بشنید آواز ایشان بدر بپاسخ بگفتند شهزادگان رساندند در گوش ما این نوا پس از مرقد سید المرسلین</p> | <p>بر آورد آهی ز دل شعله قام بجانم زدی آتشی زین سخن بران داغ داغ دگر مینهی بیارید خون از دل دیدگان که فسخس تو انکرده باشد چو شاق جدا از قضای خدا می شوم باشناقشان بر سر خوان نشاند که فارغ شد از کار شهزادگان که مادرفدای شما هر دو باد بر رفتند و در ره نهادند پای سخن آن چه گویم بمن گوشدار بد از بعد حکم خدای جهان که از خود دل ترا بیاززده ام که خجالت کشم ز تو پروردگار سر و جان من بر تو بادا فدای بر افراخت سراز تفاخر مرا بسان تو گشتن بفایت محال که سوگند نبود از این بیشتر بجز غم گساری و فاگستری درین آخر هر می چشم آن چنان مشکلی بر من آسان کنی که بر دی ز من بردل خویش بار بر رفتی و تنها مرا ساختی فرور یخت مانند ابر مطیر که جابر بیاید نفس زیر آب فر ازنده را بیت لافتی مکرر بمن گفته خیر الانام بهر وقت و هر جنک کردی فدا دل و جان بر از شکر احسان هست گواهی بر این حرف دانای غیب بند وقت بی مادریشان هنوز تجاوز نمائی که بیمادرند دگر تاب گفت و شنوشان نماند که با من چکر کردند این ظالمان نخواهم گذارند بر من نماز که انجا مبادا فتدشان گذار برون آمد از حجره با چشم تر چگویم ای والد مهربان که میگوید اینک رسول خدا بر آمد صدای شریفش چنین</p> |
|---|---|---|---|

که ارواح پیغمبران سلف در اینجا همه جمع گردیده اند از این حرف گشتیم بیوش و تاب ولی خدا از حسین و حسن شداشکش بر رخ از رحم روان ولودیده لبریز از اشک و آه زرافت طلب کردشان بیشتر بآن عالم آن گاه او کرد رو نمودند امراهل خود را بصبر ولی این سخن میسر ایم بلند دگر آنکه شد تابع ظالمان بدنیا اگر داشت او اعتبار بدنیا زلفت نیابد مفر که گرمی نمودند خلق اجتماع سخن مختصر شیر پروردگار کنون میکنم داستانی بیان شدم فارغ از لطف رب العباد روایت کند راوی راست گو چنان شد که خالد در آن روز نیز زهر برتن و خود بر فرق سر بخود بسته بالغرور از ستیز بترتیب آراسته صف خویش چو دیدش که استاده در پای چاه که یابم بدینسان بجائی ترا چنین داد پاسخ شه اولیا بگفت این و آمد بیالای چاه بر آورد او کر زبازو فرود بیفتاد بر خاک آن نام ور که شد او زهم پنج انگشت او پس گردنش دسته گرز را بدو گفت پس صاحب ذوالفقار بگفت این و آمد بیالای چاه زیباکی خود بسی منفعل بدل گر چه بر گشتنش یاد بود سپه خنده زن از پس پشت او بان خاری و مست جام غرور سبب را بر رسید گفتند باز بر آورنده باب خیبر زجا که قیس بن سعد آن جوان دلیر خلیفه فرستاد کس نزد او

که هستدار روح ما از شرف زشوقش سراپا همه دیده اند رساندیم خود را باین اضطراب چو بشنید با اشک و آه این سخن بنزدیک مادر چنان بردشان زبان پر ز فریاد و احسرتا زشقت بیوسیدشان چشم و سر که بودند مشتاقش اجداد او شد او خود بسامان تکفین و قبر موافق منافع همه بشنوند که پنداشت بر حق همه کارشان نمی آید این اعتبارش بکار بعبی سقر باشد او را مفر بحب علی ولی بینزاع بشب کرد دفن و نهفتش مزار

بشوق ملاقات خیر النساء رسانید خود را شما بر سرش کنون ای پدر نزد مادر بپر بغلطید در سینه قلب صبور بیالین مادر چه حاضر شدند بیایش فتانند با چشم تر بدست پدر داد پس دستشان ولی خدا چون چنان دید حال چگونیم دگر تاب گفتار نیست که هر کس بر آل رسول خدا بنزد خدا و نبی زود رواست زسک کمتر است او بهره دو جهان بود ای عزیزان بر این ادعا خداوند دوزخ نمی آفرید ولی داغ او هم چه داغ نبی

قضیه امیرالمؤمنین باخالد

که روزی بکوری چشم عدو بحکم خلیفه برای ستیز بدوش سپر تیغ کین بر کس فرس زور آورده در جست و خیز سپه از پس پشت و خود پیش پیش بز دخنده از شعف قاه قاه فلک ساخت امروز کاهم روا که من حاضر مای عدوی خدا به پیشش با استاد بر بست راه بیازید شیر خدای و دود سپر نیز از دوش خودش زسر بیفتاد آن گرز از مشت او نهاد و به پیچید شیر خدا که باشد زمانزد این یادگار وزان سوی خالد بحال تپاه سرافکنده در پیش خوار و خجل ولی رفتنش نیز ناچار بود دگر اهل بازار از پیش رو بنزد خلیفه بشد بالضرور که او خود نهاد سر خود بکاز فکندش باینحال کردش روا ندارد بسرنجه مثل و نظیر بیامد برش آن یل نام جو

بدستور معمول خود بو تراب بعی زاحشام بینون شهر ستوری در آورده در زیر بران عمودی ز آهن نهاده بدوش بدان سو فتادش گذر از قضا چنین گفت آن که بضغام دین کنون گریه بود صد روانت بتن بیایم بیای خود اکنون به پیش برانگیخت از جای خالد سمند گرفته سردست این ولید وصی محمد هژبر زبان بماندند حیران او در شکفت که شد حلقه آنکر زهم چون کمان بهر کس که رو آری اینام جو بشد باز نزد خلیفه وان زسنگینی غل که بود آشکار بدین هیئت بوالعجب با سپاه جهان پهلوان سرفکنده بزیر خلیفه چه دیدش به آن حال بد شماعت نمود آن خداوند زور خلیفه بفکر نجاتش فتاد مگر این گره او تواند گشود چو افکند بر حال خالد نظر

که می آید امر روز او نزد ما که نزدیک آمددم آخرش که بینیم ما زنده اش یکنظر که بر صبر او رقت آورد نور تن خویش را بر زمین پس زدند بیفکند زهر را بر ایشان نظر بفتراک اشفاق او بستشان رضاداد بر خواهش ذوالجلال اگر هست این عدل پس ظلم چیست نمود از غرض ظلم و جور و جفا ز مشرق فزون لعنت حق بر اوست چه فرعون و شداد و نمرود دان دلیم حدیث رسول خدا بفهمید ای گمراهان عنید بدل داشت تا بود زنده علی که آتش فتد در دل منکران از این داستانهای اندوه نهاد به باغی بی مزد میداد آب بر آشفته میرفت لبریز قهر بگردار کوهی که باشد دروان زسرهنگی خود چه در با جوش که شه آب میداد آن باغ را که در دل مرا بود دائم همین نیاری یکی برد از دست من که از دل بر آری تمنای خویش عمود گران سنک گرد و بلند ز زین باعمودش به بیرون کشید سرودست او را افشرد آنچنان غضنفر ز جا گرز را بر گرفت بگردن فتادش چه طوق گران ز خود چون بگویی ز ما هم بگو بگردن در افکنده طوق گران بگرد سرش کرده شه اسنوار در آمد بشهر آن شجاعت پناه نواخوان شده از صغیر و کبیر هم افسوسها خورد و ده بخندد و ز بشیر خدا از کمال غرور یکی گفت با او ز روی و داد و گره نه اشادش نیاید وجود که گفته بدش داخل سینه سر

ببغدید چندین ظرافت نمود
نشد لیک یکموز حکم خدا
نگردید چون زور او کارگر
بگوتیدشان آشکارا و افش
رسیدند آهنگران بسته صف
نمودند از بسکه سوهان بزور
فتانند آهنگران هم زکار
بنحوی که دانند بهر خدا
تو دیدی که سوهان نشد کارگر
کز آن بند سازد خلاصش چسان
نه خورد و نه خواب و نه آرام داشت
زهر کس بر رسید آن پیشوا
نیاشد جز او کس کشاینداش
چنین گفت با او که یا ابوالحسن
ولی چشم دارم ز احسان تو
چنین داد پاسخ امیر عرب
ز خوشحالی آمد خلیفه برقص
خبر چون باهل مدینه رسید
برای تماشای آن آمدند
چه آمد بمسجد ولی اله
وزان پس بیامد به پیش نشست
زدی بر سر پهلوان قریش
شدش گرچه گردن رها زور بال
نشسته ز شیر خدا منفعل
دگر چند ذکر خلافت کنم
که دو سه سال و سه ماه بعد از نبی
جز اینها که گفتیم در عهد او
بتاریخها ثبت گشته تمام
روایت کند اهل صدق وفا
نه هرگز نگاهی به سوی قضا
ز بس زور سر کرده بد جا غرور
که تا کی رسید آن دم جان کزا
ولی کز تماشای غوغای خود
بدان تن که آزاد بد زین کمان
زبان نوا خان بزد برفغان
زنوع طیب حکیم آن چه بود
چنان دستها مانده خالی ز برك
که بیماریش گشت چون بیشتر
بود نیز مشهور در خاص و عام
شدن از سپاه اسامه جدا

بپرد و کف خود گرفت آن عمود
ز هم دو سر گرز روین جدا
ابوبکر شد مضطرب بیشتر
که آرید سوهان آهن تراش
در آورده هر يك دو سوهان بکف
فروریخت دندانهایش چه مور
نیفتاد از گردنش لیک بار
نمائید این بار او را رها
نداریم جز این علاجی دگر
نمی آمدش هیچ تدبیر آن
بملك عدم راه یکعام داشت
کز بن بند سازد چسانش رها
باو گوی خواهی اگر زنده اش
ندارد اگر چه که جای سخن
که ناخواسته گشتم چه ممان تو
برویش او را بمسجد طلب
برای خلافت از اینها چه نقص
که بهر خلاصی ابن ولید
ز بازار و کوی مکان آمدند
بپردند ز روی آن بسته را
بر آن آهنین گرز بازید دست
جهان پهلوان داشته سر بییش
ولی داشت افکنده سر زانفعال
به پیشش دلیران جنگی خجل
همان به که ختم خلافت کنم

نمود آن چنان زورهای شدید
چو و اما ندش از کار بازو دست
چنین گفت پس بادل پر ز خون
بسوهان تراشند پس آهنش
نهاد آن چنان پهلوان سر بگاز
نشد لیک ازان طوق گردن زدا
خلیفه بایشان چنین گفت پس
بپاسخ بگفتند آهنگران
که آهن با تش نمائیم گرم
بدین سان گذشتش سه روز سه شب
ز حالش ابوبکر در اضطراب
بیکمی گفت از نام داران دین
ابوبکر ناچار شد نزد او
چو خالد چه خود منشاء کار بود
پذیری ز من عذر خواهشگری
که من نیز می آیم از پی ترا
بمسجد شد و کرد او را طلب
غضنفر بمسجد قدم رنجه کرد
چنان صحن مسجد پر از خلق شد
بغالد بدید و بگوشش بزد
بکندی از آن شیر رب قدیر
چنین کرد تا گشت آهن تمام
نه نطقی کز و عذر خواهی کند
دگر بد تا زنده آن نام جو
روایت کند راوی داستان.

که از هر بن موی او خون چکید
رها کرد آن را و کنجی نشست
که خواهند آهنگران را کنون
برایند این طوق از گردنش
بشد دست آهنگران را دراز
بقدر پر بشه آهن جدا
که غیر از شما نیست این کار کس
که ای حکم تو بر سر ما روان
ز گردن بر آیم چون موم نرم
ز سختی کشی جانش از تاب و تب
ازورفته تدبیر و آرام خواب
ندانی کمر بسته کیست این
سرافکنده و پیش و کج کرده رو
بکاری که کردی سزاوار بود
ز تقصیر این بیخبر بگذری
بدان تا نجاش دهم زین بلا
برفت از پیش نیز امیر عرب
در آن شهر بود آن چه از جنس مرد
که راه بر آمد نفس تنک شد
که گردن کشی سرنگونی دهد
بسر بنجه لغتی بسان خمیر
بر آمد سر صید از خم خام
نه چشمی که سویش نگاهی کند
نگرد آرزوی جلالت باو
ز صادق روانان و از راستان
ابوبکر بر خلق بد مهتدی
دگر آن چه در پیش و کم داده بود
ز حال وفاتش بیان میکنم
بدیوان برون آمدی صبح و شام
که خواهد گذشتن چنین روز شب
قییح از حسن هیچ نشناختی
تن زورمندش کسل مند شد
که نظاره حسرت آمد پدید
که ناگاه فتد از قضا در تله
برای علاجش بهر سو روان
رلیکن نشد هیچ تسکین او
زیاران و بیمار داران او
چه کرد من از بهر آن پنج روز
نمی کردم ای یکاش این چند کار
در خانه اش سوختن از جفا

مریض شدن بوبکر و حالات او
در حال احتضار

بر او گریه خوانی بخوان و السلام
که آن جانشین رسول خدا
نه از دل هر اسی ز روز جزا
زدل برده بدیاد روز نشور
که نبود پس و پیش از وی روا
شگفته چو گل بود پزمرده شد
رک و پی به پیچید چون ریسمان
لب حکمران گشت فریاد زان
چه گبر و چه نصرانی چه بود
که بالاست از دستها دست مرک
شدی دم بدم بیخش و بیخبر
که بر اهل ایندین و مذهب تمام
نشستن بجای رسول خدا

کنون ترك اینداستان میکنم
نمودی خلافت بذوق تمام
ز اجرای فرمان دلش بر طرب
بهر کار دلخواه پرداختی
ره کوچه خود سری بند شد
نگاه طمع باز چشمش کشید
فکندش بگردار گرك گله
چو دیدند حالش چنین هم رهان
نمودند حاضر بیالین او
روایت کند راوی راست کو
چو گشتی بخود باز گفتی بسوز
که در آن مرض گفت او چند بار
فدک را گرفتن ز خیر النساء

که از هر بن موی او خون چکید
رها کرد آن را و کنجی نشست
که خواهند آهنگران را کنون
برایند این طوق از گردنش
بشد دست آهنگران را دراز
بقدر پر بشه آهن جدا
که غیر از شما نیست این کار کس
که ای حکم تو بر سر ما روان
ز گردن بر آیم چون موم نرم
ز سختی کشی جانش از تاب و تب
ازورفته تدبیر و آرام خواب
ندانی کمر بسته کیست این
سرافکنده و پیش و کج کرده رو
بکاری که کردی سزاوار بود
ز تقصیر این بیخبر بگذری
بدان تا نجاش دهم زین بلا
برفت از پیش نیز امیر عرب
در آن شهر بود آن چه از جنس مرد
که راه بر آمد نفس تنک شد
که گردن کشی سرنگونی دهد
بسر بنجه لغتی بسان خمیر
بر آمد سر صید از خم خام
نه چشمی که سویش نگاهی کند
نگرد آرزوی جلالت باو
ز صادق روانان و از راستان
ابوبکر بر خلق بد مهتدی
دگر آن چه در پیش و کم داده بود
ز حال وفاتش بیان میکنم
بدیوان برون آمدی صبح و شام
که خواهد گذشتن چنین روز شب
قییح از حسن هیچ نشناختی
تن زورمندش کسل مند شد
که نظاره حسرت آمد پدید
که ناگاه فتد از قضا در تله
برای علاجش بهر سو روان
رلیکن نشد هیچ تسکین او
زیاران و بیمار داران او
چه کرد من از بهر آن پنج روز
نمی کردم ای یکاش این چند کار
در خانه اش سوختن از جفا

دگر دادن خواهر خویشتن
بریدن سر مالک بی گناه
ولی آن تاسف نمیداد سود
یکی روز آمد بنزدش عمر
که کردم چها آشکار و خفی
بمهر تو آن آتش افروختم
شب در روز بودم خیر دار تو
که بهر تو این دم بدم آخر است
ولی من هم از غایت اعتنا
عمر هم نمود این سخن را قبول
که او کاتیش بود صاحب رقم
که از بعد خود بر گزیدیم ما
نوشت از پیش نیز نام عمر
بگفت آنچه تحریر کرد ببخوان
چنین گفت عثمان باو در جواب
که من بر شما کردم اورا امیر
امام زمان است این نام جو
چنین چند اندرز و بند دگر
عمر رفت با خاطر پر شعف
که چون صاحب دین رسول خدا
عمر کرد از گفته او عدول
کلام نبی بود هدیای تمام
از آن پس که اینکار شد ساخته
رسول خدا آمد او را بچشم
بلرزید بر خویش از بیم آن
ولی پس گرفتن میسر نبود
بکوبانو بسیار بد کرده ام
بیخشی گناه و خطای مرا
پس از جان بخویش هم گفت او
باین شرط اما که در پیش من
که من حق بحق دارم میکنم
پس باز نزد پدر در رسید
بسوی علی چون روان شد بسر
چو دیدش ابو بکر گفت ای عمر
عمر چون شنید این سخن را از او
وزان پس نزد علی شد بسر
نمود آن چه فرمودی اورا قبول
ندارد کمون رفتنم هیچ سود
دلش چون باغی بر از خون بریخت
عمر جا گرفته بیالین او

باشعت که مرتد شد از انجمن
نمودن چنین روز خود را سیاه
که وقت تدارک ز کفر گرفته بود
بدل شاد از مصلحت چشم تر
نشاندم ترا تا بجای نبی
در خانه فاطمه سوختم
نه يك لحظه غافل ز تیمار تو
بلطف دل و جان ما ناظر است
بمهر تومی آرام این التجا
ولی کرد از حکم ایزد عدول
بگفتش بیاور دوات و قلم
ز بهر خلافت برای شما
پس از نام بنوشت چیز دگر
بخواند او نام عمر در میان
که من بودم از باطنت سر حساب
که باشد دنیا و دین دستگیر
که مسئول گردید فردا از او
نوشت و بدادش بدست عمر
گرفته سجل خلافت بکف
که بدلطفتش از وحی نه از هوا
که بشمرد هدیای کلام رسول
کلام ابو بکر صدق انتظام
عمر گفت گردن بر افراخته
زبان بر ز طعن و ننگه پر زخشم
در آمد یکایک در آه و فغان
ازین غم بسی دست بر دست سود
ستم پیش از حد و عد کرده ام
که از بدستوده به بخشش ترا
که وقت است اگر رحم آری بگو
بگوید چنین بر سر انجمن
به بد کرده ام من نکو میکنم
بگفت آنچه از شیریزدان شنید
عمر را از آن گفتگوشد خیر
چگونه چه می آیدم در نظر
بگفتش که بیهوده هدیای منگو
که اورا بیاید به نزد پدر
قدم رنجه فرما که یا بد حصول
که اورفت بیرون ز ملک وجود
که حبل المتین امیدش کس نیست
نشستند بتجهیز و تکفین او

دگر سوختن آل فجاهه را
بدین گونه او باد کرد از کنش
چو بیماری او بجائی رسید
بدو گفت ای سرور انجمن
در آوردم اصحاب دین را تمام
بآن سعی های شدید جلی
کنون چشم دارم گزین سائو نیز
ابو بکر گفتش که ای مهربان
که در حجره سید انبیا
ابو بکر پس کار انداخت پیش
یکی عهد بنویس از سوی من
بگفت انقدر حرف و بیهوش گشت
بهوش آمدش چون ابو بکر هم
خلیفه بگفتش که من نام او
خلیفه بر آن حدس کرد آفرین
باو باید از صدق دل بگر وید
میارید اورا بقهر و غضب
کسی کز غصه نفر بدل کینه داشت
درین کار ای بندگان خدای
دوات و قلم خواست بهر کتاب
همان کار را کرد بو بکر نیز
چگونه ازین فاش تر من از این
ابو بکر را حال شد تنگ تر
غضبتك اورا بدین حال دید
پشیمان شد آن دم ز تخمی که کشت
پس را طلب کرد و گفتش بگو
پشیمانم از کرده خویشتن
محمد دوان رفت نزد علی
چنین داد پاسخ وصی رسول
که من ظلم کردم بحق علی
بدانید او را امام بحق
بدو گفت رو باز از من بگو
رسانید خود را چو سیل بهار
بیان کرد پس نیز فصلی از آن
بشد پیش و دستش بلب در نهاد
بدو گفت آن که که ایشم هریار
بیاسخ بفرمود شیر زبان
محمد چه آن حرف را گوش کرد
روان باز آمد بنزد پدر
سیم کرد باعایشه آن پیام

که او داشت از بیعت ما ابا
نمودی و گردی بخود سر ز نش
که یاران نمودند قطع امید
تو خود واقفی بهتر از کار من
به بیعت ترا از خواص و عوام
گرفتم چنان بیعتت از علی
تلافی نمائی بمن ای عزیز
کنم آن چه گفتی تو منت بجان
کنی دفن پاتین پایش مرا
طلب کرد عثمان را نزد خویش
برای دلیران این انجمن
نخست آن چه او گفت عثمان نوشت
بگرداند رو سوی صاحب رقم
نبردم چرا تو نوشتی بگو
بگفتش که بنویس اکنون چنین
بجای نبی و منش بشمیرید
بود قهر او مورث قهر حق
بر آن نامه مهر شهادت گذاشت
تامل ز انصاف باشد بجای
که دین رنگه دارد از انقلاب
که گردید مقبول اهل تمیز
بانصاف آئید ای اهل دین
بچشم آمدش چیزهای دگر
بهی که نتوان بگفت و شنید
که بهر عمر آن سجل را نوشت
بزودی بنزد غضنفر برو
سزد گرسی تو بفریاد من
بر او گرد حال بدر منجلی
که این کار را نیز کردم قبول
گرفتم حقش من بزور آوری
که کس نیست از او باین کار حق
بیا آن چه گوئی کنم رو برو
ابو بکر را دید در احتضار
که می آمدش در نظر آن زمان
نفس تنگ گردید او جان بداد
پدربافت توفیق پر وردگار
که او شد بمنزله که خود روان
بر آورد از سینه آهی ز درد
بدید آنکه رو کرده آن در سقر
که آن همدم غار خیر الانام

وصیت نموده است ما را چنین چواهلئیه اوست دختر مرا که بیرون نما مید صاحب مدار بیاتنا وصیت بجا آوریم نمودند در دفن او اجتهاد کنون این حکایت بیابان رسید روایت کند راوی این خبر ادا کرد ثابت حق خویش را بر آمد پس آن مرد صاحب وفا زبس بود دانا و صاحب تمیز یکی خطبه بسخواند چون عامیان کنم زندگانی چنان باشما بیدخواه چندان مدارا کنم وضیع و شریف جهان را تمام کز آن وعده ها ی سراپا امید ولی آنکه میداشت ازدل خفی چنین گفت با او بلطف سخن چنین داد پاسخ باو آن جناب تمنای بیعت نه از غافل است ولی نیستم مانع کار تو در احکام دین گرنمایی خطا که کام تو حاصل نگردد ز من زمن هم نباشد سزاوار این درین ضمن گردد چو حاصل مراد بظاهر چنان بر بباشت فزود روایت چنین کرد راوی دگر نمود این چنینش بغاظر خطور بدین مبین بشرع و متین بدان سان که کردم خلافت جدا نمودم در آن کار تدبیر چند میسر نباشد نشانی چنین باین قصه فرمود آن نامور ز حج و صلوات امور و معاش که بددر زمان رسول خدا دویم عقد متمه برای زنان پس از منع او را کند از تکای پس از چند آمد چوماه صیام بگفت آن رضا جوی رب صمد مساجد درین ره برونی بود دگر شد از ایشان تصور فتور

که من بعد هجرت بسالاردین سزدگر نماید موقر مرا منم اندرون صاحب اختیار بدان سان که فرموده دفنش کنیم

بدان سان که بودیم همره بغار چو شنید از او عایشه این پیام دگر کیست جز ما درین انجمن نکرند از غایت اقتدار

خلافت کردن عمر

که شد چون از آن کار فارغ عمر که آن حکم بدفوق حکم خدا فرحناک بر منبر مصطفی تنزل نمود از ابا بکر نیز بالفاظ معروف بر همکنان که فرقی نباشد ز من باشما که آخر یکی از احبا کنم بسان بر ادر کنم احترام شنیدند برفق مطلب نوید که بیعت ستانند چسان از علی که دارم امید از تو یا بوالحسن که بشنوز منم بنرمی جواب که نه اجتناب من از خود سر بیست ندارم بدل قصد آزار تو از آن نیز آگاه سازم تو را دگر تا کجاها رسد این سخن که کردم عیب گرد بر خاشکین علی گو که در بیعت من مباد که بر بیعت او دلالت نمود

سجل خلافت گرفته بکف نمودند بیعت باو مسلمین ولی از ادب آن عدالت گزین که او بر دویم پایه می ایستاد پس آمد بمطلب سرائی چنین رعایت نمایم با خلاص گیش ستمگر بود از کز کوزه پیش چه گردید این گفتگوهاتمام عمر پس بصددر خلافت نشست یکی روز او بر خوبش خواند که بیعت نمایی مرا آشکار تو می از چه که منشاه این جدال بجز حکم حق نیست منظور من نمایم برت آمدو شد مدام تو هم باش مشغول در کار خویش عمر هم بخود کرد این احتساب بر نداهل دین هم به بیعت گمان باین مصلحت کرد تسکین خویش دگر بادل خرم و استوار

تغییر دادن عمر سه چیز از حلال الهی

بدان تا بدانند مرد ان دین من از خانه دان رسول خدا که بر سایر الناس یک سان شدند بغیر از تبدل در احکام دین بر احکام ملت مرورو نظر نمود انتخاب انگمی کرد فاش سه چیزی حلال و مباح و روا سیم حی خیر العمل در اذان نه بیند ز من هیچ غیر از عقاب بتعمیر او هم نمود او قیام که باشد معاود بحکم خرد که هر جانماز جماعت شود من آن را بیارم کنون در ظهور

چه در زندگانی چه بعد از رحیل همان امتیازی که بر همکنان ضرور است دخلی بدین کار هم که دانائی من بیابد حصول بهر سو نظر از تعمق فکند چنین گفت بکروز آن اهرمند که حلیت آن ندارد شکی نمودم من امروز او را حرام بگفت این و آمد ز منبر فرود نباشد در آئین خیر الوری که این سنت خاص شد بر خدا ندانم خدا و رسول خدا گذارم درین مه چنین سنتی

کنون نیز دارم امید جوار چنین داد پاسخ بلطف کلام کزین کار مانع تواند شدن بحکم خدای جهان اعتبار جواب بخدا نیز خواهند داد سرایم دگر قصهای جدید بیامد بر مسلمین باشعف یکی از غرض دیگری از یقین باستاد بر پایه اولین بود خوشنما عزت اوستاد که دانید ای معشر مسلمین زاندازه خواهشش نیز بیش ندارم روا جور اور ا به پیش گشودند لب بر دعایش عوام بدانست خود در عدالت نشست بیاورد بر خود مقدم نشاند ازین لطف سازی مرا شرم سار روانست با اهل علم این خیال نیامد خلاف وی از بوالحسن بمسجد تقدم بصبح و بشام میالیک با من ازین راه پیش که هر گاه گوید چنین بو تراب چو بینند ما را بهم مهر بان نگفت او دگر هیچ از کم و بیش نشست آن مدبر بتدبیر کار که در کار شد مستقل چون عمر که باشد نشانی زمن هم ضرور که بدتا کجاها جودم دخیل خداو نبی داده بودند نشان که دانند خلق اختیار امم فزون تر ز علم خدا و رسول پس از فکر عود نظر کار چند پس از خطبه بالای منبر بلند از آن هاست حج تمتع یکی دگر بعد از این هر که از خاص و عام تصرف در احکام دین هم نمود نماز سنن با جماعت ادا نموده شود با جماعت ادا ازین حکم گشتند غافل چرا نوم بر خدا و نبی متی

بس این حکم فرمود بر خاص و عام
 ندادند این قوم اسلام کیش
 کند کس درین باب اگر گفتگو
 گر اتمام حجت بر اعدای دین
 نمیگشت آن مشککش منجلی
 چنین گفت راوی ز روی شگفت
 بقیصر خطی باسلام و درود
 که بشنو ز من ای خداوند روم
 چو دینش بحکم خدای جهان
 بخوانیم او را بدین همین
 بود نزد ما هم بسی محترم
 که چندان بکوشیم با او ز کین
 چه آن نامه او بقیصر رسید
 که خواندیم ما نامه ات را تمام
 بنزد خدا قدر او آنقدر
 شمار ابدانسان که فرض است این
 کنون چارتن از بی امتحان
 ز اتباع داود مرد سیم
 بهر یک دهی از کتاب همان
 چو این کارها را بجا آوری
 نکیر در گراین کار از تو فروغ
 چه آن پاسخ آمد بنزد عمر
 بدین گونه وضعی کنندار تکاب
 خلیفه بذات خود آراست صدر
 فرستاده با نامه آمده پیش
 دبیر آمد و نامه را برگشود
 چه بشنید از علم معجز سوال
 کند تا غلط نیز او را سه رنگ
 که این کافر بی ادب را چه حد
 زمن کرده ان ابله این آرزو
 مگر گشته از زندگانیش سیر
 شما اید لیران فولاد چنگ
 فرستاده زان طیش بی مدعا
 ندانی که باشد وصی نبی
 نکردیم ما آرزوی محال
 نه ما بت پرستیم از کفر هست
 ضرور است بر ما پس این امتحان
 ندانی اگر راست این حرف من
 ندارد جوابی دگر این کلام
 بی فرصت خود بتدبیر کار

نمودش نماز تراویح نام
 ز بس استقامت در آئین خویش
 بود فرض واجب بود قتل او
 در اجرای احکام شرع مبین
 بجز التفات علی ولی

که تا حال هست آن همه حکمها
 بحکم خدا و پیمبر نظر
 بان عز و دانش خلافت پناه
 چو پیش آمدی مشکلی از فضا
 نمایم از آن هم بقدر توان

همان قسم در چار منت روا
 که منسوخ شد آن بحکم عمر
 ز بس بود عاری و جاهل بگناه
 شدی عاجز و یا نمودی خطا
 یکی داستان غریبی بیان
 که چون کار فاروق بالا گرفت

نامه نوشتن عمر بسوی
 قیصر روم

مشو غره بر لشگر مرز روم
 بود پاسخ دین پیشینیان
 اجابت کند گر ز روی یقین
 بدان سان که باشند اخوان بهم
 که آید بدین یافتد بر زمین
 بخوانند مضمون آن را شنید
 شدم آگه از مدعای پیام
 بود از همه انبیا بیشتر
 که دعوت نمایند ما را بدین
 بنزدت فرستادم ای حکمران
 چهارم نصاری است بی اشلام
 بحق بودن دین خود را نشان
 بحقیقت خورد گواه آوری
 بود آن چه گوئی سراسر دروغ
 بفرمود تا اهل دین سر به سر
 که گوید از آن زهر خصم آب
 بوضعی که بارد از فضل و قدر
 سلامی نمودش به آئین خویش
 بخواند آن چه در نامه مسطور بود
 شد آن وضع مصنوع بهر رش و بال
 فکند از درودشت بچو باره چنگ
 که با من بدینسان تمسخر کند
 دلیل از کتاب خود این گفتگو
 که میگوید این بو چهار ادلیر
 نمایند ساها مان ره بیدرنک
 تبسم کنان گفت ای پیشوا
 باعزاز و ممتاز از اجنبی
 چرا بر شما گشت زینگونه حال
 از اهل کتابیم و یزدان پرست
 شود صدق کذب تو بر ما عیان
 پیرس آن چه گفتیم از انانجمن
 بر او بایدت کرد حجت تمام
 جوابش چنین داد آن نام دار

که من میسر ایم سخن را صریح
 چنین است حکم اله و درود
 شود قسمت او ز فضل خدا
 و گر سر به پیچد ز حکم خدا
 رساندیم شرط خیر ما بجای
 بگفت آن خدا و نداشتا و سر بر
 بدان آن که آن خاتم انبیا
 که باشند از انبیا سلف
 بود نیز واجب بود آن چنان
 یکی ز اهل دین خلیل نبی
 یکی هسگلی هر یکی حل نخست
 نمائی بهر یک بس ای بیهمال
 دل ما شود جمع از این امتحان
 نخواهی ز ما باز این کام را
 بیایند باز ینتی آن چنان
 بنحوی که فرمود آن جانشین
 بدین گونه مجلس بیاراستند
 باو داد پس نامه شهریار
 چو بشنید مضمون او را عمر
 ز نادانی خویش هم عار داشت
 بر افروخت مانند آتش ز باد
 در اثبات دین رسول خدا
 از ان بدترین حرف پادار هوا
 پس آورد رومی باران خویش
 که من میروم خود بمیدان او
 ز تو این همه طیش زیبا نبود
 که زور و زرو احتشام سپاه
 بکاری که گردید خود ادعا
 تو تکلیف بر گشتن از دین خویش
 بود بر تو هم فرض اینام دار
 بگفتند پس خیر خواهان او
 عمر چون ز باران هم این را شنید
 که امروز برگرد فردا یا

نوشت و باسلام دعوت نمود
 مبر از کذب و خلاف و مزیح
 که هر جا بیود و نصاری بود
 سعادات دینی بهر دو سرا
 بود آن زمان فرض در دین ما
 تو اکنون بهره که خواهی در ا
 بدین سان جوابش نویسد دبیر
 که عیسی خیر داده از وی بما
 فزون او صیایش بقدر شرف
 که اول شمارا کنم امتحان
 یکی عالم ملت موسوی
 بدان سان که باشد بنزدش درست
 ز عاجز پیغمبر او مثال
 کنم آن چه گوئی منت بجان
 که ساقی نکرداند این جام را
 که باشد سزاوار جنگ آوران
 نمود بدت تزئین دلیران دین
 فرستاده روم را خواستند
 با داب دستور آن روزگار
 پریش ز رخ رنگ و هوشش ز سر
 بنای سخن بر خشونت گذاشت
 زبان شعله سان بر تعرض گشاد
 که هستند از ان منکران اشقیاء
 که خواهند زمن معجز انبیا
 چنین گفت بانامداران خویش
 بدان تا جوابش دهم روبرو
 که آن حرف را پاسخ اینها نبود
 ملوک جهان را بود تکیه گاه
 دلیلی طلب کرده ایم از شما
 بجا میکنی ای بزرگ قریش
 که حقیقت خود کنی آشکار
 که میگوید این مرد روی نکو
 علاجی بجز خطه بهت ندید
 که گویم جواب تو بر مدعا

| | | | |
|--|--|---|--|
| <p>فرستاده از جانشین رسول چنین گفتشان پس ترش کرده رو چه امروز و فردا چه روز دگر دو شش سال من مغز خود سوختم کجا من کجا معجز انبیا بگفتند آن گاه یاران او عمر چون از او این حکایت شنید عمر گفت گر چه مدام از علی کنون پیش این مردم مدعی مدبر باو گهت ایام دار چه فردا بدر گاهت آرند رو نخسته او بگوید جواب شما بماند تو را پرده بر روی کار نیاید دگر فخر و رنگش برو چه روز دگر خسر خاوری جهان را ز فر خود آباد کرد</p> | <p>نمود آن چه گفتند ایشان قبول شما چون نمودید تصدیق او نخواهم شدن من از این بیشتر که یک سوره بقره آموختم بیاید چسان کار خوراز سها که عاجز شود در جواب عدو سر خود بجیب تامل کشید همه مشکلم میشود منجلی چگونه شود نزاد منجلی از ان نیز غافل مشو زینهار بایشان تو از بینبازی بگو اگر عاجز آید بگویم ما که از تابع شد جواب آشکار که در زیر سنگت بود دست او</p> | <p>سوی منزل خویشتن باز گشت من از لاعلاجیش دادم جواب نهان چون نماید لبم زمرمه چه دانم که تورات را نجیل چیست نمایند فکری کنون با صواب بپر التجا باز نزد علی بگفتش یکی کین تامل ز چیست ولی بای یگانه در میان که باشم خلیفه من و راهبر که این هست کاری بغایت کلان که داریم ما از توابع یکی طلب کن علی را بجای جواب بلغزد در این راه اگر بای او بسندید تدبیر او را عمر</p> | <p>همر باد لیران هم آواز گشت که فردا جوابت دهم با صواب که هستی واقف ز حال همه مبری و سریا نیم ربط نیست که فردا چسانش بگویم جواب که گردد از او مشکلت منجلی علاجی دگر غیر از این کار نیست نمی باشد اید و ستان آ زمان به بینند او از من بیشتر عجب کز علی هم شود دل آن که در علم او نیست ریب و شکی اگر او جوابی دهد با صواب شود سربه آزار و دعوی او بران کار بست از ته دل کمر بر آمد بران تخت نیلو فری بهر جاز نو کاری ایجاد کرد</p> |
| <p>رفتن عمر و قاصد تبصر روم خدمت جناب امیر المومنین</p> | | | |
| <p>ز را ز نهان برده ها برگرفت عمر کس فرستاد نزد علی ندارد بکاشانه خویش جای عمر با تن چندی از اهل دین بسوی همان باغ کردند رو نمود ابتدا از در و دو سلام بیاید کند مصلحت خود عیان چنین گفت پس با عمر مرتضی پس آورد و سوی آن ممتحن چنان حل نمودش ولی خدا بر آوردان مرد آن صفحه را پس از معنی انکلام همین چنان کرد حجت تمام انجناب همیرفت با خواطر شادمان ز پس هیمه بر هیمه آغشته بود نگه گشتی از گرمی او کباب درآمد بتوفیق رب جلیل همان شعله اخگر سنگ سوز چه زان شعله ها لاله گل شکفت که آوردم ایمان ز صدق و صفا محمدر صولست پیشک و ریب</p> | <p>جواب از سواله مقدر گرفت طلب کرد او را بخواشگری پس از صبح رفته برون از سرای که بودند با او رفیق و معین که میکرد ده آبیاری در او وزان پس بگفت آن حکایت تمام جوابش زمن بشنود در زمان که اول بگو هیمه خروارها بگفتش پیرس آن چه خواهی زمن که حلاج باشد زهم پنه را علی کرد در خواندش ابتدا همان اعلام خلق روی زمین که شد مدعی ساکت و لاجواب سوی آتش ان مرد رحمت روان بصحرا از آتش تلی گشته بود شده از خیالش دل زهره آب دمانده گل ز نار خلیل گل ولاله گردید بستان فروز بماندند باران همه در شکفت</p> | <p>فرستاده نزد عمر بیحجاب فرستاده بر گشت و بگشاد لب بیاغ آبیاری همی میکند دگران کسانی که انمر زبان در آمد عمر بار فیکان خویش جوابش چنین داد امیر جلیل پس آن اولین ممتحن بیدرنک بیارند یکجا و خرمن کنند پیرسید آن مرد با احترام چنین گفت آنکه باو آنجناب چنان خواند از حفظ آن را تمام بتأیید پرورد کار و دود پس از جای برخواست اند بن بناه چو آتش عجب آتش جانگداز که بر گرد آتش تیز دم دران آتش تیر حدت اساس چه پای شریفش با آتش رسید نشسته دران مجمع نوبهار همان مرد دین خلیل خدا</p> | <p>بیامد که بر وعده گیرد جواب که آن ظاهر کارهای عجب که وجه معیشت بدست آورد فرستاده بود از پی امتحان زهی مردم ممتحن خود زبیش که اول همان مرد دین خلیل بیامد صحف را گرفته بچنگ دران خرمن خشک آتش ززند از او مشکلات صحف را تمام که بگشاد فلان صحف را از کتاب که گفتی همین کار دارد مدام برود دعوی خویش ثابت نمود روان هر هش حفظ اهل اله چو تن سنگ خار او آهن گداز نرفته کسی پیش تاصد قدم بدون تامل بدون هراس شد آن آتش و اب از ان گل دمید امام زمان حجت کرد کار شهادت نمود از دل و جان ادا بیگفتنی خالق ما سوا و صیش توئی خالی از قمر و عیب</p> |
| <p>حل نمودن امیر المومنین مسئله عالم موسوی</p> | | | |
| <p>طلب کرد پس افضل عهد خویش بفرمود آن که باو انجناب بخواند وزان روی ثابت نمود</p> | <p>دویم مرد تورات دان را به پیش بر آورد فلان صفحه را زین کتاب همان دعوی خویش بر آن نمود</p> | <p>نمود اول او مشکلم خود عیان بودی بر آورد آن صفحه را وزان پس زیبای که بودش بیچنگ</p> | <p>علی کرد حملهش چو آب روان علی کرد در خواندش ابتدا بکند آهنش را ز سر بیدرنک</p> |

زکف کرد پس دسته اش را درها
خروشید و گفت آن یهود الا مان
علی کردن ازدها را گرفت
بفرمود پس شیر رب غفور
ولی خدای علیم و دود
بر آورد او باب را از کتاب
رساند او از آن لحن طاق زدا
بمالید آن را بکردار موم
بیاورد ایمان بذوق و سرور
بگفت آنکه از قوت علم خویش

بیاورد نصرانی انجیل را
گشود آن چنان شاه مشگل گشا
بر آورد نصرانی آن جای را
سراسر بخواند و نمود آن امام
که بر قبرهای کهن بگذرید
بی جستجو قوم بشتافتند
نمودن آن قبر را انتخاب
بیامد بر قبر آن مقتدا
دمی چند بگذاشت بعد از دعا
که ناگاه بشکافت قبر کهن
به بالا و پنهان و در توش و تن
بگردنش طوق و سلاسل بیا
بغیر از ولی خدای مجید
ز روی ادب کرد بر شه سلام
چنین داد آن زنده گشته جواب
ز تهریک شیطان و نفس و هوا
که هرگز گذارم لایک بر آن
ملایک بپر سوی بشتافتند
شنیدم چو این مرده جان یافتم
ببخشای بر این اسیر محن
وصی بحقش تومی در جهان
سفیدی دویدی بروی و بتن
کنون هستی از مایل این جهان
که هست این شرف گر چه نزد احب
برستم ازین رنجهای شدید
برون آم از زمره مشرکین
در آمد بقبر خود آن محترم
بیاورد ایمان پس از امتحان
بهر بار گشتی ز خجالت عمر
بی معذرت رفته ناچار پیش

بمحکم خدا شد یکی ازدها
که حقیقت گشت بر من عیان
از آن روی ماندند اندر شکفت
که آید خدا وند عالم زبور
با سانی آن مشککش حل نمود
علی کرد بر خواندنش ارتکاب
بابات هم دعوی خویش را
که حیران شد آن قاصد شاه روم

معجزه حضرت علی «ع»
در باره عالم مسیحی

همان نسخه قول جبرئیل را
که آورد در وجد آن مرد را
ولی چون بخواندن نمود ابتدا
بر او نیز دعوی خود را تمام
بقبری که خود انتخابش کنید
یکی قبر در گوشه یافتند
پس آن گاه در خدمت آن جناب
بفرمود اول دو رکعت ادا
که آن قبر از هم نگرید و ا
بر آمد یکی مرد از آن بی کفن
بر آورده مرد این انجمن
نشان های ضربش بتن جا بجا
دگر جمله راهوش از سر پرید
جوابش بداد و پیر سید نام
که ایحب بغضت ثواب و عقاب
گرفتار این حال از سالها
نمی افتد ای فیض بخش جهان
پس از جستجو بنده را یافتند
طلب آن چه میکردم آن یافتم
که شد زین سبب دیر در آمدن
مر ازین عذاب از کرم و ارهان
شد آن روی زشتش بغایت حسن
بیاد باش در زمره بندگان
که باشم بخدمت تورار و زوشب
سرافراز گردیدم و رو سفید
شوم داخل جرگه مؤمنین
سر قبر آن گاه آمد بهم
ز روی یقین و ز صدق جنان
چه هر بار رنگی برنگ دگر
چنین خواستم درش ز اخلاص خویش

روان شد سوی مرد تورات دان
محمد نبی و وصیش تومی
در آن ازدها نیز تبدیل شد
به پیش آمد آن مرد بی انتظار
بفرمود پس آن ولایت مآب
بلحی چنان خواندن آغاز کرد
پس آن آهن پاره را در ربود
بانگشت پس حلق های زره

ز جانی که بغیش پیچیده بود
بفرمودش آن که امام زمان
شه آن قول را از زبانش گرفت
ولی در حق معجز عیسوی
ببخشایش زب ارض و سما
کهن قبر فرسوده کم نمود
برفتند و گفتند با صد نیاز
بر آورد پس دست در پیش رب
فکنند ندیاران سوی هم نظر
عجب صورتی بر هراس و مهیب
ز طول عذاب وز فرط گناه
بر او چون فکنندند یاران نظر
پس آن مورد گونه گونه عذاب
بگو کیستی ای اسیر محن
یکی مردم از قوم نوح نبی
از آن روز تا حال دارم مقر
تو چون این زمان ای امیر عرب
بگفتند بر خیز کامد مراد
رساندم باین حال خود را دروان
گواهی کنون می دهم از یقین
همان دم بفرمان رب غفور
چنین گفت آن گاه با او امام
و گرنه سوی آن جهان باز گرد
ولی چون ز لطف تو یا بوتراب
چنانست امیدم که آن سوبناز
کسانی که دیدند اول چنان
چو نصرانی از وی بد انسان صریح
چه آن معجزات حقیقت طراز
گره زد زغم گریه اش در گلو
که لولا علی و لهلک عمر

که اول همان را کند نوش جان
سز دزین بلاگر نجاتم دهی
بدان سان که بد دسته پیل شد
بر او مشک خویش کرد آشکار
بر آورد فلان باب را از کتاب
که داود گفتی زبان باز کرد
گر آن دسته پیل بر کنده بود
مرتب نمود و بهم زد گره
همان مرد دانا ی علم زبور
که آن مرد نصرانی آمد به پیش
بخواند و سؤال گشادش نمود
که بگشافلان جاوان ا به خوان
از او ماند نصرانی اندر شکفت
بفرمود منسوب حی قوی
کنم زنده آن مرده کهنه را
که کس جز خداوند آگه نبود
خداوند این قبر را زنده ساز
بیالانگه کرد جنبان لب
که این بار افسون نشد کارگر
تنی در بزرگی بغایت عجیب
همش روی گردیده هم تن سیاه
بلرزید از خوف دلها ببر
بامید بخشایش بی حساب
نمودی چرا دیر در آمدن
که کردیم از حکم او سرکشی
بیک کنجی از کنج های سفر
نمودی مرا از عنایت طلب
وصی محمد تورار کرد یاد
بکن رحم بر حال این ناتوان
که هست آن جناب افضل مرسلین
بیفتاد آن طوق زنجیر دور
که گشتی تو آزاد از انتقام
بیاسخ چنین گفت آن نیک مرد
نصیب شد این دولت بی حساب
بگردم باین عزت و امتیاز
به بینند ا کنون باین عروشان
بدید آن چه نشنیده بود از مسیح
شدی آشکارا از آن سرفراز
ولیکن بشاشت نمودی مراد
تپسم بفرمود آن شیر نر

| | | |
|--|---|---|
| <p>شنیدم من از رویان آشکار بگفتندش آنکاه آن چارتن خلافت نکر دی چرا اختیار بگفتند ایشان ز روی نیاز چه بودند آن که از ان دوستان بگفتند دانسته حرف دگر بفرمود کامد بنزدش دیر رقم ساز از بهر قیصر جواب همان چارتن کز پی امتحان نمانده است اکنون ترا جای عذر بس انقاصد روم و آن چارتن رسیدند آن جاپس از چندگاه حکایت بنحوی که بگذشته بود چو قیصر بد آگاه از سر کار زبانی همین را بگو با عمر ولیکن تو اورانه جانشین بود پیروانت همه ناصبی بصدر خلافت چه بینند او چه شنید قاصد از او این جواب بتأیید پروردگار جهان روایت کند نیز راوی چنین که در حکم یزدان خیر الانام که مهر زنان را بعد اتم شنیدند مردم از او این خطاب یکی پیره زن هم بحکم قضا در آمد بصوت جلی در سخن چنین حکم فرموده او در کتاب طلا کرده بر جلدیک گو سفند دهدگر کسی یکدم بیشتر نیامد بجز این جواب دگر بگفت این و آمد ز منبر فرود اگر کرد او کسر نفس ای عزیز جوابش ده از دانش علم خویش در ایام عدل انتظام عمر که اصلاح سهو خداو نبی کنون این سخن مینمایم رها روایت کند راوی این خبر خلافت بحکم ابوبکر کرد تصرف در احکام مملت نمود بتقدیر پروردگار مجید</p> | <p>که این قول افزون ز هفتاد بار که ای حجت قادر ذوالمنن که فرض است از حکم پروردگار که بودش وصی یوشع سرفراز که کردند غصب حقش دیگران برفتند از نزد او با عمر</p> | <p>عمر گفت در عذر کار علی وصی رسول تو بیشک و ریب بگفت آن ولی خدای ودود بفرمود آن که غضنفر چنین عمر را بدیدند استاده نیز عمر باز گردید چون سرفراز</p> |
| <p>بازگشتن قاصدان قیصر روم با نامه عمر</p> | | |
| <p>فرستاده بودی تو ای مهربان که شد بسته از دست حق پای عذر دگر نیز مردی در این انجمن برفتند با نامه نزدیک شاه همان قاصد روم ظاهر نمود چنین داد پاسخ باو آشکار که گردید تحقیق ما انقدر میازار خود را بر جانشین که تو صاحب حق نه غاصبی کنیم آن چه از ما کند آرزو خجل باز گردید ناکام باب</p> | <p>چنان کشتشان امتحان دل نشین بیار ایندم اسلام حجت میار که تسلیم او کرد نامه عمر شهرم بر خواند آن نامه را شهرم از ان کار شد سر حساب نوشتن جواب تو در کار نیست محمد همان خاتم انبیا است که این آرزویت نیاید وجود بود جانشین وصیش علی تو مخراش بیهوده دل زین هراس عمر را پیام زبانی رساند</p> | <p>چنان کشتشان امتحان دل نشین بیار ایندم اسلام حجت میار که تسلیم او کرد نامه عمر شهرم بر خواند آن نامه را شهرم از ان کار شد سر حساب نوشتن جواب تو در کار نیست محمد همان خاتم انبیا است که این آرزویت نیاید وجود بود جانشین وصیش علی تو مخراش بیهوده دل زین هراس عمر را پیام زبانی رساند</p> |
| <p>تجدید عمر مهر زنان و جواب گفتی پیرزن اورا</p> | | |
| <p>بر آرد قصور و نماید تمام مقرر نمودم بسیصد درم ندادش ولی هیچ مردی جواب بمسجد در ان روز خوش داشت جا بگفت این چنین بر سر انجمن ز لطف و کرم نه زهر و عتاب دهند آن روا باشد و حق بسند خورد حد شرعی بحکم عمر که هستند داننده تر از عمر که الزام او پیره زالی نمود تو اکنون جوابی بده از ستیز مهر کار خود را بمحضر به پیش بسی چیز روداد از خیر و شر نمود است ان عادل متقی که در پیش دارم بسی کارها</p> | <p>ز بالای منبر یکی روز نیز کسی که ازین حد تجاوز کند که دیدند در حکم او نفع خویش چو بشنید حکم وی از جای خواست بگو تا ببندیم ما ای عمر که در وجه مهر زنان ای عباد توسازی عینم بسیصد درم ندانیم ما زین دو حکم قوی همه خلق حتی گروه نساء به بغض علی گر چه هستند عفس که در روز حکم خدای جهان باین فضل باید امام زمان ولی من بتوفیق رب جلیل نمودم ز روی ارادت بیان بود لیک فرض انقدر بر زبان</p> | <p>ز بالای منبر یکی روز نیز کسی که ازین حد تجاوز کند که دیدند در حکم او نفع خویش چو بشنید حکم وی از جای خواست بگو تا ببندیم ما ای عمر که در وجه مهر زنان ای عباد توسازی عینم بسیصد درم ندانیم ما زین دو حکم قوی همه خلق حتی گروه نساء به بغض علی گر چه هستند عفس که در روز حکم خدای جهان باین فضل باید امام زمان ولی من بتوفیق رب جلیل نمودم ز روی ارادت بیان بود لیک فرض انقدر بر زبان</p> |
| <p>خبر دادن که با الاخبار عمر را از قول رسول (ص)</p> | | |
| <p>بقدر توان قدر بدعت نمود بدینگونه آسارش آمد پدید</p> | <p>چه نزدیک شد آن دم احتساب چو بیک روز تنها بدان نامور</p> | <p>چه نزدیک شد آن دم احتساب چو بیک روز تنها بدان نامور</p> |

چه گشتی ازو مشکش منجلی
مبر از نقص و منزه زعیب
وصی کلیم یمبر که بود
نشد بعد موسی چرا جانشین
نمودند فهم کلام از تمیز
زبانش بشد از سر نو دراز
بگفتش دوات و قلم را بگیر
که دادم جوابت بوجه صواب
که گشتند خود نیز از اهل دین
و گرنه مرا هم رسیده شمار
سوی روم کردند باهم سفر
پرسید از قوم خود ماجرا
بروزد گر خواست قاصد جواب
که تعییع کاغذ ساز او نیست
که آنجیل بر مقدم او گواست
نیاریم ما سر بغاصب فرود
کز او گشت این امتحان منجلی
روانست پروا ز آزار کسی
شنید او خون خورد و خواوش ماند
باتمام پیوست اینداستان
که چون فکر او بود ایم چنین
چنین گفت از روی قهر و زستیز
ز حکم با حد شرعی رسد
فکنند سرا اطاعت به پیش
پاسخ گذاریش بر برای خواست
بحکم تو یا حکم ایزد کمر
شما گر ز روی رضا و داد
بگوئی همین است حد اتم
نمائیم حکم کرا پیروی
که دارند در حجره ها انزوا
ندانند الزام از کسر نفس
کدامین جوابست بگشاز بان
که باشند دانانتر از او زنان
که بودش فرهنگ دانش دلیل
که قدرش شود فاش بر همکنان
که انعام عهدش نمایم بیان
که تا پانزده سالش مه عمر
اگر عدل کردو اگر مکر کرد
که آن را بر ندش بیای حساب
که شد کسب اخبار و آمد ز در

عمر گشت از دیدنش شاد کام
ز بس ربطشان بود بایکدگر
همان به که باشی تو در فکر خویش
مزا جم بحدی صحیح و قویست
جوابش چنین داد باز آن بهود
چنین گفت کعبش که بیکروز من
در آن دم تو هم آمدی بی طلب
بفرمود آن حجت کردگار
که آرد کسی در قیاس و شمار
چو پرویز درند اورا شکم
تو در حق او کردی این ظلمها
چو نزدیک شد کردم آگه ترا
که بنده بخون ریزی من کمر
همان دم در آمد ز در چون سپند
بدو گفت ای مقتدای زمان
که هر روز از اجرت این هنر
که هر روز اورا دو درهم دهم
بتخفیف ازین غم نجاتم دهد
چنین کرد بای غلام آشکار
دگر باره او در تضرع فرود

چنین گفت کعب آن زمان با عمر
که دارد و گریز دست تمام

دگر باره خواندش عمر نزد خویش
خلیفه بفرمود ای کار دان
ز دستش چو پر بود دل آن غلام
پس از من چنان آسیائی بطور
چو او زفت بیرون ز نزد عمر
بیاورد فولاد خارا و شی
در آتش شدی جوهری آن حدید
چه خود کرد آهنگ او بیدرنک
که آن کار در از صفار و کبار
سر و دسته بنشانند و تیغه نهفت
چو سیمای شب زنده دار از نماز
بیاد سحر گفت شخص قضا
چه بگشود چشم آن خداوند دید
روان شد همان آسیادر بغل
بدان نیست کان خواهش ایزد نیست
چه بگذاشت در صحن مسجد قدم
بگفت این و خورد رفت آن مقتدا
رسیدوزان دشنه را بی درنگ

به پیش آمدش کعب و کردش سلام
نمودی مزاج او گوی با عمر
که می آید انروزا کنون به پیش
که تا سالها باکم از مرگ نیست
که من آن چه گفتم لطیفه نبود
بدم با رسول خدا در سخن
گشودی در اقوال بیوقت لب
که می بینم آن روز را آشکار
بر آرد ز ذریت من دمار
که گیرد از آن زخم راه عدم
که فرموده بود اشرف انبیا
نه این بد مزاج نه این افترا
مگر باشدش چند جان چند سر
ستم دیده و باب شکوه مند
من ناتوانی غلام فلان
رسانم دو درهم بآن نامور
تن خویش را هم از او وادهم
بقدر توان بار بر من نهد
که حداد و نجارم و خود کار
عمر خشمگین شدن به پیش نمود

نشست و سر گفتگو باز کرد
میان سخن گفت آن مهربان
عمر داد او را بیدان سان جواب
برو این مزاج تو را مرده شو
چنین گفت آن گاه با او عمر
ز اسرار مخصوص پیغمبران
جوابت با کراه او کرد ادا
که به مداز و فاتم نماید عمر
بود تافلان مدتش زندگی
من این حرف را یاد دارم ازو
ز سر رشته مدت عمر نیز
چنان کرد او را عمر امتعال
درین گفتگو باهم آن هر دو یار
که به مدردی از اهل دین را غلام
که هستم هنر پیشه یکدوفن
ولی بر من این امر بس مشکل است
چنانست امیدم ز لطف امیر
پیاسخ چنین گفت با او عمر
عمر گفت با او بهانه میار
چو مایوس گشت آن غلام اجیر

دریدن ابولؤلؤ شکم عمر را

بسا آسیائی بر آیم چنان
بجو شید از جوش دل زینکلام
که آن تا قیامت نیفتد ز دور
نماندش بدل صبر و طاقت دگر
بر افروخت دوزخ نژاد آتشی
باندام نام قتیلیش بدید
یکی تیغه کارد را ریخت رنک
بنامند چاقو درین روزگار
شبهش در بغل کرد و پنهان خفت
صفامهوش سینه اهل راز
که بیدار کن این ز خود رفته را
سحر آمده لیل را رفته دید
که در گردش آرد ز دست اجل
در اتمام کارش شك شبیه نیست
بدید آن که استاده فاروق هم
که اعمال سنت نماید ادا
بزوری که بودش بیاز و چنگ

که گرد بکم روزی آن آسیا
که بالراس والعمین منت بجان
بگفت این و نهاد پا در طریق
سر آستین را بیالا شکست
در آتش چه فولاد بگداختی
بر آن باره آهن چو چکش زدی
که چون باکی سر تراشندگان
دم کارد را داد آبی چنان
سیه شب چو عمر ستم پیشه گان
افق دامن خویش بر نور ساخت
به پهلوش انگشت ز دباد صبح
بسان سبندی ز جاجست زود
رسید آن چنان بر سر کار خویش
دلیرانه آمد بمسجد درون
صد امیر ساند بآن خستگان
ابولؤلؤ آن وقت قاپو بیافت
دریدش شکم خالی از کم و کاست

زهر جاسخن گفتن آغاز کرد
که نزدیک شد رفتنت زین جهان
که بود این مزاج تو دور از صواب
لطیفه مینداز و هرزه مگو
که دادی مرا از چهره اینغبر
سخن داشتم بانبی در میان
چهره رفتی تو از نزد آن مقتدا
بحق علی ظلم از آن بیشتر
وزان بس بتقدیر حمی قوی
بکار علی نیز دیدم نکو
خبر دار بودم مدام ای عزیز
که باشد کرد در جهان این مجال
که ناگاه از گردش روزگار
دلیرو ابو لؤلؤ اش بود نام
مقرر چنین کرده مولای من
که چندان نمی آید اجرت بدست
که رحمی کند در حق این فقیر
که آگاه گردان مرا زان هنر
دو درهم فزون نیست از این دو کار
روان گشت گریبان سر افکنده زبر
بحکم قضا و بحکم قدر
در آرایش آسیا این غلام
غلامش بناچار آمده پیش
ولیکن کند دانه را توتیا
برای توای مقتدای زمان
قضائیز گردید با او رفیق
بدور کرد دامن خود به بست
بشکل عجب جوهری ساختی
همان نام از آواز او آمدی
شود تیغه ر دسته خود نهان
که چون آب از سنک باشد روان
بیاپان رسید و سحر شد عیان
که بر ظلمت که فرمی برد تاخت
که بر خیزا کنون بدد داد صبح
که روشن نگردد سپهر کیود
که ظاهر نمی گشت از گرگ میش
نهان در بغل دشنه آبگون
که آمد بازای ز خود رفتگان
بسان اجل دشنه بر کف شتافت
ز پهلوی چپ تا به پهلوی راست

ببر کرد خود جامه زرنگار
 که بگذشت تیره شب و روز شد
 که کارشبدانسانکه میخواست کرد
 برفتند نزد خلیفه روان
 که از مرهم و بیخیه بگذشت کار
 بگفتند ایتداین کار کیست
 که شاید توان کرد تدبیر کار
 مراد را پس از جستجو یافتند
 بر اهل اجماع پس معتبر
 که او آسیارا مرتب نمود
 بعکسش بسازد بوجه اتم
 باوراءکعب و هنر سود کف
 بر آوردیش دشنه آب رنگ
 که بود اصل او نیز ازان دیار
 بیگرو زان زده بیایان رساند
 که گل کرده بد کشت اعمال او
 بجهتند و بسیار کم یافتند
 که بعد از توجاری شود کار دین
 نمازده است بر نخل امید بار
 بجز سالها احتمالش نبود
 ولیکن بنا را بشورا نهاد
 در آئین اسلام شوری نبود
 یکی عبد رحمن عثمان دگر

وزان خنده گردید صبح آشکار
 رخ انورش عالم افروز شد
 بدر رفت گر گانه ان شیر مرد
 بجهتند از خواب ان خفتگان
 چنان کرد او کار را استوار
 همه قطع کرده توقع ز زیست
 نشستند چندی برش غم گسار
 یکی انکه از پیش بشتافتند
 بدانسان که گفتیم بود اینخبر
 چنین داده اند این سخن را درود
 اگر دیدید یا بد در این پیش و کم
 بدیدو بسندید بر هر طرف
 در آورد دستش چنین زیر سنگ
 بیامود در راه ایشان قرار
 که خود را از آنجا بکاشان رساند
 برفتند و دیدند احوال او
 بی قاتاش نیز بشتافتند
 برای خلافت کسی برگزین
 بدانست کرد دست رفته است کار
 که ان روز بد در خیالش نبود
 وزان پس بفکر خلافت فتاد

که صد آفرین خورد بر جای خورد
 ز نوبت آئین بروی زه یق
 بغلطید از ان ضربت جانستان
 تن خفته راهوش آمد بسر
 جدا گشته احشای بطنی زهم
 بگردید احوال بر هم کنان
 برفتند چندی بجهت و جویش
 در احوال ان گرم گرم انتقام
 شهیدش نمودند او یافت کام
 که از کف بهشتند دامان دین
 که بینند بچشم خود او را عیان
 که بهتر بخلوت کند غور آن
 زیگ سوی برداشت سنک زبر
 پس انگاه کلیانک زد بر قدم
 چنان قوتی آمد او را بدید
 شنیدند چون صوت او دیگران
 طپان در شکم دل بسان در
 که اکنون بکن فکر راه عدم
 بچشم خود احوال یاران بدید
 که تب خاله ز داذ جگر بر زبان
 که دیگر بجز ان علاجی نداشت

زمانه بخندید ازان دست برد
 بر آمد بتخت سپهر برین
 چو آن کهنه گرگی بصورت شبان
 چو برخواست صوت بگیر از عمر
 بدیدند او را دریده شکم
 چو دیدند ناگاه حالش چنان
 بجهت از زبان نام بواژ لوه ش
 دو قو است مشهور در خاص و عام
 کشیدند از او نیز هم انتقام
 ولی نبود از فرقه مسلمین
 عمر را طلب کرد پس بهر آن
 عمر هر هشت رفت تنها از آن
 در انوقت ان مرد صاحب هنر
 بدانسانکه گفتم در دیدش شکم
 شنیدم بتایید رب مجید
 وز انسو عمر در بصوت فغان
 بیردند از انجا بسوز سرا
 بگفتندش انگاه بادر دوغم
 خلیفه چو گفتار یاران شنید
 بر آورد آهی بعسرت چنان
 بناچار بر مرک خود دل گذاشت
 که ان بود معمول نزد یهود
 خلافت بگسترد برشش نفر
 زیر و علی طلحه و سعد بود
 بواد خلیفه بر اهل جهان
 کند عبد رحمن بهر سو که میل
 نبد عبد رحمن بآن اعتبار
 بعثمان دلش مهر آمیز بود
 ولی ان چه خواهد خدای جهان
 چه فرعون و نمرود و شدان نیز
 خدا کرد مهلت با ایشان عطا
 ولیکن پس از بیوفائی خویش
 خدا انکه هفت آسمان آفرید
 امامست آن کس که بر خواص عام
 نگرد امام آنکه از پیش خود
 چه منت زمن بشنوی گرسخن
 چه داد این چنین کار دین رانسق
 که یابد مگر از طیفلیش امان
 که اول ز حکم خدا نبی
 دگر آن که اینهم نبودش مراد

مقرر نمودن عمر خلافت

بشورای شی

کنند اتفاق و نیچند سر
 گذارد قدم در میان قیل و قال
 ندارند خود را ز قتلش معاف
 که او دشمنی داشت با بوتراب
 که بر دین نیابد علی دسترس
 بر پیش ان را برارد علل
 همه عمر کوس خدائی زدند
 خدائی نمایند در آب و گل
 نگردد خدانه نبی نه امام
 نه هر فاسق و کاذب و اجنبی است
 کسی را که زاو نماید امام
 و گرنه هر انیست بختی بکس
 چنین گت راوی که آن کاروان
 جوار رسول خدا را گزید
 که گرد عتابش فزون نه ثواب
 بود ان عمل هم گناه دگر
 که از بعد او تا بروز قیام

که بر یکن از پنج مرد دگر
 گر ایشان نمایند با هم چیدال
 دگر کس نماید ز امرش خلاف
 نمودش ولی بهر آن انتخاب
 مراد خلیفه همین بودو بس
 که در آن تواند فکندن خمل
 نه بس کوچه بی حیائی زدند
 بر اندن آن آرزو را ز دل
 زدعوی خود کس بنزد انام
 فرستاده او رسول و نبی است
 شود بعد او صاحب ان مقام
 اگر راه جوئی این است و بس
 کنون موت او را نمایم بیان
 پس اول زبیم خدای مجید
 ولی غافل از غایت اضطراب
 دگر انکه بی حکم خیر البشر
 بدان نیز بهر فریب عوام

ولیکن بدین سان مقرر نمود
 بدانند او را امام زمان
 نه دروی بانسوی امت چه سیل
 که گرد بدین گونه صاحب مدار
 دگر شوهر خواهرش نیز بود
 که اقدرت و صدو یاری آن
 که در غایت جهل و حمق و ستیز
 که از زور خود کس نگردد خدا
 نمایند خط از خدائی خویش
 زمین و زمان و مکان آفرید
 مراد انبی کرده باشد امام
 بدست جهانی دهد ریش خود
 که نفعش بود بهر تونه از بهر من
 سوی خویش گرداند روی ورق
 کند عفو از وی خدای جهان
 خود از خواهش خود ان اجنبی
 که چندان یقینش نبد بر مراد

که ان بود معمول نزد یهود
 خلافت بگسترد برشش نفر
 زیر و علی طلحه و سعد بود
 بواد خلیفه بر اهل جهان
 کند عبد رحمن بهر سو که میل
 نبد عبد رحمن بآن اعتبار
 بعثمان دلش مهر آمیز بود
 ولی ان چه خواهد خدای جهان
 چه فرعون و نمرود و شدان نیز
 خدا کرد مهلت با ایشان عطا
 ولیکن پس از بیوفائی خویش
 خدا انکه هفت آسمان آفرید
 امامست آن کس که بر خواص عام
 نگرد امام آنکه از پیش خود
 چه منت زمن بشنوی گرسخن
 چه داد این چنین کار دین رانسق
 که یابد مگر از طیفلیش امان
 که اول ز حکم خدا نبی
 دگر آن که اینهم نبودش مراد

بدانند خلقتش ز قرب جوار
بهر حال با انکسار تمام
بگرداندم از جانب بوترا ب
که امر روز تا روز حشر و قیام
که دانند بعد از رسول خدا
که باشد ز تدبیرت ای کاروان
چه گردید فارغ از آن ساز و برگ
شد نگاه آگاه از کار خویش
به بستر چه ماهی طپیدن گرفت
بچشم آن چه می آمدش آن زمان
بگفتی چنین بر سر انجمن
نشسته همه دوستان گردو پیش
دمی چند بشمر دو دم در کشید
بفرموده مادر مؤمنین
چه عهد و چه ذکرش بپایان رسید
روایت کند راوی خوش نوا
که یاران ز دوشش چه برداختند
که بعضی ولی خدا داشتند
بگفتند جمعی از آن منصفان
بیمیری انتظام مهام
در احکام دین و در امضای آن
ز حقیقت خویش گفتن سخن
با و داد امانت خدای جهان
چه دارد دیگر کتونی در نظر
ولی قدر مردان نداند نکو
همه گر غلام اجیری بود
چه بد با بعضا جمله عشرت طلب
بزاهد شفیق و ز فاسق نفور
چنین گفت با همدمان خود را
بگفتند یاران بگو چیست آن
کند روی خود سوی شیر خدا
دگر نیز بر سنت آن دویار
ز عثمان بخوایم این شرط را
قبول همه گفت تدبیر او
بروزد گر چون بلند آفتاب
همه اهل اجتماع جمع آمدند
که ای نام داران خلافت مرا
در این عمر محتاج حکم عمر
نیارد کسی رواگر سوی من
که نبود چه من بعد خیر الانام

خداوند آن رتبه و اعتبار
فرستاد نزد حمیرا پیام
که او را وصی کرد و بود آنجناب
بدانند خلقتش نخستین تمام
همه اول او را و ثانی مرا
بزرگی ما تا بقای جهان
بر او گشت ظاهر علامات مرگ
گروه بلا دیده در بار خویش
ز بس در دافغان کشیدن گرفت
بیاورد از بیخودی بر زبان
نمی کردم ای کاش اینکار من
فکنده بتهایک سرها بیخوش
دگرداندا و خود کزان پس چه دید
در آن حجره خواص سالار دین

که او بود براهل دین پیشوا
که هستی تو خود آگه از سعی من
کشیدم بسوی ابوبکر شان
کنون از تو دارم من این آرزو
چنین بنت بو بگردادش جواب
عمر گشت خوشدل بسی ز انجواب
بچشم آمدش حالهای غریب
به پیچیده هر رنگ بن چون طناب
نماندش دگر قوت ضبط خویش
شمردی ز اعمال خود بیک بیک
بجستی زیاران اعانت بسی
فرماند آخر ز صوت صغیر
رفیقانو یاران دیرین او
بشد دقن بی اذن خیر الانام

اجتماع اهل شوری و خلیفه شدن عثمان

یکی انجمن خود بخود ساختند
میان همین نغمه برداشتند
کز او بهتری نیست در همکنان
بمحکم خدا کرد او را امام
بکس نیست محتاج چون دیگران
شده عاجز از روش این انجمن
ز حجب ریاست ولی دیگران
که خواهد جز او امیر دگر
نزد انبساط نیست منظور او
بر اشراف او را تقدم دهد
همه مایل و مالو جاه و نسب
بفرسنگها دور از اهل غرور
که از حرف من بر نتابید رو
برون آر آن راز را از نهان
به بیعت نمودن کند ابتدا
نمودیم تبعیت اختیار
کند او قبولش بطوع و رضا

بزرگان قوم امیه تمام
که ماهی چکه با علی نگرویم
بفضل و بعلم و بعز و وقار
ز حکم خدا و ز حکم رسول
در ایام خود اندو شیخ امین
مگر او که بگذاشتی بابه پیش
گرفتند حقیقتش بحیر و عتیم
بگفتند آن سرکشان در جواب
گر اندک صلاحی بود از کسی
نمیداشت گر این صفت را علی
نماندند اکثر فرو در جواب
دل عمر عاصی آن زمان وقت یافت
بر یزم بدانگو نه ریگی بر آب
چنین کرد آن کار دان آشکار
ولیکن بگوید چنین بر ملا
چه بنماید این شرط اول قبول
دعا نمید در بیعتش پس تمام

اجتماع بنی امیه و تدبیر نمودن عمر و عاص

یدالله را هم طلب داشتند
خدا داده است و رسول خدا
نیم من که شوری بود معتبر
به بندد در فیض بر خویشتن
کسی واقف از کنه ملت تمام

چه آمد در آن انجمن آن جناب
شما زین حکایت همه آگهید
خلافت بمن داد رب مجید
کسی کز نمایند مرا اختیار
که او کرده خود این عطاری بمن

بحکم خدا و رسول خدا
نمودم چها تادل انجمن
نمودم من او را امام زمان
که دقتم نمایی به پهلوی او
که اهل او سهلایا خوش بخواب
با عمل دیگر نمود ارتکاب
که از دل توان برد از دل شکیب
ولی تابی افتاد در اضطراب
رها کرد خود داری از ضبط خویش
بسوزی که بر زخم باشی نمک
نمیداد اما جوابش کسی
چو گردید چنگ اجل دستگیر
نمودند تجهیز و تکفین او
دگردانند او و نبی و السلام
کنون نوبت عهد عثمان رسید
هم از ماسیاتی هم از ما مضی
دگر آنکه بوده مسلمان بنام
نه هرگز فرمان او ره رویم
بر و جمله احکام دین آشکار
نیاید از او یکسر موعودل
چه نصرانی و چه یهود لعین
نمودیش قائل با بطلان خویش
که هستی آگاه از بیش و کم
که هست اینصفت از چه رو بوترا ب
توجه کند جانب او بسی
نمی بود بهتر از او دیگری
که بود این صفت خاصه آنجناب
بدین سان بد نیال مطلب شناخت
کزین کار او خود کندا جنتاب
که با بدی یکی مرد با اعتبار
بحکم خدا و رسول خدا
نمائید آن که شما ز عدول
که بی گفتگو کار یابد نظام
نمودند تحسین و توقیر او
بر آمد بتخت فلک بیحجاب
چنین کرد بر اهل شور و اخطاب
تجاوز ولی از غرض میکنید
که کردند امانت از آن مستفید
دهد امر حق را بر کز قرار
بفرمان ان و اهاب ذوالمنن

باو کرده علمی که خالق عطا بود هر چه از هر که در استار نشاید زما حق نمودن جدا خلافت کنم آشکار و جنی نمایند اگر بیعتم اختیار چو گفت این سخن را ولی خدا سزای خلافت بوجه اتم دگرست آن دو شیخ متین ولی کار شیخین منظور نیست بیاورد آن شرط را در میان نمود اول او بیعت از احترام نمودند آنکه علی را طلب ولی آن که من مثل عهد عمر پس آن نام داران یزدان پرست چه او کرد بالای منبر صعود با استاد بی باک جای نبی بر او دوخته اهل ملت نظر که بر طبق آن خطبه انشا کند بگفتش ترمانع گشته حیا ولی فطرتش بسکه در اوج بود دل خویش را فارغ از ویل کرد نخست او که از عاملان عمر چنان کرد معز و لشان بالنام

بمن داده آن را بحکم خدا بپرسند ز من تا کنم آشکار که آن را سرشته است بر ما خدا بوفق رضای خدا و نبی بحکم خدا کرده باشند کار همان عبد رحمن ز روی دغا از آن روی بیعت بتو می کنم که بودند او را بحق جانشین مرا کار با علم خود کردی نیست بدو گفت عثمان که منت بجان وزان پس نتاج امیه تمام به پیش آمد و گفت امیر عرب کنم باتو سر نه بنوعی دگر که در بیعت او بدادند دست تجاوز زحد عزیزان نمود ولی بود از خطبه چون اجنبی که کی که بیار دز ناز سقر وزان دانش خویش افشاکند بگو لله الحمد پائین بیا

با کس که گفت انت منی منم نمائید حق را طلب گر شما و گر نه ندارم بدنیا نیاز رضا جوئی خلق هم آن چنان و گر نه کنید آن چه باشد هوا به پیش آمد و گفت یا ابو الحسن بحق خدای علیم قدیر چنین داد پاسخ وصی رسول نداده دگر هیچ او را جواب من از سنت این دو شیخ کبیر دگر دشمنان علی از ضعف بکن آن چه دانی تو او را صواب بگفت این و آمد بر دن زان میان زدندش بقرین منبر صلا بر آمد بر آن پایه آخرین فر و ماند و حیران در کف عصا با ستاد و افکند سرا بزیر فر و مانده اش عبد رحمن چه دید با قول هم او نتتطق نمود

خداوند علم لدنی منم بیاید از مانه از غیر ما که خود هست خلافت پی امتیاز که باشد رضای جوئی حق در آن که بر من نباشد جواب شما کسی نیست جز تو درین انجمن بی حفظ دین بشیر نذیر که حکم خدا بپیبر قبول بعثمان بس آورد و بی حجاب تجاوز ندانم روا ای امیر به بیعت بسودند کف در بکف که باید تر داد آخر جواب بجان گشت عثمان از او شادمان که بالا رود خطبه سازد ادا که انجا ستادی شهنشاه دین بجنباند لب هم بنام خدا نگر دید هیچش بگر دضمیر بی خلط مبحث سخن آفرید پس از خطبه آمد ز منبر فروش نیامد سرش بر خلافت فرود سوی سلطنت بر ملا میل کرد که بودند در مملکت سر بسر که نگذاست بکنن هم از بهر نام که بر خواهش او دهند انتظام بدل ایک تاریکی کفر داشت بنای خیالش همه در فساد شده مصدر جرهای کلان که دیگر نیارد سوی شهر رو عمر هم نیارد هرگز زیاد بسی نیت کلف بسی بی حجاب که از همه دنا عهد بودند یار ز خود مقتدای زمان با مخول ز شادی لبالب چه از سنک کوه بر خسار گردن بفرق و چنین کشیدند سردر گریبان همه کنایات کویان و خنده زنان بیامد بصدور خلافت نشست که باشد چرادر تو چون کسی هم تازه روی و همه سکه دار شریک اهل ملت سراسر در آن

در خلافت عثمان بن

عفان

چه مصر و عراق و چه مصر و چه روم دگر آن که مروان ابن حکم بجان حرص پرورد بدل از لست بخود غره و سرکش و بوالفضل پیمبر زوی بسکه آزرده بود ز بس بود از او طبع اقدس ملول از او مسلمین هم بغایت نفور نبود از فضایح در او هیچ کم خلیفه چه شد از کریمی نسب با آرایش زینت لا کلام بهم چون رسیدند چون ریز رنگ خلیفه بدو گفت بانوشخند از آن سوی مروان شده شاد کام برفتند با انبساط ضمیر از آن حال مروان پشاست نمود طلب کرد بس از کمال ولا بر آورد از مخزن بیت مال

چه اقلیم ایران بهر مرزو بوم که بد در شقاوت بعالم علم بظلم و ستم ظالم و چیره دست بحان دشمن خاندان رسول ز شهری بخواری بد کرده بود لقب گشته او را طرید رسول بگشتی بحال سکان دور دور ولی بود عثمان را ابن عم باعزاز فرمود او را طلب زیاران افواج با انتظام گرفتند هم را در آغوش تنک که صدشگر کز لطف بخت بلند بخوشحالی و انتعاش تمام رسیدند تادر سرای امیر لب خویش بر تهنیت بر گشود یکی خلعت خاص سنگین بها نه پروای جرم و نه بیم و بال

فرستاد خویشان خود را تمام بر اسلام گر چه زبان میگماشت سرشته ضمیرش ز بغض و عناد بهمد رسول خدای جهان چنین حکم فرمود در شان او مر او را ابو بکر هم رونداد دگر در زنا و قمار و شراب بهم دوستی شان بسی استوار بزوری که میکرد بروی دخول به پیش رهش رفت بس باشکوه همی بوسه زد این بر آن او ن بر این بکوری چشم رقیبان همه بدین گونه با هم شامت کنان خلیفه در آورد دستش ز دست خلیفه نوازش نمودش بسی دگر نیز دینار زر صد هزار بدند از چه از حکم رب جهان

ولی بود چون صاحب اجتهاد که بی حکم ناید درون هیچ کس به بر کرد نیز از بی برتری بزرین کلاه و بزرین کمر نه در مجلسش اهل دین بی حجاب که آن را که خواهد هزاران دهد نگه داشت آن را و گفت ای چنین اگر سوره بود ز اگر آیه بود شنیدم یکی این مسموع نیز مرتب بتحریر آورده بود گرفتند از وحکم را سوختند چه بشنید فرمود اورا طالب دگر بود هر جا که در مملکت که در عهد شیخین و سالار دین بران نیز حاصل مقرر نمود روایت نمایند از آن سرکشان نهادند اساس معاش و سلوک دکان ورع نیز بر چیده شد ملوکانه وضعی بیاراستند بغیر از بگیرد به بند و بیار چه هم دستشان بود دیور جنم کشیدش دل و جان سوی پرزی که باید زهر ملک عمال عصر چون حکمها عالمان را رسید بهر کس که رفتی گمان غنا که بایست خود هم تنم کنند بر آورد دست ستم بیدرنگ از آن ظلم مردم بتنگ آمدند که ربط شناسایی داشتند نظر بر زراعت محصول نیست شب و روز هستند عمال ما بهر خانه کزی جستی جو غرض از ستمهای انظالمان زنا و اوطا و شراب و قمار بعدی شده شایع و آشکار شمارا که هستی انصارا که رحم آورد رفیع بدعت کند که طاعت از این بیشتر بر جفا نماید دگر آن چه رو بعد از این دگر ریزه مردم ناتوان

که باید اساس ملوکان نهاد بود گر همه پشه و گر مگس چو کسری و قیصر لباس زری معین بفرمود آن نامور نماید با هم سؤال و جواب بناخواه نه آب و نه نان دهد که گیرند از آن نسخه اصحاب دین گرفت و بیکجا فراهم نمود بد از کاتبان کتاب عزیز ازو هم خلیفه تقاضا نمود پی آخرت توشه اندوختند بشلاق او امر کرد از غضب

مقرر نمود اول آن نامدار بگسرتد صدر خلافت؛ لند دگر هم غلامان با اعتبار که چون او نماید بمسجد نشست دگر از تصرف در اموال هم دگره مصحف کرد گار و دود جز آن نزد هر کس که اندر کلام پس آنگاه تند آتشی برفروخت که او هم کتاب خدا را تمام چو او عذر آورد این از غرور ولی ابن مسموع آمد بدرد نمودند اعضایش زان گونه خورد

ظلم و ستم نمودن عمال عثمان بر رعایا و ضعیفاء

که او در مالک فرستادشان بطور فرستادگان ملوک بساط هوس گسترانیده شد می و شاه دو چنگ نمی خواستند نبد در حکومت دگر هیچ کار نیارستشان دید در خوف و بیم بغل کردوا بهر گرد آوری خزاین فرستند بیحد و حصر کلید در ظلم آمد پدید بهر مکر و هر حیل و هر دغا در اقرار خود کوس رحلت زنند گرفتند بر خلق بسیار تنگ بعجز اول آخر بچنگ آمدند ز سختی عمال بنگاشتند عملهای پیشینه معمول نیست ولی خرج مستی است از مال ما سراغی بیابند از رنگ و رو بلبهای ردم رسیده است جان گهی مست بودن گهی در خماری که در جاهلیت نبد زان قرار بود فرص اصلاح در کار او باین زیر دستان مروت کند نماند است ما را بحق خدا نباشد گنه هیچ ما را در این که بودند عاری ز نام و نشان

که آن پاک دینان انصاف کیش ردا و عصا دور انداختند گشودند از ذوق دل باها چو آن وضع را خرج در کار بود ولی بد چو فی الجمله خوف هم همان شور عمال اقباله بند پس آن نامه های تحکم سرشت نمایند زور از رعیت وصول نهادند پای ستم در رکاب که می آمد از دست اهل غرور دگر نیز وضع خلافت اساس بدینسان بسر رفت تا سال ها نخست آن ضعیفان شدت قرین که با ما چنین و چنان میکنند حسابی نمانده است در روزگار همین برش از مال ما میکنند نمایند چندان در آن کنج کاو نه آرام در دل نه درد بدید و خواب دروغ و خلاف افترا و غرور خلیفه از این نیست آ که یقین بنحوی بنزد امام زمان ببخشند از احسان و در امتنان نیایم اگر دست رس بر مراد بدینسان خطوط از قریب و بعید چه از بهر افشای حال آمدند

بسان شهان حاجب و پرده دار که ممتاز باشد خود آن ارجمند چه از ترک و رومی چه از زنگبار غلامان باشند بسته دو دست بود انقدر اختیارش اتم که ترتیب آن نیز خود داده بود اگر ربیع اگر نصف بود ارتمام کلام خدا را چه خاشاک سوخت ز بسم الله و حمد تا اختتام بگفت این که گیرند از وی بزور لب خویش بر طعن او باز کرد که بعد از سه روز از همان درده رد زمین چراگاه بهر ناحیت نبد هیچ حاصل بآن سر زمین دل اهل دین را مکدر نمود رسیدند هر یک چو در ملک خویش بله و لعن سر بر افراختند که آن آرزو بود از سالها ز تحصیل آن نیز ناچار بود از آن روی در پرده میشد ستم جهان دار و این بر سرفکند سوی عاملان ممالک نوشت بنحوی که باشد میسر حصول که رفت از میان پای حق و حساب ازو می گرفتند مالش بزور فرستند مالی برون از قیاس بغایت چه شد تنگ احوالها بهر یک ز اعیان اصحاب دین تقاضا بظن و گمان میکنند بتاراج و غارت نمانده است کار که تفتیش از مال ما میکنند که خاکش رسانند تا پشت کاو شده دست کوتاها زان و آب گرفتن دگر مال مردم بزور که هستند در این تب مسلمین نمایند احوال ما را بیان خلاصی زد دست ستم پیشگان بر آریم ناچار دست عناد بهر یک ز اعیان ملت رسید با امید امر مجال آمدند

چه آن نامه نزد یاران رسید
نمیگرد داخله از آن روی سود
ولی بد چه منظور اصلاح کار
ز خاصان در گاه خیر الانام
بنحوی سر حرف را وا کند
بس آن ظلم و بیاد را بپهراس
که بیداد این مرد از حد گذشت
نه پذیرفته اسلام چند آن رسوخ
میاد در اسلام افتد خلل
که هستی تو معروف در خاص و عام
بود عزت نیز در نزد او
زمانیز این ملتس را باو

چو این حرف سر زد از آن مرد دین

چو روز دگر خود بر آورد سر
بر آشفت و گفت از فور حیا
بدل های تاریک این انجمن
و گرنه مرا نیست یه می زکس
باو گفت عمار بشنو سخن
بکن غورو فریاد بان یکس
بمانند حیران همه حاضران
وزان عزت و قرب شد اجنبی
بر آشفت از کینه مانند نمر
نه بر عزت و حرمت او نگاه
ولی آنکه ای مؤمن محترم
بورزید صبر و نفس در کشید
بگفتند آن که غلامان باو
زیبیش بگردن بیرون کشان
تمام شب از درد بد بیخبر
زدین داری خود بغوت نماز
همان دم در خانه کردند وا
چو دیدند احوالش آن مسلمین
ولیکن نبندش کی آن محترم
که بهر رفاهیت اهل دین
فتادند در فکر خود مسلمین
ابو ذر در آن وقت در شام بود
بدش از بیم حدیثی بیاد
شد افسرده دل هر که آن را شنید
ز رنجی که عمار دیده ز تو
ز بس اشتها ستم میدهد
چه مکتوب او نزد عثمان رسید

شاد از هر طرف داد خواهی بدید
که عثمان خود آن حکم را کرده بود
بر اظهار شد رایها را قرار
بر خلق بد صاحب احترام
که گفتار او در دلش جا کند
نوشتند و کردند از او التماس
بر اهل جهان کار بر تنگ گشت
فزونند اعدا ز سنک کلوخ
همانا که او بگذرد زین عمل
ز خواصان اصحاب غیر الانام
که قدر تو را میشناسد نکو
رسانی کنی واسر گفتگو

فتادند در فکر کار آگهان
در اخفای او نیز بود این فساد
بگفتند آنکه بهم این چنین
که از ما رساند باو این پیام
دل جمله مایل به عمار شد
ببگردند آنگاه با صد نیاز
بود این سخن آشکارا چه روز
نباشد ستم بر رعیت روا
ولی آنکه این را بگوید باو
و گر چون توئی نیست ای بیهمال
سزد گر به محض رضای خدا
بگویی بدانسانکه دانی روا

اذیت و آزار نمودن عثمان نسبت به عمار

شدداد آن ملتس را بگو
بزرگی و فضل و خلافت مراست
مرا اگر ز فرمان نه بیچند سر
بر انم چنان نشان از این مرز بوم
دگر نیز واجب بود بر امیر
غلامان محکوم فرمان پذیر
ولی برده شرم از پیش چشم
شدی دم بدم طیش او بیشتر
بحکمش غلامان چه دیو چه دد
همه حاضران مانده اند در عجب
که در پیش مخلوق مرد خدا
بفتاد از حس و بیبوش گشت
شده زین سخن شاد و طبع نژند
بیک گوشه کردند او را نهان
نمازش چه در بیمش زان جفا
غلامان عثمان بیداد کیش
که گردد خلیفه چه آگاه از آن
همه گشته نادم ز تکلیف خویش
بس آن ظلم مشهور شد در جهان
چه شد فاش در شهرها این خنجر
چنین گفتند او را که چون انجفا
بسی گشت غمناک و اندوه گین
نیارستش از حزن کردن نهان
بعثمان رقم کرد آن ماجرا
بهر مجمع و محفل هر مکان
نداری گرش با از این عمل
طلب کرد در دم دوات و قلم

که مشکلی بد اظهار و اخفای آر
که در ملک و ملت خلل میفتاد
که باید یکی از مشاهیر دین
دگر آنکه خود هم بلفظ کلام
که انم در در خورد این کار بود
ببزدیک عمار و گفتند باز
که در طبع اهل زمانه هنوز
کزین کار تازه شود فتنه ها
ندانیم غیر از تو ای نابجو
بزه و بوقوی و بعقل و بسال
گذاری قدم پیش این که خدا
بن این بلا از سر خلق وا
نمودند یزان باو آفرین
چه عثمان بخواند و ترش کرد رو
بامری که فرمان نمایم رواست
بمانند محفوظ خود از خطر
که گرید بر ایشان بویرانه بوم
تفقد بحال صغیر و کبیر
کشیدند او را بحکم امیر
بر افکنده عثمان زافر اطخشم
چه هستی که باشد ز خود بیخبر
گرفتند او را بمشت و لگد
که جرمش نبود این سزار سبب
ندارد روا زاری و التجا
تصور نمودند کو در گذشت
بفرمود کورا به بیرون کشند
که باز آیدش در تن خسته جان
زیبیش قضا گشته بد تا عشا
چه دیدند او را که آمد بخویش
مباد که بازش رساند زبان
فکنند در سراز نده امت به پیش
شنیدند یکسر کهان مهان
زیبوده کردند قطع نظر
بهماریاسر رسید از قضا
که بودند هر دو زاهل یقین
بیارود از جوش دل بر زمان
که بوذر فتاد است از بی ترا
نیار د بجز عیب تو نبر زبان
فتد در خلافت بلا شک خلل
نمود این چنین دو جوا بش رقم

که خوانی چه این نامه را در زمان گزینی ولی زین نشانی بران بگویی که سازد و منزل یکی چه میکتوب را خواندگان زشتخو که مبعوث برحق ترحم اکنان ازان سخت درواب و راه دراز باین حال ابوذر بعثمان رسید فرو بست چشم و زبان باز کرد بدو گفت اینا کس زشت خو بگفتی ابوذر چنان در جواب تو بودی و من بودم و دیگران که ابوذر خدا راست از بندگان ازان دم بفرمان خیر الوری بکن از خدا و پیمبر حجاب که مال خدا میدهد بر ملا ولی زان سراج هدایت شعاع کز آل ابوالعاص باشد یکی پس آن را کند بخت اقبال نام غلامان زین کمر بسته دست چو عثمان از او این حکایت شنید ابوذر بخندید و گفت ای عزیز باندی کسی هم زاهل زمان ولی خواست حجت نماید تمام کمان کرد از فرط ساده دلی چو شد داخل مسجد انسر فراز بسی گشت از خفت او حزین چنین گفت باز که یا بوالحسن توئی واقف از هر خفی و جلی چنین گفت شیر خدا در جواب اگر میکنند او روایت چنین یقین تو بر صدق او از چه رو شنیدم بگوش خود این داستان که او راست کو تر ز ابوذر بود که باین حدیث از رسول خدا ازان قول افتاد در بیچ و تاب ابوذر بگفتش که در باب من خلیفه بگفتش بهر انجمن ابوذر بگفتش که ای پیشوا بمهد ابو بکر و در عمر ز افعال و اعمال خود واگذار

مده فرصت او را بر خود بخوان نمائی باین عزت او را روان نبخشد برده فرصتش اندگی عمل کرد بر طبق فرمان او خیر داده بود در تبوکش ازان بسی تنگ شد حال ان سر فرار

یکی سخت رو باره سخت سر گماری یکی سنکدل را بر او دگر آن چه داند ز جور و جفا ابوذر بدانست کامد فراز نشست از بر باره بدعمل خراشیده شد ساق و رانش چنان

طلب نمودن عثمان ابوذر را و گفتگو کردن با او

مبادا ترا عزت و آبرو که چون می شوی ان قدر بی حجاب و زاین حاضران هم فلان و فلان یکی از مہجبان و از خالصان باین نام میخواند هر کس مرا مفرمای با من بدینسان خطاب بهر کس که میخواهد این پیشوا حدیثی که خود کرده ام استماع که دنیا باورو کند اندگی همی داندش مایه احترام به پیشش باستدسر کرده بست غلامان خود را هم استاده دید نیاید زمن افترا و ستیز چه جای رسول خدای جهان نخستش کند کاذب اندر کلام که با او نماید رعایت علی پیاخواست عثمان ز روی نیاز ولی صبر فرمود ضرغام دین کسی نیست جز تو درین انجمن ابوذر حدیثی چنین از نبی که نشنیده ام گر چه من زان جناب بود این سخن قول سالادین چسان گشته حاصل من باز کو که هم میگفت بر هیچ صاحب زمان چه شاهد ازین قول بهتر بود شنیدیم نوعی که کرد این ادا چنین کرد پس با ابوذر خطاب برای خلیفه بدین گونه طمن نمودی ز بس و غیبت و عیب من که باشم من عاجز بی نوا ازان فتنه بر نمیداشت سر بدت گر بگویند ازم من شمار

چو دانسته خویش را ایفلان بیاور بیاد خود ان روز را که دست خود از لطف خیر الانام سزد بعد ازین کز خواص و عوام کنون من شدم ناکس زشت کیش بدو گفت عثمان تو در حق من ابوذر بگفت ار چه هست این چنین بخواب مرا بود بی بیش و کم ز کم ظرفی ان تنگ چشم لثیم برافرازد از نعوت و کبر سر ولی زود باشد که ان کبر کیش بگفتش بمبعوث بر حق چرا باندی کسی هم زاهل جهان ازان حرف عثمان شد آشفته تر دهد خفتش پس دران انجمن برارد کلام ابوذر دروغ چو چشم غضنفر ببوذر فتاد غضنفر چو بنشست بر جای خویش بملم و بزهد و بصدق و یقین در این انجمن مینماید بیان ولی دانم این را که هر کز دروغ ازین حرف شد کینه او بیشتر غضنفر چنین کرد پاسخ ادا نه سایه فکنده است چرخ برین تن چند دیگر هم از حاضران چو این را شنید او شد از بس ملال که هستی توفتنه گرفته دوست که من فتنه گر نیستم حق گواست فکندی خلل در زمین و زمان که مردم بگفتار من بگردند که بودند مردم بر احوال خویش خلیفه زبی پرده گوئی که او

که باشد ز دستش اجل در خطر که از رحم نبود نشانی بر او نباید بر او تا رساند بما همان روز بر سور رنج دراز تو گفتی که گشت او سوا از اجل که آمد برن از تنش استخوان چه دیدش ز قهر و غضب بر میدد درشتی و بی روئی آغاز کرد که تو بر خلیفه گشائی زبان که در خدمت سید انبیا بدوشم نهاد و بگفت این کلام بخوانند عبدالله او را بنام تو گشتی اهام و امیر رمیس چنین گفته بر سر انجمن نگردیده اما ز بانم بر این همان قول را من بیان کرده ام گمانش کند دولتی پس عظیم نشنید سر افراز در سیم وزر بکشتن رسد با غلامان خویش تو ای مقتری میکنی افترا چه جای رسول خدای جهان باید ای او بست در دل کمر که کس را نماند مجال سخن دهد قول او را به مجلس فروغ زقریش بنزد نبی کرد یاد ز اخلاص آمد خلیفه به پیش توئی صاحب سر سالادین تو هم هستی آگاه از سر آن نکیر ذوق ابوذر فروغ ز روی تعجب بگفت ان قدر که در حق او کرد رسول خدا نه برداشتی بار او را زمین نمودند تصدیق شیر زبان زدنکی برنگی زحالی بحال سزای تو دادن بغایت نکواست کمائی چنان در حق او خطا است هنوز این یقین را تو دانی گمان بر امید من بر تو عاصی شوند همه مالک سیرت و مال خویش بر آشت و گفتش ترش کرده رو

باعمال من چون توئی راجه کار
 یکی امر معروف ان دیگری
 چو عثمان بدیدان که او در جواب
 چنین گفت سوی علی کرد رو
 نموده بسالار دین افترا
 قیاسش مکن کاذب و فتنه گر
 ببوذربگفت از غضب این سخن
 خلیفه باو گفت ان که چنین
 ابوذر بر آورد تکبیر و گفت
 دگر آن چه زین پس کنی تو بمن
 بو در بنده از هر مکان زشت تر
 که حاضر بکن بی جهار و مهار
 بده هم رهش نیز مردی چنان
 بروناسوی ربنه اش بیدرنک
 دگر منع کن تا کسی ز اهل دین
 بدان سان که کردی بمن گفته بود
 که بیرون بر آرد پخواری کشان
 بفرمان ان صاحب اختیار
 بشدد خترش هم باو هم قدم
 دگر ابن عباس و عمار نیز
 روان شد سوی ربنه ان سرفراز
 بگفتش بحکم خلیفه چرا
 بسویش یکی چون امیر عرب
 که ای زانده اشرف انبیا
 نفس بر کشیدی و بگرداند راه
 خلیفه همان دم برای طلب
 که چون سر کشیدی تو از حکم من
 کنی گر تو حکمی مخالف بآن
 بگفت آن که بر اشترش از چه رو
 بحر فی که گفتم نه دشنام بود
 بگفت این و آمد برون ان چناب
 به پیچید بر خویش مانند مار
 چنین مصلحت داد مروان باو
 اگر او کند سر کشی آشکار
 خلیفه پسندید تدبیر او
 که در گفتگو سخت او ستاد بود
 بر رفتند نزدیک شیر خدا
 مغیره باو گفت یا ابو الحسن
 صفات و کمال همه براتم
 خلافت یکی و قرابت دگر

الوالا امرم و صاحب اختیار
 بودنی منکر بهر کشوری
 نگردید عاجز با مر حساب
 که این فتنه گر نیز ما راست گو
 زمن دادرم اهل اسلام را
 که هست از خاصان خیر البشر
 که خواهم نباشی تو در ملک من
 بگو کسر ای روی زمین
 که قول نبی گشت با صدق جفت
 گواهی چندی ازین انجمن
 که در کفر می بردم ان جابسر
 یکی اشتر هست دیوانه وار
 که ما را یکی باشد از مخلصان
 بآن واد بخشک بر خار و سنگ
 برای وداعش نوید زمین
 ز ما بر روانش هزاران درود
 صدیق نبی را طریقتش چنان
 بر ان اشتر مست کردش سوار
 که بودند ان هر دو غمخوار هم
 دگر نیز مقاداد صاحب تمیز
 بزرگان سو پیشتر گشتند باز

ابو ذربگفت ان چه باشد اهم
 درین عهد ازین چیز هانام نیست
 جوابش زبس دادند ان شکن
 زبس گفته ان بو چهار اعیان
 غضنفر بیا سخ بگفت این چنین
 چو او هم بدین گونه دادش جواب
 ابو ذربا و گفت فرمان برم
 بزرد تو ای کاذب فتنه گر
 مر ان حبیب خدای و دود
 بود که عبه به از تمام زمین
 شنید این سخن چون از ان مرد دین
 که داند بهار آتش تیز را
 بگو تا شتر را براند بجبر
 چو او را رساند بان حال بد
 ابو ذربا و گفت ان ماجرا
 بشدیش مروان دوشش گرفت
 نشسته همه کرده سرها نگون
 روان ساخت نوعی که او گفته بود
 برای وداعش از ان انجمن
 بفرمود او صبر بران کردند
 شنیدم که گردید مردان بران

مشایعت نمودن امیرالمؤمنین و حسنین باذرا

چرا گشته ان قدر بی حیا
 بنزد خلیفه بشد داد خواه
 فرستاده را تا پرسد سبب
 چه باعث برین بود یا بو الحسن
 نخواهد شنیدش کس ان را بدان
 زدی چوب و دشنام دادی باو
 که ان حرف این مرد را نام بود
 سرا فکنده در ته خلافت مآب
 که در عهد مملکت نماندش وقار
 که باید تن چند سنجیده کو
 نمایند همیشه هم از اقتدار
 دلش گشته خرم ز تدبیر او
 بآن کار مروان مقرر نمود
 ره گفتم گوارا نمودند وا
 توانی نداری در این انجمن
 چو خورشید تابان بعالم علم
 بر رهبر بان باش ازو بیشتر

چرا گشته ان قدر بی حیا
 بنزد خلیفه بشد داد خواه
 فرستاده را تا پرسد سبب
 چه باعث برین بود یا بو الحسن
 نخواهد شنیدش کس ان را بدان
 زدی چوب و دشنام دادی باو
 که ان حرف این مرد را نام بود
 سرا فکنده در ته خلافت مآب
 که در عهد مملکت نماندش وقار
 که باید تن چند سنجیده کو
 نمایند همیشه هم از اقتدار
 دلش گشته خرم ز تدبیر او
 بآن کار مروان مقرر نمود
 ره گفتم گوارا نمودند وا
 توانی نداری در این انجمن
 چو خورشید تابان بعالم علم
 بر رهبر بان باش ازو بیشتر

بگوش شتر چوب ضعیف رسید
 که افکنند حکمت علی بر زمین
 چو آمد خداوند بازو و تبع
 غضنفر بدو گفت ای بو الفضول
 خلیفه بشد من فعل زان جواب
 علی گفت ان هم تلافی کند
 پی احتسابت نه اندر خوراست
 شنیدم که شیر خدای و دود
 ز مردان به پرسید ان بت پرست
 براه محبت بر آورده اند
 نگردد دگر این مصلحت کار کر
 یکی مرد اصحاب خیر الانام
 یکی روز با او د و مرد دگر
 زهر جای یکی حرف آغاز شد
 رسول خدا را برادر توئی
 به پیش تو عثمان چه باشد ولی
 بروی وی افعال او را میار

الوالا مرد این دو کار انم
 چگویم دگر تاب دشنام نیست
 نمودش خجل بر سر انجمن
 فکنده امت شورش در اهل جهان
 تو در حق بو ذرمبر این گمان
 خلیفه در افتاد در پیچ و تاب
 بهر جا که فرمائی ان جا دروم
 کجا بهتر است و کجا زشت تر
 ازین بر سش تو خیر داده بود
 که گشتم من ان جا مشرف بدین
 خلیفه بروان بگفت این چنین
 سوارش کن این فتنه انگیز را
 نه آرام گیر د زمانی نه صبر
 فرود آورد سر بصحر ا دهد
 ز روی تو رحم رسول خدا
 همان حاضر ان مانده اندر شکفت
 که مروان ببردش بدان سان برون
 یکی مرد خون ریز هم ره نمود
 علی و عقیل و حسین و حسن
 بر رفتند و گفتند باز آمدند
 دو چار از قضا باولی اله
 تخلف نمودی تو با مرتضی
 بیفکنند و گفتش ز روی غضب
 ولی رنگ از روی مروان پرید
 چه گفتم چرا کرد بان چنین
 خلیفه پرسید از وی دریغ
 بود حکم حکم خدا و رسول
 باو گفت شرعاً کند احتساب
 یکی چوب بر اشتر من زند
 که هر خادم از تو داننا تراست
 چو ان گفته گویا بهمان بود
 که سازد علی را چسان زیر دست
 نخست از او دانش نصیحت کنند
 نمایم ان گاه فکر دگر
 جهت مند عثمان مغیره بنام
 که بودند مانند او بر هنر
 ولی عاقبت این کره باز شد
 وصیش بفرمان داور توئی
 بود بر تو او را دوحق بائلی
 سر مجلس او را مکن شرم سار

پاسخ بگفتش خداوند تیغ میغره بدو گفت یا بوالحسن که در امر حق هم تماحل کنی چو این حرف سر زدا زان پخته کار مغیره چه او را بر آشفته دید پس از جای برخواست با همرها ز دانش بفکر تامل نشست در این فکر اندیشه انکار دادن ز روی ادب پیش ان فکر مند ز بس ظلم و جور و جفا دیده اند بدر طالب بار استاده اند که اغماض در امر فاش صریح نمودند با دیده ترسلا م که نازل شدی گریبکوه گران ز ما گشته زایل چه مال و چه حال هنوز این سخن در میان داشتند چه بودند آ که از او دیگران ز صنف رعیت دگر مابقی خلیفه بداخل شدن امر کرد فکندند عمامها بر زمین گرفت اول اموال ما یکقلم نماد است در ماد گریه حال فغان بسکه برخواست از جا بجا که گریه شد با بامل از غرور چه هنگامه را دید عثمان چنان ستم پیشه کان را سیاست کنم نمایند دل جمع از این رهگذر به بندی دلب را از این شرور شر باین حرف مردم تسلی شدند برفتند فریا دیان جا بجا از ایشان پرسید تدبیر کار بدین گونه دادند او را جواب بمامل نماد دگر اقتدار مده و بر فریادیان آن قدر چه عثمان از ایشان شنید این جواب ازین فکر ان روزو آنشب گذشت که کام ستم دیده گان رادهی بگفتند و رفتند از پیش او باین راه گمشتش خود رده نمای بکن غور فریادیان یک

که تاوسع و امکان ندارم درین اگر چه ندارم جواب این سخن نیاری برویش تجاهل کنی غضنفر بر آشفته و گفت ای حمار بلزید از خوف و دم در کشید بشد نزد عثمان و کرد او بیان

ولی آن که نتوانم از حق گذشت ولی دارم از لطف تو این رجا دگر میرود هم گمان ضرر کسی را چه تو یار و همدم مباد زخوف ز خجالت برون کرده سر چه عثمان از او این حکایت شنید

آمدن اهل بصره بشکایت نزد عثمان از دست عمار

باستاد گفت این سخن را بلند جلای وطن جمله گردیده اند مرا بهر رخصت فرستاده اند بود از خلیفه بغایت قبیح گشودند آنکه زبان در کلام شدی آب انکوه گشتی روان نمیاید این ظلم اما زوال که از در شد افغان دیگر بلند پیاسخ بگفتند اندر زمان چه از حاکم خود سعید و شقی که فریادشان بود گردون نورد بگفتند با اشک و آه این چنین خراج زمین هم دو چند از ستم شده بهر ما زندگانی وبال شد آن خانه مانند ماتم سرا بود پاس این دولت ماضور و برای تسلی فریادیان ستم دیدگان را حراست کنم که بستم براحقان حق من کمر ببخشید فرصت به من آن قدر که واقف نه از باطن او بدند بتدبیر بنشست آن کد خدا که بودند با عا مالا ن دست یار که تمیز اعمال نبود ادب رعیت کند خبرگی آشکار که افتند از خواهش خود زبر فتادش بدل بیشتر ا اضطراب که روز گرمهر تابنده گشت ستم پیشه گان را فلاخن نهی ازین زخم شد بیشتر ریش او که تدبیر جوید ز شیر خدای که در ظلم عمال تو نیست شک

که اعیان بصره صهارو کبار بامید غور خلافت پناه خلیفه از وی بیغیر چون شنید از ان روطلب کرد ناچارشان بگفتند ای جانشین رسول دگر آنکه بر بحر کردی ورود بیخشای بر حال ما عاجزان بر رسید عثمان که او شور چیست که هستند از کوفه جمعی کثیر بنزد تو فریاد آورده اند رسیدند بیچارگان سینه چاک که در بایمان ای خلافت ما آب کنون کرده از غایت حرص و آز بدین سان زهر کشور و هر دیار دل حاضران شد ز بس مضمحل حذر کن از این درد دلها حذر بگفت آن چه باشد رضای شما ولی آن که بیهملت و فرصتی بگیرد آرام اکنون شما که تدبیر را پای بر جا کنیم بامید عدل و حصول مراد بخلوت عزیزان خود را بخواند که از ظلم آن ظالمان شدید بفریاد اینها کنی گر عمل شود رهن دزدهم بی شمار ز راه دگرشان بکن مستمال که بر رای آن ها گذارد بنا بشد طلحه نزدیک او با زبر و گرنه نماد خلافت بتو فرورفت در فکر تا چون کند بشد خود بنزد پیمبر محک ولی پرده تادر رخ کار بود

بیاطل نیاریم هم آواز گشت که سازی قبول التماس مرا که هست اقتدارش ز تو بیشتر که حق را دهد بهر باطل بیاد که در روی فسونش نشد کارگر زان دیشه سر در گریبان کشید که سازد علی را چسان زبردست که آمد ز در حاجبی ناگهان ز عبد الله حاکم آن دیار رسانید خود را بحال تباہ عاجلی دگر غیر رخصت ندید چو داخل شدند آن ستم دیدگان نموده است بر ما بلای نزل ازین حرف برخواستی کرد و دود که گشتم با مال خورد و کلان چنین ناله را گذارنده کیست ز اهراف چندی ز برنا و پیر ز بیداد او داد آورده اند زبان هابر از ناله درد ناک سعید شقی کرده مارا خراب بناهوس ما دست خود را دراز رسیدند فریادیان بی شمار نمودند و سوی آن سنگدل که آتش بخرمن زند یکشور کنم آن چنان از برای شما ندیگیرد این کارها صورتی میا شنید در فکر محزون شما شمارا ز سر این بلا داکم به بستند لب را ز فریاد و داد باعز از نزدیک خودشان نشاند به این قوم هم حصه میرسید بضبط خلافت در افتد خلل نما ند چه باحا کمان اقتدار ولی دار آن اهلان را بحال دهد یا مراد دل قوم را بگفتند اکنون در این نیست خیر سخن گفته شدی تفاوت بتو که فتنه بخوابد چه افسون کند بآن گفتگوها بگفت یکیک مدارات را نیز میداد سود

| | | | |
|---|--|--|--|
| <p>نماند دگر جای دارو مدار کنون آن ستم بیشه گان بیشتر کنون عزل عمل باشد بجای جگر خستگان را رعایت نمای اگر امن خواهی باین کار گوش خلیفه ز تدبیر آن حق پرست چو آمد بنزد شیاطین خویش بگفتندش ای از جهان بیخبر که هستند عمان تو خویش تو سخنهای او را مدان جز فسون میاور بدل هیچ و سواس و بیم دگر باره از بهر فریاد و داد بفریاد رفتند تفته جگر چون کام رفتند آن عاجزان گرفتند راه مدینه به پیش نه چندان گرفتن صبر و قرار نمودند با مال حجاب را برفتندی باک چندان به پیش که ای کرده خود را خلیفه بنام کسی را که مبعوث رب و دود تو خواندیش با عزت و احترام بزرگان و زهاد اصحاب را نمودی چنان خواری و یقدرشان اگر ملک و مال خراج زمین نیابد خداوند آن یکدوم فرستاده کرده عمل نام چه آرند پیش تو فریادشان چنین می شمردند اعمال او کشیدند پس پای خود از میان غلامان بیک سو ستاده خموش ولی جز تغافل علاجش نبود چو غوغای مردم بغایت رسید که آگه نبودم از این ماجرا کنم کار اکنون برای شما ازین شور و غوغا کنون بگذرید بهر ملک خطی بفر ما روان نکرد او ز تکلیف ایشان عدول که باید ستمدیدگان خراب چه شد نام هایش بهر سوز و ان چو حکم خلیفه به آن جا رسید</p> | <p>که آن پرده افزاده از روی کار به بندند بر ظلم و ایذا کمر که مانند رعیت مصون از بلا زدلشان غبار کدورت زد آید که آرام یابد دل و چشم گوش بشد شاد و آن را بدل نقش بست نمودند و سواس از پیش بیش چه دانسته تو علی را مگر علی نیست الابد اندیش تو که خواهی نمائی تو خود را زبون چنان باش در کار خود مستقیم بزدش بر رفتند او رو نداد</p> | <p>شدند از همین گفتگو یک قلم نخواهی که در ملک افتد فتور بکن این زمان عزل عمل خویش کسی را که خواهند فریاد بیان نمودم حق مشورت من ادا سوی خانه خویش برداشتی پای چه مروان و چه مثل او دیگران که بر خود ز حرفش نمائی مسم نخواهد که باشند قومت قوی ز فریاد این بیسرو پای چند بران این مخافیل را چون شغال بدینسان ستمدیدگان چند بار</p> | <p>رعایا و عمل دشمن هم بود غور حال رعیت ضرور و گر نه از اینهم شو دفته بیش بکن عامل و ساز همراهشان تو دیگر بکن آن چه دانی روا که آن مصلحت را بیار بجای که بودند شرمنده عاملان نگاهی بکن از پس و پیش هم که از زور ایشان تو دیرین شوی که هم چون شغالان فغان میکنند چنان دار عمل خود را بجای زهر و شهر هر ملک از هر دیار بند غیر راندن جواب دگر وضیع و شریف و کبیر و صغیر رسیدند چون بر در خانه اش نشدمنع حجاب زنجیر پای ز آه و فغان دود انگیختند زبان بر گشودند بر اضطراب با فعال خود هیچ آزر نیست ز سگ بود بیعزت و خار تر که بر خویش دادیش نیز اختیار که بودی تو در حسرت آن مقام نداریم طاقت که سازیم ادا هزاران دهی از حق دیگران که هرگز چو آتش نگرند سیر نه مال و نه عزت به آزرمانند بید کار پهلو دهی بیشتر بدان گونه دیدند غوغای عام که آرزیش بود منشا آن سبب زهر طعن کشتی بر ننگ دگر نمیداد کس فرصت در خطاب خطابی بدین گونه از خوف کرد همه کار عمل من بر خطاست عوض نیز بروفق خواهش کنم که گر آمدی بر سر احتساب نمائیم در مشورت اهتمام بهر سو نمایند خطی روان بدان تا نامائیم احقاق حق نظر برده آن طلب کرده ها صد و صد و صد و صد و صد</p> |
| آمدن ستمدیدگان در خانه عثمان بدون اذن و بار | | | |
| <p>شدی بیشتر شدت عاملان جگر تفته و خسته دل سینه ریش که حاجب بکیر داد و اذن بار چه بندد خسی راه سیلاب را که دست از گشایند گیر ندیش فروز ز نمرود در احتشام ز درگاه خود همه چه سگ رانده بود سپردی جهان را بدستش تمام که بودند خاصان خیر الوری که ما را احجاب آید از ذکر آن که هست آن حق جمله مسلمین که از جوع چسبیده بپشت شکم که ویران نمودند عالم تمام بسندی تو هم ظلم بیدادشان ز بس غیظ بی پرده رو و برو که حق بود با آن ستمدیدگان ستم دیدگان گرم جوش و خروش که تندی زیانست آن دم زسود علاجی بجز استمالت ندید به این شدت البته بیداد را دران کار جویم برای شما سوی مشورت هم دمی بنگرید ستم دیدگان را بر خود بخوان که کشتی خفیف از نگریدی قبول چه خوانند این نامه را به حجاب تسلی شدند آن ستمدیدگان دل نا امیدان شکفت از نوید</p> | <p>درین باو جمعی کثیری ز مصر بریدند راه را ز افسانه اش نهادند بی اذن پادر سرای چه آتش درون سرا ریختند ستادند در پیش او بی حجاب ترا از خدا و نبی شرم نیست نه بوبکر گروش طلب نه عمر چنان کردیش صاحب اختیار برش آن قدر صاحب احترام که از نقل آن پشت باشد دوتا کسی را که نبود سزاوار آن دگر گرگ چندی هر یص و شریر نه با کس از ان ناکسان شرممانند بخواری کنی عاجزان را بدر چه اصحاب انصار خیر الانام نهان شد بیک گوشه مروان نیز خلیفه به پیش اندر افکنده سر اگر لب گشادی برای جواب لبش خشک گردیده و رنگ زرد کنون گشته ظاهر که حق باشماست کسی را که خواهد عذرتش کنم بگفتند فریاد بیان در جواب که تا جمع گردیم یکجا تمام بفرمودتا در زمان منشیان رسانند در راه ما بی غلغ به منزله که خود نمودند جا بر آمد زهر شهر مرد و مدد</p> | <p>درین باو جمعی کثیری ز مصر بریدند راه را ز افسانه اش نهادند بی اذن پادر سرای چه آتش درون سرا ریختند ستادند در پیش او بی حجاب ترا از خدا و نبی شرم نیست نه بوبکر گروش طلب نه عمر چنان کردیش صاحب اختیار برش آن قدر صاحب احترام که از نقل آن پشت باشد دوتا کسی را که نبود سزاوار آن دگر گرگ چندی هر یص و شریر نه با کس از ان ناکسان شرممانند بخواری کنی عاجزان را بدر چه اصحاب انصار خیر الانام نهان شد بیک گوشه مروان نیز خلیفه به پیش اندر افکنده سر اگر لب گشادی برای جواب لبش خشک گردیده و رنگ زرد کنون گشته ظاهر که حق باشماست کسی را که خواهد عذرتش کنم بگفتند فریاد بیان در جواب که تا جمع گردیم یکجا تمام بفرمودتا در زمان منشیان رسانند در راه ما بی غلغ به منزله که خود نمودند جا بر آمد زهر شهر مرد و مدد</p> | <p>رعایا و عمل دشمن هم بود غور حال رعیت ضرور و گر نه از اینهم شو دفته بیش بکن عامل و ساز همراهشان تو دیگر بکن آن چه دانی روا که آن مصلحت را بیار بجای که بودند شرمنده عاملان نگاهی بکن از پس و پیش هم که از زور ایشان تو دیرین شوی که هم چون شغالان فغان میکنند چنان دار عمل خود را بجای زهر و شهر هر ملک از هر دیار بند غیر راندن جواب دگر وضیع و شریف و کبیر و صغیر رسیدند چون بر در خانه اش نشدمنع حجاب زنجیر پای ز آه و فغان دود انگیختند زبان بر گشودند بر اضطراب با فعال خود هیچ آزر نیست ز سگ بود بیعزت و خار تر که بر خویش دادیش نیز اختیار که بودی تو در حسرت آن مقام نداریم طاقت که سازیم ادا هزاران دهی از حق دیگران که هرگز چو آتش نگرند سیر نه مال و نه عزت به آزرمانند بید کار پهلو دهی بیشتر بدان گونه دیدند غوغای عام که آرزیش بود منشا آن سبب زهر طعن کشتی بر ننگ دگر نمیداد کس فرصت در خطاب خطابی بدین گونه از خوف کرد همه کار عمل من بر خطاست عوض نیز بروفق خواهش کنم که گر آمدی بر سر احتساب نمائیم در مشورت اهتمام بهر سو نمایند خطی روان بدان تا نامائیم احقاق حق نظر برده آن طلب کرده ها صد و صد و صد و صد و صد</p> |

گرفتند راه مدینه به پیش
چو مردم رسیدند از چار سو
محلات و باغات بیرون شهر
باین ازدحام آن گروه کثیر
به بستند دروازه خوف و خطر
رسیدند چون خلق از چار سو
رسانید مارا باین پیشوا
بفکر اندر افتاد تا چون کند
فرستاد نزد غضنفر پیام
دمی گوش بر التماس کنی
چه نزدیک آمدستم دیدگان
صفات و کمالات همه بر اتم
کنون تا نگیریم از او انتقام
بدان تا ستم‌های وافی کنیم
چه من باز کردم ز نزدیک او
ولی خدا رفت تنها درون
نکردیم بحکم تو تیمار خویش
کنون آن چه گوئی بجا آورم
غضنفر چنین داد او را جواب
باین قوم بسیار بد کرده‌اند
تو را عذر این خلق گر کرد نیست
که یا بوالحسن آن چه دانی روا
چو دیدش بآن عجز ضرام دین
که تو باش با من در آن انجمن
که تو باش با من در آن انجمن
چه آمد برون افتخار جهان
غضنفر تسلی ایشان نمود
بگفت از رئیسان ازین انجمن
بفرمان او تا بدرگاه او
ولی بود دل‌ها بسینه طیان
غضنفر مرتب نمود انجمن
چه تعداد آن ظلم‌ها درخور است
بگفتند فریادیان پاک و صاف
بدرگاه این پیشوا آمدیم
شما باز گردید سوی وطن
که این بارشان کن چنان بینوا
چو ما بی نصیبان بامی‌ها
چو بودند عمال این پیشوا
هین است اندیشه ما تمام
که بر عزل عمال راضی شوید

بامید مطلب روائی خویش
چنان بر شد از خلق بازار و کو
چه پای در ختانیان چه لب‌های نهر
نمودند چون رو بقصر امیر
غلامان ستاندند بر پشت در
گرفتند دور سرارا فرو
که برو عده خود نماید وفا
که خود را از آن ورطه بیرون کند
بالحاح زاری و عجز تمام
ازین رنج و شدت خلاصم کنی
دویدند پیشش تضرع کنان
منزه ز عیب و ز نقص و ستم
ازین جا یکه بر نداریم گام
ستم‌های او را تلافی کنیم
جواب شما را بگویم نکو
خلیفه ز خجالت شده سرنگون
بشیمانم اکنون ز کردار خویش
سرموئی از گفته ات نکندرم
که بهر تو من نکندرم از حساب
ستم بیش از حصر و حد کرده‌اند
تدارک به عزل عمال نیست
بفرمای تا من رسانم بجا
بدان از ترحم جواب این چنین
روم با عزیزان بگویم سخن
روم با عزیزان بگویم سخن
به پیشش دویدند فریاد یان
امید دل‌نا امیدان فزود
بیایید همراه من چند تن

تظلم نمودن ستم‌دیدگان
نزد امیرالمؤمنین

که از دست این مردم نابکار
کنون از برای خلاصی از آن
تومی آن که ای شیر پروردگار
نمود او بدان سان دل آسای ما
چو ما را بدین حیله کردی بدر
تو آن جا چنان کار را گیر تنگ
که سالار در حق ما کرد غور
بظلم نوی کار ما می نهاد
غضنفر بگفت آن که رای دگر
ستم دیده گمان با امیر عرب

رساندند خود را بسعی تلاش
ببازارها آمد و شد نماید
که باشد زمین در ته سبزه زار
بفرمود تادر زمان حاجیان
نه اما سرهوش و در روی درنگ
که در بر گشاید ای حاجیان
بسی گشت نادم ز کردار خویش
بجز التجا نزد شیر خدا
قدم رنجه سازی بیانی برم
بسویش ز روی کرم کرد رو
وصی بحق از شه انبیا
که رفتیم از مال او از خانمان
که ما را تو هم واگذاری از او
که باشید بر جای خود مستقیم
و گر هیچ کس پای نکذاشت پیش
بگفت ای ولی خدای مجید
بکن عفو از من بیخس این خطا
که بر من شده حال بسیار تنگ
که از دستشان خانی آورده‌اند
نمانده است حالی باین عاجزان
قسم خورد داد این چنینش جواب
که هرگز ندارم ز حکمت عدول
نگه دار تو آبروی مرا
ترانیز آگاه سازم از آن
غضنفر سوی انجمن کرد و
چسان کار این بی کسان ساختی
بیایید همراه من چند تن
شمار از سر این بلاوا کنم
رئیسان بر رفتند همراه او
که تا او گذارد بنا بر چه سان
کشیدند ظلم و ستم بی شمار
نمایند اندیشه خود عیان
که با عجز و الحاح تا چند بار
که راضی نیم من بظلم شما
نوشتی بعامل از آن بیشتر
که این جانسا ز در ما را به تنگ
برستم اکنون زبیداد جور
که میرفت آن ظلم پیشین زیاد
بود از برای شما نیک تر
ز روی نیاز و کمال ادب

| | | | |
|---|---|--|---|
| <p>بگفتند ای پسر هر قوم هاد همان به که فکری به اصلش کنیم چو او داد از راه دیگر مراد چه دیدند آن مردم بی نوا ولی آن که آخر چه با او ستکار که بار دیگر ما بحکمت رویم و گر آن که بر گشت از قول خویش غضنفر چنین گفتشان بی حجاب باو گفت عثمان که باو الحسن یدالله آن گاه گفتش چنین خلیفه باین شرط در داد تن که این بارتک لجاجت کند اگر او تعدی کند بعد از آن دگر بخی ورزید با او شما نشستند پس آن ستم دیده گان خلیفه برایشان تلعف نمود در آئینده از رفت بی شمار برای عوض نیز گفت از کرم که خواهی گر آرام از پسر ما خلیفه بلا کرده منظور کرد محمد نمی گشت راضی ولی زهی جانان فر چون نشست آن بالا چو کردند از آن قوم رخصت طلب پس آن نامداران بذوق تمام بمدح علی جمله رطب اللسان دگر باره مروان موشک دو اند محمد تراکی اطاعت کند نیا شد ولارا ازین بیش حد نیندیشد از تو ز بس زید پردلی نسوزد دل کس ز مهر و وفا علی دشمن دولت و جاه تست نیامد ز یادش ز بس پردلی اجل گشته بیخبر از قضا بگفتش که این چاره‌ها هم توساز که باید بآن عاملان کهن نمودیم عزل شما مخلصان باین فکر و تدبیر بر داختم بودند ما بلکه از بیشتر مبادا تملل بقتلش کنی به برید بهر نسق دست و پای</p> | <p>نداریم بر حرف او اعتماد چنین ظالمان را زجا بر کنیم چرا گشت باید بگرد فساد که راغب بصلح است شیر خدا نداریم بر قول او اعتبار بتغییر عمل راضی شویم تو دیگر نه بار اگذاری به پیش که پرسم از و پس بگویم جواب بکن آن چه خواهد دل انجمن بیندیش و پیش و بس خود به بین غضنفر روان شد سوی انجمن بتغییر عامل قناعت کند نیایم دگر نیز من در میان مکافات بیند آن که ز ما بتجویز و معزولی عاملان در اعزاز و اکرام و حرمت فزود بلطف و بیان کرد امید وار که آن را که خواهید عامل کنیم محمد شود حا کم شهر ما دل قوم را شاد و مسرور کرد که دشوار بودش فراق علی بجان گشت ممنون شیر خدا ز فرط داد و کمال طرب براه وطن بر نهادند گام که شد حاصل از لطف او کارشان سریش را تارک جان نشاند که دعوی اربث خلافت کند که از پسر او با پدر بود بد که دارد پناهی چسان علی که خواهد تورا و بقای ترا جهان دیده مروان هوا خواهد تست ز عهدی که او کرده بد با علی چه دادند که خفته اجل در کجا که کار غلط یا بد اصلاح باز نوشت از سر نو بوجه حسن بی آن نمی گشت تسکین شان که از نزد خود دورشان ساختیم کنون اعتماد شما بیشتر همان دم سرش را ز تن افکند کزین پس دگر کس نجنبند ز جای</p> | <p>کز این جانماند بحکمت عدول دگر باره فرمود شیر خدا بدین گونه با قوم رد و بدل بگفتند آن مؤمنان با امیر که بر صدق آن را نباشد اساس گر او مانند بر قول خود مستقل بهم واگذاری که از خیر و شر بگفت این و شد سوی عثمان روان که من هر گز از حکم تو ننگذرم تجاوز کنی گرز قول و قرار چو آمد چنین گفت آن برهلا عوض نیز دلخواه گیرید از او بفهمید با هم شما بیش و کم نمودند آن دادخواهان قبول نمودند خوش هر گروهی جدا ز ظلم گذشته بسی عذر خواست ز معزولی آن ستم پیشه گان نخست از همه مصریان بیهراس شدند این چنین مردم هر دیار کسی را که کردند خود آرزو غضنفر بدلداری او فزود ز روی تملق ز صدق جنان بلطفی که هر کس سزاوار بود مراد همه در کمال حصول چو رفتند اسیران بروز سیاه بخلوت برش رفت گفت ای عزیز محب علی صاحب آن غلو علی راست با او همان مهر نیز دگر این همه عاملان جدید بگفت علی کار کردی خراب چه عثمان از او این سخنها شنید اجل بود نزدیک تقریب این بتحسین رایش کلو بر درید بیاسخ چنین گفت آن حیلہ کیش که چون شور و غوغای اهل لجاج داریم اگر عاملان دگر شما بره خیزید از جای خویش رسد عامل نوچه نزد شما رئیسان قوم بد اندیش را شود دگر چنین دست فرمان دراز</p> | <p>ولی کرد آن جای بر ما اصول که این گفتگوها نباشد روا بنرمی بسی کرد او بی جدل ز حکم تو ما را نباشد کزیر ازین روی داریم این التماس نمائیم ما هم اطاعت بدل کنیم آن چه دانیم بایکد گر بیاورد با او سخن در میان تو بگذر زمن گرز تو بگذرم دگر من نخواهم شدن باتویار که کردم قبول التماس شما که مسدود گردد ره گفتگو کنید آن چه خواهید بر جان هم چنین یافت شرط از دو جانب حصول برای حکومت یکی کد خدا همی گفت هر دم که حق باشما است بر آورد حزن از دل و جان شان نمودند از روی اعجز التماس یکی را برای عمل خواستکار حکومت باو داد بی گفتگو نصیحت فرمود راضی نمود از او عذرها خواست همت کنان رہایت بفرمود رخصت نمود ز عزل ظلم و ز نضب عدول در خانه شد خالی از دادخواه چرا گشته آن قدر بی تمیز که میدانند ایماں چو او حب او که دارد چه فرزند خویش عزیز ندارند بیم از توونه امید نه بینی دگر روز خوش را بخوار دگر باره شیطان بجلدش دوید شدش این سخن ها همه دل نشین بدل سوزش آفرین گسترید که اصلاح رانیست بکراه پیش تجاوز ز حد کرد مالا علاج بدان کار هم از بی دفع شر بجائید زان سان که بودید پیش بود خون او دست مزد شما که کردند بر پای این فتنه را بکف رفته آن رشته رفته باز</p> |
|---|---|--|---|

و گرنه بکنجی نشین ایسر
 بزجر محمد ولی بیشتر
 بدست یکی محرم تند رو
 وزان قاصدان از غلامان یکی
 چه میخواست اخفای هنگامه را
 بمصر از محمد رود بیشتر
 غلامش ز کف نامه را در ربود
 براندن بدان گونه رغبت نمود
 که پورا بویگر با هم رهان
 درین منزل ما بدر از صواب
 یکی گفت با او بگو کیستی
 که خود را بسرعت رسانم باو
 بگفتندش ای احمق بیخبر
 چنین گفت باردگر آن سوار
 چه یاران شنیدند ازو اینسخن
 فتادند دروهم بر آن غلام
 بچیناند آن را یکی زان میان
 پس آن اشتر و نامه را با غلام
 بر آمدیکی نامه با آب و تاب
 به چشم آمدش محضری ناگهان
 بخواند به نزدیک یاران فکند
 همان دم بر اسمیان نهادند زین
 همان خلق انبوه آن عاملان
 بسوی مدینه نمودند میل
 چه از راه در شهر داخل شدند
 رساندند خود را بدرگاه وی
 محمد در آمد ز دریم حجاب
 غضنفر چو دیدش بان اختلال
 سلام و تحیت نموده ادا
 و گرنه بثمان چه نسبت مرا
 نهانی بان ظالم سک سرشت
 در آن وقت آن مستغنیان تمام
 بفریاد و شور و فغان آمدند
 چو از رحم کردی به نه مثل نظر
 تو بای مبارک کشی از میان
 که ما هر چه خواهیم باو کنیم
 بیاسخ چنین گفت ضرغام دین
 که باعث بر این نقص بیمان چه بود
 غضنفر درون رفت نامه بکف
 چو عثمان علی و اچنان بنگر بست

بگردار مرغان بی بال و پر
 رقم کرد از عاملان دگر
 سپرد و بگفتش بدان سان برو
 که بد معتمد پیش او خیلکی
 به پیچید در موم آن نامه را
 بر عامل کهنه آن را ببر
 بدان سان که فرمود پنهان نمود
 که بر یاد جمازه سبقت نمود
 فرود آمده کرده منزل در آن
 تنی چند یی داد چندی بخواب
 بسرعت روان از پی چستی
 گذارم پیامی که دارم باو
 در این جا است آن عامل نامور
 که با عامل نو مرا نیست کار
 بدل گشتشان تازه داغ کهن
 نمودند از چار سو ازدحام
 بر آمد صدائی از او ناگهان
 ببردند نزد محمد پیام
 مزین بمهر خلافت مآب
 بقتل خود و سایر مصریان
 ز مضمون آن جمله آگه شدند
 دل و سینه لبریز از جوش کین
 که عثمان بکشتن فرستادشان

خلیفه پسندید تد بیر او
 سوی هر یکی نامه در نهان
 که از عامل نورسی بیشتر
 بار سال مصرش کزید آن عزیز
 باو گفت در ظرف آبش نهان
 بگویا بمضمون نماید عمل
 نشست از بر اشتر راه وار
 بدین نحو اوراقضا میدواند
 پیای درختان بیرون ده
 که دیدند اشتر سواری دهان
 بگفت او مرا حاکم مؤمنان
 چه گردید صادر ازو اینسخن
 بیا آن چه خواهی باو باز گوی
 سوی عامل کهنه دارم پیام
 نظر سوی او نیک انداختند
 بدقت شدند از پی جستجو
 چه ابریق را کرد او سرنگون
 چه مکتوب اورا باین وضع دید
 محمد در این حال حیران بماند
 ز خواندن بنوعی دگر گشت حال
 ز دل ها چنان شعلها سر کشید
 نمودند راه وطن را رها
 شده جمع بکجا بطیش تمام

بتحریر آورد تقریر او
 که آگه نگرددند از آن دیگران
 دهی عامل کهنه را زین خبر
 شتر داد بهر سواریش نیز
 که آگه نگرددند از آن دیگران
 نشیند دگر فارغ از عقد و حل
 بگرداند بر راه مصرش فرار
 پس از چند روزی بجائی رساند
 گشوده ز بار شتر ها کره
 رسید و سوی بیشتر شد روان
 سوی عامل مصر کرده روان
 نمودند یاران باو انجمن
 با هستگی یا با آواز گوی
 شتر را بدارید دست از زمام
 چو خوبش بدیدند بشناختند
 در آن دم تپی بود ابریق او
 یفتاد آن خط شمعی برون
 از او کسوت موم را بر کشید
 پس آن نامه را بر گشود و بخواند
 که شرحش نکنجند بظرف مقال
 که تا سقف ایوان عثمان رسید
 براه مدینه نهادند پای
 گرفته بکف نامه را با غلام
 بسی تند تر از شتابنده سیل
 بنزد غضنفر نخست آمدند
 محمد ز پیش و دگرها ز پی
 که ره داشت در خدمت آن جناب

آمدن عثمان به نبر
 و قسم یاد کردن

که بر کشته از راه آشفته حال
 بگفت ای وصی رسول خدا
 به تبعیت او چه حاجت مرا
 چنین محضری بهر قلم نوشت
 نمودند در پیش او ازدحام
 که از ظلم عثمان بجان آمدند
 مقرر چنین شد که این بار اگر
 بغومند بایک دیگر همکنان
 اگر سر ستا نیم اگر سر دهیم
 که اکنون مرا نیست دخلی در این
 دگر این بدل داشت بیمان چه سود
 به بیرون کشیدند آن قوم صف
 بدانست کان آمدن بهر چیست

تعجب بفرمود از آن آمدن
 به حکم تو این کار کردم قبول
 به بین آن که این نعل نا بکار
 بگفت این و نامه بدستش گذاشت
 چه شیر خدا خواند آن نامه را
 چنین گفت آن که محمد باو
 نماید زای تو او انحراف
 چه باشد دگر پیش از این انحراف
 چه گردید صادر از او این کلام
 ولی بهر اتمام حجت بر او
 بگفت این و شد سوی عثمان روان
 بر آشفته شیر خدای مجید
 ز بسیاری خجالت و انفعال

که با چشم تر آمد او در سخن
 که از حکم تو کفر دانم عدول
 بظاهر مرا داد این اعتبار
 بخواندن غضنفر نگه بر گماشت
 یلان کرم کردند هنگامه را
 که اینخاک کوبیت مرا آبرو
 درین کار باشیم ما هم معاف
 درین کار باشیم ما هم معاف
 هم آواز گشتند یاران تمام
 ضرور است بکبار این گفتگو
 برفتند همراه فریادیان
 همی رفت تاپیش عثمان رسید
 انگون گشت گردن زبان گشت لال

که بر کشته از راه آشفته حال
 بگفت ای وصی رسول خدا
 به تبعیت او چه حاجت مرا
 چنین محضری بهر قلم نوشت
 نمودند در پیش او ازدحام
 که از ظلم عثمان بجان آمدند
 مقرر چنین شد که این بار اگر
 بغومند بایک دیگر همکنان
 اگر سر ستا نیم اگر سر دهیم
 که اکنون مرا نیست دخلی در این
 دگر این بدل داشت بیمان چه سود
 به بیرون کشیدند آن قوم صف
 بدانست کان آمدن بهر چیست

| | | | |
|--|---|--|--|
| <p>نگه گشت کوتاه و حیرت دراز پس آن نامه را صالح المؤمنین شدش مضطرب بسکه از آن خطاب که والله و بالله یا بوالحسن غضنفر چه بشنید از این سخن نداری خبر از نوشته هنوز که عهد این سخن بود بانجمن چو عثمان بدید آن که شیر خدا بمسجد سر اسیمه آورد رو ندانم که این فتنه بر پا نمود طرید رسول خدا را بما گرفتند راه خلافت زخشم زخشت و کلوخ ز خاک و ز سنگ ز منبر فرو جست آن نامور گرفتندش از چار سورد میان چو شد داخل خانه در را بیست بگفتند آن که بصوت بلند نخست آن که خود این امام زمان که سازیم خالی دل خود از او که شد رای پیشین تو سنگ راه جوابش چنین داد باروی زرد سوی عاملان ممالک تمام سیه تا بیاید من ای پیشوا خلیفه بتدبیر او کرد کار که از بیم آن قوم هنگامه ساز بکار آن قدر جد و کدی نبود بعمال آن نامها چون رسید ولی خاکم کوفه و بصره نیز بدین سان بهر کشور و هر دیار که عثمان طلب کرده از هر دیار چو این نامه ها از دیاران رسید بسوی محمد همه کرده رو پس آن داغ دل مردم ناتوان سحاب صبا هم نمی یافت راه بضبطش در آورد عثمان چهور کم آبی بھائی رسانید کار که آن جاسرای علی می نمود که ضعیفم در این وقت در خانه نیست که آمد به پیش من این روز بد نمودند خدام نزدش بیان</p> | <p>ولی این همه خجالت جان گداز به پشتش بیفکند و گفتش به بین نیامد جز آنکار هیچش جواب ندارم خبر هیچ ازین نامه من بگفتا ز کفتار خود شرم کن زهی بیخرد مرد بر گشته روز نیاید خلافت بتعیین من بفرمود بر وعده خود وفا که شاید کند چاک خود را رفو که هرگز مراد خیال این نبود بده تا بصدق تو باشد گواه که بر خواست وقع خلافت ز چشم گرفت آنکه را آنچه آمد بچنگ غلامان گرفتند زیر سیر سپر ها شده بر سرش سایه بان تش گریه از سنگ باران برست بدانید ای قوم دروازه بند بترك خلافت شود هم عنان که هست این همه کار آن فتنه جو</p> | <p>ز بیم علی آمد او خود به پیش تراگر بدل بود این فتنه ها صدا گشته لرزان ز دل هم طپان که این را که آورده اند در رقم غلام و شتر مال تویی گمان تودانی و این داد خواهان دگر غضنفر بگفت این رفت از برش بر آورد پای شریف از همان بمنبر بر آمد قسم کرد یاد در آن دم بگفتند فریادیان خلیفه بیاسخ تامل نمود بدشنام طعن و اهانت زبان فکندند سوی خلافت پناه زهر سومی خشت بارید و سنگ زمسجد بان وضع سوی سرا ولی پشت در بی حجاب آن یلان کزین جای ما بر نداریم کام دگر آنکه او را ندارد روا خلیفه از آن حال شد در شکفت</p> | <p>نه از شرم زشتی افعال خویش چه بودت تصدیع آن مدعا بلکنست بر آورد حرف از زبان بدین سان فکندن بنای ستم خط معنشی تو و مهرت همان مرانیست کاری ز خود بیخبر چه آرند تا دیگران بر سرش باور و نمودند فریاد بان که والله نشد از من این اجتهاد که بر صدق گردانده گرزبان ولی با عزیزان تحمل نمود کشود نده قانع نگشته بر آن در آن دم جهان شد بچشمش سیاه غلامان او حلقه با کرده شک غلامان ببردند آن خواجہ را نشستند و بستند در آب و نان نه تارد نماید یکی زان آرد کام سپارد طرید نبی را بما هو اخواه خود را طلب کرد و گفت کنون چیست تدبیر ای نیکخواه که باید کنون فکر بر اصل کرد بیایند خود با سپه های خویش بخشم از اینهارا یکی را امان بدان گونه بسته ره آب و نان ولی بود در ضبط و اغماض نیز که شاید شود داوری از طرف تغافل نمودند از آن پیام پی اجتماع سپاه گزین نمودند یاران خود را خبر نمائید تعجیل تا قادرید نمودند بر پیش دستی قرار نمودند در بند و بست اهتمام که شد در شب و روز مشکل عبور از اجناس و ما کول بد کم و بیش که در خانه آبی ذخیره نبود بر آمد سر اسیمه بر پشت بام بیاسخ بگفتند اهل سرا که من چون نرفتم بفرمان او وزان سو سوی خانه رفت آن جناب تفحص ز شیر خدا می نمود</p> |
| <p>محاصره شدن خانه عثمان</p> | | | |
| <p>یکی نامه باید بتاکید تام نگه دارم از دشمن این خانه را سپاهی طلب داشت از هر دیار نمی گشت هرگز در خانه باز در آن ضبط حصری و حدی نبود رھی هر یک از بھر خود بز گزید مہیا شدند از برای ستیز یکی گشت سست و یکی استوار پی دفعتان لشکر بی شمار بخون باز دل از سرنو طپید نمودند آن نامه را باو گرفتند آن خانه را در میان بیک قطره آب و بیک پر گاه که صرفش نماید بقدر ضرور که عثمان خود از غایت اضطراب در الحاح از امید عفوش فرود فرود آمد از بام بر خود گریست چه سازم کنون روز که خواهم مدد که تا حال عثمان خسته روان</p> | <p>که نایب گذارند بر جای خویش شود جمع چون آن سپاه گران ولی بود در قید خود همچنان در خانه بود از چه بند از ستیز چنان میرساندند روزی شب از آن جمله فرمان ده مصر و شام فتانند از غایت بغض و کین ولی اهل آن ملک از آن بیشتر شما از چه از کار خود قاصرید چو گشتند آگاه از کتھ کار بهم متفق گشته یار آن تمام قبل شد بنوعی سرای غرور ولی چون ذخیره زایام پیش ولی تشنگی اشتم می نمود زبان تشنه گردید بیرون ز کام بیرسید از حال شیر خدا همی داشت با خویشتن گفتگو ازین سوی عثمان بحال خراب ببالای این بام استاده بود</p> | <p>که نایب گذارند بر جای خویش شود جمع چون آن سپاه گران ولی بود در قید خود همچنان در خانه بود از چه بند از ستیز چنان میرساندند روزی شب از آن جمله فرمان ده مصر و شام فتانند از غایت بغض و کین ولی اهل آن ملک از آن بیشتر شما از چه از کار خود قاصرید چو گشتند آگاه از کتھ کار بهم متفق گشته یار آن تمام قبل شد بنوعی سرای غرور ولی چون ذخیره زایام پیش ولی تشنگی اشتم می نمود زبان تشنه گردید بیرون ز کام بیرسید از حال شیر خدا همی داشت با خویشتن گفتگو ازین سوی عثمان بحال خراب ببالای این بام استاده بود</p> | |

رسیده است از تشنگی جان بلب
بر او رحم فرمود ضرغام دین
روان گشت قنبر بفرمان او
که از بهر اومی برد قنبر آب
زبس بود طبع عزیزان ملول
چه قنبر ره آب بردن نیافت
حسن را بفرمود آن مقتدا
چه او تشنگیهای سخت شدید
غلام علی هم پی آن جناب
نشستند بر جای خود از حجاب
زبان و لب کام او نفته شده
چه افتاد چشمش بر آن مشک آب
که قنبر رسانید خود را چه باد
بهریک رسانید بخشی از آن
خلیفه زبس شرم کرد از خویش
همان جد پاک تو سالار دین
بکن با غضنفر زعجز این سخن
بشیمانم از کار خود آن قدر
قسم میکنم یاد کز بعد آن
ندادش دگر در تکلم مجال
تو زهار از او این توقع مدار
چه عثمان بشد از علی نا امید
از آن سوی آن نامور بردلان
که هر روز نزدیکتر میرسد
مبادا که العاح این حیله جو
بر این رای شد جمله را اتفاق
یکی طلحه دیگر زبیر عوام
محمد عیان کرد راز نهان
ولی زود هنگامه بر پا کنيد
نمودند یاران خود را خبر
پس آن مردم یکدل و یکجهت

مکر رحم آرد امیر عرب
بود سنت اولیا این چنین
بآن خانه آورد با آب رو
نمودند معش ز کین بیحجاب
نکردند گفتار او را قبول
از آن جا بنزد غضنفر شتافت
که اینور چشم رسول خدا
در آن نشاء بسیار خواهد کشید
زوان گشت با مشک های پر آب
درون رفت شهزاده و برد آب
همه خشک چون چرم آتش زده
بشان شر رجست از اضطراب
لب مشک را بر لب او نهاد
همه تازه گشتند در طب اللسان
با و ملتجی شد سر افکنده پیش
ز حق رحمتی بود بر عالمین
بیخشیای و فکر گذشته مکن
که خواهم حیاتم نباشد دگر
نوشم بجز حکم او آب روان
بگفتش چه سود از خیال محال
که این نخل هر کز نیاید بیار
هجوم بلا را بدان گونه دید
که بودند او را خریدار جان
سپاهی که او خوانده بهر مدد
کند منع ما باز از قتل او
چو بصری چو مصری و اهل عراق
دگر عبدالرحمن که کردش امام
نمودند تصدیق او همکنان
نباشد که امروز و فردا کنيد

فرستاده بر گشت بر شیر حق
بقنبر بگفت آن که شه مشک آب
چو دیدند خانه قبل کرده گان
بگفت او و را نیست منع شما
بگفتن از فرط کین پروری
ز منع و ز پر خاش اصحاب دین
تو بر خیز و این آب او را رسان
بفرمان او شاه زاده حسن
چو دیدند شهزاده را اهل دین
چه افکند بر حال عثمان نگاه
بداز کرمی تشنگی تا جگر
روان خواست از تن جدائی کند
چه سیراب شد آن خلافت پناه
بمداحی صاحب ذوالفقار
که ای نور چشم رسول خدا
تو می نیز فرزند دل بند او
که صاد شد از من خطا یکلان
ولی کی گذاری ز لطف و کرم
چو عثمان رسانید این جا سخن
که او از که بر سید و این عهد بست
بگفت این و شهزاده رفت از برش
سر از فکر و اندوه افکنده پیش
بیفکند با يك دگر در خفا
دگر آن که شیر خدا هست هم
از آن به که ما پیش ازین حادثات
محمد بد آگه زاعیان دین
محمد بشد ز د آن هر ستمن
که دیگر نیاید وقتی چنین
پس آن روز را بردلان هر چهار

هجوم آوردن دادخواهان بخانه عثمان

شب تیره را کرد بتخواه روز
تبر ایکی داده بر دوش جا
دورویه بر آمد بر آن گیرودار
نمیکرد بروی تبر تیشه کار
بآتش فرو زی بر افراختند
چو آتش ره دور را کرد و آ
درون حرم با غلامان خزید
به بست و میان زنان شد نهان
برفتند پیش و در آویختند

دلیران موعود از چار سو
رساندند خود را چه باد سحر
ز بیرون بلان را تیرها بیچنگ
بلان را بفرمود از ضرب چنگ
چنان آتش تیز افروختند
در آن خانه با دستهای بلند
ز خوبشان چو مروان و مانند او
دگر تابعان از صفار و کبار
ولی بر نیایدز آن قوم کس

بگفت آن چه را دید و گفت از غلغله
رساند بان غرقه اضطراب
چو بصری و مصری چو کوفیان
که این را فرستاده شیر خدا
بنام غضنفر تو خود می بری
بیان کرد پیش امام مبین
در این وقت از تشنگی و ادهان
همان دم روان شد سوی انجمن
شدند از کمال ادب شرم کین
جگر نفته دیدش بحال تیه
ز کام و لیش کوچه از سقر
بآن مشک آب آشنائی کند
بیاد آمد اهل عیال و سپاه
که آمد از او آب بر روی کار
جوانان فردوس را پیشوا
مگردان تو این نوبت از رحم او
گذشتم ز حکم تو ای مهربان
درین کار یکبار دیگر قدم
امام دویم سبط اول حسن
دگر از چه حاجت تواند شکست
نشستند یاران به تنگ اندرش
زبان پر ز نفرین مروان و خویش
بفرصت تساهل نبا شد روا
خداوند رحم عطا و کرم
بر آریم او را از ملک حیات
که دادند در دل از و بعض کین
نمودند باهم یکی انجمن
مگر دید زینهار غافل از این
نشستند با هم بتدبیر کار
که ببندهند بر کین عثمان کمر
بشب کرد سامان آن مصلحت
بایوان عثمان نهادند رو
گرفتند در را بضر ب تیر
ز سمت دگر بود باران سنک
دل از ما گشائی در گشت تنک
که دروازه را دردمی سوختند
بگردار سیلاب داخل شدند
برفتند همه دو صد فتنه جو
که بودند حاضر در ایوان بار
نبد در ره سیل یکمشت خس

تنی چند از آن قوم خسته شدند در بسته اش را بضر ب تیر ولی اولی رفت پیش از همه بهمراه یکی از هم رهان زیر چه مروان از خوردان ضرب را چه انحال دید عبدالله بن عوام ترا امامت این سرفراز همین حرف از عبدالرحمن شنید چرا باشدش نزد حق احترام نه از بهر این بد که خویشان او پس آن کینه جو بیان بیک جاننام رسیده نصف بسته و بیدرنک در آن جنگ چندان فشرده دنیا ز کار غلامان چو پرداختند محمد همی رفت پیش از همه چه چشمش بروی خلیفه فتاد بدو گفت ای نعل نابکار نیامی رهائی کنون از اجل بزاری باو گفت ای نوجوان همان آیه هارا بگوشش رساند که تا بپرو رفت بیکان او زد آن گرز را بر سر پیشوا پس آن لاشه را جمله کینه و روان خلیفه بغلطید بر روی خاک که گردید حاصل زقتلش مراد بر رفتند با ذوق دل خنده ریز چه گشتند آ که ز انجام کار دویدند خوشوقت از چارسو چه دیدند دست رفیقان خویش حنا را بدامن رسانند چنگ که از بیم کس را نبود آن معجال بان قاتلان گفت شیر خدا به حکم وی آن مردم کینه جو چه دیدند از آن قوم پر خاشا جو گرفتند بیک سر همه مانش نمودن شیون ز اندازه بیش کسانی که کشتند او را چندان ولیکن نبودش کفن نه ردا غنیمت شمردند او را بسی تن چاک چاک ورم کرده را

دگرها تیرها چه بردزدند بیک لحظه کردند زیر و زبر که بودند بدل طیش بیش از همه رسانید خود را چوپرنده طیر ستر داد دل اندیشه چرب را که بودند از اقرای امام نباید شود دست بروی دراز بر آشفته و با تیغ کین بر دمید کسی را که من کرده باشم امام به بلعدن از مانه بینم رو شده جمع و برد نهاند کام سر ره گرفتند برخواست چنگ

کشتن محمد و هجوم آوردن گان عثمان را

که بودش بدل کینه بیش از همه قدم تند برداشت مانند باد چه بسیار ماندی تو در روزگار بیا بی همین دم جزای عمل ندانی که هستم امام زمان که جبریل در غرق فرعون خواند بر آمد یکی آماز جان او که از صدمه او در آمد بیا گرفتند از چار سو در میان رخ پاره پاره تن چاک چاک درخت ستم سایه از بافتاد شده فارغ از بیم و ظلم و ستیز که آمد درخت تمنا بیار زبان ها شده باریک الله گو که رنگین بد از خون آن کینه کیش که در دست افتد گریبان رنگ که آن را تواند نمود انتقال که کین تا باین جا نباشد روا نمودند اغماض در کار او که دارند اغماض در دفن او نشستند با سو ز دل در غمش ولیکن نه از بهر او بهر خویش چه آرد بر جان مایی کسان کجا مرده شوی و جنازه کجا که آن هم نبد در کمان کسی فکندند بر آن تخته اهل وفا

پس آن قوم بیک سوی های وهو چه در را تشکستند و در کشت باز چه بر روی او چشم مردان فتاد چنان ضربتی زد بان فتنه جو گریزان برفت بکنجهی خزید به پیش آمد و گفت ایدوستان هباشید غافل ز روز قیام بدو گفت ای از خدا بیخبر امامش نمودیم از بهر آن بگفت این دتیغی که بودش بدست چو از در بصرن سرا آمدند کشیدند شمشیر ها از نیام

عدو را ز رفتن همی باز داشت رسانید خود را باو بیدرنک بدعت جهان را نمودی خراب بگفت این و باریش بیش کشید محمد چو بشنید از او این خطاب پس او دسته تیری بیکان چو آب وزان پس بنامی نامی رسید هقارن بان تیغ الماس فام ضرب دم خنجر و تیغ تیز بخوارش کشتند و انداختن ز شادی همه حاضران تیغ و چنگ دگر نامداران و کینه و روان بر افتاده ظالم بر روی زمین بداحال آن مرد تیره روان بدل ها از آن راه حسرت فرود از آن رو چنان تا سه روز و سه شب بروز چهارم بضر غام دین مسازید زنها این راه بند مریدان خاص خلافت پناه بران کشته خویش جمع آمدند ز فقدان آن دولت هفت جوش که آن عزت و آن فراغت نماند پس از گریه و زاری وهای هوی میسر نشد هیچ جنازه اگر چه بدان تخته کم از تنش برودند بیرونش اهل و تاق

بسوی حرم هم نهادند رو در رو با نهادند بی احتراز بر آورد تیغ و باو رو نهاد که شمشیر افتاد از دست او که چشم کسی دیگر او را ندید بترسید از کردگار جهان که خواهد خدا از شما انتقام مگویی و نام قیامت مبر که یابند از منفعت همگنان بر اندو بخاکش بیفکنند بست غلامان زرین قبا آمدند فتادند در جان فوج غلام که بیکتن نماند از غلامان بجا بسوی خداوند شان تا ختند کز الماس بیکان او ننگ داشت بریش مبارک ببازید چنگ فکندی بدین نمی انقلاب خلیفه شد آن دم ز خود نا امید ز دین داوی خویش اندر جواب بزاد غضب بر رخ آن جناب که بودش عمودی بیک آهتین برود دیگر مرد حمران بنام نمودند اندام او ریز ریز وزان بس بگیری نپرداختند بخون شریفش نمودند رنگ که حاضر نبودند در آن زمان جهان گشت خرم چه خلد برین که مرگش بود شادی دیگران که بر دستشان رنگ آن خون بود در آن خانه افتاده بدزان سبب خیر شد که عثمان فتاده چنین گذارید تا سوی خاکش برند که دادند بر باد او را چو گاه که تا کشته خویش را بدروند که بودند با عزت و ناز و نوش همان کیف حجام ریاست نماند فتادند در فکر تدفین اوی بجز تخته نصف دروازه ولی میرسانید بر مدفنش بر آن تخته می خورد سرفاق تاق

| | | | |
|--|---|---|--|
| گرفتند در پیش راه بقیع که این مدفن مردم متقی است فکندن نعشش بویرانه تن مرده نه کسش باسیان همان جا پروردگرم مخلصان نه یار و نه یاور نه خویش و تبار سر و کار با منکر و با نکیر | ولیکن با سناد فعل شنیع نه: در خور ظالمات شقی است همان قرم خونخوار خود کاهه بود مردمی را چو روزی رسان بکنند و کردند او رانهان نمروان که بد مونس غم گسار سیه کاری خویش دان داد و گیر جهان خسروی تا بقای جهان اللهم با عزاز خیر الانام | نگشتند راضی همان قاتلان بجائی که بد قبر گاه یهود شب و روز آن جاهم افتاده ماند رسانند ایذا باو بی حجاب زدنیا بعقبای خلافت شعار نه آن باد نعوت نه آن زور روزر نیرزد گراز عود و درک اتم بیک روزه آن عذاب گران بخیر النساء و ده دو امام | که او نیست شایسته اینمکان ولیکن چو دفنش میسر نبود که کس بر زبان نام او هم نراند بمقتاردندان غراب و کلاب ببردند تشریف با این وقار نه آن شوکت و شان نه آن کروفر بسنجی تو سود و زیانش بهم |
|--|---|---|--|



تمام شد کتاب مستطاب (ح. ل. ه. حیدری) تالیف مرحوم میرزا رفیعا متخلص به (بافل)

بسی تیر و دیماه و اردیبهشت بیاید که ما خاک باشیم و خشت
الهی هر آنکس که این خط نوشت ممکن نا امیدش ز باغ بهشت
مخفی نماند که نسخه خطی این کتاب که تاکنون چاپ نشده

بود در سال ۱۲۵۹ بخط مرحوم محمد نصیر الدین در

مجال تفریش نوشته بودند که باز حمت زیاد

بدست آورده بهمت جنابان آقای میرزا

محمد علی و حاج حسین مصطفوی

ساکنین قم بزور طبع آراسته

شداز خوانندگان محترم

امید دعا داریم